مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل



نوواقع گرایی، نظریهٔ انتقادی و مکتب برسازی

ویراستهٔ آندرو لینکلیتر
ترجمهٔ علیرضا طیّب

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی

مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل

نوواقع‌گرایی، نظریهٔ انتقادی و مکتب برسازی

ویراستهٔ
اَندرو لینکلیتر

ترجمهٔ
علیرضا طیّب

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی
تهران ـ بهار ۱۳۸۹

فهرستنویسی پیش از انتشار

سرشناسه: لینکلیتر، اندرو، ۱۹۴۹ ـ م. Linklater, Andrew

عنوان و پدیدآور: نوواقع‌گرایی، نظریهٔ انتقادی و مکتب برسازی / اندرو لینکلیتر؛ ترجمه علیرضا طیب؛ [برای] دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی (وزارت امور خارجه)

مشخصات نشر: تهران: وزارت امور خارجه، مرکز چاپ و انتشارات، ۱۳۸۵.

مشخصات ظاهری: هفت، ۶۱۱ ص

فروست: مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل / دبیر مجموعه و ویراستار علمی: غلامرضا علی‌بابایی

شابک: 978-964-361-352-5

بها: ۷۲۰۰۰ ریال

یادداشت: فیپا.

یادداشت: ص. ع. به انگلیسی: Neo-realism, Critical Theory and Constructivism

یادداشت: کتاب حاضر ترجمه فصلی از کتاب

International Relations: Critical Concepts in Political Science

یادداشت: نمایه ـ واژه‌نامه.

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: روابط بین‌المللی ـ فلسفه.

شناسه افزوده: لینکلیتر، اندرو، ۱۹۴۹ ـ م. Linklater, Andrew

شناسه افزوده: طیب، علیرضا، ۱۳۳۹ ـ مترجم.

شناسه افزوده: علی‌بابایی، غلامرضا، ۱۳۲۹ ـ ویراستار.

شناسه افزوده: ایران. وزارت امور خارجه. دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی.

شناسه افزوده: ایران. وزارت امور خارجه. مرکز چاپ و انتشارات.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۹ ن ۹ ل / ۱۳۰۵ JZ

رده‌بندی دیویی: ۳۲۷/۱۰۱

شماره کتابخانه ملی: ۸۵-۵۰۷۲۵ م

مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل (۲-۴)

دبیر مجموعه و ویراستار علمی: *غلامرضا علی‌بابایی*

عنوان: نوواقع‌گرایی، نظریهٔ انتقادی و مکتب برسازی

ویراستهٔ آندرو لینکلیتر

ترجمهٔ علیرضا طیب

چاپ اول: بهار ۱۳۸۶، چاپ دوم: بهار ۱۳۸۹

تعداد: ۵۰۰ جلد

طرح روی جلد: فرنوش دولتی

صفحه‌آرایی، طراحی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

دفتر مرکزی: مینی سیتی، میدان شهید محلاتی، خیابان نخل، خیابان وزارت امور خارجه

تلفن: ۵-۲۲۴۷۲۷۳۲، دورنگار: ۲۲۴۷۲۷۳۶

فروشگاه مرکزی: میدان انقلاب، اول کارگر شمالی، پاساژ البرز، شماره ۱۱

تلفن: ۲۹-۶۶۴۲۹۰۲۸

فروشگاه شماره ۲: تهران، خیابان شهید باهنر، خیابان شهید آقایی

صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۴۷۴۶، تلفن: ۲۲۸۰۲۶۶۲

فروشگاه شماره ۳: تهران، انتهای خیابان شهید باهنر، میدان شهید باهنر، تلفن: ۷۱-۲۲۲۹۲۲۷۰

فروشگاه اینترنتی: www.mofa.ir

دیباچه

مجموعهٔ حاضر متضمن مقالات بسیار مهمّی در پهنهٔ ادبیات روابط بین‌الملل در قرن بیستم است که در طول پنجاه سال در این زمینه نگاشته شده و توسط اَندرو لینکلیتر که خود ید طولائی در این رشته دارد، تدوین و ویرایش شده است. انجام این مهمّ توسط انتشارات معروف راتلج صورت گرفته است. ویراستار متن اصلی با وسواس مثال‌زدنی از میان هزاران مقالهٔ موجود در این زمینه اقدام به پالایش مطالب نموده و معتبرترین آنها را برای مجموعهٔ حاضر برگزیده است.

در ترجمهٔ فارسی تلاش فراوانی صورت گرفته است تا ضمن هماهنگی مترجمان با یکدیگر و رعایت امانت، مجموعه‌ای در خور اساتید، کارشناسان و صاحبنظران فنّ فراهم آید و در اختیار آنان قرار گیرد. امید که مقبول افتد.

غلامرضا علی‌بابایی

دبیر مجموعه و ویراستار علمی

سخن ناشر

انتشار مجموعه مفاهیم اساسی در روابط بین الملل مرهون حمایت و کوشش گروهی است. جا دارد تا به سهم خود از آقای دکتر جواد منصوری مشاور وزیر و مدیرکل مرکز اسناد و تاریخ دیپلماسی، آقای سید اصغر قریشی معاون مدیرکل و رئیس کتابخانه تخصصی؛ اعضاء محترم شورای کتاب؛ مسئولان ارجمند دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی؛ رئیس و همکاران مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه بخصوص سرکار خانم مریم افروخته که امر خطیر صفحه آرایی را برعهده داشته اند؛ همچنین از سرکار خانم دکتر حمیرا مشیرزاده عضو هیأت علمی دانشگاه تهران و آقای غلامرضا علی بابایی دبیر مجموعه و ویراستار علمی آن تشکر و سپاسگزاری نماید.

فهرست مطالب

پیوست‌ها:

نوواقع‌گرایی، نظریهٔ انتقادی

و

مکتب برسازی

درآمد

نوواقع‌گرایی روایتی قدرتمند از واقع‌گرایی است که می‌گوید تا وقتی نظام بین‌الملل اقتدارگریز باشد کشمکش بر سر قدرت و امنیت ادامه خواهد داشت. نوواقع‌گرایی ریشه‌نگرانه‌ترین نقدها را بر پروژه‌های اصلاح‌طلبانه در سیاست بین‌الملل وارد ساخته است. از همین رو شگفت‌آور نیست که این مکتب آماج اصلی حملهٔ کسانی قرار گرفته است که چارچوب ذهنی‌شان اصلاح‌طلبانه یا انتقادی است.

ادعای رابرت کاکس دایر بر اینکه «دانش و آگاهی همواره برای کسی و برای مقصودی است» مرحلهٔ تازه‌ای را در نظریهٔ روابط بین‌الملل مشخص می‌سازد. کاکس نوواقع‌گرایی را رویکردی محافظه‌کارانه و مشکل‌گشا می‌دانست که می‌خواهد بفهمد دولتها چگونه می‌توانند نظم و ثبات را تأمین نمایند. ولی به گفتهٔ او این خواست نمایانگر اولویتهای قدرتمندترین دولتها و نیروهای اجتماعی در نظام جهانی است. کاکس از رویکردی انتقادی دفاع می‌کرد که به امکان برقراری نظم جهانی تازه‌ای علاقه‌مند باشد که خود بتواند منافع گروههای تهیدست و به حاشیه رانده شده را به ویژه ولی نه فقط در جهان سوم برآورده سازد.

این احساسات تا اندازهٔ زیادی بازتاب ملاحظات مارکسیستی بود و محققان را به کندوکاو عمیق‌تری دربارهٔ شرایط اجتماعی تولید آگاهی و منافع بخشهایی که مورد پشتیبانی قرار می‌داد تشویق کرد؛ به شک کردن دربارهٔ همهٔ تلاشهایی راه می‌برد که برای به دست دادن تفسیری راستین از جهان «خارج» صورت می‌گرفت. در چالش جدید با نوواقع‌گرایی و در بحث پرسابقه بر سر یافت‌باوری یکی از مسائل بسیار مهم، امکان‌پذیری یا امکان‌ناپذیری جدا ساختن فاعل شناسایی از جهان «خارج» است.

آنچه مباحثهٔ سوم نام گرفته است در آغاز، مجادله‌ای بین واقع‌گرایی و منتقدانش بود ولی دامنهٔ این بحث خیلی زود گسترش یافت و اختلافات میان دیدگاههای مختلف

انتقادی را نیز دربرگرفت. از میان این دیدگاهها پسانوگرایی و زن‌باوری در گشودن مسیرهای تحقیقاتی جدیدی برای بررسی روابط بین‌الملل از نفوذ خاصی برخوردار بوده‌اند.

محرک اولیه و اصلی پیدایش نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل، نوشته‌های مارکسیستی بودند ولی با رشد جنبش انتقادی، نفوذهای تازه‌ای سربرآورده‌اند. نظریهٔ اجتماعی فرانسوی، بر این اساس که همهٔ روایتهای تاریخی کلان، بذر شکلهای تازه‌ای از سلطهٔ سیاسی را در دل خود دارند پروژهٔ مارکسیستی رهایی همگانی را مردود می‌شمرد. نظریهٔ انتقادی پساساختارگرایی هم سودای برانداختن کلیهٔ دعاوی حقیقت را داشته است که متضمن این گونه استعدادها برای برده‌سازی «دیگران» باشند.

رشد گونه‌های زن باورانهٔ نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل نیز اهمیت قابل ملاحظه‌ای داشته است. برخی از این گونه‌ها با پسانوگرایی همپوشیهایی دارند و برخی دیگر به سنّت مارکسیستی نزدیک‌ترند ولی همهٔ آنها معتقدند که در تفسیرهای سنّتی روابط بین‌الملل جای زنان خالی است. زن‌باوران مدعی‌اند که رویکردهای سنّتی، جنسیت‌زده و بیانگر تجربیات مردان هستند و نمی‌توان آنها را دیدگاهی قابل انتساب به تمامی اعضای نژاد بشر دانست. زن باوری معاصر وظیفهٔ اصلی خود را به نقد کشیدن انواع شناخت، مفاهیم ذهنیت و عقلانیت و ساختارهایی اجتماعی می‌داند که بر بسیاری از زنان غلبه دارند یا موجب به حاشیه رانده شدن آنها می‌گردند.

طرفداران مکتب برسازی هم نقد متفاوتی را از نوواقع‌گرایی و نولیبرالیسم پی ریخته‌اند، مانند ونت که گفته است «اقتدارگریزی همان چیزی است که دولتها مراد می‌کنند» (نک جلد *جامعه و همکاری در روابط بین‌الملل*). رابطهٔمیان رویکردهای برسازی اجتماعی به سیاست جهان و دیدگاههای انتقادی به صورت یکی از موضوعات مهم مباحثهٔ جاری درآمده است.

۱

اندیشهٔ واقع‌گرایی و نظریهٔ نوواقع‌گرایی[۱]

کنِت والتس

از: *Journal of International Affairs* 44 (1990):pp .21-38

یکی از علاقه‌مندیهای فراوان ویلیام فاکس، جست و جوی راههای گوناگون برای پیشبرد بررسی سیاست بین‌الملل بود. وی در ۱۹۵۷ ترتیب برگزاری یک رشته میزگردها را داد که برخی از پژوهشگران جا افتاده مانند پاول نیتسه، هانس مورگنتاو و چارلز کیندل‌برگر را در کنار پژوهندگان جوان‌تری چون رابرت تاکر، مورتون کاپلان و مارتین وایت گرد هم می‌آورد تا به بحث دربارهٔ مشکلات بررسی نظریهٔ سیاست بین‌الملل و رابطهٔ آن با رفتار دولتها بنشینند. نتیجهٔ ملموس این نشست علمی، کتابی یک جلدی بود که فاکس جدای از ویراستار، یکی از نویسندگان آن نیز بود[۲]. من به عنوان یکی از دانشجویان و همقطاران پرشمار فاکس که از اندیشه‌ها، تشویقها و پشتیبانیهای او بسیار سود برده‌ام این مقاله را به عنوان گامی در جهت روشن ساختن برخی مشکلات موجود در راه تدوین و کاربست نظریهٔ سیاست بین‌الملل به او پیشکش می‌کنم.

در مقالهٔ حاضر نخست نگاه خود را متوجه پیشرفت نظری به دست آمده درعلم اقتصاد به عنوان یکی از رشته‌های مرتبط با سیاست بین‌الملل می‌سازم. واقع‌گرایان و نوواقع‌گرایان نمایندهٔ دو رویکرد نظری عمده‌ای هستند که طی حدود نیم سدهٔ گذشته محققان سیاست بین‌الملل در پیش گرفته‌اند.آنان با مشکلاتی شبیه همانها رو به رو شدند

که فیزیوکراتهای فرانسه در میانهٔ سدهٔ هیجدهم شروع به حل شان کرده بودند. محققان سیاست بین‌الملل از لحاظ قالب‌بندی نظری موضوع مطالعهٔ خودشان دوران فوق‌العاده دشواری را سپری کرده‌اند. شاید آموزنده باشد که نخست به نمونه‌ای از پشت سر گذاشتن دشواریهای مشابه در رشته‌ای خویشاوند با رشتهٔ خودمان نگاهی بیندازیم.

چگونه پرداختن نظریهٔ اقتصادی امکان‌پذیر شد

با بررسی ***یک گفتمان تازه*** اثر سرجوسایا چایلد که عمدتاً در سالهای ۱۶۶۸ تا ۱۶۷۰ روی کاغذ آمده است دشواریهایی که هم اقتصاددانان اولیه و هم دانشمندان علوم سیاسی سدهٔ بیستم دچارش بوده‌اند آشکار می‌شود[۳].چایلد به یک پرسش درخور توجه می‌پردازد. او از خود می‌پرسد چرا شکوفایی اقتصادی هلند بیش از انگلستان است؟ چایلد در جریان گشتن به دنبال پاسخی برای این پرسش، به نکته‌ای پی‌برد که ظاهراً واقعیتی قانع‌کننده بود یعنی اینکه نرخ بهره درهلند پایین‌تر از انگلستان بود. استدلالی که چایلد برای اثبات نقش علّی نرخ بهره ارائه می‌کند بر پایهٔ همبستگی آماری و پدیده‌های متوالی استوار است. چایلد کوشید نشان دهد که شکوفایی اقتصادی کشورهای گوناگون با نرخ بهرهٔ حاکم در آن کشورها نسبت عکس دارد. سپس با طرح این استدلال که تغییرات مورد انتظار در سطح شکوفایی اقتصادی هر کشور، تابع تغییرات نرخ بهرهٔ آن است علت و معلول را از هم مشخص ساخت.

کتاب چایلد نمونهٔ تلاشی پیشانظری است که انگیزه و دستمایهٔ لازم را برای نظریه‌های پس از خود فراهم می‌سازد. ارزشمندی این اثر در همین است. اما در عین حال نمونهٔ آثاری است که نه می‌توانند تبیینی رضایت‌بخش به دست دهند و نه به نظریه‌پردازی راه برند. اگر توجه کنیم که چرا چنین است می‌تواند برای ما سودمند باشد. چایلد کوشش داشت رابطه‌ای ضروری میان نرخ بهره و سطح شکوفایی اقتصادی برقرار سازد. سایر اقتصاددانان عوامل متفاوتی ــ انباشتن شمشهای طلا و نقره، باروری

مردم یا زمینها، فعالیت مردم، سطح اجاره‌ها ، یاعوامل دیگری ـــ را علت گرفتند. ولی هیچ یک از آنان نتوانست نشان دهد که چرا رابطهٔ میان عامل یا عوامل مورد نظرش و شرایطی که قصد داشت تبیین کند رابطه‌ای ضروری است . برای نمونه، چایلد نتوانست به این پرسش که اکنون برای ما بدیهی است پاسخ دهد: چرا افزایش نرخهای بهره موجب جلب سرمایه‌ها و در نهایت، کاهش ارزش سرمایه مانند دیگر کالاها نمی‌شود؟ او نمی‌تواند بگوید آیا رابطه‌ای را که مدعی است یافته‌است رابطه‌ای علّی است یا تصادفی. نمی‌توانست بگوید آیا عوامل دیگری سبب تغییر نرخهای بهره وشکوفایی اقتصادی کشور در جهت خلاف هم نشده‌اند. برای رابطهٔ مشاهده شده ،تبیینهای بی‌شماری دردست بود. اقتصاددانانی که پیش از فیزیوکراتها وجود داشتند تنها قادر به جست و جوی پدیده‌های متوالی و همبستگیهایی بودند که ظاهراً در داخل یا میان کشورها وجود داشت.آنها حداکثر می‌توانستند به صورت‌بندی تبیینهای پذیرفتنی برای نتایج خاص امیدوار باشند. آنان راهی برای مرتبط ساختن اجزای یک اقتصاد به هم و به کلیت اقتصاد نمی‌شناختند.

گام نخست چنان که باید، ابداع مفهوم اقتصاد به عنوان چیزی جدای از اجتماع و جامعه‌ای سیاسی بود که بستر آن را تشکیل می‌داد. برخی همواره از این گله دارند که جدا انگاشتن اقتصاد از اجتماع و جامعهٔ سیاسی بستر آن ، ساختگی و از حقیقت به‌دور است. این دسته از منتقدان درست می‌گویند ولی انتقادشان بجا نیست. اصولاً نظریه یک امر ساختگی است؛ نظریه، ساخته‌ای فکری است که به کمک آن واقعیتها را انتخاب و تفسیر می‌کنیم. مشکل اینجاست که نظریه باید به گونه ای با واقعیات مرتبط باشد که امکان تبیین و پیش‌بینی را فراهم سازد . این مهم تنها با تمایز گذاشتن میان نظریه و واقعیت امکان‌پذیر است. تنها در صورتی می‌توانیم از نظریه برای بررسی و تفسیر واقعیتها بهره جوییم که چنین تمایزی را قائل شده باشیم.

در دوران پیشانظری علم اقتصاد، اطلاعات هر چه بیشتر و بیشتری به صورت

واقعیات گزارش شده یا ادعایی دردسترس قرار گرفت و تلاشهای هر چه بیشتر و بیشتری برای تفسیر آنها به عمل آمد. ولی تبیینهای ارائه شده با هم اختلافاتی آشتی‌ناپذیر داشتند و تبیینهایی که برای فرایندها و نتایج خاص ارائه می‌گشت برهم افزوده نمی‌شد تا شناختی از چگونگی عملکرد اقتصاد ملی حاصل آید. جوزف شومپیتر در بررسی شایان‌توجهی که تحول تاریخی، شرایط جامعه شناختی، و ویژگیهای علمی اندیشهٔ اقتصادی را یکجا در خود داشت بهترین نوشته‌های اقتصادی دوران اولیه را واجد «تازگی و ثمربخشی کامل مشاهدهٔ مستقیم» می‌دانست ولی اضافه می‌کرد که در عین حال این نوشته‌ها « نمایانگر درماندگی کامل مشاهدهٔ صرف بودند» [۴] . اطلاعات بر هم انباشته می‌شد ولی استدلالها حتی استدلالهای هوشمندانه دربارهٔ گزاره‌هایی که می‌توانستند به نظریه‌هایی مبدل شوند برهم افزوده نمی‌شدند تا چیزی فراتر از اندیشه‌هایی ناظر بر اموری خاص که مناقشاتی را برمی‌انگیخت حاصل گردد.

چایلد اگر چه بهترین نبود ولی از بیشتر اقتصاددانان زمانهٔ خودش بهتر بود. شرایطی که شومپیتر تشریح کرد خلّاق‌ترین اقتصاددانان را هم ناکام می‌گذاشت. برای نمونه، سِر ویلیام پتی، اقتصاددان سدهٔ هفدهم دچار همین ناکامی بود. به گفتهٔ شومپیتر وی« برای خودش ابزارهایی نظری ابداع کرده بود که به کمک آنها می‌کوشید راهی به سمت شناخت واقعیتها بگشاید.» [۵].حذف «واقعیتهای » بی‌فایده و گمراه‌کننده کار مهمی بود ولی کافی نبود. آنچه راه پیشرفت شناخت اقتصادی را سد کرده بود اندک بودن یا زیاد بودن بیش از حد دانسته‌ها نبود بلکه فقدان نوع خاصی از دانش بود.

پاسخهای ارائه شده برای پرسشهای ناظر بر واقعیات ، معماهایی را مطرح می‌سازد که امید حل آنها را می‌توان از نظریه داشت و در عین حال، دستمایهٔ لازم را برای کار نظریه‌پردازان فراهم می‌آورد. ولی کار نظریه‌پرداز تنها زمانی آغاز می‌شود که پرسشهای نظری مطرح می‌گردد. نمی‌توان نظریه را از پاسخهایی ساخت که به پرسشهای ناظر بر واقعیات، چون اینها داده می‌شود: چه چیز از پی چه چیز می‌آید یا با

آن همبسته است ؟..بلکه باید درصدد پاسخگویی به پرسشهایی نظری چون اینها باشیم: این امر چگونه عمل می‌کند؟ اینها همه چگونه با هم مرتبط‌اند؟ مطرح ساختن این پرسشها نمی‌تواند فایده‌ای در برداشته باشد مگر آنکه دربارهٔ اینکه آن «امر» چه می‌تواند باشد اندیشه‌ای در سرداشته باشیم. نظریه تنها در صورتی امکان‌پذیر می‌گردد که فرض کنیم امور و فرایندها، جنبشها و رویدادها، تنشها و تعاملات مختلف حوزه‌ای را تشکیل می‌دهند که می‌توان آن رابه طور مستقل به مطالعه گذاشت. کنار گذاشتن واقیعتهای بی‌فایده کافی نبود؛ باید چیز تازه‌ای خلق می‌شد. به ابداعی نیاز بود که اجازه دهد پدیده‌های اقتصادی را فرایندهایی جداگانه بینگاریم. اجازه دهید اقتصاد را حوزه‌ای از امور قلمداد کنیم که از زندگی اجتماعی وسیاسی جداست.

این چیزی بود که نخستین بار فیزیوکراتها[1] به آن دست یافتند. جدول اقتصادی مشهور فرانسوا کِنِه تصویری است که گردش ثروت را میان طبقات مولد و نامولد جامعه نشان می‌دهد، ولی تصویری است از نادیده‌ها ونادیدنیها [۶] .برخی چرخه‌ها از واقعیتهای شناخته شدهٔ زندگی اقتصادی هستند ــ چرخهٔ کاشت و برداشت ؛ چرخهٔ معدن کاوی، تصفیه، آهنگری و تولید کالا. ولی جدول کِنِه چنین ساده‌سازی مستقیمی از فرایندهای قابل مشاهده را به دست نمی‌دهد بلکه کیفیات گوهری اقتصاد را به تصویر می‌کشد. فیزیوکراتها نخستین کسانی بودند که اقتصاد را همچون کلیتی خودبقا پنداشتند که از اجزای متعامل و فعالیتهای تکراری تشکیل می‌یافت. آنان برای رسیدن به چنین برداشتی باید دست به ساده‌سازیهای ریشه‌ای می زدند ــ برای نمونه با مبنا قرار دادن نوعی روانشناسی که می‌گفت مردم صرفاً در پی آنند که با کمترین تلاش به بیشترین رضایت خاطر دست یابند. آنها مفاهیم مورد نیاز خودشان را ابداع کردند. مفهوم «محصول اجتماعی[2]» آنان را می‌توان آفرینش یک امر مشاهده ناپذیر و ناموجود، در عالم

1.physiocrats
2.social product

اندیشه خواند. هیچ کس نمی‌تواند یک محصول اجتماعی را به ما نشان دهد. محصول اجتماعی کمیت مشخصی از کالا نیست بلکه مفهومی است که اعتبارش تنها از طریق نقش آن در نظریه‌ای قابل احراز است که شناخت بهتری از اقتصاد به دست‌می دهد.

فیزیوکراتها مفاهیمی را بسط دادند که ویژگیها و امکانهای بی‌شماری را در بر می‌گرفت بدون اینکه آنها را بررسی کنند. از جملهٔ این مفاهیم، دو مفهوم ماندگار توزیع و گردش بود. ظاهر غریب و خام برخی از اندیشه‌های فیزیوکراتها نباید پیشرفتی ریشه‌ای را که نظریهٔ آنان امکانش را فراهم ساخت از نظر پنهان سازد. اقتصاددانان برخوردنظری با موضوع مطالعهٔ خود را دشوار یافته بودند. به گفتهٔ شومپیتر، در دانش اقتصاد پیش از فیزیوکراتها «جای حلقهٔ پیونددهندهٔ علیت اقتصادی و ژرف‌نگری در ضرورتهای درونی وسرشت کلی اقتصاد خالی بود. امکان آن وجود داشت که کنشهای منفرد مبادله، پدیدهٔ پول، و مسئلهٔ تعرفه‌های حمایتی را مسائلی اقتصادی بینگاریم ولی دیدن کل فرایندی که خود را در دورهٔ اقتصادی خاصی آشکار می‌ساخت ناممکن بود. پیش از پیدا شدن سر و کلهٔ فیزیوکراتها تنها عارضه‌های محلی پیکر اقتصاد شناخته شده بود.» تنها به اجزای اقتصاد می‌شد پرداخت. بنابراین باز هم به گفتهٔ شومپیتر، ضروری بود که «از مجموعهٔ پیچیده و جداگانه‌ای از واقعیات ــ طی کشمکشی بزرگ با آنها ــ یک اصل تبیین کننده استنتاج شود و حداکثر، امکان آن فراهم بود که صرفاً چارچوبهای کلی بزرگ را دریابیم.» [۷].

سیاست بین‌الملل: آن سوی پرچین نظری

کاری که فیزیوکراتها برای اقتصاد کردند دقیقاً همان چیزی است که رمون آرون و هانس مورگنتاو ــ دو تن از واقع‌گرایان سنتی که از بیشترین درجهٔ خودآگاهی نظری برخوردار بودند ــ انجام آن را برای محققان سیاست بین‌الملل ناممکن می‌دانستند. آرون میان بررسی اقتصاد و بررسی سیاست بین‌الملل تفاوتی ژرف قائل بود. از نظر او

سیاست بین‌الملل متعلق به مقولهٔ تاریخ ــ که با رویدادها و موقعیتهای بی‌همتا سروکار دارد ــ و جامعه‌شناسی ــ که با کنشهای غیرمنطقی سر و کار دارد و به دنبال روابط کلی میان آنهاست ــ بود. به گفتهٔ آرون، سیاست بین‌الملل بر خلاف اقتصاد دچار مشکلات ذیل است:

- عوامل بی‌شماری بر نظام بین‌الملل تأثیر می‌گذارند و نمی‌توان عوامل درون نظام را از عوامل بیرون آن متمایز ساخت.
- دولتها، این بازیگران اصلی صحنهٔ بین‌الملل را نمی‌توان دارای هدف واحدی دانست.
- بین متغیرهای مستقل و تابع نمی‌توان فرق گذاشت.
- نمی‌توان برابریهای محاسباتی – مانند سرمایه گذاری با پس انداز برابر است – برقرار کرد.
- برای اعادهٔ تعادلی که بر هم خورده است هیچ ساز و کاری وجود ندارد.
- امکان پیش بینی و دست ورزی با وسایل مشخصی که منجر به اهداف مشخصی شوند وجود ندارد[۸] .

آیا دلایل برشمرده شده در بالا می‌تواند امکان پرداختن نظریهٔ سیاست بین‌الملل را منتفی می‌سازد؟اگربله، در این صورت اقتصاددانان هم دچار همین مشکلات هستند. از لحاظ شرایط لازم برای نظریه‌پردازی،آرون تفاوتهای آشکاری میان اقتصاد و سیاست نمی‌گذارد. او تنها تفاوتهایی را مشخص می‌سازد و ایمان دارد که به دلیل همین تفاوتها نظریهٔ سیاست بین‌الملل امکان ناپذیر است.

مورگنتاو هم از لحاظ نظری، موضعی مشابه آرون داشت. او با مشکلات بزرگ و مسائلی که اهمیتی دیرپا داشتند برخوردی متقاعد کننده داشت. این مهارت را داشت که واقعیتهای برجسته را جدا، و پیرامون آنها تحلیلهای علّی بنا کند. درصدد بود« تصویری

از سیاست خارجی ترسیم کند» که ضمن نشان دادن «گوهر عقلانی» آن، سیاست خارجی را از شخصیت و پیشداوری وبه ویژه در مردم سالاریها از سماجتهای افکار عمومی که «عقلانیت سیاست خارجی را مخدوش می‌سازد» جدا کند[۹]. او « در کشمکشی بزرگ با واقعیتها» بود و می‌کوشید از آنها« یک اصل تبیین کننده استنتاج کند.» مانند پتی مفاهیمی ابداع کرد که می‌توانست به او کمک کند تا « راه خود را ازدل واقعیتهایی که به اندازهٔ کافی رشد نکرده‌اند باز کند» ؛ با مفاهیمی چون «منافع ملی» و « منافع تعریف شده برحسب قدرت» . مورگنتاو و دیگر واقع‌گرایان هم مانند چایلد نتوانستند آن گام سرنوشت ساز را بردارند و از بسط مفاهیم فراتر روند و به پرداختن نظریه‌ای مشخص برسند.

مورگنتاو هدف خودش را «ارائهٔ نظریه‌ای دربارهٔ سیاست بین‌الملل» اعلام می‌کرد[۱۰]. او عناصر یک نظریه را به دست می‌دهد ولی هرگز نظریه‌ای ارائه نمی‌کند. مورگنتاو در آن واحد هم به « امکان بسط نظریه‌ای عقلانی» باور داشت و هم عمیقاً نسبت به این امکان بدگمان بود.بدون داشتن برداشتی از کلیت سیاست بین‌الملل او تنها قادر بود به اجزا بپردازد. همان گونه که معمولاً پیش می‌آید مورگنتاو هم مسئلهٔ تبیین سیاست خارجی را با مسئلهٔ بسط نظریهٔ سیاست بین‌الملل اشتباه گرفت. سپس به این نتیجه رسید که پرداختن نظریهٔ سیاست بین‌الملل اگر نه ناممکن، دست کم دشوار است [۱۱]. او خوش داشت این سخن بلز پاسکال را تکرار کند که اگر بینی کلئوپاترا اندکی کوچکتر بود جهان غیر از اینی بود که می‌بینیم و سپس می‌پرسید« چگونه این حقیقت را به اسلوب می‌کشید؟» [۱۲]. درک او از نقش امور تصادفی و وقوع امور غیرمنتظره در سیاست، آب سردی بود که بر آرزوهای نظریش می‌ریخت.

پاسخ نوواقع‌گرایان این است که هر چند دشواریهای فراوانی وجود دارد ولی ظاهراً هولناک‌ترین آنها، برداشت نادرست از نظریه است. روشن است که نظریه نمی‌تواند امور تصادفی را تبیین کند یا علت رویدادهای غیرمنتظره را بیان نماید.

نظریه‌ها با قاعده‌مندیها و امور تکرار شونده سر وکار دارند و تنها درصورتی امکان نظریه‌پردازی وجود دارد که این گونه قاعده‌مندیها و امور تکراری را بتوان مشخص ساخت. مورگنتاو در مقام یک واقع‌گرا به «استقلال سیاست» باور داشت ولی نتوانست این برداشت را بپروراند و آن را در مورد سیاست بین‌الملل به کار بندد [۱۳]. نظریه ، تصویری است از سازمان یک حوزه و ارتباطات میان اجزای آن [۱۴]. نظریه نشان می‌دهد که برخی عوامل مهم‌تر از عوامل دیگرند و روابطی را در میان آنها مشخص می‌سازد. در واقعیت ، هر چیز با هر چیز دیگر ارتباط دارد و نمی‌توان یک حوزه را از دیگر حوزه‌ها جدا کرد. نظریه برای آنکه با یک حوزه برخورد فکری کند آن را از سایر حوزه‌ها مجزا می‌سازد. مجزا ساختن یک حوزه، پیش شرط بسط نظریه‌ای است که بتواند به ما بگوید در داخل آن حوزه چه می گذرد. سوداهای نظری مورگنتاو را ، مانند آرون این باور او بر باد داد که حوزهٔ سیاست بین‌الملل را نمی‌توان به قصد نظریه‌پردازی از سایر حوزه ها جدا کرد.

هنگام بیان فشردهٔ استدلال آرون سه نکتهٔ نخست را از آن رو پشت سر هم بازگو کردم که ارتباط تنگاتنگی با هم دارند. واژهٔ « پیچیدگی» به تنهایی بیانگر مشکل اوست اگر چنان که مطمئناً می‌دانیم« متغیرهای اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی» [۱۵]. در نظام بین‌الملل دخیلند، اگر دولتها نه یک هدف بلکه اهداف بسیاری دارند، اگر جدا کردن متغیرهای تابع از مستقل و متمایز ساختن معلولها و علتها کاری غیر منطقی و نامعین است پس هرگز نمی توان امید به پرداختن نظریه‌ای داشت.

اما پیچیدگی مانعی بر سرراه نظریه‌پردازی نیست . بلکه نظریه ابزاری است برای برخورد با پیچیدگی. اقتصاددانان چون مدتها پیش نخستین مشکل آرون را حل کرده اند می‌توانند با پیچیدگی دست و پنجه نرم کنند. آنان با توجه به مفهوم بازار – یک حوزهٔ اقتصادی محدود و محصور – توانسته اند مفاهیم بیشتری را بسط دهند و میان آنها ارتباطاتی برقرار سازند. واقع گرایان چون مشکل نخست را حل نکردند نتوانستند با دو

مشکل بعدی نیز برخورد رضایت بخشی نمایند.انسانها انگیزه های فراوانی دارند. اگر قرار بود همه یا تعداد زیادی از این انگیزه ها را مد نظر داشته باشیم نظریهٔ اقتصادی ناممکن می شد.به همین دلیل بود که «انسان اقتصادی[1]» ابداع شد. فرض را براین گذاشتند که انسانها موجوداتی تک اندیشند که در پی بیشینه سازی سود اقتصادی خود هستند. آنچه ضرورت دارد یک فرض یا دسته ای از فرضهاست . هنگام پرداختن فرضهایی دربارهٔ انگیزه های انسانها (یا دولتها) باید جهان را به طرز چشمگیری ساده کنیم؛ باید ظرایف را بدون رودربایستی کنار بگذاریم و واقعیت را به شکل فاحشی دگرگون جلوه دهیم. توصیف باید درست و دقیق باشد ولی فرضها به شکل بی شرمانه ای نادرستند. فرضهایی که شالودهٔ نظریه ها قرار می گیرند چیزی جز ساده سازی آشکار و ریشه ای جهان نیستند و تنها چون چنین‌اند به کار می آیند. هرگونه ساده سازی ریشه ای ، برداشت نادرستی از جهان را به ذهن متبادر می سازد.

دومین و سومین نکتهٔ مورد نظر آرون را باید اصلاح کنیم. اگر واقع بین باشیم نمی توانیم بازیگران را دارای هدف واحدی بدانیم ولی تنها راه کسب آگاهی این است که ببینیم آیا می توانیم به خاطر نظریه پردازی آنها را چنین فرض کنیم یا نه. بررسیهای سیاسی با سایر بررسیها در حوزهٔ امور بشری تفاوت ندارند. می‌توانیم فرضهای جسورانه ای دربارهٔ انگیزه‌ها کنیم. می توانیم حدس بزنیم که از انبوه عوامل کدام عاملهای انگشت شمار برجسته اند، می‌توانیم به شکل دلخواه میان متغیرها رابطهٔ بستگی و استقلال قائل شویم. حتی می‌توان انتظار داشت که هر چه امور موضوع مطالعهٔ ما از پیچیدگی و ظرافت بیشتری برخوردار باشد «ساده اندیشی» لزوم بیشتری داشته باشد[۱۶].

اگر سیاست بین الملل حوزه‌ای نافرمان برای نظریه‌پردازی است دشواریهای

1.economic man

خاص آن را باید درجای دیگری غیر از سه نکتهٔ نخست مورد اشارهٔ آرون جست. آیا ممکن است در سه نکتهٔ آخری باشد؟ به عنوان چهارمین مانعی که آرون سد راه نظریه پردازی می داند به نبود «برابریهای محاسباتی » یا به گفتهٔ دیگران، نبود واحد سنجش و میانجی مبادله‌ای اشاره کردم که به کمک آن بتوان اهداف را ارزشیابی کرد وابزارهای تحصیل اهداف را با هم مقایسه و درجه بندی نمود. توانایی سیاسی و تأثیر سیاسی را چه صرفاً برحسب قدرت تصور شان کنیم یا نکنیم نمی‌توانیم برحسب واحدهایی چون دلار که معنای روشنی داشته باشد و در مورد وسیله ها و هدفهای گوناگون کاربست پذیر باشد بیان نماییم. ولی برای نمونه در نظریهٔ آدام اسمیت هیچ عددی نقش گوهری ندارد. در واقع ، اصلاً درنظریهٔ او هیچ عددی و بنابراین هیچ گونه «برابری محاسباتی» وجود ندارد. برابری عرضه با تقاضا یا سرمایه گذاری با پس انداز قضایایی کلی یا قوانینی ادعایی هستند که نظریه می خواهد آنها را تبیین کند. بازگو کردن قوانین، بستگی به شمارش، سبک وسنگین کردن ، یا اندازه گیری چیزی ندارد.همان گونه که فرانک نایت به خوبی و درستی بیان کرده است:

> چه دراقتصاد و چه در حوزه های دیگر، نظریهٔ ناب یک امر انتزاعی است؛ تنها با قالبهایی سروکار دارد که به کلی از محتوا عاری ومنتزع اند. در سطح فردی، نظریهٔ اقتصادی انسانها را با (الف)هر خواسته ای، (ب) هر گونه منابعی، و (پ) هر گونه نظام فناوری فرض می کند و سپس اصول رفتار اقتصادی رابسط می دهد. اعتبار «قوانین» آن در گرو شرایط یا داده‌های واقعی ناظر بر هر یک از این سه گام مقدماتی کنش اقتصادی نیست[۱۷].

در سیاست همه چیز را نمی توان شمرد یا اندازه گرفت ولی برخی چیزها را می‌توان.

شمارش یا سنجش پذیر بودن این برخی چیزها می تواند به کاربست نظریه کمک کند ولی هیچ دخلی به نظریه پردازی ندارد.

پنجمین و ششمین دشواری که آرون کشف کرده است ظاهراً بیانگر برخی حقایق اساسی دربارهٔ سیاست است ولی ربطی به قابلیت نظریه‌پردازی آن و موقعیت آن به عنوان یک علم ندارد. در نظریهٔ اقتصادی اصیل، هیچ ساز و کاری – یعنی هیچ عامل یا نهادی – وجود نداشت که تعادل از دست رفته را به حالت اولیه بازگرداند. اقتصاد دانان اصیل و نو اصیل، نظریه،خرد می پرداختند – روابط بازار و مبادله زادهٔ انتخاب فردی است. اقتصاد حاصل تعامل افراد و شرکتهاست ؛ نمی توان گفت اقتصاد دارای اهداف یا مقاصدی خاص خود است[۱۸] . به یقین ممکن است حکومتها برای اعادهٔ تعادلی که از دست رفته است وارد عمل شوند. همان طور که افراد یا شرکتهای قدرتمند درون اقتصاد نیز ممکن است چنین کنند. ولی اینجاد دیگر از حوزهٔ نظریه خارج، و وارد قلمر و عمل- یا به قول آرون «جامعه شناسی» ــ می شویم. او با اطمینان می گوید که « هر گونه بررسی انضمامی روابط بین الملل، سرشتی جامعه‌شناختی دارد» [۱۹]. این ویژگی تمامی بررسیهای انضمامی است و خاص بررسی سیاست بین الملل نیست.

آرون علم را با توانایی پیش بینی و کنترل یکی می داند[۲۰]. ولی نظریه‌های تکامل هیچ چیز خاصی را پیش بینی نمی کنند. ستاره شناسان به راستی چیزهایی را پیش بینی می کنند (هر چند از توانایی کنترل بی‌بهره‌اند) ولی آنچه ستاره‌شناسی را شایستهٔ لقب علم می سازد نه توانایی پیش بینی بلکه توانایی مشخص ساختن علتها، بیان کردن نظریه ها و قوانینی است که مبنای پیش بینیها قرار می گیرند. نظریهٔ اقتصادی حتی زمانی که اقتصاد دانان از لحاظ قدرت پیش‌بینی و تجویز غیرقابل اعتماد جلوه می‌کنند نظریه ای گیراست. چون نظریه ، انتزاعی از جهان پیچیده با هدف تبیین آن است کاربست نظریه در هر حوزه ای دشوار و نامعین است.

سه مشکل نخست آرون را می توان برطرف کرد، هر چند در قلمرو نظریه همهٔ راه‌حلها آزمایشی و موقت هستند. سه مشکل بعدی که آرون بر می شمارد مانعی بر سر راه نظریه پردازی نیست بلکه کاربست و آزمون آن را با مشکل رو به رو می کند.

سیاست بین‌الملل: این سوی پرچین نظری

واقع‌گرایی نو برخلاف واقع‌گرایی کهن، کار خود را با پیشنهاد راه حلی برای مشکل متمایز ساختن عوامل درونی نظام سیاسی بین المللی از عوامل بیرون از آن آغاز می کند. نظریه، یک حوزه را از دیگر حوزه ها جدا می سازد تا با آن برخورد فکری کند. نوواقع‌گرایی با ترسیم تصویری کل نگر از نظام سیاسی بین‌المللی که بر اساس آن سطح ساختاری و سطح واحدهای آن همزمان مجزا از هم و مرتبط با هم هستند استقلال سیاست بین الملل را محرز و بدین ترتیب، نظریه پردازی دربارهٔ آن را امکان پذیر می سازد[۲۱] .نوواقع‌گرایی مفهوم ساختار نظام را بسط می دهد که در آن واحد هم حوزهٔ موضوع مطالعهٔ محققان سیاست بین الملل را مرزبندی می کندو هم آنان را قادر به درک چگونگی تأثیر گذاری ساختار نظام و انواع آن بر واحدهای متعامل و نتایج حاصل از تعامل آنها می سازد. ساختار نظام، برخاسته از تعامل دولتهاست و در گام بعد آنها را از اتخاذ برخی اقدامات باز می دارد و به سوی برخی دیگر سوق می دهد.

مفهوم ساختار براین واقعیت پایه می گیرد که واحدهایی که به نحو متفاوتی کنار هم چیده وبا هم تلفیق شده باشند رفتار متفاوتی خواهند داشت و با تعامل با هم نتایج متفاوتی به بار خواهند آورند. ساختارهای بین‌المللی نخست براساس اصل سازمان دهندهٔ نظام که درمورد نظام بین المللی، اقتدار گریزی است و دوم بر پایهٔ توزیع تواناییها میان واحدها تعریف می شوند. در یک حوزهٔ اقتدار گریز، ساختارها بر حسب واحدهای اصلی شان تعریف می شوند. ساختارهای بین المللی با تغییر چشمگیر شمار قدرتهای بزرگ تغییر می یابند. قدرتهای بزرگ نیز به واسطهٔ مجموع تواناییهایی(یا

قدرتـی) کـه در اختـیار دارنـد از دیگران متمایز می شوند وقتی تعداد قدرتهای بزرگ به طـرز چشـمگیری تغیـیر یابد محاسبات و رفتار دولتها و نتایج حاصل از تعاملات آنها نیز دگرگون می شود.

تلقـی سیاسـت بیـن الملـل چونـان نظامـی بـا ساختاری دقیقاً معین، نقطهٔ جدایی اساسـی نوواقـع‌گرایـی از واقع‌گرایی سنتی است. ضعف تعریف ساختار بین المللی مورد انتقاداتـی قـرار گرفته است. رابرت کیئن مدعی است که نظریهٔ نو واقع گرایی را «می‌توان درجهـت پیشرفت اصلاح کرد تا با واقعیت تطابق بیشتری پیدا کند» [۲۲]. بری بوزان در دلسـوزانه‌تریـن و ژرف‌نگرتریـن مقالـه ای که تاکنون دربارهٔ نوواقع گرایی خوانده ام می پرسـد آیـا منطق نوواقع گرایی «ویژگیهای اصلی نظام سیاسی بین المللی» را به طور کامل دریافته است. پاسخ خود او چنین است:

> انـتقادات روگـی، کیئـن و دیگران حکایت ازآن دارد که در نیافته است زیرا توجـه آنهـا بـه عواملـی چـون فشـردگی پویـا، غـنای اطلاعاتی ، تسهیلات ارتباطـی و مانـند آن آشـکار بـا نظـریهٔ ظاهـراً «سیسـتمی» و التس جور در نمی‌آید[۲۳].

بـاید از خود پرسید آیا عواملی چون اینها را می توان مفاهیمی دانست که شاید به عناصر یـک نظـریه مـبدل شـوند؟ ظاهـراً نویدبخـش تریـن نامزد، «فشردگی پویا[1]» باشد. ولی فشـردگی پویـا جزئـی از یـک نظـریه دربـارهٔ این یا آن نوع جامعه نیست. بلکه شرایطی اسـت کـه کمابـیش در درون و مـیان جوامـع پدیـد می آید. اگر حجم تعاملات به اندازهٔ کافـی افـزایش یـابد یـک جامعهٔ ساده را دچار اختلال و آن را به جامعه ای پیچیده مبدل میکـند. فشـردگی پویـا جزئـی از نظـریه ای دربـارهٔ هـیچ جامعه ای نیست. بلکه نیرویی

1.dynamic density

اجتماعـی اسـت کـه در شـرایطی خاص در جامعه توسعه می یابد و نخست آن را دچار اخـتلال و سـپس دگـرگون مـی کـند[۲۴]. «عواملـی چـون ایـنها» کـه بوزان خاطرنشان مـی‌سـازد بـا هـیچ نظـریه ای جور در نمی‌آیند. آیا می توان تصور کرد چگونه روندهای جمعیتـی، غـنای اطلاعاتـی، و نهادهـای بیـن المللی را در دل یک نظریه جای داد؟ هیچ نظـریه ای نمـی تواند حاوی« عواملی چون اینها» باشد ولی اگر نظریهٔ خوبی داشته باشیم بـه شـناخت و تبییـن آنهـا ، بـرآورد اهمیـت آنهـا و سـنجش اثرات شان کمک می کند. وانگهـی ، هـر نظـریه ای برخـی چیزها را تبیین نشده می گذارد و هیچ نظریه ای ، ما را قـادر نمـی سـازد از عـالم نظـر مسـتقیماً و بـه سـهولت وارد حوزهٔ کاربست شویم. باید اضـافه کنـیم کـه نظـریه‌ها تنها از آن جهت سودمند نیستند که به شناخت، تبیین وگاه نیز پـیش بینـی رونـد رویدادهـا کمـک می کنند. نکته ای که به همان اندازه اهمیت دارد این است که به شناخت چگونگی کارکرد یک نظام مشخص هم کمک می کنند.

حصـول شرایطی که درآن، نظریه آن اندازه به واقعیت نزدیک باشد که با واقعیت جـور درآیـد موجـب منتفـی شـدن نظـریه مـی‌گـردد. نظـریه نمـی تواند با واقعیتها یا با رویدادهایـی که سر تبیین شان را دارد جور باشد. نهایت نزدیکی وجور بودن را می توان بـا نوشـتن توضـیحی مشروح از جهان مورد علاقه‌مان به دست آوریم . با این حال، از نو واقـع گرایی همچنان به خاطر از قلم انداختن برخی چیزها انتقاد می شود .نظریه پردازی تـنهابا کـنار گذاشـتن بیشـتر چیزهایـی کـه اهمیت عملی دارند امکان پذیر می شود. این اعـتقاد کـه بـر شـمردن چیزهایـی که نظریه از قلم انداخته است نقد معتبری بر آن نظریه است نشان دهندهٔ بد فهمیدن کار نظریه پردازی است.

مسئلهٔ‌حذفیات از آن رو بـروز مـی کـند که دومین معیار تعریف کنندهٔ ساختار را بـه توزیـع قدرت میان کشورها محدود می‌سازم. منتقدان دیروز و امروز گوشزد می کنند کـه جـز قـدرت می توان ازتوزیع عوامل بسیاری چون شکل حکومت یا ایدئولوژی ملی هـم سـخن گفـت. روشن است که چنین است ولی نظریه ها تنها به حکم منطق پرداخته

نمی شوند. مسئله این نیست که منطق چه چیزی را مجاز می دارد بلکه این است که این نظریه چه چیزی را ایجاب می کند؟ ملاحظات قدرت بر ملاحظات ایدئولوژی غلبه دارد. در یک نظریهٔ ساختاری، دولتها بسته به قدرت شان جایگاههای متفاوتی دارند و جایگاه آنها به تبیین رفتار و سرنوشت شان هر دو کمک می کند. در هر نظام سیاسی، توزیع تواناییهای واحدها کلید تبیین است. توزیع قدرت در نظامهای سیاسی مبتنی برخودیاری اهمیت ویژه ای از نظر تبیین دارد زیرا واحدهای این نظام برخلاف اجزای نظمهای سلسله مراتبی به واسطهٔ کار ویژه های متفاوتی که به اجرا می‌گذارند رسماً از هم متمایز نیستند.

بری بوزان پرسشهایی را دربارهٔ کافی بدون« تعریف ساختار در چارچوب نسبتاً محدود بخش سیاست» مطرح می سازد.[۲۵]. ممکن است بتوان با ترسیم مرزهای متفاوتی برای حوزه ای که قرار است نظریهٔ ما در مورد آن به کار بسته شود، با افزودن چیزهایی به نظریه، با کاستن چیزهایی از آن، یا با تغییردادن فرضها و آرایش دادن دوبارهٔ روابط میان مفاهیم نظریه، به نظریهٔ بهتری دست یافت. ولی انجام هر یک از این کارها یا همهٔ آنها مستلزم عملیاتی است که با برشمردن صرف حذفیات کاملاً تفاوت دارد. آنچه را حذف شده است جز با بازسازی کامل نظریه و تبدیل آن به نظریه ای متفاوت نمی توان افزود. آیا باید چشم انداز نظریهٔ سیاست بین الملل را چنان فراخ ساخت که شامل اقتصاد هم بشود؟ از قرار معلوم نظریهٔ سیاست – اقتصاد بین‌الملل دو برابر بهتر از یک نظریهٔ سیاست بین الملل تنهاست. برای پرداختن چنین نظریه ای باید نشان دهیم چگونه می توان حوزهٔ سیاست – اقتصاد بین‌الملل را از سایر حوزه ها مجزا ساخت. باید نخست ساختارهای آن را تعریف کنیم و سپس برای تبیین کنشها و نتایج درون این حوزه نظریه ای بپردازیم. پرداختن یک نظریهٔ سیاسی- اقتصادی گام بلندی است به سمت نظریهٔ عمومی روابط بین الملل ولی هیچ کس نشان نداده است که چگونه باید این گام را برداشت.

مخالفـان تعریفـی کـه نظـریهٔ نوواقـع‌گرایی از قدرت به دست می دهد یا خواهان نظـریهٔ تـازه ای هسـتند ولـی چنیـن نظـریه ای را ارائـه نمـی کنند یا به برخی مشکلات پیچـیده اشاره دارند که هنگام آزمون و کاربست نظریه بروز می کند. در حالت دوم، آنان مانـند آرون دشـواریهای مطـرح درزمیـنهٔ آزمـون و کاربست نظریه ها را با مشکل نظریه پـردازی اشتباه می گیرند.[۲۶].منتقدان نظریهٔ نو واقع گرایی نمی فهمند که نظریه حکمی دربـارهٔ همـهٔ امـور مهـم درزندگی سیاسی بین المللی نیست بلکه یک ساختهٔ تبیین کنندهٔ لـزوماً جمـع و جـور اسـت.افزودن عناصری که اهمیت کاربردی دارند ما را از نظریهٔ نو واقـع گرایـی به رویکرد واقع گرایانه بازمی گرداند. تنوع سرشار و پیچیدگی اعجاب آور زندگی بین المللی به دست می آید ولی به بهای از دست رفتن نظریه.

نوواقـع‌گرایـی از چهار جهت عمده از واقع گرایی جداست. نخستین و مهم ترین جهـت را بـه شـکل نسـبتاً مستوفی بررسی کردم. سه جهت دیگر را کوتاه تر مورد بحث قـرار خواهـم داد. آنهـا نتیجهٔ اولـی هسـتند و جهـت نخست، آنها را امکان پذیر ساخته اسـت. نـو واقع گرایی از واقع گرایی سنتی به دلایل دیگری هم جداست: نو واقع گرایی روابـط علـت و معلولـی را تغییر مـی دهـد، تفسیر متفاوتـی از قدرت ارائه می کند، و برخورد متفاوتی با سطح واحدها دارد.

نظریه و واقعیت

علتها و معلولها

نظـریه پـردازی براسـاس مفروضـات مـتفاوت ، ظاهـر کل حوزهٔ تحقیق را دگرگون می سـازد .هـر نظـریهٔ تـازه توجـه ما را به موضوعات تازهٔ تحقیق معطوف می‌سازد، علتها و معلولهـا را تغییـر مـی دهد، به جهانهای متفاوت می پردازد. وقتی جان هابسون اقتصاد را در قالـب یـک نظـریهٔ کـلان ریخـت دیگـر اقتصـاددانان را گیج و مبهوت ساخت.هیئت بررسـی به او اجازهٔ تدریس اقتصاد سیاسی را ندارد زیرا به نظر یکی از اساتید اقتصاد که

کـتاب هابسـون را خوانده بود این کتاب « به اندازهٔ تلاش برای اثبات کروی نبودن زمین از عقلانیـت بـه دوربـود» [۲۷].هابسـون فـرد خوش قریحه ای بود. نظریهٔ خُرد به عنوان خشـک آیینـی اقتصـادی آن روز ، تصـویری از جهـان بـه دست می‌داد که با آنچه نظریهٔ کلان هابسون ترسیم می کرد تفاوت داشت.

بـه همیـن‌سان ، جهان نوواقع‌گرایان هم با جهانی که واقع‌گرایان قدیمی تر ترسیم کـرده‌انـد تفـاوت دارد. از دید واقع گرایان، جهان از دولتهای در حال تعامل تشکیل یافته اسـت....از دید نوواقع گرایان ، تنها با متمایز ساختن علتها و معلولهای ساختاری از علتها و معلولهـای سـطح واحدهـا می‌توان دولتهای در حال تعامل را به شایستگی بررسی کرد. سـاختار بـه یـک موضـوع تحقیق تازه و نیز مجالی برای بحث و استدلال مبدل می شود. در پـرتو نظـریهٔ نوواقـع گرایی ، وسیله ها و هدفها و نیز علتها و معلولها به طرز متفاوتی مدنظـر قـرار مـی گـیرند. واقـع گـرایان علـتها را یـک سـویه و سمت و سوی آنها را از دولـتهای درحـال تعـامل بـه نتایج حاصل از کنشها و تعاملات شان می دانند. این نکته از «اصـول ششـگانهٔ واقـع گرایـی سیاسـی» مورگنـتاو که گوهر فصلی از کتاب او با عنوان« نظـریهٔ واقـع گـرایانهٔ سیاسـت بیـن الملـل» را تشـکیل می دهد به روشنی پیداست[۲۸]. شـایان توجـه آنکـه، در این فصل بیشتر از سیاست خارجی سخن به میان رفته و چندان بحثـی دربـارهٔ سیاسـت بیـن الملـل صـورت نگرفـته اسـت. این اصول درجریان جست وجـوی مورگنـتاو بـه دنـبال« طرح عقلایی[معروفش] ،نقشه ای که معانی ممکن سیاست خارجـی را بـه مـا نشـان دهد» بسط می یابند[۲۹]. اصول یاد شده ناظر بر سرشت بشر، مـنافع و ثـروت، و مسائل اخلاقی است. واقع گرایی سیاسی دیدگاهی را پیشنهاد می کند کـه مطـابق آن کنشهای دولتمردان را باید فهمید و به قضاوت گذاشت. کتاب مورگنتاو با دانـش سیاسـی در حـال توسـعهٔ روزگـار خودش همخوانی داشت هر چند در آن زمان کسـی بـه ایـن نکته پی نبرد. پیشفرضهای روش شناختی به چگونگی انجام تحقیق شکل مـی بخشـد. بـن نگـرهٔ جـا افـتادهٔ هر حوزه ای به ما می‌گوید که واقعیتها را باید به دقت

بررسی کنیم و آنها چگونه با هم در ارتباط متقابلند. منطق رفتاری با بررسی اجزای تشکیل دهندهٔ نظامهای سیاسی نتایج سیاسی را تبیین می کند. وقتی آرون و دیگر سنت‌گرایان بر این پای می فشارند که مقوله‌های نظریه پردازان باید با انگیزه ها و برداشتهای بازیگران همخوانی داشته باشد بر منطق رفتاری بارز تحقیقات خودشان تأکید می ورزند[۳۰]. آنان چه در بررسی سیاست داخلی و چه در بررسی سیاست بین الملل، ویژگیها و تعاملات واحدهای رفتاری را علت مستقیم رویدادهای سیاسی می دانند. آرون، مورگنتاو و دیگر واقع گرایان تلاش دارند با بررسی کنشها و تعاملات واحدها یعنی دولتهایی که صحنهٔ بین المللی را اشغال کرده اند و کسانی که خط مشیهای آنها را هدایت می کنند نتایج بین‌المللی را بشناسند و تبیین نمایند. رویکرد واقع گرایی اساساً استقرایی است. نو واقع گرایی به میزان خیلی بیشتری قیاسی و استدلالی است.

واقع گرایان هم مانند اقتصاد دانان اصیل پیش از خودشان، نمی توانستند یک ناهنجاری بزرگ را توضیح دهند. نظریهٔ اقتصادی کهن می گفت عدم تعادل را عملکرد نیروهای بازار بدون نیازبه مداخلهٔ حکومت تصحیح خواهد کرد. نظریهٔ کلان اقتصادی هابسون و بعدها به شکلی کامل تر نظریهٔ کلان اقتصادی جان مینارد کینز توضیح می داد که چرا در سیر طبیعی رویدادها، پشت سر گذاشتن دوره های رکود این اندازه طول می کشد[۳۱]. در نظریهٔ واقع گرایی هم یک ناهنجاری بزرگ مشابه در تلاش برای تبیین جایگزینهای جنگ و صلح مشاهده می شود. واقع گرایان هم مانند بیشتر محققان سیاست بین الملل نتایج را از روی ویژگیهای برجستهٔ بازیگران پدیدآورندهٔ نتایج استنتاج می کنند. شکلهای حکومت، نظامهای اقتصادی، نهادهای اجتماعی ، ایدئولوژیهای سیاسی- اینها تنها چند نمونه از چارچوبهایی است که علل جنگ و صلح را در بستر آنها جسته اند. ولی با اینکه علتها به طور مشخص تعیین شده اند می‌دانیم که دولتهایی با همه نوع نهاد اقتصادی، عرف اجتماعی، و ایدئولوژی سیاسی قابل تصور،

درگیر جنگ شده اند. اگر به نظر می‌رسد که شرایط مشخص شده ای علت جنگ مشخصی بوده است باید از خود بپرسیم حتی با اینکه جنگها علتهای متفاوتی دارند چه توضیحی برای تکرار پدیدهٔ جنگ وجود دارد. نه تفاوت کیفیت واحدها و نه تفاوت الگوی تعامل، پیوند مستقیمی با نتایج حاصل از رفتار واحدها ندارد. برای نمونه، بسیاری ادعا کرده اند که علت جنگ جهانی اول ،تعامل دو ائتلاف مخالف و بسیار متوازن بوده است. ولی از آن سو بسیاری مدعی اند که علت جنگ جهانی دوم، کوتاهی برخی دولتها از تصحیح کردن عدم توازن قدرت از طریق دست به دست هم دادن برای مقابله با یک اتحادیهٔ موجود بوده است. در گذر سده ها، حتی با اینکه دگرگونیهای عمیقی در ترکیب دولتها که به اعتقاد واقع گرایان عامل تبیین کنندهٔ رفتار کشورها و نتایج بین المللی است رخ داده است بافت زندگی بین المللی به شکل چشمگیر یا تأسف باری یکدست مانده است. واقع گرایان نمی‌توانند جدایی میان علتهای مفروض و نتایج مشاهده شده را توضیح دهند. ولی واقع گرایان می توانند.

نوواقع گرایی مدعی است که سیاست بین الملل را تنها در صورتی می توان شناخت که به تبیینهای واقع گرایی سنتی که بر سطح واحدها متکی است اثرات و نتایج ساختار را نیز بیفزاییم. به عبارت کلی تر ، نوواقع گرایی پیوند علّی میان واحدهای متعامل و نتایج بین المللی را مورد بازاندیشی قرار می دهد.نظریهٔ نو واقع گرایی نشان می دهد که علتها یک سویه نیستند و از واحدهای متعامل به نتایج حاصل ختم نمی شوند. بلکه دو سویه اند . باید برخی علت های نتایج بین المللی را در سطح واحدهای متعامل بدانیم. ولی چون تغییر علتهای مطرح در سطح واحدها با تغییر نتایج مشهود نمی خواند چاره ای جز این نیست که برخی علتها را نیز در سطح ساختار سیاست بین الملل بدانیم. واقع گرایان چون ساختار را نیرویی نمی دانند که به واحدها شکل می بخشد وآنها را به کناری می‌اندازد نمی توانند به علیت در سطحی بالاتر از دولتها بپردازند. علتهای مطرح در سطح واحدها باعلتهای مطرح در سطح ساختار تعامل دارند

و به همین دلیل تبیینهایی که تنها متکی به سطح واحدها باشند قطعاً گمراه کننده اند. اگرنظریهٔ ما امکان در نظر گرفتن هر دو دسته علل مطرح در سطح واحدها و سطح ساختار را فراهم سازد می تواند هم دگرگونیها و هم پیوستگیهای مشهود در نظام را توضیح دهد.

قدرت چونان وسیله و هدف

ازنظر بسیاری از واقع گرایان، تمنّای قدرت ریشه در سرشت بشر دارد. مورگنتاو اذعان داشت که با توجه به رقابت بر سر ارزشهای کمیاب در شرایط نبود هیچ داوری، کشمکش بر سرقدرت میان رقبا گریز ناپذیر خواهد بود و در نتیجه می توان کشمکش بر سر قدرت را بدون استناد به پلید بودن فطرت انسانها توضیح داد. کشمکش بر سر قدرت از آن رو پدید می آید که افراد چیزهایی را می خواهند و نه لزوماً به این دلیل که تمنّیات پلیدی دارند. ازنظر مورگنتاو این یکی از دو ریشهٔ ستیزه و درگیری است ولی او حتی در جریان بحث از این ریشهٔ نخست به سمت« دیگر ریشهٔ درگیری و شرور ملازم با آن» کشیده می شود: سائقهٔ مسلط تمنّای قدرت. او غالباً قدرت طلبی انسان را داده‌ای اساسی‌تر از شرایطی تصادفی بستر وقوع کشمکش بر سر قدرت می داند[۳۲].

این استدلالی وفادارنه به هابز است که رقابت، تردید (یعنی به اعتمادی) و افتخار جویی را سه علت منازعه می دانست. رقابت به جنگ بر سر دستاورد ها می انجامد، تردید به جنگ برای حفظ دستاوردها،و افتخار جویی به جنگ برای کسب شهرت. چون برخی افراد گرسنهٔ قدرتند دیگران هم باید اشتهای خود را پرورش دهند[۳۳]. مورگنتاو هم مانند هابز معتقد است حتی اگر قدرت فراوانی داشته باشیم و از قدرت خود مطمئن باشیم باز قدرت بیشتری می خواهیم. همان گونه که مورگنتاو می گوید:

چون تمنّای دستیابی به حداکثر قدرت، تمنّایی عام و همه گیر است همهٔ کشورها باید همواره از این بترسند که محاسبات نادرست خودشان و افزایش قدرت دیگر کشورها ممکن است موجب فرودست قرار گرفتن خودشان شود و این چیزی است که باید به هر قیمتی از آن پرهیزکرد[۳۴].

هم هابز و هم مورگنتاو می دانند که تبیین ستیز ودرگیری تا اندازه ای در خود هر موقعیت نهفته است ولی هر دو اعتقاد دارند که حتی اگرچنین نبود، غرور، آزمندی و افتخار جویی موجب می شد که جنگ همه با همه تا ابد ادامه یابد. در نهایت، سیتز و جنگ ریشه در سرشت بشر دارند.

دلمشغولی هابس و مورگنتاو به کیفیات بشر با توجه به اهدافی که آن دو در سر داشتند قابل درک است. هر دوی آنها علاقه‌مند شناخت دولت بودند. هابزجویای تبیینی منطقی برای پیدایش دولت بود و مورگنتاو جویای تبیینی برای چگونگی رفتار بین المللی آن. مورگنتاو اعتقاد داشت که دولتمردان «عقلایی» پیوسته می کوشند قدرت هر چه بیشتری گرد آورند. او قدرت را هدفی فی نفسه و مستقل می داند. ممکن است کشورها گاه به دور از ملاحظات قدرت رفتار کنند. مورگنتاو تأکید دارد که وقتی دولتها بدین گونه رفتار کنند اقداماتشان فاقد «سرشت سیاسی» است [۳۵]. این ادعا که «تمنّای دستیابی به حداکثر قدرت» در میان کشورها «همه گیر» است یکی از «قوانین عینی» مورگنتاو است که «ریشه در سرشت بشر دارد» [۳۶]. اما بیشتر رفتارهای کشورها با این قانون تعارض دارد. مورگنتاو روشن نمی سازد که چرا سایر انگیزه‌ها هراسی را که ممکن است دولتها از محاسبهٔ نادرست قدرت نسبی خودشان داشته باشند تعدیل نمی کنند یا بر آن نمی‌چربند. نظرات او دربارهٔ قدرت با واقع گرایی سازگار است. انسان به راحتی به دام این نظرات می افتد زیرا تلاشهایی که واقع گرایان برای تبیین رفتار و نتایج براساس ویژگیهای واحدها انجام می دهند آنان را به این سمت سوق می دهد که

برای این ویژگیها کیفیاتی قائل شوند که ظاهراً با رفتارها و نتایج مشاهده شده جور در بیاید. واقع گرایان چون نمی توانند سیاست بین الملل را به چشم یک نظام خود بقا ببینند روی رفتارها و نتایجی متمرکز می‌شوند که ظاهراً از ویژگیهایی نشأت می گیرند که خودشان برای انسانها و دولتها قائل شده اند. نوواقع‌گرایان به جای تلقی قدرت به عنوان غایتی فی نفسه، آن را به چشم وسیله ای احتمالاً مفید می بینند که اگر دولتها میزان بیش از حد کم یا بیش از حد زیادی از آن در اختیار داشته باشند دست به مخاطره جویی می زنند. ممکن است ضعف ما موجب حملهٔ دشمن به ما شود حال آنکه اگر توانمندتر بودیم دشمن منصرف می شد. توانمندی بیش از حد ما هم ممکن است سایر دولتها را وادارد تا جنگ افزارهای بیشتری گرد آورند و تلاشهای شان را یک کاسه کنند. قدرت احتمالاً ابزار کارگشایی است و دولتمردان خردمند می کوشند میزان مناسبی از آن را در اختیار داشته باشند. در وضعیتهای تعیین کننده، نگرانی نهایی دولتها قدرت نیست بلکه امنیت است . این گفته تجدید نظر مهمی در نظریهٔ واقع گرایی است.

تجدید نظر مهم تر، کاربرد مفهوم قدرت در نظریهٔ نوواقع‌گرایی به عنوان ویژگی تعریف کنندهٔ ساختار است. در نظریهٔ نو واقع گرایی، قدرت صرفاً به معنی مجموع تواناییهای یک دولت است. همان گونه که پیش از این گفتیم توزیع قدرت در میان دولتها و تغییراتی که در این توزیع قدرت پدید می آید به تعریف ساختارها و تغییرات پدید آمده در آنها کمک می کند. برخی از این گلایه دارند که چرا نو واقع گرایان سنجه‌هایی عینی برای اندازه گیری قدرت به دست نمی دهند. دشواریهای احتمالی اندازه گیری قدرت هر چه باشد دشواریهایی نظری نیست بلکه دشواریهایی عملی است که هنگام گذار از نظریه به کاربستهای عملی آن پیش روی ما رخ می نماید.

واحدهای متعامل

از دیـد واقع گرایان ،اقتدارگریزی نوعی شرایط عمومی است نه اینکه ساختاری مشخص باشـد. اقـتدارگریزی مشکلی را پیش می‌آورد که دولتها باید با آن دست و پنجه نرم کنند. پـس از جـا انداخـتـن ایـن مطلب، تأکید واقع گرایان متوجه واحدهای در حال تعامل می شـود. دولـتها از نظـر شکل حکومت، سرشت حکمرانان، انواع ایدئولوژیها، و از بسیاری جهـات دیگـر بـا هـم تفـاوت دارنـد. هـم واقـع گرایان و هم نوواقع گرایان معتقدند که دولتهایـی کـه با هم تفاوت دارند رفتارشان نیز با هم متفاوت است و نتایج متفاوتی به بار مـی آورد. امـا از دیـد نـو واقع گرایان، محدودیتهایی که ساختار تحمیل می کند موجب مـی شـود دولـتها کنشـی شـبیه هم داشته باشند و تفاوتهای اصلی میان آنها را تواناییهای شـان تعییـن مـی کـند. وانگهـی، نوواقع گرایان معتقدند ساختار، میانجی پیدایش نتایجی اسـت کـه دولـتها بـه وجـود می آورند. با دگرگون شدن شرایط درونی و بیرونی، ممکن اسـت وزن علّـی سـاختارها و دولـتها بیشتر یا کمتر شود. به مسئلهٔ اهمیت نسبی سطوح مـتفاوت نمـی تـوان پاسـخی انتزاعـی یا قطعی داد. نمی‌توان ابهام را از پیش رو برداشت زیـرا همان گونه که واحدها بر ساختارها تأثیر می گذارند ساختارها هم واحدها را تحت تأثـیر قـرار مـی دهـند. برخی گمان کرده اند که این نقص و ضعف نظریهٔ نو واقع گرایی اسـت . امـا تـنها در صـورتی چنیـن اسـت کـه عوامـل مطرح در سطح واحدها یا سطح سـاختار، تعییـن کنندهٔ نتایج باشد نه اینکه صرفاً بر نتایج تأثیر گذارد. نظریه ها نمی توانند سیاست را ابهام زدایی کنند بلکه به ما کمک می کنند آن را بفهمیم.

نوواقـع گـرایان هـنگام بررسـی سیاسـت بیـن الملـل توجـه خـود شان را روی مسـئله‌ای محـوری مـتمرکز مـی سـازند کـه پـیش از آنهـا کسی بدان پاسخ نگفته است: چگونـه مـی‌تـوان سـاختار یـک نظـام سیاسـی بین المللی را از اجزای متعامل آن متمایز سـاخت؟ آنهـا پس از پاسخ گفتـن بـه ایـن پرسـش ، نگاه خودشان را متوجه تأثیرات سـاختار بـرواحدهای درحـال تعامل می سازند . نظریه پردازانی که به تبیینهای ساختاری

علاقه دارند نباید بپرسند چگونه تغییرات پدید آمده در واحدها بر نتایج تأثیر می گذارد هر چند که علل نتایج به هر دو سطح ساختار و واحدها باز می گردد. نوواقع‌گرایان دولتها را واحدهایی مشابه هم می دانند؛ هر دولت « از این جهت که یک واحد سیاسی خودمختار است مانند همهٔ دیگر دولتهاست». خودمختاری در سطح واحدها هم ارز اقتدارگریزی در سطح ساختار است[۳۷]. نظریهٔ سیاست بین الملل می تواند گوناگونی موجود در ترکیب بندی دولتها و منابع و فناوری تحت اختیارشان را به کناری گذارد زیرا منطق اقتدارگریزی بستگی به محتوای آن ندارد. واقع گرایان نگاه خود را به گوناگونی دولتها می دوزند زیرا معتقدند تفاوت رفتارها و نتایج، مستقیماً برخاسته از تفاوتهایی است که از نظر ترکیب بندی میان واحدها وجود دارد. نو واقع گرایان با توجه به نادرست بودن این گزاره، نظریه ای عرضه می دارند که چگونگی تأثیرگذاری ساختارها بر رفتار و نتایج را تبیین می کند.

منطق اقتدار گریزی قطع نظر از اینکه نظام از قبایل، ملتها، شرکتهای چند انحصاری یا دارودسته‌های شرور خیابانی تشکیل یافته باشند اعتبار خود را حفظ می کند. اما نظامهای تشکیل یافته از واحدهایی که از انواع متفاوتی هستند هر چند که اصل سازمان دهنده شان یکی باشد عملکردهایی متفاوت با هم دارند. دربارهٔ موقعیت و نقش واحدها در نظریهٔ نو واقع گرایی جای سخن بیشتری هست. همچنین دربارهٔ دگرگونیهای پدیدآمده در شرایط پس زمینه ای که دولتها دربرابرآن به عمل می پردازند باید توضیح بیشتری داد. برای نمونه، تغییر فناوریهای صنعتی و نظامی موجود در دست دولتها می تواند سرشت نظامها را دگرگون سازد ولی نظریه ای که عملکردآنها را تبیین می کند تغییر نمی دهد. اینها موضوعاتی است که باید در مقالهٔ دیگری بدانها پرداخت. در این مقاله قصد من انکار ارتباطات بسیاری که میان واقع گرایی کهن و نو وجود دارد نبودبلکه می خواستم روی مهم‌ترین دگرگونیهای نظری انگشت گذارم که نو واقع گرایی به وجود آورده است. بیش از همه از آن رو چنین خواسته‌ای را دنبال کرده ام که

نفـوذ مـنطق واقـع گرایـی و رفتار گرایی، بیش از حد در بررسی سیاست بین الملل و نیز کل علوم سیاسی بر جا مانده است.

یادداشتها

۱. مایلم از دیوید اشلایشر (David Schleicher) به خاطر کمکهایی که به تهیهٔ این مقاله کرد سپاسگزاری نمایم.

2.William. T.R.. Fox , co- author and ed., *Theoretical Aspects of intemational Relations* (Notre Dame, IN : University of Notre Dame Press, 1959).

3.Josiah Child , *A New Discourse of Trade*, 4 th ed. (London : J. Hodges, 1740).

همچنین نک:

William Letwin , *Sir Josiah Child , Merchant Economist* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1959).

4.Joseph Schumpeter , *Economic Doctrine and Method:An Historical Sketch*, R. Aris, trans.(New York: Oxford University Press,1967) p. 24.

5.*Ibid.*, p. 30.

۶. فرانسـوا کـنه پیشتازترین فیزیوکرات بود. *جداول اقتصادی (Tableau Oeconomique)* این نویسنده در ۱۷۵۸ منتشر شد.

7. Schumpeter, *op. cit.*,pp.42-44,46

8.Raymond Aron , "What is a Theory of International Reations?" *Journal of International Affairs* 21, no. 2 (1967) pp. 185-206

9.Hans J. Morgenthau , *Politics Among Nations*, 5 th ed.(New York:Alfred A.Knopf, 1972).

10- *Ibid.*, p.3.

11.Morgenthau , *Truth and Power* (New York: Praeger, 1970) pp. 253-258.
12.Morgenthau , "Intenational Relations:Quantitative and Qualitative Approaches," in Norman Palmer , ed., *A Design for International Relations Research: Scope,Theory, Methods, and Relevance* (Philadelphia:American Academy of Political and Social Science, 1970) p.78.
13.Morgenthau (1972), *op. cit.*,p. 12.
14.Ludwing Boltzman , "Theories, as Representations," excerpt, Rudolph Weingartner, trans., in Arthur Danto and Sidney Morgenbesser, eds., *Philosophy of Science* (Cleveland , OH:World, 1960).
15.Aron , *op.cit.* ,p.198.

۱۶.«ساده اندیشانه بودن» نخستین قانون آناتول راپوپورت برای ساختن مدلهای ریاضی است . نک:
Anatol Rapoport , "Lewis F. Richardson's Mathematical Theory of War," *Journal of Conftict Resolution* 1, no.3 (1957) pp. 275-276.
17.Frink Hyneman Knight , *The Ethics of Competition and Other Essays* (London: George Allen & Unwin,1936) p.281.

۱۸.همچنین نک:
James M. Buchanan , "An Individualistic Theory of Political Process," in David Easton, ed., *Varieties of Poltitical Theory* (Englewood Cliffs, NJ: Prentice- Hall, 1966)pp.25-26.
19.Aron , *op.cit.* ,p.198.
20.*Ibid.* , p.201.

همچنین نک: Morgenthau (1970) , *op.cit.*,p.253 .

۲۱. گاه مراد از نوواقع گرایی ، واقع گرایی ساختاری است. در سراسر مقالهٔ حاضر منظورم از نوواقع گرایی ،همان صورت بندی خاص خودم از نظریهٔ نوواقع گرایی است. به ویژه نک:
Theory of International Politics (Reading, MA. Adduson- Wesley, 1979), chs. 5-6.

22.Robert O.Keohane , "Theory of World Politics: Srtuchtural Realism and Beyond" in Keohane,ed., *Neorealism and Its Critics*(New York: Columbia University Press,1986)p.191.

23, Barry Buzan , " Systems, Structures and Units: Reconstructing Waltz's Theory of International Politics, " unpublished paper (April 1988)p.35.

24.John G. Ruggie , "Continutiy and Transformation in the World Polity," in Kenhane, ed., op. cit .,pp. 126-128.

25.Buzan , *op.cit.*, p.11.

۲۶. برای نمونه ، نک:

Joseph S. Nye Jr., "Neorealism and Neoliberalism," in *World Politics* 40 , no.2 (January 1988) pp.241-245;Keohane,*op.cit.*,pp.184-200;Buzan,*op.cit.* , pp.28-34.

27.John Maynard Keynes, *The General Theory of Employment, Interest, and Money* (London:Macmillan, 1951)pp. 365-6.

28.Morgenthau(1972)*op.cit.*,pp. 4-14.

29.*Ibid* .,p.5.

۳۰.نک: Waltz (1979).*op.cit.*,pp.44,47,62.

۳۱: کینز در ***نظریهٔ عمومی*** خود افتخار مطرح ساختن مفاهیم اساسی نظریهٔ کلان اقتصادی را تماماً متعلق به هابسون می داند

32.Morgenthau, *Scientific Man vs. Power Politics* (Chicago: University of Chicago Press, 1946) p. 192.

Thomas Hobbes , *Leviathan*. 34

34.Morgenthau (1972) *op.cit.*,p. 208.

35.*Ibid.*, p. 27.

36.*Ibid.*

۳۷ . خـود مـن در صـفحهٔ ۹۵ کـتاب *نظـریهٔ سیاست بین‌الملل* خودم به اشتباه «حاکمیت» را به جـای «اسـتقلال عمـل» بـه کار برده‌ام. روگی خاطر نشان می‌سازد که حاکمیت خاص دولت در دوران نو است . نک:

Ruggie , " Continuity and Transformation," in Keohane, ed., *op. cit*., pp.142-148.

۲

نیروهای اجتماعی، دولتها و نظمهای جهانی

فراسوی نظریهٔ روابط بین‌الملل

رابرت کاکس[1]

از: *Millennium* 10(2)(1981):126-55

طبق رسوم دانشگاهی ، شبکهٔ یکدست و به هم پیوستهٔ جهان اجتماعی به حوزه‌های جداگانه‌ای تقسیم می‌شود که هر یک نظریه‌پردازی خاص خود را دارد؛ این شیوه‌ای ضروری و عملی برای دستیابی به شناخت است. تعمق دربارهٔ کلیتی یکپارچه می‌تواند به انتزاعاتی مفرط یا مکاشفاتی رمزآلود منجر شود ولی دانش عملی (که بتوان در عمل آن را به کار بست) همیشه درابتدا جزئی یا چندپاره است. اینکه اجزای یاد شده به صورت موارد محدود و جدا افتادهٔ دانش باقی بمانند یا مبنایی برای ساخت و پرداخت نگرشی ساختاریافته و پویا به کلهای بزرگتر شوند مسئلهٔ عمده‌ای است که به روش و هدف ما بستگی دارد. در هر حال، نقطهٔ آغاز کار، تقسیم واقعیت به اجزایی فرعی است که معمولاً چند و چون آن را رسم و قرارداد معین می‌سازد.

بجاست که به خاطر داشته باشیم این رسم فروشکستن واقعیت، حداکثر تمهیدی

۱.رابرت کاکس(Robert W. Cox) استاد دانشکدهٔ علوم سیاسی دانشگاه یورک واقع در تورنتوی کاناداست.

است که برای راحتی ذهن صورت می‌گیرد. اما اجزا و پاره‌هایی که بدین ترتیب حاصل می‌شود مادام که برخاسته از عمل یعنی واکنش آگاهی به فشارهای واقعیت باشد رابطهٔ نامستقیمی با واقعیت دارد. بدین ترتیب ممکن است تقسیمات فرعی دانش اجتماعی با شیوه‌های سازمان‌دهی امور بشر در زمانها ومکانهای خاص تطابق تقریبی داشته باشد. بر این اساس، ممکن است با تغییر رویّه‌های عملی، این تقسیمات فرعی هر چه بیشتر دلبخواهی به نظر رسند.

روابط بین‌الملل نمونهٔ خوبی از این مسئله است. روابط بین‌الملل حوزه‌ای از بررسی است که با روابط متقابل میان دولتها در دورانی سروکار دارد که دولتها یا به عبارت رایج‌تر،دولتهای ملی کانونهای اصلی قدرت سیاسی هستند . روابط بین‌الملل با نتایج جنگ و صلح سروکار دارد و به همین دلیل از اهمیت عملی روشنی برخوردار است. اما با دگرگون شدن رویّهٔ عملی، در مورد سرشت بازیگران دخیل(انواع متفاوت دولتها ، و واحدهای غیردولتی) سردرگمی پدید آمد، طیف ارزشهای مطرح گسترده‌تر شد(سیاست عالی و نیز سیاست عادی) ، اهداف مورد تعقیب تنوع بیشتری یافت، و شیوه‌های تعامل و نهادهایی که کنشها دربستر آنها صورت می‌گرفت پیچیده‌تر شد.

یکی از رسمهای فکری قدیمی که به تعریف روابط بین‌الملل کمک کرد تمایز گذاشتن بین دولت و جامعهٔ مدنی بود.این تمایز در سدهٔ هیجدهم و اوایل سدهٔ نوزدهم معنای عملی داشت یعنی زمانی که دولت و جامعهٔ مدنی بر دو حوزهٔ کمابیش مجزای فعالیت یا عمل بشر منطبق بودند: از یک سو، جامعهٔ بالنده‌ای از افراد که بر قرارداد و مناسبات بازار مبتنی بود و جای جامعهٔ منزلتْ‌پایه را می‌گرفت، و از سوی دیگر، دولتی با کارویژه‌هایی که محدود به حفظ آرامش داخلی ، تأمین دفاع خارجی و شرایط لازم برای بازارها بود. نظریهٔ سنّتی روابط بین‌الملل این دو حوزه را جدا از هم می‌انگارد به گونه‌ای که سیاست خارجی، تجلی ناب منافع دولت به نظر می‌رسد. اما امروزه دولت و جامعهٔ مدنی چنان در هم نفوذ کرده‌اند که این مفاهیم تقریباً به طور کامل وجه نظری

یافته‌اند(ناظر به جنبه‌هایی از واقعیت پیچیده هستند که تعریف شان دشوار است) و تنها به شکلی بسیارمبهم و نادقیق، حوزه‌هایی جداگانه از فعالیت را مشخص می‌سازند.

یکی از گرایشهای اخیر با تلقی دولت به عنوان عرصهٔ رقابت واحدهای دیوان‌سالار، وحدت مفهومی دولت را متزلزل ساخته‌است حال آنکه گرایش دیگری با معرفی طیفی از فعالیتهای فرامرزی خصوصی و شبکه‌های فراحکومتیِ روابط میان بخشهای دیوان‌سالاریهای دولتی، از اهمیت نسبی دولت کاسته‌است. دولت که همچنان کانون اندیشه‌ورزی دربارهٔ روابط بین‌الملل بود باز یک مفهوم نامتعارف بود: دولت، دولت بود. درچارچوب نظریهٔ روابط بین‌الملل تلاش چندانی برای تلقی مجموعهٔ دولت/ جامعه به عنوان واحد اساسی روابط بین‌الملل صورت نگرفته‌است. درنتیجه، دربارهٔ احتمال وجود تعداد زیادی انواع دولت که معرف ترکیب‌بندیهای متفاوتی از مجموعه‌های دولت / جامعه باشد دست کم در ارتباط با مطالعهٔ روابط بین‌الملل، بررسی چندانی به عمل نیامده‌است.

شاید برخی انتظار داشته‌باشند که احیای علاقه‌مندی مارکسیسم به دولت بتواند با فراخ‌تر و متنوع‌تر ساختن مفهوم دولت و به ویژه با بسط وتقویت ابعاد اجتماعی آن این خلأ را برطرف سازد. اما برخی از برجسته‌ترین نتایج این احیای علاقه‌مندی یا سرشتی کاملاً انتزاعی داشته‌است و دولت به عنوان یک «حوزه» از شیوهٔ تولید سرمایه‌داری که به طرز غریبی دریافت شده قلمداد گردیده‌است (آلتوسه ، پولانزاس) یا اینکه نگاه ما را از دولت و ستیز طبقاتی متوجه بحرانی انگیزشی در فرهنگ و ایدئولوژی ساخته‌است (هابرماس). هیچ یک از این دو برداشت چندان در بررسی تفاوتهای عملی یا تاریخی موجود میان شکلهای دولت یا مدنظر قراردادن نتایج این تفاوتها برای رفتار بین‌المللی پیش نرفته‌است. برخی تاریخ‌دانان چه مارکسیست و چه غیر مارکسیست، کاملاً مستقل از نظریه‌پردازی دربارهٔ روابط بین‌الملل یا دولت، به شیوهٔ عملی به برطرف ساختن این خلأ کمک کرده‌اند. ادوارد هالت کار و اریک هابزبوم هر دو به پیوستگیهای موجود میان

نیروهای اجتماعی، سرشت متحول دولت و مناسبات جهانی توجه داشته‌اند. در فرانسه، فرنان برودل درتصویر فراخی که از کل جهان به دست داد این روابط متقابل را در سده‌های شانزدهم و هفدهم ترسیم کرد[۱]. گروهی تحت هدایت ایمانوئل والرشتاین با الهام گرفتن از کار برودل نظریه‌ای دربارهٔ نظامهای جهان به دست داده‌اند که آنها را اساساً برحسب روابط اجتماعی تعریف می‌کند: روابط تبادلی استثمارگرانه میان مرکزِ توسعه‌یافته و پیرامونِ توسعه‌نیافته که با شکلهای متفاوتی از کنترل نیروی کار (برای نمونه، کار آزاد در مناطق مرکز و کار اجباری در مناطق پیرامونی و انواع بینابینی در مناطقی که نیمه‌پیرامونی خوانده می‌شوند) همراه است[۲]. گر چه این نظریه تندروانه‌ترین بدیل نظریهٔ متعارف روابط بین‌الملل است ولی رویکرد نظامهای جهانی به دو دلیل هدف انتقاد قرار گرفته‌است: نخست، به دلیل تمایلش به کم ارزش جلوه دادن دولت به واسطهٔ اینکه دولت را تنها ازمنظر جایگاهی که در نظام جهانی دارد مد نظر قرار می‌دهد(دولتهای قوی در مرکز و دولتهای ضعیف در پیرامون قرار دارند)؛ دوم به دلیل جانبداری هر چند ناخواسته‌ای که بنا به ادعا به نفع حفظ نظام دارد. این رویکرد هم مانند جامعه‌شناسی ساختاری – کارکردی در تبیین نیروهایی که تعادل نظام را حفظ یا اعاده می‌کنند موفق‌تر است تا تشیخص تناقضاتی که می‌تواند منجر به دگرگونی یک نظام شود[۳].

اما مطالب فوق کانون محوری مقالهٔ حاضر را تشکیل نمی‌دهد بلکه باید این مطالب را هشداری دانست که پیش از تلاش برای ترسیم روش شناخت مناسبات جهانی قدرت مطرح ساخته‌ایم: به مسئلهٔ نظم جهانی نگاهی کلی داشته‌باشیم ولی از شیىء انگاری نظام جهانی بر حذر باشیم[۴]. از دست کم گرفتن قدرت دولت بر حذر باشیم ولی از آن گذشته به نیروها و فرایندهای اجتماعی هم توجه شایسته داشته‌باشیم و ببینیم آنها چه رابطه ی با توسعهٔ دولتها و نظمهای جهانی دارند. از همه بالاتر، نظریه را نه بر نظریه بلکه بر تغییر رویّه‌ها و نیز بررسی تجربهٔ تاریخی مبتنی سازیم که بستر

اثبات مفاهیم و فرضیه‌ها به شمار می‌روند.

دربارهٔ دیدگاه‌ها و هدف‌ها

نظریه همیشه ***برای*** کسی و ***برای*** مقصودی پرداخته می‌شود . همهٔ نظریه‌ها دیدگاهی[۱] دارند. دیدگاهها برخاسته از موقعیتی زمانی و مکانی و مشخصاً زمان و مکان اجتماعی و سیاسی هستند. جهان از منظری نگریسته می‌شود که برحسب ملت یا طبقهٔ اجتماعی ، فرادستی یا فرودستی، افزایش یا کاهش قدرت ، احساس لَختی یا وجود بحران، تجربهٔ گذشته و امیدها و انتظاراتی که در مورد آینده وجود دارد قابل تعریف است. به یقین، نظریه‌های موشکافانه هرگز صرفاً بیان یک دیدگاه نیستند بلکه هر چه نظریه باریک‌بینانه‌تر باشد درباره‌اش تأمل بیشتری شده‌است و از حد دیدگاه اولیه‌اش فراتر می‌رود؛ ولی دیدگاه اولیه همواره در دل نظریه وجود و با توضیح نظریه سنخیت دارد. بر این اساس ، چیزی به عنوان نظریهٔ ناب که منفک از منظری زمانی و مکانی باشد نداریم. هر گاه نظریه‌ای مدعی چنین چیزی باشد باید آن را به عنوان یک ایدئولوژی مورد بررسی دقیق تری قرار دهیم و دیدگاهی را که پنهان می سازد بر ملا کنیم.

این جهان در هم پیچیده برای هر یک از چنین دیدگاههایی موضوعاتی را مطرح می‌سازد؛ فشارهای واقعیت اجتماعی در سیمای مسئله، خودشان را بر آگاهی انسان عرضه می‌دارند. وظیفهٔ اصلی نظریه این است که از این مسائل به روشنی آگاه شود و ذهن را قادر به درگیرشدن با واقعیت پیش روی خود سازد. بر این اساس، با دگرگون شدن واقعیت ، باید مفاهیم قدیم تعدیل یا کنار گذاشته شود و در همپرسهٔ اولیه میان نظریه‌پرداز و جهان خاصی که تلاش برای درکش دارد مفاهیم تازه‌ای قالب‌ریزی گردد.

1.perspective

این همپرسهٔ اولیه به یک ***مشکله***[1] به معنی واقعی کلمه با دیدگاهی خاص باز می‌گردد. نظریهٔ اجتماعی وسیاسی در خاستگاه خود، پای بند تاریخ است زیرا همواره می‌توان رد پای آن را تا نوعی آگاهی مشروط به تاریخ از برخی مشکلات و موضوعات یعنی مشکله دنبال کرد و در عین حال می‌کوشد از خاستگاههای تاریخی خاص خود فراتر رود تا این خاستگاهها را در چارچوب برخی گزاره‌ها یا قوانین کلی جای دهد.

نظریه که با مشکله‌اش شروع می‌شود می‌تواند دو هدف جداگانه را برآورده سازد. یکی، پاسخی ساده و مستقیم است:راهنمایی باشد برای حل مشکلاتی که در چارچوب دیدگاهی خاص که نقطه عزیمت نظریه بوده مطرح شده‌است. دیگری پاسخی است که با تأمل بیشتر روی خود روند نظریه پردازی آشکار می‌شود: آگاه‌تر شدن از دیگاهی که به نظریه‌پردازی راه برده‌است و رابطهٔ این دیدگاه با دیدگاههای دیگر (دست یافتن به دیدگاهی دربارهٔ دیدگاهها)؛ و امکان پذیر ساختن انتخاب دیدگاه معتبر متفاوتی که مشکلهٔ ما از آن دیدگاه به ایجاد جهانی متفاوت تبدیل می‌شود. هر یک از این دو هدف به نوع متفاوتی از نظریه راه می‌برد.

هدف نخست به ***نظریهٔ مشکل‌گشا***[2] راه می‌برد. چنین نظریه‌ای جهان را به همان ترتیبی که در برابر خود می‌یابد همراه با مناسبات اجتماعی و قدرت ، و نیز نهادهایی که این مناسبات را سازمان می‌دهند به عنوان چارچوب بدیهی عمل می‌پذیرد. هدف کلی نظریهٔ مشکل‌گشا آن است که با برخورد مؤثر با سرچشمه های خاص مشکلات ، کاری کند که این مناسبات و نهادها بدون تلاطم جریان و فعالیت داشته‌باشند. چون الگوی کلی نهادها و مناسبات مورد تردید قرار نمی‌گیرد می توان مشکلات خاص را در ارتباط با حوزه‌های تخصصی فعالیتی که بستر بروز آن مشکلات هستند مد نظر قرار داد. بدین ترتیب نظریه‌های مشکل‌گشا در چندین حوزه یا جبنه از عمل پراکنده‌اند و هر یک از

1.problematique
2.problem-solving theory

آنها هنگام رو به رو شدن با مشکلی که در حوزهٔ خودش بروز می‌کند فرض را بر ثبات معین دیگر حوزه‌ها می گذارد(و همین آنها را عملاً قادر می‌سازد تا سایر حوزه‌ها را نادیده بگیرند.) نقطهٔ قوت رویکرد مشگل‌گشا در توانایی آن برای محدود ساختن یا تحمیل پارامترها به یک حوزهٔ مشکل‌دار و بیان یک مشکل خاص با تعداد محدودی متغیر است که به نسبت می‌توان ازنزدیک و دقیق آنها را مورد بررسی قرار داد. فرض ***ثابت ماندن همهٔ شرایط***[1] که اساس نظریه‌پردازی را تشکیل می‌دهد امکان بازگویی قوانین و قانون‌مندیهایی را فراهم می‌سازد که ظاهراً اعتبار کلی دارند ولی به یقین، متضمن آن پرامترهای نهادی و مناسباتی هستند که در رویکرد مشکل‌گشا مفروض انگاشته شده اند.

هدف دوم به نظریهٔ انتقادی[2] راه می‌برد. این نظریه از آن جهت انتقادی خوانده می‌شود که از نظم حاکم بر جهان فاصله می‌گیرد و این پرسش را مطرح می‌سازد که نظم یاد شده چگونه تحقق یافته‌است. نظریهٔ اقتصادی بر خلاف نظریهٔ مشکل‌گشا، نهادها و مناسبات اجتماعی و قدرت را بدیهی نمی‌پندارد بلکه با پرداختن به ریشه‌های آنها و اینکه آیا آنها می‌توانند در حال دگرگون شدن باشند و چگونه دگرگون می‌شوند این نهادها و مناسبات را مورد تردید قرار می‌دهد. این نظریه قصد ارزیابی همان چارچوب کنش ، یا مشکله را دارد که نظریهٔ مشکل‌گشا آن را جزو پارامترهای خود می‌پذیرد. نظریهٔ انتقادی به جای پرداختن به اجزای جداگانه ، متوجه کلیت مجموعهٔ اجتماعی و سیاسی است. در عمل،نظریهٔ انتقادی مانند نظریهٔ مشکل‌گشا به عنوان نقطهٔ عزیمت خود، جنبه یا حوزهٔ خاصی از فعالیت بشر را مسلم می‌انگارد. ولی در حالی که رویکرد مشکل‌گشا به خردتر کردن و محدودتر ساختن تحلیلی موضوعی که در دست داریم منجر می‌شود رویکرد انتقادی به ترسیم تصویر فراخ تری از کلیتی منجر می‌شود

1.ceteris paribus
2.critical theory

که موضوعی که در آغاز برای‌مان مطرح بوده‌است تنها جزئی از آن است و می‌کوشد فرایندهای تغییری را بشناسد که اجزا و کل را هر دو در کام خود فرو می‌برد.

نظریهٔ انتقادی ، نظریهٔ تاریخ است به این معنی که تنها به گذشته علاقه ندارد بلکه نگاهش متوجه روند مستمر دگرگونی تاریخی است. نظریهٔ مشکل‌گشا غیرتاریخی یا ناتاریخی است زیرا عملاً نوعی فرایند مستمر را (پایداری نهادها و مناسبات قدرتی را که پارامترهای آن را تشکیل می‌دهند) مفروض می‌انگارد. نقطهٔ قوّت یکی ، نقطه ضعف دیگری است . نظریهٔ انتقادی چون با واقعیت در حال دگرگونی سر و کار دارد باید پیوسته مفاهیم خودش را با موضوعی متحولی که سر شناخت و تبیینش را دارد سازگار سازد[۵] . ظاهراً این مفاهیم و روشهای تحقیقی که با آنها همراه است فاقد آن دقتی است که نظریهٔ مشکل‌گشا به دلیل مفروض انگاشتن نظم ثابتی به عنوان مرجع خودش قادر به تأمین آن است . اما این نقطهٔ قوّت نسبی نظریهٔ مشکل‌گشا بر فرض نادرستی پایه گرفته‌است زیرا نظم اجتماعی و سیاسی، ثابت نیست بلکه (دست کم در چشم‌انداز بلند مدت) دستخوش دگرگونی می‌شود. وانگهی، فرض ثابت بودن اوضاع صرفاً برای تسهیل روش کار صورت نمی‌گیرد بلکه نوعی جانبداری ایدئولوژیک هم هست. از منظر فراخ نظریهٔ انتقادی می‌توان نظریه‌های مشکل‌گشا را در خدمت منافع خاص ملی، بخشی یا طبقاتی دانست که مشکلی با نظم موجود ندارند. در واقع، مقصودی که نظریهٔ مشکل‌گشا برآورده می‌سازد مقصودی محافظه‌کارانه است زیرا هدف این نظریه برطرف ساختن مشکلاتی است که در اجزای مختلف یک کلیت پیچیده بروز می‌کند که تا بدین ترتیب آن کلیت بدون فراز و نشیب به عملکرد خود ادامه دهد. این هدف تا حدودی ادعای مکرر نظریهٔ مشکل‌گشا را دایر بر اینکه فارغ از ارزشهاست بی‌اعتبار می‌سازد. نظریهٔ مشکل‌گشا از لحاظ روش‌شناسی، فارغ از ارزشهاست زیرا متغیرهایی که مدنظر دارد به دیدهٔ موضوع شناسایی می‌نگرد(مانند برخورد شیمی‌دان با مولکولها یا برخورد فیزیک‌دان با نیروها و حرکت)؛ اما به واسطهٔ آنکه تلویحاً نظم حاکم را به عنوان

چارچوب خود می‌پذیرد پای بستهٔ ارزشهاست. نظریهٔ انتقادی در دل خود نظریه‌هایی مشکل‌گشا دارد ولی آنهارا به دیدهٔ ایدئولوژیهای مشخصی می‌نگرد و بدین ترتیب نه به فایدهٔ آنها به عنوان راهنمای عمل بلکه به نتایج محافظه کارانه‌شان اشاره می‌کند. نظریهٔ مشکل‌گشا معمولاً این نوع انتقاد را چون با مقصودی که مد نظر دارد بی‌ارتباط است و به هر حال چیزی از کاربست پذیری عملی آن نمی‌کاهد در نظر نمی‌گیرد.نظریهٔ مشکل‌گشا همهٔ توجه خودش را به دقت بیشتر معطوف می‌سازد و اگر اصولاً نظریهٔ انتقادی را به رسمیت بشناسد امکان دستیابی به شناخت علمی فرایندهای تاریخی را نمی‌پذیرد.

بی‌گمان نظریهٔ انتقادی نسبت به مشکلات جهان واقع بی‌توجه نیست. هدفهای این نظریه درست به اندازهٔ اهداف نظریهٔ مشکل‌گشا عملی است ولی نظریهٔ انتقادی از منظری به عمل روی می‌کند که درچارچوب نظم موجود نمی‌گنجد حال آنکه نظریهٔ مشکل‌گشا نظم موجود را به عنوان نقطه عزیمت خود می‌پذیرد. نظریهٔ انتقادی ما را مجاز می‌داند که به نفع نظم اجتماعی و سیاسیِ متفاوت با نظم موجود دست به انتخابی هنجاری زنیم ولی طیف انتخابهای ممکن را به نظمهای بدیلی محدود می‌سازد که گذار از جهان موجود به آنها میسر باشد. بنابراین هدف اصلی نظریهٔ انتقادی، روشن ساختن همین طیف شقوق ممکن است. بدین ترتیب نظریهٔ انتقادی در دل خود عنصری از آرمان‌گرایی دارد بدین معنی که تصویری منسجم از یک نظم بدیل ارائه می‌کند ولی آرمان‌گراییش را درکی که از فرایندهای تاریخی دارد محدود می‌سازد. این نظریه همان طور که پایداری نظم موجود را مردود می‌شمارد شقوق نامحتمل را هم رد می‌کند. بدین ترتیب نظریهٔ انتقادی می‌تواند راهنمای اقدام راهبردی برای تحقق بخشیدن به یک نظم جایگزین باشد در حالی که نظریهٔ مشکل‌گشا راهنمای اقدامات تاکتیکی است که خواسته تا ناخواسته نظم موجود را سر پا نگه می‌دارد.

دیدگاههـای رایـج در دوره‌هـای مختلف تاریخی اتخاذ یکی از این دو نوع نظریه

را ترویج می‌کند. دوره‌هایی که در آنها مناسبات قدرت به ظاهر پایدار یا ثابت است اتخاذ رویکرد مشکل‌گشا را تشویق می‌کنند.دوران جنگ سرد یکی از این دوره‌ها بود. دوران یاده شده در روابط بین‌الملل تمرکز روی مسئلهٔ نحوهٔ مدیریت مناسبات ظاهراً بادوام میان دو ابرقدرت را تشویق می‌کرد. اما شرایط بلاتکلیفی در مناسبات قدرت، چون مردم در این شرایط جویای شناخت فرصتها و مخاطرات دگرگونی هستند به نظریهٔ انتقادی اشاره دارد. بر این اساس، رویدادهای دههٔ ۱۹۷۰ نوعی احساس سیال بودن شدید مناسبات قدرت، نوعی بحران چند وجهی که از آستانهٔ بلاتکلیفی فراتر می‌رفت و فرصت تکوین نظریه‌ای انتقادی را که متوجه مشکلات نظم جهانی باشد به وجود آورد. اما استدلال دربارهٔ نظمهای جهانی محتمل در آینده نیازمند است که تحقیق خودمان را از حد روابط بین‌الملل متعارف فراخ‌تر سازیم تا بدین ترتیب فرایندهای اساسی مؤثر در توسعهٔ نیروهای اجتماعی و شکلهای دولت و ساختار اقتصاد سیاسی جهانی را منظور سازیم. استدلال محوری مقالهٔ حاضر دست کم همین است.

واقع گرایی، مارکسیسم و رویکرد به نظریه‌ای انتقادی دربارهٔ نظم جهانی

جریانهای نظری که آثار باریک‌بینانه‌ای را در دل خود دارند معمولاً واجد برخی ویژگیهای نظریهٔ مشکل‌گشا و برخی ویژگیهای نظریهٔ انتقادی هستند ولی از این دو رویکرد بر یکی بیش از دیگری تأکید دارند.در اینجا به عنوان مقدمهٔ تلاش برای توسعهٔ رویکرد انتقادی دو جریانی را مد نظر قرار می‌دهیم که حرفهای مهمی دربارهٔ روابط میان دولتها و نظمهای جهانی داشته‌اند: واقع‌گرایی و مارکسیسم.

ریشهٔ نظریهٔ واقع‌گرایانهٔ روابط بین‌الملل به نوعی شیوهٔ تفکر تاریخی بازمی‌گردد.

فریدریش ماینکه در بررسی خود پیرامون مصلحت دولت[1]، آن را به نظریهٔ سیاسی ماکیاولی و دیپلماسی دولت‌شهرهای ایتالیا در دوان نوزایش بازمی‌گرداند که نمایانگر پیدایش احساس وجود منافع مشخصی برای دولتهای خاص بود که با آنچه در هنجارهای عمومی مورد تبلیغ کلیسای مسیحی به عنوان نهاد ایدئولوژیک مسلط جامعهٔ قرون وسطی مطرح بود تفاوت داشت [۶]. به واسطهٔ تلقی آموزه‌ها و اصول اساسی رفتار دولتها به عنوان واکنشی به شرایط تاریخی مشخص، تفسیر ماینکه دربارهٔ مصلحت دولت گامی در جهت نظریهٔ انتقادی است. سایر دانشمندان متعلق به سنت واقع‌گرایی مانند ادوار هالت کار و لودویگ دیهایو این شیوهٔ تفکر تاریخی را پی‌گرفته و ترکیب‌بندیهای خاصی را که در دوره‌های گوناگون چارچوب رفتار بین‌المللی را تعیین کرده‌اند مشخص ساخته و کوشیده‌اند نهادها، نظریه‌ها و رویدادها را در بستر تاریخی‌شان بشناسند.

از جنگ جهانی دوم به این سو، برخی از دانشمندان آمریکایی به ویژه هانس مورگنتاو و کنت والتس، واقع‌گرایی را به نظریه‌ای مشکل‌گشا مبدل ساخته‌اند. اینان گرچه آموخته‌های تاریخی قابل‌ملاحظه‌ای داشته‌اند ولی معمولاً پیرو دیدگاه غیرتاریخی ثابتی دربارهٔ چارچوب عمل بوده‌اند که خاص نظریهٔ مشکل‌گشاست نه اینکه مانند ادوارد هالت کار از این چارچوب فاصله بگیرند و آن را خاص دوره‌ای تاریخی و بنابراین قابل تغییر بپندارند. تقارن این گرایش در نظریه‌پردازی با دوران جنگ سرد که شرایط دو قطبی را بر روابط بین‌الملل تحمیل کرد و باعث توجه غالب به دفاع از قدرت امریکا به عنوان پاسدار نظم گردید تصادفی نیست[۷].

وجه مشخصهٔ این شکل تعمیم یافته از چارچوب عمل که این واقع‌گرایی جدید امریکایی (که ازاین پس آن را نوواقع‌گرایی می‌نامیم و شکل ایدئولوژیک انتزاع یافته از

1.raison d' etat

چارچوب تاریخی واقعی تحمیل شده به واسطهٔ جنگ سرد است مفروض می‌انگارد وجود سطوح سه‌گانه‌ای است که هر یک از آنها را می‌توان بر حسب آنچه فلاسفهٔ قدیم جوهر یا ذات یعنی شالوده‌های اساسی و تغییر ناپذیر نمودها یا پدیده‌های متحول و تصادفی می‌خواندند شناخت.این واقعیتهای اساسی ازاین قرار بودند.:(۱) سرشت بشر که در اندیشهٔ آگوستین بر حسب گناه نخستین یا در اندیشهٔ هابز براساس «تمنای همیشگی و آرام ناپذیر قدرت هر چه بیشتر که تنها با مرگ آرام می‌گیرد» [۸] تعریف می‌شد؛ (۲) سرشت دولتها که از نظر قوانین اساسی داخلی و تواناییهایی که برای بسیج قدرت دارند با هم متفاوت هستند ولی از حیث دنبال کردن مفهوم خاصی از منافع ملی (نوعی واحد اساسی ولایتجزای لایب‌نیتسی) به عنوان راهنمای اقدامات‌شان شبیه هم هستند؛ و (۳) سرشت نظام دولتها که برای تعقیب مهارنشدنی منافع ملی متعارض از طریق ساز و کار توازن قدرت محدودیتهایی ایجاد می‌کند.

با اتخاذ چنین دیدگاهی دربارهٔ جوهرهای بنیادی، تاریخ برای نوواقع‌گرایان مبدل به حوزه‌ای می‌شود که مواد لازم برای اثبات دگرگونی مضامین همواره مکرر را به دست می‌دهد. گر چه حتی مواد به کار رفته از تاریخ برگرفته می‌شود ولی شیوهٔ تفکر دیگر شیوه‌ای تاریخی نیست. وانگهی ،این نحوه استدلال حکم می‌کند که از نظر عناصر ذاتی، آینده همواره چون گذشته خواهد بود.[۹].

از این گذشته ، این هستهٔ نظریهٔ نوواقع‌گرایی به حوزه‌هایی چون نظریهٔ بازیها هم تعمیم یافته‌است که در آن مفهوم جوهر در سطح سرشت بشر با عقلانیت بازنمایی می‌شود که طبق فرض، همهٔ بازیگران رقیب در آن شریکند و به همین دلیل، منافع مطرح، راهبردهایی بدیل و پرداختهای ملازم با هم را مثل هم سبک و سنگین می‌کنند. اندیشهٔ عقلانیت مشترک، مقوّم شیوهٔ تفکر غیرتاریخی است. دیگر شیوه‌های تفکر بر حسب خودشان بی‌ربط و غیرقابل فهم شناخته و مردود شمرده می‌شوند(و به همین دلیل مثلاً به دشواری می‌توان سر برآوردن ناگهانی پدیده‌ای چون یکپارچه‌انگاری

اسلامی[1] را در امور بین المللی توضیح داد).

« عقلانیت مشترک[2]» نوواقع گرایی برخاسته از بحث و جدل این مکتب با انتزناسیونالیسم لیبرال است. از دید نوواقع‌گرایی ، این عقلانیت یگانه واکنش مناسب به نظام دولتهاست که نظامی اقتدارگریز فرض شده‌است.اخلاق تنها تا جایی اثربخش است که قدرت فیزیکی پشتیبان آن باشد. این برداشت سبب می‌شود که نوواقع‌گرایی درظاهر یک نظریهٔ غیرهنجاری به نظر رسد. این نظریه به دلیل کنار گذاشتن اهداف اخلاقی(که از دید خود این نظریه، نقطه ضعف انترناسیونالیسم لیبرال هم به آن بازمی‌گشت) و فروکاستن مشکلات به مناسبات قدرت فیزیکی، نظریه‌ای « فارغ از ارزشها» است. اما این غیرهنجاری بودن تنها ظاهری است. نظریهٔ نوواقع‌گرایی متضمن عنصر هنجاری نهفته‌ای است که از مفروضات آن ریشه می‌گیرد: امنیت در نظام مفروض دولتها بستگی به این دارد که همهٔ بازیگران اصلی درک مشابهی از این نظام داشته باشند یعنی تک تک شان عقلانیت نو واقع‌گرایانه را راهنمای عمل خویش قرار دهند. نظریهٔ نوواقع‌گرایی براساس مبانی خود این پیش‌بینی را مطرح می‌سازد که بازیگران با تکیه بر تجربیاتی که در دل نظام اندوخته‌اند بدین نحو تفکر گرایش خواهند داشت؛ ولی نظریهٔ یادشده جدای از اینها به دلیل هواداری از این نوع عقلانیت، نقشی تبلیغی هم بازی می‌کند. ازدیدنظریه‌پرداز نوواقع‌گرا این نقش تبلیغی (که نقش هنجاری نوواقع‌گرایی در دل آن نهفته است) به ویژه در دولتهایی قوی است که قدرتی بیش از آنچه برای برقراری توازن دربرابر رقبا لازم است به دست آورده‌اند زیرا چنین دولتهایی ممکن است وسوسه شوند که عقلانیت نوواقع‌گرایی را به کناری نهند و بکوشند برداشت اخلاقی خودشان از نظم را به دیگران تحمیل کنند به ویژه اگر مانند ایالات متحده، سنت فرهنگی هم مشوّق نگرشهای متفاوت خویش‌بینانه و اخلاقی دربارهٔ سرشت بشر، دولت و نظم جهان

1.Islamic integralism
2.common rationality

باشد[۱۰].

بحث میان نوواقع‌گرایان و انترناسیونالیستهای لیبرال درواقع تکرارهمان بحثی است که درسدهٔ هفدهم بین فلسفهٔ مدنی هابز با نظریهٔ حقوق طبیعی گروسیوس جریان داشت البته با دستمایه‌ای تازه و روزآمد شده. هر یک از این دو استدلال بر نگرش متفاوتی دربارهٔ ذات انسان ، دولت و نظام بین‌الملل پایه گرفته‌است. جدای ازاین دو مکتب ، جامباتیستا ویکو نظریه‌پرداز سدهٔ هیجدهم اهل ناپل به امکان فراتر رفتن از این تقابل مفاهیم غیرقابل جمع قائل بود. وی اعتقاد داشت که نباید سرشت بشر و ماهیت نهادهای انسانی را که (دولت و نظام بین‌المللی را هم باید جزو آنها دانست) همچون جوهرهایی تغییرناپذیر بدانیم بلکه باید دربارهٔ آنها از منظر آفرینش مستمر قالبهای جدید بیندیشیم. در تقابل میان پیوستگی و دگرگونی ؛ در حالی که نوواقع‌گرایی بر استمرار و پیوستگی تأکید دارد دیدگاه ویکو بر دگرگونی و تغییر تأکید می ورزد؛همان گونه که ویکو می‌گوید«...این جهانِ کشورها به یقین، ساختهٔ دست انسانها بوده‌است و از همین رو باید هئیت آن را درقالبهای حالات ذهن انسانی خودمان بشناسیم» [۱۱].

نباید این سخن ویکو را بیان آرمان‌گرایی رادیکال بدانیم(یعنی نباید آن را به این معنی بگیریم که جهان آفریدهٔ ذهن بشر است) از دید ویکو، قالبهای پیوسته در حال تغییر ذهن را مجموعهٔ مناسبات اجتماعی شکل می‌بخشد که در تکوین آن ، مبارزهٔ طبقاتی نقش اصلی را دارد و این همان چیزی است که بعدها مارکس نیز به آن قائل شد. اما ذهن، رشته‌ای است که حال را به گذشته پیوند می‌زند؛ ابزاری است که امکان دستیابی به شناخت این شیوه‌های درحال تغییر واقعیت اجتماعی را فراهم می‌سازد. سرشت بشر (حالات ذهن) و نهادهای انسانی، همان تاریخ بشر است؛ آنها را باید درحال تکوین شناخت نه اینکه(مانند نوواقع‌گرایی) آنها را ذات دانست یا (مانند کارکردگرایی)نگرشی فرجام‌شناختی به آنها داشت. در دیدگاه ویکو هیچ کس نمی‌تواند انسان و دولت را چنان از تاریخ منتزع سازد که جوهر یا ذات آنها را به شکل

پیشا تاریخی تعریف نماید چنان که گویی تاریخ چیزی جز ثبت تعاملات نمودهای این جوهرها نیست. بررسی در خور امور انسانی، باید بتواند هم پیوستگی ویژگیهای ذهنها و نهادها را در دوره‌های گوناگون آشکار سازد و هم فرایندی را که از طریق آن یکی از این گونه الگوی پیوسته – که می‌توانیم آن را یک ساختار تاریخی[1] بنامیم – جای خود را به الگویی دیگر می‌دهد. پروژهٔ ویکو که اکنون نام دانش اجتماعی به خود گرفته‌است دستیابی به یک « فرهنگ‌نامهٔ دماغی[2]» یا مجموعه‌ای از مفاهیم مشترکی بود که به کمک آنها بتوان روند« تاریخ آرمانی ابدی» یا عمومی‌ترین و مشترک‌ترین وجوه موجود در سلسلهٔ تغییرات سرشت بشر و نهادهای انسان را شناخت[۱۲].خطایی که ویکو از آن تحت عنوان« نخوت دانشمندانی» یاد و انتقاد می‌کند که فکرمی‌کنند « آنچه می‌دانند به قدمت خود جهان است» چیزی نیست جز تلقی یک شیوهٔ تفکر خاص برخاسته از یک دورهٔ تاریخی خاص (بنابراین برخاسته از ساختار خاصی از روابط اجتماعی) به عنوان شیوه‌ای با اعتبار جهانی و عام [۱۳].این خطایی است که نوواقع‌گرایی هم به آن دچار است و به شکل کلی‌تر شالودهٔ معیوب همهٔ نظریه‌های مشکل‌گشا را تشکیل می‌دهد . به یقین، این به معنی منتفی دانستن فایدهٔ عملی نوواقع‌گرایی و نظریه‌های مشکل‌گشا در چارچوب مرزهای ایدئولوژیک خودشان نیست. برعکس ، رویکرد ویکو همان رویکرد نظریهٔ انتقادی است.

مارکسیسم چه رابطه‌ای با این روش یا رویکرد نظریه‌پردازی دربارهٔ نظم جهان دارد؟در وهلهٔ نخست، نمی‌توان بدون پذیرش خطر سردرگمی، مارکسیسم را جریان فکری واحدی دانست. از لحاظ مقصدی که دنبال می‌کنیم باید مانند جدایی که میان واقع‌گرایی نو و قدیمی قائل شدیم میان دو جریان مارکسیستی متباین هم فرق بگذاریم. یک گونه از مارکسیسم هست که به استدلال تاریخی متوسل می‌شود و تلاش دارد

1.historical structure
2.mental dictionary

دگرگونی روابط اجتماعی را تبیین و نیز ترویج کند؛ نوع دیگری از مارکسیسم هم هست که به عنوان چارچوبی برای تحلیل دولت و جامعهٔ سرمایه‌داری مطرح می‌شود، و با پشت کردن به دانش تاریخی، برداشت ایستاتر و انتزاعی‌تری از شیوهٔ تولید را می‌پذیرد. مارکسیسم اولی را به همان نامی می‌خوانیم که خود برای خویشتن به رسمیت شناخته‌است: ماده‌گرایی تاریخی. این نوع مارکسیسم را می‌توان در آثار تاریخی مارکس، در آثار تاریخ‌دانان مارکسیست معاصر مانند اریک هابزبوم، و در اندیشه‌های گرامشی مشاهده کرد. از این گذشته، گونهٔ اخیر از مارکسیسم برخی از کسانی هم که به معنی دقیق کلمه مارکسیست شناخته نمی‌شوند (یا خودشان را مارکسیست نمی‌دانند) مانند بسیاری از تاریخ‌دانان فرانسوی همکار نشریهٔ *آنال*[1] را هم تحت تأثیر قرار داده‌است. نمایندهٔ مارکسیسم دومی، مارکسیسم به اصطلاح ساختاری آلتوسه و پولانزاس است (می‌گوییم « به اصطلاح» ساختاری تا میان مقصود آنها از «ساختار» و منظوری که ما از تعبیر ساختار تاریخی داریم تمایز گذاریم) که بیش از همه به صورت تفسیرهایی از ***سرمایه*** و دیگر متون مقدس مارکسیسم جلوه‌گر می‌شود. مارکسیسم ساختاری[2] دارای برخی ویژگیهای رویکرد مشکل‌گشای نوواقع‌گرایی مانند شناخت‌شناسی غیرتاریخی و ذات‌باور آن است ولی نه از لحاظ دست‌ورزی با داده‌ها که دلیلش انتزاعی ماندن بررسیهای آن است و نه از نظر کاربست پذیری علمی آن در مورد مشکلات ملموس به پای نوواقع‌گرایی نمی‌رسد. به همین دلیل هم در نوشتهٔ حاضر مورد توجه ما نیست. اما ماده‌گرایی تاریخی یکی از مهم‌ترین منابع نظریهٔ انتقادی است و از چهار جهت مهم، نوواقع‌گرایی را تصحیح می‌کند.

نخستین جهت به دیالکتیک باز می‌گردد که اصطلاحی است که مانند خود مارکسیسم به معنای گوناگونی به کار رفته که همیشه هم با هم سازگار نبوده‌است و از

1. *Annales*
2. structural Marxism

همین رو باید برای آن تعریفی به دست دهیم. ما در نوشتهٔ حاضر دیالکتیک را در دو سطح به کار برده‌ایم: سطح منطق و سطح تاریخ واقعی، درسطح منطق، منظور از دیالکتیک ، همپرسه‌ای است که با هدف دستیابی به حقیقت از طریق کشف تناقضات صورت می‌گیرد[۱۴]. یکی از جنبه‌های این همپرسه، مواجهه دادن مستمر مفاهیم با واقعیتی که بنا به فرض نمایندهٔ آنند و سازگار ساختن مستمر آنها با این واقعیت، همگام با دگرگونی مستمر آن است. جنبهٔ دیگر که بخشی از روش تعدیل مفاهیم است وقوف به این حقیقت است که هر گونه ادعایی دربارهٔ واقعیت به شکل تلویحی ضد خود را در دل دارد و آن ادعا و ضدش غیر قابل جمع نیستند بلکه حاوی بخشی از حقیقتی هستند که به دنبالش می‌گردیم، حقیقتی که افزون بر این همواره پویاست و هرگز نباید آن را در قالبی قطعی محبوس و محصور کنیم. در سطح تاریخ واقعی، دیالکتیک به معنی استعداد پیدایش شکلهای بدیل تکوین از دل رویارویی نیروهای اجتماعی متضاد در هر موقعیت تاریخی ملموس است.

هم واقع‌گرایی و هم ماده‌گرایی تاریخی توجه خود را به تعارض و ستیز معطوف می‌سازند. نوواقع‌گرایی ، ستیز را ذاتی شرایط بشر و عامل ثابتی می‌داند که مستقیماً از ذات قدرت‌طلب بشر ریشه می‌گیرد و مشکل سیاسی آن دست به دست شدن قدرت میان بازیکنانِ بازی با حاصل جمع صفری است که همواره مطابق قواعد ذاتی خودش اجرا می‌شود. ماده‌گرایی تاریخی ستیز را متضمن روند بازسازی مستمر سرنوشت بشر و آفرینش الگوهای تازه‌ای از مناسبات اجتماعی می‌داند که قواعد بازی را دگرگون می‌سازد و اگر ماده‌گرایی تاریخی بخواهد به منطق و روش خود پای بند بماند می‌توان انتظار داشت که از دل آن در نهایت شکلهای تازه‌ای از ستیز سر برآورد. به دیگر سخن، نوواقع‌گرایی، ستیز را پیامد مکرر یک ساختار مستمر می‌داند حال آنکه ماده‌گرایی تاریخی، آن را علت ممکن دگرگونی ساختاری می شناسد.

دوم، ماده گرایی تاریخی بامتمرکز شدن روی امپریالیسم، بعدی عمودی نیز به

بعد افقی رقابت میان قدرتمندترین دولتها می‌بخشد که تقریباً تمام توجه نوواقع‌گرایی را به خود معطوف می‌سازد. این بعد، همان استیلا و فرادستی مادرشهر نسبت به نقاط اطراف و مرکز نسبت به پیرامون در اقتصاد سیاسی جهان است.

سوم، ماده‌گرایی تاریخی با توجه کردن به مناسبات میان دولت و جامعهٔ مدنی ، دیدگاه واقع‌گرایی را فراخ‌تر می‌سازد. مارکسیستها هم مانند غیرمارکسیستها به دو دسته تقسیم می‌شوند: گروهی که دولت را صرفاً تجلی منافع خاصی می‌دانند که در جامعهٔ مدنی وجود دارد و کسانی که دولت را نیرویی خودمختار می‌شناسند که بیانگر نوعی نفع عمومی است. از دید مارکسیستها این همان نفع عمومی سرمایه‌داری است که متمایز از منافع خاص سرمایه‌داران می‌باشد. گرامشی ماده‌گرایی تاریخی را که تأثیر منابع اخلاقی و فرهنگی کنش سیاسی را به رسمیت می‌شناسد(گرچه همواره آنها را به حوزهٔ اقتصادی پیوند می‌زند) در مقابل آنچه خودش اقتصادباوری تاریخی یا فروکاستن همه چیز به منافع تکنولوژیک و مادی می‌خواند قرار می‌داد[۱۵]. نظریهٔ نوواقع‌گرایی در ایالات متحده از نو به رابطهٔ دولت و جامعهٔ مدنی روی آورده‌است البته جامعهٔ مدنی را قیدی برای دولت و محدودیتی تحمیل شده از سوی منافع خاص بر مصلحت دولت می‌داند که مستقل از جامعهٔ مدنی تصور و تعریف می شود[۱۶].رابطهٔ دوسویه‌ای که گرامشی میان ساختار (روابط اقتصادی) و روبنا (حوزهٔ اخلاقی – سیاسی) قائل است این امکان را فراهم می سازد که مجموعه‌های دولت/ جامعهٔ مدنی را واحدهای تشکیل‌دهندهٔ نظم جهانی بینگاریم و به دنبال شکلهای تاریخی خاصی بگردیم که این مجموعه ها به خود گرفته‌اند.

چهارم، ماده‌گرایی تاریخی نگاه خود را روی فرایند تولید به عنوان عنصری تعیین‌کننده در تبیین شکلهای تاریخی خاصی متمرکز می سازد که مجموعهٔ دولت جامعه به خود می‌گیرد. تولید کالاها و خدمات که هم برای جامعهٔ ثروت به بار می‌آورد و هم مبنای توانایی دولت برای بسیج کردن قدرت به پشتیبانی از سیاست خارجی

خودش است از طریق مناسبات قدرت میان کنترل‌کنندگان و مجریان وظایف تولید عملی می‌شود. ستیز سیاسی و اقدام دولت، این مناسبات قدرت تولید را یا حفظ می‌کند یا دگرگون می‌سازد. ماده‌گرایی تاریخی ارتباطات موجود میان قدرت در تولید، قدرت در دولت، قدرت در روابط بین‌الملل را به بررسی می‌گذارد. برعکس، نوواقع‌گرایی عملاً روند تولید را به فراموشی می‌سپارد. در همین جاست که باید جانبداری نوواقع‌گرایی از رویکرد مشکل‌گشایی را به روشن‌ترین وجه از رویکرد انتقادی ماده‌گرایی تاریخی بازشناخت. نوواقع‌گرایی، روند تولید و مناسبات قدرت مستتر در آن را عنصر بدیهی منافع ملی و بنابراین جزو پارامترهای خودش فرض می‌کند.ماده‌گرایی تاریخی مراقب امکانات دیالکتیکی موجود برای دگرگونی در حوزهٔ تولید است که می‌توانند بر سایر حوزه‌ها چون حوزهٔ دولت و نظم جهانی نیز تأثیر گذارند.

با این بحث به عنوان مقدمهٔ ارائهٔ رویکردی انتقادی به نظریهٔ نظم جهانی دو گونه از نظریه‌پردازی ازهم مشخص شد. اکنون می‌توانیم پیش‌گذارده‌های اساسی چنین نظریهٔ انتقادی را بار دیگر برشمریم:

(۱)آگاهی از اینکه هیچ عملی هرگز به طور مطلق آزادانه نیست بلکه در دل چارچوبی صورت می‌گیرد که مشکلهٔ آن عمل را تشکیل می‌دهد. نظریهٔ انتقادی کار خود را از همین چارچوب عمل یعنی از تحقیق تاریخی یا درک تجربهٔ بشری که نیاز به نظریه را پیش می‌آورد آغاز می‌کند[۱۷]؛

(۲)توجه به این حقیقت که نه تنها عمل بلکه نظریه هم از مشکله شکل می‌پذیرد. نظریهٔ انتقادی از نسبی بودن خودش آگاه است ولی با تکیه بر همین آگاهی می‌تواند دیدگاه زمانی فراخ‌تری اتخاذ کند و کمتر از نظریهٔ مشکل‌گشا نسبی باشد. نظریهٔ انتقادی می‌داند که هرگز نمی‌توان در نظامی بسته، کار نظریه‌پردازی را به پایان برد بلکه پیوسته باید از نو آغاز کرد؛

(۳) چارچوب عمل در گذر زمان دگرگون می‌شود و یکی از اهداف اصلی

نظریهٔ انتقادی، شناخت همین تغییرات است؛

(۴) این چارچوب به صورت ساختاری تاریخی و آمیزهٔ خاصی از الگوهای اندیشه ، شرایط مادی و نهادهای بشری است که بین عناصرش انسجام و پیوستگی معینی وجود دارد. این ساختارها اقدامات افراد را به شکل ماشین‌وار معین نمی‌کنند بلکه بستری از عادات، فشارها، انتظارات ومحدودیتها هستند که عمل در آن صورت می‌گیرد؛

(۵)چارچوب یا ساختاری را که عمل در بستر آن صورت می‌گیرد نه از بالا و بر حسب شرایط لازم برای تعادل یا بازتولید آن (که خیلی زود ما را از نو به دامان رویکرد مشکل‌گشا می‌اندازد) بلکه از پایین یا بیرون و برحسب تعارضاتی باید مد نظر قرار داد که در درون ساختار بروز می‌کند و امکان دگرگونی آن را فراهم می‌سازد[۱۸].

چارچوبهای عمل : ساختارهای تاریخی

مفهوم چارچوب عمل یا ساختار تاریخی در انتزاعی‌ترین شکل خود، تصویری است از ترکیب‌بندی خاصی از نیروها. این ترکیب‌بندی به شکل مستقیم و ماشین‌وار اقدامات را رقم نمی‌زند بلکه فشارها و محدودیتهایی را برای عمل تحمیل می‌کند. ممکن است افراد وگروهها در اثر این فشارها به حرکت درآیند یا در برابر آنها مقاومت و مخالفت کنند ولی نمی‌توانند آنها را نادیده بگیرند. افراد و گروهها هر اندازه موفق به مقاومت در برابر ساختار تاریخی حاکم شوند اقدامات خودشان را با ترکیب بندی بدیل و بالقوه‌ای از نیروها یعنی با یک ساختار رقیب تقویت می‌کنند.

درهر ساختار، سه گونه از نیروها(یا قوا) با هم تعامل دارند: تواناییهای مادی،اندیشه‌ها و نهادها. لازم نیست میان این سه قائل به جبری یک‌سویه باشیم؛ می‌توان روابط میان آنها را دوسویه فرض کرد.این مسئله که رابطهٔ میان نیروها از کدام سو به کدام سوست همواره پرسشی تاریخی است که باید با بررسی مورد خاصی که مد نظرداریم به آن پاسخ گوییم.

تواناییهای مادی، همان قوای مولد و مخرب هستند. این تواناییها در شکل پویای خود به صورت تواناییهای فناوری و سازمانی، و در شکل انباشتی خود به صورت منابع مادی که فناوری می‌تواند دگرگون‌شان سازد، ذخایر تجهیزات (مانند صنایع و تسلیحات) ، و ثروتی هستند که می‌تواند بر آنها فرمان راند.

اندیشه‌ها به طور کلی از دو نوع هستند. یک گونه، معانی بیناذهنی[1] یا آن دسته مفاهیم مشترک دربارهٔ ماهیت مناسبات اجتماعی هستند که معمولاً به عادات و انتظارات رفتاری دوام می‌بخشند[۱۹]. از نمونه‌های این معانی بیناذهنی در سیاست جهان معاصر می‌توان موارد ذیل را برشمرد. این برداشت که مردم تحت سازمان‌دهی و فرمان دولتهایی هستند که بر قلمروهای معینی اقتدار دارند؛ این که دولتها ازطریق عاملان دیپلماتیک با هم رابطه برقرار می‌کنند؛ این که برای حفاظت و حمایت از کارگزاران دیپلماتیک که به سود مشترک همهٔ دولتهاست قواعد معینی وجود دارد؛ و این که هنگام بروز تعارض میان دولتها می‌توان انتظار انواع معینی از رفتار مانند مذاکره ، رویارویی یا جنگ را داشت. این برداشتها با اینکه در طول دوره‌های زمانی طولانی پایدار بوده‌اند مقید به تاریخ هستند. واقعیتهای سیاست جهان همواره بدین شکل نمود نداشته‌است و ممکن است در آینده نیز نداشته باشد.می‌توان ریشه‌های این گونه اندیشه‌ها را پیدا کرد و نشانه‌های تضعیف برخی از آنها را نیز مشخص ساخت[۲۰].

گونهٔ دیگر اندیشه‌های مرتبط با یک ساختار تاریخی ، تصوراتی جمعی[2] است که گروههای مختلف مردم دربارهٔ نظم اجتماعی دارند .این تصورات، دیدگاههای متفاوت دربارهٔ سرشت و نیز مشروعیت مناسبات حاکم قدرت، معانی عدالت و خیرعمومی ، وغیره هستند. در حالی که معانی بیناذهنی در سراسر یک ساختار تاریخی خاص، مشترک است و زمینهٔ مشترک گفتمان اجتماعی (از جمله تعارض اجتماعی) را

1.intersubjective meanings
2.collective images

تشکیل می‌دهد تصورات جمعی می‌تواند متعدد و متضاد باشد[۲۱]. برخورد تصورات جمعی رقیب، شاهدی است که امکان بالقوهٔ مسیرهای بدیل تکوین را نشان می‌دهد و دربارهٔ بنیان مادی و نهادی ممکن برای پیدایش ساختاری جایگزین، پرسشهایی برمی‌انگیزد.

نهادینه کردن[۱] ، یکی از شیوه‌های تثبیت و دوام بخشیدن به یک نظم خاص است. نهادها بازتاب مناسبات قدرت حاکم در خاستگاه خودشان هستند و معمولاً دست کم در آغاز، تصورات جمعی همساز با این مناسبات قدرت را تشویق می‌کنند. و در نهایت اینکه نهادها حیات خاص خود را دارند؛ آنها می‌توانند یا به صورت صحنهٔ کارزار گرایشهای متضاد درآیند یا محرک پیدایش نهادهای رقیبی گردند که آینه‌دار گرایشهای متفاوت باشند. نهادها آمیزه‌های خاصی از اندیشه‌ها و قدرت مادی هستند که به نوبهٔ خود برتکوین اندیشه‌ها و تواناییهای مادی تأثیر می‌گذارند.

میان نهادینه‌سازی و آنچه گرامشی چیرگی می‌خواند رابطهٔ نزدیکی وجود دارد. نهادها شیوه‌هایی برای پرداختن به ستیزهای داخلی در اختیار می‌گذارند که کاربرد زور را به حداقل می‌رسانند. (به یقین، آنها ممکن است در عین حال ظرفیت کاربرد زور در ستیزهای خارجی را به حداکثر برسانند ولی در اینجا تنها به ستیزهای داخلی نظر داریم که تحت پوشش یک نهاد قرار دارند). مناسبات قدرت مادی که شالودهٔ هر ساختاری را تشکیل می‌دهند متضمن نوعی استعداد تنفیذند بدین معنی که قدرتمندان می‌توانند در صورتی که ضروری بدانند دمار از روزگار ضعیف‌ترها در بیاورند. ولی تا جایی که ضعیف‌ترها مناسبات قدرت حاکم را مشروع بشناسند و بپذیرند، برای تضمین استیلای قوی‌ترها نیازی به کار برد زور نخواهد بود. ضعیف‌ترها در صورتی چنین برداشتی خواهند داشت که قوی‌ترها برای خود تنها رسالتی استیلاجویانه یا دیکتاتورمآبانه قائل

1.institutionalisation

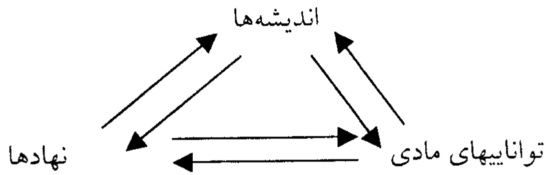
نباشند بلکه رسالت خودشان را برقراری چیرگی بدانند یعنی در صورتی که مایل باشند امتیازاتی بدهند که رضایت ضعیف‌ترها را به رهبری خودشان تأمین کند و بتوانند این رهبری را بر حسب منافع عام یا کلی بیان نمایند نه اینکه رهبری‌شان صرفاً منافع خاص خودشان را برآورده سازد[۲۲]. ممکن است نهادها تکیه‌گاه چنین راهبرد چیرگی‌محوری شوند زیرا هم به کار بازنمایی منافع متباین می‌آیند و هم به کار تعمیم بخشیدن به خط‌مشیها.

خوب است که بتوانیم میان ساختارهای چیرگی‌محور و ساختارهای غیرچیرگی‌محور یعنی بین ساختارهایی که مبنای قدرت‌شان معمولاً به پس زمینهٔ آگاهی رفته است و نهادهایی که در آنها مدیریت مناسبات قدرت همواره پیش چشم است تمایز گذاریم ولی چیرگی را نمی‌توان به بعد نهادی فروکاست . نباید اجازه دهیم که تمرکز روی نهادها چشم ما را به روی تغییراتی که در مناسبات نیروهای مادی رخ می‌دهد یا سر برآوردن چالشهای ایدئولوژیک در برابر یک نظم حاکم پرسابقه ببندد. ممکن است نهادها با این دیگر جنبه‌های واقعیت همخوانی نداشته باشند به همین دلیل اثربخشی‌شان به عنوان وسیلهٔ سامان‌مند کردن تعارض(و بنابراین کارکرد چیرگی‌زای آنها) کاهش یابد. ممکن است آنها نماد چیرگی باشند ولی نمی‌توان آنها را با چیرگی یکی دانست.

روش ساختارهای تاریخی ، روش بازنمایی همان چیزی است که می‌توان نام کلیتهای محدود[۱] را برآنها نهاد. ساختار تاریخی نمایندهٔ کل جهان نیست بلکه حوزهٔ خاصی از فعالیت بشر را در کلیت تاریخیش نشان می‌دهد. از مشکل ثابت انگاشتن همهٔ امور که به دلیل پذیرش فرض ایستایی کامل، نظریهٔ مشکل‌گشا را بی‌اعتبار می‌سازد با کنار هم گذاشتن و مرتبط ساختن ساختارهای تاریخی در حوزه‌های به هم مرتبط عمل

1.limited totalities

پرهیز می‌شود. دیالکتیک، نخست با استنتاج تعریف یک ساختار خاص نه از نوعی مدل انتزاعی از نظام اجتماعی یا شیوهٔ تولید، بلکه از بررسی وضعیتی تاریخی که ساختار یادشده با آن ارتباط دارد و در گام بعد با جست و جوی پیدایش ساختارهای رقیبی که بیانگر امکانات بدیلی برای توسعه باشند به اجرا گذاشته می‌شود. سه دسته نیروهایی که در نمودار ۱ نشان داده‌ایم تمهیدی برای کشف و یافتن است و نه مقوله‌هایی که بین‌شان روابط سلسله مراتبی از پیش تعیین شده وجود داشته باشد.



نمودار ۱

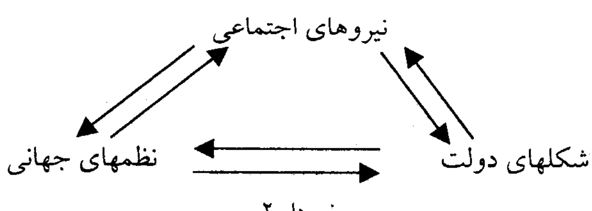
ساختارهای تاریخی مدلهایی متباینی هستند: مانند نوع آرمانی، آنها نیز به شکلی که انسجام منطقی دارد بازنمایی ساده شده‌ای از یک واقعیت پیچیده و بیانی از گرایشهایی به دست می دهند که کاملاً تحقق یافته نیستند بلکه کاربست‌پذیری زمانی و مکانی محدودی دارند.

از نظر مقصودی که در بحث حاضر دنبال می‌کنیم روش ساختارهای تاریخی را در مورد سه سطح یا حوزه از فعالیت به کار می‌بندیم: (۱) سازمان تولید، به ویژه در ارتباط با نیروهای اجتماعی زادهٔ روند تولید؛ (۲) شکلهای دولت ،که از بررسی مجموعه‌های دولت/ جامعه به دست آمده‌باشد؛ و (۳) نظمهای جهانی یعنی ترکیب‌بندیهای خاصی از نیروهایی که به شکل متوالی مشکلهٔ جنگ یا صلح را برای جمع دولتها تعریف می‌کنند. هر یک از این سه سطح را می‌توان به منزلهٔ سلسله‌ای از ساختارهای مسلط و ساختارهای رقیب بالنده به بررسی گذاشت.

این سطوح سه گانه با هم ارتباط دارند. تغییر سازمان تولید، نیروهای اجتماعی

تازه‌ای پدید می‌آورند که به نوبهٔ خود، ساختار دولتها را دگرگون می‌سازند؛ و عمومیت یافتن دگرگونی ساختار دولتها مشکلهٔ نظم جهانی را دگرگون می‌سازد. برای نمونه، همان گونه که ادوارد هالت کار گفته است ورود کارگران صنعتی(یک نیروی اجتماعی تازه) به عنوان شرکت کننده در دولتهای غربی از اواخر سدهٔ نوزدهم حرکت این دولتها به سمت ملت‌گرایی اقتصادی و امپریالیسم(شکل تازه‌ای از دولت)را تقویت کرد و همین موجب چندپارگی اقتصادجهانی و آغاز دورهٔ ستیزآلودتری از روابط بین‌الملل (ساختار تازهٔ نظم جهان) گردید[۲۳].

اما رابطهٔ میان این سه سطح ، ساده و تک خطی نیست. نیروهای اجتماعی فرامرزی از طریق ساختار جهانی، دولتها را تحت تأثیر قرار می‌دهند. شاهد این مسئله، تأثیر سرمایه‌داری توسعه‌طلب سدهٔ نوزدهم (بورژواهای کشورگشا) [۲۴] بر توسعهٔ ساختارهای دولتی چه در مرکز و چه در پیرامون است. ساختارهای خاص نظم جهان شکلهایی را که دولتها می‌پذیرند تحت تأثیر قرار می‌دهند: استالینیسم دست کم تا حدودی واکنشی به احساس در تهدید بودن موجودیت دولت شوروی از جانب یک نظم جهانی دشمن بود؛ مجموعهٔ نظامی – صنعتی موجود در کشورهای مرکز امروزه با اشاره به شرایط ستیزآلود نظم جهان نفوذ خود را توجیه می‌کند؛ و شیوع نظامی‌گری سرکوب‌گر در کشورهای پیرامون را می‌توان براساس پشتیبانی خارجی امپریالیسم و نیز تقارن خاصی از نیروهای داخلی تبیین کرد. از اینها گذشته، شکلهای دولت نیز از طریق انواع سلطه‌ای که اعمال می‌کنند مثلاً از طریق پیشبرد منافع یک طبقه و مانع‌تراشی برای دیگر طبقات ، برتوسعهٔ نیروهای اجتماعی تأثیر می‌گذارند[۲۵].



نمودار ۲

به طور جدا از هم، نیروهای اجتماعی، شکلهای دولت، و نظمهای جهانی را می‌توان به صورت تقریبی و مقدماتی به عنوان ترکیبهای خاصی از تواناییهای مادی، اندیشه ها و نهادها (مانند نمودار ۱) نشان داد.

و اگر آنها را در ارتباط با هم در نظربگیریم تا به بازنمایی کامل‌تر روند تاریخی نزدیک شویم هر یک از آنها(مانند نمودار ۲) متضمن و نیز حامل تأثیر دوتای دیگر است[۲۶].

چیرگی و نظمهای جهانی

در برههٔ تاریخی فعلی باید چه تعبیری از این روابط دوسویه داشت؟ کدام یک از این چند رابطه برای ما گویاتر از بقیه است؟ اعتقاد به تاریخی بودن مفاهیم حکم می‌کند که حتی در دوران پس از وستفالی که اصطلاح «نظام دولتها» معنای خاصی دارد روابط تعیین‌کننده در دوره‌های تاریخی متوالی ثابت باقی نمی‌ماند. رویکرد نظریهٔ انتقادی به نظم جهان که ما در نوشتهٔ حاضر خطوط کلی آن را ترسیم کردیم به صورت یک رشته فرضیات تاریخی به هم مرتبط جلوه‌گر می‌شود.

نوواقع‌گرایی بر فروکاستن دولتها به بعد نیروی مادی خودشان و به همین سان فروکاستن ساختار نظم جهانی به توازن قدرت به عنوان نوعی ترکیب‌بندی از نیروهای مادی تأکید دارد. نوواقع‌گرایی چون به طورکلی نیروهای اجتماعی را فاقد موضوعیت می داند و کنار می‌گذارد چندان به شکلهای گوناگون دولت توجه ندارد (مگر تا جایی که «انجمنهای قدرتمند» در جوامع مردم‌سالار لیبرال ممکن است مانع کاربرد زود توسط دولت شوند یا منافع خاصی را به زیان منافع ملی پیش برند) و معمولاً برای جنبه‌های هنجاری و نهادی نظم جهان ارزش چندانی قائل نیست.

یکی از تلاشهایی که برای فراخ‌تر ساختن دیدگاه واقع‌گرایانه و منظور ساختن گوناگونی اقتدار هنجارها و نهادهای بین‌المللی صورت گرفته است نظریهٔ «ثبات مبتنی

بر چیرگی[1]» است که به قول رابرت کیئن«می‌گوید ساختارهای چیرگی‌محور قدرت که تحت سلطهٔ یک کشور باشند بیش از بقیهٔ ساختارها موجب توسعهٔ رژیمهای قدرتمند بین‌المللی می‌شوند که قواعدشان نسبتاً دقیق است و به خوبی رعایت می‌شود» [۲۷]. نمونه های قدیمی این نظریه که کیئن دربارهٔشان بحث کرده است ***صلح بریتانیایی***[2] میانهٔ سدهٔ نوزدهم و ***صلح امریکایی***[3] سالهای پس از جنگ جهانی دوم است. کاهش رعایت هنجارهای نظم سدهٔ نوزدهم که با افول نسبی قدرت دولتی انگلستان از اواخر سدهٔ نوزدهم همراه بود ظاهراً این نظریه را تأیید کرده‌است. هوادارن این نظریه معتقدند که از اوایل دههٔ ۱۹۷۰ با کاهش مشابه رعایت هنجارهای پس از جنگ جهانی دوم رو به رو بوده‌ایم و آن را با افول نسبی قدرت ایالات متحده مربوط می‌دانند. رابرت کیئن این نظریه را در زمینه های خاصی (انرژی، پول و تجارت) به آزمون کشیده و مبنای کارش هم این بوده است که قدرت، یک دارایی قابل تبدیل نیست بلکه باید بسته به بسترهایی که دولت می‌کوشد در آنها نفوذ داشته باشند در آن تفکیک و تنوع قائل شد. او در می‌یابد که به ویژه در حوزهٔ پول تنها براساس تغییر قدرت ایالات متحده نمی‌توان دگرگونیهای پدید آمده را تبیین کرد و لازم است در کنار آن به عوامل سیاسی، اقتصادی و فرهنگی داخلی هم توجه داشته باشیم.

یک رویکرد جایگزین می‌تواند با تعریف دوبارهٔ آنچه می‌خواهیم تبیین کنیم یعنی ثبات نسبی نظمهای جهانی متوالی آغاز شود. برای این منظور می‌توان ثبات را با مفهومی از چیرگی که برنوعی پیوستگی منسجم پایه گیرد یا نوعی تناسب میان ترکیب‌بندی قدرت مادی ،تصور جمعی حاکم از نظم جهان(از جمله هنجارهای معین) و مجموعه‌ای از نهادها که ظاهری جهان‌شمول دارند (یعنی صرفاً ابزار آشکار سلطهٔ

1.hegemonic stability
2.pax britannica
3.pax americana

یک دولت خاص نیستند) و نظم را اداره می‌کنند یکی گرفت. در این صورت‌بندی، دیگر قدرت دولت یگانه عامل تبیین‌کننده نخواهد بود و به صورت بخشی از آنچه باید تبیین کرد درمی‌آید. این گونه صورت‌بندی دوبارهٔ مسئلهٔ ، دشواری عمده‌ای را که در روایت واقع‌گرایی وجود دارد و کیئن و دیگران به آن اشاره کردند یعنی اینکه چگونه باید ناتوانی ایالات متحده از برقراری نظم جهانیِ با ثباتی در دورهٔ میان دو جنگ را به رغم برتری قدرتش توضیح داد از میان برمی‌دارد. اگر سلطهٔ دولت واحدی گاهی با نظمی با ثبات مقارن می‌شود ولی در مواقع دیگر نه، پس ممکن است شایسته باشد که به معنای ثبات و به طور کلی‌تر به شرایط کافی برای ثبات نگاه دقیق‌تری بیندازیم. ممکن است سلطهٔ یک دولت قدرتمند، شرط لازم چیرگی باشد ولی شرط کافی نباشد.

دو دورهٔ ***صلح بریتانیایی*** و ***صلح امریکایی*** نیز با تعریف جدید چیرگی همخوانی دارد. در میانهٔ سدهٔ نوزدهم، برتری جهانی انگلستان بر قدرت دریایی آن کشور پایه می‌گرفت که در نتیجهٔ توانایی انگلستان برای ایفای نقش توازن‌بخش در توازن قدرتِ نسبتاً سیال اروپا از چالش هر یک از دولتهای قارهٔ اروپا در امان بود. هنجارهای اقتصاد لیبرالی (تجارت آزاد، معیار طلا، جابه‌جایی آزاد سرمایه و افراد) با دامنه پیدا کردن اعتبار انگلستان مورد پذیرش گسترده قرار گرفت و نوعی ایدئولوژی جهان‌گرا فراهم ساخت که این هنجارها را به عنوان مبنای هماهنگی منافع در خود باز می‌نمود. در حالی که هیچ گونه نهاد بین‌المللی رسمی وجود نداشت ولی جدایی ایدئولوژیک اقتصاد از سیاست بدین معنی بود که لندن می‌توانست همچون اداره‌کننده و سامان‌دهنده براساس این قواعد جهان‌شمول نمایان شود و قدرت دریایی انگلستان در پس‌زمینهٔ صحنه به عنوان تنفیذکنندهٔ بالقوه باقی بماند.

این ساختار تاریخی از ربع آخر سدهٔ نوزدهم تا جنگ جهانی دوم در سه بعد دگرگون شد. طی این دوره ، قدرت انگلستان به طور نسبی دچار افت شد و نخست با مطرح شدن چالش آلمان و سپس با افزایش قدرت ایالات متحده برتری بلامنازع آن

کشور در دریاها از دست رفت؛ با سربرآوردن حمایت‌گری، امپریالیسمهای تازه و در نهایت برچیده شدن معیار طلا، لیبرالیسم اقتصادی متزلزل شد؛ و تلاش دیرهنگام و ناکام برای نهادینه ساختن روابط بین‌الملل از طریق جامعهٔ ملل که نه مورد حمایت قدرتی مسلط قرار گرفت و نه ایدئولوژیی رایجی از آن پشتیبانی کرد به جهانی راه برد که هرچه بیشتر در قالب اردوگاههای قدرت رقیب سازمان یافته بود.

در ***صلح امریکایی*** ترکیب‌بندی قدرت، انعطاف‌ناپذیر از صلح بریتانیایی و به صورت اتحادیه‌هایی بود که (همگی به قدرت ایالات متحده متکی بودند) و برای مهار اتحاد شوروی تشکیل شده‌بودند. تثبیت این ترکیب‌بندی قدرت، شرایط پیدایش نوعی اقتصاد جهانی را فراهم ساخت که در آن ایالات متحده نقشی شبیه نقش انگلستان در میانهٔ سدهٔ نوزدهم را بازی می‌کرد. ایالات متحده نیاز داشت که برای حمایت از منافع اقتصادی ملی خاص خودش مستقیماً وارد عمل شود؛ به واسطهٔ دمساز نگه داشتن قواعد نظم اقتصادی بین‌المللی با لیبرالیسم تجدیدنظریافتهٔ برتون وودز، قدرت شرکتهای امریکایی که در تعقیب سود مادی بودند برای تضمین استمرار قدرت ملی کافی بود. ***صلح امریکایی*** در مقایسه با دورهٔ چیرگی انگلستان، نهادهای بین‌المللی رسمی بیشتری به وجود آورد. جدایی سیاست و اقتصاد که میراث سدهٔ نوزدهم بود به واسطهٔ تجربهٔ رکود بزرگ و سر برآوردن آموزه‌های کینزی کمرنگ شده‌بود. چون دولتها نقش مشروع و لزوماً آشکاری در مدیریت اقتصاد ملی داشتند لازم شد که مدیریت اجرایی اقتصاد بین‌المللی، هم چندجانبه گردد وهم کیفیتی بین حکومتی پیدا کند.

تصور چیرگی به عنوان تناسبی میان قدرت، اندیشه‌ها و نهادها این امکان را فراهم می‌سازد که با برخی مشکلات مطرح در نظریه‌ای که سلطهٔ دولت را شرط لازم هرگونه نظم بین‌المللی پایدار می‌داند برخورد کنیم؛ چنین برداشتی اجازهٔ تأخیر و تأخر در چیرگی را می‌دهد. برای نمونه ، دلتنگی برای چیرگی سدهٔ نوزدهم بسیارجذاب بود زیرا بعد ایدئولوژیک ***صلح بریتانیایی*** مدتها پس ازآن شکوفا شد که ترکیب‌بندی

قدرتِ پشتیبان آن از بین رفته‌بود. در دورهٔ میان دو جنگ جهانی تلاشهای مستمرو درنهایت بی‌ثمری برای احیای نوعی اقتصاد جهانی لیبرال در کنار معیار طلا صورت گرفت. حتی دردورهٔ پس از جنگ جهانی دوم، سیاست انگلستان همچنان مسائل تراز پرداختها را مهم‌تر از توسعهٔ صنعتی کشور و ملاحظات اشتغال ملی می‌دانست[۲۸].دیگر نمونهٔ درجهٔ یک ، ایالات متحده است که شاخصهای رشد قدرت مادی آن در طول دورهٔ میان دو جنگ، برای پیش‌بینی پیدایش یک چیرگی تازه کافی نبود. لازم بود رهبران ایالات متحده خودشان را از لحاظ ایدئولوژیک به چشم تضمین‌کنندگان ضروری یک نظم جهانی تازه ببینند. این گذار در دورهٔ روزولت صورت گرفت و از جمله هم چیرگی قدیمی به طرزی آگاهانه مردود شمرده شد(برای نمونه از طریق به هم زدن کنفرانس اقتصادی جهانی در ۱۹۳۳ و کنار گذاشتن معیار طلا) و هم اصول رسم و راه نو[۱] به تدریج جزو مبنای ایدئولوژیک یک نظم جهانی تازه درآمد. پس از آن ایالات متحده برای تشکیل نهادهایی به منظور مدیریت این نظم دست به ابتکاراتی زد[۲۹]. در این زمان نوسوداباوران[۲] ایالات متحده نسبت به خطر تکرار خطای انگلستان هشدارمی‌دادند و به سیاست‌گذاران ایالات متحده اصرار می‌کردند همچنان براساس آموزه‌هایی که مناسب *صلح امریکایی* بود عمل نکنند. تلاشهای متقاعدکنندهٔ آنان این حقیقت را برجسته ساخت که در این مسائل ، ایدئولوژی حوزهٔ تعیین‌کننده‌ای از عمل است که باید آن را با نگاه به پیوندهایش با مناسبات قدرت مادی شناخت.

نیروهای اجتماعی ، چیرگی و امپریالیسم

ممکن است به نظر رسد که چیرگی به عنوان تناسبی میان قدرت مادی ، ایدئولوژی و

1.New Deal
2.neo-mercantilists

نهادها با نظریهٔچرخه‌ای تاریخ جور درمی‌آید؛ سه بعد یاد شده در برخی زمانها با یکدیگر هماهنگ می‌شوند و در برخی دیگر نه. این یادآور تصورات قدیمی‌تر دربارهٔ فضیلت یا روح جهانی است که از مردمی به مردم دیگر منتقل می‌شود. این تشبیه صرفاً اشاره به چیزی دارد که هنوز تبیین نشده‌است. چیزی که جایش خالی است نظریه‌ای در این باره است که تناسب یاد شده چگونه و چرا تحقق می‌یابد و از دست می‌رود. ادعای من این است که شاید بتوان توضیح این مسئله را در حوزهٔ نیروهایی اجتماعی یافت که مناسبات تولید بدانها شکل می‌بخشد.

نباید پنداشت که نیروهای اجتماعی فقط و فقط در داخل دولتها وجود دارند. ممکن است نیروهای اجتماعی خاصی مرزهای دولتها را درنوردند و درست همان گونه که ساختارهای جهانی را می‌توان ترکیب‌بندیهایی از قدرت دولت دانست می‌توان برحسب نیروهای اجتماعی نیز آنها را توصیف کرد. می‌توان جهان را الگویی از نیروهای اجتماعی متعامل دانست که در آن، دولتها بین ساختار جهانی نیروهای اجتماعی و ترکیب بندیهای محلی نیروهای اجتماعی موجود در کشورهای خاص نقشی میانجی و البته مستقل بازی می‌کنند. این را می‌توان نوعی دیدگاه اقتصاد سیاسی دربارهٔ جهان خواند: قدرت نه به عنوان انباشت تواناییهای مادی، بلکه برخاسته از فرایندهای اجتماعی یعنی نتیجهٔ این فرایندها انگاشته می‌شود (با وام گرفتن از تعبیرات مارکس می‌توان دیدگاه نوواقع‌گرا را «بت‌وارگی قدرت[1]» خواند)[۳۰]. برای رسیدن به دیدگاه اقتصاد سیاسی، ویژگیهای ساختاری نظمهای جهانی را به صورت ترکیب‌بندیهایی از تواناییهای مادی، اندیشه‌ها و ساختارها مشخص می‌سازیم (نمودار۱) تا خاستگاهها، رشد، و مرگ آنها را برحسب روابط متقابل سطوح سه‌گانهٔ ساختارها(نمودار۲) تبیین کنیم.

1.fetishism of power

به یقین این کشف بزرگی نیست که بفهمیم ***صلح امریکایی*** برحسب دیدگاه اقتصاد سیاسی برتفوق یافتن سرمایه‌داری صنعتی در اقتصاد مبادلاتی بین‌المللی که بریتانیا مرکز آن شناخته می‌شد و برقدرت اجتماعی و ایدئولوژیک طبقه‌ای در انگلستان و سایر بخشهای شمال غرب اروپا مبتنی بود که ثروت خویش را از راه تولید صنعتی به دست آورده بود. بورژوازی جدید نیازی نداشت که دولتها را مستقیماً کنترل کند؛ قدرت اجتماعی بورژوازی به صورت بنیاد سیاست دولت درآمد[۳۱].

مرگ این نظم چیرگی‌محور را نیز می‌توان براساس توسعهٔ نیروهای اجتماعی تبیین کرد. سرمایه‌داری در پیشرفته‌ترین کشورها نیروی کار صنعتی را بسیج کرد و از ربع آخر سدهٔ نوزدهم کارگران صنعتی برساختار دولت در این کشورها تأثیر گذاشتند. ادغام کارگران صنعتی در دل ملت به عنوان نیروی اجتماعی تازه‌ای که زادهٔ سرمایه‌داری صنعتی بودند متضمن دامنه یافتن اقدامات دولت به صورت مداخله در اقتصاد و سیاست‌گذاری اجتماعی بود. این نیز به نوبهٔ خود عامل رفاه داخلی (یعنی حداقلهای اجتماعی لازم برای حفظ وفاداری کارگران) را وارد حوزهٔ سیاست خارجی کرد. در مدیریت دولتها مقتضیات رفاه در تعارض با مقتضیات انترناسیونالیسم لیبرال قرار گرفت؛ در همین حال به تدریج که حمایت‌گری، امپریالیسم جدید و سرانجام نیز کنار گذاشته شدن معیار طلا خبر از افول طولانی انترناسیونالیسم لیبرال می‌داد رفاه داخلی اهمیت بیشتری یافت [۳۲]. شکل لیبرالی دولت به آرامی جای خود را به دولت رفاه ملی داد.

گسترش صنعت و بسیج طبقات اجتماعی در نتیجهٔ آن، نه تنها سرشت دولتها را دگرگون ساخت بلکه ترکیب‌بندی بین‌المللی قدرت را هم دگرگون کرد چرا که رقبای تازه‌ای جای انگلستان را در مقام رهبری گرفتند. به عنوان ابزار تقویت قدرت اقتصادی خود در مقایسه با انگلستان ، حمایت‌گری برای این کشورهای صنعتی نوپا متقاعدکننده‌تر از نظریهٔ لیبرالی مزیت نسبی بود. امپریالیسمهای تازهٔ قدرتهای صنعتی

بزرگ، تعمیم خارجی وفاق ملت‌گرایانهٔ رفاهی موجود در میان نیروهای اجتماعی بود که کشورها به آن دسته یافته یا جویای آن بودند. وقتی هم برتری مادی اقتصاد انگلستان و هم جذابیت ایدئولوژی چیرگی تضعیف شد نظم جهانی چیرگی‌ْمحور میانهٔ سدهٔ نوزدهم جای خود را به ترکیب‌بندی غیرچیرگی‌ْمحوری از اردوگاههای رقیب قدرت داد.

بنابراین امپریالیسم مفهوم نسبتاً کشداری است که در عمل باید آن را با استناد به هر دورهٔ تاریخی از نو تعریف کرد. جست وجوی هرگونه « ذات» برای امپریالیسم در ورای شکلهایی که سلطه و فرودستی در ساختارهای متوالی و متفاوت نظم جهانی به خود می‌گیرد بیهوده است. شکل عملی امپریالیسم را خواه دولتها محرک آن باشند یا نیروهای اجتماعی (مثلاً به واسطهٔ مدیریتهای شرکتهای چندملیتی) یا ترکیبی از هر دو، و خواه سلطه اساساً سیاسی باشد یا اقتصادی، باید با تحلیل تاریخی و نه با استدلال قیاسی تعیین کرد.

سرمایه‌داری توسعه‌طلب میانهٔ سدهٔ نوزدهم، بخش اعظم جهان را وارد روابط مبادلهٔ نوعی اقتصاد بین‌المللی ساخت که مرکز آن درلندن بود.امپریالیسم لیبرالی این دوره درصورتی که قواعد اقتصاد بین‌المللی رعایت می‌شد عمدتاً نسبت به استقلال یا عدم استقلال رسمی کشورهای پیرامونی یا قرار داشتن آنها تحت کنترل سیاسی_ اداری یک قدرت استعمارگر بی‌تفاوت بود[۳۳].برای نمونه، کانادا و آرژانتین در واقع موقعیت مشابهی داشتند ولی یکی مستعمره بود و دیگری مستقل.در دورهٔ امپریالیسم لیبرال، مقامهای محلی که اغلب از حیث رابطه‌شان با فرایند تولید در مرحلهٔ پیشاسرمایه‌داری قرار داشتند(مانند حکام سنتی که پایگاه دهقانی داشتند) کشورشان را در نظام تجاری حفظ کردند. طی دورهٔ دوم یعنی دورهٔ امپریالیسم جدید کذایی که پس از ۱۸۷۰ آغاز شد کنترل مستقیم دولت به تدریج جای الگوهای غیرسمی‌تر دورهٔ تجاری را گرفت. مناسبات سرمایه‌داری تولید تحت این حمایت سیاسی به شکلی قابل‌تر به ویژه در زمینهٔ

استخراج مواد خام و ساخت زیرساختهای لازم برای ایجاد پیوند تنگاتنگ‌تر میان مستعمرات با مادرشهر (جاده‌ها، راههای آهن، بنادر و تشکیلات تجاری و حکومتی) به کشورهای پیرامونی نفوذ یافت.

مناسبات تولید سرمایه‌داری ، نیروهای اجتماعی تازه‌ای در کشورهای پیرامون به وجودآورد. خارجیان نقشهای مهمی در جامعهٔ محلی به دست آوردند: برخی به عنوان کارگزار حکومت استعماری و سرمایه‌های بزرگ مادرشهر، برخی دیگر در کسب و کارهای کوچک‌تر که شکافهای میان سرمایه‌های بزرگ و تولید سنتی محلی را پرمی‌کردند مانند چینیها در جنوب شرقی آسیا، هندیها درشرق افریقا یا لبنانیها در غرب افریقا) . اغلب نیروی کار محلی که شمارشان اندک و وضعیت مادی‌شان بهتر از اکثر مردم بود به کام تولید سرمایه‌داری کشیده شدند. این گروه که از نظر سیاسی اهمیت راهبردی داشتند در مسائل دستمزد وکار در مقابل سرمایه صف‌بندی می‌کردند ولی در خصوص توسعهٔ بخش تولید سرمایه‌داری با آن هم جبهه بودند. از این گذشته، خرده‌بورژوازی محلی هم رشد کرد. مناصب پایین‌تر تشکیلات حکومت استعماری و شرکتهایی را که پایگاه‌شان در مادرشهر بود و نیز کسب و کارهای محلی کوچک را از آن خود کرد. تحت سرپرستی استعمارگران ، یک دستگاه دولت محلی پا گرفت که با توسل به روشهای متفاوتی، از برقراری کار اجباری یا اخذ مالیات سرانه با هدف ایجاد نیروی کار گرفته تا بازتولید برخی نهادها و رویّه‌های مناسبات صنعتی مادرشهر در بستر مستعمره ، روابط جدید تولید را تشویق می‌کرد.

وجود این نیروهای اجتماعی جدید- کارگران و خرده‌بورژوازی- در سرزمین مستعمره که می‌توانستند روی یک برنامهٔ سیاسی ملت‌گرایانه با هم توافق کنند همراه با برقراری حکومت استعماری که عناصری از تشکیلات دولت مدرن را در خود داشت (و به چنگ آوردن کنترل آن می‌توانست هدف آن برنامهٔ ملت‌گرایانه باشد) پایهٔ شورشهای ضداستعماری را گذاشت که پس از جنگ جهانی دوم سراسر مستعمرات را

دربرگرفت. این جنبش واکنشی در برابر کنترل اداری مستعمره توسط مادرشهر بود ولی با استمرار مناسبات تولید و مبادلهٔ سرمایه‌داری سرعناد نداشت. بر چسب ضد امپریالیستی که به نیروهایی زده شد که ساختارهای پدید آمده به دست امپریالیسم دورهٔ دوم یا جدید را برچیدند نقشی را که آنها در آغاز دورهٔ سومی از امپریالیسم داشتند از نظر ما پنهان ساخت.

جیمز پتراس وقتی مفهوم نظام امپریالیستی دولتها را به کار می‌برد پرسشهای چندی را درخصوص ویژگیهای ساختاری دولتها در نظم جهانی موجود مطرح می‌سازد دولت امپریالیست مسلط و دولتهای فرودست‌تر شریکِ آن ساختارهایی متفاوت، و در نظام امپریالیستی کارویژه‌های مکمل هم دارند؛ برخلاف آنچه ممکن است در یک مدل نوواقع‌گرای کوچک به نظر رسد این دولتها واحدهای یکسانی نیستند که صرفاً قدرتمندتر یا ضعیف‌تر از هم باشند. از ویژگیهای گیرای چارچوب نظری پتراس این است که دولت امپریالیستی که وی به تحلیل می‌گذارد کل حکومت ایالات متحده را دربرنمی‌گیرد؛ این دولت امپریالیست همان نهادهای اجرایی درون « حکومت» است که مسئولیت ترویج و حمایت از توسعهٔ سرمایه در آن سوی مرزهای دولت را برعهده دارند»[۳۴]. نظام سرمایه‌داری در آنِ واحد هم بیشتر و هم کمتر از دولت یادشده است. از این جهت بیشتر از دولت است که ساختاری فرامرزی با یک مرکز مسلط و پیرامونی وابسته است. این بخشی از حکومت ایالات متحده همراه با نهادهای بین‌دولتی مانند صندوق بین المللی پول و بانک جهانی که رابطهٔ همزیستی با سرمایهٔ توسعه‌طلب دارند در مرکز نظام ، و حکومتهای شریک(یا درهر حال بخشهایی از آنها که با نظام پیوند دارند) در پیرامون نظام قرار دادند. همچنین کمتر از دولت است زیرا ممکن است در بخشهای دیگرِ هر دو دسته دولتهای مرکز و پیرامون، نیروهای غیرامپریالیست یا حتی ضد امپریالیست وجود داشته باشند. یکپارچگی دولت که نوواقع‌گرایی آن را مسلم می‌گیرد در این تصویر، جای خود را به چند پارچگی می‌دهد و مبارزه به نفع یا بر ضد

نظام امپریالیستی می‌تواند هم در دل ساختارهای دولتی مرکز و نیز پیرامون جریان داشته باشد و هم میان نیروهای اجتماعی که پشتیبان یا مخالف نظام هستند. بدین ترتیب دولت مقوله‌ای لازم برای تبیین نظام امپریالیستی است ولی کافی نیست. خود نظام امپریالیستی به نقطهٔ آغاز تحقیق تبدیل می‌شود.

نظام امپریالیستی نوعی ساختار نظم جهانی است که از سوی ترکیب‌بندی خاصی از نیروهای اجتماعی ملی و فراملی و متعلق به دولتهای مرکز و پیرامون مورد پشتیبانی قرارمی‌گیرد. هنگام بحث از ساختارها باید مراقب باشیم که سخن ما لحن شیئ انگارانه به خود نگیرد؛ ساختارها کنشگر نیستند بلکه محدودکنندهٔ کنش هستند. نظام امپریالیستی شامل سازمانهای رسمی وغیررسمی‌تری در سطح نظام است که می‌توانند بدون غصب کردن عملی قدرت دولت، فشارهایی را به دولتها منتقل سازند. اما رفتار دولتهای خاص یا منافع اقتصادی و اجتماعی سازمان‌یافته ، درکلیت نظام امپریالیستی معنا می‌یابد. اقدامات یا مستقیماً از فشارهایی که از طریق نظام تعمیم می‌یابد شکل می‌گیرند یا به شکل غیرمستقیم به واسطهٔ آگاهی ذهنی و شخصی کنشگران از محدودیتهای تحمیل شده از سوی نظام. بر این اساس نمی‌توان امید داشت که با یکی انگاشتن امپریالیسم با بازیگران، چه این بازیگران دولتها باشند یا شرکتهای چندملیتی، نظام امپریالیستی را بشناسیم؛ هم دولتها و هم شرکتهای چندملیتی، عناصر مسلط نظام هستند ولی نظام در مقام یک ساختار چیزی بیش از حاصل جمع آنهاست . از این گذشته ، باید مراقب باشیم که تأکید بیش از حد بر قدرت و انسجام یک ساختار، حتی ساختاری بسیار مسلط، ما را از اصل دیالکتیک غافل نسازد. وقتی ساختاری چیرگی‌محور باشد نظریهٔ انتقادی ما را وامی‌دارد تا با تعیین پایگاههای احتمالی پشتیبان آن و عناصر انسجامش ، جویای ساختاری معارض با آن، حتی ساختاری بالقوه شویم.

دراین مرحله ترجیح دارد که به واژگان قبلی‌مان که ناظر بر ساختارهای چیرگی‌محور و غیرچیرگی‌محور نظم جهانی بود بازگردیم. به کاربردن اصطلاح

«امپریالیستی» در مورد ***صلح امریکایی*** دو خطر دارد: یکی پنهان ماندن تفاوتهای مهم میان نظمهای جهانی چیرگی‌ْمحور و غیرچیرگی‌ْمحور و دیگری اشتباه شدن انواع ساختاری متفاوتی از امپریالیسم(مانند امپریالیسم لیبرال، امپریالیسم نو یا استعمارگر، و نظام امپریالیستی که همین الان مطرح ساختیم). ادعای من این است که ***صلح امریکایی***، چیرگی‌ْمحور بوده است: این نظم جهانی میان دولتهای بیرون از حوزهٔ شوروی رضایت گسترده‌ای برقرار ساخته و قادر بود برای حفظ سکوت رضایت‌آمیز آنها به عناصر متحد و فرودست مزایای کافی پیشکش کند. به یقین، در کشورهای پیرامونی که عناصر زور همواره آشکارا پیش چشم بود رضایت کمتری وجودداشت و در همین پیرامون بود که نخستین بار چالش با نظام امپریالیستی نمایان شد.

در سطور بالا نشان دادیم که چگونه تناسب خاص میان قدرت ، ایدئولوژی ونهادهای تشکیل‌دهندهٔ ***صلح امریکایی*** تحقق یافت. چون در حال حاضر مسئلهٔ عملی این است که آیا ***صلح امریکایی*** به شکلی علاج‌ناپذیر دچار فروپاشی شده است یا نه و اگر بله چه چیزی می‌تواند جای آن را بگیرد، دو پرسش مشخص که ارزش مطرح شدن دارد اینهاست: (۱) سازوکارهای حفظ چیرگی در این ساختار تاریخی خاص چیست؟ و (۲) چه نیروهای اجتماعی و / یا شکلهای از دولت در دل آن پدیدار شده‌اند که می‌توانند با این ساختار به مخالفت برخیزند و در نهایت آن را دگرگون سازند؟

بین المللی شدن دولت

پاسخ پرسش نخست تا اندازه‌ای به بین‌المللی شدن دولت بازمی‌گردد. اصول اساسی ***صلح امریکایی*** و ***صلح بریتانیایی*** شبیه هم بود- جا به جایی نسبتاً آزادانهٔ کالاها، سرمایه و فناوری و میزان معقولی از قابلیت پیش‌بینی نرخهای ارز. این اعتقاد کوردل هال را که تجارت آزاد در جهان، شرط لازم صلح است می‌توان بافت ایدئولوژیک

صلح امریکایی دانست که اعتماد به رشد اقتصادی و بهره‌وری دم‌افزون به عنوان مبنای تعدیل و کنترل ستیزها آن را تکمیل می‌کرد. اما چیرگی دوران پس از جنگ به مراتب نهادینه‌تر از ***صلح بریتانیایی***، و کارویژهٔ اصلی نهادهایش آشتی دادن فشارهای اجتماعی داخلی با مقتضیات اقتصاد جهانی بود. صندوق بین المللی پول بدین خاطر تشکیل شد تا به کشورهایی که دچار کسری تراز پرداختها بودند وام دهد تا آنها فرصت انجام تعدیلات را بیابند و از بروز پیامدهای رکودی شدید معیار خودکار طلا پرهیز شود. بانک جهانی هم قرار بود محملی برای کمکهای مالی بلندمدت‌تر باشد. به کشورهایی که اقتصاد ضعیفی داشتند خود نظام یا به شکل مستقیم از طریق نهادهایش یا توسط دیگر دولتهایی که نهادهای نظام، آنها را صالح و قابل می‌شناختند کمک می‌کرد. این نهادها ساز و کارهایی برای نظارت بر رعایت هنجارهای نظام و مشروط‌سازی عملی کمکهای مالی به وجود شواهدی دال بر قصد کشور برای رعایت آن هنجارها داشتند.

این تشکیلات نظارتی را در مورد متحدان غربی و متعاقباً همهٔ کشورهای صنعتی سرمایه‌دار، تشکیلات پرشاخ و برگی تکمیل کرد که برای هماهنگ‌سازی سیاستهای ملی این کشورها ایجاد شد. این گونه رویّه‌ها با انتقادات متقابل از طرحهای بازسازی کشورهای اروپای غربی (شرط ایالات متحده برای اعطای کمکهای طرح مارشال) آغاز شد و با توسعهٔ روشهای بررسی سالانه در ناتو(که ناظر بر برنامه‌های دفاعی و پشتیبانی دفاعی بود) ادامه یافت و به صورت عادت اکتسابی رایزنی متقابل و بررسی متقابل سیاستهای ملی (از طریق سازمان همکاری اقتصادی و توسعه و سایر کارگزاریها) درآمد.

مفهوم تعهد بین المللی از حد چند تعهد اساسی مانند رعایت اصل دولت کامله‌الوداد یا حفظ نرخ ارز مورد توافق فراتر رفت و شامل شناسایی کلی این حقیقت گردید که تمهیدات سیاست اقتصادی ملی هر کشور بر دیگر کشورها اثر می‌گذارد و باید پیش از اتخاذ سیاستهای ملی، این گونه پیامدها مد نظرقرار گیرد. در مقابل، سایر

کشورها هم باید مشکلات آن کشور را به اندازهٔ کافی بشناسند تا استثنائات کوتاه مدت را در مورد آن کشور بپذیرند. بدین ترتیب تعدیلات ، پاسخی به نیازهای کل نظام تلقی می‌شود و نه واکنشی به ارادهٔ کشورهای مسلط. براین اساس، فشارهای خارجی وارد بر سیاستهای ملی کشورها شکلی بین‌المللی پیدا کرد.

به یقین پیش‌ْفرض چنین روند سیاست‌گذاری بین المللی ، وجود ساختار قدرتی بود که درآن نهادهای مرکزی حکومت ایالات متحده موقعیتی مسلط داشتند. ولی ساختار قدرت یادشده لزوماً ساختاری کاملاً سلسله مراتبی که در آن تنها از بالا به پایین اعمال قدرت شود یا ساختاری که واحدهای در تعاملش تمام بخشهای دولتهای ملی باشند نبود. بلکه ساختار قدرتی بود که می‌کوشید از طریق چانه‌زنی، اتفاق نظر اعضا را حفظ کند و واحدهای شرکت‌کننده در چانه‌زنی هم بخشهایی از دولتها بودند. قدرتی که در ورای مذاکرات وجود داشت از سوی شرکت‌کنندگان به طور تلویحی مد نظر قرار می گرفت.

رویّهٔ هماهنگ‌سازی سیاستها به صورت چنان عادت نیرومندی درآمد که وقتی مانند دههٔ ۱۹۷۰ هنجارهای اساسی رفتار اقتصادی بین‌المللی دیگر معتبر به نظر نمی‌رسید رویّهٔ تعدیل متقابل سیاستهای اقتصادی ملی مورد تأکید قرار گرفت. در نبود هنجارهای روشن، لزوم تعدیل متقابل سیاستها بیشتر نمایان بود[۳۵].

ساختارهای دولتی سازگار با این روند هماهنگ‌سازی سیاستها را می‌توان با ساختارهای دولت رفاه ملت‌گرای دورهٔ پیش از آن مقایسه کرد. ملت‌گرایی رفاه‌جو به صورت برنامه‌ریزی اقتصادی در سطح ملی و تلاش برای کنترل تأثیرات خارجی اقتصادی بر اقتصاد ملی نمایان شد. برای اثربخش ساختن برنامه‌ریزی ملی، در بیشتر کشورهای صنعتی پیشرفته ساختارهای رسته‌باور رشد یافت تا در جریان صورت‌بندی و اجرای سیاستها ، صنایع و نیز نیروی کار سازمان یافته طرف مشورت حکومت قرار گیرند.ساختارهای ملی و صنعتی رسته‌باور می‌توانند دربرابر تعدیلات لازم برای سازگار

ساختن اقتصادهای ملی با اقتصاد جهانی در نظامی چیرگی‌محور موانع حمایت‌گرانه یا محدودسازنده‌ای ایجاد کنند. رسته‌باوری[1] در سطح ملی واکنشی به شرایط دوران میان دو جنگ جهانی بود؛ این رژیم در اروپای غربی به لحاظ نهادی درست در زمانی تحکیم یافت که ساختار جهانی درحال تبدیل شدن به چیزی بود با رسته‌باوری ملی جور در نمی‌آمد.

بین‌المللی شدن دولت باعث اولویت یافتن برخی کارگزاریهای دولت _ به ویژه وزارت‌خانه‌های اقتصاد و دفاتر نخست‌وزیری - شد که کانونهای تعدیل و سازگارسازی سیاست اقتصادی داخلی با سیاست اقتصادی بین‌المللی به شمار می‌رفتند. وزارت‌خانه‌های صنایع، وزارت‌خانه‌های کار، دفاتر برنامه‌ریزی، که در چارچوب رسته‌باوری ملی تقویت شده بودند معمولاً تابع سازمانهای مرکزی سیاست عمومی بین‌المللی شده بودند. با ادغام هر چه بیشتر اقتصادهای ملی در اقتصاد جهانی، این شرکتهای بزرگ و با فناوری پیشرفته‌تر بودندکه بهتر از همه با فرصتهای تازه همخوانی داشتند. محور نفوذ تازه‌ای شبکه‌های سیاست بین‌المللی را با سازمانهای مرکزی اصلی حکومت و شرکتهای بزرگ پیوند می‌داد. این ساختار رسته‌باور غیررسمی جدید، رسته‌باوری ملی رسمی‌تر و قدیمی‌تر را تحت الشعاع خود قرار داد و مبین سلطهٔ بخشی از اقتصاد هر کشور که چشم به اقتصاد جهانی داشت بر بخش دیگری بود که نگاهش بیشتر متوجه داخل کشور بود[۳۶].

به یقین، بین‌المللی شدن دولت محدود به کشورهای سرمایه‌داری پیشرفتهٔ واقع در مرکز نیست. به سهولت می‌توان فهرستی از نمونه‌های اخیر در کشورهای پیرامونی را برشمرد که در آنها نهادهای اقتصاد جهانی معمولاً به عنوان شرط تمدید بازپرداخت بدهیها سیاستهایی را دیکته کرده‌اند که تنها به کمک ائتلافی از نیروهای محافظه‌کار

1.corporatism

می‌تواند به اجرا درآید. ترکیه، پرو و پرتغال از جمله کشورهایی هستند که به تازگی دچار این وضع شده اند.مانند آنچه در مورد زئیر دیده شده بود کنفراسی از وام‌دهندگان این شرط را گذاشت که مقامهای صندوق بین المللی پول در داخل وزارت‌خانه‌های اصلی دولت به کار گماشته شوند تا بر تأمین شرایط تعیین‌شده برای تمدید مهلت بازپرداخت بدهیها نظارت داشته باشند[۳۷].

بین‌المللی‌شدن تولید

بین المللی‌شدن دولت با گسترش تولید بین‌المللی همراه بوده‌است. این به معنی ادغام فرایندهای تولید در مقیاس فرامرزی است که طی آن مراحل متفاوت یک فرایند واحد در کشورهای گوناگون انجام می شود.در حال حاضر تولید بین‌المللی همان نقش سازایی را در رابطه با ساختار دولتها و نظم جهانی بازی می‌کند که در میانهٔ سدهٔ نوزدهم تولید صنعتی ملی و سرمایهٔ تجاری بازی می‌کرد.

تولید بین‌المللی از طریق سرمایه‌گذاری مستقیم گسترش می‌یابد حال آنکه امپریالیسم رانت‌خوار که هابسون و لنین درباره‌اش قلم زده‌اند اساساً به صورت سرمایه‌گذاری در اوراق بهادار بود. در سرمایه‌گذاری روی اوراق بهادار، کنترل منابع تولیدی که هزینه‌شان از این راه تأمین می‌شود همراه با مالکیت این منابع به وام‌گیرنده منتقل می‌شود. در سرمایه‌گذاری مستقیم، کنترل منابع عنصر ذاتی خود فرایند تولید است و همچنان در دست مبتکر سرمایه‌گذاری باقی می‌ماند. ویژگی اساسی سرمایه‌گذاری مستقیم، دارا بودن دانش و نه پول است که به صورت فناوری و به ویژه توانایی بسط مستمر فناوریهای نوجلوه‌گر می شود. ممکن است ترتیبات مالی سرمایه‌گذاری مستقیم بسیار گوناگون باشد ولی همهٔ آنها تابع همین عامل بسیار مهم کنترل فنی هستند. ممکن است این ترتیبات به صورت تملک کامل شعب فرعی، سرمایه‌گذاری مشترک با سرمایهٔ محلی که گاه نیز دولت کشور میزبان نیز از آن

پشتیبانی به عمل می‌آورد، قراردادهای مدیریت با شرکتهای تحت مالکیت دولت، یا موافقت‌نامه‌های پرداخت غرامت با شرکتهای سوسیالیستی باشد که در چارچوب آنها در مقابل تأمین فناوری، این شرکتها عناصری از تولید را در اختیار فرایند تولید سازمان‌یافته در سطح جهان می‌گذارند که طراحی و کنترل آن در دست منبع فناوری است. مالکیت رسمی، کم‌اهمیت‌تر از شیوهٔ ادغام گوناگون در دل نظام تولید است.

به نظر می‌رسد سرمایه‌گذاری مستقیم متضمن سلطهٔ سرمایهٔ صنعتی بر سرمایهٔ مالی باشد. شرکتهای چندملیتی بزرگی که در نتیجهٔ سرمایه‌گذاری مستقیم گسترش می‌یابند تا اندازه‌ای خودشان منابع مالی خود را تأمین می‌کنند و آن اندازه هم که به منابع مالی غیرخودی احتیاج دارند ظاهراً قادرند به شیوه‌های متعدد مثلاً از طریق بازارهای سرمایهٔ محلی (که برای این شرکتها اعتبار بیشتری قائلند تا برای کارآفرینان ملی)، از طریق بازارهای پولی اروپا، از طریق جذب سرمایه از دیگر شرکتهای چندملیتی در چارچوب قراردادهای فناوری و تولید، از طریق جذب یارانه‌های دولتی، و مانند آن، سرمایهٔ پولی لازم را برای خود تجهیز کنند. و با این حال به نظر می‌رسد که به ویژه از دههٔ ۱۹۷۰ به این سو سرمایهٔ مالی از طریق عملیات بانکهای چندملیتی که تنها به شیوهٔ قدیمی امپریالیسم رانت‌خوار که به دولتهای پیرامونی وام می‌پرداخت صورت نمی‌گیرد بلکه از آن گذشته به صورت کنترل و برنامه‌ریزی خصوصی اقتصاد جهانیِ تولید بین‌المللی هم هست از نو دست بالا پیدا کرده‌است. این شبکه مخاطرات سرمایه‌گذاری را برآورد و سرشکن می‌کند و فرصتهای سرمایه‌گذاری را میان شرکت‌کنندگان در روند گسترش تولید بین‌المللی تقسیم می‌کند؛ به دیگر سخن، همان کارویژه‌ای را در شرایط مناسبات اولیه اواخر سدهٔ بیستم به اجرا می‌گذارد که لنین به «سرمایه‌دار جمعی» نسبت می‌داد.

تولید بین المللی و ساختار طبقاتی

تولید بین المللی نیروهای اجتماعی را بسیج می‌کند و با نگاه به همین نیروهاست که می‌توان پیامدهای سیاسی عمده را در ارتباط با سرشت دولتها و آیندهٔ نظمهای جهانی پیش‌بینی کرد. تا امروز به‌رغم خطابه‌های دل‌انگیز دربارهٔ همبستگی بین‌المللی کارگران، طبقات اجتماعی در چارچوب ترکیب‌بندیهای اجتماعی ملی محدود مانده‌اند. اما اکنون در نتیجهٔ تولید بین‌المللی بجاست که برحسب یک ساختار طبقاتی جهانی که در کنار یا مافوق ساختارهای طبقاتی ملی وجود دارد بیندیشیم.

در رأس این ساختارطبقاتی جهانی بالنده، طبقهٔ مدیران فرامرزی قرار دارند. این طبقه با داشتن ایدئولوژی ، راهبرد و نهادهای خاص خودش برای اقدام جمعی، هم طبقه‌ای در خود است و هم طبقه‌ای برای خود. کانونهای تشکیلاتی این طبقه یعنی کمیسیون سه‌جانبه، بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و سازمان همکاری اقتصادی و توسعه هم چارچوبی برای اندیشیدن و هم رهنمودهایی برای سیاست گذاری عرضه می‌دارند. اقدام طبقاتی طبقهٔ مدیران فرامرزی از این کانونها از طریق روند بین‌المللی شدن دولت به درون کشورها رخنه می‌کند. اعضای این طبقهٔ فرامرزی محدود به کسانی که در سطح جهانی کارویژه‌هایی را به اجرا می‌گذارند مانند مدیران اجرایی شرکتهای چندملیتی یا مقاهای بلندپایهٔ کارگزاریهای بین‌المللی نیست بلکه کسانی که مدیریت بخشهای بین‌المللی‌نگر درون کشورها را در دست دارند، مقامهای وزارت اقتصاد، مدیران محلی شرکتهای گره خورده به نظامهای تولید بین‌المللی و غیر آن را نیز دربرمی‌گیرد[۳۸].

باید میان سرمایه‌داران ملی و این طبقهٔ فرامرزی فرق گذاشت. واکنش طبیعی سرمایهٔ ملی در برابر چالش تولید بین‌المللی، رو آوردن به حمایت‌گری است. سرمایهٔ ملی از یک سو میل دارد از دولت به عنوان سنگری برای دفاع از اقتصاد ملی مستقل

بهره جوید و از سوی دیگر وسوسه می‌شود که خلأهایی را که تولید بین‌المللی به جا گذاشته است با برقراری رابطهٔ همزیستی و فرودستانه با تولید بین‌المللی پرکند.

کارگران صنعتی دچار چنددستگی مضاعف شده‌اند. از یک سو، میان نیروی کار جاافتاده و کارگران نوپا شکافی وجود دارد. کارگران جاافتاده آنهایی هستندکه در مشاغل‌شان به موقعیتی نسبتاً با ثبات و ایمن دست یافته‌اند و چشم‌اندازهایی برای پیشرفت حرفه‌ای دارند. اینان به طور کلی از مهارت نسبی برخوردارند ، برای شرکتهای بزرگ کار می‌کنند، و اتحادیه‌های کارگری مؤثری دارند. برعکس ،کارگران نوپا شغل مطمئنی ندارند، افق پیشرفت شغلی‌شان مسدود است، نسبتاً کم‌مهارت‌ترند، و موانع بزرگی راه تشکیل اتحادیه‌های کارگری مؤثر توسط آنان را سد می‌کند. غالباً کارگران نوپا بیشتر و به شکلی نامتناسب متعلق به اقلیتهای قومی، مهاجران و زنان که منزلت اجتماعی چندانی ندارند هستند. نهادهای اقدام طبقهٔ کارگر، برای کارگران جاافتاده موقعیت ممتازی قائلند. سازمانهای تحت کنترل کارگران جاافتاده (اتحادیه‌ها و احزاب سیاسی) تنها زمانی کارگران نوپا را نیز فرامی‌خوانند و به نفع‌شان عمل می‌کنند که ایدئولوژی همبستگی طبقاتی قدرتمند باشد یعنی تنها در شرایط قطبی‌شدن ایدئولوژیک شدید و تعارض اجتماعی و سیاسی.

دومین شکاف میان کارگران صنعتی، زادهٔ شکاف میان سرمایهٔ ملی و بین‌المللی است (که در تولید بین‌المللی دست دارد). کارگران جاافتادهٔ شاغل در بخش تولید بین‌المللی متحدان بالقوهٔ سرمایهٔ بین‌المللی هستند. این بدان معنی نیست که کارگران یادشده هیچ اختلافی با سرمایهٔ بین‌المللی ندارند بلکه تنها منظور این است که سرمایهٔ بین‌المللی، منابع لازم برای حل و فصل این اختلافات و جدا ساختن‌شان از اختلافاتی را که در آنها پای سایر گروههای کارگری در میان است در اختیار دارد و نوعی

رسته‌باوریِ شرکتی[1] پدید می‌آورد که براساس آن هم سرمایهٔ بین‌المللی و هم کارگران جاافتادهٔ یادشده نفع خودشان را در استمرار گسترش تولید بین‌المللی می‌بینند.

کارگران جاافتادهٔ شاغل در بخش سرمایهٔ ملی بیشتر مستعد روی آوردن به حمایت‌گری و رسته‌باوری ملی[2] (به جای رسته‌باوری شرکتی) هستند که براساس آن دفاع از سرمایهٔ ملی ، مشاغل و موقعیتی که کارگران در نهادهای روابط صنعتی به دست آورده اند به هم مرتبط شناخته می‌شود[۳۹].

کارگران نوپا در گسترش تولید بین‌المللی اهمیت خاصی یافته‌اند. نظامهای تولید به گونه‌ای طراحی می‌شوند که از کارگران نیمه‌ماهر(و بنابراین غالباً پویا) که درصدشان در مقایسه با کارگران ماهر (وجاافتاده) رو به رشد است بهره‌گیری نمایند[۴۰]. این گرایش در سازمان تولید به مرکز این امکان را می‌بخشد که تولید فیزیکی عملی کالاها را به نقاط پیرامونی واگذارد که در آنها ذخیرهٔ سرشاری از نیروی کار نوپا و نسبتاً ارزان وجود دارد، و کنترل روند تولید و تحقیق و توسعه‌ای را که آیندهٔ تولید در گرو آن است در دست خود حفظ کند.

وقتی تولید بین‌المللی، نیروی کار نوپای کشورهای جهان سوم را بسیج می‌کند حکومت این کشورها اغلب در صدد برمی‌آیند با تحمیل ساختارهای رسته‌باوری دولتی[3] به این کارگران که به صورت اتحادیه‌های تشکیل و کنترل شده به دست حکومت یا حزب سیاسی مسلط است جلوی امکان تشکیل سازمانهای واجد آگاهی طبقاتی توسط این نیروی اجتماعی جدید را بگیرد.تمهید یاد شده از این گذشته با برقراری کنترل حکومت محلی بر نیروی کار محلی ، اهرم نفوذ دیگری در زمینهٔ شرایط سرمایه‌گذاری مستقیم به حکومت یادشده می‌بخشد. بنابراین اگر کارگران صنعتی کشورهای جهان سوم گاهی به سکوت سیاسی و اجتماعی کشیده شده‌باشند رسته‌باوری

1.enterprise corporatism
2.national corporatism
3.state corporatism

دولتی می‌تواند تمهیدی باشد که خودآگاهی روشن‌تر را به تأخیر اندازد ولی در بلندمدت نمی‌تواند آن را از بین ببرد [۴۱].

حتی اگر صنایع به سرعت به کشورهای جهان سوم انتقال می‌یافت و حکومتهای این کشورها نیز به طور کلی قادربه کنترل نیروی کار صنعتی خودشان بودند باز هم شرایط برای بیشتر مردم این کشورها بهتر که نمی‌شد هیچ بلکه احتمالاً بدتر هم می‌شد. مشاغل صنعتی جدید مدتها پس از افزایش نیروی کار ایجاد می‌شود و این در حالی است که تغییرات پدید آمده درکشاورزی، بسیاری از مردم روستاها را بیکار می‌کند. قطع نظر از سرعت گسترش تولید بین‌المللی، بخش بسیار بزرگی از مردم جهان در فقیرترین مناطق همچنان در حاشیهٔ اقتصاد جهانی قرار می‌گیرند و فاقد هر گونه شغل یا درآمد یا قدرت خرید برخاسته از آن هستند. مشکل عمده‌ای که سرمایهٔ بین‌المللی در عملی ساختن سودای چیرگی خودش پیش رو دارد این است که چگونه تأثیر این حاشیه‌نشینی نزدیک به یک سوم جمعیت جهان را خنثی سازد تا مبادا فقر آنان هیمهٔ انقلاب شود[۴۲].

نیروهای اجتماعی، ساختارهای دولتی، و چشم اندازهای نظم جهانی آینده

به یقین، از نظر منطقی پذیرفتنی و نیز کاری سنجیده نیست که نظم جهانی آینده را براساس ملاحظات پیش‌گفته پیش‌بینی کنیم. فایدهٔ این ملاحظات در جلب توجه ما به عواملی است که می‌تواند نظم جهانی بالنده‌ای را به این یا آن سو متمایل سازد. نیروهای اجتماعی زادهٔ دگرگونیِ فرایندهای تولید، نقطهٔ آغاز اندیشه‌ورزی دربارهٔ آینده‌های ممکن است. این نیروها می‌توانند به صورت ترکیب‌بندیهای گوناگون با هم تلفیق شوند و به عنوان یک تمرین می‌توان ترکیب‌بندیهایی فرضی را پیش چشم آورد که احتمال منجر شدن‌شان به سه نتیجهٔ مختلف دربارهٔ آیندهٔ نظام دولتها بیش از دیگران باشد. به یقین، تمرکز روی این سه نتیجه به معنی آن نیست که هیچ نتیجه یا ترکیب‌بندی دیگری

از نیروهای اجتماعی را ممکن نمی دانیم.

نخستین نتیجه، چشم‌انداز برقراری چیرگی تازه‌ای مبتنی بر ساختار جهانیِ قدرت اجتماعیِ برخاسته از بین‌المللی شدن تولید است. تحقق این نتیجه مستلزم تحکیم دو گرایش قدرتمند و به هم مرتبطی است که هم اکنون وجود دارد:استمرار سلطهٔ سرمایهٔ بین‌المللی بر سرمایهٔ ملی در داخل کشورهای بزرگ، و تداوم روند بین‌المللی شدن دولت. چنین نتیجه‌ای متضمن دوام پولمداری[1] به عنوان سیاست اقتصادی متعارف است که بر تثبیت اقتصاد جهانی (سیاستهای ضدتورمی و نرخهای ثابت ارز) به زیان برآورده‌سازی تقاضاهای اجتماعی- سیاسی داخلی(کاهش بیکاری و حفظ سطوح واقعی دستمزدها تأکید دارد.

ترکیب‌بندی قدرت بین‌المللی که می‌تواند حافظ چنین نظم جهانی باشد مشروط بر آنکه دولتهای عضو آن با این مدل کنار آیند به صورت ائتلافی به مرکزیت ایالات متحده، جمهوری فدرال آلمان و ژاپن است که دیگر دولتهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه نیز از آن پشتیبانی می‌کنند و تعدادی از کشورهای صنعتی‌تر جهان سومی مانند برزیل و برخی از کشورهای محافظه‌کار و برجستهٔ عضو اوپک نیز به عضویت آن پذیرفته خواهند شد و احتمالاً با احیای تنش‌زدایی امکان پیوندخوردن بیشتر حوزهٔ شوروی به اقتصاد جهانیِ تولید بین‌المللی را نیز فراهم خواهد ساخت. مشکل جدید تقسیم بین‌المللی کار که با تمرکززدایی پیشروندهٔ تولید صنعتی به درون جهان سوم به دست سرمایهٔ بین المللی تحقق یافته است خواستهٔ این کشورها را برای صنعتی شدن برآورده خواهد ساخت. ستیز اجتماعی درداخل کشورهای مرکز در چارچوب رسته‌باوریِ شرکتی پیش خواهد رفت البته این مدل، بسیاری افراد به ویژه کارگران نوپا را بی‌پناه خواهد گذاشت. در کشورهای پیرامون نیز ستیز اجتماعی از

1.monetarism

طریق تلفیقی از رسته‌باوری دولتی و سرکوب مهار خواهد شد.

نیروهای اجتماعی مخالف این ترکیب‌بندی را پیش از این برشمردیم. سرمایهٔ ملی، بخشهایی از نیروی کار جاافتاده که به سرمایهٔ ملی گره خورده‌اند، کارگران نوپای جهان سوم که به تازگی بسیج شده‌اند و عناصر رانده شده به حاشیهٔ جامعه در کشورهای فقیرهمگی به نحوی از انحا با سرمایهٔ بین المللی و دولت و ساختارهای نظم جهانی که بیش از همه با سرمایهٔ بین المللی دمساز باشند بالقوه سرعناد دارند. اما این نیروها فاقد هر گونه انسجام طبیعی هستند و یک چیرگی مؤثر می‌تواند با آنها تک تک برخورد کند یا خنثای‌شان سازد. اگر این نیروها تحت شرایط خاصی در یک کشور خاص با هم متحد و موجب تغییر رژیم شوند در این صورت ساختار جهانی می‌تواند آن کشور را منزوی سازد و با آن برخورد کند. به دیگر سخن، هر گاه در داخل کشور خاصی چیرگی با شکست رو به رو شود می‌تواند خود را از طریق ساختار جهانی از نو تحمیل کند.

دومین نتیجهٔ ممکن، پیدایش ساختار جهانی غیرچیرگی‌محوری است که در آن مراکز قدرت متعارضی وجود داشته باشد. شاید متحمل‌ترین راه سر برآوردن چنین ساختاری، برتری یافتن ائتلافهای نوسوداباوری در درون چند کشور از کشورهای مرکز است که بین سرمایهٔ ملی و نیروی کار جاافتاده پیوند برقرار سازند و مصمم باشند که ترتیبات مروّج سرمایهٔ بین‌المللی را برچینند و قدرت و رفاه خودشان را بر پایه‌ای ملی یا براساس حوزه‌های نفوذ سازمان بخشند. شاید متحمل‌ترین علت این واکنش نوسوداباورانه، پیگیری مستمر سیاستهای پولمداری باشد. سیاستهای پولمداری که به دلیل ضدتورمی بودن مشروعیت یافته‌اند مانع سرمایهٔ ملی (به دلیل برقراری نرخهای سنگین بهره) ، باعث بیکاری(به واسطهٔ پدید آوردن رکود برنامه‌ریزی شده) و دارای تأثیر بدی بر گروههای اجتماعی و مناطق نسبتاً محرومی شناخته می‌شوند که (به دلیل کاهش هزینه‌های دولت با هدف متوازن‌سازی بودجه) به خدمات و پرداختهای انتقالی

حکومت وابسته‌اند.ائتلاف مخالف، پولمداری را به خاطر آنکه رفاه ملی را تابع نیروهای خارجی می‌سازد و اعتقاد موهومی که به بازارها (که به اعتقاد مخالفان بازیچهٔ قیمت‌گذاریهای شرکتهای خصوصی و دولتها هستند) دارد آماج حمله قرار می‌دهند. شکل ساختاری متحمل نوسوداباوری درداخل دولتهای مرکز، رسته‌باوری در سطح صنایع ودر سطح ملی خواهد بود با هدف تدوین و اجرای سیاستهای دولت، سرمایهٔ ملی و نیروی کار سازمان یافته را با حکومت مرتبط می‌سازد. مانند حالت قبلی، این بار هم دولتهای پیرامون،ساختاری بسیار شبیه کشورهای مرکز خواهند داشت ولی پیوندآنها با اقتصاد یکی از کشورهای مرکز تنگاتنگ‌تر خواهد بود.

سومین نتیجه که بعیدتر از دو نتیجهٔ پیشین است توسعهٔ نوعی چیرگی معارض بر پایهٔ ائتلاف کشورهای جهان سوم برضد سلطهٔ کشورهای مرکز و با هدف توسعهٔ مستقل کشورهای پیرامون و پایان بخشیدن به مناسبات مرکز و پیرامون است. این چیرگی معارض،زادهٔ دیدگاهی منسجم دربارهٔ نوعی نظم جهانی متفاوت خواهد بود که تمرکز قدرت کافی برای برقرار نگه داشتن چالش با کشورهای مرکز نیز از آن پشتیبانی خواهد کرد. گرچه تقاضا برای برقراری نظم اقتصادی بین‌المللی جدید از چنین نتیجه‌ای خبر می‌دهد ولی اتفاق نظری که پشتیبان این تقاضاست فاقد نگرش به حد کافی روشنی دربارهٔ نوعی اقتصاد سیاسی جهانی متفاوت است که بتواند موجد چیرگی معارض شود. چشم‌اندازهای ایجاد چیرگی معارض تا حد بسیار زیادی در گرو توسعهٔ آتی ساختارهای دولتی درجهان سوم است.

نیروی اجتماعی که کنترل امور را در این کشورها به دست دارد نوعاً همان چیزی است که «طبقهٔ دولت» [۴۳] خوانده شده‌است: ترکیبی از اعضای حزب، کارکنان دیوان‌سالاری و نفرات نظامی و رهبران اتحادیه‌ها که عمدتاً ریشه‌های بوروژوایی دارند و دستگاه دولت را کنترل می‌کنند و از طریق آن می‌کوشند تا کنترل بیشتری بر تشکیلات تولید در کشور به دست آورند. طبقهٔ دولت را می‌توان واکنشی محلی به

نیروهای زادهٔ بین‌المللی شدن تولید و تلاشی برای کنترل محلی نسبی این نیروها دانست.سمت گیری دولت طبقاتی معین نیست؟ می تواند محافظه‌کار یا تندرو باشد. ممکن است برای به دست آوردن موقعیت بهتری دردل اقتصاد جهانی تولید بین‌المللی وارد چانه‌زنی شود یا بکوشد برتوسعهٔ داخلی نابرابری که به دست سرمایهٔ بین‌المللی پدید آمده‌است فائق آید.

طبقات دولتی که سمت‌گیری نخست را دارند مستعد ادغام شدن در دل یک اقتصاد جهانی چیرگی‌محور جدید و حفظ ساختارهای رسته‌باور و دولتی به عنوان همتای داخلی سرمایهٔ بین‌المللی هستند. سمت‌گیری دوم می‌تواند موجب پشتیبانی از چیرگی معارض شود. اما طبقهٔ دولت تنها در صورتی احتمال اتخاذ سمت‌گیری تندروانه‌تر دوم را دارد که مردم به صورت یک جنبش مردم‌گرای راستین (ونه صرفاً مردم‌گرایی بازیچهٔ دست رهبران سیاسی) پشتیبان آن باشند. می‌توان گمان کرد که این پشتیبانی به واسطهٔ برملا شدن عواقب اجتماعی تولید بین‌المللی مانند بسیج شدن نیروی کار تازه و پویا و به حاشیه رانده شدن بخش فزاینده‌ای از جمعیت شهری ، تأمین خواهد شد. این بدیل تندروانه می‌تواند قالب واکنش به سرمایهٔ بین‌المللی در کشورهای جهان سوم باشد درست همان‌گونه که نوسوداباوری می‌تواند واکنش کشورهای ثروتمندتر باشد. هریک از این دو پروژه ، ساختار دولتی خاص و نگرش ویژه‌ای به نظم جهانی دارد.

یادداشتها

1- Fernand Braudel, *Civilisation materielle , Economie et Capitalisme, XVe-XVIIIe Siecle , 3 vols.* (Paris:Armand Colin, 1979).

برودل نظریه و روش خود را در مقاله‌ای مطرح ساخت که نخستین بار در ۱۹۵۸ در نشریهٔ *Annales E.S.C.* با عنوان "Histoire et sciences sociales.La longue duree" منتشر

شد و درکتاب ذیل نیز تجدید چاپ شده است:

F.Braudel, *Ecrits sur l'historie* (Paris:Flammarion, 1969).

۲ .در حال حاضر نوشته‌های فراوانی مطابق نگرش این مکتب وجود دارد. اثر اساسی در این زمینه کتاب ذیل است:

I. Wallerstein, *The Modern World –System :Capitalist Agriculture and the Origins of the European World- Economy in the Sixteenth Century* (New York: Academic Press, 1974).

جمع‌بندی فشردهٔ نظریهٔ نظامهای جهانی را می‌توان در مقالهٔ ذیل یافت.

I.Wallerstein, "The rise and future demise of the world capitalist system :Concepts for comparative analysis", *Comparative Studies in Society and History* (vol.16,no .4, Sept. 1974),pp . 387- 415.

۳. از جمله منتقدان رویکرد نظامهای جهانی به ویژه نک:

Theda Skocpol, "Wallerstein's World Capitalist System:A Theoretical and Historical Critique" , American Journal of Sociology (vol.82,No.5,March 1977),pp. 1075-90;

و به طور کلی‌تر بررسی اصلی او:

T. Skocpol, States and Social Revolutions (Cambridge: Cambridge University Press, 1979).

از اینها گذشته نک:

Robert Brenner, "The Origins of Capitalist Development: A Critique of Neo-Smithian Marxism" , New Left Review(No. 104,July – August 1977),pp.25-92.

۴. شخصاً اصطلاح «نظم جهانی» را بر «نظام بین دولتی» ترجیح می‌هم زیرا اصطلاح نخست با همهٔ دوره‌ای تاریخی(و نه صرفاً دوره‌ایی که دولتها واحد تشکیل‌هنده بوده‌ند) جور در میآید. همچنین آن را بر اصطلاح «نظام جهانی» هم ترجیح می‌دهم زیرا واژهٔ نظم بیشتر نمایانگر ساختاری است که تنها مدت معینی تداوم داشته‌است و از فرض تلویحی وجود تعامل که در

واژهٔ «نظام» مستتر است بری است. واژهٔ «جهانی» اشاره به کلیت مربوطی دارد که به لحاظ جغرافیایی طیف تعاملات احتمالی آن را محدود می‌سازد(در گذشته، «جهانی» به منطقهٔ مدیترانه، به اروپا، به چین و غیره محدود بوده است). «نظم» را هم به معنی شیوهٔ رخداد معمول امور (و نه به معنی نبود آشوب) به کار می‌بریم؛ بدین ترتیب مفهوم نظم در دل خود شامل بی‌نظمی هم هست. نظام بین دولتی یکی از شکلهای تاریخی نظم جهانی است. اصطلاح مورد نظرم را برای این به شکل جمع به کار می‌برم که نشان دهم الگوهای خاص مناسبات قدرت را که در طول زمان دوام آورده‌اند می‌توان برحسب ویژگیهای اصلی‌شان به عنوان نظمهای جهانی جداگانه از هم متمایز ساخت.

۵. به گفتهٔ تامپسون، مفاهیم تاریخی اغلب باید« انعطاف‌پذیری فوق‌العاده‌ای داشته باشند و اجازهٔ بی‌قاعدگیهای بزرگ را بدهند.» این نکته در مقالهٔ ذیل از روش برخورد او با منطق تاریخی نتیجه می‌شود:

E.P. Thompson, “The Poverty of Theory”in *The Poverty of Theory and Other Essays* (London :Merlin Press, 1978), esp.pp.231-242.

6.Friedrich Meinecke ,*Machiavellism:The Doctrine of Raison d’Etat and its Place in Modern History*, trans.by Douglas Scott (London:Routledge and Kegan Paul, 1957).

۷. این نکته به روشن‌ترین شکلی در اثر ذیل بازگو شده است:

K.Waltz, *Man,the State and War* (New York:Columbia University Press , 1954).

8. *Leviathan* , Part 1 , chap. Xi.

۹. کنت والتس در مقاله‌ای که اوت ۱۹۸۰ به هیئت مباحثه‌ای در انجمن علوم سیاسی امریکا – که من نیز نمونهٔ اولیهٔ مقالهٔ حاضر را برای همین انجمن نوشته‌ام – تسلیم کرد این پرسش را مطرح ساخت که «آیا آینده مانند گذشته خواهد بود؟» و خودش پاسخ مثبت داد – نه تنها احتمالاً همان الگوی روابط حاکم خواهد بود بلکه به صلاح همه نیز هست که چنین باشد. باید گوشزد کنیم که آیندهٔ مورد نظر والتس دههٔ بعد یا در همین حدود بوده است.

۱۰. نمونهٔ تازهٔ این استدلال را می‌توان در اثر ذیل یافت:

Stephen Krasner, *Defending the National Interest: Raw Materials Investment and U.S Foreign Policy* (Princeton: Princeton University Press,1978).

نیت هنجاری واقع‌گرایی جدید به آشکارترین شکل،دادن پاسخی جدل‌گونه به اخلاق‌گرایی لیبرالی است. این گفته در مورد کتاب معروف ادوارد هالت کار هم که در مقابل «آرمان‌گرایی» حامیان جامعهٔ ملل در انگلستان ، روشی «علمی» را برای اندیشه‌ورزی دربارهٔ روابط بین‌الملل پیشنهاد می‌کرد صادق است:

E.H. Carr , *The Twenty Years' Crisis , 1919 -1939* (London:Macmillan, 1942).

دین آچسون و جورج کنان هم هنگام پی‌ریزی بنیانهای سیاست ایالات متحده در دوران جنگ سرد خود را وام‌دار راینهولد نیبور می‌شناختند که با احیای نگرش بدبینانهٔ آگوستین به سرشت بشر به معارضه با دیدگاه خوش‌بینانهٔ لاک که با فرهنگ امریکایی جور بوده برخاست. کراسنر« لیبرالیسم لاک» را که به نظر خودش دفاع عقلانی از منافع ملی ایالات متحده را متزلزل ساخته‌است آماج حمله قرار می‌دهد.

11. *The New Science of Giambathista Vico*, trans. from the third edition by Thomas Goddard Bergin and Max Harold Fisch(Ithaca and London:Cornell University Press, 1970),p.62,

12. *Ibid.*, p.6,para. 35; p. 22, para. 145;p. 25,para.161;p.62,para.349.

13. *Ibid* ., p.19 , para. 124.

۱۴. برای نمونه، توجه کنید به تمایزی که کالینگوود بین استدلال دیالکتیکی و استدلال جدلی می‌گذارد:

R.G. Collingwood, *The New Leviathan* (Oxford University Press, 1942).

کالینگوود دیالکتیک را به ریشه‌های یونانیش بازمی‌گرداند.

15.Antonio Gramsci, *Selections from the Prison Notebooks* , edited and trans, by Quintin Hoare and Geoffrey Nowell Smith (New York: International Publishers,1971), esp.pp. 158-168.

متن کامل و انتقادی این اثر به زبان ایتالیایی حاوی صفحات بیشتری در این خصوص است:

Quaderni del carcere (Torino:Einaudi editore, 1975),pp. 471, 1321,1492.

گرامشی اندیشه‌ها، سیاست ، و اقتصاد را دارای رابطهٔ دوسویه‌ای با هم می‌دانست به گونه‌ای که آنها را به یکدیگر قابل تبدیل و در یک ***اردوگاه تاریخی*** به هم جوش خورده می‌دید. به نوشتهٔ او « ماده‌گرایی تاریخی از یک جهت اصلاح و بسط مکتب فکری هگل است. فلسفه‌ای است که از قید عناصر ایدئولوژیک یکجانبه رها شده‌است، آگاهی کامل از تناقضات فلسفه است. (چاپ ایتالیایی، ص ۴۷۱با ترجمهٔ نه چندان دقیق خود من).

۱۶ـ برای نمونه، نک:

Krasner, *op.cit.* and Peter Katzenstein (ed). *Beyond power and Plenty: Foreign Economic Policies of Advanced Industrial States* (Madison, Wisconsin: University of Wisconsin Press, 1978).

این نویسندگان، ایالات متحده را دولتی می‌دانند که در مقایسه با توانمندی جامعهٔ مدنی (یا به عبارت دقیق تر ، منافع موجود در جامعهٔ مدنی) ضعیف است حال آنکه سایر دولت‌ها مانند ژاپن یا فرانسه در مقایسه با جوامع خودشان قوی‌ترند. بدین ترتیب آنان جامعهٔ مدنی ایالات متحده را محدود کنندهٔ کارایی دولت می‌دانند.

۱۷. مفهوم چارچوب عمل یادآور همان چیزی است که ماکیاولی *ضرورت* (necessita) می‌خواند، این احساس که شرایط وجود ایجاب می‌کند عمل موجود یا مقوم شکلی از نظم اجتماعی باشد. *ضرورت* ماکیاولی هم متضمن امکان پیدایی نظمی تازه است و هم تمامی مخاطرات ذاتی تغییر نظم موجود را در بردارد. «... کم هستند کسانی که از قوانین تازه‌ای که نظم جدیدی را در دولت به وجود می‌آورد استقبال کنند مگر آنکه ضرورت به روشنی لزوم چنین قوانینی را به آنها نشان داده باشد؛ و چون چنین ضرورتی بدون خطر نیست ممکن است دولت خیلی راحت پیش از تکمیل شدن نظم جدید ویران گردد».

Niccolo Machiavelli, *The Discourses* (ed.) Bernard Crick (Harmondsworth, Middlesex: Penguin Books, 1970) , pp. 105-106.

۱۸. در این خصوص استنلی هافمن چنین نوشته است:«رشتهٔ روابط بین‌الملل که در امریکا زاده شده و بالیده است به قول معروف بیش از حد به آتش نزدیک است. این رشته باید از سه چیز فاصله بگیرد: باید از جهان معاصر فاصله بگیرد و به گذشته توجه کند؛ باید از دیدگاه یک ابر

قدرت (آن هم ابرقدرتی بسیار محافظه کار) فاصله بگیرد و به نگرش ضعیف‌ترها و انقلابیان نزدیک شود ـ یعنی از تلاش ناممکن برای دستیابی به ثبات دست بردارد؛ و باید از گرایش به علم سیاست گذاری فاصله بگیرد و دوباره راه قله‌هایی را در پیش گیرد که پرسش‌های مطرح شده در فلسفهٔ سیاسی سنتی نمایانگر آنهاست».

Stanley Hoffmann, "An American Social Science: international relations", *Daedalus* (Summer 1977), P.59.

۱۹. در خصوص معانی بینا ذهنی، نک:

Charles Taylor, "Hermeneutics and Politics" , in Paul Connerton (ed.) *Critical Sociology* (Harmondsworth, Middlesex: Penguin Books, 1965), chap VI; and Peter L. Berger and Thomas Luckman, *The Social Construction of Reality* (Harmondsworth, Middlesex: Pemguin, 1971).

۲۰- تیلور (C. Taylor *op.cit.*) خاطر نشان می‌سازد که در جهان حاضر انتظاراتی که در خصوص رفتار مذاکراتی وجود دارد به لحاظ فرهنگی با هم تفاوت دارد. گارت ماتینگلی ریشهٔ اندیشه‌هایی را که در این بند از متن مطرح ساخته‌ایم و به شکل تلویحی در نظام نوین دولتها وجود دارد به بررسی گذاشته است:

Garrett Mattingly, *Renaissance Diplomacy* (London: Cape, 1955).

۲۱. تصورات جمعی، یک کاسه شدهٔ اندیشه‌های پراکندهٔ افراد نیست که از طریق پیمایش و نظر سنجی گردآمده باشد؛ آنها نمونه‌های ذهنی منسجمی هستند که جهان نگرش گروه‌های مشخصی را بازگو می‌کنند، جهان نگرش‌هایی که می‌توان از روی آثار تاریخ دانان و جامعه‌شناسان آنها را بازسازی کرد مانند آنچه ماکس وبر در بازسازی شکلهای آگاهی مذهبی انجام داد.

۲۲. گرامشی مفهوم چیرگی را در اصل در مورد مناسبات میان طبقات اجتماعی به کار می‌برد مثلاً برای تبیین ناتوانی بورژوارنی صنعتی ایتالیا از برقراری چیرگی خودش در پی وحدت ایتالیا و نیز بررسی چشم اندازهای برقراری چیرگی طبقاتی کارگران صنعتی ایتالیا بر دهقانان و خرده بورژوازی و تشکیل یک *اردوگاه تاریخی* تازه ـ اصطلاحی که در آثار گرامشی تقریباً همان معنایی را دارد که ما از ساختار تاریخی در این مقاله مراد می‌کنیم. اصطلاح «چیرگی» در

آثار گرامشی با مباحثاتی در پیوند است که در جنبش بین المللی کمونیستی بر سر راهبرد انقلابی جریان داشت و در این رابطه مشخصاً ناظر بر طبقات است. اما گرامشی قالب این مفهوم را از مطالعهٔ آثار ماکیاولی به دست آورده است واز همین رو مفهوم یاد شده محدود به مناسبات طبقاتی نیست بلکه کاربردهای بالقوهٔ فراخ‌تری دارد.

تعدیل اندیشه‌ها ماکیاولی توسط گرامشی و سازگار ساختن شان با واقعیتهای جهانی که خود گرامشی می‌شناخت یکی از نمونه‌های مارکسیست دیالکتیک در معنایی است که در این مقاله در نظر داریم. پیگیری مناسب روش اوست برای شناخت مارکسیست‌پذیری مفهوم چیرگی در مورد ساختارهای نظم جهانی، آنچه در این مقاله مطرح ساختیم. از دید گرامشی نیز مانند ماکیاولی مسئله کلی مطرح در چیرگی، سرشت قدرت است و قدرت نیمی انسانی است و نیمی وحشی؛ آمیزه ای است از زور و رضایت. نک:

Machiavelli, *The Prince*, Norton Critical Edition (ed.) Robert M. Adams (New York: W.W. Norton, 1977), PP. 49-50: Gramsci, *Selections, op. Cit.* , pp. 169-170.

23. E.H. Carr, *Nationalism and After* (London: Macmillan, 1945).

24. Charles Moraze, *Les bourgeois conquerants* (Paris: colin, 1957).

۲۵. نمونهٔ تازهٔ بحث دربارهٔ سرشت دوسویهٔ این روابط را می‌توان در اثر ذیل یافت:

Peter A. Gourevitch, “The Second Image Reversed”, *International Organization* (Vol 32, No. 4, Autumn 1978), pp. 881-911.

۲۶. من به همراه جعفری هرود دست به بررسی مناسبات تولید در مقیاس جهانی زده‌ام که از مطالعهٔ الگوهای جداگانه روابط قدرت در فرایند تولید به عنوان ساختارهای تاریخی جداگانه شروع می‌شود و سپس شکلهای گوناگون دولت و اقتصاد سیاسی جهان را مدنظر می‌دهد. منظور ساختن این دو سطح اخیر برای شناخت وجود الگوی گوناگون مناسبات تولید و سلسله مراتب روابط میان آنها ضروری است. شیوهٔ ممکن دیگر این است که شکلهای دولت یا قلم‌های جهانی را نقطهٔ عزیمت بررسی قرار دهیم ولی در این روش هم در نهایت باید برای تبیین فرایند تاریخی، سایر سطوح را نیز منظور سازیم.

27. Robert O. Keohane, “The Theory of Hegemonic Stability and Changes in

International Economic Regimes, 1967-77", in Ole Holsti, Randolph Siverson, and Alexander George (eds), *Change in the International System* (Boulder, Colorado: Westview Press, 1981).

کیئن از چارلز کیندلبرگر،رابرت گیلپین و استیون کراسنر به عنوان کسانی یاد می‌کند که در این نظریه سهم داشته‌اند. کیئن «چیرگی» را در معنای محدود سلطهٔ یک دولت به کار می‌برد. این معنی را باید از معنایی که در این مقاله مدنظر داریم و آن را از گرامشی گرفته‌ایم متمایز سازیم یعنی چیرگی به عنوان نوعی ساختار سلطه که مشخص نمی‌سازد قدرت سلطه یک دولت است یا گروهی از دولت‌ها یا تلفیقی از دولت و قدرت خصوصی که پشتیبان آن، رضایت گسترده‌ای است که حاصل پذیرش ایدئولوژی و نهادهای دمساز با این ساختار می‌باشد. براین اساس،ساختار چیرگی محور نظم جهانی، ساختاری است که در آن قدرت اساساً شکل رضایت‌آمیزی دارد و متمایز از نظم غیر چیرگی محوری است که در آن قدرت‌های رقیب آشکارا حضور دارند وهیچ قدرتی قادر نیست مشروعیت سلطهٔ خویش را برقرار سازد. بدون چیرگی هم می‌توان سلطهٔ داشت؛ چیرگی یکی از شکل‌های ممکن سلطه است. چیرگی نهادینه در تعبیری که در مقالهٔ حاضر دارد متناظر با همان چیزی است که کیئن آن را «رژیم بین‌المللی نیرومند» می‌خواند . نظریهٔ او را به زبان خودمان می‌توانیم چنین بیان کنیم: سلطهٔ یک دولت قدرتمند بیش از هر چیز دیگری موجب بسط چیرگی می‌شود. در متن حاضر، اصطلاح « چیرگی» را در مورد نظمی مبتنی بر وفاق به کار می‌بریم و اصطلاح «سلطه» *تنها به تفوق یک قدرت مادی اشاره دارد.*

۲۸. دو بررسی اصیل که به ویژه در مورد دورهٔ میان دو جنگ جهانی موضوعیت دارند اینها هستند:

Karl Polanyi, *The Great Transformation* (Boston, Mass: Little, Brown, 1957); E.H. Carr, *The Twenty Years' Crisis, op. Cit.*

فصلی که استیون بلنک در کتاب کاتزنشتین نوشته و مقالهٔ استیون کراسنر به تفسیر سیاست اقتصادی انگلستان اختصاص دارد:

Stephen Blank, "Britain: The Politics of Foreign Economic Policy, the Domestic Economic and the Problem of Pluralistic Stagnation" , in

Katzenstein (ed.), *op. cit.* ; Stephen Krasner, "State Power ond the Structure of International Trade", *World Politics* (Vol. 28, No. 3, April 1976).

از این گذشته، نک:

R.F. Harrod, *The Life of John Maynard Keynes* (London: Macmillan, 1951).

۲۹. نتایج بین‌المللی برنامهٔ راه و رسم نو در چندین قسمت از کتاب ذیل برشمرده شده است:

Arthur M. Schlesinger, Jr., *The Age of Roosevelt*, esp. Vol. II, *The Coming of the New Deal* (London: Heinemann, 1960).

چارلز مایر به بحث دربارهٔ رابطهٔ میان برنامهٔ راه رسم نو و ایدئولوژی نظم جهانی پس از جنگ جهانی دوم می‌پردازد:

Charles Meier, "The Politics of Productivity: Foundations of American International Economic Policy after World War II", in Katzenstein, *op. Cit.*

ریچارد گاردنر رابطهٔ میان اندیشه‌های راه و رسم نو و نهادهای اقتصاد و جهانی را که پس از جنگ جهانی دوم در مذاکرات برتون وردز تشکیل شدند نشان می‌دهد:

Richard Gardner, *Sterling – Dollar Diplomacy : Anglo – American Collaboration in the Reconstruction of Multilateral Trade* (Oxford: Clarendon Press, 1956).

۳۰. نکتهٔ اساسی که در اینجا مطرح ساخته‌ام در عبارتی از *یادداشتهای زندان* گرامشی آمده است: «آیا روابط بین الملل (به لحاظ منطقی) مقدم بر مناسبات اجتماعی بنیادین است یا تالی آن؟جای شک نیست که تالی و پیرو آن است. هرگونه نوآوری اندام‌وار در ساختار اجتماعی، از طریق تجلیات فنی ـ نظامی‌اش به شکل اندام‌وار روابط مطلق و نسبی در عرصهٔ بین‌المللی را نیز تغییر می‌دهد». گرامشی وصف «اندام وار» را برای اشاره به تغییرات نسبتاً بلند مدت و دائمی و متفاوت با وصف «هم آیند» به کار می‌برد.

Selections, op. Cit. , pp. 176 – 177.

در چاپ انتقادی ایتالیایی، اصل عبارات نقل قول شده از گرامشی را می‌توان در جلد سوم، صفحهٔ ۱۵۶۲ یافت.

۳۱. هابزبوم می‌نویسد: « مردانی که امور نظم پیروزمند بورژوایی در دوران کامیابیش را تحت

کنترل داشتند یک نجیب زادهٔ روستایی عمیقاً ارتجاعی از پروس، یک امپراتور بدلی در فرانسه و سلسله‌ای از زمین داران اشراف سالار در انگلستان بودند».

E.J. Hobsbawm, *The Age of Capital, 1843 – 1875* (London : Sphere Book , 1977), p.15.

۳۲. از جمله تحلیل گرانی که با این سخن همنظرند اینها هستند:

Karl Polanyi, *op. cit.;* Gunnar Myrdal, *Beyond the Welfare state* (New Haven: Yale University Press, 1960); E.H. Carr, *Nationalism and After, op. cit.* ; and Geoffrey Barraclough, *Introduction to Contemporary History* (London: Penguin , 1968).

۳۳. جورج لیشتهایم از دوره‌هایی از امپریالیسم‌های گوناگون سخن گفته است و من اصطلاح «امپریالیسم لیبرال» را از او وام گرفته‌ام.

George Lichtheim, *Imperialism* (New York: Praeger, 1971).

34. "The Imperial State System" paper presented to the American Political Science Association, Washington, D.C., August 1980.

۳۵. شاید ماکس بلاف نخستین کسی بوده که به سازوکارهایی اشاره کرده است که از طریق آنها مشارکت در سازمانهای بین‌المللی، رویه‌های سیاست گذاری داخلی دولت‌ها را تغییر می‌دهد.

Max Beloff, *New Dimensions in Foreign Policy* (London: Allen and Unwin, 1961).

کاکس و جیکوبسون و همکاران شان هم نظام‌های سیاسی سازمان‌های بین‌المللی را شامل بخش‌هایی از دولت‌ها می‌دانند.

R.W. Cox, H.K. Jacobson, *et al. The Anatomy of Influence: Decision-making in International Organisation* (New Haven: Yale University Press, 1972).

کئین و نای به فرایندهای شکل‌گیری ائتلاف میان بخش‌هایی از دستگاههای دولتهای گوناگون و شیوه‌های تسهیل شکل‌گیری گونه ائتلاف‌ها توسط نهادهای بین‌المللی اشاره کرده‌اند.

R.O. Keohane and J.S.Nye, "Transgovernmental Relations and International Organizations", *World Politics* (Vol. 27 October 1974).

این آثار مختلف گرچه از وجود سازوکارهایی برای هماهنگ سازی سیاست‌ها میان دولت‌ها و رخنهٔ نفوذهای بیرونی به درون دولت‌ها سخن می‌گویند ولی دربارهٔ پیامدهایی که این سازوکارها برای ساختار و قدرت درون دولت‌ها دارند بحثی نمی‌کنند. همین جنبهٔ ساختاری است که من قصد دارم با به کار بردن اصطلاح در بین‌المللی شدن دولت» مشخص سازم. کریستین پالوا به «بین‌المللی شدن تشکیلات دولت ملی ، برخی بخشهای دستگاه دولت »اشاره می‌کند.

Christien Palloix, *L'internationalisation du capital* (Paris: Maspero, 1975), P.82.

منظور وی آن بخش‌هایی از دولت‌های ملی است که با سیاست‌هایشان پشتیبان بین‌المللی شدن تولید می‌شوند. بدین ترتیب وی مسئله دگرگونی ساختاری در دولت را مطرح می‌سازد. البته این مسئله را باز نمی‌کند. کیئن و نای متعاقب اثری که بالاتر از آن یاد شد این سازوکار بین حکومتی را به مفهوم «وابستگی متقابل» پیوند زدند.

R.O. Keohane and J.S. Nye, *Power and Interdependence* (Boston: Little, Brown, 1977).

به نظر من مفهوم وابستگی متقابل، مناسبات قدرتی را که در دگرگونی‌های ساختاری دولت و نیز نظم جهانی مستقر است از نظر پنهان می‌سازد و به همین دلیل ترجیح می‌دهم آن را به کار نبرم. پیتر گورویچ ضمن حفظ مفهوم وابستگی متقابل اصرار می‌ورزد که باید آن را با کشمکش‌های قدرتی که در درون دولت‌ها میان نیروهای اجتماعی جریان دارد پیوند زد.

Peter Gourevitch, *op cit.*

۳۶. به یقین دربارهٔ استدلال مطرح شده در این بند متون بسیاری وجود دارد که اشارهٔ کوتاهی به برخی از آنها ممکن است سودمند باشد. اندرو شانفیلد توسعهٔ آن نوع ساختارهای رسته‌گونه‌ای را که من با دولت ملت‌گرای رفاه جو ملازم می‌دانم نشان داده است.

Andrew Shonfield, *Modern Capitalism* (London : Oxford University Press, 1965).

گذار از رسته‌باوری در سطح صنایع به رسته باوری در سطح شرکت‌ها که به رهبری شرکتهای عمومی و خصوصی بزرگ صورت گرفت در برخی آثاری که پیرامون مناسبات صنعتی نوشته

شده به ویژه آنها که به پیدایش در طبقهٔ کارگر جدیدی توجه داشته‌اند خاطرنشان شده است،برای نمونه، نک:

Serge Mallet, *La nouvelle classe ouvriere* (Paris: Seuil, 1963).

اما آثار یاد شده عموماً آنچه را من در جای دیگری رسته باوری شرکتی خوانده‌ام با چارچوب فراخ‌تری که در این جا مطرح ساخته‌ام مرتبط نکرده‌اند. مقایسه کنید با:

R.W. Cox, "Pour une etude prospective des relations de production", *Sociologie du Travail*, 2 , 1977.

ارهاند فرید برگ دربارهٔ تبعیت رسته باوری قدیمی از رسته باوری جدید بحث می‌کند:

Erhond Friedberg, "L'internationalisation de l'economie et modalites d'intervention de l'etat: la 'politique industrielle' ", in *Planification et Societe* (Grenoble: Presses Universitaires de Grenoble, 1974).

تغییر اصطلاح برنامه‌ریزی به اصطلاح سیاست صنعتی، بین‌المللی شدن دولت و اقتصاد ارتباط دارد. ساست صنعتی به مسئلهٔ مورد علاقهٔ سیاست گذاران اقتصادی جهانی تبدیل شده است. مقایسه کنید با:

William Diebold, Jr., *Industrial Policy as an International Issue* (New York: McGraw-Hill for the Council on Foreign Relations, 1980) and John Pinder, Takashi Hosomi and William Diebold, *Industrial Policy and the International Economy* (Trilateral Commission, 1979).

اگر برنامه‌ریزی شبح ملت گرایی اقتصادی را می‌جنباند همان گونه که در بررسی کمیسیون سه جانبه خاطرنشان شده است به سیاست صنعتی می‌توان از منظر اقتصاد جهانی نگاه مطلوبی داشت و آن را وجه ضروری هماهنگ سازی سیاست‌ها دانست: «گفتیم که برای برخورد با مشکلات ساختاری در اقتصادهای امروزی به سیاست‌های صنعتی نیاز است. بنابراین اقدام بین‌المللی متوجه برچیدن این سیاست‌ها باشد. بلکه فشارها باید متوجه اتخاذ سیاست‌های صنعتی مثبت و سازگاری جویانه خواه توسط کشورهای منفرد یا گروه‌هایی از کشورها باشد. سیاست صنعتی نه تنها از حمایت‌گری به دور است بلکه می‌توان با کاستن از مشقّات روند تعدیل به کشورها کمک کند که علت موجدهٔ حمایت‌گری را از میان بردارند (P.50) . می‌توان

این ایراد را مطرح ساخت که استدلال و استنادات مطرح در اینجا بیشتر در مورد اروپا صادق است تا ایالات متحده و در واقع خود مفهوم رسته‌باوری با ایدئولوژی ایالات متحده بیگانه است. در پاسخ این ایراد می‌توان گفت که چون اهرم‌های اصلی اقتصاد جهانی در ایالات متحده است اقتصاد این کشور کمتر از اقتصاد کشورهای اروپایی و کشورهای پیرامونی نیاز به تعدیل دارد و به همین دلیل سازوکارهای تعدیل در این کشور کمتر توسعه یافته است. اما تحلیل‌های ساختاری صورت گرفته دربارهٔاقتصاد ایالات متحده به تمایزی که میان یک بخش خصوصی با نگاه بین‌المللی و یک بخش تجاری متوسط و کوچک با نگاه ملی وجود دارد و پاره‌های گوناگون دولت و سمت‌گیری‌های متفاوت سیاست‌گذارانه‌ای که با هر یک از این بخش‌ها همراهند اشاره کرده‌اند. مقایسه کنید با:

John Kenneth Galbraith, *Economics and the Public Purpose* (London: Andre Deutsch, 1974) and James O'conner, *the Fiscal Crisis of the State* (New Yark: St. Martin's Press, 1973).

تاریخ دانان به وجود عناصری از رسته باوری در برنامهٔ راه و رسم نو اشاره دارند. برای نمونه، نک:

Arthur M. Schlesinger, Jr., *op.cit.*

۳۷. نمونهٔزیر ترتیباتی را به یاد ما می‌آورد که در اواخر سدهٔ نوزدهم از سوی قدرت‌های غربی به امپراتوری عثمانی و مصر تحمیل شد و عملاً درآمدهای معینی را برای بازپرداخت بدهی‌های خارجی تخصیص می‌داد. نک:

Herbert Feis, *Europe the World's Banker, 1870 – 1914* (New York: Kelly for the Council on Foreign Relations, 1961), pp. 332 – 341, 384-397.

۳۸ . شواهد مؤید وجود یک طبقهٔ مدیران فرامرزی از شکل‌های بالفعل سازمان، پرداخت ایدئولوژی، حمایت‌های مالی و رفتار افراد پیداست. سایر ساختارها مانند سرمایهٔ ملی و منافعش که به وسیلهٔ ساختار دیگری از وفاداری‌ها ، کارگزاری‌ها و غیره حمایت می‌شود گرایش‌های رقیب را به نمایش می‌گذارند. ممکن است افراد یا شرکت‌ها و کارگزاریهای دولت در برخی مراحل فعالیت‌شان گاه اسیر این گرایش و گاهی اسیر گرایش دیگر شوند. براین اساس ممکن است اعضای طبقهٔ مدیران فرامرزی پیوسته عوض شوند ولی ساختار آن پابرجا

می‌ماند. گاه گفته می شود که اینها تنها دربارهٔ سرمایه‌داران امریکایی صادق است که دور خودشان هاله‌ای از چیرگی کشیده‌اند. این گفته به تلویح، امپریالیسم را یک پدیدهٔ ملی محض جلوه می‌دهد. در این تردیدی نیست که ارزش‌های مورد اعتماد و تبلیغ این طبقه ریشهٔ آمریکایی دارد ولی در این هم تردیدی نیست که بسیاری از شهروندان و کارگزاریهای غیر آمریکایی هم در آن مشارکت دارند و جهان نگرش آن، جهانی و متمایز از سرمایه‌داری‌های ملی محض است که در کنار آن وجود دارند. فرهنگ امریکایی یا نوع معینی از فرهنگ تجاری امریکا از طریق این طبقهٔ مدیران فرامرزی، چیرگی خود را در جهان گسترده است. به یقین اگر گرایش‌های نوسوداباورانه در مناسبات اقتصادی بین‌المللی حاکم شود این ساختار طبقاتی فرامرزی برباد خواهد رفت.

۳۹. به نظر می‌رسد برخی صنایع مثلاً صنعت خودروسازی در قبال این گرایش‌ها دچار دوسونگری باشند. طی دورهٔ گسترش اقتصادی، جنبهٔ بین‌المللی این صنعت در ایالات متحده دست بالا پیدا کرد و اتحادیهٔ کارگران خودروسازی ایالات متحده پیشتاز تشکیل شوراهایی برای شرکتهای بزرگ بین‌المللی خودروسازی شد تا باب چانه‌زنی چند ملیتی را بگشاید. ولی وقتی صنعت خودروسازی دچار رکود شد حمایت‌گری دست بالا پیدا کرد.

40. R.W. Cox, “Labour and Employment in the Late Twentieth Century”, in R. St. J. Macdonald, *et al*, (eds), *The International Law and Policy of Human Welfare* (Sijthoff and Noordhoff, 1978).

می‌توان این گرایش را دنبالهٔ همان سمت‌گیری بلند مدت سازمان تولید دانست که تیلوریسم مرحلهٔآغازین آن بود و طی آن کنترل فرایند کار هر چه بیشتر از کارگران گرفته و از اجرای عملی وظایف تفکیک شده است تا در دست مدیریت متمرکز گردد. نک:

Harry Braveman, *Labor and Monopoly capital* (New York: Monthly Review, 1974).

۴۱. اخباری که به تازگی از برزیل می‌رسد گویای بی‌قراری و نارضایتی کارگران سائوپائولوست که از زمان روی کارآمدن رئیس جمهور وارگاس اتحادیه‌های‌شان تابع ساختار رسته باوری دولتی قرار گرفته است.

۴۲. بانک جهانی، توسعهٔ روستایی و کنترل موالید را ترویج می‌کند. مفهوم «خود اتکایی» را که

زمانی شعاری ضد امپریالیستی به معنی «پیوند گسستن» از نظام امپریالیستی بود خود این نظام اقتباس کرده و به آن معنی خودیاری در میان مردمان به حاشیه رانده شده- نوعی برنامهٔ رفاهی شخصی بخشیده است.

۴۳. این اصطلاح را از هارتموت السنهاس وام گرفته‌ام.
Hartmut Elsenhas, "The State Class in the Third World: For a New Conceptualisation of Periphery Modes of Production" (unpublished).

۳

فقر نوواقع‌گرایی[1]

ریچارد اشلی

از: *International Organization* 38(2) (1984):pp.225-286

نظریهٔ معرفت، بعدی از نظریهٔ سیاسی است زیرا قدرتِ مشخصاً نمادین برای وضع اصول بنای واقعیت ـ به ویژه واقعیتی اجتماعی ـ بُعد عمده‌ای از قدرت سیاسی است

پی یر بوردیو

ماکیاولی بودن خطرناک است ، ماکیاولی بی‌فضیلت بودن فاجعه بار.

هانس مورگنتاو

۱.این مقاله حاصل بسط اندیشه‌های مطرح در نوشتهٔ زیر است:

"The Hegemony of Hegemony" and "Realist Dialectics" (Presented at the September 1982 meeting of the American Political Science Association, Denver, Colo.).

اندیشه‌من در این باب به شدت مرهون نظرات و انتقاداتی است که افراد ذیل سخاوتمندانه به من پیشکش کرده‌اند:

Gordon Adams , Hayward R. Alker, Jr. , Albert Bergesen , Christopher Chase-Dunn , Richard Dagger , Felicia Harmer , Robert O. Keohane , Stephen D. Krasner , Ivy Lang , Dickinson McGaw , George Modelski , craig Morphy , Robert C. North , Mark Reader , John G. Ruggie , Kenneth N. Waltz , David Winter

و ویراستاران نشریهٔ سازمان بین‌المللی .استدلالهای مطرح در این مقاله مناقشه برانگیز است . بنابر این بسیار شایان توجه است که به رغم اختلاف نظرهای عمیق،تبادل نظر با نمایندگان دیدگاههای ظاهراً ناهمساز ، دست کم برای من ثمربخش بوده است .از همهٔ‌آنان سپاسگزارم و تمامی آنها را از خطاهای این مقاله مبرّا می دانم .

تقریباً شش سال پیش، تامپسون نگاه انتقادی خود را روی دو سوی کانال مانش متمرکز ساخت و اجازه داد نظراتش در قالب مجادله‌ای پرطول ودراز با عنوان ***فقر نظریهٔ*** انتشار یابد [۱]. آماج فوری تامپسون، لویی آلتوسه بود. هدف راهبردی او اثبات نادرستی آن درست‌کیشی اروپایی بود که آلتوسه پرچمدارش به شمار می‌رفت: مارکسیسم ساختاری؛ دیدگاهی علمی و آگاهانه که می‌خواست با استفاده ازمقوله‌های مارکسیستی در نوعی چارچوب ساختارگرایانه به معرفت نظری دربارهٔ ساختارهای عینی واقعیت سرمایه‌داری دست یابد.

ایراداتی راکه تامپسون مطرح ساخت نمی‌توان به سهولت خلاصه و جمع‌بندی کرد ولی می‌توان به اختصار به برخی از مضامین کلیدی آن اشاره نمود. تامپسون مدعی بود آلتوسه و ساختارگرایان از میراث مارکسیسم که ادعای پیشبردش را داشتند تفسیری آشکارا گزینشی و بسیار یک‌سویه به دست داده‌اند. آلتوسه به نام علم، مارکسیسم را از محتوای دیالکتیکی غنی خود تهی کرده و درعین حال به مفاهیمی که از آثار مارکس به سرقت برده بود نوعی قطعیت غیرتاریخی کُشنده تحمیل کرده بود. تامپسون، آلتوسه را متهم می‌کرد که برای تولید این تفسیر دوپهلو، با اینکه خود مارکس مدعی پشت سر گذاشتن محدودیتهای یافت‌باوری بود برداشتی یافت‌باورانه از علم را به اندیشه‌های او تحمیل کرده است. از این بدتر، مارکسیسم ساختاری او چاره‌ای جز نادیده گرفتن چارچوب تاریخی آثار مارکس، تابع قرار دادن «مارکس جوانِ» دیالکتیک‌باور نسبت به «مارکس پختهٔ» عینیت‌گرای ***گروندریسه***، بی‌اعتنایی به انگلس پیر، این «دهاتی»، و به فراموشی سپردن اصولی بیشتر نوشته‌های مارکسیستی که پس از مارکس به رشتهٔ تحریر درآمد ازجمله آثار لنین نداشت. از نظرتامپسون، این قرائت از مارکس، نوعی نظریهٔ ماشینی ازجامعهٔ سرمایه‌داری به دست می‌داد ـ مدلی ماشین‌وار تشکیل‌یافته از واحدها یا بخشهای مستقل و کاملی که درست مانند یک دستگاه، به هم مرتبط شده، فعال گشته و همزمان شده بودند. تامپسون این نظریه را «افلاک‌نمایی از خطاها» می‌خواند[۲].

حملهٔ تامپسـون بـه هـیچ وجـه بـه معنـی دعـوت به سرسپاری به متون اصلی مـارکس نـبود بلکـه اساسـاً هدفـش زنـده کردن دوبارهٔ اعتنا به عمل درتاریخ بود. از دید تامپسـون، مارکسیسـم سـاختاری نقش عمل در ساخت و پرداخت تاریخ از جمله تکوین تاریخـی سـاختارهای اجتماعـی را نـادیده گرفـته بود. این مکتب، شناختی غیرتاریخی و غیرسیاسـی از سیاسـت بـه دسـت مـی‌داد کـه بر اساس آن، زنان و مردان سازندهٔ شرایط خودشـان نیسـتند بلکه از آن کنش‌پذیرند. و سرانجام اینکه مارکسیسم ساختاری، پروژه‌ای تمامـت‌خـواه، یـک سـاختار غیرتاریخـی تمامـت‌نگـر ارائه می‌کند که به واسطهٔ بازتولید گـرایش یافت‌باوری به جهان‌شمول و طبیعی جلوه دادن نظم موجود، پروژهٔ مارکس برای دگرگونی را به شکست می‌کشاند.

حمـلات تامپسـون کـه در چـارچوب نظـریهٔ اجتماعـی امـروز اروپا و امریکای لاتیـن اعـم از مارکسیسـتی و غیرمارکسیسـتی تکرارشـده اسـت شاید امروز کهنه به نظر رسـد. دژی کـه وی مـورد حملـه قـرارداد اکـنون رو به ویرانی است. دست کم در اروپا روزگـار برتـری نظـری بلامـنازع ساختارگرایی سپری شده است. درست است که نظریهٔ اجتماعـی اروپا همچنان بسیارمرهون اندیشهٔ ساختارگرایی است ــ همان مجموعه اصول و مشـکله‌هایـی کـه بـه شـکلهای گونـاگون مـثلاً در زبـان‌شناسی سوسور، جامعه‌شناسی دورکـم، انسان‌شناسی فرهنگی لوی استروس یا روان‌شناسی رشد پیاژه جلوه‌گر شده‌است ــــ ولـی امروزه این دِین نه با سرسپردگی غیرانتقادی به اصول ساختارگرایی بلکه با طرح پرسشهای پساساختارگرایانه دربارهٔ محدودیتهای آنها ارج گذاشته می‌شود.

امـا در ایـن سـوی اقـیانوس اطلـس، مضامین انتقادات تامپسون همچنان ارزش یـادآوری را دارد. زیرا درست درحالی که سلطهٔ اندیشهٔ ساختارگرا در نقاط دیگر کمرنگ شـده‌است نظریه‌پردازان سیاست بین‌الملل و سیاست تطبیقی در امریکای شمالی مدعی‌اند

که سرانجام از محدودیتهای آنچه پیاژه « تجربه‌گرایی ذره‌نگر[1]» می‌خواند خود را خلاص کرده‌اند. درست در هنگامی که موقعیت چیرگی ایالات متحده در اقتصاد جهان زیر سؤال رفته است نظریه‌پردازان روابط بین‌الملل در امریکای شمالی با افتخار اعلام می‌کنند که به « چرخش ساختارگرایانهٔ» خودشان که دیرهنگام هم صورت گرفته است دست زده‌اند. هواداران این ساختارگرایی در امریکای شمالی برخی از برجسته‌ترین و مولدترین نظریه‌پردازان روابط بین‌الملل و سیاست تطبیقی در دو نسل گذشته‌اند از جمله کِنت والتس، رابرت کیئن، استیون کراسنر، رابرت گیلپین، رابرت تاکر، جورج مودلسکی و چارلز کیندل‌برگر. جنبشی که اینان نمایندهٔ آن هستند به نامهای بسیاری معروف است از جمله واقع‌گرایی امروزی، واقع‌گرایی جدید، و واقع‌گرایی ساختاری. بیایید آن را « نوواقع‌گرایی» بنامیم[۳].

مانند آلتوسه ودیگر هواداران مارکسیسم ساختاری، هواداران نوواقع‌گرایی در امریکای شمالی هم خود را حامل سنّت فکری غنی و دیرپایی می‌دانند. نوواقع‌گرایان همان گونه که از نام‌شان برمی‌آید نوعاً میراث خودشان را در چارچوب سنّت «واقع‌گرایی اصیل» که زادهٔ اروپاست تعریف می‌کنند ـ سنّتی که در ایالات متحده با نام مورگنتاو، نیبور، هرتس و کیسینجر شناخته می‌شود. همچنین مانند ساختارگرایی آلتوسه، ساختارگرایی نوواقع‌گرا نیز مدعی است که به واسطهٔ ارائهٔ بازگردانی« براستی علمی» ازموضوع مطالعهٔ خودش ـــ یک بازگردان نظری واقع‌بینانه که از ریشه با برداشتهای پیشینیان خودش که بنا به ادعا مبتنی برفهم عامه، ذهنیت‌گرا، جزءنگر و تجربه‌گرا بود پیوند گسست ـــ پیشینیان واقع‌گرایی را پشت سرگذاشته است. نوواقع‌گرایی هم مانند آلتوسه مدعی درک کلیتی ساختاری است که عمل سیاسی را جلوگیری، منظم و سرانجام محدود می‌سازد. مانند ساختارگرایی آلتوسه، نوواقع‌گرایی دربارهٔ مقوله‌های

1.atomistic empiricism

تعریف‌کنندۀ ساختارهای مسلط کلیت مورد بررسی، به اجماع دست یافته است: این مقوله‌ها در مورد نوواقع‌گرایی نه به طبقات اجتماعی و حوزه‌ها و ابزارهای مبارزۀ طبقاتی بلکه به دولتهای نو، مبارزات آنها برای دستیابی به چیرگی و ابزارها وعرصه‌های این مبارزات اشاره دارد. و مانند مارکسیسم ساختاری آلتوسه، نوواقع‌گرایی هم خیلی سریع به درست‌کیشی مسلط تبدیل شده است. ساختارگرایی آلتوسه در فرانسه در اواخر دهۀ ۱۹۶۰و دهۀ ۱۹۷۰ متنی محوری را تشکیل می‌داد که رشد فکری نسلی از فیلسوفان تندرو به آن بازمی‌گشت. نوواقع‌گرایی و نظریۀ ساختاری آن دربارۀ چیرگی در ایالات متحده هم در دهۀ ۱۹۸۰ گفتمان سنجیدۀ نسلی از دانشجویان کارشناسی ارشد ودکتری سیاست بین‌الملل را چارچوب‌بندی می‌کند.

اکنون زمان مطرح ساختن مجادله‌ای دیگراست. با متمرکز شدن روی ساختارگرایی نوواقع‌گرا بحثی را مطرح می‌سازم که مضامین اصلیش بسیار شبیه حملۀ تامپسون به مارکسیسم ساختاری است. قصدم چالش با ***کلیّت*** جنبش نوواقع‌گرایی است ونه معارضه با تک تک نوواقع‌گرایان [٤]. مانند انتقاد تامپسون، بحث من نیزهم جنبه‌ای منفی دارد و هم وجهی مثبت: هم حمله‌ای انتقادی است وهم متضمن اشاراتی به رویکردی که کارایی بهتری خواهد داشت. بگذارید مانند تامپسون من نیز مضامین محوری حملۀ انتقادی خودم را عمداً به شکلی اغراق آمیز بیان کنم.

در وجه منفی، ادعای من این است که نوواقع‌گرایی، خود «افلاک‌نمایی ازخطاها» است؛ سرهم بندی فروبسته و حق‌به‌جانبی از پای‌بندیهای دولت‌سالارانه، فایده‌گرایانه، و ساختارگرایانه است. گرچه نوواقع‌گرایی مدعی همصف بودن با پیروزمندان دو انقلاب نظری در امریکا ــ انقلاب واقع‌گرایی بر ضد آرمان‌گرایی، و انقلاب علمی بر ضد سنت‌گرایی ـــ است ولی در واقع نسبت به هر دوی این انقلابها بی‌وفاست. با فروکاستن عمل سیاسی به نوعی منطق اقتصادی، به تعهد انقلاب نخست به استقلال حوزۀ سیاسی خیانت می‌کند و با پذیرش قواعدی روش‌شناختی که علم را به

کاری کاملاً فنی تبدیل می‌کند قابلیتهای انتقادی انقلاب دوم را کورمی‌کند. نوواقع‌گرایی از واقع‌گرایی تنها توجه به قدرت، و از علم نیز تنها علاقه‌مندی به بسط دامنهٔ کنترل را می‌آموزد و با این وام‌گیری گزینشی، دیدگاهی نظری پدید می‌آورد که به امکان وجود قدرت عقلایی که هرگز نیازی به تصدیق محدودیتهای قدرت ندارد قائل است. حاصل کار، نوعی ساختارگرایی یافت‌باورانه است که نظم موجود را نظم طبیعی می‌گیرد، به جای گسترش دامنهٔ گفتمان سیاسی آن را محدود می‌سازد، اهمیت گوناگونی در گذر زمان و در مکانهای مختلف را نمی‌پذیرد یا کم اهمیت می‌شمارد، همهٔ اعمال را تابع و زیردست علاقه‌مندی به کنترل قرار می‌دهد، در برابر آرمان قدرت سیاسیِ فارغ از مسئولیت سرفرود می‌آورد، و بدین ترتیب تعامل سیاسی را از آن دسته ظرفیتهای عملی که یادگیری اجتماعی و دگرگونی خلّاق را امکان‌پذیر می‌سازد محروم می‌کند.حاصل، نوعی ایدئولوژی است که پروژهٔ تمامت‌خواهانه‌ای با ابعاد جهانی را پیش‌بینی می‌کند، مشروعیت می‌بخشد و هدایت می‌کند: عقلانی ساختن سیاست جهانی[۵].

در وجه مثبت، حرف من این است که بدیلهای نظری، محدود به انتخاب نادرست ساختارگرایی « پیشروِ» نوواقع‌گرایی یا « واپس نشستن» به دیدگاههای ذره‌نگر، رفتارگرا یا به قول والتس « تقلیل‌گرایانه» دربارهٔ سیاست بین‌الملل نیست. این دوگانگی میان کلها و اجزا که اغلب مورد استناد درست‌کیشی نوواقع‌گرایانه قرار می‌گیرد شکاف دیگری را که دست کم به همان اندازه اهمیت دارد از نظر پنهان می‌سازد. منظور، شکافی است که «مدلهای اطاعتیِ[۱]» ساختارگرا برای عمل و واقعیت اجتماعی (برای نمونه، مدلهای مادیت‌باوری که در آثار اولیهٔ دورکم مشاهده می‌شود) را در برابر«مدلهای لیاقتیِ[۲]» دیالکتیکی (مانند آنچه طی یکی دو دههٔ گذشته در اندیشهٔ پساساختارگرایان دیده می‌شود) قرار می‌دهد[۶]. در برابرگرایش نوواقع‌گرایی به بازگشت سرفرازانه به

1.compliance models
2.competence models

مدلهـای اطاعتـی سـدهٔ نوزدهم مدعی هستم که مقدمات یک مدل لیاقتی بدیل از سیاست بیـن‌الملـل، مدلـی کـه بـه بحـثهای معاصردر نظریهٔ اجتماعی پاسخگوتر است از پیش در تحقـیقات واقـع‌گـرایان اصیل وجود دارد. من با الهام‌گیری ویژه از آثار پی‌یر بوردیو نشان خواهـم داد کـه یـک مـدل لیاقتـی ***دیالکتیکی*** بـه ما اجازه خواهد داد تاضمن درک همهٔ آنچـه نوواقـع‌گرایـی مدعـی دریافتـنش است از واقع‌گرایی اصیل هم بینشهایی را در بارهٔ عمـل سیاسـی برگـیریم کـه خطـر تصفیه و کنارگذاشتن‌شان توسط نوواقع‌گرایی می‌رود. چنیـن مدلـی به شرط آنکه به طور کامل بسط یابد نقش نظری عمل را احیا خواهد کرد، تصـویری کـه ازبحـران جهانـی جـاری ازجملـه معماهـای رهـبری چیرگی‌محور ترسیم مـی‌شـود واضـح‌تـر خواهد ساخت، و نقش ومحدودیتهای دانش ازجمله نوواقع‌گرایی را در تولید، توجیه و تفسیر احتمالی نظم موجود روشن خواهد کرد.

انـتقادی بـه ایـن گسـتردگی لـزوماً از مـنابع مـتعددی الهـام می‌گیرد. گذشته از تامپسـون، بـاید از دو منبع پساساختارگرا هم که یکی فرانسوی و دیگری آلمانی است یاد کـنم. منـبع فرانسـوی الهام‌بخش من همان گونه که پیداست اصولاً کتاب دیالکتیکی ***طرح نظـریه‌ای دربـارهٔ عمـل*** اثـر بوردیـو اسـت [۷]. منبع آلمانی الهام‌بخش من نیزنظریهٔ انـتقادی یورگـن هابـرماس و بـا فاصـلهٔ بیشـتر، کـل سـنّت مکتب فرانکفورت است[۸]. مضـمون «علمـی‌شـدن سیاسـت[1]» هابرماس در نقد من از نوواقع‌گرایی به روشنی بازتاب یافـته اسـت.« بحـران مشـروعیت[2]»کـه او در جامعـهٔ سرمایه‌داری پیشرفته تشخیص داده است مکمّل بحث من در بارهٔ شرایط تاریخی درست‌کیشی نوواقع‌گرایانه است[۹].

درعیـن حـال، تـنگ‌نظری مسجّل گفتمان امریکایی سیاست بین‌الملل این امکان را بـه راحتـی فـراهم مـی‌سازد کـه برای گیر انداختن، ضربه زدن و از پای درآوردن این گفـتمان، مفاهـیم بـیگانه‌ای را از نظـریهٔ اجتماعـی اروپـا به صف کنیم. چنین راهبردی با

1.scientization of politics
2.legitimation crisis

توجه به مقاصدی که درنظر دارم محکوم به شکست است. استدلالهای من در اینجا که به عمد در قالب عباراتی برخورنده بیان شده‌است مانند شلیک اخطاری است که هدف از آن نه نابود ساختن دشمن ادعایی بلکه به راه انداختن بحث است. بنابر این خود را موظف می‌بینم که مواضع خودم را به صورتی «آشنا» یعنی به ترتیبی بازگویم که مستنداتش تجربیات جمعی محققان روابط بین‌الملل در امریکای شمالی باشد. همان‌گونه که خواهیم دید این کار چندان دشوار نیست چرا که تجربیات یادشده آن اندازه هم که پاسداران سنّت نوواقع‌گرایی جلوه می‌دهند ضعیف و فقیر نیست.

۱. سنّت نوواقع‌گرایی

هرجنبش علمی بزرگی سنّتهای خاص خود را دارد؛ اسطوره‌های آفرینش مورد اعتقاد جمع، برداشتهای آیینی از مبارزات عظیمی که پیش‌تر صورت گرفته و چالشهایی که برای برقراری و حفظ برتری آن باید برآنها غلبه کرد. اهمیت این سنّت را نباید دست کم گرفت: تا اندازهٔ بسیارزیادی انسجام هر جنبشی در گرو توانایی اعضای آن برای بازگویی این سنّت و تبیین هرگونه فعالیت خودشان برحسب آن است. بنا بر این چندان شگفت نیست که در آیینهای گذار مانند آزمونهای شفاهی، تا این اندازه بر توانایی دانشجو برای بازسازی رضایت‌بخش سنّت جنبش و مشخص ساختن مبارزات جاری که دانشجو به نوبهٔ خود باید پیگیر آنها باشد تأکید می‌شود. دو نسل پیش از این ، دانشجویان روابط بین‌الملل در امریکای شمالی که سودای بالیدن داشتند باید آمادگی خودشان را برای پیگیری جنگ شجاعانهٔ واقع‌گرایی اصیل با آرمان‌گرایی مستحکم امریکایی نشان می‌دادند. یک نسل پیش‌تر، آنان باید سنّت دیگری را درونی می‌ساختند: باید سرودهای جنگ علم رفتاری بر ضد سنّت‌گرایی را سرمی‌دادند. امروزه به واسطهٔ پیدایش درست‌کیشی نوواقع‌گرایی، دانشجویان باید خودشان را آماده بازگویی و پیش بردن سنّت متفاوت دیگری سازند.

الف. پیروزی واقع‌گرایی علمی

سنّت نوواقع‌گرایی را به شیوه‌های متعددی می‌توان بازگو کرد که در هر یک، قهرمانان متفاوتی مورد تأکید قرارمی‌گیرند ولی مضمون محوری در همهٔ آنها احتمالاً ثابت است. نوواقع‌گرایی مطابق این مضمون، نوعی نجات علمی و مترقّی تحقیقات واقع‌گرایان اصیل است. همان منافع واقع‌گرایی اصیل را در شرایط جدید و پرچالش همراه با درک روشن‌تر مقتضیات و استعدادهای علم عینیت‌گرا برآورده می‌سازد. در این مقام، نوواقع‌گرایی از دو جهت مبارک است. میراث‌خوار و حامل دو انقلاب نظری بزرگی است که پیش از نوواقع‌گرایی رخ داده است: واقع‌گرایی در برابر آرمان‌گرایی، و علم در برابر اندیشه سنّت‌گرا.

بازگویی کامل‌تر این سنّت با مشخص ساختن برخی خطاها در تحقیقات واقع‌گرایان اصیل مانند مورگنتاو، کیسینجر و هرتس آغاز می‌شود. از دید نوواقع‌گرایان و به دلایلی که در ادامه خواهد آمد این واقع‌گرایان اصیل و همتایان‌شان به درستی بر قدرت، منافع ملی، و کنشگری سیاسی مؤثر دولت در طول تاریخ تأکید داشتند. متأسفانه وقتی این دانشمندان واقع‌گرای اصیل را با معیارهای *علمی* و نوِ نظریه محک می‌زنیم به نظر می‌رسد که آنان به طرز اسف‌باری با این معیارها فاصله دارند. می‌توان در میراث واقع‌گرایی اصیل روی چهار خطا انگشت گذاشت.

نخست، مفاهیم، استدلالها و دعاوی معرفتی واقع‌گرایی اصیل را می‌توان بیش از حد مبهم، بیش از حد غیرقابل اعتماد، بیش از حد مقاوم دربرابر صورت‌بندی عملیاتی، و در عمل، بیش از حد وابسته به حساسیت استادانهٔ دانشمندانی دانست که ذهنیتی تاریخی دارند و به بسترعمل توجه دارند. از نظری، مفاهیم و دعاوی معرفتی واقع‌گرایی اصیل هرگز کاملاً به حد «سومین جهانِ معرفت عینیِ» پوپر نمی‌رسند زیرا واقع‌گرایان اصیل معتقدند که درستی این مفاهیم و دعاوی تنها می‌تواند در تفسیرهای موقعیتی تحلیل‌گران یا دولتمردان جلوه‌گر شود[۱۰].

دوم، که با خطای نخست ارتباط تنگاتنگی دارد اینکه می‌توان گفت واقع‌گرایان اصیل بین جنبه‌های ذهنی و عینی زندگی سیاسی بین‌المللی به اندازهٔ کافی تفاوت نمی‌گذارند و همین، ساختمان نظریه‌شان را متزلزل می‌سازد. این ملاحظه را می‌توان برای نمونه، در گلایه‌های والتس از شناخت مورگنتاو و کیسینجر از نظام بین‌الملل مشاهده کرد. از دید والتس این دو « تقلیل‌گرا» هستند زیرا معمولاً برای «کیفیت» برداشتهای ذهنی بازیگران نقش مهمی در ساخت و تولید «نظام» قائلند.اینان بدین ترتیب منکرآنند که نظام به عنوان یک واقعیت اجتماعی عینی، حیاتی مستقل دارد که نظریه باید آن را بشناسد[۱۱].

سوم، می‌توان مدعی شد که به قول گیلپین، تحقیقات واقع‌گرایان اصیل « پایهٔ استواری در نظریهٔ اجتماعی ندارد»[۱۲]. می‌توان گفت که واقع‌گرایی اصیل با همهٔ تواناییهایش به شکل اسف‌باری چیزی از بینشهای علم اقتصاد، روان‌شناسی یا جامعه‌شناسی نیاموخته است.

اما خطای چهارم بارزترین خطای دیدگاه نوواقع‌گرایی است زیرا هم نمایانگر فقدان اعتماد به نفسی است که واقع‌گرایان از خود نشان می‌دادند و هم ضعف برجستهٔ نوواقع‌گرایی را در زمینهٔ دفاع از یکی از اصول کلیدی واقع‌گرایی یعنی اصل « استقلال حوزهٔ سیاسی» نشان می‌دهد. واقع‌گرایان اصیل خودشان را به حوزهٔ روابط سیاسی ـ نظامی محدود می‌ساختند یعنی همان جا که می‌شد توازن قدرت را یک مفهوم محوری دانست. در نتیجه، واقع‌گرایی در زمینهٔ فرایندها وروابط اقتصادی بی‌تجربه بوده و این فرایندها و روابط را به اندیشمندان لیبرالِ وابستگی متقابل که چشمشان به روی قدرت بسته بود و نظریه‌پردازان فرووابستگی و امپریالیسم که به این فرایندها و روابط با بدگمانی می‌نگریستند وا می‌گذاشت. از سدید نوواقع‌گرایان، این تنها به رقابت میان بُن‌نگره‌های علمی بازنمی‌گشت. چون فرایندها وروابط اقتصادی در بلندمدت پیامدهای معینی از نظرقدرت سیاسی دارند و از آنجا که همین فرایندها با استناد به منطق توازن

قدرت به درستی تشریح نمی‌شوند بسته بودن چشم واقع‌گرایی اصیل به روی اقتصاد، تأثیرات مرتبط چندی داشت: باعث می‌شد سیاست میان دولتها نسبت به پویشهای اقتصادی، موقعیتی «روبنایی» و انفعالی پیداکند و همین، واقع‌گرایی اصیل را از درک بن‌بستهای اقتصادی- سیاسی ناتوان، و توانایی واقع‌گرایی برای هدایت عملیات دولت درمیانهٔ این بن‌بستها را محدود می‌ساخت. با توجه به همهٔ اینها و با توجه به دوره‌ای ازبحران اقتصادی جهانی که هرروز بیش از پیش تواناییهای دولتها را برای موجه جلوه دادن خودشان به عنوان مدیران سوءکارکرد اقتصاد زیرسؤال می‌برد واقع‌گرایی در خطر شکست خوردن در یکی از اصلی‌ترین نقشهایش بود: به عنوان چارچوبی که می‌توانست برای مشروعیت بخشیدن و هدایت دولت به کارگرفته شود.

این وضع و پاسخ نوواقع‌گرایان به آن را می‌توان به شکل مشخص‌تری بیان کرد.در دوران بحران اقتصادی جهانی، فوران اعتراضات فراملی بر ضد محدودیتهای دیدگاه واقع‌گرایی، و تحولات آشکارا سیاسی که واقع‌گرایی قادر به درک‌شان نبود، سنّت واقع‌گرایی اصیل و مفاهیم کلیدی آن به ویژه درایالات متحده دچار بحران مشروعیت بود. تعدادی از دانشمندان امریکایی که بیشترشان نسبتاً جوان بودند و تعداد بسیار اندکی‌شان درسنّت واقع‌گرایی اصیل تبحّری داشتند با احساس این بحران، کمابیش مستقل از هم اقدام به پاسخگویی به شیوه‌ای مشخصاً امریکایی یعنی *به روش علمی* کردند [۱۳]. آنان مصمم بودند نظریه‌هایی علمی بسط دهند و آنها را از نظر تاریخی تقویت کنند که ساختار ثابتی از اقتدارگریزی بین‌المللی را ترسیم یا فرض نمایند [۱۴]؛ مفهوم توازن قدرت را از مضامین ایدئولوژیکی که از نظرعلمی مرموزند بپیرایند؛ توازن قدرت را از نظر علمی تاحد یکی از خواص نظام یا نوعی منطق موقعیتی که دولتهای عقلایی، محاسبه‌گر، و سودجو ازآن تبعیت می‌کنند تنزل مقام دهند؛ و از همه مهم‌تر کشمکش سیاسی برسر کسب چیرگی را که در ورای پویشهای اقتصادی — که تحلیل‌گران لیبرال و تندرو اغلب به خطا آنها را جدا از سیاست میان دولتها مورد

بحث قرار می‌دهند ــ وجود دارد افشا کنند[۱۵]. از این گذشته، آنان دست به پرداختن نظریه‌هایی برای آشکارسازی مناسباتی ساختاری ـــ ارتباطات علت ومعلولی میان وسیله‌ها و هدفهاـــ زدند که به پویشهای ظهور وسقوط چیرگی شکل می‌بخشند و با توجه به آن، هرقدرت چیره‌ای می‌تواند تلاشهای خودش را در جهت تأمین چیرگی خویش و حفظ رژیمهای اقتصادی و زیست‌محیطی همیارانه هدایت کند. نظم سیاسی ـ اقتصادی به گفتهٔ این نظریه‌ها برخاسته از تمرکز قدرت سیاسی ـ اقتصادی است. قدرت، پدیدآورندهٔ نظم است. نظم به قدرت نیازدارد. تأکید واقع‌گرایان برنقش قدرت دولت، برجای خود باقی مانده بود.

براساس سنّت نوواقع‌گرایی، این پابرجا نگه داشتن سیاستِ قدرتِ واقع‌گرایانه به هیچ وجه کارکوچکی نبود. به هرحال کاری قهرمانانه بود. زیرا بالاتر از همه بستگی به یک حرکت جسارت‌آمیز داشت: حرکتی زبردستانه و جسورانه بر ضد برتریهای شدید و در مخالفت با انبوه عادات اجتماعی ـ علمی رسوب کرده. نوواقع‌گرایان برای به کارگرفتن علم درجهت نجات وبسط واقع‌گرایی باید نخست ازمحدودیتهای جزءنگری منطقی که در آن زمان درمیان رویکردهای « علمی» برای بررسی روابط بین‌الملل حاکم بود خود را خلاص می‌ساختند. آنان بدین منظور در قبال استدلالهای « تقلیل‌گرایانه» یعنی استدلالهایی که « نظامها» را به تعاملات میان اجزای جداگانه فرومی‌کاستند موضعی انتقادی می‌گرفتند. نوواقع‌گرایان به جای این‌گونه استدلالها، استدلالهایی را مطرح ساختند که به استدلالهای «سیستمی»،« کل نگر»یا «ساختارگرا» معروف شده‌اند.

این حرکت ساختارگرایانه برای نجات سیاستِ قدرتِ واقع‌گرایانه توسط نوواقع‌گرایی، اهمیتی تعیین‌کننده داشت. ظاهراً نوواقع‌گرایان باتوسل به ساختارهای عینی که گفته می‌شود رویّه‌های میان دولتها را برمی‌انگیزند و محدود می‌سازند(به ویژه ساختار اقتدارگریز نظام نوین دولتها) پرده‌های ذهنی‌گرایی را دریدند و متافیزیک تاریک اندیشهٔ واقع‌گرایان اصیل را دور ریختند. به نظر می‌رسید آنان باچشم پوشی از متافیزیک

هنجاری انسان هبوط یافته، سیاست قدرت واقع‌گرایانه، از جمله مفاهیم قدرت وامنیت ملی را به استواری در زمین ضرورت عینی که به شیوهٔ علمی قابل دفاع بود غرس کرده‌اند. از سیاست قدرت واقع‌گرایانه‌ای که در چنین زمینی غرس شده بود می‌شد در برابر منتقدان نوگرا و تندرو دفاع علمی به عمل آورد. نوواقع‌گرایان بی‌آنکه ضرورتاً چنین گرایشهایی را به عنوان وابستگی متقابل اقتصادی یا توسعهٔ ناموزون مردود شمارند می‌توانستند بگویند که ساختارهای قدرت سیاسی اثرات این گرایشها را به شیوه‌ای که خود ساختارها ایمن بمانند منحرف و محدود خواهند ساخت.

اصل مطلب همین است. به یقین، حتی درسنّت نوواقع‌گرایی هم این چرخش ساختارگرایانهٔ انقلابی، تنها بخشی از ماجرای نوواقع‌گرایی است. دانشجویان کارشناسی ارشد و دکتری که آیینهای گذار نوواقع‌گرایان را پشت سر می‌گذارند باید بسیار بیشتر از این بدانند. همان‌گونه که پس از این روشن خواهد شد دانشجویی که سودای پیشرفت را درسر می‌پروراند از این گذشته باید دیدگاههای نوواقع‌گرایانه دربارهٔ تشریک مساعی بین‌المللی ونقش رژیمها، نقش ومحدودیتهای ایدئولوژی، و پویشهای جانشینی چیرگیها و «دگرگونی سیستمی» را فرا بگیرد. بالاتر ازهمه باید توانایی خود را برای تفسیر نوواقع‌گرایانهٔ اعمال دولتها به عنوان رفتارهایی محاسبه‌گرانه ومبتنی برعقلانیت «اقتصادی» تحت محدودیت را به اثبات رساند. بازهم چرخش ساختارگرایانه است که اهمیت تعیین‌کننده دارد و عنصر ضروری پیروزی نوواقع‌گرایی به شمار می‌آید. بیایید به این وجه ساختارگرایانه که بسیار درباره‌اش سخن رانده‌اند. نگاه دقیق‌تری بیندازیم.

ب. نوید ساختارگرایی

همان گونه که جان روگی به عنوان یکی از نخستین اندیشمندان خاطرنشان ساخته است نوید نوواقع‌گرایی مانند نوید دیدگاه نظامهای جهانی ایمانوئل والرشتاین تا اندازهٔ

بسیارزیادی به وجه ساختارگرایانه آن قابل انتساب است[۱۶]. روگی درست می‌گوید. در واقع میان جنبه‌هایی از استدلال نوواقع‌گرایی و عناصری از استدلال ساختارگرایان (همان‌گونه که مثلاً در آثار سوسور، دورکم، لوی استروس وآلتوسه پیداست) همشکلیهایی وجود دارد. باتوجه به این همشکلیها می‌توان نوواقع‌گرایی را هم در افتخار پیروزیهای پارینهٔ ساختارگرایی در رشته‌هایی چون زبان‌شناسی، جامعه‌شناسی، انسان‌شناسی و فلسفه شریک دانست. می‌توان گفت که موفقیت ساختارگرایی در دیگر رشته‌ها خبر از نویدبخش بودن نوواقع‌گرایی برای بررسی روابط بین‌الملل می‌دهد[۱۷].

باقبول خطرساده‌سازی بیش ازحد، این امکان وجود دارد که تعدادی ازعناصر کمابیش مستمراندیشهٔ ساختارگرایی را جدا سازیم. پنج تا از این عناصرـــ که در واقع جنبه‌هایی همپوش هستند ـــ برای مقصودی که در این مقاله داریم اهمیت ویژه‌ای دارند. این عناصرگویای برخی از مشابهتهایی هستند که میان استدلال نوواقع‌گرایی واستدلال ساختارگرایی به طورکلی وجود دارد.

۱. استدلال ساختارگرایی هرجا مطرح شده به صورت واکنشی در برابر دانش پدیدارشناسانه و اندیشهٔ گمانه‌زنانه و فرگشتی بوده است [۱۸]. اندیشهٔ ساختارگرایی به شکل ریشه‌ای بادانش پدیدارشناسانه پیوند می‌گسلد زیرا اندیشهٔ اخیر وام‌دار ذهن‌بنیادی آگاهانه‌ای است که ساختارگرایی همیشه به آن مشکوک است. ساختارگرایی دقیقاً همان پرسشی را پیش می‌کشد که دانش پدیدارشناسانه کنار می‌گذارد: این دریافت آشنا از نظم موجود و بنابراین خود جامعه چگونه ممکن است؟ از این گذشت،، ساختارگرایی با اندیشهٔ گمانه‌زنانه و فرگشتی هم پیوند می‌گسلد و آن را چیزی بیش از « وجه دیگر» پدیدارشناسی قلمداد نمی‌کند. اندیشهٔ فرگشتی هم اغلب نمی‌تواند بفهمد که آنچه به عنوان نوید تغییر، خود را جا می‌زند چیزی نیست مگر نمود استمرار در نظم ژرف‌تر امور.

۲.استدلال ساختارگرایی هدفش ساخت و پرداخت مناسبات عینی(زبان‌شناختی،

اقتصادی، سیاسی یا اجتماعی) که عمل را ساختاربندی می‌کنند و بازنماییهای عمل ازجمله شناخت مقدماتی ازجهان آشناست[۱۹]. رفتارانسان ازجمله شناخت خود انسانها به عنوان عملی *سطحی* تفسیر می‌شود که زادهٔ منطق یا ساختار ژرف‌تری است که موجودیتی مستقل دارد. ساختارگرایی درتلاش برای درک این منطق ژرف‌تر، از نگرشهای فردگرایانه دربارهٔ ذهن‌بنیادی اجتماعی مانند اصل می‌اندیشم دکارت پیوند می‌گسلد. همچنین تلاش می‌کند ازحد دوگانه‌اندیشی ذهن/عین فراتر رود. به عبارت ساده‌تر، از دید ساختارگرایی، آگاهی اجتماعی «برای خودش شفاف » نیست. این آگاهی زادهٔ بیناذهنیت اجتماعی ژرف‌تری ـــ مانند قواعد زبان‌شناسی ـــ است که خودش همچون ساختارعینی جامعه قلمداد می‌گردد. به گفتهٔ پل ریکور« ساختارگرایی برناخودآگاه کانتی و نه ناخودآگاه فرویدی مبتنی است؛ بر ضرورتهای ساختاری که جغرافیای منطقی ذهن را می‌سازد پایه می‌گیرد»[۲۰].

۳. بدین ترتیب ساختارگرایی به سمت تفسیرعمل از دیدگاهی اجتماعی، تمامت‌نگر یا «سیستمی» می‌رود. تمایزی که فردینان دوسوسور میان گفتار و زبان می‌گذارد این مسئله را به خوبی نشان می‌دهد؛ آنچه برای سوسور اهمیت داشت نه گفتار به خودی خود، بلکه شرایط منطقی فهم‌پذیری آن بود(نوعی علاقه‌مندی ذاتاً اجتماعی یا «سیستمی») [۲۱]. آنچه برای ساختارگرایان به طورکلی اهمیت دارد نه خود عمل بلکه شرایط منطقی تبیین‌کنندهٔ اهمیت و دلالت‌گری عمل در درون یک جامعه است (که باز هم رابطه‌ای اجتماعی یا « سیستمی» است). سوسور پیش‌شرطهای منطقی خود برای فهم‌پذیری گفتار را در زبان قرارمی‌دهد: بدین ترتیب گفتار، محصول زبان می‌شود.ساختارگرایان به طورکلی تبیینهای خودشان را در ساختارهای ژرف اجتماعی می‌جویند: بدین ترتیب عمل، محصول ساختار می‌شود. از دید سوسور، زبان حاوی گفتار ممکن یعنی گفتاری بود که در داخل جامعهٔ زبانی فهمیده خواهد شد.از دید ساختارگرایان به طورکلی ساختارچیزی نیست جز نظامی از قواعد سازایی«که آن قدرها

که امکان شکلهای خاصی از رفتار را فراهم می‌سازند رفتارها را سامان نمی‌بخشند ».

۴. ساختارگرایی همسو باتمایلات تمامت‌نگری که دارد نه تنها فرض را بر اولویت ساختار برعمل می‌گذارد بلکه از آن گذشته « برتری مطلق کل بر اجزا» را نیز مفروض می‌انگارد[۲۲]. ساختارگرایان بر «سیستم»نه تنها در تقابل با اجزای تشکیل‌دهندهٔ آن بلکه به عنوان سازندهٔ آن عناصر تأکید می‌ورزند. ساختار کل، موجودیتی مستقل از اجزا یا بازیگران دارد و هویت عناصر سازندهٔ آن برخاسته از کیفیت یا محتوای ذاتی خود عناصر نیست بلکه باید آن را ناشی از تنوع و تفکیک‌یابی آنها دانست که ساختار کل، موجب یا مسبّب آن است. بدین ترتیب واحدها هیچ گونه هویتی مستقل از ساختار کل ندارند. در اینجا هم موضع‌گیری سوسور نمونه‌ای روشنگر است: به نوشتهٔ او« در زبان تنها تفاوتها را داریم.... تفاوت به طور کلی اشاره به واژه‌های مثبتی دارد که تفاوت میان آنها گذاشته می‌شود؛ ولی در زبان تنها تفاوتها را داریم بی آنکه واژه‌های مثبتی وجود داشته باشد» [۲۳].

۵. استدلالهای ساختارگرایانه در برخورد با زمان و تغییرمعمولاً فرض را بر وجود تمایز مطلقی میان دیدگاههای همزمان(ایستا) و در زمان (پویا) می‌گذارند و معمولاً بستگی یک‌سویهٔ درزمانی[۱] (پویش) به همزمانی[۲](ایستایی) را برجسته می‌سازند.[۲۴]. از دید ساختارگرایان، تغییر را همواره باید درچارچوب مدلی از ساختار فهمید ــــ مدلی پرداخت‌یافته که عناصرش ثابت و تغییرناپذیر انگاشته می‌شوند با آنکه خود ساختار مقید و محدودکنندهٔ تغییر است.

گرچه فهرست بالا شتاب‌زده و سرسری است ولی برخی از همسانیهای آشکاری را که میان استدلال نوواقع‌گرایان و برخی بنیادهای ساختارگرایی وجود دارد نشان می‌دهد.

1.diachrony
2.synchrony

« عنصر » نخست را در نظر بگیرید: انتقاد نوواقع‌گرایی ازگرایشهای واقع‌گرایی اصیل به ذهنیت باوری (ازجمله گرایشهای مورگنتاو و کیسینجر به گرفتن ژست یک روش‌شناس قومی که جامعه‌ای دیپلماتیک را بررسی می‌کند) کاملاً شبیه واکنش ساختارگرایی در برابر معرفت پدیدارشناختی است. واکنش نوواقع‌گرایی به نوشته‌های فراملت‌گرایان و نوگرایان نیز شبیه ایستار ساختارگرایی در قبال اندیشهٔ گمانه‌زنانه وفرگشتی است. معمولاً نوواقع‌گرایان این احساس را دارند که تحلیل میان‌تهی موجود در ورای چنین نوشته‌هایی امر گذرا و ناپایدار را به جای امر ابدی می‌گیرد و بیش از حد مشتاق است که تغییرپدیده‌های جنبی را گواه دگرگونی نظام بداند.

«عناصر» دوم، سوم و چهارم هم به همین اندازه نشانگر مشابهتهایی هستند. برای نمونه می‌توان گفت که اهمیت اصلی اثر شناخته شدهٔ والتس در تلاشی است که برای توجه به این «عناصر» برای بررسی سیاست بین‌الملل به عمل می‌آورد. ظاهراً استدلال والتس بر ضد «نظریه‌های محمولی» و به نفع نظریه‌های «سیستمی» موضوع شایستهٔ نظریه را نه « اجزا» و نه مناسبات بیرونی میان آنها بلکه «کلهای» عینی مستقلاً موجودی اعلام می‌کند که با تنظیم وهدایت خواص یک سیستم، اجزا را می‌سازند و روابطی را میان آنها برقرار می‌کنند. استدلال او به روشنی، تمامت‌نگر است زیرا وی توجه خود را معطوف به تبیین انواع رفتار سیاست خارجی نمی‌سازد(این گونه رفتارها همچنان علیت‌ناپذیر می‌مانند) بلکه می‌کوشد ساختار عینی تعیین‌کنندهٔ اهمیت عمل در درون چارچوب یک نظام کل را هویدا سازد. و گرچه والتس می‌پذیرد که ممکن است میان « بازیگران» تفاوتهای قابل ملاحظه‌ای وجود داشته باشد ولی تنها تفاوتهایی که در داخل ساختار کل مهم به شمار می‌روند یعنی توزیع تواناییها برای نظریه او اهمیت دارند.

سرانجام پنجمین «عنصر» ساختارگرایان هم که ناظر بر زمان و دگرگونی است در نوواقع‌گرایی بازتاب دارد: یک نمونه‌اش کتاب جدید رابرت گیلپین ***جنگ و دگرگونی درسیاست جهان*** است و نمونهٔ دیگرش بحث مهم جورج مودلسکی در بارهٔ

«چرخه‌های بلندمدت» [۲۵]. در واقع به نظر می‌رسد که دلمشغولی به چرخه‌های ظهور و سقوط چیرگی، تقریباً به طورکامل نمایانگر گرایش ساختارگرایان به تأکید بر همزمانی به زیان درزمانی است. مانند آنچه در اندیشهٔ ساختارگرایان مشاهده می‌شود پویشهای تغییرتنها تا جایی برای نوواقع‌گرایان اهمیت دارد که بتوان عوامل ساختارهای تعیین‌کنندهٔ آنها را به شکل نظری دریافت کرد.

باتوجه به این همشکلیها به راحتی پیداست که چرا می‌توان نوواقع‌گرایی را «نوشداروی مناسبی» برای « سطحی‌نگری شایع» بخش اعظم گفتمان روابط بین‌الملل دانست. دست کم نوواقع‌گرایانی چون پیروان والرشتاین نشان داده‌اند که گفتمان علمی روابط بین‌الملل می‌تواند پذیرای استدلالهای ساختارگرایانه باشد، می‌تواند شیفتگی به تجربه گرایی را پشت سرگذارد، و در اصل می‌تواند خود را از محدودیتهای جزءنگری منطقی خلاص کند. دست کم در حال حاضر برنامه‌های پژوهشی در این جهت می‌کوشند.روابط بین‌الملل نیز به نوبهٔ خود تشویق به پذیرش این مطلب می‌شود که همهٔ واقعیت « درسطح» نیست بلکه دارای سطوحی ژرف است یا می‌تواند باشد،تحلیل سیاسی یا اجتماعی رضایت‌بخش را نمی‌توان به زنجیره‌ای از ظواهر عامه‌پسند فروکاست و می‌توان درپس این ظواهر به دنبال وحدتی گشت و در عین حال تفاوتهای آشکاری ر انشان داد. نوید نوواقع‌گرایی همین است.

اما اگر قرار است نوواقع‌گرایی در افتخارات موفقیتهای ساختارگرایی سهیم گردد باید آمادهٔ تحمل انتقاداتی هم باشد که متوجه محدودیتهای ساختارگرایی است. این انتقادات از همه بالاتر روی عواقب دردسرسازی انگشت می‌گذارند که گرایش ساختارگرایی به «ایجاد فاصله با ساختار یک نهاد، یک اسطوره یا یک سنّت، عینی ساختن آن، و جدا ساختن آن ازمعادلهٔ شخصی محقق» ایجاد می‌کند[۲۶]. ساختارگرایان به قول لوی استروس در تلاش برای پرهیز از«دام ذهن‌بنیادی» یا «باتلاقهای تجربه» موضعی اتخاذ می‌کنند که نقش عمل را در تکوین و دگرگونی احتمالی نظم اجتماعی

منتفی می‌سازد. به یقین، چنین انتقاداتی تاحدی ناشی از بیزاری از« ضدیت آشکار [ساختارگرایی] با انسان‌باوری » است[۲۷]. ولی ازآن گذشته تا اندازه‌ای هم برخاسته از نگرانی از عواقب فاجعه بار آن برای نظریهٔ سیاسی وعواقب احتمالی خطرناک آن برای عمل سیاسی است.درهرگونه انتقاد رضایت‌بخشی از نوواقع‌گرایی باید این مضامین را بسط داد.

۲. ساختارساختارگرایی نوواقع‌گرایانه: افلاک‌نمایی ازخطاها

اما من یکی دوگام پیش‌تر رفته‌ام . تا اینجا تنها از سنت نوواقع‌گرایی از جمله نوید ساختارگرایانه‌ای که غالباً نوواقع‌گرایی مدعی است در بردارد سخن گفته‌ام. و کوشیده‌ام این نوید را با نشان دادن مشابهتهای موجود میان استدلال نوواقع‌گرایی و آنچه امروزه مواضع جا افتادهٔ ساختارگرایی شناخته می‌شود محک بزنم. اما این گونه مقایسه‌ها تا اندازهٔ مهمی گمراه‌کننده هستند. زیرا نوواقع‌گرایی درآنِ واحد هم کمتر و هم بیشتر از آن چیزی است که می‌توان از همشکلیهایش با استدلال ساختارگرایی استنباط کرد. **بیشتر** است زیرا سه پای‌بندی دیگر جدای ازساختارگرایی هم دارد: دولت‌سالار است، فایده‌گراست، و یافت‌باور است. و **کمتر** است زیرا به دلیل اولویت دادن نوواقع‌گرایی به این پای‌بندیها،« ساختارگراییِ» نوواقع‌گرایی شکلی میان‌تهی و مادیت‌باور پیدا می‌کند ــ شکلی که در عین منتفی ساختن نوید ساختارگرایی،خطرات آن را تشدید می‌کند.

به اعتقاد من ساختارگرایی، دولت‌سالاری، فایده‌گرایی و یافت‌باوری در دل نوواقع‌گرایی درقالب وحدتی ماشین‌وار و درخود فرو بسته به هم جوش خورده‌اند. به نظر می‌رسد این به هم جوش خوردن ماشین‌وار پای‌بندیها باهدف گریختن ازانتقادات یا جای دادن همهٔ مخالفان دردل نوواقع‌رایی صورت گرفته است. پاسخ نوواقع‌گرایی به « افلاک‌نمای» آلتوسه همین است ــ افلاک‌نمایی ازخطاها. افلاک‌نمای نوواقع‌گرایی به

جـای تـردید رواداشتن درظواهر عامه‌پسند، آنها را مفروض می‌انگارد. به جای بسط دادن گفـتمان سیاسـی بین‌المللی، همهٔ دیدگاههایی راکه محدودیتهای نظم موجود امور را برملا مـی‌سـازند حـذف مـی‌کـند. اجـازه دهـید پـیش ازبازگشـت بـه مسـئلهٔ « ساختارگرایی» نوواقـع‌گرایان، به ترتیب به سایرعناصر این افلاک‌نماـــ یعنی دولت‌سالاری، فایده‌گرایی و یافت‌باوری نوواقع‌گرایی ـ بپردازم.

الف . دولت‌سالاری

نوواقـع‌گرایـی بـه دولـت گـره خـورده است. نظـریهٔ نوواقـع‌گرایـی بـه قـول کراسـنر « دولـت‌محـور» یا «دولت‌سالار» است[۲۸]. مدلی از جهان ارائه می‌کند که در آن « دولتها بازیگـر هسـتند». اگـر بخواهـیم جزو نوواقع‌گرایان شناخته شویم باید درچارچوب همین مـدل کـار کـنیم. ایـن دست کم بدان معنی است که از لحاظ نظری باید دولت را واحدی بدانـیم کـه مـی‌توانـد اهـداف یامنافع معینی داشته باشد و با انتخاب از میان آنها ابزارهای مختلفـی را بـرای برآورده ساختن‌شان به کارگیرد. بنا بر این باید از لحاظ نظری دولت را واحـدی غیرپیچـیده دانسـت: واحـدی کـه مـی‌تـوان موجودیـت، مـرزها، سـاختارهای هویـت‌بخـش، اجـزای تشـکیل دهـنده، مـنافع وتوانایـیهایش بـرای اتخـاذ تصـمیمات سـودجویانه را مسلّم، مستقل از طبقهٔ فراملی و منافع انسانی، و بلامنازع(مگرشاید ازسوی دیگـر دولـتها) قلمـداد کـرد. دولـت از همـهٔ این جهات، کانون مفروضات بررسی نشدهٔ نظـریه‌پـرداز تلقـی مـی‌گردد ـــ موضوعی که نظریه‌پردازان درباره‌اش اتفاق نظردارند و نه رابطـه‌ای پیچـیده و معمایی که اتفاق‌نظر درباره‌اش نیازمند تبیین باشد. نظریهٔ نوواقع‌گرایی ایـن گـزاره را کـه **گوهـر** دولـت مـی‌توانـد معمایـی باشـد یـا دربـاره‌اش اختلاف کرد کنارمـی‌گذارد.در واقع، نظریهٔ یادشده تنها تا آنجا حاضراست مسائل دولت را به رسمیت بشناسـد کـه خـود دولـت درچارچوب توجیهات خاص خودش آماده باشد آن مسائل را بپذیرد و منابعی را برای حل آنها بسیج نماید.

این درست است که برخی نوواقع‌گرایان گاه می‌پذیرند که پای‌بندی نظری به مدل دولتهای بازیگر متضمن اعوجاج مهمی است. برای نمونه، والتس می‌نویسد که خودش می‌تواند آزادانه تصدیق کند که دولتها در واقع بازیگرانی تکبافت و هدفمند نیستند[۲۹]. گیلپین هم می‌تواند اعتراف کند که « به عبارت دقیق، دولتها در مقام دولت فاقد منافع یا آنچه اقتصاددانان « توابع مطلوبیت[۱] » می‌خوانند هستند؛ همچنین دیوان‌سالاریها، گروههای نفوذ، یا بازیگران به اصطلاح فرامرزی هم فاقد آنند». او حتی تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید «می‌توان دولت را ائتلافی دانست که اهداف و منافعش زادهٔ قدرتها و چانه‌زنی میان چندین ائتلافی است که جامعه بزرگ و نخبگان سیاسی را تشکیل می‌دهند»[۳۰]. و کیئن هم به عنوان یکی از نویسندگان کتاب *قدرت و وابستگی متقابل* مسلماً می‌تواند تصدیق کند که شرایط «وابستگی متقابل پیچیده» ازجمله واقعیت مناسبات فرامرزی و فراحکومتی، با فرض«واقع‌گرایی» مبنی بر اینکه دولتها «واحدهایی منسجم» با مرزبندیهای دقیقی هستندکه آنها را از محیط بیرونی‌شان جدا می‌کند، فاصلهٔ بسیار دارد[۳۱].

اما موضوع مورد توجه ما گفتمان نظری نوواقع‌گرایی به عنوان یک جنبش است و نه سخنان مدافعانه‌ای که تک‌تک نوواقع‌گرایان برای جلوگیری یا دفع انتقادات مطرح از محدودیتهای این گفتمان ابراز داشته‌اند. به مجرّد وارد شدن به این گفتمان نظری میان نوواقع‌گرایان، دیگر نیازی به دفاع از مدل دولتهای بازیگر نیست. این مدل بدون هیچ چالشی پذیرفته می‌شود. می‌توان مانند والتس *فرض کرد* که دولتها موقعیت بازیگران تکبافت را دارند[۳۲]. یا مانند گیلپین نگذاشت که ناهمخوانیهای موجود میان دولت به عنوان ائتلافی ازائتلافها (که ازقرار معلوم در برابر خود، ائتلافهای بازنده‌ای را دارد که ائتلاف برنده برضد آن تشکیل شده است) و دولت به عنوان تأمین‌کنندهٔ مصالح عمومی،

1.utility function

حـافظ رفـاه شـهروندان، و برطرف کنندهٔ مشکل مُفت‌کشی به نام هر دو دسته برندگان و بازندگـان جلـوی کارمـان را بگیرد. در عین آگاهی از اینکه« اهداف و سیاستهای خارجی دولـتها را اساسـاً مـنافع اعضـای مسلط آنها یا ائتلافهای حاکم رقم می‌زند» بازهم می‌توان بـا اعـلام دولـت بـه عـنوان بازیگـری مـنفرد که مجموعهٔ یکپارچه‌ای از اهداف را به نام مصـلحت جمعـی دنـبال می‌کند به صف پیروزمندان پیوست. اعلام این مطلب نقطه آغاز گفـتمان نظـری نوواقـع‌گرایـی است، یکی از مفروضات آزمون‌نشده‌ای که گفتمان نظری یاد شده از آن شروع می‌شود و ادامه می‌یابد.

کوتـاه سـخن ایـنکه، فـرض دولـتها بـه عـنوان بازیگـران صـحنهٔ جهانـی، ازجمله پـای‌بندیهای متافیزیکیِ پیشاعلمی و مصون از انتقاد علمی است. با وجود تأکید پرجنجال نوواقـع‌گرایـی بـرنقش آزمونهـای ابطال‌گرانهٔ سخت به عنوان معیار پیشرفت نظری، خود ایـن مکتـب پـای‌بـندیهای دولت‌سالارانهٔ خودش را از هرگونه ابطال مصون نگه می‌دارد. بـرای نمونـه، ازجملـه چیزهایـی کـه جـایش خالی است این فرضیهٔ آزمون‌پذیر با تاریخ اسـت کـه شـاید مـدل دولـتهای بازیگر از مسلّمات دست اول زندگی سیاسی بین‌المللی نباشـد بلکـه بخشـی از یـک چـارچوب تاریخی توجیه‌کننده باشد که ائتلافهای مسلط به کمـک آن، شـرایط مـتزلزل حکومـت‌شـان را مشروع جلوه می‌دهند و رضایت دیگران را نسبت به آن جلب می‌کنند.

درایـنجا بـاید بـه دونتـیجهٔ ایـن «دولـتْ‌محـوری» کـه خـود اصـلی از اصـلهای هستی‌شـناختی نظـریه‌پـردازی در مکتـب نوواقـع‌گرایـی است تأکید کنیم. نتیجهٔ نخست آشـکار اسـت. نظـریهٔ نوواقـع‌گرایـی بـه عنوان چارچوبی برای تفسیر سیاست بین‌الملل نمـی‌توانـدآن دسـته مفاهـیم جمعـی جهانـی را کـه قـابل فروکاسـتن به ترکیبات منطقی مناسـبات دولتـی نیسـت بـه رسمیت بشناسد ــ و حتی درک کند. به دیگر سخن، مفاهیم جمعـی جهانـی ــــ مانـند مفهـوم روابـط طبقاتـی فرامرزی یا منافع بشریت ــ را تنها تا جایـی مـی‌توان عینی دانست که بتوان آنها را به عنوان ***تجمیعهایی*** از روابط و منافعی که

دارای ریشه‌های منطقی و تاریخی پیشینی در دل جوامع دولت‌پایه هستند تفسیر کرد. بسیار شبیه «فرد» که منشوری است که فردگرایانِ روش‌شناختی، مفاهیم جمعی را از ورای آن به صورت تجمیعهایی از خواسته‌ها، نیازها، باورها، و اقدامات فردی می‌بینند، نوواقع‌گرایان هم همهٔ مفاهیم جمعی جهانی را ازپشت منشور دولت می‌نگرند[۳۴]. نکتهٔ مهم است که این یعنی نظریهٔ نوواقع‌گرایی به طور تلویحی در میان منافع سیاسی متعارض، جانب یک طرف را می‌گیرد. قطع نظر از پای‌بندیهای شخصی تک تک نوواقع‌گرایان، نظریهٔ نوواقع‌گرایی با آن دسته منافع طبقاتی و بخشی همصف می‌شود و آنها را به رسمیت می‌شناسد و بازگو می‌کند که به شکل بالفعل یا بالقوه با منافع و مشروعیتهای دولت دمسازند (همان قله‌های سلسله مراتب داخلی والتس یا ائتلافهای پیروزمند ازائتلافها که گیلپین مورد اشاره قرار می‌داد). نظریهٔ نوواقع‌گرایی، با آن دسته منافع طبقاتی و بشری که قابل فروکاستن به زنجیره‌هایی از منافع دولت یا ائتلافهای فرامرزی از منافع داخلی نباشند به شکل تلویحی مخالفت می‌ورزد یا منکر آنها می‌شود.

نتیجهٔ دوم را به این سادگی نمی‌توان بازگو کرد زیرا به «ساختارگرایی» نوواقع‌گرایان ــ موضع نوواقع‌گرایی در قبال ساختارهای نظام بین‌الملل- بازمی‌گردد. با تأمل روی چهارمین عنصر استدلال ساختارگرایی که پیش از این خاطر نشان ساختیم می‌توان انتظار داشت که نوواقع‌گرایی برای ساختار نظام بین‌الملل هویتی مستقل از اجزا یا واحدها (در این مورد همان دولتهای بازیگر) قائل باشد: هویت واحدها از طریق تفکیک و تنوع‌یابی حاصل می‌شود. اما افلاک‌نمای خطاهای نوواقع‌گرایی این امیدها را بر باد می‌دهد. از دید نوواقع‌گرایان، دولت برنظام بین‌الملل ***تقدم هستی‌شناختی*** دارد. ساختار نظام، محصول تعریف دولتها به عنوان واحدهای منفرد و سپس توجه به ویژگیهایی است که هنگام تعامل چنین واحدهایی پدیدار می‌شود. از دید نوواقع‌گرایان باید ساختارهای بین‌المللی را بدون اینکه نخست مفهوم دولت بازیگر را بسازیم تشریح کنیم.

همـان گونـه کـه والـتس گوشـزد مـی‌کـند تشبیه مناسب، نظریهٔ اقتصادی کهن ـــ نظـریهٔ خـرد و نـه نظـریهٔ کلان ـــ است. به گفتهٔ والتس «نظامهای سیاسی بین‌المللی هم مانـند بازارهـای اقتصـادی حاصـل اقـدام مشترک واحدهای سودجوست». آنها «ریشه‌ای فردگـرایانه دارنـد، خودجوشـند و حسـاب شـده تشـکیل نگـردیده‌انـد» [۳۵]. سـایر نوواقـع‌گـرایان هـم بـا والـتس همـنظرند. بـرای نمونه، گیلپین با تعریف نظام به صورت « تجمیعـی از واحدهـای گوناگونـی کـه بـه واسـطهٔ تعـامل منظمی که براساس شکلی از کنـترل دارنـد یکـپارچه شـده‌انـد» جـا پـای اقتصاددانانی چون رابرت ماندل و الکساندر اسـوُبودا مـی‌گذارد[۳۶]. وی درگام بعد دولتها را «واحدها یا بازیگران اصلی» می‌خواند و کنـترل برمدیریـت نظـام بین‌المللی را تابعی از سه عامل می‌داند که ریشهٔ منطقی وتاریخی همگـی آنهـا طـبق برداشـت او بـه توانایـیها، مـنافع، وتعاملات دولتها بازمی‌گردد: توزیع قـدرت مـیان دولـتها، سلسـله مراتـب اعتـبار مـیان دولـتها، و حقوق و قواعدی که «بنیان اصـلی‌شـان در قدرت و منافع گروهها و دولتهای مسلط در یک نظام اجتماعی است»[۳۴]. از دیـد گیلپیـن مانند سایر نوواقع‌گرایان، ساختار نظام بین‌المللی نه تنها کلیتی مستقل و مطلـق نیسـت کـه در شـاکلهٔ واحدهای بازیگر خود را نمایان سازد بلکه ویژگی بالقوه‌ای است که حاصل به هم پیوستن واحدهایی از پیش موجود است.

بررسـی ونقـدی کـه به تازگی روگی ازکتاب ***نظریهٔ سیاست بین‌الملل*** والتس به عمـل آورده اسـت بامشـخص سـاختن لغزشی در « ساختارگرایی » والتس این نکته را به خوبـی نمایـان می‌سازد. روگی با آگاهی ازنوشته‌های ساختارگرایان، سه مؤلفهٔ تحلیلی (یا « سـطوح ژرفـا»)ـ اصـل سـازمانی، تفکـیک و تـنوع یابـی واحدهـا، تمرکـز یـا پراکنش توانایـیهاـــ را در سـاختار سیاسـی والـتس مد نظر قرار می‌دهد و مشکل نظریهٔ والتس را ازدید خودش چنین مشخص می‌کند:

...در مـدل والتس جای بُعد تغییرخالی است. جایش خالی است زیرا هنگام

بحث از نظامهای بین‌المللی، دومین مؤلفهٔ تحلیلی ساختارسیاسی را از قلم می‌اندازد. و از قلم افتادن این مؤلفه نتیجهٔ تفسیر نامناسبی است که والتس از اصطلاح جامعه‌شناختی «تفکیک و تنوع یابی» به عمل می‌آورد و آن را به معنایی می‌گیرد که به جای *تفکیک* ، *تفاوتها* را مشخص می‌سازد[۳۸].

به دیگر سخن، مشکل ادعایی این است که والتس از موضع ساختارگرایی دربارهٔ هویت و تفاوت (چهارمین عنصری که بالاتر از آن یاد کردیم) برداشت نادرستی دارد. روگی با مطرح ساختن دوبارهٔ دومین « سطح ژرفا»ی ساختار سیاسی که اکنون اصول تفکیک و تنوع یابی[۱] خوانده می‌شود و به ما می‌گوید که واحدهای کنشگر« برچه مبنایی » فردیت یافته‌اند برای برطرف ساختن این مشکل تلاش می‌کند. وی مشخصاً مدعی است که از دومین سطح ژرفای ساختار، یک نوع قرون وسطایی و یک گونهٔ نو و امروزی وجود دارد: یک چارچوب نهادین«دگرسالار[۲]» برای چارچوب نهادین قرون وسطایی «حاکمیت » در برابر چارچوب نهادین نو آن. استدلال روگی مهم است و از دیدگاه ساختارگرایی راستین، صرف نظر ناشدنی.

درواقع، روگی استدلال خود را به صورت گامی درجهت دستیابی به « هم‌نهاد نوواقع‌گرایی» مطرح می‌سازد و آن را در قالب تفسیری فوق العاده دست‌ودل‌بازانه از نظریهٔ والتس بیان می‌کند. اما روگی با پیش کشیدن مشکل تفکیک و تنوع یابی در نظریهٔ والتس و تلاش برای برطرف ساختن آن، به شکل غیرمستقیم قوی‌ترین نقدی را که تا امروز در مورد ادعاهای ساختارگرایانهٔ نوواقع‌گرایی والتس به عمل آمده است مطرح می‌سازد. روگی با مطرح کردن مشکل تنوع‌یابی از منظری ساختارگرایانه ما را دعوت می‌کند که بپرسیم چرا نوواقع‌گرایان و به ویژه والتس پیش از این مشکل یادشده را مد

1.differentiation
2.heteronomous

نظر قرارنداده اند. پاسخ این پرسش ساده است: نوواقع‌گرایی پیش از آنکه ساختارگرا باشد دولت‌سالاراست. از دیدگاه نوواقع‌گرایی، استدلال روگی زائد است زیرا آنچه را که نوواقع‌گرایان اصراردارند غیرمعمایی وغیرپیچیده بینگارند ــ هویت دولت ــ معمایی وبنابراین نیازمند تبیین ساختاری می‌داند.

از دید نوواقع‌گرایان، تفسیر والتس ازتفکیک وتنوع یابی به هیچ وجه « نامناسب» نیست. والتس زمانی که تفکیک و تنوع یابی را برای اشاره به ویژگی «کارکردهای به اجرا گذاشته شده توسط واحدهای تنوع یافته» به کار می‌برد تنها تفسیر ممکن از دیدگاه نوواقع‌گرایی را به دست می‌دهد[۳۹]. نیازی به تعیین مبنایی که واحدها بر اساس آن فردیت می‌یابند نیست زیرا فردیت گوهری دولتها پیشاپیش مسلم انگاشته شده است. این فردیت درتعریفی از حاکمیت که نوواقع‌گرایان، مستقل ازنظام برای دولتها قائلند مستتر است. از دید والتس «اینکه بگوییم دولت حاکمیت دارد بدین معنی است که خودش رأساً تصمیم می‌گیرد که چگونه بر مشکلات داخلی وخارجی خود فائق آید». ازدیدگیلپین « دولت از این جهت حاکمیت دارد که نباید به هیچ مرجع بالاتری درحوزهٔ بین‌المللی پاسخ گوید»[۴۰]. خواه تنها و تنها یک دولت وجود داشته باشد که بر عالم سلطه داشته باشد یا چندین دولت درحال تعامل، تعریف دولت تغییر نمی‌کند.

انتقاد روگی ازوالتس، زنگ آشنایی دارد. موضع‌گیری او در برابر والتس با نقد « فردباوری فایده‌گرایانه[1]» د رآثار دورکم که منبع الهام روگی به شمار می‌رود بی‌شباهت نیست. به نوشتهٔ جان اونیل« حرف آخر در استدلال دورکم اثبات این مسئله است که فردباوریِ نو نه تنها جامعهٔ صنعتی را نمی‌سازد بلکه تفکیک و تنوع‌یابی فضای اجتماعی ــ روانی را که مفاهیم شخصیت و خود مختاری را پدید می‌آورد مفروض می‌انگارد»[۴۱]. کلام آخر در استدلال روگی، تلاشی است که وی برای نشان دادن این

1. utilitarian individualism

حقیقت به عمل می‌آورد که دولت برخوردار از حاکمیت نه تنها پدید آورندهٔ جامعهٔ بین‌المللی نو نیست بلکه بر این فرض پایه می‌گیرد که جامعهٔ بین‌المللی فضایی اجتماعی ـــ سیاسی پدید می‌آورد که دردل آن حاکمیت می‌تواند به عنوان مفهوم نو هویت و آزادی سیاسی بین‌المللی شکوفا شود.

ب. فایده‌گرایی

بجا بودن این تشبیه تصادفی نیست. زیرا اگر پای‌بندی نخست نوواقع‌گرایی به دولت‌سالاری است پای‌بندی دوم آن آن به دیدگاهی فایده‌گرایانه دربارهٔ کنش، نظم اجتماعی، و دگرگونی نهادی است. منظورم ازفایده‌گرایی، فلسفه‌ای اخلاقی که با نام بنتام و میل شناخته می‌شود ـــ فلسفه‌ای که برای نمونه می‌گوید معیار مناسب ارزشمندی اخلاقی اقدامات و سیاستها را باید در ارزش عواقب وپیامدهای آنها جست نیست. معنایی که من از این اصطلاح در نظرم دارم فراخ‌تر و بیشتر در مفهومی جامعه‌شناختی است که دورکم، پولانیی، پارسونز، و تازه‌تر از اینها برایان بری، چارلز کامیک، و مایکل هکتر مراد کرده‌اند [۴۲]. همان‌گونه که این اندیشمندان روشن ساخته‌اند موضع‌گیریهای جامعه‌شناختی وفایده‌گرایانه دقیقاً برخلاف هم هستند. به گفتهٔ کامیک، جامعه‌شناسی نو با نقد فایده‌گرایی سربرآورد[۴۳]. با این حال، فایده‌گرایی قصد مردن نداشته است. درواقع، دیدگاه فایده‌گرایانه ـــ که نخستین بار توسط هابز و مندویل مطرح شد و به دست اقتصادانان سیاسی کهن تکامل یافت و به تازگی در نوشته‌های فون‌میزس وهایک بیان گردیده است ـــ « پیوسته به قلمرویی که جامعه‌شناسی از دیرباز متعلق به خود می‌داند دست‌اندازی کرده است». امروزه فایده‌گرایی درسیمای نظریه‌های خُرده‌اقتصادی دربارهٔ سیاست ، نظریهٔ بازیها، نظریهٔ مبادله، و نظریهٔ انتخاب عقلایی جلوه‌گر شده است. امروز هکتر می‌تواند بگوید که «اگرعلوم اجتماعی موجود بتواند به چیزی شبیه یک بُن‌نگره ببالد نامزد اصلی آن

فایده‌گرایی است»[۴۴]. نوواقع‌گرایی هم دراین « بُن‌نگره » شریک است.

وجه مشخصهٔ فایده‌گرایی درتعبیرکلی، نویدهای فردگرایانه و خِردگرایانه‌ای است که می‌دهد. فردگرایی آن براولویت نظری بازیگران منفرد به جای جمعهای اجتماعی تصریح دارد. واحد کنشگر فردی، دارای گوهری خصوصی است. این واحد پیش ازنهادهای اجتماعی بزرگتر و مستقل از آنها وجود دارد و تعیین‌کنندهٔ خودمختار اهداف خودش شناخته می‌شود. واقعیت اجتماعی ساختهٔ تعدادزیادی از این‌گونه کنشگران فردی شناخته می‌شود که درجهانی به سرمی‌برندکه وجه مشخصه‌اش کمیابی است ـــ جهانی که در آن نمی‌توان همهٔ هدفها را به یک اندازه متحقق ساخت و بنا بر این باید از میان آنها دست به انتخاب زد. خردباوری فایده‌گرایانه، عقلانیت را برحسب وسیله‌ها ـ هدفها یا به شکل ابزاری تعریف می‌کند: اقدام مؤثر درجهت برآورده ساختن اهداف جاافتاده‌ای که ارزش یا حقیقت شان به درستی، تنها به کنشگر فردی مربوط است ونمی‌توان آن را از منظر عمومی توجیه کرد. عقلانیت اقتصادی، کهن‌ْالگو و شکل آرمانی چنین عقلانیتی است. در برداشت فایده‌گایانه از عقلانیت،آنچه وبر« عقلانیت خودبنیاد» یا هابرماس « خرد عملی » می‌خواند (و هر دوی آنها قادر به داوری در مورد اهداف و نیز وسایل هستند) جایش خالی است. درواقع، چون عقلانیت خودبنیاد[1] وخرد عملی[2] هردو برفرض وجود ساختارهایی هنجاری پایه می‌گیرند که از حد خواستها و نیازهای فردی فراتر می‌رود و قابل فروکاستن به این خواستها و نیازها نیست فایده‌گرایان آنها را مفاهیمی متافیزیکی می‌دانند که از نظرعلمی غیرقابل دفاعند.

براساس این مقدمات است که فایده‌گرایان، نظریه‌های خودشان دربارهٔ کنش، تعامل، نظم و دگرگونی را بنیاد می‌نهند. بر پایهٔ نظریه‌های فایده‌گرایانه دربارهٔ **کنش**، کنشگران رفتاری عقلانی به مفهوم محدود ابزارگرایانهٔ آن دارند. بازیگران می‌کوشند

1.substantive rationality
2.practical reason

تمایلات یا اهداف ذاتی خودشان را (محصولی زیست‌شناختی یا روان‌شناختی است) به مؤثرترین شیوهٔ ممکن برآورده سازند. *تعامل* اجتماعی را با تعمیم مستقیم می‌توان به صورت همکنشی یا مبادلهٔ ابزاری میان بازیگران منفردی تعبیرکرد که طی آن هرطرف درچشم طرف دیگر که کنشی عقلانی دارد همچون شییء یا ابزاری خارجی قلمداد می‌شود. از این گذشته نظریه‌های فایده‌گرا دراساس، ***نظم اجتماعی*** را رابطه‌ای اشتقاقی می‌دانند. نظم اجتماعی کلاً زادهٔ تعادلها (ی پویا یا ایستا، پایدار یا ناپایدار) در مناسبات ابزاری و انتظارات متقابل میان افراد خودپرست عقلایی است. نهادهای اجتماعی هم نتیجهٔ سامان‌مند شدن انتظارات متقابل قلمداد می‌گردند. در زمینهٔ نظریهٔ ***دگرگونی نهادی*** هم فایده‌گرایی تغییرات را خودجوش و نتیجهٔ دگرگونی نسبی تقاضاها و توانائیهای رقیب بازیگران منفرد می‌داند. وقتی نظم اجتماعی نتیجهٔ مناسبات ابزاری میان بازیگران منفرد باشد تغییر منافع و وسایل بازیگران منجر به تقاضای تغییر و ازجمله تشکیل ائتلافهای تازه می‌شود.

باید اضافه کنیم که این گونه شیوه‌های کنش، تعامل، نظم و تغییر، ذاتاً عینی و بی‌نیاز از دفاع هنجاری یا توجیه تاریخی انگاشته می‌شوند. تحقق عملی آنها گرچه همواره در طول تاریخ مشاهده نشده است گرایش گوهری، عینی و مترقی تاریخ شناخته می‌شود. نتیجه آنکه از دید فایده‌گرایان شیوه‌های کنش که ازمنطق عقلانیت اقتصادی پیروی کنند ذاتاً عینی هستند. وجود اقتصادی که بازیگرانش تابع این نوع عقلانیت باشند به عنوان تحقق عینی وجهانی حقایقی تفسیر می‌شود که مستقل از هرگونه مبنای اجتماعی ـ هنجاری وجود دارند. بدین ترتیب در چشم فایده‌گرایان، بازار به صورت مدل آرمانی کنش، تعامل، نظم و تغییرعقلایی و عینی جلوه می‌کند ـ چارچوبی برای تفسیر زندگی سیاسی ونیزاقتصادی.

نوواقع‌گرایی از منظری فایده‌گرایانه به نظام بین‌الملل روی می‌کند. به یقین، تفاوت اصلی از دولت‌سالاری نوواقع‌گرایان ریشه می‌گیرد. از دید نوواقع‌گرایی، دولتها

بازیگـران عقلایـی مـنفردی هسـتند که منافع و کنشها و همکنشیهای محاسبه‌گرانه‌شان به نظـام بیـن‌الملـل شـکل وحرکـت مـی‌بخشـد. چنیـن موضعی به سهولت می‌تواند تحلیل انـتقادی بلـند بالایـی را موجـب شـود. از لحـاظ اهدافـی که فعلاً دنبال می‌کنیم به طرح مختصر نظراتم دردوگام اکتفا خواهم کرد.

گـام نخسـت صـرفاً یادآوری این مسئله است که مدل فایده‌گرایانه به راستی مدل مؤثـر سیاسـت بیـن‌الملـل در بـرنامه‌هـای پژوهشـی نوواقـع‌گـرایان اسـت. نمی‌گویم که نوواقـع‌گـرایان بـه شـکل اسلوب‌مـند، بینشـها و یـا فرضـیه‌هـای سایر دیدگاه‌ها را کنار مـی‌گذارنـد. ازجملـه ویژگـیهای شـایان ذکـر نوواقـع‌گرایی، نوعی التقاط نامیمون است: بسیاری از نوواقـع‌گـرایان یـک اسـتدلال، یـک بند، یک عبارت را تقریباً از هر منبعی که باشـد تـنها بـه شرطی که منظورشان را برآورده سازد ***به کارخواهند گرفت***[۴۵]. حرف مـن ایـن اسـت کـه مقدمـات فـایده‌گـرایانه در تلفـیق با پای‌بندیهای دولت‌سالارانه، آن «مقاصـد» اصـلی را که همهٔ این وام‌گیریها برآورده می‌سازند محرز می‌کند. با وام گرفتن از واژگـان آشـنای ایمـره لاکـاتوش مـی‌تـوان گفـت که دولت‌سالاری فایده‌گرایانه « هستهٔ اصـلی» «بـرنامه‌هـای پژوهشـی علمی» نوواقع‌گرایان را تشکیل می‌دهد. بر گرد این هستهٔ اصـلی، نوواقـع‌گـرایانه «کمربـند محافظـی» از « فرضـیات کمکـی» مـی‌کشند که از منابع بسیاری برگرفته شده‌اند[۴۶].

ایـن مدعـا را کـه بـه سـاختار جهت‌دهنده یا « اصول و قواعد» رویهٔ نوواقع‌گرایی مـی‌خـورد نمـی‌تـوان در چند صفحه ثابت کرد. پس ناچار، به زدن دو مثال اکتفا می‌کنیم. نمونـهٔ نخسـت، تلقـی نوواقـع‌گرایی از قدرت است. در نوواقع‌گرایی، مفهومی از قدرت اجتماعـی کـه در ورا یا سازندهٔ دولتها و منافع‌شان باشد وجود ندارد. بلکه قدرت به طور کلـی برحسـب تواناییهایـی شناخته می‌شود که گفته می‌شود ***میان*** دولتهای بازیگر، توزیع و تصـاحب و بـالقوه بـه کارگرفـته شـده اسـت. گفـته می‌شود که این تواناییها مستقل از آگاهـی یـا ارادهٔ بازیگـران وجود دارند. نوواقع‌گرایان معتقدند که این تواناییها را در اصل

و نهایتاً می‌توان به سنجهٔ عینی واحدی که توزیع سیستمی‌یکتایی دارد تبدیل کرد(گویی تنها یک دیدگاه درست برای سنجش توزیع قدرت وجود دارد). والتس مطلب را چنین بازگو می‌کند: « قدرت برای آنکه موضوعیت سیاسی داشته باشد باید برحسب توزیع تواناییها [میان کنشگران یا بازیگران] تعریف شود: نمی‌توان میزان قدرت کسی را از نتایجی که ممکن است به دست آورد یا نیاورد استنباط کرد.... یک کنشگر تاجایی قدرتمند است که بیش از آنکه دیگران بر او تأثیر گذارند او دیگران را تحت تأثیر قراردهد»[۴۷]. برداشت گیلپین هم بی شباهت به این نیست. به نوشتهٔ او، قدرت « تنها به تواناییهای نظامی، اقتصادی و فناوری دولتها اشاره دارد». وی بی درنگ می‌افزاید که « روشن است که این تعریف عناصر مهم وناملموسی مانند روحیهٔ مردم، کیفیات رهبری، و عوامل موقعیتی را که بر نتایج اقدامات سیاسی تأثیر می‌گذارند در دل خود ندارد. از این گذشته آنچه هم که ادوارد هالت کار « قدرت بر افکار» می‌خواند جایش خالی است. این وجوه روان‌شناختی و غالباً محاسبه‌ناپذیر قدرت و روابط بین‌الملل ارتباط نزدیک‌تری با مفهوم حیثیت و اعتبار دارد...» [۴۸]. این گونه دریافتها از قدرت،ریشه در برداشتی فایده‌گرایانه ازجامعهٔ بین‌المللی دارند: برداشتی که براساس آن (الف) هیچ گونه جامعه‌مندی، هیچ گونه مبنای وفاق‌آمیز بنیاذهنی مقدم بر بازیگران منفرد یا اهداف خصوصی‌شان یا سازندهٔ آنها وجود ندارد و از همین رو (ب) عوامل **گوهری** تعیین‌کنندهٔ تأثیرات نسبی بازیگران بر یکدیگر را باید در تواناییهای سراغ گرفت که هریک ازآنها در کنترل خود دارد. تنها در چارچوب چنین دریافتی است که می‌توان مانند والتس اعتقاد داشت « قدرت، وسایل حفظ استقلال عمل را در اختیارمان می‌گذارد». تنها در دل چنین چارچوبی است که تمایل به پیوستن به گیلپین و فروکاستن روحیه، رهبری و قدرت بر افکار به عوامل « روان شناختی» پیدا می‌کنیم.

گام دوم، مفهومی نوواقع‌گرایانه از نظم بین‌المللی است. از دید نوواقع‌گرایان، هیچ گونه قواعد،هنجار، انتظارات متقابل یا اصول عمل مقدم بر یا مستقل از بازیگران،

اهـداف گوهـری آنهـا، و توانایـیهای‌شان وجود ندارد. اگر نه به شکل بلافصل، دست کم در تحلـیل نهایـی، سـربرآوردن همـهٔ قواعـد نتیجهٔ سامان‌مند شدن و برباد رفتن انتظارات مـتقابل مطـابق بـا بـردارهای قدرت و منافع میان دولتهای بازیگر است. نتیجه آنکه ازنظر نوواقـع‌گـرایان، جهانـی متشـکل از تعـداد زیـادی بازیگـر که قدرت نسبتاً یکسانی داشته باشـند به هرج ومرج می‌کشد. استعداد نظم با تشدید تمرکز سلسله مراتبی قدرت افزایش مـی‌یـابد. از دیـد والـتس کـه نگـران آن اسـت کـه مبادا چنین تمرکزقدرتی به سلطهٔ یک قـدرت مـنفرد تقلـیل یـابد و بدیـن ترتیب اصل سازمانی اساسی سیاست بین‌الملل به هم بخـورد، بهتریـن شـکل تمرکـزقدرت، وجـود دو قـدرت مسـلط اسـت. از نظـر سـایر نوواقـع‌گـرایان کـه توانسـته‌اند ضمن استناد به مرجعیت «ساختارگرایانهٔ» والتس به نحوی نگرانـیهای اورا ندیـده بگـیرند شـرط برقـراری بیشترین میزان نظم، وجود سلسله مراتبی اسـت کـه قـدرت را در دسـت دولت چیرهٔ واحدی متمرکز سازد که به قول کیئن و نای «آن انـدازه قدرتمند باشد که بتواند قواعد گوهری حاکم بر مناسبات میان دولتها را حفظ کـند و مـایل به این کار هم باشد»[۴۹]. حتی در تحلیل رژیمهای بین‌المللی هم این تأکید مشـاهده مـی‌شـود. همـان گونـه کـه کراسـنر مـی‌گویـد« رایـج‌تریـن حکـم [در مـیان نوواقـع‌گـرایان] ایـن است که توزیع چیرگی‌محور قدرت، منجر به شکل گیری رژیمهای اقتصـادی پایدار و آزاد می‌شود زیرا تعقیب چنین سیاستی به نفع دولت چیره است و این دولـت منابع کافی برای تأمین مصالح جمعی مورد نیاز برای عملکرد مؤثر چنین نظامی را در اختـیار دارد»[۵۰]. در یـک کـلام، نوواقـع‌گرایـی نظـم بیـن‌المللـی را یکسره رابطه‌ای اشـتقاقی می‌داند. نظم که برخاسته از همکنشیهای عقلانی بازیگران منفرد است در نهایت وابسته به منافع تک تک آنها و وسایل نسبی آنها برای اعمال نفوذ بر یکدیگر است[۵۱].

گـام دوم ایـن اظهارنظـر دوگامـه، مطـرح سـاختن برخـی ایراداتـی اسـت کـه نوواقـع‌گرایـی بـه عنوان نمونه‌ای از اندیشهٔ فایده‌گرایانه باید با آنها دست وپنجه نرم کند. در ایـن رابطـه سه انتقاد جاافتاده از اندیشهٔ نوواقع‌گرایی شایان ذکر است که همگی حول

برداشت فایده‌گرایانه ازنظم دور می‌زنند. همان گونه که خواهیم دید، ایرادات مورد بحث خبر از وجود تناقضی دراندیشهٔ نوواقع‌گرایی می‌دهند، تناقضی که خطر فروریختن ستونهای دولت‌سالارانهٔ نظریهٔ نوواقع‌گرایانهٔ سیاست بین‌الملل را پیش می‌آورد.

این سه انتقاد را می‌توان به شکل مختصر بیان کرد. ریشهٔ انتقاد نخست به جامعه‌شناسی بازمی‌گردد. این ایراد در تشخیص مشکل هابزی کذایی توسط تالکوت پارسونز (که ازدورکم و وبر الهام می‌گرفت) نمود می‌یابد: در نبود چارچوبی از هنجارها که مورد اتفاق نظر اعضا باشد امکان ایجاد دفعیِ یک جمع اجتماعی منظم (برای نمونه، یک «قرارداد اجتماعی») میان افرادی که عقل ابزاری دارند وجود دارد. اما جز در شرایط ایستایی مطلق، چنین چیزی ممکن نیست. ایراد دومی که به دریافت فایده‌گرایانه از نظم وارد شده، در چارچوب خود فایده‌گرایی بسط یافته است. این همان انتقاد منکور اولسون است[۵۲] که هکترآن را به شایستگی خلاصه کرده است:

> بازیگران سودجوی عقلایی وقتی بتوانند از ثمرات فعالیتی که دیگران در تعقیب اهداف جمعی می‌کنند بهره‌مند شوند برای پیگیری آن اهداف به سازمانهای بزرگ نخواهند پیوست. این بدان معناست که در مدل فایده‌گرایانه، بازیگر خردمند هرجا فرصت پیدا کند مُفت‌کشی خواهد کرد. پس بر اساس مقدمات رفتاری فایده گرایی، احتمال پاگرفتن سازمان اجتماعی حتی در میان افرادی که نفع شخصی نیرومندی در بهره مندی از ثمرات فعالیت چنین سازمانی دارند بعید است[۵۳].

انتقاد سوم که بی‌گمان از دو انتقاد دیگر مهم‌تراست متعلق به مارکس است. مارکس با سبقت جستن از طرح کلی استدلالهای پارسونز و اولسون تا آنجا پیش رفت که کوشید

آنچه را فایده‌گرایان در صورت پای‌بند ماندن به برداشتهای « قراردادباورانه» (یعنی ابزاگرایانه یا مبادلاتی) شان از نظم اجتماعی باید مسلم بگیرند مشخص سازد. مارکس به شکل متقاعدکننده‌ای اعلام کرد که افسانهٔ قرارداد اجتماعی در عمل بستگی به توانایی یک طبقهٔ مسلط برای انداختن هزینه‌های سرقول خود ایستادن به دوش طبقه‌ای دارد که فاقد آزادی قرارداد بستن است؛ بنابر این« وضعیت جنگ» هابز از طریق قدرت یک‌سویه دریک « جنگ طبقاتی» مهار می‌شود[۵۴].بدین ترتیب نظم فایده‌گرایانه مستلزم مناسباتی طبقاتی (و روابط سیاسی، حقوقی ونهادی ملازم با آن) است که مفروضات فردگرایانهٔ آگاهانهٔ آن مانع می‌شود تا با آن رودررو شود، آن را درک کند یا تبیین نماید.

نوواقع‌گرایان چگونه با این ایرادات برخورد می‌کنند؟ پاسخ صرفاً این است که با تردستی این انتقادات را ناپدید می‌کنند.نوواقع‌گرایی در حرکتی جسورانه این انتقادات را به عنوان اصول مورد اعتقاد خود می‌پذیرد. نوواقع‌گرایی با تبدیل معضلات تحلیل فایده‌گرایانه به نقاط قوّت، مشکل هابزی نظم را ازنو به صورت « اصل نظم‌دهندهٔ» سیاست بین‌الملل تعریف می‌کند. کشمکش دولتها برسر قدرت به صورت روند عادی دگرگونی وجانشینی منظم درمی‌آید. و مشکل مُفت‌کشی در میان دولتها توجیهی « جامعه‌شناختی» و جهانی برای دولت چیره‌ای می‌شود که منافع خصوصی آن «مصلحت» عمومی راتعریف می‌کند و تواناییهای برترش او را وا می‌دارد تا « مصالح» بیشتری برآورده شود. در مورد انتقاد مارکس هم، نوواقع‌گرایی آن را هرچند با کمی پیچش می‌پذیرد.نوواقع‌گرایی، انتقاد مارکس را به عنوان تحلیل طبقاتی جهانی نمی‌پذیرد بلکه می‌پذیرد که نظم در میان قدرتهای بزرگ، ***دولتها***ی بزرگ، همواره بستگی به زنده نگه داشتن سلسله مراتبی از سلطه در میان دولتهای بزرگ وکوچک دارد.به گفتهٔ والتس، نابرابری هم محاسن خود را داردکه نظم، یکی ازآنهاست[۵۵].

باید نظریه‌پردازانی را که چنین ترفندی به خرج می‌دهند تحسین کرد و بر آنها رشک برد.آنان باید شجاعت چشمگیری داشته باشند زیرا چنین موضعگیریهایی

نوواقع‌گرایان را وادار به یک دنیا وعظ اخلاقی خودبینانه می‌کند. نوواقع‌گرایان باید پُردل باشند زیرا تلاش‌شان برای ناپدید کردن انتقادات وارد بر تفسیرهای فایده‌گرایانه از نظم، متضمن لاف‌زنی مهمی‌است. نوواقع‌گرایی روی ناتوانی ما از توجه به این حقیقت حساب می‌کند که نوواقع‌گرایان در لحظهٔ معینی از ترفندشان دچار آرمان‌گراییِ متزلزلی می‌شوند.

لحظهٔ یادشده زمانی است که نوواقع‌گرایان ضمن تصدیق ایرادات وارد برتفاسیر فایده‌گرایانه، برای تشریح نظم بین‌المللی ***میان دولتها*** در«سطح » نظام بین‌المللی به همان تفاسیر متوسل می‌شوند. طُرفه اینکه تصدیق آن ایرادات سبب می‌شود منتقدان برداشتهای فایده‌گرایانه از نظم، به طور موقت با دولت‌سالاری خود نوواقع‌گرایی همداستان شوند، همان دولت‌سالاری که اگر منتقدان همان ایرادات را در سطح دولت مطرح سازند زمین می‌خورد. به دیگر سخن، نوواقع‌گرایان روی این حساب باز می‌کنند که معمای هابزی و معمای مُفت‌کشی که در « سطح بین‌المللی » فراروی ما رخ می‌نماید چنان ما را بهت‌زده سازد که مانند خودشان همان معماها را در سطح دولت نادیده بگیریم. نوواقع‌گرایان روی این حساب می‌کنند که متوجه نشویم ایراداتی که در سطح بین‌المللی پذیرفته می‌شود به همان اندازه در برابر مبنای متافیزیکی شیىء انگاریِ نوعی نظام سیاسی بین‌المللی که به لحاظ تحلیلی قابل تشخیص از مناسبات داخلی و فرامرزی است قابل اقامه است: مفهوم دولت بازیگر.

دریک کلام، حرکت نوواقع‌گرایی گونه‌ای تردستی است.زیرا نوواقع‌گرایی با وجود دولت‌سالار بودنش قادر به ارائهٔ نظریه‌ای دربارهٔ دولت نیست که بتواند فرض دولت بازیگرِ نظریهٔ سیاسی بین‌المللیِ آن را برآورده سازد. برعکس، نوواقع‌گرایان با قبول نظریه‌ای فایده‌گرایانه دربارهٔ کنش، نظم و دگرگونی، اندیشهٔ ثابت خودشان یعنی آرمان دولت بازیگر راکه مبنای تمایزگذاری آنها میان « سطوح » مختلف قرارمی‌گیرد و کلیت نظریهٔ سیاست بین‌الملل آنها را تشکیل می‌دهد باطل می‌کنند.

پ. *یافت‌باوری*

ازجادهٔ انصاف دور نیفتیم. اینکه مانند من ادعا کنیم نوواقع‌گرایان حیله‌گری کرده‌اند تلویحاً به نوعی اغفال عمدی مخاطبان ساده اشاره دارد. مطمئناً این اشارهٔ نادرستی است. به این دلیل نادرست است که نوواقع‌گرایان به اندازهٔ مخاطبان‌شان قربانی حیله‌گری خود هستند. و نادرست است زیرا در حقیقت، مخاطبان بهت‌زده به هیچ‌وجه ساده نیستند. ما مخاطبان درایجاد این توهّم همدست آنان بوده‌ایم. نه نوواقع‌گرایان می‌توانند و نه ما مخاطبان تملق‌گو می‌توانیم تصّور دیگری ازجهان داشته باشیم.

چرابايد چنین باشد؟ برای نمونه، چرا دریافت این حقیقت چنین دشوار است که دیدگاه فایده‌گرایانه‌ای که نوواقع‌گرایان در«سطح بین‌المللی» اتخاذ می‌کنند مفهوم دولت بازیگر را که کل ساختمان نظری‌شان بر شالودهٔ آن بنا شده است ازجمله تمایز میان سطوح رامتزلزل می‌سازد؟ هرچه باشد تاریخچهٔ اندیشهٔ فایده‌گرایی تا اندازهٔ زیادی داستان ***مخالفت*** فلسفی با مفهوم « شخص‌انگارانهٔ» دولت است که نظریهٔ سیاسی بین‌المللی نوواقع‌گرایی مستلزم آن است. به یقین، امتناع از دریافت این حقیقت تا اندازه‌ای ناشی از نور کورکنندهٔ هاله‌ای است که در اندیشهٔ نوواقع‌گرایی گرداگرد دولت را فراگرفته است. ولی تا اندازه‌ای هم نتیجهٔ سومین پای‌بندی مطرح در افلاک‌نمای نوواقع‌گرایی است. منظورم این است که این نظریه فوراً ما را به تصدیق وامی‌دارد زیرا صرفاً برخی از پای‌بندیهای فرانظری راکه از دیرباز تلویحاً در عادات روش یافت‌باوری وجود داشته است به صورت یک نظریهٔ صریح مطرح می‌سازد. این نظریه همان چیزهایی را به ما می‌گوید که درروش کارما نهفته بوده است وازدیرباز همهٔ آنها را می‌دانسته‌ایم.

«یافت‌باوری » که زادهٔ کشاکش بوده است به‌یقین، اصطلاح مورد اختلافی است. بسیاری از دانشمندان علوم سیاسی امریکا از معانی سرشارفعلی که این اصطلاح به

تازگی در جامعه‌شناسی، فلسفه و انسان‌شناسی اروپا، امریکای لاتین، و امریکای شمالی پیدا کرده است بی‌خبرند. بسیاری به غلط اصطلاح یافت‌باوری را با «بلغورکردن ابلهانهٔ اعداد و ارقام»،تجربه‌گرایی بی‌شعور، منطق استقرایی یا یافت‌باوری منطقی محدود حلقهٔ وین یکی می‌گیرند و بدین ترتیب با به ابتذال کشیدنش آن را از سرخود بازمی‌کنند. و این اصطلاح از دست برخی از تندروان احمق یا ساده‌لوحی هم که با توجه به دستورلنین، یافت‌باوری را مترداف با تحقیقات پشتیبان رژیم حاکم یا علوم اجتماعی بورژوایی می‌گیرند لطمه خورده است. بسیاری از این تندروان، خودشان یافت‌باورند [۵۶].

در نازل‌ترین سطح، یافت‌باوري دو معنای مکمل هم دارد. در کلی‌ترین معنا، یافت‌باوری به « مدل پذیرفتهٔ » کذایی علوم ***طبیعی*** اشاره دارد[۵۷]. در عین حال در ارتباط با دوگانه‌انگاریهای ذهن ـ عین و انسان ـ طبیعت که تلویحاً در این « مدل پذیرفته » وجود دارد می‌توان به تأسی از میشل فوکو گفتمان یافت‌باورانه را ازگفتمان فرجام‌شناختی متمایز دانست. در گفتمان فرجام‌شناختی که (پدیدارشناسی، روش‌شناسی قومی، و برخی علوم تأویلی نمایان است) حقیقت عینی گفتمان درخود گفتمان نهفته است و زادهٔ خود گفتمان است. برعکس، در گفتمان یافت‌باورانه با جانبداری طبیعت‌باورانه‌ای که دارد حقیقت گفتمان از شیء خارجی مایه می‌گیرد[۵۸].

به طورکلی، گفتمان یافت‌باوری چهارچشمداشت دارد. نخست اینکه هدف معرفت علمی درک واقعیتی است که مطابق با برخی مناسبات ساختاری یا علّی ثابتی وجود داردکه مستقل از ذهنیت انسان(و بنابراین عینی) است و از نظر درونی، هماهنگ یاعاری از تناقض است (گویی از دیدگاه واحدی تألیف شده است). دوم اینکه علم، جویای صورت‌بندی معرفتی است که از نظر فنی کارگشا باشد، معرفتی که توانایی بشر را برای پیش‌بینی، اقدام مؤثر، و اعمال کنترل در جهت ارزشهای مشخص انسانی تقویت کند. سوم اینکه آن معرفت پرخواهان، فارغ از ارزشهاست.چهارم، و همساز با سه تای

قبلی، اینکه حقیقت دعاوی و مفاهیم را باید بر اساس مطابقت‌شان با حوزه‌ای از تجربهٔ بیرونی که از طریق ابزارها یا قواعد تفسیری (معمایی وپیچیده) نمود می‌یابد سنجید [۵۹].

درنگاه به علوم *اجتماعی* باید دست کم یک چشمداشت دیگر را نیز به این فهرست اضافه کرد وآن اینکه « پدیده‌های ذهنیت بشر... هیچ گونه مانعی در راه "عین" دانستن رفتار اجتماعی همتراز با اعیان موجود در جهان طبیعی ایجاد نمی‌کند»[۶۰]. روشن است که این چشمداشت آخر دردسرسازتر از بقیه است. برآورده ساختن آن مستلزم غلبه بر مشکل مضاعفی است که در ذهن‌بنیادی بشرمستتر است.از یک سو، ذهن‌بنیادی بشر مشکلی را از دیدگاه کنشگر اجتماعی پیش می‌آورد. مشکل کنش اجتماعی معنادار دارای بار ارزشی. از سوی دیگر، از نقطه نظرتحلیل‌گر هم مشکلی وجود دارد: هنجارها، ارزشها و دریافتهای خود تحلیل‌گر به شکل بالقوه، توانایی او را برای جدا ساختن خودش از جهان اجتماعی و برخورد با آن به عنوان « کلیتی زبان‌بسته»، عینی و خارجی همتراز طبیعت منتفی می‌سازد. علوم اجتماعی یافت‌باورانه ناچار از «حل» این مشکل مضاعف بوده است.

همان گونه که مشخص خواهد شد این « راه‌حلها » ارزش آن را دارد که چند دقیقه از وقت‌مان را صرف آنها کنیم. زیرا درهمین راه‌حلهاست که با پای‌بندیهای ***اجتماعی ـ نظری*** مستتر در برداشتهای مسلط از خود علوم اجتماعی روبه‌رو می‌شویم. به ویژه منظورم راه‌حلهای یافت‌باورانه برای مشکل ذهن‌بنیادی انسان است که در پای‌بندی بی چون وچرا به نیروی عینی وتاریخی عقلانیت ابزاری یا فنی مستتر است. بگذارید این پای‌بندی را به کوتاهی تشریح کنم و سپس نقش آن را در «راه‌حلها» یی نشان دهم که علوم اجتماعی یافت‌باور برای مشکل مضاعف ذهن‌بنیادی تمهید کرده است. همان گونه که نشان خواهم داد نتیجه، نوعی دیدگاه فرانظری است که در روش یافت‌باوری تلویحاً وجوددارد وجلوی انتقاد علمی را می‌گیرد و طیف نظریه‌هایی

دربارهٔ جامعه را که می‌توان به طور علمی پذیرفت محدود می‌سازد. همچنین نشان خواهم داد که این محدودیتها یافت‌باوران را وادار به پذیرش بی چون وچرای برداشتهای نوواقع‌گرایانه از نظام بین‌الملل می‌سازد.

بازهم پای‌بندی مورد بحث ما پای‌بندی به عینیت گوهری عقلانیت فنی است. بر اساس این پای‌بندی (نوعاً بازگونشده) که در کُنه اندیشهٔ فایده‌گرایی هم حضور دارد عقلانیت وسیله ـ ابزار ذاتاً عینی، غیرارزشی، فارغ از محتوای هنجاری یا ماهوی است. گفته می‌شود که عقلانیت فنی متعلق به حوزهٔ « هست» و نه حوزهٔ «باید» است و از همین رو نیازی به دفاع هنجاری ازدرستی آن نیست. در واقع، همان گونه که تسلیم شدن ماکس وبر به « عقلانی شدن» تاریخی و جهانی همهٔ شیوه‌های زندگی نشان می‌دهد عقلانیت فنی نوعی نیروی پیش روندهٔ ***ضروری*** در تاریخ انگاشته می‌شود. عقلانی شدن متضمن فروپاشی مرزبندیهای سنّتی و جذب فزایندهٔ همهٔ نهادهای زندگی در دل شیوهٔ تفکری است که هدفش فروکاستن همهٔ جنبه‌های کنش بشر به مسئلهٔ کنش هدفمند ـ عقلانی است ــ کارایی در خدمت اهداف از پیش معین شده. از نظر وبر، این گرایش چاره‌ناپذیر ، و نتیجه‌اش محتوم بود: «زندان آهنین» زندگی کاملاً دیوان‌سالارانه [۶۱].علم که پای‌بند عینیت عقل فنی است به نفع این گرایش تاریخی ضروری جبهه‌گیری می‌کند. در واقع علم، لبه بُرنده این گرایش است.

بی‌درنگ می‌توان دید که این پای‌بندی، توجیه قدیمی علم یافت‌باور به عنوان نیرویی تعیین‌کننده و حتی انقلابی را به شیوه‌ای بدیع بازسازی می‌کند، نیرویی که همهٔ شکلهای شور و احساس را ابهام‌زدایی می‌کند، اسطورهٔ نیاگونه را کنارمی‌زند، و « پایان ایدئولوژی» را محرز می‌سازد.آنچه دیدنش به ویژه برای یافت‌باوران دشوارتر است این است که پای‌بندی موردبحث، یافت‌باوری را به ایدئولوژی خاص خودش گره می‌زند. این پای‌بندی مؤید اعتقادی فراتاریخی به پیشرفت علمی ـ فنی است که خود علم یافت‌باورانه نمی‌تواند در آن تردید روا دارد. از آنجا که این پای‌بندی « راه‌حلهایی »

بـرای مشـکل مضـاعف ذهـن‌بنیادی بشر ارائه می‌کند خود را به شیوهٔ فنی خاص خودش توجـیه مـی‌کـند و محـتوای نظـری روش یافت‌باوری را به عنوان ایدئولوژی سیاسی غنا مـی‌بخشـد.پـس از اشـاره بـه موضـع‌گـیری وبـر بـه عنوان یک نمونه، بجاست نقش این پـای‌بـندی را در راه‌حلهایـی کـه خـود وبـر بـرای وجـوه دوگانهٔ این مشکل ارائه می‌کند (و اکنون راه‌حلهایی متعارف است) درنظربگیریم.

دراندیشـهٔ وبـر، وجه نخست مشکل مورد بحث یعنی وجهی راکه به معنادار بودن کـنش اجتماعـی بازمـی‌گـردد مـی‌توان چنین بیان کرد: با توجه به اینکه کنش انسان لزوماً سرشـتی«ذهنـی» دارد چگونـه می‌توان علوم اجتماعی طبیعت‌گرایانه‌ای داشت که معرفتی عینـی به بار آورد وبتواند نتایج اجتماعی را محاسبه و پیش‌بینی کند؟وبر به این مشکل در چـارچوب مشـخص مکتـب تاریخی آلمان برخورد کرد[۶۲]. نویسندگانی چون روشر و کنـیس بـه ایـن نتـیجه رسـیده بودنـد کـه با توجه به ذهن‌بنیاد بودن کنش بشر، نمی‌توان کـنش انسـان را بـه همـان ترتیبـی کـه رویدادهای جهان طبیعی قابل محاسبه یا پیش‌بینی اسـت محاسـبه یـا پـیش‌بینی کرد.از این جهت آنان نتیجه می‌گرفتند که کنش بشر کیفیتی «غیرعقلانـی» دارد[۶۳]. از دید وبر، این التقاط «ذهنیت گرایی » با « عدم عقلانیت» مانعی جـدی بـر سـر راه آشـتی دادن طبیعـت‌گرایـی بـا روش جامعـه‌شناختی و تاریخی ایجاد مـی‌کـند. بدیـن ترتیـب او همنهاد اصیلی را مطرح ساخت که بخش اعظم علوم اجتماعی یافت‌باورانهٔ نو مرهون آن است.

همـنهاد یادشده که بر عینیت ذاتی عقلانیت فنی پایه می‌گرفت چنین بود: اگر منطق اساسـاً تهـی خـرد فنـی یک کنشگر را انتزاع کنیم و آن را داده‌ای عینی بینگاریم می‌توانیم هـنگام تفسـیر کـنش آن کنشـگر فـرض را برآن بگذاریم که از این منظر عینی، جامعه در نظـر آن کنشـگر مـنفرد بـه صـورت مجموعه‌ای غیرذهنی ازمحدودیتهای خارجی، نوعی طبیعـت ثـانوی ***بـی‌معـنا*** می‌آید. سپس می‌توانیم بگوییم که معنا اساساً از طریق اهداف کنشـگران مـنفرد کـه مستقل از هم تعیین شده‌اند وارد جامعه می‌شود: کنش معنادار صرفاً

کنش **برانگیخته** است. بدین ترتیب علوم اجتماعی عینی و طبیعت‌گرایانهٔ خودمان را خواهیم داشت. زیرا با دانستن اهداف از پیش معین شدهٔ یک کنشگر و محدودیتهای اجتماعی «بی معنا»ی او، مناسبات ذهنی «معنادار» و «عقلانی» قابل محاسبه، پیش‌بینی و تفسیر علّی می‌شود[۶۴].

از دید بیشتر نظریه‌پردازان سیاست بین‌الملل و تطبیقی در امریکای شمالی، راه‌حل وبر «اصلی روش‌شناختی» است که از فرط وضوح نیازی به توجیه ندارد. اما همان گونه که بازسازی ساختار اصلی وبر روشن می‌سازد اصل روش‌شناختی مستتر در این راه‌حل ما را ناچار از پذیرش برداشت خاصی از جامعه می‌سازد.می توانیم این برداشت را ***مدل بازیگر***[1] بخوانیم. یافت‌باوران از وقتی شروع به تحلیل یک نظام اجتماعی می‌کنند این اصل عادی، آنان را به این سمت سوق می‌دهد که بازیگران تقلیل‌ناپذیری را مشخص سازند که تصمیمات عقلانی‌شان واسطهٔ تزریق معنا به درون واقعیت اجتماعی خواهد شد. به یُمن این «اصل»، یافت‌باوران معتقد تقریباً « به شکل غریزی» می‌دانند که همهٔ تبیینها دربارهٔ کنش اجتماعی باید درنهایت به تفسیر مجموعهٔ منجمدی از کنشگران، ارزشها واهداف‌شان ختم شود. همهٔ تحلیلها به بازیگرانی ختم می‌شود که قادر به اعمال عقلانیت فنی هستند؛ بازیگرانی که اهداف، ارزشها و مرزبندیهای‌شان با هم مسلم و مستقل از ارتباط و تعامل میان تعداد زیادی از آنها شناخته می‌شود؛ بازیگرانی که به همین دلیل باید در چشم هم به طور فردی و جمعی به صورت محدودیتهای خارجی جلوه‌گر شوند؛ و باید درتحلیل نهایی به شکلی کاملاً ابزاری با هم ارتباط یابند.[۶۵].

راه‌حل وبر برای **وجه دوم** مشکل ذهن‌بنیادی بشر به همین اندازه اهمیت دارد. مشکل مورد بحث از وجه دوم، به شکست کشیدن بی‌طرفی و عینیت علمی به واسطهٔ این واقعیت است که هنجارها، ارزشها، و دریافتهای خود دانشمند علوم اجتماعی پای او

1.actor model

را بـه درون جهـان اجتماعـی مورد بررسی‌اش می‌کشاند. همان گونه که وبر تصدیق کرده اسـت حتـی مقولـه‌هـای تحلیلی یک فرد و معانی که وی برای آنها قائل است بستگی به پـای‌بندیهایـی دارد کـه او را بـه جهـان اجتماعـی گـره مـی‌زنـد. هرگونه معرفتی دارای پیش‌فرضهای اجتماعی خاص خود است.

راه‌حـل وبـر بـرای ایـن دومیـن وجه مشکل مورد بحث نیز در پای‌بندی به عینیت گوهریـن عقلانیت فنی ریشه دارد. این راه‌حل متضمن جدایی کامل قائل شدن میان روند تعییـن علمـی اعتبار مفاهـیم علمـی و دعـاوی معرفتی، و روندی است که دانشمندان از طـریق آن بـه مفاهـیم و دعـاوی معرفتی خود علاقه‌مند می‌شوند، آنها را تولید می‌کنند، یا معـنادار مـی‌شناسـند.از دیـد وبر،گفتمان علوم اجتماعی حول فرایند نخست پا می‌گیرد— فرایـندی کـه عینیـت آن تضـمین شـده است زیرا در انحصار منطق عقلانیت فنی است و بـاید هـم باشـد. ایـن فرایـند حول موضوعاتی دور می‌زند که به شیوهٔ ذاتاً عینی عقلانیت فنی می‌توان دربارهٔشان تصمیم گیری کرد[۶۶].

بدیـن ترتیـب گرچه هنجارها، ارزشها و دریافتهای اجتماعی فرد دانشمند می‌تواند بـه تعییـن سـمت و سوی روشنگری چراغ علم کمک کند ولی علم ***به عنوان یک پیشه*** نمـی‌توانـد دربـارهٔ درسـتی ارزشـها، اخلاقـیات، اهـداف یـا دریافـتها از جملـه ارزشها، اخلاقـیات، اهـداف یـا دریافتهایی که در انتخاب موضوع بررسی توسط دانشمندان تأثیر دارنـد بـه داوری بنشـیند.گفـتمان علمـی نمی‌تواند به بررسی انتقادی ساختارهای معنایی ذیمدخـل در بازشناسـی مـتقابل مفاهـیم مـورد اسـتفاده دانشـمندان توسـط خود آنان که توضـیح‌دهندهٔ آنها هم هست بپردازد. گفتمان علمی تنها دربارهٔ کارایی وسایل می‌تواند با قاطعیـت سـخن بگویـد. در مجموع، علم به عنوان یک پیشه با حذف همهٔ پرسشهایی از قلمـرو کـارخود، عینیـت خویـش را حفظ می‌کند که نمی‌توان آنها را در چارچوب منطق عقلانیت فنی که بنا به ادعا عینی است صورت‌بندی وحل کرد.

ایـن راه‌حـل را مانند راه‌حل نخست، امروزه به عنوان یکی از ویژگیهای تعیین‌کنندهٔ

حدود و ثغور علم مسلم می‌شمارند. همچنین مانند راه‌حل نخست این راه‌حل هم مؤید و مقوم پای‌بندی علوم یافت‌باور به مدل بازیگر است. و این کار را اساساً با محدود سازی طیف انتقادات علمی انجام می‌دهد. به ویژه بحث از اشکال وفاق اجتماعی را که ممکن است خودشان دارای بار ارزشی باشند، از نظرتاریخی تصادفی و مستعد تغییر باشند، و در عین حال اعمال انسانها را هماهنگ سازند و منابع را به ترتیبی توزیع کنند که موجب بازشناسی بازیگران شناخته شده (ازجمله مرزبندیها و اهداف شان) گردد کنار می‌گذارد؛ همان بازیگرانی که از نظر یافت‌باوران، عناصر تقلیل‌ناپذیر تحلیل را تشکیل می‌دهند.

بدین ترتیب این دو راه‌حل با هم گرایشی روش‌شناختی به وجود می‌آورند که به هیچ وجه در ارتباط با امکانات نظم اجتماعی بی‌طرف نیست. برعکس، راه‌حلهای یادشده طیف امکاناتی را که نظریه برای پذیرفته شدن به عنوان نظریه‌ای عینی و علمی می‌تواند مد نظر قرار دهد محدود می‌سازند. حتی پیش ازآنکه نخستین کلام نظری آگاهانه از دهان فرد خارج شود تصویری نظری که جای سخن بسیار دارد در ذهن گویندگان و شنوندگان یافت‌باور نقش بسته است. این تصویر که زادهٔ رویّهٔ پرسابقه‌ای است که با راه‌حلهای یادشده هماهنگی دارد به عنوان نوعی طرح، انتظارات ما را دربارهٔ آنچه گفتمان نظری صریح می‌تواند انجام دهد و بگوید، منظم و محدود می‌سازد.به ویژه گفتمان علمی را به نوعی « مدل بازیگر»دربارهٔ واقعیت اجتماعی پای‌بند می‌سازد، مدلی که در چارچوب آن خود علم قادر به تردید رواداشتن دربارهٔ ***بنیان*** تاریخی بازیگران یا کنشگران اجتماعی نیست و نمی‌تواند اهداف آنها را زیر سؤال برد بلکه تنها قادر است وسایل کارآمدی را به آنها توصیه کند.

ازهمین بخش از نظریه‌ای که نوواقع‌گرایان به عنوان روش به ما قالب کرده‌اند می‌توانیم تاحدودی بفهمیم که چرا آنان به این راحتی قادرند خودشان و ما مخاطبان تحسین‌گرشان را اغفال کنند. به رغم تناقض موجود میان برداشت فایده‌گرایانهٔ

نوواقع‌گرایان از سیاست و پای‌بندیهای دولت‌سالارانه‌شان، آنان قادرند توهّم دولت بازیگر را در برداشتی که از نظام بین‌الملل دارند دوام بخشند. علت این توانایی آن است که ما در مقام افرادی یافت‌باور، از نظر روش‌شناسی تمایل داریم دقیقاً به دنبال همان نوع مدلی بگردیم که آنان «آشکار می‌سازند». بدون مدل بازیگر که درکی نسبی از آن داریم هیچ گونه راه دستیابی علمی به ***شناخت معناداری*** از نظام بین‌المللی نخواهیم داشت؛ نگرانی‌مان این است که نظام یادشده همچون گردابی بی‌معنا از «نیروهای جسم‌زدوده» بر ما جلوه خواهد کرد. از این گذشته توانایی یادشدهٔ نوواقع‌گرایان به این هم بازمی‌گردد که ما به عنوان افرادی یافت‌باور با آنان همداستان می‌شویم و دقیقاً همان شیوه‌های نقّاذی را که می‌تواند فریب نوواقع‌گرایان را برملا سازد از دایرهٔ گفتمان علمی حذف می‌کنیم. در همان لحظه‌ای که شروع به تردید کردن در این مدل دولت بازیگر می‌کنیم این احساس به ما دست می‌دهد که پا از قلمرو مشروع علم بیرون گذاشته و وارد قلمرو اخلاقیات، ارزشها، وفاداریها یا اهداف شخصی شده‌ایم. دچار این احساس می‌شویم که گلایه‌های‌مان پایهٔ علمی ندارد. و به همین دلیل به عنوان دانشمند، پرسشهای‌مان را قورت می‌دهیم. در قبال قدرتهای موجود همان موضع بی‌طرفی مطلق والتس، تقدیرباوری گیلپین، شگفت‌زدگی کراسنر، یا تسلیم وبری کئین را می‌گیریم. شاید این را خوش نداشته باشیم ولی همین است که هست.در مقام دانشمند فکرمی‌کنیم پاسخی جز این از ما شایسته نیست.

ت. ساختارگرایی

اما داستان موفقیت نوواقع‌گرایی به همین ختم نمی‌شود. همان گونه که پیش تر گفتیم لحظهٔ تعیین‌کننده در پیروزی نوواقع‌گرایی، چرخش معروف آن به سوی ساختارگرایی بود. بالاترگفتیم که این چرخش به سوی ساختارگرایی ظاهراً با نوید ژرف‌تر شدن گفتمان سیاسی بین‌المللی همراه بود. اکنون پس از بررسی سایر جنبه‌های افلاک‌نمای

نوواقع‌گرایی بالاخره می‌توانیم به ساختارگرایی نوواقع‌گرایان بپردازیم و بار دیگر جذابیتهای آن را مد نظر قراردهیم. می‌توان صدای در هم شکسته شدن محدودیتهای پیشین گفتمان سیاسی بین‌المللی توسط نوواقع‌گرایی را شنید. می‌توان دید که چگونه نوواقع‌گرایی به زیر ظاهر معمولی نظم موجود رخنه می‌کند. می‌توان استدلالها را زیرورو و شیوه‌های بسیاری را پیدا کرد که این ساختارگرایی از طریق آنها مرزهای فایده‌گرایی، دولت‌سالاری و یافت‌باوری را درمی‌نوردد ـ و شاید با برملا ساختن معنا و اهمیت تاریخی ژرف‌ترشان به آنها غنا می‌بخشد. می‌توان بیش از اینها شنید، دید و زیرورو کرد. وبه چه چیزی دست می‌یابیم؟ اساساً نومیدی.

دلیل این امر الان روشن‌تر می‌شود: نوواقع‌گرایان خیلی راحت بین دو برداشت از کل، این شاخه به آن شاخه می‌کنند: یکی برداشتی ساختارگرایانه به مفهومی که پیش از این تشریح شد و دیگری برداشتی جزءنگر و مادیت‌باور. ساختارگرایان امکان وجود یک کلیت ساختاری ــ نوعی ذهنیت اجتماعی ژرف را ــ که موجودیتی مستقل از عناصر، مقدم برآنها و سازندهٔ آنها دارد مسلم می‌انگارند. ازمنظرساختارگرایی، برای توصیف یک کلیت ساختاری نمی‌توان از اجزای آن به عنوان واحدهایی انتزاعی و پیشاپیش تعریف شده آغاز و به پیوند های بیرونی آنها توجه کرد و خواص بالنده میان آنها را تشریح نمود. دیدگاه کلیت ساختاری، یگانه دیدگاه عینی را در اختیار ما می‌گذارد. برعکس، برداشت جزءنگر، کل را دقیقاً برحسب پیوندهای بیرونی عناصر، ازجمله خواص بالندهٔ ناشی از این پیوندها که بالقوه جابه‌جایی یا مناسبات بیشتر میان عناصر را محدود می‌سازند تعریف می‌کند. روشن است که در این برداشت، کل هیچ گونه موجودیتی مستقل از اجزایی که گردهم آمده‌اند ندارد. ولی این امکان وجود دارد که از نقطه نظر هریک از اجزا (نقطه نظری که در چارچوب دیدگاه جزءنگر موجه و مشروع است) ممکن است کل، مستقل از آن جزء یا جابه‌جاییهای احتمالی آن وجود داشته باشد.از این منظر یعنی از منظر جزء منفرد، کل یک رابطهٔ فیزیکی خارجی است

ـــ گونه‌ای « طبیعت ثانوی» که در تحلیل نهایی باید تنها به شکل فیزیکی یا ابزاری با آن برخورد کرد. جز این نمی‌تواند باشد زیرا هیچ گونه وحدت بیناذهنی جزء و کل را به هم پیوند نمی‌دهد[۶۷].

نوواقع‌گرایی موفق شده است این دو برداشت ازکل را با هم درآمیزد، موضعی را که به غلط « موضع جامعه‌شناختی» خوانده شده است و بسیاری از نوواقع‌گرایان آن را نمونه می‌دانند درنظر بگیرید: موضع والتس. همان گونه که پیش ازاین خاطرنشان ساختیم والتس« ساختار بین‌المللی » را نه رابطه‌ای درونی و ژرف که مقدم بربازیگران اجتماعی و سازندهٔ آنها باشد بلکه همچون پیوندی بیرونی میان دولتهای بازیگری می‌داندکه دقیقاً دارای همان مرزها، اهداف و دریافتهای شخصی هستند که نظریه‌پردازان براساس عقل سلیم آزمون نشده برای دولتها قائلند. درگام بعد ـــ و ضربهٔ کاری وی در همین جاست ـــ والتس برای این ساختار حیاتی مستقل از اجزا یعنی مستقل از دولتهای بازیگر قائل می‌شود؛ و به شیوه‌های بی‌شماری نشان می‌دهد که چگونه این ساختار، اقدامات دولتها را چنان محدود می‌سازد و برمی‌انگیزد که در مجموع، ساختار بازتولید می‌شود و بازیگران به سازگارشدن با مقتضیات آن وادار می‌گردند. ولی استقلال این کل ساختاری چگونه ثابت می‌شود؟ این کل، مستقل از اجزای فراهم آمده نیست زیرا هرگز چنین بیش از نتیجه منطقی فراهم آمدن اجزا نیست. همچنین استقلال کل یادشده با تثبیت آن در ساختار بیناذهنی ژرفی از کل نظام دولتها محرز نمی‌شود. در واقع، والتس به شکل اسلوب‌مند هرگونه اشاره‌ای را دایر بر اینکه مناسبات ذهنی می‌تواند به اصطلاح خودش «سیستمی » باشد از میراث واقع‌گرایی حذف می‌کند؛ مطابق جزءنگری والتس، همهٔ روابط ذهنی به عنوان روابط روان‌شناختی تعبیر، و گزاره‌های ناظر برآنها به عنوان گزاره‌هایی « تقلیل‌گرایانه» کنارگذاشته می‌شود.

والتس استقلال کل ساختاریافته را از منظر آرمانی دولت بازیگر منفرد و منزوی اثبات می‌کند که به تنهایی نمی‌تواند کل را تغییر دهد و نمی‌تواند برای تغییردادن

ژرف‌ترین ساختارهای کل به کمک دیگران تکیه کند. والتس ما را تشویق می‌کند که بانگاهی گذرا استقلال این ساختار را به دیگر سخن از منظر انتزاعی منجمد تأیید کنیم: از منظر دولت بازیگر منفرد یا منظر هرتعداد از دولتهای بازیگر که تک تک در نظر گرفته شوند. البته اینها دقیقاً همان دولتهای بازیگری (یا به عبارت دقیق تر همان مقولهٔ ثابت و انتزاعی دولت بازیگری) هستند که این نظریه‌پرداز کارش را با آنها شروع کرده بود. استقلال کل نوواقع‌گرایان دقیقاً از منظر مفروض اجزای آرمانی‌شده‌ای اثبات می‌شود که ظاهرشان به عنوان واحدهایی مستقل نقطهٔ آغاز تحلیل ، مادهٔ اساسی، وستونهایی را در اختیار می‌گذارد که بدون آنها ساختار فیزیکی کل را هرگز نمی‌توان برپا کرد. از آغاز تا انتها هرگز از این ظواهر گریزی نداریم و به ورای آنها دست نمی‌یابیم. برداشت والتس سراپا برداشتی جزءنگر از نظام بین‌المللی است.

درعین حال، نوواقع‌گرایان همین که به برداشت مادیت باور خود از ساختار دست می‌یابند برخی کیفیاتی را به آن نسبت می‌دهند که ساختار در اندیشهٔ ساختارگرایی دارد. نوواقع‌گرایان برای نظام سیاسی بین‌المللی « برتری مطلق براجزا» قائل می‌شوند. در نوواقع‌گرایی هم مانند ساختارگرایی، درزمانی تابع و زیردست همزمانی است و تغییر را تنها درچارچوب منطق ثابت نظام می‌توان تفسیرکرد. و نوواقع‌گرایان هم مانند ساختارگرایان ، ساختاری را که تشریح می‌کنند ویژه و غیرعادی می‌دانند. بدین ترتیب همان گونه که گوشزد شد بین جنبه‌هایی از اندیشهٔ نوواقع‌گرایی و اصول ساختارگرایی همریختیهایی *وجوددارد*.

اما این سخن، تمجیدی از نوواقع‌گرایی نیست. زیرا منظور از آن این است که نوواقع‌گرایی بدترین وجوه این دو دنیا را در خود فراهم آورده است. نوواقع‌گرایی آمیزه‌ای از کم‌مایگی جزءنگری با فروبستگی ساختارگرایی است به نحوی که به مجرد ورود به حلقهٔ نوواقع‌گرایی چاره‌ای جز این نداریم که در سطح ظواهر سیرکنیم.و محفل نوواقع‌گرایان عجب محفل آرمان‌گرایانه‌ای است! ساختارگرایی کذایی نوواقع‌گرایان

چیزی جز آرمان‌گرایی عوامانهٔ قدرتمندان نیست که به نحوی در مورد کل تعمیم می‌یابد که درآن واحد قدرت یادشده را ضروری جلوه و مورد بخشودگی قرار می‌دهد. آرمان‌گرایی دولت‌سالارانه‌ای است که از منظر یک دولت (یا به عبارت صحیح‌تر از منظر ائتلاف مسلط) بسط یافته است و می‌تواند این توهّم را ایجاد کند که گوییَ مدل آراسته‌ای از دولت بازیگر است.

باپوزش از تامپسون باید بگویم که ساختارگرایی نوواقع‌گرایان کیفیتی « مارگونه» دارد. سراین مار، دولت بازیگر بی‌تأملی است که فقط به خود تکیه دارد و محدودیتهای خود یا وابستگی خویش به جهان خارج از خود را به رسمیت نخواهد شناخت. این مار فش‌فش کنان حول « خودیاری» تاب می‌خورد و بی‌تأملی خویش را در مورد جهان تعمیم می‌دهد. این مار که بی‌تأملی خویش را به روشنی در دیگران نیزمی‌یابد دم خویش را در دهان خود فرو می‌بلعد و نظام بدین ترتیب تعریف می‌شود. اگر بپرسیم نظامی را که چنین تعریف شده است توصیف کنید مار می‌گوید که خودش را بازتولید می‌کند و بخش دیگری از دم خویش را فرو می‌بلعد. پس ارزشها یا هنجارهای این نظام چیست؟ مار پاسخ می‌دهد که همان ارزشها و هنجارهایی که آینه‌دار قدرت و منافع قدرتمندان و صاحبان نفوذ است.پس قدرت چیست؟ مارــ یا آنچه از آن باقی مانده زیرا اکنون به یک نقطهٔ جنبده تبدیل شده است ــ برای این پرسش هم پاسخی دارد. قدرت ریشه در تواناییهایی دارد که مبنایی برای استقلال عمل دولت بازیگر فراهم می‌سازد. و استقلال عمل چیست؟ مار در بلع نهایی پاسخ می‌دهد استقلال عمل، امتیاز دولت بازیگر برای تأمل نکردن است زیرا کل جهان روی بازتابهای تأمل نشده خودش برمی‌گردد. «قُلُپ! مار ناپدید می‌شود وچیزی جز پوچی و بی‌محتوایی نظری باقی نمی‌ماند.»[۶۸].

همان گونه که تامپسون دربارهٔ ساختارگرایی دیگری می‌گوید: «به یقین، این ساختارگرایی یک پوچی بسیار محافظه کارانه است؛ که کارویژهٔ اولیه‌اش حفظ تمامیت هست‌هاست؛ آنچه استیلا می‌یابد باید سلطهٔ خودش راحفظ کند». کلمات تامپسون

مناسب است. ساختارگرایی نوواقع‌گرایان به طرز شگفتی به نوعی پوزش‌خواهی و دفاع از وضع موجود تبدیل می‌شود، توجیهی برای سلطه ، و « پرخاشی برضد بدعت گذاران " آرمان جو" و" ناجوری " » که مسلم بودن نظم مسلط را مورد تردید قرار می‌دهند[۶۹].

کارل پوپر در ***فقر تاریخیگری*** به نتایج تمامت‌خواهانهٔ روایتهای پیشرو معینی از ساختارگرایی که خودش عنوان « تاریخیگری» به آنها می‌دهد می‌پردازد[۷۰]. در ساختارگرایی نوواقع گرایان نوعی ***تاریخیگری ایستا***[1] می‌یابیم. نوعی تاریخیگری که نهادهای سیاسی نظم موجود جهانی را منجمد می‌انگارد و در عین حال برای عقلانیت فنی به عنوان دستگاه منطقی پیشرفت اجتماعی که همهٔ جنبه‌های این نظم ازجمله دولتهای بازیگر باید در برابرش سرخم کنند استقلال مطلقی قائل می‌شود. نوعی تاریخیگری که تقریباً به طورکامل آینه‌دار شناخت هانس مورگنتاو از « ذهنیت تمام‌خواه» است[۷۱].

درحالی که کمال‌خواهی، آرمانی انتزاعی به وجود می‌آورد که باید کوشید زندگی سیاسی را با توسل به زور یا اندرز یا اصلاح به سطح آن ارتقا بخشید تمامت‌خواهی یعنی ذهنیت تمام‌خواه آرمان را با واقعیتهای زندگی سیاسی یکی می‌گیرد.آنچه هست خوب است زیرا هست، و قدرت برای فرد تمامت‌خواه صرفاً یکی از واقعیتهای زندگی اجتماعی نیست که باید با آن کنار آمد بلکه از آن گذشته معیاری برای داوری دربارهٔ امور انسانی و سرچشمهٔ آرمانی همهٔ ارزشهای انسانی است. فردتمامت‌خواه به حرص قدرت خویش پاسخ مثبت می‌دهد و هیچ گونه معیار برین و هیچ گونه

1.historicism of stasis

مفهـوم معـنوی نمـی‌شناسـد کـه بـتواند بـا قراردادن آرمانی بیگانه ودشمن سـلطهٔ سیاسـی در برابـر حـرص قـدرت، این آزمدی را کمرنگ و محدود سازد[۷۲].

مسـلماً نـتایج تمامـت‌خواهانـهٔ نوواقع‌گرایی تنها تا حدودی به صورت ارج گذاری قـدرت مقـدم بر نظم جلوه‌گر می‌شود. نتایج یادشده را از این گذشته می‌توان در سکوت نوواقـع‌گرایـی نیزسـراغ گرفـت، درآن جنـبه‌هایی از تاریخ که نوواقع‌گرایی آنها را انکار، حـذف یـا سـرکوب مـی‌کـند. همـان گونـه کـه آلـدوس هاکسـلی به ما گوشزد می‌کند بزرگتریـن پیروزی تبلیغات تمامت‌خواهانه « نه با انجام دادن کاری بلکه با امتناع از انجام دادن کـاری بـه دسـت آمده است. حقیقت والاست ولی از نقطه نظرعملی، والاتر از آن ، سـکوت دربـارهٔ حقیقت است»[۷۳].ساختارگرایی نوواقع‌گرایان سکوتی دربارهٔ چهار بُعد از تاریخ است: فرایند، عمل، قدرت، وسیاست.

نخسـت، سـاختارگرایی نوواقـع‌گرایان منکر ***تاریخ به عنوان فرایند*** است. نظریهٔ نوواقـع‌گرایـی هـم مانـند سـایر سـاختارگراییهای ایسـتا دو ویژگـی دارد: یکـی« ثـبات مقولـه‌هـای نظـری » بـه گونه‌ای که هریک از آنها حتی زمانی که در جمع سایر اجزای مـتحرک درحـال تحرک است مقوله‌ای ایستاست؛ دیگری اینکه همهٔ حرکتها در دل حوزهٔ بسـته‌ای محدودنـد کـه مـرزهایش را سـاختار از پیش داده شده تعریف می‌کند. تامپسون خیلـی آشـکار عواقـب چنیـن برداشتی را بازگو می‌کند: «تاریخ به عنوان فرایند، به عنوان معلولـی نامعیـن و تعیّـن نیافـته ــ ولی نه به این دلیل ، تهی از منطق عقلانی یا فشارهای تعییـن‌کـنـنده ـــ کـه در چارچوب آن مقـولـه‌ها در بافتهای خاصی تعریف می‌شوند ولی پیوسـته از نظرتاریخـی بازتعـریف می‌شوند و ساختارشان از پیش معین شده نیست بلکه متغـیر و بـی‌ثـبات اسـت» و پیوسته قالب و مفصل‌بندی آن تغییر می‌کند؛ اینها همگی... به ناچار مورد انکار قرارمی‌گیرد[۷۴].

دوم، نوواقع‌گرایی از همهٔ شیوه‌های تاریخیگری برای انکار اهمیت تاریخی *عمل*، مرحله‌ای که درآن، مردان و زنان با آگاهی بیشتر یا کمتری دست به کارساختن جهان خویش می‌شوند بهره می‌گیرد. در چشم روشنفکر نوواقع‌گرا، زنان و مردان، دولتمردان و کارآفرینان صرفاً به صورت پشتیبان فرایند اجتماعی سازندهٔ اراده خودشان و منطق برآورندهٔ آن اراده جلوه‌گر می‌شوند. به ویژه، مردم به نوعی انسان اقتصادی آرمانی تقلیل می‌یابند که تنها قادر به عملی ساختن منطق عقلانی محدودی هستند که نظام از آنها می‌خواهد ولی هرگز دربارهٔ آن تأمل انتقادی نمی‌کنند. آنها در تحلیل نهایی صرفاً به اشیایی تقلیل می‌یابند که باید در بازتولید کل مشارکت جویند وگرنه همان گونه که روشنفکر روشن‌اندیش می‌داند به حاشیهٔ تاریخ رانده خواهند شد. این درست است که نوواقع‌گرایان هرگز نمی‌پذیرند نظریه فاقد « مناسبت عملی »باشد. ولی از دید آنان معیار مناسبت تنها در کارایی فنی توصیه‌ای خلاصه می‌شود که نظریه‌پرداز به عاملان قدرت می‌کند و کارایی فنی تنها به معنی تقویت اثربخشی وسایل تحت محدودیتهای ساختاری عینی است. در هیچ جای مقوله‌های نوواقع‌گرایان مجالی برای طرح این اندیشه نمی‌یابیم که مردان وزنانی که اشیای کنش‌پذیر نظریه‌اند خود بتوانند دربارهٔ زندگی خویش نظریه بپردازند؛ در واقع درگیر مبارزه مستمر برای شکل دادن و بازتعریف شناخت خویش از خودشان ، شرایطشان، نهادهای کنش جمعی شان، و خود مقوله‌های هستی اجتماعی باشند؛ در واقع باتوجه به شناختهای‌شان عمل خویش را جهت می‌دهند؛ و به یمن همهٔ اینها به فرایندهای نامعینی که ازطریق آنها شرایط مادی اعمال‌شان تکوین می‌یابد، بازتولید می‌شود ودگرگونی می‌پذیرد شکل وپویایی می‌بخشند.زیرا قبول اینها به معنی آن است که نظریهٔ نوواقع‌گرایی خود نیز بخشی از تاریخ است و نه آن مرشد فکری تاریخ که خودش می‌خواهد باشد.

سوم، نوواقع‌گرایی با همهٔ تأکیدی که بر «سیاست قدرت» دارد از مبنای اجتماعی و محدودیتهای اجتماعی ***قدرت*** هیچ گونه درکی ندارد و درواقع منکر آنهاست. همان

گونـه کـه دیدیـم از نظـر نوواقـع‌گـرایان، قـدرت بـاید در نهایـت به تواناییها یا وسایلی تقلیل‌پذیـر باشـد کـه تحـت کنـترل بازیگـر بی‌تأملی است که موقعیت آن به عنوان یک بازیگـر از آغـاز مسـلم انگاشـته شـده اسـت. احـتمالاً هـیچ موضع‌گیری دیگری در قبال قـدرت بـا برداشـتهای جزءنگـر و فـایده‌گـرایانهٔ نوواقـع‌گرایان از نظم بین‌المللی سازگار نیسـت. ولـی ایـن موضـع‌گـیری ***مـدل لیاقتی*** کنش اجتماعی را اکیداً منتفی می‌سازد. بر اسـاس مـدل لیاقتی، قدرت یک بازیگر و حتی موقعیت آن به عنوان عاملی ذیصلاح برای عمـل بـه هـیچ وجـه بـه کیفیت یا داشته‌های ذاتی یک واحد مشخص قابل استناد نیست. بلکـه قـدرت و موقعیـت هر بازیگر بستگی به شرایط ***شناسایی*** آن در داخل کل جامعه دارد و توسـط آن محـدود مـی‌شود. یک عامل کنشگر برای قدرت داشتن باید نخست به عـنوان عاملـی قـابل بـرای قـدرت داشتن مورد شناسایی قرارگیرد و بدین منظور نخست بـاید لیاقـت خـود را برحسـب سـاختارهای جمعـی و هم‌تأملی (یعنی طرحهای شناختی عملـی و تاریخچـهٔ تجربـیات) که جامعه بر اساس آنها به انتظارات جمعی معنا و سازمان مـی‌بخشـد ثابـت نمـاید. بازیگـران همـواره از طـریق عملکرد برطبق این گونه طرحهای زایـندهٔ «شـناخته‌شـده» بـرای جمـع (کـه البـته لزوماً از نظر ذهنی قابل دستیابی نیستند) شناسـایی و ***قـدرت*** بـه دسـت می‌آورند. بدین ترتیب بر اساس مدل لیاقتی، قدرت‌یابی همـواره یـک جنبه عملکـردی و هـم‌تأملـی دارد. همچنیـن قـدرت یک بازیگر همواره محدودیـتهای خـودش را دارد. گـرچه یـک بازیگر می‌تواند طرحهای عملی مشخص را بـه طـرزی خلاقانـه بـه اجـرا گـذارد و گـرچه گـاه می‌تواند با بدیهه سازیهای هنرمندانه پاسـخهای هماهـنگ بدیعـی بـه شـرایط تـازه بدهد ولی هرگز نمی‌تواند از محدودیتهای شناسـایی فراتـررود[۷۵]. توسـیدید ایـن دیالکتـیک قـدرت وشناسـایی را مـی‌شـناخت. نوواقـع‌گـرایان آنچـه را کـه توسـیدید مـی‌دانسـت فراموش کرده و به برداشتی ازقدرت چسـبیده‌انـد کـه بـا ایمـان انقـلاب صـنعتی بـه نامحدود بودن دامنهٔ کنترل بشر برطبیعت همخوانی دارد.

چهارم، تاریخیگری نوواقع‌گرایان به رغم موضع‌گیری پرشوری که به نفع استقلال عمل سیاسی و در مخالفت با اقتصادباوری ادعایی سایر سنّتها می‌کند منکر ***سیاست*** است. به عبارت صحیح تر، نوواقع‌گرایی سیاست را به آن جنبه‌هایی تقلیل می‌دهد که تنها و تنها در چارچوب کنش اقتصادی تحت محدودیتهای ساختاری تفسیرپذیرند. نوواقع‌گرایی بدین منظور، هم آن چارچوب اقتصادی را از انتقاداتی که متوجه محتوای سیاسی تلویحی‌اش است مصون نگه می‌دارد و هم سیاست را از هرگونه مبنای عملی برای تأمل مستقل دربارهٔ مطالبات اکیداً اقتصادی و مقاومت دربارهٔ آنها می‌زداید. نوواقع‌گرایی بدین ترتیب تلویحاً با آن بخشهایی ازجامعه همداستان می‌شود که از چیرگی منطق اقتصادی هماهنگ با دولت سود می‌برند. سیاست در نوواقع‌گرایی به یک فن ناب تبدیل می‌شود: فن دستیابی مؤثر به هر هدفی که برای بازیگر سیاسی تعیین شده است. راهبرد سیاسی از جنبهٔ هنرمندانه وعملکردی خود عاری می‌شود و در عوض صرفاً به محاسبهٔ ابزارهای کنترل تبدیل می‌گردد. آنچه در مقوله‌های نوواقع‌گرایان جایش خالی است اشاره به سیاست به عنوان کاری خلاّق و انتقادی است، کاری که مردان و زنان ازطریق آن می‌توانند به تأمل دربارهٔ اهداف خود بنشینند و بکوشند ارادهٔ جمعی خودشان را آزادانه شکل دهند.

تأمل دربارهٔ ابعاد چهارگانهٔ بالانشان می‌دهد که ساختارگرایی نوواقع‌گرایان نمایندهٔ هر چیز باشد نمایانگر فراخ‌سازی و تعمیق گفتمان سیاسی بین‌المللی که اغلب مورد ادعای این مکتب است نیست. این ساختارگرایی کذایی نه تنها گفتمان یادشده را گسترده‌تر نمی‌سازد بلکه با یکی گرفتن ساختار با روابط خارجی میان واحدهای قدرتمند، این گفتمان را فرو می‌بندد. مقوله‌های ثابت این ساختارگرایی کذایی نه تنها به زیر سطح ظواهر نفوذ نمی‌کند بلکه نظم موجود را منجمد می‌سازد و تاریخ و آیندهٔ تحول اجتماعی را به نمود منافعی تقلیل می‌دهد که با ترسیم بردار قدرت میان دولتهای بازیگر رقیب می‌توان آنها را تشخیص داد[۷۶]. نوواقع‌گرایی نه تنها نوعی از

ساختارگرایی که یادگیری سیاسی در مقیاس فراملی را ممکن بشناسد به نمایش نمی‌گذارد بلکه ساختاری را عرضه می‌کند که در آن ، یادگیری سیاسی تاسطح نتیجهٔ همکنشی ابزاری واحدهای زبان‌بسته، بی‌تأمل و دارای عقلانیت فنی که دگرگونیهای فناوری و اقتصادی خارج از کنترل شان آنها را محدود و مقید می‌سازد تقلیل می‌یابد.

البته باز خاطرنشان می‌سازیم که همهٔ اینها به معنی فقدان جذابیت «ساختارگرایی» نوواقع‌گرایان نیست. اولاً و در کلی‌ترین صورت، گونه‌ای از ساختارگرایی که وانمود می‌کند تصویری عینی و مجاب کننده از کل به دست می‌دهد و درعین حال کاری به نگرشهای عوامانهٔ ما از جهان و خودمان ندارد و حتی آنها را تحکیم می‌بخشد بسیار مطبوع و خوشایند خواهد بود. برای نمونه، در مقایسه با برداشت والرشتاین از نظام جهانیِ نو، ساختارگرایی نوواقع‌گرایان ***ضرورت*** عینی سنّت تلقی دولت به عنوان واحد تحلیل در میان محققان سیاست را بیش از پیش تحکیم می‌بخشد[۷۷] و بدین ترتیب این موقعیت مناسب برای تقسیم علمی بار مسئولیت تأمل دربارهٔ تاریخیگری خودش را از بین می‌برد. ژست بی‌طرفی وبری نوواقع‌گرایی بدین ترتیب حفظ می‌شود.

ثانیاً بخش اعظم جذابیت این ساختارگرایی عجیب به این باز می‌گردد که سه پای‌بندی دیگر افلاک‌نمای نوواقع‌گرایی راتکمیل و تقویت می‌کند. همان گونه که پیش‌تر گفتیم دریافت جزءنگر نوواقع‌گرایی از ساختارباعث اولویت یافتن ـــ و سپس تحکیم ـــ پای‌بندی به مدل دولت بازیگر می‌شود. از این گذشته می‌توان توجه کرد که نوواقع‌گرایی تنها شکلی ازساختارگرایی را که احتمالاً می‌تواند با برداشتهای فایده‌گرایانه ویافت‌باورانه‌اش از جامعهٔ بین‌المللی همساز باشد به کار می‌گیرد. این برداشتها که در آرمان کنش فردی عقلانی تحت محدودیتهای بی معنا و شبه‌طبیعی جای گرفته‌اند توسط انواعی از ساختارگرایی که در دوگانگی ذهن و عین تردید روا می‌دارند و بنیان بیناذهنی ژرف ساختارهای عینی بین‌المللی را برجسته می‌سازند به شکل جدی و از ریشه به چالش گرفته می‌شوند. نوواقع‌گرایی می‌تواند از این چالش ریشه‌ای بپرهیزد زیرا

برداشت خودش از ساختار را به سازوکاری چرخ دنده‌ای محدود می‌سازد، همان ***سازوکار*** فلسفی که جای گرامی و ویژه‌ای در قلب روشنفکران انقلاب صنعتی داشت.

۳. روح انقلاب قدیمی

جان لوکاره می‌نویسد «دنیای سرّی فی نفسه جذاب است. این دنیا می تواند صرفاً با به گردش آوردن خودش آنچه را که به محکمی تثبیت نشده باشد به سمت مرکز خویش بکشد»[۷۸]. اکنون می‌توانیم خاطر نشان سازیم که همین گفته را می توان دربارهٔ افلاک نمای خطاهای نوواقع‌گرایی صادق دانست. پس از ملاحظهٔ چرخش عناصر متعدد آن ـ دولت‌سالاری، فایده‌گرایی، یافت باوری، ساختارگرایی و دوبارهٔ دولت‌سالاری ـ می‌توانیم نوعی وحدت غریب تضادها را در این مکتب احساس کنیم. احساس می‌کنیم که کل این دستگاه نوعی نیروی جانب به مرکز وارد می کند که مقاومت در برابرش دشوار است.

به یقین، وقتی با تأنی بیشتری به بررسی عناصر یاد شده بپردازیم درمی‌یابیم که خطاها و یاوه‌های فراوانی در این مکتب وجود دارد. برای نمونه درمی‌یابیم که تفسیر فایده‌گرایانه از نظم بین المللی بر پیش‌فرض مدل دولت بازیگر مبتنی است ـ مدلی که فایده‌گرایان سر انکار آن را دارند. همچنین درمی‌یابیم که دولت‌سالاری نوواقع‌گرایان با هر گونه درک ساختارگرایانهٔ راستین از نظام بین المللی تعارض دارد. درمی‌یابیم که نوواقع‌گرایی به تفسیری وبری از روش یافت باوری متوسل می شود، روشی که با اینکه همهٔ انتقادات را تابع پای‌بندی به عینیت و بی‌طرفی عقلانیت فنی که از نظر علمی قابل دفاع نیست می‌سازد به عنوان پایان ایدئولوژی به نمایش گذاشته می شود. و درمی‌یابیم که به رغم تظاهر نوواقع‌گرایی به هواداری از ساختارگرایی سیاسی، نظریهٔ نوواقع‌گرایی، اقتصادباور است.

اما هرگز منظورمان این نیست که افلاک نمای نوواقع‌گرایی بی‌حرکت است. بلکه

تـنها در حرکـت اسـت کـه خود را نمایان می‌سازد. و به همین دلیل خطاهای بی‌شمارش حکـم قاطع بی‌اعتباری آن را صادر نمی‌کند بلکه با سایر خطاها متوازن می‌شود و حرکت کـل ایـن افلاک‌نما را دوام می‌بخشد. محدودیتهای یافت‌باوری خطاهای دولت‌سالاری را در یـک مـدل دولـت بازیگـر از نظـم بیـن المللـی کـه تحلیـل سیسـتمی را بـه نوعـی سـاختارگرایی مادیـت بـاور تقلیل می‌دهد می‌پوشاند و این ساختارگرایی هم به نوبهٔ خود مـا را درون جهـان فـایده‌گـرایانهٔ خِـرد و ضـرورت فنـی مـی‌کشـاند کـه دوباره ما را به یافـت‌بـاوری مـی‌رسـاند. این افلاک‌نما همین طور می‌چرخد و زمینهٔ هرگونه مخالفتی را ویـران و سـپس از آن خود می‌کند. همین طور می‌چرخد تا اینکه سرانجام از این واقعیت غـافل مـی‌شـویم کـه جز حرکت چیزی نیست. مانند دنیای سرّی لوکاره، این افلاک‌نمای نوواقع‌گرایی اصلاً فاقد هرگونه مرکزی است.

بررسـی بسیار قدیمی‌تری دربارهٔ پیدایش گرایشهای دولت‌سالارانه کلیدهایی در این بـاره بـه دسـت مـی‌دهد که چگونه چنین گرداب بی‌کانونی می تواند تا این حد قدرتمند شـود. کـارل مـارکس در ***هـیجدهم برومـر لویی بناپارت*** می‌خواست روشن سازد که چگونـه در فرانسـه در فاصـلهٔ سـالهای ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۲ این امکان فراهم شد که «یک آدم مـیان‌ْمایـهٔ مسـخره، نقـش یـک قهـرمان را بازی کند». او به این نتیجه رسید که به قدرت رسـیدن بـناپارت نتـیجهٔ نوعی واکنش بورژوایی به بحران بود ولی نمی‌شد تنها بر اساس شـرایط مـادی آن را تبییـن کـرد. همچنیـن نمـی‌شـد آن را به کیفیات ذاتی لویی بناپارت نسـبت داد. بـناپارت تـا انـدازهٔ زیـادی از آن رو قـدرت را بـه چـنگ آورد کـه قادر بود شناسـایی فرانسویان را به نفع خود جلب کند و از آن رو قادر به جلب شناسایی آنان بود که در بحبوحهٔ بحران کمک کرد تا «روح انقلاب قدیمی از نو به حرکت درآید».

... فرانسـویان مادام که درگیر انقلاب بودند نمی‌توانستند خود را از خاطرهٔ ناپلئون آزاد کنـند و ایـن در انـتخابات ۱۰ دسـامبر ۱۸۴۸ به اثبات رسید.

آرزوهـای آنـان از مخاطـرات انقلاب به عشرتکده‌های مصر بازگشت و ۲ دسـامبر ۱۸۵۱ پاسـخ آن بود. آنان نه تنها کاریکاتوری از ناپلئون قدیمی را در پـیش روی خـود حاضـر داشـتند بلکـه خـود ناپلئون قدیمی هم که به ناگزیـر در مـیانهٔ سـدهٔ نوزدهم کاریکاتوری به نظر می‌رسید حاضر و ناظر بود [۷۹].

مـی‌تـوان بـرای تبییـن قـدرت فـوق العـادهٔ افـلاک‌نمای نوواقع‌گرایی هم به تفسیر مشـابهی متوسـل شـد. مانـند به قدرت رسیدن بناپارت بی گمان پیدایش نوواقع‌گرایی را هـم بـاید تـا حـدودی واکنشـی بـه بحـران دانسـت. بـه ویـژه ، تفسـیر کـامل و معقـول نوواقـع‌گرایـی در بسـتر خـودش نیازمـند توجـه به بحران مالی و مشروعیتی است که در حـال حاضـر دامـن دولـت امـریکا را در نقشـی کـه بـه عنوان مدیر نظام و پاسدار روند انباشـت سـرمایه‌داری دارد گرفـته است. در چنین تعبیری می توان نوواقع‌گرایی را انتقال تو‌جـیهات ایدئولوژیـک «اقتصاد باورانه» ای که تا اینجا اساساً و به نحو فزاینده در ارتباط بـا عملکـرد داخلـی دولت به اثبات رسیده است از سیاست داخلی به سیاست بین‌المللی دانسـت. مطـابق ایـن تبیین، نوواقع‌گرایی همچون کمکی به «اقتصادباوری دولت‌سالار» و جانشین تاریخی اقتصادباوریِ بین‌المللیِ نظارت‌گریز نمایان می‌شود[۸۰].

بخـش دیگـری از تبییـن موفقیـت نوواقـع‌گرایـی بـه ورای شـرایط مـادی یعنی به خاطـرات جمعـی از گذشـته بازمی‌گردد. نوواقع‌گرایی با وجود خطاهایش، آرمان‌گرایی و پـوچ بودنـش، در ایجـاد توهّـم بزرگـی خودش موفق می‌شود زیرا در آنِ واحد هم شبح انقلابهـای گذشته و بویژه انقلاب رفتاری دوران جنگ سرد در بررسی روابط بین‌الملل را مـی‌جنـباند و هـم تقلـیدی از آنها به دست می‌دهد. خاطرهٔ مدل طبیعت گرایانهٔ علم یعنی همـان مدلـی را زنده می‌کند که انقلابیون رفتاری به نام آن به صحنه آمده بودند. همچنین ایـن باور انقلابی گذشته را زنده می‌کند که نور علم، شرایط اقدام دولت را روشن خواهد

ساخت و بدین وسیله احتمال سوء محاسبه، به گردن گرفتن تعهدات بیش از حد، و عواقب گاه فاجعه‌بار آنها را کاهش خواهد داد. بار دیگر احساس اضطرار تیره‌ترین روزهای جنگ سرد زنده می‌شود. عینیت، بی‌طرفی، بی‌تعصبی، «دولت بازیگر»، «فناوری صلح» اینها از جمله شعارهای آن روزها بود. نوواقع‌گرایی با زنده کردن خاطرهٔ این طرح انقلابی قهرمانانه به پیروان آن شرافت می‌بخشد. مهم نیست که ایمان به علم طبیعت‌گرایانه و نیروی هماهنگ‌ساز خِرد که به شکل تلویحی در این خاطره‌ها وجود دارد با هستهٔ اصلی اندیشهٔ بین‌المللی واقع‌گرایی اصیل از جمله مقاومت دیرپای آن در برابر روشهای رفتارگرایانه تعارض دارد. مهم نیست که وجه تاریک و بدبینانهٔ اندیشه‌های مورگنتاو، کار، وایت و هرتس با خوش‌بینی رفتارگرایان جور درنمی‌آید. با گیلپین می‌توان واقع‌گرایی اصیل را نه به عنوان تجلی کشاکش دیالکتیکی مستمری میان تاریکی مطلق اندیشی و روشنگری بورژوایی بلکه تنها به عنوان محصول روشنگری بورژوایی به خاطر آورد:

> در بیشتر علوم اجتماعی و در بررسی روابط بین‌الملل این باور متجلی است که نژاد بشر می‌تواند از طریق علم و خرد، بر سرنوشت خود کنترل پیدا کند. بشریت می‌تواند به اتکای پیشرفت دانش بیاموزد که بر نیروهای کور غلبه یابد و نوعی علم صلح ایجاد کند. عقلانیت بشر با شناخت سرچشمه‌های اقدامات ما و عواقب اعمال‌مان قادر خواهد بود دولتمردان را از دل بحران یک نظم جهانی رو به زوال، به یک نظم جهانی پایدار و جوان رهنمون شود. این استدلال در ادامه می‌گوید که مشکل بنیادی نه سوداهای کنترل‌ناپذیر بلکه جهل است.
>
> به یقین، واقع‌گرایی سیاسی تجلی همین ایمان به خرد و علم است. واقع‌گرایی به عنوان فرزند علم جدید و روشنگری بر این اعتقاد است که

> دولتمردان می‌توانند از طریق محاسبهٔ قدرت و منافع ملی از دل اقتدارگریزی نظم بیافرینند و بدین وسیله ستیزهای ناگزیر دولتهای خودمختار، خودمحور، و رقیب را تعدیل کنند... ایمان به اینکه «علم روابط بین‌الملل » در نهایت نوع بشر را حفظ خواهد کرد در کُنه بررسیهای روابط بین‌الملل جای دارد[۸۱].

مانند فرانسویان که به لویی بناپارت چشم دوخته بودند پیروان نوواقع‌گرایی به این کاریکاتور انقلابهای گذشته به چشم تصویری می نگرند که آنها را به نیکی نمایان می‌سازد، تصویری که بهترین تصورات دربارهٔ خودشان را به یادشان می‌آورد.

ولی مانند فرانسویان، این پیروان هم وقتی کل این پروژه خیلی زود تعطیل می‌شود به سرعت دچار شوکی ناراحت‌کننده می‌شوند. کاریکاتور نوواقع‌گرایانه از علم، تصورات انقلابی خودش را نه برای «برانگیختن تخیل» یا «گرامی‌داشت مبارزات جدید» بلکه برای مهر و موم کردن گفتمان در داخل «تقلیدی مستمر از گذشته‌ها» به میدان آورده است. گفتمان آن اکنون در رضایت دادن به شرایط جنگ سرد منجمد شده است: رقابت میان دولتهایی که متقابلاً برای جنگ آماده شده‌اند. همان گونه که گیلپین می‌نویسد «پیشرفت فناوری ممکن است فرصتهایی را برای سودبری متقابل بگشاید ولی در عین حال قدرت موجود برای مبارزهٔ قدرت را هم افزایش می دهد پیشرفت خرد و شناخت بشر به این مبارزهٔ قدرت پایان نخواهد بخشید ولی شناخت و پیگیری روشن‌بینانه‌تر منافع ملی را امکان‌پذیر می‌سازد»[۸۲]. چقدر دردناک است: علم انقلابی صلح به فناوری دولت تبدیل شده است! آیا همیشه چنین بوده‌است؟ اکنون که این حقیقت هولناک را فهمیده‌ایم دیگر برای چنین تأملاتی بیش از حد دیر است. افلاک‌نمای نوواقع‌گرایی پیروانش را به درون بلعیده است. یک «میان‌مایهٔ مسخره» به کرسی نشسته است.

این گونه تأملات خبر از آن می‌دهد که مشکلی جدی در انتظار منتقدان نوواقع‌گرایی است. درست‌کیشیِ نوواقع‌گرایی را به رغم نقایص جدی و سرشت تمامت‌خواهانه‌ای که دارد نمی‌توان تنها به زور نقادی منطقی از مقام رفیع خودش به زیر کشید. زیرا قدرت نوواقع‌گرایی ناشی از درستی آن یا عاری از تناقض بودن منطق آن نیست بلکه تا اندازهٔ زیادی به توانایی آن برای جلب شناسایی جمعی زنان و مردان و عمدتاً دانشمندان بازمی‌گردد که باید به نحوی انتظارات خودشان را سازمان دهند و اعمالشان را با توجه به تجربیات مشترک به یاد آمده هماهنگ سازند. همان گونه که گوشزد کردم این درست است که نظریهٔ نوواقع‌گرایی مانند هر نظریهٔ خردورزانه دیگری فاقد ضوابطی است که به آن اجازهٔ تأمل انتقادی دربارهٔ پایگاه اجتماعی عملی و محدودیتهای قدرت خودش را بدهد. اما این واقعیت نیز به جای خود باقی است که متحد اصلی نوواقع‌گرایی «روح انقلابهای گذشته» است. دست کم چنین به نظر می‌رسد. همه جا خاطرهٔ جمعی بررسی سیاست بین الملل به نفع نوواقع‌گرایی تمام می‌شود.

۴. احیای واقع‌گرایی سرکوب‌شده

و در این حال، متوجه شبحی در سایه‌ها می‌شویم که در زوایا و اعماق تجربیات به خاطره سپرده شدهٔ ما جا خوش کرده است. وقتی سرانجام با این اشباح واقع‌گرایی اصیل روبه‌رو شدیم به پرسشهای کوتاه و تند نوواقع‌گرایان از میراث‌شان می‌رسیم. نوواقع‌گرایان از این اشباح اصیل پرسشهای گوشه‌دار چندی داشتند: آیا دولت مهم‌ترین بازیگر است بله یا نه؟ آیا این حقیقت ندارد که مفهوم محوری شما «منافع ملی تعریف شده بر حسب قدرت» است، بله یا نه؟ نوواقع‌گرایان با گرفتن شهادت، موقعیت نوواقع‌گرایی را به عنوان میراث‌خوار برحق واقع‌گرایی اصیل محرز ساختند.

سپس وقتی اشباح یادشده از محکمهٔ تعیین میراث خواران برحق واقع‌گرایی به سرعت خارج شدند بازپرسان نوواقع‌گرا به ما توضیح دادند که چرا این بازپرسی باید

چنیـن کوتـاه مـی‌بـود. به نظر می‌رسد واقع‌گرایان اصیل اندیشه‌های معقول چندی داشتند کـه بـه یاد آوردن‌شان ارزش دارد. ولی آنان «سنت‌گرا شناخته می‌شوند ـ پژوهندگانی که بـه تـاریخ روی مـی‌آورنـد و بیشـتر بـه سیاسـت‌گـذاری علاقـه‌مـند بودند تا به نظریه و روشـهای علمـی»[۸۳]. متأسـفانه آثـار آنـان از روابـط اقتصـادی بی خبر بود و معیارهای علمـی را بـرآورده نمـی‌سـاخت. آنـان اغلـب اسـیر «سفسطهٔ تحلیلی» و درگیر «استدلال دوری» بودنـد، تبییـنهای‌شـان را «پشـت و رو» مـی کـردند یـا حتـی « بـه "قطب مسلط خُـرده‌نظـام" کشـیده مـی‌شـدند»[۸۴]. هـر چـند بـاورش دشـوار اسـت ولی بسیاری از واقـع‌گـرایان اصیـل اگـر نوواقـع‌گـرایان کمک‌شان نمی‌کردند حتی نمی‌دانستند که منطق «چـارچوب نظـری‌شـان همانـی اسـت کـه در نظریهٔ اقتصادی نو اصیل و فرض تکاپوی شـرکتها برای بیشینه ساختن سود خودشان جاری است»[۸۵]. از این هم بدتر، بسیاری از آنـان همـنوا بـا هـانس مورگنـتاو بر « رهایی [واقع‌گرایی] از سایر معیارهای اندیشه » از جملـه معـیارهای اقتصاد پا می‌فشردند[۸۶]. برخی از آنان حتی اصرار داشتند که چرا باید «مقـولـه‌های نظریه‌پردازان با انگیزه‌ها و برداشتهای بازیگران همخوانی داشته باشد»[۸۷]. تحـت ایـن شـرایط مسـلماً بهتریـن راه گرامی‌داشت میراث واقع‌گرایی اصیل که کمترین لطمـه را بـه آن زنـد حفـظ گـزاره‌هایی از آن که به لحاظ علمی قابل دفاع باشد و گوش نکردن به حرفهای احمقانهٔ آن است. بگذارید اشباح پیر خسته در آرامش به سر برند.

امـا وقتـی به زاویهٔ تاریک نزدیک‌تر شویم غبارها کنار می رود و سیمای واقع‌گرایی اصـیل بـه مراتـب درخشـان تـر از آنچه به ما باورانده بودند آشکار می‌شود. وقتی صدای واقـع‌گرایـی اصـیل روشـن‌تر به گوش‌مان رسید متوجه می‌شویم که این مکتب اندیشه از انسـجام معینـی بـرخوردار اسـت، انسـجامی که زادهٔ دیدگاهی پایدار، منضبط و به خوبی بسـط‌یافـته دربـارهٔ سیاسـت بین‌الملل است. در واقع برخی از مطالب واقع‌گرایی اصیل با آنچـه از نوواقـع‌گـرایان شـنیده‌ایم شباهت دارد. اما مطالب دیگر آن نه. اگر به این مکالمهٔ مـیان اشباح محترم گوش بسپاریم چیزهای بسیاری یاد می‌گیریم که نگهبانان نوواقع‌گرای

آتـشِ واقـع‌گرایـی فراموش کرده‌اند ما را متوجه آنها سازند. وقتی بیشتر گوش می‌سپاریم روشن می‌شود که علت چه بوده است.

الف . ساختار عملی واقع‌گرایی اصیل

نخستین چیزی کـه مـی‌آموزیم از برخی جهات کاملاً بدیهی و آشکار است. واقع‌گرایی اصـیل از لحـاظ روش کـارش ابـداً آن سـنت خـردورزانه یـا فـن‌سـالارانه‌ای نیسـت که سـاختارگرایی نوواقـع‌گرا می‌خواهد باشد. بر عکس، واقع‌گرایی اصیل تا حد بسیار زیادی از علاقـه‌مـندی *عملی* بـه دانـش جان می‌گیرد[۸۸]. اگرخوش دارید می‌توان واقع‌گرایی اصـیل را روش‌شناسـی قومـیِ سـنّتِ نـوِ دولتمداری خواند. و در این مقام، رویکرد آن تا حـد زیـادی تأویلـی اسـت. واقعیـت آن همـان واقعیـت آشـنای اعضـای ذیصلاح سنت دولـتمداری اسـت.خاطـرات آن از امـور گذشـته همـان خاطرات رسمی این جمع است، همـان تاریخـی کـه اگـر قـرار بـر تصدیق این سنت نوِ عمل سیاسی بین‌المللی باشد باید مـی‌بـود. مشکله‌های آن همان مشکله‌هایی است که اعضای این سنت ـ دولتمردان قابل ـ آمـاده‌انـد نـه بـه عـنوان افـرادی اقتصادی و نه به عنوان دولتهای بازیگر بی‌تاریخ بلکه به عـنوان دولتمردانـی کـه امـیدوارند دریافـتهای‌شـان بـتواند با توجه به پیشینهٔ تجربیات به خاطـر سـپرده شـدهٔ جمعی مورد شناسایی کل جامعهٔ دولتمردان قرار گیرد آنها را مشکله بشناسند.

آنچـه مشـاهده‌اش بـه زمان بیشتری نیاز دارد این است که چنین رویکردی بالاتر از همـه رویکـردی **سیستمی** اسـت هـر چـند نـه از آن نوع که مادیت نوواقع‌گرایی قادر به درکـش باشـد. در واقـع، وقتـی مـدت قـابل ملاحظـه‌ای بـه نظرات نوواقع‌گرایان گوش بسـپاریم و بـه دنبال عناصر پیوستگی و استمرار بگردیم می بینیم که تحقیقات واقع‌گرایان اصـیل پیشـاپیش واجد جنبهٔ «***ساختارگرایانهٔ***» معینی بوده است. مطمئناً این ساختارگرایی، سـاختارگراییِ متافـیزیکِ خودکـار و دقـیق نیسـت. گونه‌ای ساختارگرایی نیست که مانند

ساختارگرایی والتس در برداشتی جزءنگر از جامعهٔ جهانی ریشه داشته باشد. بر عکس، مانند مدلهای لیاقتی کنش اجتماعی، واقع‌گرایی اصیل پیوسته پای بند طرح زایندهٔ ساده‌ای است، نوعی ساختار شناختی عملی که گفتمان آن را جهت می‌بخشد و همهٔ اعمال سیاسی با استناد به آن درک و دریافت می شود. پیش از معرفی این طرح بجاست چند تذکر کلی دربارهٔ کیفیات و موقعیت آن در استدلال واقع‌گرایی اصیل بدهم.

باید خاطر نشان ساخت که طرح یاد شده طرحی عملی است. این طرح که همزمان ذهنی و عینی، ضروری و احتمالی است به صورت رابطه‌ای نانوشته، تقریباً رابطه‌ای وضعی وجود دارد که تنها در انسجام عینی کنشهایی که پدید می‌آورد و در وحدت اعمالی می‌توان آن را درک کرد که در غیر این صورت جدا از هم به نظر می‌رسند. این طرح به صورت بُن‌انگاره‌ای علمی که به تعبیری بیرون از عمل می باشد ارائه نمی گردد. بلکه بسیار شبیه یاد گرفتن یک بُن‌نگرهٔ علمی در اندیشهٔ توماس کوون از طریق انتقال عملی روابط شبه‌وضعی فراگرفته می‌شود[۸۹].آن را تنها با دوباره تجربه کردن ستیزها، آیینهای گذار، و بحرانهایی از طریق مناسکِ و رویّه‌ها می‌توان درک کرد که خود طرح را به شکل راهبردی گاه هنرمندانه و گاه خام‌دستانه به نمایش می‌گذارند. بر این اساس، معنا و اهمیت این طرح در وضعیت عملی آن است و همین که آن را عینیت ببخشیم یا در دل نوعی نظام مفهومی، منطق صوری، یا مجموعه‌ای از قواعد بیرون از عمل «اسیر کنیم» درباره‌اش دچار بدفهمی می‌شویم[۹۰].

اما از دید واقع‌گرایان اصیل، این طرح زایا کاملاً حقیقی است زیرا در برابر اسیر شدن در دل یک مقولهٔ منجمد مقاومت می‌کند. بر عکس، آنان این طرح را «رمز ژنتیک زندگی سیاسی» می‌شناسند که خودش را بازسازی می‌کند. این طرح که در تمامی جنبه‌های سیاست بین‌الملل، از دولت برخوردار از حاکمیت گرفته تا نظام بین‌المللی تجلی یافته است اصلی است که [به ما] اجازه می دهد حوزهٔ سیاست را از سایر حوزه‌های اجتماعی بازشناسیم، [خودمان را] در هزارتوی پدیده‌های عینی که این حوزه

را مـی‌سـازند هدایـت کنیم، و در این حوزه تا اندازه‌ای نظم عقلانی برقرار سازیم» [۹۱]. از دیـد واقـع‌گـرایان اصـیل، درک ایـن طرح و شرایط کاربست موفقیت‌آمیز آن است که عمـل سیاسـی قـابل قـبول را امکان‌پذیر می سازد. طرح یاد شده عنصر لاینفک آداب‌دانی سیاسی بین‌المللی است.

در جامعـهٔ بیـن المللـی نـو، ایـن جمع که پای بند شناسایی وفاق آمیز طرح یادشده اسـت سـنت نـوِ دولـتمداری را بـرای واقـع‌گـرایانِ اصـیل تعـریف می‌کند. با این سنت، دولـتمداری بـر خـلاف آنچه عینیت‌گرایی معتقد است «اجرای یک قاعده » یا عمل کردن طـبق برخـی ضـرورتهای عینـی خارجی یا اطاعت ماشین‌وار از مدل بی‌زمانی نیست که همـهٔ فرایـندها بـه آن برگشت‌پذیر باشد و زمان و ضرب‌آهنگ در آن تأثیری نداشته باشد [۹۲]. همچنیـن نمـی‌تـوان آن را چـنان کـه نوواقـع‌گرایی مدعی است به انتخاب عقلایی بازیگـری تحـت محدودیـتها تقلـیل داد که موقعیتش به عنوان بازیگر از پیش مسلم و بی چـون و چـرا انگاشـته شده است بلکه دولتمداری اشاره به *عمل* دارد، به نمایش گذاشتن طـرح زایـا بـه شیوه‌هایی مختلف، از خام‌دستانه و غیرابتکاری گرفته تا هنرمندانه و خلاق ـ و همـواره در حالـی کـه مراقـب بازتولـید معماوار خود دولت باشیم. از یک سو امکان لغزشـها، خطاهـا، و لحظـه‌هـای ناشـیانه از سـوی فـرد ناشـی را مـی‌دهد، از سوی دیگر متضـمن بدیهـه‌سازیهای هنرمندانه‌ای است که بازتاب دستور کامل «هنر زیستن» می‌باشند و از «همـهٔ منابع موجود در ذات ابهامات و بلاتکلیفیهای رفتار و موقعیت به منظور ایجاد اقدامـات مناسـب برای هر مورد استفاده می‌کند. «هیچ کار دیگری برای انجام دادن نبود»» [۹۳].

پـس ایـن طـرح چیسـت؟ یکـی از راههای ممکن برای پاسخگویی به این پرسش، اسـتناد بـه «قـدرت»، «مـنافع تعـریف‌شده به عنوان قدرت» یا بهتر بگوییم «توازن قدرت» اسـت و مـن آن را ***طرح توازن قـدرت*** خواهم خواند[۹۴]. ولی همهٔ این نامها دردسرساز اسـت. ایـن نامهـا چـیزی را به مفهوم می‌کشند که کارویژه‌اش از دور خارج کردن مفاهیم

است. ایـن نامهـا نوعی بُت‌وارگی را در میان مفسران بیش از حد ملانقطی رواج می‌دهد، نوعـی تقلـیل غیرتاریخـی طـرح یادشـده بـه شرایط و مناسبات عیانی است که این نامها بلافاصـله بـه ذهـن متـبادر مـی سـازند. ایـن بـرای انتقال سنت واقع‌گرایی اصیل مشکل دشواری بوده است.

بـا ایـن حـال هـنوز بـه پاسخی هر چند موقت و آزمایشی نیاز داریم. وقتی کورمال کورمـال بـه دنبال پاسخ می‌گردیم ـ و می‌دانیم که هر پاسخ مکتوبی به یک اندازه موفق و ناکـام خواهـد بـود زیـرا چـیزی را بـه صـورت آرمانـی بـه نمـایش می‌گذارد که معنای راسـتینش در وجـه عملی آن است ـ جسارت به خرج می‌دهم و طرح توازن قدرت را به عـنوان «وحـدت دیالکتیکـی کلهـای متکـثر» معرفـی مـی‌کنم. این طرح وضعی فوق‌العاده سـاده، دو ایسـتار یـا سـمت‌گـیری تفسـیری متضـاد را در تـزاحم پویا و بی‌وقفه‌ای قرار مـی‌دهـد. چـون جایگزیـن بهـتری نمـی‌شناسـم اجـازه دهـید ایـن دو جنـبهٔ متضـاد را «خصوصیت امر عام» و «عمومیت امر خاص» بنامم.

خصوصـیت امـر عـام[1]. بر طبق این وجه از رابطهٔ دیالکتیکی، همهٔ دعاوی تعمـیم بخـش ـ همـهٔ ادعاهـا دربارهٔ درستی عام و ضرورت عینی حقوق، اخـلاق، مفهـوم، نظـریه، یـا نظـم سیاسـی ـ ذاتـاً مسئله‌دارند. از این جهت مسـئله‌دارنـد کـه دیدگاههای خاص و منافع خاصی را که نمی‌توان با سایر دیدگاههـای تصـرف‌کنـنده همـان کلیـت آشـتی‌شان داد بازتاب می‌دهند و پـنهان مـی‌سـازند. بـه عـبارت دیگر، همهٔ دعاوی تعمیم‌بخش، پنهان کنندهٔ سلسـله مراتبـی تلویحی از روابط کنترل اجتماعی هستند که حول مجموعهٔ خاصـی از مـنافع مـتمرکزند و سـایر مـنافع مخالف و مشروع را زیر دست

1.the particularity of the universal

قرار می‌دهند.

عمومیت امر خاص[1]. بر طبق این وجه، همهٔ دعاوی و اقدامات خاص‌نگر ـ منافع ابراز شده، اقدامات انجام شده، و تعهداتی که بر پایهٔ تجربهٔ فوری، ممکن و مشخص به گردن گرفته شده‌اند ـ ذاتاً مسئله‌دارند. مسئله‌دارند زیرا حامل پروژه‌های تعمیم‌بخش تلویحی، ادعاهای تلویحی دربارهٔ اینکه کل جهان چگونه است می باشند. برای نمونه، ادعاهای ناظر بر درستی کنش یا تعهدات که بر میراثی یکتا یا دریافتهای تأمل نشده دربارهٔ منافع خُرد پایه گرفته باشد به شکل تلویحی محدودکنندهٔ این مسئله است که سایر جنبه‌های کلیت اجتماعی چه می تواند باشد، داشته باشد یا انجام دهد. این گونه ادعاها پای کلیت اجتماعی را به میان می‌کشند.

باید روشن باشد که چنین طرحی به هیچ وجه متضمن فروکاستن ضروری سیاست به تعامل منطقهای ابزاری (مانند آنچه در مدلهای فایده‌گرا می بینیم) نیست. کاملاً بر عکس، این طرح در جمع کسانی که آن را به رسمیت می‌شناسند از جمله واقع‌گرایان اصیل، در آن واحد همهٔ اعمال را در نظامی از ساختارهای ارزش‌گذارانه و در عین حال شناختی تولید می‌کند و یکپارچه می‌سازد. بر خلاف همهٔ ادعاها و آرزوهایی که در مورد وجود امکان وحدتی عام مطرح است ـ خواه وحدت عقل نامقید، پیش بینی نظم مبتنی بر حقوق یا اخلاق، انتظار وحدت منطقی که تلویحاً در علم یافت‌باور وجود دارد، پیروزی امپراتوری جهانی، یا ایمانی کابدنی به نفوذ هماهنگ‌کنندهٔ بازار — این طرح، شناسایی گرایشهای متعارض به سمت تکثرگرایی یا چندپارچگی را

1.the universality of the particular

که در واکنش به همین آرزوهای عام نگر و وحدت‌بخش پا گرفته‌اند پسندیده می‌داند. به همین سان، در برابر همهٔ ادعاهای ناظر بر درستی یا حقیقت یک تجربه یا دیدگاه خاص، توجه به منظومهٔ دیدگاههای مخالفی را پسندیده می‌داند که ممکن است با تجربه یا دیدگاه نخست تعارض داشته باشد یا حتی آن را ابطال کند. در یک کلام، این طرح تکثر دیدگاهها دربارهٔ همهٔ روابط موجود در زندگی را مشروع می‌داند و به همهٔ اعمال سیاسی مخالف با هرگونه تلاش برای فروکاستن زندگی سیاسی به وحدت عقلانی بی‌همتایی که هر دیدگاه واحد بر آن تحمیل می کند وحدت می‌بخشد.

اغراق نیست اگر بگوییم طرح توازن قدرت نه تنها رابطه‌ای منطقی نیست که از ساختار پیشین دولتها در شرایط اقتدارگریزی استنتاج شده باشد بلکه اصل سازای نظام کثرت‌گرایانهٔ دولتهاست. نظم بین‌المللی نو را اعمالی به وجود می آورد و دگرگون می‌سازد که این طرح هادی آنهاست. استدلال مربوط مختصراً ازاین قرار است.

دولتمردان که در میانهٔ عوامل و نیروهای پیوسته در حال تغییر از جمله همهٔ آنچه از دیرباز «عناصر قدرت ملی» خوانده شده است به کار می‌پردازند هرگز به معنای حقیقی کلمه صاحب قدرت نیستند و هرگز به راستی مهار کنترل امور را در دست ندارند. بلکه دولتمردان قابل، درگیر کشاکشی بی‌امان برای «قدرت یافتن» هستند که در آنِ واحد هنرمندانه و راهبردی است. موفقیت آنان به همان اندازه‌ای است که بتوانند بین همهٔ جنبه‌های قدرت ـ برای نمونه ظرفیت صنعتی، تقاضاهای جمعیت، توانایی نظامی، نیروهای کار ملی، بانکداران بین‌المللی، و رضایت و شناسایی سایر دولتمردان ـ توازنهایی برقرار سازند تا دست کم به تعادلی گذرا دست یابند که به نوبهٔ خود تعریف کنندهٔ دولت و منافع آن است. دولتمردان دقیقاً برای رسیدن به همین توازن نیروها ـ توازن قدرتی که در دولت تجلی یافته و زاینده آن است ـ تلاش می‌کنند. منافع ملی، «منافع ملی تعریف شده بر حسب قدرت» همین است و بس [۹۵]. این تعادل و نه هیچ چیز دیگری، تعریف‌کنندهٔ مرزهای دولت است و تمایز مؤثر و هر چند گذرای میان

زندگی سیاسی داخلی و بین‌المللی را تضمین می‌کند. به قول فوکو، دولت «معلول قدرت» است[۹۶].

هنر دولتمردان نیز تعریف و دستیابی به همین توازن است. هنر دولتمداری بر خلاف آنچه نوواقع‌گرایی می‌گوید، تأمین اهداف یک دولت مشخص و بدون مسئله نیست. بلکه هنر هماهنگ‌سازی (باز)تولید دولت در بستری فرامرزی از سایر دولتمردانی است که همین دغدغه را دارند. دولتمردان برای به نماش گذاشتن هنرشان مسلماً باید راه خودشان را از دل هزارتوی نفس‌گیر مشکلات، راه بندانها، و بن‌بست‌هایی پیدا کنند که همگی‌شان را می‌شود از دیدگاههای متعدد تفسیرهای بی‌شماری کرد. در انبوه همهٔ این پیچیدگیها، دولتمردان قابل «به شکل غریزی» می‌دانند که باید همهٔ روابط را با استناد به طرحی تفسیر کنند که وقتی نخستین دولتهای نو جای پای متزلزل خودشان را در دیالکتیک منافع خاص اشرافی و منافع تعمیم‌بخش بورژوایی محکم ساختند بر نهادهای بین‌المللی حک شد. آنان از طریق عمل طولانی، این گرایش را در خود درونی ساختند که همهٔ اعمال را با استناد به اصل محوری و طرح زایای توازن قدرت سمت و سو دهند. از دید دولتمردان، این طرح سادهٔ دیالکتیکی (هر چند منطق اقتصاد نیست) نوعی صرفه‌جویی واقعی در منطق را در خود دارد که اعمال خودشان را در چشم سایر دولتمردان قابل، فهم‌پذیر می سازد و به کمک آن می‌توانند اعمال آن دولتمردان را نیز بفهمند. مهم‌تر اینکه این طرح اگر به شکلی سنجیده توسط دولتمردان چیره‌دست به اجرا گذاشته شود دریافت منافع و انجام اعمالی را که نوید بهینه‌سازی قدرت را در کامل ترین معنا می دهند هدایت می‌کند.

ب . دریافت سیاسی از مفاهیم سیاسی

وقتی بیشتر به مکالمهٔ میان اشباح واقع‌گرایی اصیل گوش می‌سپاریم و با طرح توازن قدرت که در سراسر گفتمان واقع‌گرایی اصیل جاری است آشنا می‌شویم به بینش

دیگری هم دست می‌یابیم. اگر گاه به نظر می‌رسد که واقع‌گرایان اصیل در به کار بردن مفاهیم‌شان دقت به خرج نمی‌دهند همیشه دلیلش بی‌انضباطی، جانبداری قیاسی، یا ناتوانی از تفکر سیستمی نیست. نوواقع‌گرایان به خطا چنین برداشتی دربارهٔ واقع‌گرایی اصیل دارند زیرا سنتی را که سودای پیش بردنش را دارند نمی‌شناسند. آنان نمی‌فهمند که برای واقع‌گرایان اصیل ثمرات تلاشهای فکری بیش از نهادها و رویّه‌هایی که به مطالعه گذاشته‌اند در برابر منطق طرح توازن قدرت ـ که در آن واحد ذهنی و عینی است ـ مصون نیست. آنان نمی‌فهمند که به دلیل پای بندی واقع‌گرایان اصیل به طرح توازن قدرت، نظریهٔ واقع‌گرایی اصیل کشمکش مستمر برای غلبه بر مشکلاتی را که پیش‌تر دربارهٔ نظریه نوواقع‌گرایی یادآور شدیم نهادینه می‌سازد.

به ویژه، واقع‌گرایان اصیل که مدتها مشغول نظریه‌پردازی بوده‌اند کوشیده‌اند از این گرایش بسیار مشهود در نوواقع‌گرایی بپرهیزند که اجازه دهند «سائقهٔ نظریه‌پردازی» به نوعی فروبستگی بی‌جان و ضدتاریخی منجر گردد. واقع‌گرایان اصیلی چون مارتین وایت که عمیقاً پای بند طرح توازن قدرت هستند از «نوعی سرپیچی سیاست بین‌الملل از تسلیم شدن به نظریه‌پردازی» آگاهند[۹۷]. هانس مورگنتاو هشدار می‌دهد که «در کنش سیاسی، عنصری عقلانی وجود دارد که سیاست را پذیرای تحلیل نظری می‌سازد ولی در عین حال عنصری احتمالی هم در آن هست که امکان شناخت نظری را از میان برمی‌دارد»[۹۸]. این هر دو دسته نسبت به هر گونه تلاش برای دستیابی به تفسیر کامل و طبیعت‌گرایانه بر حسب ساختارهای بیرونی کاملی هشدار می‌دهند که سرانجام جهانی سیاسی را دربرمی‌گیرند. همان گونه که این هر دو دسته می‌دانند تلاش برای تحمیل نظم مفهومی واحدی به زندگی سیاسی بین‌المللی حتی اگر این تلاش ملهم از طرح دیالکتیکی توازن قدرت باشد به معنی انکار حقیقت و درستی همان طرحی است که الهام بخش این تلاش شده است.

از دیدگاه واقع‌گرایی اصیل و همین طور از دیدگاه دولتمردان پیرو سنت نظام نوِ

دولـتها، همـهٔ مفاهـیم کلـیدی ـ قـدرت، مـنافع ملـی، دولت برخوردار از حاکمیت، نظام دولـتها، و غـیره ـ را بـاید بـا اسـتناد بـه طرح توازن قدرت فهمید. طرح توازن قدرت که تجلـی آن در همـهٔ سـطوح و امـور جهـان سیاسی دیده می‌شود. همهٔ این گونه مفاهیم را نمایانگـر تعادلهایـی (شـاید گـذرا) مـیان گرایشـهای ضـد و نقیض و منافع متضاد جلوه مـی‌دهـد: پادشـاه و کلیسا، ملی و بین المللی، محلی و جهانی، پسرو و پیشرو،سنت‌گرا و خردگـرا، چـندپاره‌کنـنده و تعمیم‌بخش،اشرافیت و بورژوازی. حتی ساختارهای دولت نو یـا نظام نوِ دولتها، حتی کارایی عملی خود طرح توازن قدرت را نمی‌توان مسلم انگاشت. ایـنها اساسـاً مفاهیمـی سیاسی هستند زیرا طبق اصطلاحات مباحثه ای که به تازگی به راه افـتاده اسـت آنهـا مفاهیمی «اساساً مورد مناقشه» یا «اساساً مورد اختلاف» هستند[۹۹]. و محـل مناقشـه بـودن‌شـان آنقدرها به عدم توافق دربارهٔ آنها باز نمی‌گردد بلکه دلیلش این اسـت کـه در سـطحی ژرف‌تـر ***توافقـی بـرای عدم توافق*** وجود دارد. نوعی تصدیق کمابـیش وفـاق‌آمـیز درستی طرح دیالکتیکی وجود دارد که هم هرگونه فروبستگی نهایی دربـارهٔ حقیقتـی یکـتا و عـاری از تـناقض را منتفی می‌سازد و هم این انتظار را به دلایلی ناگفـته ایجـاد مـی‌کـند کـه همـواره برای جای دادن کل در دل وحدتی کاذب فشارهایی وجود خواهد داشت.

پـس برخلاف فروبستگی نوواقع‌گرایی ، سنت عمل که واقع‌گرایی اصیل نمایندهٔ آن اسـت. (همـان سـنتی کـه در نظـام نـو دولـتها نهادینه شده است) هرگز به راستی «کامل» نیسـت. بلکـه در چشـم هـر نسـلی کـه آن را بـه مـیراث می‌برد همچون کشاکشی زنده، دشـوار، مـبهم و همیشـه ناتمام جلوه می‌کند. این مبارزه مستلزم تفسیر خلاق شرایط تازه و گـاه نـیز نوسـازی هنرمـندانهٔ نظـام بـا توجـه به طرحهای سازمان‌بخش مورد تصدیق مشـترکی اسـت کـه در تجربـیات گذشته تجلی و در ساختارهای اجتماعی موجود تبلور یافـته اسـت. همیشـه بـاید از نـو بیـن نـیروهای متعارض آشتی برقرار کرد. باید همیشه توازنهـا را برقـرار داشـت. همـواره باید از نو با دارودسته‌های مختلفی که ادعاهای ملی و

بین المللی متعارضی دارند اتحادهایی برقرار کرد ـ اتحادهایی که بدون آنها دولتمردان نمی‌توانند استقلال لازم را برای مشارکت شایستهٔ خودشان بر مبنای انتظارات واقع‌گرایی اصیل به دست آورند. همیشه و همه جا توازنها در خطرند؛ همیشه و همه جا به هنرمندی راهبردی نیاز است.

پ . قدرت، شناسایی، و توازن قدرت

بالاخره داریم این طرح توازن قدرت را می‌شناسیم. گر چه بی‌گمان هنوز در به کار بردنش ناپخته‌ایم و رفع این ناپختگی نیازمند تمرین و درک تاریخ است ـ ولی دست کم طرح یادشده ما را قادر می‌سازد تا از مکالمهٔ مستمر میان واقع‌گرایان اصیل سر در آوریم. برای نمونه، بحثهای آنها را دربارهٔ قدرت در نظر بگیرید. اکنون می‌توانیم ببینیم که برداشت واقع‌گرایان در مقایسه با نوواقع‌گرایان به مراتب غنی‌تر و بیشتر متوجه مبنا و محدودیتهای اجتماعی قدرت است. می‌توانیم بفهمیم که علت این امر آن است که برداشت واقع‌گرایان اصیل بر نوعی مدل لیاقتی تلویحی از عمل سیاسی، مدلی که در طرح توازن قدرت تثبیت شده است پایه می‌گیرد. طرح یاد شده ایجاب می‌کند که ***ابهام ضروری واقعیت سیاسی*** را بپذیریم و این نیز به نوبهٔ خود دیالکتیک شناسایی را به عنوان جنبهٔ ضروری و تقلیل ناپذیر همهٔ مناسبات قدرت اجتماعی محرز می‌سازد.

این حقیقت زمانی روشن‌تر می‌شود که به وحدت تفسیری مطرح در ورای معنای دوگانه‌ای توجه کنیم که واقع‌گرایان اصیل برای اصطلاح «قدرت» قائلند: هم به عنوان توانایی اعمال نفوذ («قدرت داشتن») و هم به عنوان مشخصهٔ یک شرکت کنندهٔ قابل و به رسمیت شناخته شده («یک قدرت بودن»). برای شناخته شدن به عنوان یک قدرت یعنی به عنوان یک دولت برخوردار از حاکمیت، هر دولت باید برخی شرایط حداقل (مانند پاسداری مؤثر از یک قلمرو) را برآورده سازد؛ و این شرایط به طور کلی نمایانگر توانایی دولت برای اثبات ادعای خودش است دایر بر آنکه تفسیرهای نسبتاً یکتای

دولتمردانش از کل، باید به رسمیت شناخته شود و در همپرسهٔ میان دولتهایی که متقابلاً یکدیگر را به رسمیت شناخته‌اند به آن وقعی گذاشته شود[۱۰۰].دولتمردان برای «افزایش قدرت» باید دست به اعمالی زنند که کمک می کند دیدگاههای خودشان دربارهٔ کل را در چشم دیگر قدرتها به صورت دیدگاه «محوری» مورد شناسایی جمع - دیدگاه مرکز مدارهای سیاسی متعدد - درآورند. تبدیل شدن به یک «قدرت مسلط » به معنی تبدیل شدن به قدرت واحدی است که دیدگاهش و منافعش که از آن دیدگاه تعریف شده است مرزهای عینی امکان سیاسی و اجتماعی را رقم زند؛ یعنی مرزهایی که هیچ قدرتی نتواند بدون به خطر انداختن موقعیت خودش به عنوان یک قدرت، آنها را زیر پا گذارد.

البته قطع نظر از اینکه یک دولت، قدرتی کوچک باشد یا مسلط، قدرتش محدودیتهای خاص خود را دارد که در طرح توازن قدرت که مورد شناسایی همهٔ اعضای قابل نظام قرار گرفته منظور شده است. حتی در جمع قدرتهای مسلط (و شاید به ویژه در جمع آنها) دولتمردان باید این ادعای خودشان را که در مفهوم نوِ حاکمیت به تلویح وجود دارد[۱۰۱] به اثبات رسانند که دیدگاههای خودشان دربارهٔ کل، نامعین و مبهم است و اجازهٔ طرح تفسیرهای متعدد ممکنی را در چارچوب کلیتی می دهد که خودشان تفسیر می‌کنند. دولتمرد قدرتمند هنگام به اجرا در آوردن طرح توازن قدرت باید این ادعای خود را ثابت کند که تفسیر خودش از کل، مجال طرح دیدگاههای تفسیریِ حتی ضعیف‌ترین «قدرتهای کوچک» مورد شناسایی نظام دولتها را که قدرت مسلط در عوض، انتظار شناسایی خودش توسط آنها را دارد می‌دهد. زیرا هر اندازه دولتمرد یک قدرت در اثبات این ادعا در چشم دیگران شکست بخورد- که شاید دلیلش مثلاً به این باز گردد که اسیر تعصب اخلاقی یا «منافع ملی» در «خودپرستانه»ترین تعبیر این اصلاح باشد - اعمالش وقتی با استناد به طرح توازن قدرت تفسیر شود اهمیت ویژه‌ای پیدا خواهد کرد. اقدامات وی مشخص کنندهٔ ناتوانی آن دولت برای شرکت

جستن در همپرسهٔ سیاست بین‌الملل خواهد بود. دولتمرد نمایندهٔ قدرت مورد بحث بی‌اراده یا شاید فاقد توانایی ساختاری قلمداد خواهد شد. رویّه‌های دیپلماتیکش به عنوان چیزی بیش از ابزارهای «جهانگیری ملت‌گرایانه» شناخته نخواهد شد: تلاش جامعه‌ای واحد برای آنکه کل جهان را تسلیم منطق و مقتضیات تجربهٔ ملی یکتای خود سازد. چنین دولتی عملاً قدرت خودش یا آنچه را می‌توان «سرمایهٔ نمادین » خواند از دست خواهد داد [۱۰۲].

در واقع احساس نیرومندی دال بر حاکمیت دیالکتیک قدرت ارباب - بنده وجود دارد: دیالکتیکی که در چارچوب آن سودای دستیابی به قدرت مطلق موجب دچار شدن به ناتوانی مطلق می‌شود و تمنای تبدیل شدن به یک خویشتن کاملاً خرسند باعث می‌شود خودمان نباشیم. در حالت نهایی، دولت پرتوانی که رهبرانش عملکرد شایسته‌ای ندارند و اجازه می‌دهند دیگران معتقد شوند که آنها می‌خواهند تفسیرهای بی‌ابهام خودشان از نظم را در سطح جهان مستولی سازند مورد شناسایی هم قرار نخواهند گرفت و از همین رو کلاً موجودیت‌شان در دل جامعهٔ دولتها مورد انکار قرار خواهد گرفت. از دیدگاه این سنت، چنین دولتمردانی شرکای شایسته‌ای در جامعهٔ دولتهای برخوردار از حاکمیت و به ویژه رهبرانی ارزشمند شناخته نخواهد شد بلکه تهدید و خطری انگاشته می‌شوند که باید با آنها متقابله کرد، در صورت امکان رفتار مناسب را به آنها آموخت و در صورت لزوم آنها را اخراج یا نابود کرد.

ت . ریشه‌های نظریه‌ای دربارهٔ عمل سیاسی بین‌المللی

و گفت و گوی میان اشباح واقع‌گرایی اصیل ادامه دارد. و با ادامه یافتن آن، موقعیت واقع‌گرایی اصیل در گفتمان روابط بین‌الملل و نتایج آن برای نظریهٔ علمی به گونه‌ای متفاوت جلوه‌گر می‌شود. روشن است که واقع‌گرایی اصیل به دلیل علایق عملی و اتکایش به مدل لیاقتی، چارچوب سیاسی غنی‌تری از نوواقع‌گرایی در اختیار ما

می‌گذارد که هم از لحاظ دامنهٔ پرسشهای انتقادی که می‌تواند پذیرا شود (از جمله انتقادات حاصل از تأمل دربارهٔ خودش) فراخ‌تر است، هم از لحاظ توان زاینده اش برتر است، هم از لحاظ مبانی فرضی و مفهومیش آراسته‌تر و کم‌زحمت‌تر است، و هم بیشتر متوجه محدودیتهای سیاسی و بن‌بستهای ژرف رویّه شایستهٔ بین‌المللی است. در عین حال،گفت و گوی اشباح واقع‌گرایی اصیل با هم دشواری‌آفرین هم هست ـ به ویژه در صورتی که آن را به عنوان گفتمانی ***علمی*** به سنجش گذاریم که شاید بتواند بدیل کارآمدی برای نظریهٔ نوواقع‌گرایی در اختیار ما بگذارد. واقع‌گرایی اصیل به دلیل پای‌بندی به «اولویت عمل بر نظریه» در برابر اتهام دور منطقی که از سوی نوواقع‌گرایان مطرح می‌شود آسیب‌پذیر است[۱۰۳]. واقع‌گرایی اصیل به دام «دور تأویلی» همان سنت عمل که خودش به تفسیر می‌گذارد می افتد.

واقع‌گرایی اصیل که نظریهٔ خودش را در حالی می‌پردازد که «از روی شانهٔ دولتمردی که دارد گزارشش را می‌نویسد سرک می کشد» [۱۰۴] نمی‌تواند نظریه‌اش را بیش از آن حدی پیش برد که دولتمردان قابل در جریان عمل خویش قادرند دربارهٔ خودشان و شرایط شان نظریه‌پردازی کنند. بدین ترتیب واقع‌گرایی اصیل نمی‌تواند پرسشهایی را مطرح سازد که حرفه‌ایهای قابل فعال در این سنت به رسمیت نخواهند شناخت از جمله پرسشهایی که این حرفه‌ایها نفع سیاسی ساختاریافته‌ای در ***عدم*** شناسایی آن دارند. هر جا دولتمردان قابل آمادهٔ شناسایی مشکلات باشند واقع‌گرایی اصیل آن مشکلات را بازگو خواهد کرد. ولی هر جا دولتمردان قابل نفع‌شان در سکوت باشد واقع‌گرایی اصیل هم سکوت پیشه خواهد کرد. از جملهٔ این مشکلات آنهایی است که سنتی را زیر سؤال می‌برد که در چارچوب آن دولتمردان قابلیت خود را به نمایش می‌گذارند، شناسایی به دست می‌آورند، و قدرت یابی دولتها را هماهنگ می‌سازند. از دید واقع‌گرایان اصیل هم مانند دولتمردان قابل، این گونه پرسشها به معنی واقعی کلمه به فراموشی سپرده نشده‌اند، بلکه متعلق به حوزه‌ای هستند «که نباید چیزی از آن گفت».

طرفهای قابل به عنوان شرط قابلیت‌شان این گونه پرسشها را ناگفته می‌گذارند و به رسمیت نمی‌شناسند[۱۰۵].

با بررسی این دور سنتی در همپرسهٔ واقع‌گرایان اصیل ناچاریم نتیجه بگیریم که واقع‌گرایی اصیل نمی‌تواند بدیل نظری مناسبی برای افلاک‌نمای خطاهای نوواقع‌گرایی باشد. واقع‌گرایی اصیل در مقام نظریه‌ای دربارهٔ سیاست جهان شکست می‌خورد زیرا اولاً چنان غرق در سنتی است که به تفسیر می‌گذارد که نمی‌تواند معیارهای نظری مستقلی برای نقادی محدودیتهای آن سنت ارائه کند؛ و ثانیاً سکوتهای سنتی را که به تفسیر می‌گذارد محترم می‌شمارد و به همین دلیل فاقد مقوله‌هایی است که به ما امکان دهد شرایط تاریخی امکان‌پذیری آن سنت یا ساختارهای ژرف و فراملی قدرت اجتماعی را که این عمل سنت نگر در آن واحد مسلم می‌گیرد، بازآفرینی می‌کند و در هاله ای از ابهام می‌پیچد مشخص می‌سازیم یا حتی دربارهٔشان فرضیه‌هایی مطرح سازیم. سومین دلیل این شکست آن است که واقع‌گرایی اصیل نمی‌تواند دربارهٔ تحولات تاریخی مشخصی به تعمق بپردازد که سنت ناگفته‌ای را به خطر می‌اندازند که در طول تاریخ شالودهٔ تسلط آن سنت بوده است و به همین دلیل نمی‌تواند ابعاد ژرف‌تر بحران در جامعهٔ سیاسی جهانی را درک کند. و دلیل چهارم اینکه برای سر باز زدن از شناخت محدودیتهای خویش باید از درگیر شدن با نظریه‌ها و استدلالهای مخالف (از جمله نظریه‌های امپریالیسم، فراملت گرایی، و وابستگی متقابل) که این شرایط را زیر سئوال می‌برند و از آموختن از آنها خودداری ورزد. بدین ترتیب گر چه واقع‌گرایی اصیل به خوبی عمل سیاسی را می‌شناسد به عنوان ***نظریه***‌ای عملی دربارهٔ سیاست بین‌الملل کامیاب تر از نوواقع‌گرایی نیست. گر چه واقع‌گرایی اصیل به شناختی نائل می‌شود که به مراتب با عمل سنتی سیاست جهان همخوانی بیشتری دارد ولی به اندازهٔ نوواقع‌گرایی دچار فروبستگی است. گر چه به جای چیرگی منطق اقتصادی چیرگی طرح توازن قدرت را مورد تأکید قرار می‌دهد ولی به اندازهٔ نوواقع‌گرایی دچار خود درست انگاری

است.

البته ایـن سخن که واقع‌گرایی اصیل را نمی‌توان نظریه ای علمی خواند بدین معنی نیسـت کـه باید آن را از دایرهٔ گفتمان نظری دربارهٔ روابط بین‌الملل بیرون راند. بر عکس، هـر گونـه نظـریهٔ معقـول و کاملی دربارهٔ سیاست بین‌الملل باید اهمیت عملی واقع‌گرایی اصیل را **در خـود** ملحـوظ دارد. بـاید مطـابق پای‌بندیهای عملی خودش، آن را در دل نظـریه بـه عـنوان «خردپیشـگی سازمند» سنت فراملی دولتمداری مفهوم‌پردازی کرد. باید آن را دسـتگاه ایدئولوژیـک جامعه‌ای جهانی از حرفه‌ایها، جامعه دولتمردان قابلی دانست کـه حـوزهٔ همگانـی شناخته شدهٔ زندگی بین المللی را اداره می‌کنند، قادرند گذشته خود را بـه یـاد آورنـد و تفسیر کنند، می‌توانند از تجربیات گذشته خود درس بگیرند و دربارهٔ خودشـان و عملکردشـان تـا حـدی نظـریه‌پـردازی کنـند و قـادرند تـا اندازه‌ای اعمال و نهادهـای‌شان را با توجه به خاطرات و نظریه‌های خود دگرگون سازند[۱۰۶]. با این تلقی نمـی‌تـوان لغزشـها، دورهـا، سـکوتها و حذفـیات واقـع‌گرایی اصیل را بهانه‌ای برای «رد کـردن» و سـپس نـادیده گرفتـن اسـتدلال واقـع‌گـرایان اصیل یا مانند آنچه نوواقع‌گرایی مـی‌کـند بهانه‌ای برای بسط روایت «تازه» اصلاح شده و از نظر علمی آزمون شده ی قرار داد. در ایـن گونـه واکنشـها فـراموش می‌شود که واقع‌گرایی اصیل و لغزشها و حذفیاتش همـزمان آیـنه‌دار و بازتولیدکنـندهٔ ایدئولوژیـک سـنتی اسـت که جنبه‌های مهمی از جهان مـورد بررسـی مـا را مـی‌سـازد. در عـوض بـاید بـا واقـع‌گرایی اصیل، توان زایندهٔ آن، و محدودیـتها و اعوجاجـاتش بـه عـنوان بخشـی از تبیینـی برخورد کرد، آن را مورد تفسیر قـرار داد، تبییـن کـرد و بـه مـیدان آورد کـه در چـارچوب نظریه‌ای دربارهٔ عمل سیاسی بین‌المللی نو ارائه شده است.

ایـن تلقـی دربـارهٔ واقـع‌گرایـی اصـیل نخسـتین گـام در فراتـر رفتن از مدل لیاقتی سـاده‌ای اسـت که در مکالمهٔ میان اشباح واقع‌گرایی اصیل به‌شکل تلویحی وجود دارد. به معنـی پـیش‌بینـی تکویـن یـک ***مـدل لیاقتی دیالکتیکی*** است ـ مدلی که ضمن غلبه بر

ضـعفهای واقـع‌گرایی اصیل، بدیل کارآمدی برای مدل اقتصادی انتخاب تحت محدودیت کـه نوواقع‌گرایی درست می‌داند ارائه می‌کند. در اینجا شایسته است به چند ویژگی چنین مدلی اشاره کنیم.

نخسـت، چنیـن مدلـی بـرای تبییـن پـیدایش، بازتولـید، و دگرگونـی احتمالـی یک دسـتگاه سیاسـی عمومـی مسلط بر جهان بسط می‌یابد: سنت یا رژیمی که در طرح توازن قـدرت تثبیـت شـده اسـت و نظـام نـو دولـتها را مـی‌سـازد. نباید پنداشت که این رژیم، رفـتارها را در مـیان دولـتهای بازیگر سازمان و سامان می‌دهد. بلکه دولتهای برخوردار از حاکمیتـی را کـه بـه عنوان شرط حاکمیت‌شان تبلور آن رژیم هستند ***پدید می‌آورد***. این رژیـم، چـنان مقـید بـه هویـت دولـتهای عضـو است که رعایت قواعد و انتظارات رژیم توسـط آن دولـتها، اطاعت آگاهانه از چیزی بیرونی نخواهد بود بلکه برای بقای خودشان صـورت مـی‌گـیرد[۱۰۷]. می‌توانیم این رژیم را رژیم توازن قدرت بخوانیم. می‌توانیم این رژیـم را سـنت دولـتمداری مطـابق تفسـیر واقـع‌گرایـی اصـیل بدانیم. در این حالت هم واقـع‌گـرایان اصـیل «روشـنفکران سـازمند» این رژیم، اندیشمندان موجود حوزهٔ همگانی جهان‌گستر زندگی جهانی نو خواهند بود.

دوم، چنیـن مدلـی رژیـم تـوازن قـدرت را بر حسب شرایط امکان‌پذیری آن ترسیم مـی‌کـند: شـرایط اجتماعـی، اقتصـادی و زیسـت‌محیطـی کـه کارایـی عملی آن را تعیین مـی‌کـنند. یکی از این شرایط را می‌توان از سکوت رسوای واقع‌گرایان اصیل در خصوص فرایـندهای اقتصـادی و انعکاسـات آنهـا از لحاظ قدرت سیاسی دریافت. همان سخنی را کـه هدلـی بـول دربـارهٔ مارتیـن وایـت مـی‌گویـد مـی‌تـوان دربـارهٔ واقع‌گرایان اصیل و دولـتمداری مقـید بـه ایـن رژیـم گفـت: آنهـا «چـندان علاقـه و توجهی به بعد اقتصادی موضـوع ندارنـد» [۱۰۸]. حفظ چنین سکوتی چگونه برای رژیم توازن قدرت امکان‌پذیر اسـت؟ تحـت کـدام شـرایط اجتماعـی، اقتصـادی، و زیسـت‌محیطی، رژیم توازن قدرت مـی‌توانـد بـه عـنوان حـوزهٔ سیاسی همگانی جامعه جهانی در خصوص مسائل اقتصادی

سکوت پیشه‌کند و در عین حال رویّه‌ها را به ترتیبی هماهنگ سازد و هدایت کند که مؤید خود رژیم باشد؟ یک پاسخ ممکن این است که رژیم مورد بحث، مناسبات تولید و مبادلهٔ سرمایه‌داری را مسلم فرض می‌کند. این رژیم مستلزم اتفاق نظری ژرف است که کنترل تولید را به حوزه‌ای از تصمیمات «خصوصی» می‌سپارد که خود مصون از مسئولیت همگانی هستند ـ اتفاق نظری عملی که حوزه‌ای از «اقتصاد» را پدید می آورد که مطابق منطق عقلانی فنی کنش عمل می‌کند. چنین وفاقی به نوبه خود مستلزم مناسبات کار و قابلیت سرمایه‌داری است. این اتفاق نظر را همراه با اردوگاه قدرت جهان‌گستری که سلطهٔ آن را مشخص و تضمین می‌کند می‌توان ***چیرگی جهانیِ نو***[1] خواند. رژیم توازن قدرت، سیمای سیاسی آشکار این چیرگی است. سکوت این رژیم دربارهٔ مسائل اقتصادی، همزمان مبین و مقوم کنترل آن اردوگاه مسلط قدرت بر تولید فارغ از پاسخگویی همگانی است.

سوم، چنین مدلی لزوماً تبیین‌کنندهٔ هدایت و هماهنگی رویّه‌های سیاسی توسط رژیم توازن قدرت است به ترتیبی که در مجموع (و به عنوان نتیجه ای ناخواسته) معمولاً منابع را به نحوی متعهد و توسعهٔ توجیهات ایدئولوژیک را به نحوی پیش می‌برند که شرایط امکان‌پذیری رژیم تضمین شود. برای نمونه می‌توان نشان داد که چگونه علاقه دولتمردان قابل به انباشت سرمایهٔ نمادین یا قدرت نمادین از طریق به نمایش در آوردن طرح توازن قدرت، منجر به «یک بام و دو هوا» در کنش سیاسی می‌گردد. این یک بام و دو هوا نیز به نوبهٔ خود پیش‌شرطهای سیاسی استیلای جهانی ائتلاف فراملی سرمایه‌داران، اردوگاه قدرت مسلط چیرگی جهانیِ نو را برآورده می‌سازد.

چهارم، چنین مدلی توان فراگیری رژیم توازن قدرت را مشخص می‌سازد. به ویژه همراستا با استدلال پی‌یر بوردیو[۱۰۹] می‌تواند مشخصات روند انباشت سرمایهٔ نمادین

1.modern global hegemony

را بیشتر آشکار سازد. می‌تواند نشان دهد که چگونه سرمایهٔ نمادین که از طریق عملکردهای مبهم و «بی‌غرضانهٔ» دولتمردانِ قابلِ چیره انباشته شده است نوعی «ذخیرهٔ خلاّق» ، گونه‌ای مبنای اقتدار برای راهبری هماهنگی بدیهه‌سازیهای جمعی در پاسخ به بحران فراهم سازد.

پنجم، چنین مدلی تبیینی از بحران به دست می‌دهد. گرایشهایی را مشخص می‌سازد که با خطر متزلزل‌سازی یا دگرگون کردن شرایط شالوده‌ساز کارایی عملی رژیم توازن قدرت همراه است. مشخصاً می‌تواند گرایشهایی را مدنظر قرار دهد که با تهدید از بین بردن آزادی دولتمردان برای انجام اقدامات سیاسی مبهم و ذاتاً دوپهلویی همراهند که طرح توازن قدرت را محترم می‌شمارند و بلافاصله قابل تقلیل به نمود منافع اقتصادی نیستند [۱۱۰]. می‌توان نشان داد که به دلیل این عدم آزادی برای عملکرد مبهم، دولتمرد قابل از توانایی انباشت سرمایهٔ نمادین و به همراه آن، توان ذخیره‌ای برای یادگیری و تغییر در پاسخ به بحران نظام محروم می‌شود. چنین استدلالی حاکی از امکان بحرانی جهانی است. نه صرفاً یک بحران اقتصادی ادواری دیگر بلکه بحران دوران‌ساز اقتدار سیاسی جهانی، بحرانی که متضمن زوال توانایی یادگیری رژیم و در نتیجه از دست رفتن کنترل سیاسی است. وقتی چنین بحرانی را در بستر چیرگی جهانیِ نو بشناسیم می‌توانیم انتظار داشته باشیم که ویژگیش اقتصادی شدن سیاست و در نتیجه از دست رفتن استقلال عمل سیاسی در برابر دگرگونی اقتصادی و فناوری باشد. چنان که گویی سیاست بین‌الملل آخرین مرز گرایش جهانی و پیش‌رونده به سمت عقلانی شدن است که وبر آن را مشخص ساخت. ممکن است رویّهٔ چیرگی تحت فشارهای فزاینده‌ای قرار گیرد تا نه با به نمایش گذاشتن دوپهلوی طرح توازن قدرت بلکه با سنجش هر حرکتی بر حسب منطق فراخردگرای اقتصاد، پایهٔ عقلانی خود را بیابد.

ششم، چنین مدلی، چیرگی جهانیِ نو را در انزوا مد نظر قرار نمی‌دهد. همچنین آن را به جای ***کلیت*** سیاست جهان نمی‌گیرد[۱۱۱]. بلکه آن را به عنوان نظم جهانی

مسلط از میان چندین نظم جهانی متعارض که متقابلاً در هم رخنه کرده‌اند می‌داند که برخی‌شان می‌توانند از منطق چیرگیِ جهانیِ نو بگریزند و امکانات ساختاریابی بدیلی را تحت شرایطی و از طریق راهبردهای معارضه‌جویانه‌ای ابراز دارند که به طور اصولی می‌توان مشخص‌شان کرد. برای نمونه، می‌توان چیرگی جهانیِ نو را در رقابت با ـ و به عنوان گونه‌ای «همبود ناامنی کثرت‌گرا[1]» حاوی ـ نظمهای جهانی کمونیستی تمامت‌خواه، خوداتکایی جمع‌گرایانه، کمونیستی اروپایی، فراملت‌گرای اسلامی، اقتدارگرای رسته‌باور دانست[۱۱۲]. بسط چنین مدلی متضمن پژوهش در راهبردهایی است که جنبشهای مخالف نمایندهٔ این بدیلها و بدیلهای دیگر از طریق آنها از کیفیات نامتعین و مبهم دولتمداریِ پای بند رژیم توازن قدرت و در عین حال از سکوت سنتی آن بهره برداری می‌کنند تا شرایط سلطه آن را دگرگون سازند، شرایط خودشکوفایی خودشان را فراهم کنند، و شناسایی گستردهٔ اصول نظم‌دهندهٔ خودشان را به عنوان اصول فعال عمل تضمین نمایند[۱۱۳].

مسلماً این پیش‌بینهای نظری در بهترین حالت، ابتدایی است. اما برخی امکانات برای بسط مدلی را نشان می‌دهد که ضمن حفظ بینشهای غنی واقع‌گرایی اصیل در خصوص عمل سیاسی بین‌المللی، شرایط، محدودیتها، و استعداد تغییر سنتی را آشکار می‌سازد که واقع‌گرایی اصیل در آن مستغرق است. چنین مدلی اگر به طول کامل بسط یابد از حد نوواقع‌گرایی بسی فراتر می‌رود. تفسیری از نوواقع‌گرایی به دست می‌دهد که واکنش تاریخی مشخصی به بحران را در آن مشخص می‌سازد که به دلیل ناتوانی از شناخت غنای سنتی که به خطر افتاده است از درک آن بحران سر باز می‌زند. به دیگر سخن، این مدل نوواقع‌گرایی را همچون حرکتی ایدئولوژیک به سمت اقتصادی کردن سیاست تعبیر می‌کند. و نتایج خطرناک و ممکن کامیاب شدن این حرکت را برجسته

1.pluralistic insecurity community

می‌سازد. زیرا از دیدگاه چنین مدلی اقتصادی شدن سیاست بین‌الملل تنها می‌تواند به معنی حذف کردن ظرفیتهای تأملی هر چند محدودی از سیاست بین‌الملل باشد که یادگیری جهانی و دگرگونی خلاّق را امکان‌پذیر می سازند؛ تنها می‌تواند به معنی تضعیف انگارش سیاسی و فروکاستن سیاست بین‌الملل به رزمگاه برخورد راهبردیِ کور خرد فنی با خرد فنی در خدمت منافع بی چون و چرا باشد.

ث. بی‌اعتباری نوواقع‌گرایی در نگاه واقع‌گرایی اصیل

اما لازم نیست به انتظار تفسیر یک مدل لیاقتی دیالکتیکی از نقایص و خطرات نوواقع‌گرایی بنشینیم. چنین انتقادی پیشاپیش در دست است. آن را می‌توان در همان نوشته‌هایی یافت که نوواقع‌گرایی خود را از لحاظ فکری مدیون‌شان می‌داند. در متون در خور تحسین واقع‌گرایی اصیل مکرراً به هشدارهایی دربارهٔ همان رویّه‌هایی برمی‌خوریم که نوواقع‌گرایی در پیش گرفته است. نوواقع‌گرایی به نام واقع‌گرایی مرتکب خطاهای مشخصی می‌شود که واقع‌گرایان اصیل مشخصاً دربارهٔ آنها هشدار داده‌اند.

برای نمونه به این سخنان هانس مورگنتاو در شانزده سال پیش توجه کنید که گیلپین وی را «سخنگوی برجستهٔ واقع‌گرایی سیاسی در دوران نو » می‌خواند[۱۱۴]:

> وجه مشخصهٔ نظریه‌های معاصر روابط بین‌الملل، تلاش برای به کارگیری ابزارهای تحلیل اقتصادی نو به شکل تغییریافته برای شناخت روابط بین‌الملل است... در چنین طرح نظری، کشورها نه به عنوان واحدهای تاریخی زنده با همهٔ پیچیدگیهایی که دارند بلکه به عنوان انتزاعاتی عقلانی مانند مدل «انسان اقتصادی» با هم روبه‌رو می‌شوند.

و این هم سخنان مورگنتاو در نوزده سال پیش:

... ایـن نظـریه‌پـردازی، فـوق العـاده انتزاعـی و کـاملاً غیرتاریخـی است. مـی‌کوشـد تـا روابـط بین‌الملل را به منظومه‌ای از گزاره‌های انتزاعی پیش بینـی کننده فروبکاهد چنین منظومه‌ای کشورها را به «بازیگرانی» کلیشه‌ای کـه درگـیر روابـط مـتقارن و نامتقارنـی بـه همـان کلیشـه‌ای هستند مبدل مـی‌سـازد. آنچه استاد [مارتین] وایت در مورد حقوق بین‌الملل گفته است بـا قوت خاصی در مورد این نظریه‌ها صدق می‌کند: تباین میان خردباوری انتزاعـی آنهـا و ترکیـب‌بندیهای عملی سیاست جهان. اینجا با نوع دیگری از نظـریه ترقـی‌خـواه روبـه‌رویـیم. هـدف ایـن نظـریه قانونـی ساختن و سـازمان‌دهـی روابـط بین‌الملل به نفع نظم و آرامش بین‌المللی نیست بلکه دسـتکاری عقلانـی در روابـط بیـن‌الملـل ... بـه نفع نتایج پیش‌بینی‌پذیر و کنـترل‌شـده اسـت. آرمانـی که این نظریه‌ها می‌کوشند به آن نزدیک شوند صـلح و نظـم بین‌المللی است که در نهایت باید از طریق دقت و پیش‌بینی پذیری علمی در شناخت و دستکاری در امور بین‌الملل حاصل شود.

و یک ربع قرن پیش :

... وجـه مشخصـهٔ صـحنهٔ سیاسی معاصر، تعامل میان حوزه‌های سیاسی و اقتصـادی اسـت امـا علـوم سیاسـی بیش از همه نیازمند تغییر سرفصلهای درسـی در جهـت احـیای پـای‌بـندی فکـری و اخلاقی به حقیقت مسائل سیاسـی نـاب اسـت. احـیای ایـن پای‌بندی به همان اندازه که محیط کلی اجتماعـی و محـیط خـاص دانشـگاهی گرایش به تضعیف آن دارد مبرم‌تر

می‌شود...

و سی و شش سال پیش :

> نفس ظهور فاشیسم نه تنها در آلمان و ایتالیا بلکه در میان خود ما باید ما را متقاعد کرده باشد که عصر خرد، پیشرفت و صلح، طبق برداشتی که از آموزشهای سده‌های هیجدهم و نوزدهم داریم چندان تفاوتی با گذشته‌ها ندارد. بر خلاف آنچه میل داریم باور کنیم فاشیسم صرفاً بازپس‌نشینی موقت به نابخردی، احیای نیاگونهٔ حکومت خودمحورانه و وحشیانه نیست. فاشیسم از حیث تسلط بر دستاوردها و استعدادهای فناورانهٔ دوران، به راستی پیشرو است — آیا ماشین تبلیغات گوبلز و اتاقهای گاز هیملر مدلهایی از عقلانیت فنی نبود؟ _ و از حیث انکار اخلاقیات تمدن غرب، از ثمرات فلسفه‌ای بهره‌برداری می‌کند که بدون شناخت بنیانهای تمدن غرب به اصول آن می‌چسبد. از یک جهت،فاشیسم مانند هر انقلاب راستینی چیزی جز دریافت‌کنندهٔ دوران ورشکستهٔ پیش از خود نیست[۱۱۵]..

می‌توان به استدلالهای مشهور دیگری از جمله مضمون ضد دولت‌سالارانه‌ای که به عنوان بخشی از بیانیهٔ شش نکته‌ای مورگنتاو دربارهٔ واقع‌گرایی سیاسی عرضه شده است اشاره کرد: «گرچه واقع‌گرایان به راستی منافع را معیار همیشگی قضاوت و هدایت کنش سیاسی می‌دانند ولی پیوند معاصر میان منافع و دولت ملی محصول تاریخ است و بنابراین قطعاً در جریان تاریخ از بین خواهد رفت» [۱۱۶].

اینک به حد کافی روشن شده است که چرا بازپرسان نوواقع‌گرا بازپرسی از سنت

اصیل را تا این حد به سرعت به پایان می‌برند. این اشاره‌های گسترده حکایت از آن دارد که واقع‌گرایان اصیل اگر بخت سخن گفتن پیدا کنند از جمله جدی‌ترین منتقدان نوواقع‌گرایی خواهند بود. همان گونه که مورگنتاو جابه جا تأکید می‌کرد پای‌بندیهای فایده‌گرایانه، یافت‌باورانه، و خردگرایانه ـ همان پای‌بندیهای موجود در نوواقع‌گرایی ـ معمولاً علوم اجتماعی را به موضع‌گیری غیرتاریخی و غیرسیاسی در قبال سیاست وامی‌دارند و این ایستاری است که در اغلب قریب به اتفاق موارد به شکل خطرناکی با دولت متحد است. این گونه پای بندیها با این خطر همراه است که نوعی شناخت شبه‌سیاسی پدید آورند که به خطا سرشت ذاتاً دیالکتیکی سیاست را به سمت‌گیری تک‌مایهٔ خرد اقتصادی فروکاهد، نوعی سمت‌گیری که در آن همهٔ دیدگاهها حتی سنجش قدرت و تغییرات آن در نهایت قابل تقلیل به یک مقیاس واحد ذاتاً همساز برای ارزشهای قابل تبدیل در سراسر جهان پنداشته می‌شود. این گونه پای‌بندیها اجازه نمی‌دهند درک راستینی از بن‌بستهای سیاسی، شناخت راستینی از استقلال عمل حوزهٔ سیاسی پیدا کنیم. آنها معمولاً به نوعی خردگرایی یک سویه گرایش دارند، دیدگاهی که به خاطر عدم درک امر تراژیک به طرز اندوهباری معیوب است، حقیقت نیم‌بندی که در نهایت باید به ضد خودش تبدیل شود و در جست و جوی بیهوده برای دستیابی به گستره‌ای جهانی، موجب نابودی خود خواهد شد. این پای‌بندیها صرفاً به لحاظ سیاسی عامیانه نیستند. بلکه مسلماً خطرناکند.

منظورم تمجید از واقع‌گرایی اصیل نیست. واقع‌گرایی اصیل همان گونه که گفتم سنتی تراژیک است. سنتی است که سکوتهایش، حذفیاتش و عدم انتقاد از خودش آن را به همدستی پنهان با نظم سلطه گرایی می‌کشاند که انتظار نابرابری را به عنوان نیرویی محرک، و عدم امنیت را به عنوان اصلی یکپارچه‌کننده بازتولید می‌کند. واقع‌گرایی اصیل به عنوان «خردپیشگی سازمند» حوزهٔ همگانی جهان گستر جامعه بورژوایی، سکوتهای سنتی را که به تفسیر می‌گذارد محترم می‌شمارد و درمعاف داشتن «حوزهٔ خصوصی» از

مسئولیت همگانی شرکت می‌کند. و بدین ترتیب مسئولیت همگانیِ جهانیِ «نیروهای اقتصادی»را که به شکل ادواری حوزهٔ همگانی جهانی را دچار اختلال و چند پارگی می‌سازند منتفی می‌کند. به اعتقاد من در همین جاست که بذرهای واقع‌گرایی به عنوان سنتی که برای همیشه غرق در انتظار تراژدی سیاسی است وجود دارد، انتظاری که واقع‌گرایان تنها با حسن تعبیر و بر حسب تناقضهای انسان هبوط یافته می‌توانند توضیحی درباره‌اش دهند.

هدف من اما، برجسته ساختن این واقعیت است که نوواقع‌گرایی شایستگی نامی را که برخود نهاده است ندارد. نوواقع‌گرایی هشدارها و احساس محدودیت واقع‌گرایی اصیل را به مسخره می‌گیرد، علاقه‌مندیهای آن را بد مطرح می‌سازد، کنایه‌هایش را خفه می‌کند، مفاهیمش را تهی می‌سازد، تقلید مسخره‌ای از بینشهای غنی آن به دست می‌دهد، عمل را به رشتهٔ بی‌پایانی از انتخابهای اقتصادی شخصیتهای تک‌بعدی تحت شرایط محدودیت فرومی‌کاهد، و کل واقع‌گرایی اصیل را در برابر پس‌زمینهٔ تاریخی بی‌روحی مطرح می‌سازد که عاری از چشم‌انداز، تناقض و زندگی است. باز هم عبارتی از ***هیجدهم بروم*** به ذهن می‌آید: «هگل در جایی گوشزد می‌کند که همهٔ واقعیتها و شخصیتهای بزرگ تاریخ جهان دوبار چهره می‌نمایند. ولی او فراموش می‌کند که اضافه کند: نخستین بار به صورت یک تراژدی و بار دوم به عنوان یک نمایش فکاهی» [۱۱۷].

۵. انتقاد از خود در پایان مقال

تامپسون کتاب ***فقر نظریه*** خودش را با یک ***انتقاد از خود*** «واجب» به پایان می‌برد. من نیز این تکلیف را احساس می‌کنم. پس از مطرح ساختن انتقاداتم اکنون می خواهم در پایان، چند نکته را در انتقاد از خودم یاد آور شوم. بیشتر حرفهایی که تا اینجا زدم باید به نقد کشیده شود — آن اندازه که در واقع می‌ترسم بسیاری نه فرصت و نه مجال

آن را داشته باشند که مرا آماج انتقاداتی قرار دهند که حق من است. اجازه دهید نگاه خودم را روی پنج انتقادی متمرکز سازم که به نظرم اهمیت دارند.

نخست، شاید من به اندازه کافی متوجه نباشم که وقتی استدلالم در برابر پس‌زمینهٔ نبردهای بزرگ گذشته مطرح می‌شود چه اهمیتی پیدا می‌کند. به ویژه بخش اعظم بحث من از دل رزمگاه مقدسی می‌گذرد که زمانی در آن سربازان سنگر گرفته «سنت» با «علم» که در حال پیشروی بود رو به رو شدند و شاید جا برای این نتیجه‌گیری گذاشته باشم که خودم هم در زمرهٔ سربازان «سنت» بر ضد «علم» نوواقع‌گرایی جبهه‌گیری کرده‌ام. در واقع، این نتیجه‌گیری خطاست. زیرا فشار بحث من نه در جهت محکوم کردن علم به نفع سنت است و نه آب بستن به معیارهای علم از طریق فراخ تر ساختن تساهل آزادمنشانهٔ علمی برای قبولاندن سنت به عنوان جزئی از علم. بلکه فراخوان من برای رسیدن به نوعی علم است که روش‌شناسی شاق‌تری داشته باشد: علمی که با نهادینه ساختن انتظار تأمل انتقادی مستمر دربارهٔ اهمیت تاریخی و شرایط امکان‌پذیری تلاشهایی که برای دستیابی به نتایج عینیت‌گرایانه به خرج می دهیم طیف نقّادیهای پذیرفتنی را گسترده‌ترسازد و معیارهای کفایت نظری را تیزتر کند. به دیگر سخن، من خواهان علمی دیالکتیکی هستم[۱۱۸].

دوم، به گمان من این ایراد نیز تا حدودی به من وارد است که درگیر نوعی نقادی شده‌ام که اگر با موفقیت همراه شود خلأ دردناکی در روح یک رشته علمی پدید می‌آورد. من با حمله به نوواقع‌گرایی نه تنها بر ضد نظریه نوواقع‌گرایی قد علم کرده‌ام بلکه همچنین به مخالفت با دریافتهای مسلط از روش برخاسته‌ام که انتقادات را منحرف می‌سازند و بسیاری از کاستیهای نظری نوواقع‌گرایی را از نظر پنهان می‌سازند. ولی تنها به کوتاهی دربارهٔ برخی امکانات موجود برای یک نظریهٔ بدیل سخن گفته‌ام و حتی گام اول را هم در ترسیم نتایجی که بحث من برای یک روش بدیل دارد برنداشته‌ام. من روش‌شناسی دیالکتیکی را که تقابل لاجرم نظریه و عمل را به رسمیت می‌شناسد و

می‌کوشد این تقابل را در روش خودش درونی سازد مشخص نساخته ام. بر لزوم رویکرد به همهٔ جنبه‌های نظامهای بین‌المللی نه تنها به عنوان تأملاتی دربارهٔ یک کلیت عینی بلکه همچنین و در عین حال به عنوان چیزی که بالقوه حاوی کلهای رقیب، اصول نظم‌بخش رقیبی است که برای پیدا کردن بیانی آزادانه تقلا می‌کنند به اندازهٔ کافی تأکید نکرده‌ام. به اندازه کافی پای نفشرده‌ام که عمل را باید نه صرفاً به عنوان هماهنگی با هنجار بلکه همچنین به عنوان مبارزه راهبردی مستمری برای پدید آوردن یا گریختن از شکلهای بدیل نظم شناخت. برای موفقیت نقدهایم باید این خطاها بر طرف شود[۱۱۹].

سوم، می‌توان به شکل معقولی مدعی شد که من به نحو غیر منصفانه‌ای نوواقع‌گرایی را انتخاب کرده و آن را هدف انتقاداتی قرار داده‌ام که به راحتی دربارهٔ هر مکتب دیگری قابل تعمیم است. نوواقع‌گرایی از بسیاری جهات صرفاً بخشی از یک گرایش است. برای نمونه، به گمان من آشکار است که «اقتصادی شدن» نظریهٔ سیاسی پدیده‌ای نیست که خاص نظریهٔ روابط بین‌الملل در ایالات متحده باشد. «بحران مشروعیت» فعلی در جامعهٔ سیاسی ایالات متحده می‌تواند به تبیین جان گرفتن ناگهانی و دوبارهٔ نظریه‌های خُرده‌اقتصادی سیاست، نظریهٔ بازیها، نظریهٔ مبادله، نظریهٔ گزینش عقلایی، و نظریهٔ انتخاب همگانی کمک کند ولی این گونه نظریه‌های اقتصادی دربارهٔ سیاست داخلی همواره در نزدیکی کانون (اگر نه همواره در سطح) بررسیهای علمی سیاست در دوران پس از جنگ بوده‌اند. همچنین به گمان من روشن است که حتی در میان نظریه‌های روابط بین‌الملل هم نوواقع‌گرایی یگانه دیدگاهی نیست که در خور تحمل چنین حمله‌ای باشد. از جهات مهمی بیشتر گفته‌های من در این مقاله را می‌توان به راحتی دربارهٔ دیدگاه نظامهای جهانی ایمانوئل والرشتاین هم صادق دانست. به نظر من ساختارگرایی نومارکسیستی والرشتاین بسیاری از کیفیتهای یافت‌باور و مادیت‌باوری را از خود به نمایش می‌گذارد که پیش‌تر آنها را به نوواقع‌گرایی نسبت دادیم. از این

گذشته بـه نظـر مـن، دیدگـاه والرشـتاین از برخی جهات به اندازهٔ نوواقع‌گرایی پای بند دولـت‌سـالاری اسـت. خـود من تمایل دارم این تکرار کاستیهای نوواقع‌گرایی در نگرش والرشـتاین را ناشـی از بازگشـت تـبار هر دوی آنها به وبر بدانم. (که در مورد والرشتاین واسطه اش مرتون و پارسونز بوده‌اند) [۱۲۰].

چهـارم، همچنیـن در ایـن ارتـباط می‌توان مدعی شد که چشم پوشی من از دیدگاه والرشـتاین و سـایر نگرشـهای تـندرو، نقدهای مرا از درک کامل بافت معرفت‌شناختی - سیاسـی نوواقـع‌گرایـی محـروم ساخته است. این انتقاد بجایی است. انتقاد کامل‌تر باید بر تقـابل مـیان دگرآیینـی والرشـتاینی و درست‌کیشی نوواقع‌گرایی در برابر پس‌زمینهٔ بحران تأکـید داشـته باشد[۱۲۱]. از یک سو، نگرش والرشتاین نمونه‌ای از دگرآیینی است، نوعی نظـریه کـه آگاهانـه بـا افراد تحت سلطه در یک نظام اجتماعی هم‌صف می شود. دیدگاه والرشـتاین کـه معلـول بحـران جـاری اسـت مـی کوشد چیزی را بازگو کند که مسلط‌ها ترجـیح مـی‌دهند از حوزهٔ گفتمان سیاسی آگاهانه حذفش کنند: محتوای سیاسی مناسبات مرکـز - پـیرامون. بـه اصـطلاح پـی‌یـر بوردیـو، ایـن دیدگاه می‌کوشد «گسترهٔ گفتمان را گسـترش دهـد» و «دلبخواهـی بـودن امـور مسـلم انگاشته شده »را بر ملا سازد[۱۲۲]. از دیگـر سـو، نظریهٔ نوواقع‌گرا نمونه‌ای از درست‌کیشی است که به شکل تلویحی با مسلط هـا هـم‌صـف مـی‌شـود. ایـن نظریه تحت شرایط بحرانی سر بر می‌آورد که با قطع کردن تـناظر نسـبتاً کاملـی کـه زمانـی بیـن نظـم عینـی و اصول ذهنی سازمان آن وجود داشت بدیهـی بـودن نظـم موجـود را زیـر سؤال می‌برد. تحت این شرایط و با کمک دگرآیینی، اصـول دلـبخواه نظـم حـاکم مـی‌توانـد چنیـن به نظر رسد. این ضرورت پیدا می‌شود که درسـت‌کیشـیهایی بسـط یـابد کـه بـا «طبیعی جلوه دادن نظم موجود»، نظمی که پیش از بحـران صـرفاً مسـلم انگاشـته مـی‌شـد «عقـاید و آرا را اصـلاح نمـاید». درسـت‌کیشـی نوواقـع‌گرایـی دقـیقاً همیـن کار را می‌کند. «منظومه‌ای از حسن تعبیرها از شیوه‌های قابل قـبول اندیشـه‌ورزی و سـخن گفتـن دربـارهٔ جهان طبیعی و اجتماعی را بسط می‌دهد که

اشارات بدعت گذارانه را به عنوان کفرگویی مردود می‌شمارد» [۱۲۳] . همان گونه که پیش از این گفتم اساساً به محدود ساختن دامنه گفتمان کمک می‌کند. متأسفم که نمی‌توانم این شیوهٔ استدلال را به شکل کامل‌تری بسط دهم؛ اگر آن را پیش‌تر می بردیم شاید به شناخت برخی از تفاوتهایی دست می‌یافتیم که در بحث نوواقع‌گرایان و تحلیل‌گران مکتب نومارکسیستی نظامهای جهانی وجود دارد.

سرانجام باید اعتراف کنم که لحن بحث من به شکل آزارنده‌ای تردیدآمیز است. اگر من هم از استعداد نوواقع‌گرایان برای نظریه‌پردازی برخوردار بودم مسلماً به فکر نوشتن آن نوع نقدی می‌افتادم که با مشخص ساختن نقص منطقی نوواقع‌گرایی، پیروان این مکتب را از نظر فنی به زانو درآورد. ولی شخصاً از موهبت چنین استعدادی بی‌بهره‌ام و به همین دلیل ناچار شدم به این اکتفا کنم که افلاک‌نمای خطاهای نوواقع‌گرایی را بچرخانم و بکوشم فروبستگی غیرتاریخی و خوددرست‌انگارانهٔ آن را آشکار سازم و سپس کلیت آن را در برابر چشمان سنت واقع‌گرایی اصیل قرار دهم که نوواقع‌گرایی مدعی است آن را بهبود بخشیده است. در این مسیر، نام برخی کسان را برده‌ام، آنها را دست انداخته‌ام، برخی کلمات خشمگینانه‌تر مورگنتاو را برای حمله به نوواقع‌گرایان ربوده‌ام، و کوشیده‌ام محتوای سیاسی تلویحی این نظریه را که وانمود می‌کند بی‌طرف است برملا سازم. در عمل، حرف من این بود که این واقع‌گراییِ فرضاً علمی، هم علم بدی است و هم واقع‌گرایی بدتری. من هم مانند تامپسون روی در بشکه‌های ساختارگرایی که به ردیف در آکادمی چیده شده‌اند زده‌ام به این امید که شاید «نظراتی از آن خارج شود». می‌دانم که چنین لحنی حساب شده نیست و دوستی برای من باقی نمی‌گذارد. بدتر اینکه سبب می‌شود پرخاشگر به نظر رسم و مرا در برابر راهبرد حساب شدهٔ «بی‌تفاوتی خشم‌گینانهٔ» دیگران بی‌دفاع می‌گذارد.

اجازه دهید در دفاع از خودم بگویم که به دلیل آمیزه‌ای از نگرانی و امید به هر حشیشی متشبث شده‌ام. نگرانی من این است که دانشمندان علوم اجتماعی که به بررسی

روابط بین‌الملل می‌پردازند در بحبوحهٔ بحران دردناک اقتصادی، اجتماعی و معرفت‌شناختی، فروبستگی ضد انتقادی نوواقع‌گرایی را به جای رکن به مراتب لازم‌تری از قطعیت، امنیت و بالاتر از همه شناخت جمعی بگیرند. از این نگرانم که قابلیتهایی که بالاتر از همه علم را از غیرعلم متمایز می‌سازند – نقادی تأمل‌آمیز درست در زمانی که بیش از هر وقت دیگری به آنها نیاز است و بیش از هر وقت دیگری احتمال ثمربخشی‌شان می‌رود سرکوب شوند. نگرانم که در نتیجه، بررسی علمی سیاست بین‌الملل در ایالات متحده به جای آنکه نقشی در گسترش حوزهٔ گفتمان سیاسی و به همراه آن افزایش فرصتهای تکامل خلاق جامعهٔ جهانی ایفا نماید به سمت قطب ارتجاعی کشیده شود. و به ویژه نگران دانشجویان دوره‌های عالی و پژوهشگران جوان‌تری هستم که گر چه به آنان ***گفته می‌شود*** اندیشه انتقادی و خلاق داشته باشند ولی آزادی اندیشه انتقادی آشکار آنان تا حد بسیار قابل ملاحظه‌ای بستگی به این دارد که دستاوردهای خودشان را به بنیانهای شناخته شدهٔ جمعی پیوند زنند. از آنجا که سنت نوواقع‌گرایی دارد به صورت بنیان شناخته شدهٔ جمعی رشتهٔ ما درمی‌آید اصرار [آن] بر آگاهی نقادانه تنها می‌تواند فریب ظالمانه‌ای باشد.

اما امید من را سارتر به خوبی بازگو کرده است: «واژه‌ها زمانی که نامی برای چیزی پیدا می‌کنند که تا آن زمان بی‌نام وجود داشته است ویرانی به بار می‌آورند» [۱۲۴]. امید واحساس من به می‌گوید که جدل فعلی چیزی بیش از به واژه کشیدن آنچه بسیاری کسان از قبل «بدون نام آن را در دل داشته‌اند» نیست. به گمانم من نخستین کسی نیستم که از خود می‌پرسد چرا استدلالهای نوواقع‌گرایان در چشم ما نه به صورت اندیشه‌هایی که مفاهیم مورد علاقه را به زور باز و برای ماجراجوییهای علمی تازه جا باز کنند بلکه به صورت تمهیدات مفهومی اسیرکننده‌ای جلوه می‌کند که برداشتهای ما را در حتمیتی فراگیر فرومی‌بندد. به گمانم دیگران هنگام برخورد با این توصیفات نوواقع‌گرایانه جلوی این احساس خود را که قربانی بی‌گناه یک ماشین طول

و دراز و شیطانی هستند گرفته‌اند، یک ماشین پیوسته در حال حرکت که هرگونه تلاش برای گریختن از چنبرهٔ نفوذش را به تأیید دوبارهٔ خودش مبدل می‌سازد. و حدس می‌زنم که دیگران نتوانسته‌اند احساس هراس انگیز کامل بودن نظریهٔ نوواقع‌گرایی را از خود دور سازند گویی جز دفاع از این بنای فکری و اثبات کارایی آن چیز دیگری نمی‌توان گفت. اگر حدس من درست باشد و امیدوارم که چنین باشد پس بیشتر محققان روابط بین‌الملل مدتهاست همان احساسی را دارند که من کوشیده‌ام بازگویش کنم.

پس بیایید مفاهیم و ادعاهای نوواقع‌گرایی را به هم بریزیم. اجازه دهید این افلاک‌نمای خطاها را نه تحسین کنیم و نه نادیده بگیریم بلکه به جای آن گویهای این افلاک‌نما را بشکنیم، آنها را باز کنیم، تکان دهیم و ببینیم چه امکاناتی در دل خود دارند. و وقتی چنین کردیم بقیه‌اش را دور نیندازیم بلکه آن را درون جامی بریزیم و آن جام را همراه با سایر نمونه‌های خطاهای گذشته در بالای قفسهٔ کتابخانه‌مان بگذاریم.

یادداشتها

1. E. P. Thompson, *The Poverty of Theory and other Essays* (New York: Monthly Review Press , 1978.

از این گذشته، نک پاسخ پری اندرسون:

Perry Anderson , *Arguments within English Marxism* (London: New Left Books, 1980).

۲. افلاک نما یا آسمان نما وسیله‌ای مکانیکی است که حرکت و موقعیت نسبی اجرام منظومه خورشیدی را به کمک گویهایی با اندازه‌های مختلف نشان می دهد.

۳. هنگام سخن گفتن از «جنبش نوواقع‌گرایی» ضروری است چند مسئله را روشن سازم. نخست، نام «نوواقع‌گرایی» مورد قبول تمامی کسانی که من نوواقع‌گرا می‌خوانم نیست. بی گمان برخی از آنان فکر می کنند که کارشان نمایانگر جنبش یا گرایشی بزرگتر که ناآگاهانه به راه انداخته باشند نیست؛ آنان بدین ترتیب کاربرد عناوین کلی را دربارهٔ آثارشان نمی پذیرند .

دوم، تصدیق می‌کنم که دانشمندانی که در اینجا نوواقع‌گرا خوانده ام دارای تفاوتهای جدی و اختلافات بسیاری میان خودشان هستند. سوم،تأکید می‌کنم که بحث من در این مقاله در مورد ساختار یک جنبش کلی در بستر خود این جنبش است و نه دربارهٔ گفته‌های آشکار یا نیات آگاهانه تک تک دانشمندانی که آثارشان گاه به این جنبش کمک می کند و گاه نمی کند.

۴. همان گونه که در این مقاله بحث کرده ام نوواقع‌گرایی صرفاً ملغمه‌ای از خصیصه‌ها یا آرای پژوهندگان منفرد یا نازل ترین مخرج مشترک میان آنها نیست بلکه ادعاهای من ناظر بر نوواقع‌گرایی در مقام جنبش جمعی یا پروژه ای است که از بستر مشترکی سر بر آورده است، اصول عمل مشترکی دارد، و دریافتها و هنجارهای پیشینه ای معینی را محترم می شمارد که شرکت کنندگان آن جنبش آنها را متقابلاً بی چون و چرا می پذیرند و پرسشهای مطرح شده، پاسخهای مجاز، و هدایت گفتمان میان نوواقع‌گرایان را محدود می سازد و جهت می بخشد ـ این صرف نظر از این واقعیت است که ممکن است شرکت کنندگان جنبش یاد شده از هنجارها و دریافتهایی که آنها را در قالب یک جنبش، یکپارچه می کند آگاه نباشند (و صرفاً درستی عام آنها را مسلم بگیرند). طبق اصطلاح والتس که اکنون به خوبی شناخته شده است تفسیر من از نظام نوواقع‌گرا تفسیری سیستمی است و نه تفسیری تقلیل‌گرا.

۵. اصطلاح «تمامت‌خواه»دست کم اصطلاحی ناراحت کننده است.همان گونه که در ادامه خواهیم دید معنایی که من از این اصطلاح مراد می کنم با معنای مورد نظر هانس مورگنتاو سازگار است.

۶. این اصطلاحها متعلق به جان اونیل (John O'Neill) است و تمایز آنها در ادامه روشن تر خواهد شد.

7. Pierre Bourdieu, *Outline of a Theory of Practice*, trans. By Richard Nice (Cambridge: Cambridge University Press, 1977).

از این گذشته، نک:

Michel Foucault, *Power/ Knowledge: Selected Interviews and Other Writings, 1972 – 1977,* ed. And trans. By Colin Gordon et al. (New York : Pantheon, 1980); Foucault, *Language, Counter – Memory, Practice* (Oxford: Blackwell, 1977) ; Foucault, *The Archaeology of Knowledge* (New York:

Pantheon, 1972); and Foucault, *The Order of Things* (New York : Pantheon, 1970).

8.Jurgen Habermas. *Towards a Rational Society*. Trans. By Jeremy J. Shapiro (London: Heinemann, 1971); Habermas, *Theory and Practice*, trans.by John Viertel (Boston: Beacon Press, 1974) ; Habermas, *Communication and the Evolution of Society* , trans. By Thomas McCarthy (Boston : Beacon Press, 1979).

9. Jurgen Habermas, *Legitimation Crisis*, trans. By Thomas McCarthy (London: Hei – nemann. 1976).

به یقین چهره‌هایی را که نام بردم به زحمت می توان عضو یک مکتب خواند؛ در واقع بین آنها تفاوتهای بسیار بارزی وجود دارد. برای نمونه تامپسون از جمله آخرین کسانی بود که با شادمانی با فوکو «دانشجوی سابق آلتوسه» هم صف شد؛ خردگرایی هابرماس نیز او را از بوردیو جدا می کند. دربارهٔ مضمون «اقتصادی شدن سیاست» همچنین نک:

Hannah Arendt, *The Human Condition* (Chicago: University of Chicago Press, 1958).

10. Karl Popper, " On the Theory of Objective Mind, " and " Epistemology without a Knowing Subject, " in *Objective Knowledge* (London: Oxford University Press, 1972).

همان گونه که مورگنتاو بارها و بارها گفته است کاربست هر صورت بندی تعمیم بخشی «باید با توجه به شرایط ملموس زمانی و مکانی صورت گیرد».

Hans J. Morgenthau, *Politics among Nations : The Struggle for Power and Peace*, 5th ed. (New York : Knopf, 1978), p. 8.

۱۱. نک :

Kenneth N. Waltz, *Theory of International Politics* (Reading, Mass.: Addison Wesley, 1979), pp. 62 – 64.

12. Robert Gilpin, "Political Change and International Theory" (Paper Presented at the annual meeting of the American Political Science

Association. New York, 3- 6 September 1981), p. 3.

۱۳. همان گونه که در ادامه نشان خواهم داد نوواقع‌گرایی به مدل بسیار قطعی و فوق العاده محدود کننده ای از علوم اجتماعی پای بند است.

۱۴. تعدادی از نوواقع‌گرایان با کاربرد ***واژه*** اقتدارگریزی (برای نمونه در معنایی که والتس در آثارش به کار می برد) فوق العاده مخالفند هر چند نبود حکومت مرکزی (تعریف والتس از اقتدارگریزی) را به عنوان فرضی محوری می پذیرند. جورج مودلسکی «رهبری جهانی» را «مفهوم محوری» خودش می گیرد و بر این اساس می نویسد «روشن می سازیم که جهان نو را نوعی جامعه اقتدارگریز نمی شناسیم. بر عکس، تحلیل ما روشنگر اصول نظم و اقتداری است که طی پانصد سال گذشته بر این جهان حکمفرما بوده است و گر چه در هر مورد خاص برای تاریخ‌دانان آشنا بوده ولی در گذشته به این شیوه در کنار هم قرار داده نشده و به طور کلی برای محققان روابط بین الملل ناآشنا بوده است. اقتدارگریزی چیزی است که درنگاه ناظران وجود داشته است».

George Modelski , "Long Cycles and the Strategy of U.S. International Economic Policy, "in William P. Avery and David P. Rapkin, eds., *America in a Changing World Political Economy* (New York: Longman, 1982), p. 99.

۱۵. از این جهت هم نوواقع‌گرایان با هم اختلاف دارند و یکی از اختلافات شان واژه‌هایی است که به کار می گیرند یکی از نظم سخن می گوید، دیگری از ثبات، و سومی از رهبری. مسلماً خود واژه «چیرگی» تا حدی محل اختلاف است هر چند همه می پذیرند که چیرگی (قطع نظر از نامی که برای آن انتخاب کنیم) از قدرت یا توزیع ویژگیهای قدرت ناشی می شود.

16. John G. Ruggie, "Continuity and Transformation in the World Polity: Toward a Neorealist Synthesis," *World Politics* 35 (January 1983), especially pp. 261 – 64.

۱۷. نک :

Jonathan Culler, *Structuralist Poetics* (London: Routledge & Kegan Paul, 1975); Edith Kurzweil, *The Age of Structuralism* (New York: Columbia

University Press, 1980); Anthony Giddens, *Central Problems in Social Theory* (Berkeley : University of California Press, 1979), eapecially chap. 1; Paul Ricoeur, "Structure and Hermeneutics," and "Structure, Word, Event," in *Conflict of Interpretations: Essays in Hermeneutics* (Evanston, Ill.: Northwestern University Press, 1974); and Miriam Glucksman, *Structuralist Analysis in Contemporary Social Thought* (London: Routledge & Kegan Paul, 11974).

18. Giddens, *Central Problems*, p. 9.

19. Bourdieu, *Outline*, p. 3.

20. Ricoeur, "Structure and Hermeneutics,"p. 79.

21. Bourdieu, *Outline* , pp. 23- 24.

22. Bertell Ollman, *Alienation: Marx's Conception of Man in Capitalist Society*, 2nd ed.
(Cambridge : Cambridge University Press, 1979). P. 266.

۲۳. به نقل از : Giddens, *Cantral Problems* , p. 12

24. *Idid.*, p. 46.

25.Robert Gilpin , *War and Change in World Politics* (New York: Cambridge University Press, 1981); George Modelski, "The Long – Cycle of Global Politics and the Nationstate," *Comparative Studies in Society and History* 20 (April 1978), pp. 214 -35.

۲۶. پل ریکور به نقل از :
Paul Rabinow and William M. Sullivan, eds., *Interpretive Social Science: A Reader* (Berkeley: University of California Press, 1979) , pp. 10 -11.

27. Giddens, *Central Problems,* p. 38.

۲۸. نک :
Stephen D. Krasner, *Defending the National Interest : Raw Materials Investments and U. S. Foreign Policy* (Princeton : Princeton University

Press, 1978).

29. Waltz, *Theory of International Politics*. P, 91.

30. Gilpin, *War and Change*, p. 18.

31. Robert O. Keohane and Joseph S. Nye, *Power and Interdependence: World Politics in Transition* (Boston : Little , Brown, 1977) , especially chap. 2.

32. Waltz, *Theory of International Politics*, p. 91.

33. Gilpin, *War and Change*, p. 19.

۳۴. پوپر فردباوری روش‌شناختی را چنین تعریف می کند: این اصل که «همهٔ پدیده‌های اجتماعی و به ویژه کارکرد همهٔ نهادهای اجتماعی را همواره باید ناشی از تصمیمات، اقدامات، ایستارها و غیره افراد انسان دانست.... هرگز نباید به تبیینی بر حسب «جمعهای » کذایی رضایت دهیم».

Karl Popper. *The Open Society and Its Enemies*, vol. 2 (London: Routledge, 1966), p. 98.

دولت‌سالاری نوواقع‌گرایانه که دولتها را افراد زنده حیات بین المللی تلقی می‌کند می‌توان به همین سان شناخت.

35. Waltz, *Theory of International Politics*, p. 91.

36. Robert A. Mundell and Alexander K. Swoboda, eds., *Monetary Problems in the International Economy* (Chicago: University of Chicago Press, 1969), p. 343 : Gilpin, *War and Change*, p. 26.

37. Gilpin, *War and Change*, p. 25.

38. Ruggie, "Continuity and Transformation" pp. 273 – 74.

تاکید از خود روگی است

39. Waltz, *Theory of International Politics*, p. 93.

40. Ibid., p. 96; Gilpin, *War and Change*, p. 17.

41. John O'Neill, "The Hobbesian Problem in Marx and Parsons," in O,Neill ,

Sociology as a Skin Trade (New York: Harper & Pow, 1972),pp. 195 – 96.

۴۲. نک :

Brian Barry, *Sociologists, Economists, and Democracy*(Chicago: University of Chicago Press, 1970) ; Talcott Parsons, *The Structure of Social Action* (New York: McGraw – Hill , 1937); Karl Polanyi, *The Great Transformation* (1944; rpt. Boston: Beacon Press , 1957), and *The Livelihood of Man* (New York: Academic Press, 1977); Charles Camic, "The Utilitarians Revisited," *American Journal of Sociology* 85 , 3)1979) , pp. 516 – 50 ; and Michael Hechter," Karl Polanyi's Social Theory : A Critique , " *Politics & Society* 10, 4 (1981) , pp. 399 – 429.

43.Camic, "Utilitarians Revisited."

44. Hechter. "Karl Polanyi's Social Theory." P. 399.

۴۵. بـرای نمونـه از گونـه ای سـاختارگرایی کـه هـم ادام اسمیت و هم امیل دورکم را به عنوان مـرجع خویـش به میدان می آورد بی آنکه حتی یک بار تضادهای موجود میان این دو را در نظر بگیرد چه برداشتی می‌توان داشت؟

46. Imre Lakatos, "Falsification and the Methodology of Scientific Research Programmes , " in Lakatos and Alan Musgrave, eds., *Criticism and the Growth of Knowledge* (London: Cambridge University Press, 1970) .

47. Waltz, *Theory of International Politics* , p. 192.

48. Gilpin , *War and Change,* pp. 13 – 14.

49. Keohane and Nye, *Power and Interdependence* , chap. 3.

از این گذشته ، نک :

Robert O. Keohane," The Theory of Hegemonic Stability and Changes in International Regimes, 1967 – 1977, "in Ole R. Holsti , Randolph M. Siverson. And Alexander George , eds., *Change in the International System* (Boulder, Colo.: Westview Press, 1980); and Keohane," Hegemonic Leadership and U.S Foreign Economic Policy in the Long Decade, of the

1950s", in Avery and Rapkin. *America in a Changing World.*

50. Stephen D. Krasner," Regimes and the Limits of Realism: Regimes as Autonomous Variables . "*International Organization* 36 (Spring 1982). P. 499.

کراسنر در این مقاله ثابت می کند که یکی از آزاداندیش‌ترین نوواقع‌گرایانی است که به انتقادات وارد بر اندیشه نوواقع‌گرایی وقوف دارد. او محدودیتهای نوواقع‌گرایی را می کاود، در واقع تا آستانه متزلزل ساختن ارکان دولت‌سالارانه آن پیش می رود. وی با کند و کاو در روابط مختلف موجود میان رژیمها، منافع دولت، تواناییهای سیاسی، و رویه‌های دولتها تا طرح این امکان پیش می رود که شاید رژیمها (اصول، هنجارها و آیینهایی که از بردارهای رفتارهای دولتها استقلال نسبی دارند) ***سازندهٔ*** دولتها و منافع شان باشند.

۵۱. در عباراتی که اینجا به کار برده ام دقت بسیار به خرج داده ام زیرا نوواقع‌گرایان هم مانند بیشتر اندیشه ورزان فایده گرا در رابطه با موضعی که در واقع در قبال کنش عقلانی و پیدایش نظم می‌گیرند بسیار حساس‌اند. برایان بری در بررسی و نقدی که به تازگی در بارهٔ کتاب ذیل صورت داده است به نکته مشابهی اشاره می کند:

Mancur Olson, *The Rise and Decline of Nations* (New Haven : Yale University Press, 1982),

بری خاطر نشان می سازد که اولسون می تواند «تبیینی تک علتی» ، تبیینی بر حسب عامل نخستین در میان چندین عامل همگن ، یا تبیینی بر حسب عاملی به دست داده باشد که همیشه مهمترین عامل نیست ولی وقتی دیگر عوامل بیش از اندازه قوی نیستند که درباره اش چندان توضیحی داده نمی شود همیشه در صدر قرار خواهد داشت. بری می گوید که برایش اصلاً روشن نیست که خود اولسون می خواهد چه موضعی بگیرد».

Brian Barry, "Some Questions About Explanation." *International Studies Quarterly* 27 (March 1983).

من نیز با تشخیص همین سه امکان در تبیینهای نوواقع‌گرا دربارهٔ نظم، به هیچ وجه مطمئن نیستم که نوواقع‌گرایان قصد دارند چه موضعی اتخاذ کنند.

۵۲. نک :

Mancur Olson. *The Logic of Collective Action* (Cambridge: Harvard University Press, 1965).

53. Hechter, "Karl Polanyi's Social Theory, "p . 403 , note 6.

54. O'Neill. "The Hobbesian Problem."

55. Waltz, *Theory of International Politics*, pp. 131 – 32.

۵۶. بـه باورمـن، هـر علـم اجتماعـی کـه سودای نظریه پردازی داشته باشد به معنایی که در این مقالـه از یافـت بـاوری مـراد کرده ام واجد جنبه‌ای یافت باورانه است. این سخن درمورد هگل، مـارکس، لنیـن، بوردیو، فوکو، مورگنتاو، آلکر و خودمن صدق می کند. با تأسی جستن به بوردیو بـاید گفـت کـه حتـی معرفـت دیالکتیکی هم متضمن عینیت گرایی و یافت باوری است. اما در معنایـی کـه من مدنظر دارم یک جنبش در صورتی «یافت باور» است که به صورت یافت باوری تـک بعـدی بـه نظـر رسـد. موضوع، تصفیه کردن و کنار گذاشتن یافت باوری نیست - مرحله یافـت بـاوری مـرحله گریزناپذیـر هـر گونـه تحقیقـی است – بلکه می خواهیم با ایجاد تزاحم انـتقادی بـی وقفه میان مرحله یافت باوری و مرحله عملی به ترتیبی که هریک پیوسته دیگری را دچـار مشـکل کـند بـه دیدگـاه دیالکتیکـی یـا «دو بعـدی » رساتری دست پیدا کنیم. نوشته‌های ارزشمندی دربارهٔ موضوع یافت باوری و محدودیتهایش وجود دارد از جمله:

Gerard Radnitzky, Contemporary Schools of Metascience, 3d enl. Ed. (Chicago: Regnery, 1973); Richard Bernstein, *The Restructuring of Political and Social Theory* (New York: Harcourt Brace Jovanovich, 1976); the first chapter of Michael J. Shapiro , *Language and Political Understanding* (New Haven: Yale University Press. 1981); Hayward R. Alker Jr., "Logic, Dialectics, Politics: Some Recent Controversies," in Alker , ed., *Dialectical Logics for the Political Sciences*, vol. 7 of the Poznan Studies ifn the Philosophy of the Sciences and the Humanities (A msterdam: Rodopi , 1982); and Theodore W. Adorno et al., *The Positivism Dispute in German Sociology*, trans . by G. Adey and D. Frisby (New York: Harper Torchbooks, 1976).

من در بحث فعلی خودم به ویژه به رگه ای توجه دارم که هنوز هم در جامعه‌شناسی انگلیسی – امریکایی دست بالا را دارد و در راه‌حلهای وبری برای مشکل ذهن‌بنیادی بشر و معنا در علوم اجتماعی طبیعت‌گرایانه جا خوش کرده است.

57. Giddens, *Central Problems*, p. 257.

58. Foucault, *The Order of Things*.

59. Anthony Giddens, ed., *Positivism and Sociology* (London : Heinemann , 1974), chap. l. Compare with the list in Alker, Logic, Dialectics, Politics.

60. Giddens, *Positivism and Sociology*. P. 4.

۶۱. نک :

Max Weber, *From Max Weber: Essays in Sociology*. Ed. And trans. By H. Gerth and C. Wright Mills (New York : Oxford University Press. 1972) pp. 44 -45.

از این گذشته، نک :

Herbert Marcuse, "Industrialization and Capitalism in the Work of Max Weber, " in *Negations*: *Essays in Critical Theory* (Boston : Beacon Press, 1968): Jurgen Habermas," Technology and Science as Ideology", in Towards a Rational Society, and Anthony Giddens. *Politics and Sociology in the Thought of Max Weber* (London : Macmillan. 1972).

62. Giddens, *Positivism and Sociology*, p. 5.

63. Max Weber, "Roscher and Knies und das Irrationalitatsproblem," in *Wissenschaftslehre* (Tubingen : J. C. B. Mohr), pp. 127 – 37, and translated as "Subjectivism and Determinism, " in Giddens, *Positivism and Sociology*, pp. 23 – 31.

64. *Ibid.*

۶۵. نمی گویم که گرایش به مدلهای بازیگرمحور، مبین متابعت آگاهانه از یک هنجار است بلکه منظورم این است که دانشمندان علوم اجتماعی آن اصل به ذهن شان خطور نمی کند زیرا

اصل یاد شده چنان مؤمنانه رعایت می شود که به طور کلی دانشمندان علوم اجتماعی نمی توانند تصور اندیشیدن دربارهٔ جهان به هیچ شیوه دیگری را به ذهن خود راه دهند. این اصل در آن واحد تمام دامنه استدلال اجتماعی فعال را دربرمی‌گیرد و نیز محدود می سازد. اندیشه من در خصوص کشش «مدلهای بازیگرمحور» تا اندازه زیادی حاصل گفت و گویی است که با رابرت نورث داشتم البته نمی‌دانم وی نیز مانند من این گرایش را دارای ریشه‌های روش‌شناختی می‌داند یا نه.

۶۶. نک: Shapiro , *Language and Political Understanding*

۶۷. نک: Ollman, Alienation, Appendix 2

68. Thompson, *Poverty of Theory*, p. 77.

69. *Ibid.*, pp. 77 – 73.

70. Popper, *The Poverty of Historicism* (New York: Harper & Row , 1961).

۷۱. این اصطلاح چنان خطرناک است که باید بار دیگر درنگ و تاکید کنم که موضوع مورد نظر من منطق جنبش نوواقع‌گرایی به ترتیبی است که در نظریه‌های نوواقع‌گرا بیان شده است و نه ارزشها، نیات یا آرمانهای آگاهانه تک تک نوواقع‌گرایان.

من به راحتی تصدیق می کنم که کراسنر، گیلپین، کیئن، والتس و سایر نوواقع‌گرایان از نظر ارزشهایی که شخصاً بدانها اعتقاد دارند حامی تمامت‌خواهی نیستند. همچنین به سهولت تصدیق می‌کنم که برخی نوواقع‌گرایان مانند گیلپین در کتابش جنگ و دگرگونی می توانند در نوشته‌های حرفه‌ای شان به وعظ اخلاقی بلند بالا بپردازند و در پندهای اخلاقی شان ارزشهای کثرت گرایانه را بازگو کنند. مسئله ـ و اتهامی که وارد می کنم ـ این است که گفتمان نوواقع‌گرایی برای هنجارهای اخلاقی مطلقاً هیچ گونه مبنای علمی قائل نیست. در بهترین حالت، وعظ های اخلاقی پژوهشگران نوواقع‌گرا به عنوان اعلام پای بندیها ، باورها یا ایمان شخصی آنان قلمداد می گردد و نه به عنوان استدلالی که حقیقت درونی آن را بتوان در چارچوب گفتمان علمی تعیین کرد یا در دل نظریه استوار ساخت. نتیجه، نظریه ای علمی است که به ارزشهای آشکار نوواقع‌گرایان نه و به انتظارات تمامت‌خواهانه آری می گوید — و به همین دلیل گرداگرد برخی استدلالهای نوواقع‌گرا هاله ای از نومیدی بی سر و صدا (ولی نه

کنایه ای کـه به لحاظ نظری قابل تشخیص باشد) وجود دارد. بدبختانه بسیاری از نوواقع‌گرایان تـن دادن خودشـان به چنین وضعیتی را نوعی سخت اندیشی علمی و شکلی از «واقع‌گرایی» می دانـند حـال آنکـه در واقـع وضـعیت آنها را تا اندازه زیادی می توان ناشی از پذیرش بی چون و چرای نظامی اخلاقی دانست: هنجارهای اخلاقی خرد اقتصادی و علم یافت باور.

72. Hans J. Morgenthau. "The Escape from Power , "in *Morgenthau's Dilemmas of Politics* (Chicago: University of Chicago Press, 1958), pp. 244 – 45.

73. Aldous Huxley. *Brave New World* (London : Vanguard, 1952). P. 14.

پیشگفتار این اثر در ۱۹۴۶ نوشته شده است.

74. Thompson. *Poverty of Theory,* pp. 83 – 84.

۷۵. به ویژه نک :

Bourdieu, *Outline* , chap. 4, Structure, Habitus, Power : Basis for a Theory of Symbolic Power.

۷۶. برخـی نمونـه‌های خوب این تأثیر ساختارگرایی نوواقع‌گرایان در جهت محدودسازی دستور کار را کریگ مورفی در بحثهایی که دربارهٔ دو مقاله ذیل داشته گوشزد کرده است:

Stephen Krasner , "transforming International Regimes : What the Third world Wants and Why," *International Studies Quarterly* 25 (March 1981), pp. 119 – 48; and Robert W. Tucker, *The Inequality of Nations* (New York: Basic Books, 1977).

Craig Murphy," What the Third World Wants: An Interpretation of the Development and Meaning of the New International Economic Order Ideology, "*International Studies Quarterly* 27 (March 1983).

۷۷. همـان گونـه کـه والرشتاین، هاپکینز و دیگران اغلب اصرار دارند نظام جهانی نو، خودش را تنها به صورت یک واحد تحلیل به نمایش می گذارد.

78. Le Carre, *The Little Drummer Girl* (New York : Knopf. 1983).

79. Karl Marx, "The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaporte, " in Robert C. Tucker, ed., *The Marx– Engels Reader* (New York: Norton,1972),pp.438–39.

۸۰. خود من چنین تفسیری را به شکلی مشروح تر در مقاله ذیل بسط داده‌ام:
Richard K. Ashley, "Three Modes of Economism, " *International Studies Quarterly* 27 (December 1983).

81. Gilpin, *War and Change* , p. 226.

82. *Ibid.*

83. Waltz, *Theory of International Politics* , p. 63.

در عبارات نقل شده، والتس مشخصاً به مورگنتاو و کیسینجر نظر دارد.

۸۴. عبارات نقل شده همگی از والتس است . وی هم نوواقع‌گرایان و هم واقع‌گرایان اصیل را جزو آماجهای خویش قرار می دهد.

85. Krasner , *Defending the National Interest*, p. 37.

86. Morgenthau, Politics among Nations, pp. 12 – 14.

87. Waltz, *Theory of International Politics*, p. 62.

والتس در این ارتباط مشخصاً به آرون و سایر سنت گرایان نظر دارد.

۸۸. نک :
Richard K. Ashley," Political Realism and Human Interests." *International Studies Quarterly* 25 (June 1981).

۸۹. نک یادداشت پایان بخش توماس کوون بر کتاب ***نقادی و رشد*** لاکاتوش و ماسگریو. دانشمندان علوم اجتماعی که در برنامه‌های پژوهشی‌شان با دانشجویان دوره‌های کارشناسی ارشد و دکتری کار کرده‌اند همگی با چنین طرحهایی آشنایند. طرح زایای یک برنامه پژوهشی همان چیزی است که تیزهوش ترین دانشجویان مان ـ آنها که به راستی شایستگی دارند- ظاهراً از طریق نوعی انتزاع مبهم از رویه‌های پژوهشی‌مان دریافت می کنند. همان چیزی است که به آنان اجازه می دهد با کمترین راهنمایی، همان نوع پژوهش مستقلی را انجام دهند که ما فوراً به عنوان عین همان کاری که مایل بوده ایم انجام دهیم ولی به دلیلی هرگز راهش را یاد نگرفته‌ایم به رسمیت می شناسیم. همچنین طرح زایا همان چیزی است که دانشجویان عالی «درجه دوم» مان هرگز کاملاً درکش نمی کنند و زمانی که می کوشند از رویه‌های مان آن را یاد بگیرند به

واسـطهٔ تقلـید کامل روشهای ما تحت شرایط نامناسب یا به واسطهٔ پیروی بیش از حد طوطی‌وار از دسـتورالعملهای‌مـان مـا را ناراحت می کنند . همان چیزی است که ما ساعتها وقت صرف می کنیم تـا بـا شکیبایی آن را برای دانشجویان دوره‌های عالی توضیح دهیم ولی می دانیم همین که به صورت یک قاعده بیان شود می میرد.

۹۰. نک :

Bourdieu's chapter," Generative Schemes and Practical Logic: Invention within Limits", in *Outline*.

91. Hans J. Morgenthau, "The Commitment of Political Science," in his *Dilemmas of Politics* (Chicage : University of Chicage Press , 1958), p. 39.

92. Bourdieu, *Outline,* p. 24.

93. Ibid, p. 8.

۹۴. در ایـن مـرحله از انـتخاب این عناوین دفاع نخواهم کرد؛ دلایل من به زودی روشن خواهد شد. با یادآوری مقاله مهم سال ۱۹۵۳ ارنست هاس :

Ernst Haas,"The Balance of Power: Prescription, Concept, or Propaganda?", *World Politics* 5, 4.

تمریـن جالـب توجهـی اسـت کـه ببینیم آیا طرح توازن قدرتی که در اینجا مورد بحث قرار داده ایـم میتواند (تحـت شـرایط مخـتلف) هـر هشت معنایی را که هاس از متون مربوط انتزاع کرده است تولید کند یا نه.

95. Morgenthau, *Politics among Nations*, p., 6

96. Foucault, *Power / Knowledge*, pp. 73 – 74.

فوکـو در ایـن نقل قول مشخص به خود به عنوان «معلول قدرت » اشاره می کند ولی استدلال او را دربـارهٔ قـدرت یابـی یا تشکیل همهٔ عاملان ذهنی از جمله دولت هم می توان تعمیم داد. وی در «دو رساله» به رابطه میان این دو می پردازد.

97. Martin Wight, "Why Is There No International Theory ?" in Herbert Butterfield and Wight, eds. *Diplomatic Investigations* (London : Allen &

Unwin , 1967).

98. Hans Morgenthau, "The Intellectual and Political Functions of Theory ", in Morgenthau, *Truth and Power : Essays of a Decade, 1960 – 1970* (New York: Praeger, 1970), p. 254.

۹۹. نک :

W. B. Gallie," Essentially Contested Concepts", *Proceedings of the Aristotelian Society* 56 (1955 – 56): Stuart Hampshire. *Thought and Action* (New York: Viking, 1959); Stephen Lukes, *Power: A Radical View* (London: Macmillan, 1974); K. I. Macdonald," Is Power Essentially Contested?" *British Journal of Political Science* 6 (November 1976), PP. 380 – 82; Lukes," Reply to K. I. Macdonald," *ibid*. 7 (1977) , pp. 418 – 19; John Gray ," On the Contestability of Social and Political Concepts", *ibid* . (August 1977) , and Shapiro, *Language and Political Understanding*.

۱۰۰. اما پیش از آنکه کسی یکباره نتیجه بگیرد که مجموعه ثابتی از عملیات وجود دارد که از طریق آن لوازم عینی معین به کیفیات دولت بودن بازگردانده می شود باید تأکید کنیم که لوازم دولت بودن خود بستگی به شناسایی جمعی دارند ، اساساً قابل تفسیر دوباره‌اند ، محل مناقشه‌اند ودر گذر تاریخ سر برآورده‌اند.

۱۰۱. این یکی از نکاتی است که روگی و من درباره اش اختلاف نظر داریم – یا شاید لازم باشد روگی آنچه را که دست کم برای من همچنان مبهم است روشن سازد. روگی در بررسی و نقد اندیشه والتس بین حقوق مالکیت خصوصی که لاک آن را مفهوم پردازی کرد و حاکمیت که توسط واتل مفهوم پردازی شد مشابهتهای جالب توجهی قائل می شود. من می پذیرم که نظرات واتل شباهتهای نیرومندی با دیدگاههای جزءنگر و قراردادباور لاک دارد، همان گونه که کوئینسی رایت دربارهٔ واتل می گوید وی هوادار نظریه‌ای جزءنگر است که می گوید حقوق بین الملل تنها یک رشته پیمانها میان دولتهای کاملا مستقل است.

Quincy Wright, *A Study of War* (Chicago: University of Chicago Press, 1964) , p. 230.

به گمان من هم این شباهتها ناراحت کننده است تحلیل روگی مرا وا می دارد تا از خود بپرسم آیا در اینجا چیزی بیش از شباهت در میان است آیا شاید چیزی بیش از تقارن میان پیدایش مناسبات تازه کارو مالکیت که لاک توجیه‌گر آن بود و شیوه جدید حاکمیت که واتل آن را موجه جلوه می داد. وجود دارد.

اما به نظر من شاید روگی اسیر استدلالی ملانقطی شده باشد که او را به اغراق در شباهتهای سطحی میان استدلالهای نظری به قیمت نشناختن تفاوتهای راستین موجود میان حقوق مالکیت خصوصی و حاکمیت به عنوان اصل فعالانه عمل کشیده است. مایلم این دیدگاه را مطرح سازم که مفهوم نو حاکمیت، مشخص کننده صلاحیت شناخته شده جمعی واحدهای تابع حقوق بین‌الملل که برتر از حقوق داخلی هستند می باشد. بنابراین نه تنها متضمن منظور داشتن خود و حذف دیگران بلکه همچنین خویشتن داری در برابر دیگران است زیرا اقتدار آن مستلزم شناسایی دیگرانی است که به دلیل شناسایی‌شان می پذیرند که حذف شوند. در عمل، حاکمیت مقوله‌ای عملی است که محتوای عینی آن ثابت نیست بلکه به ترتیبی متحول می شود که بیانگر اتفاق نظر عملی فعالانه دولتمردان هم‌تأملی است که پیوسته می کوشند بر فشارها و محدودیتهای داخلی و خارجی فائق آیند و اگر دولتمردانی قابل باشند اعمال خودشان را در جهت طرح توازن قدرت هدایت کنند. بدین ترتیب نمی‌توان قاطعانه گفت که دولتهای برخوردار ازحاکمیت نوعی جامعه گرایی از خود به نمایش می‌گذارند که خاص «فرد باوران انحصار طلب» است، همانها که جمعیت اجتماعی برایشان صرفاً تمهیدی قراردادی برای حفظ شیوه اساسی تفکیک و تنوع یابی و جبران کاستیهای نظامی است که بدین شیوه سازمان یافته است از طریق تسهیل مناسبات منظم مبادله میان اجزای جداگانه (Ruggie, P. 278). باید گفت که ممکن است رویه ای چنین عادی شده با شکل خاصی از حاکمیت تحت شرایط تاریخی مشخصی همبسته باشد که هنوز باید آن را روشن ساخت.

۱۰۲. به ویژه نک فصل پایانی Bourdieu , *Qutline*

103. Martin Wight." The Balance of Power and International Order ", in Alan James, ed ., *The Bases of International Order* (London : Oxford University Press, 1973).

104. Morgenthau, *Politics among Nations*, p. 5

۱۰۵. بـاید تأکـید کـرد کـه ایـن علاقـه مـندی به سکوت نه نوعی علاقه‌مندی ابزاری است و نه رابطـه ای کـه دولـتمردان آن را بـه طـور آگاهانـه در قالـب منطق یا بر حسب وسایل – اهداف مفهـوم‌پـردازی کرده باشد بلکه چیزی است که دولتمردان لزوماً آن را به مفهوم نمی‌کشند، چیزی کـه زمانـی به بهترین نحو برآورده می‌شود که بدون آنکه به مفهوم در آید به شکلی جهان شمول درونی شود.

۱۰۶. اصـطلاح «روشـنفکر سـازمند» را آنتونیو گرامشی در بررسیهای راهگشایش دربارهٔ چیرگی مطرح ساخته است. نک :

Quintin Hoare and Geoffrey Nowell Smith, eds., *Selectios from the Prison Notebooks of Antonio Gramsci* (New York : International Publishers, 1971) , especially pp. 5 – 14.

۱۰۷. نک :

Richard K. Ashley, *The Political Economy of War and Peace: The Sino Soviet American Triangle and the Modern Security Problematique* (London: Frances Pinter, 1980), pp. 38 and 279 – 86.

108. Hedley Bull, "Martin Wight and the Theory of International Relations: The Second Martin Wight Memorial Lecture, "*British Journal of International Studies* 2 (1976), pp. 101 – 16.

109. Bourdieu, Outline, chap. 4.

۱۱۰. در ایـن ارتـباط برخـی گرایشها موضوعیت دارند که بیشترشان را می توان با توسعه متأخر سـرمایه داری همبسـته دانسـت. شـکلهای «پسـاصنعتی » مشروعیت یابی دولت که بر مبنای آنها دولـت خـود را نه با تکیه بر دلایل سنتی بلکه هر چه بیشتر به عنوان مدیر سوء کارکرد اقتصادی مشـروع جلـوه مـی دهـد، بحـرانهای مالـی دولـتهای نـوی که می کوشند خود را بر حسب این بحـرانها توجـیه کنند، بین‌المللی شدن سرمایه و سر برآوردن کشورهای نوصنعتی که منجر به هم پیمانـی نادرسـت توانایـی صـنعتی جهـان بـا وسـایل سیاسـی – قهری و نمادهای سنتی قدرت سیاسـی شـده اسـت ، جهانـی شـدن جامعـه سیاسـی بـه نحوی که ظاهراً «مسئولیت » چیرگی ، جهـان‌شـمول اسـت و هـیچ گونـه «حـوزهٔ بیرونـی » باقی نمی ماند که هزینه‌ها را به دوش آنها

بیندازیم، تناقضاتی که از طریق رو به رو شدن با «مرزهای رشد» آشکار شده است ، سر برآوردن جنبشهایی سوسیالیست که هدف شان نهادینه کردن تعیّن سیاسی عمومی تولید و مبادله است ولی در عین حال تحت فشار قرار دارند تا سیاست خودشان را عقلایی سازند ، جنگ سرد که موجب نهادینگی تمام خواهانه شدن رقابت سیاسی می گردد ، و جنگ‌افزارهای هسته‌ای که امکان جنگ تام را نهادینه می‌سازند.

111. Ashley. *Political Economy of War and Peace*, pp. 294 – 98 , Hayward R. Alker JR.," Can the End of Power Politics Possibly Be Part of the Concepts with which its Story Is Told ?" in Alker's *Essential Contradictions* , Hidden Unities (in progress).

۱۱۲. نک :

Hay R. Alker Jr., "Dialectical Foundations of Global Disparities" , *International Studies Quarterly* 25 (March 1981) .

۱۱۳. همان گونه که می توان از این توصیف استنباط کرد نظم سرمایه دارانهٔ توازن قدرت که این مدل لیاقتی دیالکتیکی بدان می پردازد کلیت واقعیت سیاسی بین المللی را که شایان بررسی نظری است در بر نمی گیرد. بر عکس، با اینکه مسلماً شیوه مسلط نظم است ولی یکی از راههای ورود به تحلیل نظری واقعیت بین المللی است که از تعامل دیالکتیکی و رخنه متقابل چندین نظم جهانی تشکیل می گردد.

114. Gilpin, *War and Change* , p. 213.

115. Morgenthau," Common Sense and Theories", in *Truth and Power* , p. 244 ," The Intellectual and Political Functions of Theory" , p. 248, "The Commitments of Political Science", p. 48, Scientific Man Versus Power Politics (Chicago : University of Chicago Press, 1946), PP. 6 – 7.

116. Morgenthau, *Politics among Nations* , p. 10.

117. Marx, *Eighteenth Brumaire*, p. 436.

۱۱۸. بوردیو از سه نوع معرفت سخن می گوید: پدیدار شناختی، عینیت گرا، و دیالکتیکی . برای مطالعه بحثی دربارهٔ این سه نوع معرفت در بررسی سیاست بین الملل ، نک :

Ashley ," Realist Dialectics"

۱۱۹. یکی از طرحهای مهمی که در دست اجراست «دیالکتیک نظم جهانی» نام دارد که هیوارد آلکر، توماس بیرستکر، اعجاز گیلانی، و تاکاشی اینوگوشی روی آن کار می کنند برای نمونه نک:

Alker," Dialectical Foundations of Global Disparities" , Alker and Thomas Biersteker ,"The Dialectics of World Order, Notes for a Future Archaeologist of International *Savoir Faire* (Delivered at the September 1982 meeting of the American Political Science Association, Denver, Colo) ; and Alker, Biersteker, and Inoguchi, "From Imperial power Balancing to people's Wars : Searching for Order in the Twentieth Century" (Presented at the April 1983 meeting of the International studies Association, Mexico City.

می‌توان طرح پژوهشی مدلهای نظم جهانی را هم که تحت هدایت ریچارد فالک و شائول مندلوویتز در دست اجراست نمونه ای از روش‌شناسی دیالکتیکی توضیح هنجاری دانست که در چارچوب آن ساخته‌های فرگشتی نظم جهانی که نماینده دیدگاههای اجتماعی و فرهنگی مختلفی هستند آشکارسازی می‌شوند با هم مواجهه داده می شوند و پرداخت می یابند. برای نمونه ، نک:

Richard Falk, *A Study of Future Worlds* (New York : Macmillan, 1975).

تحقیقات ارائه شده توسط ترنس هاپکینز نماینده تلاش مهمی در جهت بسط دیدگاههای دیالکتیکی در چارچوب تحلیل نومارکسیستی نظامهای جهانی است. نک:

Hopkins, "World Systems Analysis : Methodological Issues", in Barbara Kaplan. Ed., *Social Change in the Capitalist World Economy* (Beverly Hills, Calif. : Sage , 1978); and Hopkins and Immanuel Wallerstein. "Cyclical Rhythms and Secular Trends of the Capitalist World Economy , " *Review* 2 , 4 (1979).

کتاب جهانهای راستین جان گالتونگ و تازه‌ترین نوشته او دربارهٔ روشها به نام روش‌شناسی و ایدئولوژی رویکرد دیالکتیکی را ترسیم می کنند و غنا می بخشند.

۱۲۰. اشاره به والرشتاین به یادم آورد که باید گفته‌های قبلیم را دربارهٔ پای بندی تلویحی راه‌حلهای وبری برای مشکل ذهن‌بنیادی و معنا به مدلهای بازیگر را اصلاح کنم . این ادعا که دانشمندان علوم اجتماعی ریشه گرفته از این سنت عموماً تحلیلهای اجتماعی را که به مدل بازیگر ختم نشوند مردود خواهند شمرد استثنایی جزئی دارد. استثنای آن تحلیلهایی اجتماعی هستند که به بازار ختم می شوند. از آن رو این استثنا را جزئی می‌خوانم که بازار و مناسبات مبادله به طور کلی در ایدلوژی بورژوایی دارای ریشه خردباورانه انگاشته می شوند و بنابراین می‌توان پنداشت که همهٔ تحلیلهایی که بر حسب مناسبات بازار انجام شده باشند در نهایت به مدل بازیگر ختم می‌شوند. اکنون به نظر می رسد که تحلیل والرشتاین هم با همهٔ نیات تندروانه‌ای که خود وی دارد در همین دسته جای می گیرد . ظاهراً مدل او از نظام جهانی سرمایه‌داری تلفیقی است از یک مدل بازارنگر برای تولید مناسبات مبادله (مدلی که بر سلسله مراتب بازتولید کننده تقسیم جهانی کار چشم فرو نمی بندد) با یک مدل بازیگر برای عمل دولت ، تلفیقی که عواقب اندوه باری دارد. والرشتاین چاره ای جز نوسان کردن بین دو قطب نیروی بازار و هدف دولت ندارد – و هرگز نمی تواند از این چنبره فراتر رود. بدتر از این آنکه وقتی از او می‌خواهیم برای لحظه‌های خلاق در تحول نظام لحظه‌هایی که نمی‌توان به پویشهای بازار در دل سلسله مراتب مرکز – پیرامون فروکاسته‌شان توضیحی ارائه کند. تنها دو راه برایش باقی می ماند. یا (الف) اقتصاد باوری ابزارگرایانه ای که به موجب آن دولت با یک اردوگاه قدرت مسلط یا بخشهایی از سرمایه که خودشان به دانای کل نزدیکند هم پیاله است (یا کلاً اسیر آنهاست) یا (ب) دولت‌سالاری آرمان‌گرایانه ای که دولت را واجد آگاهی کامل از موقعیت خودش در تاریخ و دارای اراده و توانایی تغییر دادن نظام در عین تداوم بخشیدن به ساختارهای گوهری آن می داند. همان گونه که پیداست والرشتاین به ما می گوید بین تفسیرهای اقتصاد باورانه و آنچه با بررسی دقیق معلوم می شود و چیزی جز تفسیرهای نوواقع‌گرایانه (که همان گونه که دیدیم خودشان از یک جهت مهم اقتصاد باورانه هستند) نیست یکی را انتخاب کنیم . به هر حال گمان نمی‌کنم که بتوان با حرکتی پارسونزی در زمینه تلقی نظام دولتها مانند آنچه جان می‌یر تبلیغش را می‌کند از این دام گریخت. به نظر من گریز از این دام نیازمند بررسی دوباره همان موضع گیری است که والرشتاین را گرفتار این دام می

سـازد. یعنـی موضـع گـیری وبـر در خصـوص ذهن ْبنیادی و معنا در واقعیت اجتماعی . با این تفاصـیل اجـازه دهـید خـودم را از شـیوه ای کـه فعلاً در میان نوواقع‌گرایان باب شده است جدا سـازم : سـر بـریدن آیینـی ایمـانوئل والرشـتاین (کـه معمـولاً با گرامی‌داشت چهره تقدس یافته اتوهینـتس همـراه مـی گـردد) . مـایلم آشـکارا اعـلام کنم که خودم را از نظر فکری مدیون کار پیشـتاز والرشـتاین مـی‌دانم: من نیز مانند بسیاری از نظریه پردازان امریکایی روابط بین الملل که در دهـه ۱۹۷۰ درس خوانده‌اند نه تنها شدیداً مدیون نظریه او هستم بلکه از لحاظ جسارت مثال زدنـی که کار او به نمایش می گذاشت و آمادگیش برای ایجاد رخنه‌هایی در دیوارهای قراردادی ذهـن مـا (که به شدت برای نوواقع‌گرایی تهدید کننده است) خود را زیر دین او می بینم. دربارهٔ خطای والرشتاین از این جهت که تحلیل خودش را بر تبیینهای بازارنگر مبتنی می‌سازد، نک:
Robert Brenner,"The Origins of Capitalist Development: A Critique of Neo-Smithian Marxism", *New Left Review*,No. 104(1977) .

همچنین نک:
John W. Meyer," The World Policy and the Authority of the Nation-State," in Albert Bergesen ,ed.,*Studies of the Modern World-System* (New York : Academic Press , 1980);John Boli-Bennett,
"The Ideology of Expanding State Authority in National Constitutions, 1870-1970," in Meyer and Michael T. Hannan, ed., *National Development and the World System: Educational, Economic, and Political Change , 1950-1970* (Chicago: university of Chicago Press, 1979).

۱۲۱.ایـن شیوه برخورد با تزاحم میان دگرسالاری و درست‌کیشی در چارچوب بحران را مرهون بوردیو هستیم:

Bourdieu, *Outline* , pp.159-71

122.*Ibid.*,p.165.

123.*Ibid.*,p.169.

124.Jean-Paul Sartre , *L' idiot de la famille* (Paris: Gallimard , 1971) , 1:783.

به نقل از: Bourdieu , *Outline*, p.170.

۴

مسئلهٔ مرحلهٔ بعدی در نظریهٔ روابط بین‌الملل

از دیدگاه نظریهٔ انتقادی

اندرو لینکلیتر

از: *Millennium* 2(1) (1992) : pp.77-98

در پی پیشرفتهای مهمی که طی پانزده سال گذشته حاصل شده نظریهٔ روابط بین‌الملل به نقطه عطف رشد خود رسیده‌است. در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ زمانی که واقع‌گرایی و خردباوری سنّتی داشتند دقیق‌تر و پیچیده‌تر می‌شدند دیدگاههایی چون اقتصاد سیاسی شروع به گشایش امکانات تازه‌ای در این رشته کردند. از آن پس بسیاری از این رویکردهای تازه، جایی برای خود در میان دیدگاههای جا افتاده باز کرده‌اند ولی چالش جدی‌تر با درست‌کیشی، از جانب رویکردهای دیگری از جمله مارکسیسم، نظریهٔ انتقادی، پسانوگرایی و امروزه نیز زن‌باوری مطرح شده‌است. شارحان این دیدگاهها به نفع تجدید ساختار چشمگیر نظریهٔ روابط بین‌الملل استدلال کرده‌اند که نتیجه‌اش این شده‌است که اکنون بحث فراگیری در این خصوص جریان دارد که موضوع این نظریه چیست و چه باید باشد. مسئلهٔ مرحلهٔ بعدی در نظریهٔ روابط بین‌الملل که ممکن است جای بحث فعلی را بگیرد مضمونی است که در این مقاله به آن پرداخته‌ایم.

در حال حاضر تفسیرهای گوناگون و متعارض بسیاری دربارهٔ مرحلهٔ بعدی

رشتهٔ روابط بین‌الملل وجود دارد. یک نمونه از این تفسیرها که عنوان مقالهٔ حاضر نیز به آن اشاره دارد این گفتهٔ مناقشه‌برانگیز مارک هافمن است که نظریهٔ انتقادی مکتب فرانکفورت مرحلهٔ بعدی نظریهٔ روابط بین‌الملل را نشان می‌دهد که در آن می‌توان به پیشرفت چشمگیری در ورای بحث میان بُن‌نگره‌ها دست یافت [۱]. در رویکردی دیگر، ریچارد اشلی و رابرت واکر از دیدگاهی پسانوگرا مدعی‌اند که باید از جست و جو به دنبال راه‌حلی برای اختلافات نظری بزرگ مطرح در داخل این رشته دست کشید. به گفتهٔ آنان، محققان روابط بین‌الملل با کنار گذاشتن این سودا می‌توانند به پژوهش دربارهٔ امکانات فکری تازه‌ای بپردازند که با پایان یافتن استیلای واقع‌گرایی و دامن گرفتن بحران این رشته سربرمی‌آورند [۲]. رابرت کیئن با تأمل روی این تفاسیر و دیگر تفسیرهای جدید، معتقد است که این نوآوریهای نظری هر اندازه هم که چالش‌انگیز باشند اگر برنامه‌های پژوهشیِ تجربیِ ملموسی که مسائل محوری سیاست جهان را روشن سازد ارائه نکنند همچنان در حاشیهٔ رشتهٔ روابط بین‌الملل باقی خواهند ماند [۳].

گرچه در سطح گسترده تصدیق می‌شود که تحولات نظری اخیر انگیزهٔ جدید و سمت و سوی تازه‌ای به بررسی روابط بین‌الملل بخشیده ولی هنوز پرسشهای پیچیدهٔ بسیاری دربارهٔ مرحله بعدی نظریهٔ روابط بین‌الملل بی‌پاسخ مانده‌است. تصویرهای متباینی که در سطور بالا از سمت‌گیریهای ممکن آینده ارائه شد به پاسخهای، کاملاً متفاوتی اشاره دارند: یکی می‌گوید اگر نظریهٔ روابط بین‌الملل از نظریهٔ انتقادی مکتب فرانفورت الگو بگیرد می‌تواند به این رشته انسجام بخشد، دیگری می‌گوید نظریهٔ روابط بین‌الملل باید در مرحلهٔ بعد متوجه برانداختن درست‌کیشیها، برچیدن مرزبندیهای رشته و پذیرش ملاحظاتی باشد که پیش‌تر در حاشیه قرار داشتند یا دگراندیشی قلمداد می‌شدند، و سومی معتقد است باید به خطر بی‌دقتی معرفت‌شناختی و روش‌شناختی اذعان کنیم و برای مرتبط ساختن رویکردهای تازه با مسائل مرسوم‌تر این رشته، تلاش بیشتری به خرج دهیم. عقیده دیگری هم که

با پاسخ اولی و آخری همپوشیهایی دارد این است که رویکردهای درست‌کیش واقع‌گرایی و بررسیهای راهبردی باید در دوران پس از جنگ سرد پذیرای روش و آرمانهای نظریهٔ اجتماعی انتقادی گردند [۴].

با توجه به این دیدگاههای ضد و نقیض به نظر مطمئن‌تر آن است که فرض کنیم کمک دقیق رویکردهای جدیدتر به بررسی سیاست جهان در سالهای آینده با گرمی بیشتری مورد بحث قرار خواهد گرفت. با پیش رفتن این بحث، نظریهٔ اجتماعی انتقادی، پسانوگرایی و زن‌باوری بر رشتهٔ روابط بین‌الملل تأثیری ماندگار خواهند گذاشت. فوق‌العاده بعید است که بررسی روابط بین‌الملل به سرعت از نو دچار همان تنگ‌نظری شود که پیش از مطرح شدن این سمت‌گیریهای تازه گریبانگیرش بود. ولی آیندهٔ رویکردهای تازه، یگانه یا حتی مبهم‌ترین جنبهٔ بحثهای معاصر نیست. موضوع مهمتری که در ورای همهٔ بحثهایی وجود دارد که بر سر لزوم حاکمیت مضامین سنتی، ملاحظات فکری جاری، یا آمیزهٔ پیش‌بینی نشده‌ای از هر دوی آنها بر بررسی روابط بین‌الملل جریان دارد هویت کل این رشته در سالهای پیش روست.

مقالهٔ به این مسائل از دیدگاه نظریهٔ اجتماعی مکتب فرانکفورت می‌پردازد. استدلال محوری من از یک جهت با ادعای هافمن دایر بر اینکه نظریهٔ اجتماعی انتقادی، مرحلهٔ بعدی توسعهٔ نظریهٔ روابط بین الملل را مشخص می‌سازد تعارض دارد. عدم پیشرفت چشمگیر در زمینهٔ بسط نوعی نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل، ادعای هافمن را دایر بر اینکه نظریهٔ انتقادی می‌تواند راه را به ما نشان دهد ناپخته جلوه می‌دهد. یکی از مقصودهایی که در این مقاله دنبال می‌کنم این است که مشخص سازم چگونه می‌توان نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل را از بن‌بست فعلی خارج ساخت. استدلال من این خواهد بود که مسئلهٔ شمول[1] و حذف[2] اهمیتی محوری در روابط

1.inclusion
2.exclusion

بین‌الملل دارد زیرا دولتها و نظام دولتها خود چیزی جز نظامهایی از شمول و حذف نیستند. مسئلهٔ شمول و حذف ابعاد متعددی دارد: بعد هنجاری که به توجیهات فلسفی ارائه شده برای حذف و بیرون‌گذاری برخی اشخاص از ترتیبات اجتماعی خاص و پذیرش دیگران بازمی‌گردد، بعد جامعه‌شناختی که با کارکردها و حفظ نظامهای شمول و بیرون‌گذاری در ارتباط است، و بعد کردمان‌شناختی که به تأثیر نظامهای حذف و شمول بر کنش بشر باز می‌گردد. با کندوکاو ژرف‌تر در ابعاد هنجاری، جامعه‌شناختی و کردمان‌شناختی منطق شمول و بیرون‌گذاری در سیاست جهان می‌توانیم دست به کار ترسیم نقشهٔ مسیر جدید پیشرفت نظریهٔ روابط بین‌الملل گردیم [۵].

هدف دوم من نشان دادن این مسئله است که تحولات صورت گرفته در چارچوب نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل برای کلیت رشتهٔ روابط بین‌الملل حائز اهمیت است. این تلاش برای وحدت دوباره بخشیدن به روابط بین‌الملل تحت هدایت نظریهٔ انتقادی، بر این باور پایه می‌گیرد که احساس فعلی بحران‌زدگی رشتهٔ ما و نامعلوم بودن سمت‌وسوهای آیندهٔ آن در بلندمدت به سود این رشته تمام نمی‌شود. هشدارهایی را که به تازگی در مورد این خطر داده می‌شود که با گریختن از چنگ یک نوع درست‌کیشی صرفاً به چنگ درست‌کیشی دیگری بیفتیم باید جدی بگیریم. به هیچ وجه مدعی نیستیم که نظریهٔ انتقادی از منابع یکتا یا بی حد و حصری برای نشان دادن راه به رشتهٔ روابط بین‌الملل برخوردار است. حرف من این است که نظریهٔ انتقادی واجد دیدگاهی در خصوص روابط بین‌الملل است که وقتی به شکل کامل‌تری بیان گردد می‌تواند هدایتگر کل این رشته شود. گرچه ممکن است خود نظریهٔ انتقادی مرحلهٔ بعدی نباشد ولی می‌تواند روشن سازد که مرحلهٔ بعدی چه باید باشد. نظریه انتقادی می‌تواند با مشخص ساختن توانمندیهای خاص رویکردهای مختلف و نشان دادن اینکه چگونه می‌توان آنها را به هم نزدیکتر ساخت سرشت فعالیت محققانهٔ مشترکی را که دیدگاههای متفاوت با آن در ارتباطند روشن سازد.

این مقاله در چهار بخش ارائه می‌شود. بخش نخست به یادآوری برخی مشکلات محوری ماده‌گرایی تاریخی و سپس طرح این استدلال اختصاص دارد که تحلیل نظامهای حذف و شمول یکی از هدفهای محوری نظریهٔ انتقادی پسامارکسیستی است. در بخش دوم، این استدلال مطرح می‌شود که گرچه پرسشهای ناظر بر شمول و بیرون گذاری از دیرباز بخشی از رویکردهای سنتی به روابط بین‌الملل بوده ولی هیچ دیدگاهی به شکل جامع به ابعاد هنجاری، جامعه‌شناختی و کردمان‌شناختی حذف و شمول نپرداخته است. یکی از هدفهای نظریهٔ انتقادی، اصلاح این کاستی است. در بخش سوم مقالهٔ حاضر این نظریهٔ پسانوگرایان را بررسی و رد می‌کنیم که فراهم آوردن دیدگاههای گوناگون در دل یک کل موجز، هیچ ارزش خاصی ندارد. سرانجام، در بخش چهارم، ابعاد اصلی نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل را تحت سه عنوان بازگو می‌کنیم: مسئلهٔ هنجاری دولت، مسئلهٔ جامعه‌شناختی همبستگی، و مسئلهٔ کردمان‌شناختی اصلاح.

شمول و بیرون‌گذاری: یک بررسی مقدماتی

امروزه در این باره نوعی اتفاق نظر وجود دارد که مارکسیسم دیگر بیان اصلی نظریهٔ انتقادی نیست ولی در این باره که تحلیل انتقادی و تأمل‌آمیز جامعه باید به کدام سو رود بلاتکلیفی زیادی وجود دارد. در عمل همه نقّادیهای صورت گرفته دربارهٔ ماده‌گرایی تاریخی با این فرض آن مخالف بوده‌اند که تولید، نیروی برتر در تکامل بشر است و عملاً هرگونه چالشی با این مکتب بر ناتوانی مارکسیسم از توجه به شکلهای گوناگون سلطه که به طبقه تقلیل‌پذیر نیستند تأکید داشته است. در این رابطه بیش از همه از سلطهٔ نظامی، ملی یا قومی، نژادی و جنسیتی یاد شده است [۶].

هابرماس با در خاطر داشتن این مسائل گفته است که مارکس تکامل تسخیر اجتماعی طبیعت را برجسته ساخته و نقش منطق فرگشتی مستقل در حوزهٔ اخلاقی-

فرهنگـی را دست کم گرفته است. به اعتقاد هابرماس، از همین رو هنگام بازسازی نظریهٔ انـتقادی بـاید شناخت به مراتب روشن‌تری از نقشی داشته باشیم که یادگیری اخلاقی در رشـد نـژاد بشـری بـازی کرده است. هابرماس به پیروی از مضمونی کانتی معتقد بود که تکـامل جامعـه‌های بشری حاصل یادگیری این مسئله بوده است که چگونه باید از اصول اخلاقـی جهان‌روا برای حل‌وفصل دعاوی متعارضی بهره جست که در مورد سازمان‌دهی زندگـی اجتماعـی و سیاسی وجود دارد. چالشهای نو با شکلهای طبقاتی، قومی، جنسیتی و نـژادی حـذف و بیرون‌گذاری، چالشهایی که بر اصل تعیین سرنوشت خود تأکید دارند نمایانگر این تحول و تکامل اجتماعی هستند [۷].

نویسـندگان مخـتلف زن‌بـاور و پسـانوگرا ضـمن مخالفـت بـا تفسیر هابرماس از پیشـرفت اخلاقـی مدعی‌اند که هیچ دلیلی برای این وجود ندارد که فرض کنیم پای بندی بـه جهـان‌گرایی، برتری برداشتهای غربی از فرد، قوانین اخلاقی اروپا یا شیوه‌های زندگی غربـی را نشـان مـی‌دهـد [۸]. ادعـای محـوری آنهـا این است که اخلاقیات جهان‌روا به انـدازهٔ وفاداریهـا و احساسـات خـاص‌نگـری کـه آن اخلاقیات وانمود می‌کند پشت سر گذاشـته موجـب حـذف و بـیرون‌گذاری شده است. برای نمونه، از اندیشه‌های پیشرفت خطـی تاریخ برای توجیه سلطهٔ غربیان بر جوامع غیرغربی بهره جسته شده است. به گفتهٔ منـتقدان، مفاهـیم پیشـرفت اخلاقـی و جهـان‌روایـی اخـلاق کـلاً من درآوردی هستند و نمـی‌تواننـد مبـنای تـلاش بـرای بازسـازی مـاده‌گرایـی تاریخی یا نجات نظریه اجتماعی انتقادی قرار گیرند.

امـا ایـن انـتقادات از جهـان‌رواپـنداری اخـلاق این نتیجه را به دست نمی‌دهد که دربـارهٔ مسائل حذف و بیرون‌گذاری چیزی نمی‌توان گفت. اولاً فوکو تلاش داشت بدون توسـل جسـتن به مبانی جهان‌شمول اخلاق، شیوه‌های حذف و بیرون‌گذاری را بشناسد و آنهـا را بـه نقـد بکشـد [۹]. وانگهـی مـی‌شود گفت اندیشه‌هایی را که هابرماس و فوکو مطـرح سـاخته‌انـد مـی‌توان در دل چارچوبی واحد گنجاند. می‌توان هدف هابرماس مبنی

بر جای دادن الگوهای یادگیری اخلاقی و فرهنگی در دل یک نظریهٔ انتقادی جدید را با تأسی جستن به تحلیل فوکو دربارهٔ نظامهای بیرون‌گذاری تقویت کرد.

در اینجا باید به دو نکته اشاره کنم. نخست، هنگام تعدیل ادعاهای هابرماس دربارهٔ یادگیری اخلاقی با توجه به تحلیل فوکو، شیوه‌هایی که انسانها یاد می‌گیرند یکدیگر را بپذیرند یا طرد کنند باید محور پژوهش اجتماعی باشد- به همان اندازه محوری که نحوهٔ تعامل اجتماعات بشری با محیط طبیعی محوری است. دوم، علاقه به مقاومت در برابر شکلهای مختلف بیرون‌گذاری و حذف- که هابرماس و فوکو در آن شریکند- در پایان به نفع احکام عام اخلاقی تمام می‌شود. نوعی برداشت از تساهل یا خودمختاری ـ شرایط مطلوبی که در آن همهٔ افراد از حق یکسان مشارکت در گفت‌وگوی آزاد برخوردار باشند- از هر دوی این جهات برجسته است. با تکیه بر این دو نکته باید ببینیم بازیگران اجتماعی چگونه یاد می‌گیرند که یکدیگر را طرد کنند یا بپذیرند و چگونه به معیارهای دقیق‌تری برای تشخیص مشروعیت رویّه‌های حذف و شمول دست می‌یابند [۱۰].

اهمیت شناخت حذف و شمول از رویکرد هدلی بول در خصوص شورش جهان سوم بر غرب پیداست [۱۱]. در تحلیل بول، وقتی نظام نوِ دولتها بسط می‌یافت اروپاییان مردمان غیراروپایی را به این بهانه که از نظر اخلاقی و سیاسی کامل نیستند به عضویت نظام یادشده نپذیرفتند. اما اروپاییان ناچار بودند برای آشتی دادن موقعیت نازل‌تری که برای غیراروپائیان قائل بودند با اصول برابری انسان و جهان‌گرایی که در ذات جهان‌نگرش مسیحی وجود داشت راهی پیدا کنند. تلاشهای آنها برای غلبه بر این تضاد، منجر به طرح آموزه‌های گوناگونی چون زنجیرهٔ بزرگ هستی در سدهٔ هیجدهم و فلسفه‌های انگارشی دربارهٔ تاریخ و چارچوبهای فرگشتی دویست سال گذشته گردید. ولی هیچ یک از این آموزه‌ها متقاعدکننده نبوده است. در واقع، وقتی دولتهای غیراروپایی برای دستیابی به منابع اقتصادی و سیاسی که از آنها دریغ شده بود به مبارزه

برخاستند اخلاق جهان‌شمول غرب به دست و پای خودش پیچید. دولتهای غربی مجبور شدند در پاسخ به مطالبهٔ عدالت توسط جهان سوم، ساختارهای قدیمی حذف و بیرون‌گذاری را از میان بردارند. ولی وقتی فرهنگهای غیرغربی شروع به کنار گذاشتن مفروضات اخلاقی و نمادهای فرهنگی غرب کردند شورش بر ضد غرب پیش‌تر رفت. از غرب خواسته شد تا نظم جهانی عادلانه‌تری برقرار سازد که تنها و تنها بر ارزشهای غربی تکیه نداشته باشد و تفاوتهای فرهنگی را حذف نکند. تفسیر بول از گسترش جامعهٔ بین‌المللی آشکار می‌سازد که چگونه اعضای اصلی این جامعه اصول شمول و بیرون‌گذاری را تمهید کردند و چگونه اعضای جدید کوشیدند آنها را دگرگون سازند. حساسیت نسبت به حذف و بیرون‌گذاری در نظام بین‌المللی طی سدهٔ گذشته و در جوامع نو طی دویست سال گذشته ما را به این نتیجه‌گیری کلی‌تر می‌رساند که شمول و بیرون‌گذاری اجتماعی در تمامی جوامع، قطع نظر از مکان و زمان حائز اهمیت است.

جهانی بودن شمول و بیرون‌گذاری از بسیاری جهات مختلف آشکار است. همهٔ جوامع رویّه‌ها و آیینهایی دارند که مشخص می‌سازند چه کسی به آن جامعه تعلق دارد و چه کسی ندارد. بسیاری از این آیینها و رویّه‌ها شکلهای باستانی شمول و بیرون‌گذاری هستند که ریشه‌شان به پیش از شکل‌گیری جوامع طبقاتی باز می‌گردد. مارکس و انگلس گهگاه به این حقیقت اشاره کرده‌اند البته منتقدانی چون دبره مدعی‌اند که آنان این نکته را به حد کافی جدی نگرفته‌اند [۱۲]. منتقدان جهان میهنی اغلب این شکلهای حذف و شمول را شاهدی بر ژرف بودن تمایل انسان به تعلق داشتن به جوامع می‌گیرند که آشکارا در زمانها و مکانهای گوناگون وجود داشته و کارش حفظ تفاوتها میان اعضای جامعه و بیگانگان بوده‌است. مایکل والتسر و دیگر مدافعان جوامع محدود بر این اعتقادند که اصول شمول و بیرون‌گذاری در همهٔ جوامع نقشی بنیادین دارد زیرا

همه جوامع باید پیش از همه قواعد حاکم بر «توزیع عضویت[1]» را تعیین کنند [۱۳]. قطع نظر از اینکه واکنش هنجاری فرد به این استدلالهای جماعت‌باورانه چه باشد بی‌گمان رویّه‌های شمول و بیرون‌گذاری مثلاً به همان اندازهٔ هدف کنترل خشونت، حمایت از مالکیت و تقویت اعتماد و اطمینان که بول در ***جامعهٔ اقتدارگریز*** مورد تأکید قرار می‌دهد اساسی، مقدماتی و جهان رواست [۱۴].

در سطح خرده‌اجتماعی، چنین اصولی سازندهٔ نهادها و مناسبات اجتماعی بلافصل، از خویشاوندی و روابط رو در رو گرفته تا گروه‌بندیهای محلی و شغلی است که انسانها در زندگی روزمره خودشان آنها را فراروی خود می‌یابند. به طور کلی‌تر همان گونه که مارتین وایت در بحث از تنوع‌یابی فرهنگی[2] در کتاب ***نظامهای دولتها*** تأکید کرده است اصول شمول و بیرون‌گذاری جایگاهی اساسی در نظامهای اعتقادی تعیین‌کنندهٔ اعضا و غیراعضای جوامع و تمدنهای بین‌المللی دارند [۱۵]. در تمامی سطوح، پیش از کسب اجازهٔ عضویت باید معیارهای حداقلی برآورده و شرایطی اساسی محقق شود. از روابط رو در رو گرفته به بالا، هر سطح بر دیگر سطوح تأثیر می‌گذارد و به نوبهٔ خود از آنها شکل می‌پذیرد. آنها همواره با سایر شکلهای بیرون گذاری و حذف که حول تفاوتهای طبقاتی، قومی، جنسیتی و نژادی دور می‌زنند در هم آمیخته شده‌اند.

شکلهای پیچیده و گاه متعارض حذف و شمول به تمامی سطوح جامعه و سیاست رخنه می‌کنند و بازیگران اجتماعی همگی می‌دانند که زندگی‌شان با آنها در هم تنیده شده‌است. از آنجا که این شکلها نه تنها جامعهٔ انتزاعی بلکه فرد و هویت جمعی را می‌سازند می‌توان فرض کرد که بازیگران اجتماعی در همه جا از اینکه چرا چنین ترتیباتی وجود دارد تفسیری دارند، دربارهٔ مشروعیت آنها عقایدی دارند و اگر از آنها خواسته شود می‌توانند شواهدی را در خصوص چگونگی تأثیر گذاری آنها بر

1.distribution of membership
2.cultural differentiation

تصمیمات مربوط به هدایت زندگی روزمرّه ارائه کنند. در تمامی جوامع انسانها می‌آموزند که چگونه با جنبه‌های هنجاری، جامعه‌شناختی و کردمان‌شناختی نظامهای شمول و بیرون‌گذاری برخورد کنند. وانگهی در جوامع نو، مبنای منطقی این نظامها پیوسته زیر ذره‌بین است.

به طور کلی تحقیق اجتماعی و سیاسی بر پایهٔ این فرض صورت می‌گیرد که امکان اصلاح تبیینها و شناختهای‌مان از زندگی روزمره وجود دارد. یکی از هدفهای تلویحی- اگر نه صریح- تحقیق هنجاری، طرح این پرسش است که آیا راههایی معتبر (و حتی جهان‌روا) برای انتخاب میان شیوه‌های شمول و بیرون‌گذاری وجود دارد یا نه؛ یکی از ابعاد تحلیل جامعه‌شناختی، تحقیق دربارهٔ ریشه‌ها و تحول این شیوه‌هاست؛ یکی از عناصر بررسی کردمان‌شناختی طرح این پرسش است که آیا جوامع باید ترتیبات سنتی و نقشها و مسئولیتهای ملازم با آنها را حفظ کنند یا آنها را اصلاح یا دگرگون نمایند. این پرسشها برای همهٔ بازیگران اجتماعی مطرح است البته بدون آنکه از آیینهای اسلوب‌مند، انتزاعی و تأملی موجود در علوم انسانی خبر داشته باشند.

از این گذشته، ناظران اجتماعی هم به اندازهٔ کسانی که این ناظران به بررسی کنشهای‌شان می‌پردازند و قصد تبیین آنها را دارند درگیر نظامهای شمول و بیرون‌گذاری هستند. اختلافات مشهوری که بر سر تلاش برای دستابی به عینیت، بی‌طرفی و بی‌تعصبی در علوم اجتماعی وجود دارد به این مسئله باز می‌گردد که آیا مفروضات فرهنگی و تاریخی ، لاجرم همهٔ تحقیقات اجتماعی و سیاسی را مشوب می‌سازد یا نه. در این باره توافقی کلی وجود دارد که هیچ گونه نظرگاه ارشمیدسی وجود ندارد زیرا هر شیوهٔ تحقیق مشخصی همواره برخی ارزشها و دیدگاههای خاص فرهنگی و تاریخی را ممتاز می‌شناسد و بقیه را حذف می‌کند. پسانوگرایان که به تازگی این نکته را بسط

بیشتری داده‌اند بر پدیدهٔ بیرون‌گذاری یا حذف فکری[1] تأکید دارند. به گفتهٔ پسانوگرایان، در روابط بین‌الملل این ادعا که تنها روش علمی می‌تواند معرفت عینی بزاید و این باور که رشتهٔ روابط بین‌الملل اساساً با مناسبات راهبردی میان دولتها سر و کار دارد دو نگرش چیرگی‌خواه و انحصارطلب در حوزه‌ای هستند که به شکل دلبخواه تعریف شده‌است [۱۶].

تأکید پسانوگرایان بر حذف فکری برای بحث فعلی ما اهمیت دارد زیرا نقطهٔ مقابل تلاشهایی است که برای پدید آوردن دیدگاههایی تمامت‌نگر شبیه مارکسیسم صورت می‌گیرد. از دید پسانوگرایی، نظریه‌ای انتقادی که هدفش دستیابی به تفسیری جهانی از رویّه‌های حذف و بیرون‌گذاری باشد لاجرم نوعی از حذف فکری و سیاسی را که خاص خودش است پدید می‌آورد. از یک جهت، این استدلال کاملاً بجاست زیرا هر نظریه‌ای تا اندازه‌ای «دریافتی ذهنی از زمانهٔ خود» است و هر دیدگاهی نیازمند آن است که پیوسته مورد تجدید نظر قرار گیرد و نو به نو شود. بسیاری از این هشدارها را هابرماس و دیگران در جریان بازنگری در نظریهٔ انتقادی مکتب فرانکفورت مورد توجه قرار داده‌اند[۱۷]. برای پیش‌تر بردن بحث، می‌توان خاطر نشان ساخت که کار مارکس طرح پرسشهایی هنجاری، جامعه‌شناختی و کردمان‌شناختی در مورد حذف و بیرون‌گذاری طبقاتی[2] به طور کلی، و شکل سرمایه‌دارانهٔ آن به طور خاص بود. مسئله برای نظریهٔ انتقادی معاصر این است که چگونه این شیوهٔ تحقیق را از محدودیتهای تحلیل طبقاتی آزاد سازد. رویکردی که من در مقالهٔ حاضر هوادار آن هستم بسط نظریه‌ای انتقادی دربارهٔ انواع حذف و بیرون‌گذاری اجتماعی و سیاسی است.

1.intellectual exclusion
2.class-based exclusion

شمول و حذف در روابط بین‌الملل

اینک بجاست بپرسیم آیا نظریهٔ انتقادی توانایی یکپارچه ساختن عناصر دیدگاههای مختلف موجود دربارهٔ سیاست بین‌الملل را در دل چارچوبی موجز و کلی دارد. پیش از این به طور گذرا به این حقیقت اشاره کردیم که نظامهای شمول و حذف عنصر لاینفک سیاست جهان هستند. این حقیقت مشخص‌تر را که دولتهای برخوردار از حاکمیت در لایه‌های مختلف شمول و حذف غرقه‌اند می‌توان دست کم به سه طریق ثابت کرد. نخستین و آشکارترین نکته این است که دولت، خود نوعی نظام حذف و شمول است که بین شهروندان و بیگانگان تمایزات دقیقی می‌گذارد و بر مفاهیم حاکمیت و قلمروداری پایه می‌گیرد.

نکتهٔ دوم این است که دولتهای حذف‌پایه، عضو جامعه‌ای شمول‌پایه از دولتها هستند که هنجارهای حقوقی و اصول اخلاقی بین‌المللی به آن قوام می‌بخشد. جوامع دولتها نیز به نوبهٔ خود می‌توانند با حذف آنها که برای عضویت در جامعه نامناسب قلمداد می‌شوند حذف‌پایه باشند مانند سدهٔ گذشته که دولتهای اروپایی با توسل به «معیار تمدن[1]» جوامعی را که برای پیوستن به صفوف خودشان بیش از حد عقب مانده بودند مشخص می‌ساختند [۱۸]. در برخورد بین‌المللی با دولتهای مطرودی چون افریقای جنوبی و عراق در دوره‌های جدیدتر نیز رویّه‌های مشابهی مشهود است. همان گونه که پیش از این گوشزد کردیم این ادعا که حذف جوامع غیرغربی را دیگر نمی‌توان توجیه کرد یکی از دلایلی بود که دولتهای غربی را واداشت مردمانی را که پیش‌تر از جامعهٔ دولتها کنار گذاشته بودند در سطحی همتراز با دولتهای عضو اصلی به جمع خود بپذیرند.

نکتهٔ سوم، وجود این اعتقاد اخلاقی است که افراد نه تنها عضو دولت حاکم

1.standard of civilization

خودشـان هسـتند بلکـه به جامعهٔ فراگیرتر بشریت- یا دست کم از طریق دولتهای‌شان به جامعـهٔ دولـتها- نـیز تعلـق دارنـد. ایـن اندیشـه، هـم برای استدلال به نفع فراتر رفتن از دولـتهای حـذف‌پایـه و رسیدن به نوعی نظم جهانی یکپارچه، و هم برای استدلال به نفع مـنظور سـاختن ارزشـهای جهـان‌میهنـی در جامعـهٔ دولـتها اهمیـت محوری داشته است. منـتقدان و بدبیـنان اغلب مدعی‌اند که هواداران جامعهٔ بشریت، طیف محدودی از قدرتها یـا نـیازهای فرهنگـی مشـخص و معمولاً آنهایی را که غربیها برای‌شان ارزش قائلند ارج مـی‌گذارنـد و قدرتهـا و نیازهایـی را که دیگران گرامی می‌شمارند بی‌ارزش می‌دانند. این نظـر کـه بـاید مـیان جسـت و جـو بـه دنـبال ارزشهای فرافرهنگی و احترام به تفاوتهای فرهنگـی در روابـط بیـن‌المللِ نـو توازنـی برقـرار کرد سعی در حل و فصل این تفاوت دیدگاهها دارد [۱۹].

چـون جوامـع بـه ایـن حـوزه‌هـای مجـزا تعلـق دارنـد و هر یک از این حوزه‌ها مطالـبات متفاوت و حتـی متعارضـی از جوامـع دارنـد آنهـا ناچـارند تصمیم بگیرند که اولویـتهای فرهنگـی‌شـان را کـدام یـک از ایـن حوزه‌ها تعیین کند. دولتهای برخوردار از حاکمیـت و خودپرسـت اغلـب مجـبور مـی‌شـوند از مبانـی اخلاقـی سیاسـت خارجـی خودشـان در برابـر شهروندان و خارجیان به یک اندازه دفاع کنند. وقتی رویّه‌های داخلی بـه نفـع گـروههای قومـی مسلط تمـام می‌شود و اقلیتها را کنار می‌گذارد، وقتی سیاست خارجـی از امنیـت ملـی حمایـت بـه عمـل می‌آورد ولی حقوق مردمان دیگر کشورها را نـادیده مـی‌گـیرد، و زمانـی که کاربرد زور موجب می‌شود پیروزی نظامی بر مسئولیتهایی کـه در زمیـنهٔ بـه حداقل رساندن لطمهٔ وارد به غیررزمندگان وجود دارد اولویت پیدا کند دولـتها اغلـب آمـاج انـتقاد قـرار مـی‌گـیرند. ایـن مسـائل کـه دو موضـوع اصـل کلی و کـردمان‌شناسـی را بـا هـم در خـود دارند اغلب در جریان هدایت سیاست خارجی پیش مـی‌آیـند. بـاز هـم از نظـر کـردمان‌شناسـی، دولـتها در دوران نـو ناچار بوده‌اند ببینند آیا نـوآوری و دگرگونـی فناوری، تعدیل هنجارهای دیپلماتیک سنتی مانند اصل حاکمیت را

ایجاب می‌کند یا نه. لزوم زیر نظر داشتن این ابعاد سیاست جهان هرگز شدیدتر از اواخر سدهٔ بیستم به ویژه در اروپا که بسیاری در استدلالهای سنتی مؤید حاکمیت تردید روا داشته‌اند نبوده‌است.

مسائل هنجاری، جامعه‌شناختی و کردمان‌شناختی در نظریه‌های مختلف روابط بین‌الملل نیز جایگاهی محوری داشته‌است. نظریهٔ هنجاری روابط بین‌الملل با دلایل له و علیه اولویت قائل شدن برای دولت حذفْ‌پایه به عنوان نقطهٔ مقابل جامعه شمولْ‌پایهٔ دولتها یا جامعهٔ جهانْ‌شمول بشریت سر و کار داشته‌است. دیدگاههای گوناگون به این مسئلهٔ جامعه شناختی پرداخته‌اند که آیا دولت برخوردار از حاکمیت از تغییرات اقتصادی فناوری تأثیری نخواهد پذیرفت یا آنکه بسیاری از اختیارات خود را به نهادهای جدید منطقه‌ای و جهانی واگذار خواهد کرد. تا آنجا که به کردمان‌شناسی مربوط می‌شود بسیاری از رویکردها این پرسش را پیش کشیده‌اند که آیا هدایت سیاست خارجی بر ارزیابی کامل همهٔ امکانهای موجود پایه گرفته است یا نه. پرسش از اینکه حمایت بین‌المللی از حقوق بشر، مداخلهٔ بشردوستانه، و غیره چه نقشی دارند نمونه‌ای از این نوع آخر تحلیل است [۲۰].

بیشتر رویکردها در قبال روابط بین‌الملل به بررسی یک یا چند تا از این پرسشهای ناظر بر حذف و شمول در نظام دولتها می‌پردازند. در واقع، می‌توان گفت که هویت مجزا و مشخص بررسی روابط بین‌الملل زادهٔ همین مسائل پایدار است و منطقی است که بپرسیم آیا امکان فراهم آوردن رویکردهای گوناگون (که تنها به یک جنبه از حذف و شمول یا به چندین سطح ولی تنها به شکل ناقص می‌پردازند) در دل یک دیدگاه واحد وجود دارد یا نه.

برخی رویکردهای دامنه‌دارتر به هر سهٔ این پرسشها پاسخ می‌دهند: جامعه‌شناختی، هنجاری و کردمان‌شناختی. این گفته در مورد سنتهای واقع‌گرا و خردگرا که به واسطهٔ دامنه‌دار بودن‌شان معیاری برای قضاوت دربارهٔ سایر دیدگاهها به دست

می‌دهند صدق می‌کند. واقع‌گرایی با طرح این استدلال که مبارزه بر سر قدرت و امنیت در هر نظامی از دولتها برجستگی دارد نقش برتر دولت حذفْپایه و شکست دیدگاههای معتقد به وحدت بشر را تبیین می‌کند. این تکیهٔ تجربی با نقادی طرحها و نوشداروهای جهانْمهین و با امتناع از تصدیق این مطلب همراه می‌شود که هواداران نظمهای بدیل جهانی، عرصهٔ والای اخلاق را در انحصار خود دارند. در سطح کردمان‌شناسی، واقع‌گرایان مدعی‌اند که هدایت سیاست خارجی باید تابع تعقیب حزم‌اندیشانهٔ امنیت ملی همراه با آمادگی برای حفظ نظم بین‌المللی از طریق مدیریت دقیق توازن قدرت باشد.

بر عکس، خردگرایان تصویری از یک جامعهٔ اقتدارگریز ترسیم می‌کنند که جوامع متعددی را در دل خود دارد: دولت برخوردار از حاکمیت، جامعهٔ دولتها، و جامعهٔ نوپا ولی ملموس بشریت. جامعه‌شناسی روابط بین‌الملل آنان بر این تأکید داشته است که چگونه «ارزشهای غربی» هر جامعه را در سر جای خود می‌گذارد، و نظمی را پیشنهاد می‌کند که باید در میان آنها حاکم باشد. این ملاحظات در تحقیقات فلسفی و کردمان‌شناختی خردگرایان بازتاب یافته‌است. خردگرایان ضمن تصدیق این مطلب که احساس یگانگی با جامعهٔ بشری یکی از عناصر نیرومند فرهنگ غربی است هم با سوداهای جهانْمیهنی از خود همنوایی نشان داده‌اند و هم این تذکر احتیاطی را مطرح می‌سازند که اغلب باید نظم بر عدالت اولویت یابد. دفاع آنان از اصل عدم مداخله و بدبینی کلی آنان دربارهٔ چشم‌اندازهای ترویج نوعی حقوق بشر گسترده، از مضامین پایدار تحقیقات خردگرایان بوده‌است [۲۱].

برخی از این دیدگاههای خردگرا در دههٔ ۱۹۸۰ مورد بازنگری قرار گرفت و خردگرایان شاهد سربرآوردن فرهنگ جهان‌شمول نوگرایی بودند که در تمایل فزون‌تر دولتها برای دفاع از آرمانهای حقوق بشر و عدالت توزیعی بین‌المللی نمود می‌یافت [۲۲]. سرشت سیال‌تر سیاست جهان با تغییرات ظریفی در خردگرایی و حذف

و هضم شدن مضامینی در دل آن همراه بود که معمولاً در انقلابی‌گری مشاهده می‌شود. استدلالهای پیشین دربارهٔ اینکه چگونه هم افراط‌کاریهای آرمان‌خواهانه و هم تعقیب کور منافع شخصی می‌تواند نظم بین‌الملل را به خطر اندازد تکرار شد. با این حال، خردگرایان معتقد بودند که دولتها به واسطهٔ وقوف یافتن بر لزوم ارزشها و نهادهای فرافرهنگی تازه‌ای که پاسخگوی سوداهای دولت جدید و فرهنگهای غیرغربی و نیز نیازهای افراد باشند در حال پشت سر گذاشتن رویّه‌های پیشین حذف و بیرون‌گذاری هستند.

گرچه سنت آرمان‌گرایی به واسطهٔ باوری که به لزوم ترویج توجه به ارزشهای جهانی در روابط بین‌الملل دارد معمولاً از واقع‌گرایی متمایز می‌گردد ولی برخی انواع واقع‌گرایی نیز مدافع در هم شکستن شکلهای جعلی حذف جهانی بودند. کار در ***ملت گرایی و پس از آن*** مدعی بود که «راه‌حل انحصارطلبانه و حذفی» برای همبستگی سیاسی، دیگر در جهان نو مناسبت خود را از دست داده است. در داخل دولتهای ملی، رویّهٔ منحصر ساختن موقعیت شهروندی به قدرتمندترین گروهها در سده‌های نوزدهم و بیستم بی‌اعتبار شده بود. طی همین دوره، این گمان نیز که همبستگی بین‌المللی صرفاً حول قدرتهای بزرگ می‌چرخد از مقبولیت افتاده بود. در سیاست جهان نیز مانند قلمرو داخلی پرسش دوران نو از دید کار این است که چگونه شکلهای تازه‌ای از همبستگی سیاسی پدید آوریم که در آنها آرمانهای آزادی و برابری در هر دو سطح فروملی و فراملی تجلی پیدا کند [۲۳].

تا جایی که به ایجاد ترکیبهای بزرگ مربوط می‌شود عامل دلگرم‌کننده این است که رویکردهای سه‌گانهٔ واقع‌گرایی، خردگرایی و آرمان‌گرایی از جهات مهمی با یکدیگر همپوشی یا همگرایی دارند. ولی دلایلی که برای خوش‌بینی در این زمینه وجود دارد بیشتر ظاهری است تا واقعی زیرا از جهات بسیاری می‌توان به چالش با طرحی برخاست که نظریهٔ انتقادی برای ایجاد یک ترکیب بزرگ دارد. مروری جامع‌تر بر

دیدگاههای رقیب دربارهٔ سیاست جهان روشن می‌کند که چه اتفاق‌نظر ناچیزی در این باره وجود دارد که روابط بین‌الملل چیست و چه باید باشد. تحولاتی که در سالهای اخیر در این رشته رخ داده مسلماً پلهای ارتباطی تازه‌ای بین «نظریه‌های جدا افتادهٔ» گوناگون ایجاد نکرده است. بنابراین بسیاری تردید دارند که دلایلی برای قبول این فرض وجود داشته باشد که نظریهٔ انتقادی می‌تواند ما را از حد مباحثهٔ میان بن‌نگره‌ها فراتر برد.

برخی اشارات کوتاه به تفاوتهای موجود میان نظریهٔ انتقادی و نوواقع‌گرایی، آن نوع تعارضاتی را آشکار خواهد ساخت که پیش از فراهم شدن امکان تحقق چنین حرکتی باید برطرف شود. رابرت کاکس و کنت والتس به عنوان شارحان این دیدگاههای رقیب، دست کم از چهار نظر با هم اختلاف‌نظر دارند: هدف تحقیق اجتماعی و سیاسی؛ روش‌شناسی مناسب برای این رشته؛ موضوع تحلیل و دامنهٔ تحقیق؛ و چگونگی تمایزیابی یا ارتباط روابط بین‌الملل با سایر حوزه‌های تلاش فکری. از دیدگاه نظریهٔ اجتماعی انتقادی، هدف تحقیق اجتماعی، ترویج رهایی از طریق روشن ساختن اذهان دربارهٔ محدودیتهای استقلال عمل انسان است. این هدف با هدف ادعایی نوواقع‌گرایی که تضمین مدیریت هرچه بی‌تلاطم‌تر روابط میان دولتها و به حداقل رساندن استعداد ستیز و درگیری است تعارض دارد [۲۴].

این اهداف متفاوت، اتخاذ رویکردهای روش‌شناختی گوناگون را ایجاب می‌کند. والتس می‌گوید تحلیل دقیق سیاست بین‌الملل باید تفاوتهای موجود میان رویکردهای تقلیل‌گرا و سیستمی را روشن سازد و نظامهای سیاسی اقتدارگریز و سلسله مراتبی را دو قطب مقابل هم بشناسد. گرچه به اعتقاد والتس آشنایی با تحولات روش‌شناختی حاصل در فلسفهٔ علم، اقتصاد و جامعه‌شناسی اهمیت اساسی دارد ولی هدف محوری او پرهیز از خطای تقلیل‌گرایی از طریق اتخاذ رویکردی سیستمی است که روشن می‌سازد چرا دولتها وادار به بازتولید نظام بین‌المللی اقتدارگریز می‌شوند. از سوی دیگر، روش-

شناسی کاکس که روش‌شناسی نظریهٔ اقتصادی است با اهداف رهایی‌بخشی که دارد جزو رویکردهای به اصطلاح تندرو- دیالکتیکی است. از این روش برای مشخص ساختن شکلهایی از ستیز و الگوهایی از توسعه استفاده می‌شود که می‌تواند به دگرگونی نظام جهانی منجر شود [۲۵].

از دید والتس، کشمکش بر سر قدرت و امنیت، اصل پیش‌برندهٔ نظام بین‌الملل و موضوع مناسب تحقیق است. از نظر کاکس شناخت چشم‌اندازهای دگرگونی جهانی نیازمند نگاه فراخ‌تری است که ارتباطات میان شیوه‌های تولید، ساختارهای دولتها، و نظم جهانی را مد نظر قرار دهد [۲۶]. به گفتهٔ والتس، نظام بین‌المللی را می‌توان همچون حوزه‌ای جداگانه تصور کرد البته خود او تصدیق می‌کند که واقعیت به مراتب پیچیده‌تر از اینهاست. محدود ساختن دامنهٔ تحلیل، بهایی است که باید برای تیزتر کردن نگاه نظری پرداخت. والتس دستاوردهای این امر را آن اندازه با ارزش می‌داند که به خود اجازه می‌دهد از این فرض آغاز کند که بررسی سیاست جهان حوزهٔ مستقلی از تحقیق است. بر عکس، کاکس مدعی است که رویّهٔ محدودسازی دامنهٔ تحقیق به حوزهٔ راهبردی، منجر به تفسیری مخدوش و ایدئولوژیک از روابط بین‌الملل می‌شود. کاکس که جویای شناخت بهتری از سیاست جهان است به نفع قبول روایت گرامشی از ماده-گرایی تاریخی استدلال می‌کند که فراتر از نظریهٔ اصیل روابط بین‌الملل دامنه دارد.

تفاوتهای موجود میان واقع‌گرایی و نظریهٔ انتقادی، بخش کوچکی از کل مجموعه اختلافات مطرح در رشتهٔ روابط بین‌الملل است. تحلیل فراگیرتر نشان می‌دهد که هیچ دیدگاهی در خصوص سرشت و هدف این رشته، از جمله واقع‌گرایی و نظریهٔ انتقادی مورد اتفاق نظر همگان نیست. دربارهٔ یک رویکرد نظری کلی توافق چندانی وجود ندارد و دربارهٔ هدف نهایی تحقیق اجتماعی، واقعیتهای تجربی اصلی سیاست جهان، مناسب‌ترین روش‌شناسی، و دامنه یا گسترهٔ تحقیق هم به عنوان چهار نکتهٔ مورد اختلاف میان نظریهٔ انتقادی و نوواقع‌گرایی توافق نظر ناچیز است. نه تنها دربارهٔ این

نکات اتفاق نظر چندانی وجود ندارد بلکه افزایش شمار رویکردهای تازه طی چند سال گذشته، دستیابی به این اتفاق نظر را دشوارتر می‌سازد. جست و جو به دنبال ترکیبی جامع، با بدبینی آنان که نسبت به امکان‌پذیر بودن چنین چیزی شک دارند و مخالفت دیگران از جمله پسانوگرایان که می‌پرسند آیا چنین چیزی ارزش جست و جو دارد یا نه روبه رو می شود.

پسانوگرایان: رشته‌های علمی چونان دولتها

مشکل محوری از دید پسانوگرایان، وجود ادعاهای «مطلقی» است که می‌خواهند وفاداریهای انسانی را شکل بخشند، تاریخهای خطی ترسیم کنند و مرزبندیهای اجتماعی و سیاسی را تحمیل نمایند در حالی که حقیقت و معنا مورد تردید است وشکلهای هویت، مشکوک. از این دیدگاه، هرگونه تلاش برای دستیابی به راه‌حلهای نهایی در این حوزه‌ها به چیزی جز ترجیحات ذوقی یا انتخاب دلبخواهانه ختم نمی‌شود. هدف پسانوگرایی زیر سؤال بردن همهٔ راه‌حلهای «مطلق» است.

پسانوگرایان انتقادات خود را نه تنها متوجه قدرت مطلق دولت ملی می‌سازند بلکه همچنین هرگونه تلاش برای تعریف و تعیین روشن مرز رشته‌هایی چون روابط بین‌الملل را نیز نادرست می‌دانند. اشلی و واکر معتقدند که میان دولتها و رشته‌های علمی مشابهتهای مهمی وجود دارد. هر دوی آنها دارای مرزهای مشخصی هستند که معین می‌کنند چه چیزهایی در درون و چه چیزهایی در بیرون حوزه‌های ثابت قرار می‌گیرد. هر دوی آنها دارای نظامهای نظارت و ابزارهایی انضباطی برای سامان بخشیدن و انتظام زندگی شهروندان، و برای مشخص ساختن اعضا و غیراعضا هستند. هر دو بر مفهوم مشخصی از زمان تکیه دارند و برای سامان‌مند کردن هویتهای جمعی به خاطره‌های دوران پاگیری، دوره‌های جداگانه و نقاط عطف تعیین‌کننده متوسل می‌شوند. در ترسیم دلبخواهی و حفظ مرزبندیهای رشته‌های علمی و مرزهای کشورها با تکیه بر زور

هم، مشابهتهایی مشهود است. از دیدگاه پسانوگرایی، این تهدیدات هرگز عناصر حاشیه‌ای را ریشه‌کن نمی‌سازند بلکه معمولاً نارضایتی را ترویج و شورش را تشویق می‌کنند[۲۷].

اشلی و واکر با تعمیم شباهتهای موجود میان دولتها و رشته‌های علمی مدعی‌اند که هرگونه تلاش برای اعادهٔ نظم و برطرف ساختن بحرانی که اکنون دامنگیر روابط بین‌الملل شده است چیزی جز یک خواست مردانهٔ مطلق مانند لویاتان در دوران پس از وضع طبیعی نیست. پسانوگرایان نمی‌خواهند با ارائهٔ دیدگاهی تلفیقی، تنوع و گوناگونی را برطرف سازند بلکه هدف‌شان تیزتر کردن درک ما از بحران است تا بدین ترتیب قید و بندهای من‌درآوردی موجود برای بدیهه‌سازی بشر مورد چالش قرار گیرد و در هم شکسته شود.

از این دیدگاه، هیچ گونه مبنایی برای توافق دربارهٔ هدف و مقصود بررسی سیاست جهان وجود ندارد؛ هیچ روش مطمئن و هیچ راه مسلمی برای برطرف ساختن اختلاف نظرهای موجود بر سر دامنه یا گسترهٔ تحقیق در دست نیست. نویسندگان پسانوگرا با نظر هالستی دایر بر اینکه بحران‌زدگی رشتهٔ روابط بین‌الملل باید موجب انجام تلاشی هماهنگ برای احیای این فعالیت فکری مشترک و نظم و هماهنگی بخشیدن به اجزای مختلف آن گردد مخالفند [۲۸]. به جای ابداع شیوه‌هایی برای گرد هم آوردن نظریه‌های جدا افتاده، پسانوگرایان می‌کوشند در راه چنین تلاشی «مانع‌تراشی کنند، آن را به هم زنند یا به تعویق اندازند» [۲۹].

از نظر پسانوگرایان، این واقعیت که به قول والتس ظاهراً هرگز در بررسی روابط بین‌الملل مطالب روی هم انباشته نمی‌شوند نمی‌تواند دلیلی برای نگرانی و اظهار تأسف باشد[۳۰]. از یک جهت، مشکل دقیقاً همین انباشت بیش از حد مطالب است: افزایش بیش از حد راه‌حلهای نهایی ادعایی با هر آهنگی که صورت گیرد و درک بیش از حد ناچیز از قلمرو ناپیمودهٔ روابط بین‌الملل. پسانوگرایی به جزم‌اندیشی نظری و فروبستگی

رشتهٔ روابط بین‌الملل معترض است و به نفع برقراری پیوندهای تازه میان دیدگاههای نظری مختلف، و میان تحقیق دانشگاهی و جنبشهای دگراندیش فعال در حاشیهٔ جامعه و سیاست استدلال می‌کند. پسانوگرایی در این مقام، یکی از هواداران پروپاقرص لزوم کشف شکلهای تازهٔ همبستگی و نمودهای مختلف هویت انسان است. این اندیشه‌ها شباهتهایی با این استدلال دارد که بررسی روابط بین‌الملل باید هم کیفیات چیرگی‌طلبی را که ریشه‌های غربیش را برملا می‌سازد و هم دلمشغولی مستمرش به ملاحظات اروپامحور را به دور بریزد [۳۱].

اما این استدلالها تجویزی نیست یعنی طرحهای مشروحی برای آیندهٔ موضوع و سرنوشت مرجحی برای جامعه به دست نمی‌دهد. نسبتاً روشن است که پسانوگرایی با چه مخالف است: فروبستگی فکری و اجتماعی. این مکتب به این دلیل که درست‌کیشیهای موجود و راه‌حلهای قانونی و شناخته‌شده، وابسته به رویّه‌های حذف و بیرون‌گذاری هستند نسبت به آنها بدبین‌اند. فراتر از این، به دشواری می‌توان مشخص ساخت که پسانوگرایی هوادار چیست البته از دید طرفداران این مکتب، این مسئله نشان فقر یا ضعف آن نیست بلکه دلیل قوت آن است.

این ادعا که پسانوگرایی باید از این جهت راهگشاتر باشد در تذکر بیرستکر دایر بر موظف بودن ما برای به دست دادن ابزاری برای انتخاب میان دیدگاههای رقیب مشاهده می‌شود [۳۲]. اشلی و واکر که سعی‌شان نشان دادن بی‌اعتباری این گمان است که پسانوگرایی معتقد به «مجاز بودن هرچیز» و «مقبول بودن همه چیز» است اخلاق آزادی را مطرح می‌سازند [۳۳]. گرچه آنان می‌کوشند این اخلاق را از همهٔ اخلاقیاتی که «مردمانی را که پا را از گلیم خودشان بیرون گذاشته‌اند حذف می‌کنند» متمایز جلوه دهند ولی بی‌گمان این اخلاق هم محدودیتهای خود را دارد. اشلی و واکر یادآور می‌شوند که «هرجا این اخلاق به شکل جدی رعایت شود عملاً هیچ‌کس نمی‌تواند قهرمانانه مدعی انحصارطلبی شود». جدی گرفتن این اخلاق در گرو پای‌بندی به

همپرسه‌ای است که «مرزهای نهادین جداکنندهٔ کشورها، طبقات، گروههای شغلی، جنسیتها و نژادها» را پشت سر گذارد[۳۴].

اینجا برخی شباهتها با دفاع هابرماس از همپرسهٔ آزاد و نامحدودی به چشم می‌خورد که فوکو هم گاه از آن حمایت می‌کند [۳۵]. با این تفاصیل، اخلاق پسانوگرایی تلویحاً فرض را بر این می‌گذارد که تساهل ورزیدن نسبت به گوناگونی، اصل جهان‌شمول والاتری است ؛ فرضی که مسئلهٔ قدیمی درست بودن یا نبودن تساهل‌ورزی لیبرالها نسبت به آنان که تساهل نمی‌ورزند را پیش می‌کشد. ظاهراً پسانوگرایی تلویحاً به لزوم تساهل نورزیدن در این موارد اشاره دارد ولی مسئلهٔ بزرگ‌تر این است که تا چه حد می‌توان به جای تکیه بر داوری ذوقی یا امر و دستور یا زور، با استدلال بهتر مجموعهٔ گسترده‌تری از اختلافات بر سر هدف، کانون توجه، روش و گسترهٔ روابط بین الملل را برطرف ساخت.

از دید پسانوگرایی، در تاریخ مفروض رشتهٔ روابط بین‌الملل چیزی وجود ندارد که کلیدی برای آشتی دادن اختلافات فکری به دست ما دهد و مسیرهای توسعه‌ای را که باید در آینده پیمود به روشنی مشخص سازد. نه تاریخ مباحثات بزرگ و نه تاریخچهٔ افزایش دیدگاهها روشن نمی‌سازد که چه چیز را باید خط زد و چه چیز را باید حفظ کرد. هیچ گونه تحول دیالکتیکی که عناصر دیدگاههای مختلف را در ترکیبی منضبط‌تر با هم تألیف کند امکان‌پذیر نیست.

پسانوگرایان درست می‌گویند که تاریخ روابط بین‌الملل دست کم در مفهوم کلی کلمه فاقد معناست یعنی اندیشه‌های ناظر بر سیاست جهان رشدی لاجرم و تک‌خطی ندارند. اما تحلیل تاریخ اخیر آن می‌تواند روشن سازد که مباحثات بزرگ بر سر چیست و تلاشهایی که برای بسط تفسیر کارآمدتری از روابط بین‌الملل صورت گرفته چه دستاوردها و زیانهایی داشته است. با بررسی اینکه دیدگاههای مختلف مدعی دست یافتن به چه چیزی هستند و سایر دیدگاهها آنها را متهم به نادیده گذاشتن چه چیزهایی

می‌سازند راحت‌تر می‌توان فهمید که در یک رویکرد فراگیرتر باید چه چیزهایی را حفظ کرد. این کاری دیالکتیکی است و می‌خواهد نشان دهد که چگونه دیدگاههای مختلف می‌توانند سهمی در یک کلیت بزرگ‌تر داشته باشند و امکان «نظم بخشیدن و پشت سر گذاشتن گوناگونی، بدون جانشین ساختن یک درست‌کیشی تازه به جای درست‌کیشی قدیمی» وجود دارد [۳۶].

طی بیست سال گذشته در ایالات متحده پیشرفتهایی در زمینهٔ تعیین نحوهٔ نظم-بخشی به حوزه‌های اصلی بحث حاصل شده است. مرحلهٔ نخست زمانی آغاز شد که نظریه‌پردازان وابستگی متقابل، واقع‌گرایی را دیدگاه ناکاملی خواندند که یک جزء از سیاست جهان- مبارزه بر سر امنیت و قدرت- را به جای کل آن می‌گیرد حال آنکه کلیت سیاست جهان در دل خود استعداد همکاری بین‌المللی در بستر وابستگی متقابل جهانی را هم دارد [۳۷].

والتس در پاسخ به این انتقاد می‌گفت که هرچند وابستگی متقابل پدیدهٔ ملموسی است ولی آن اندازه که تحلیل‌گران لیبرال می‌پندارند بدیع یا مهم نیست. به گفتهٔ والتس، نقطه قوت نوواقع‌گرایی در این است که منکر لزوم کشف پیوندهایی میان هر چیزی است که شاید در بررسی سیاست جهان مسکوت مانده باشد و به جای آن، نگاه خود را روی نیروهایی راهبردی متمرکز می‌سازد که بر امور بین‌الملل سیطره دارند، این نوواقع‌گرا ضمن تصدیق این مطلب که همهٔ چارچوبهای مفهومی، تصاویری مخدوش از جهان و نه بازتابی آیینه‌وار از آن به دست می‌دهند هدفش تبیین همه چیز نیست بلکه نیروهایی را مجزا می‌سازد که تعیین‌کنندگی مطلق دارند [۳۸].

اما واقع‌گرایی در برابر انتقادات معرفت‌شناختی آسیب‌پذیر بود. این استدلال که تجربه‌گرایی غیرقابل‌دفاع است در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ حامیانی پیدا کرد. پس از آن تأکیدها در تحقیقات اجتماعی روی این قرار گرفت که اگر تحقیق تجربی نمی‌تواند پاسخ روشنی به دست دهد و واقعیتها خود بیانگر چیزی نیستند پس چگونه می‌توان

صحت و سقم هر استدلالی را دربارهٔ نیروهای اصلی زندگی سیاسی تعیین کرد. این مضمون اصلی در استدلال والتس به رسمیت شناخته شده بود که می‌گفت انتخاب نیروهای اصلی توسط نوواقع‌گرایی ریشه در نیاز به شناخت امور کنترل‌پذیر و کنترل-ناپذیر دارد [۳۹]. وقتی کاکس و اشلی در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ نخستین ضربه را به نفع نظریهٔ انتقادی وارد ساختند به چالش با این ادعا برخاستند که معرفت تنها باید برخاسته از «علاقه و نفع فنی» به کنترل امور باشد. این دو مدعی بودند که معرفت‌جویی باید زادهٔ علاقهٔ رهایی‌بخش به آزادسازی انسانها از قیدوبندهای اجتماعی غیرلازم باشد [۴۰]. استدلال آنان دایر بر اینکه با نشان دادن مطابقت یافته‌های هر برنامهٔ پژوهشی تجربی با یک واقعیت مستقل نمی‌توان موفقیت آن برنامه را محرز ساخت اشاره به سایر راههای تشخیص کارآمدی پروژه‌های تجربی از طریق تحلیل منافع شناختی شالوده‌ساز آنها داشت.

این استدلال را هابرماس به شکل مشروح‌تر بیان داشت. او سه شیوهٔ تحقیق اجتماعی را همراه با منافع شناختی مرتبط با هر یک مشخص ساخت: یافت‌باوری که معرفت اجتماعی و سیاسی را حاصل تقلید از روشهای تجربی علوم طبیعی می‌داند و شالودهٔ تحقیق را در علاقه‌مندی بشر به کنترل امور استوار می‌سازد؛ تأویل‌شناسی که از دل نیاز به شناخت بیناذهنی سر برآورده است و معتقد است علوم فرهنگی متضمن فعالیت متفاوتی در زمینهٔ تحلیل معناهایی هستند که انسانها برای اقدامات خودشان قائلند؛ و نظریهٔ انتقادی که از منظر نفع والاتری که انسانها در روشنگری و رهایی دارند به تحلیل قیدوبندهای اجتماعی و دریافتهای فرهنگی می‌پردازد [۴۱].

این شیوه استدلال، همهٔ تحلیل‌گران اجتماعی را به تأمل دربارهٔ منافع شناختی و مفروضات هنجاری شالوده‌ساز تحقیقات خودشان فرامی‌خواند بی‌آنکه تلویحاً نتیجه بگیرد که از این پس همهٔ پژوهشها باید از منظر نظریهٔ انتقادی صورت گیرد. از این گذشته، شیوهٔ خاصی برای رویکرد به اختلافات موجود بر سر هدف، موضوع، روش و

گسترهٔ روابط بین‌الملل پیشنهاد می‌کند. نتیجهٔ نخست این است که هدف هنجاری تحقیق اجتماعی باید پیش از هرچیز دیگری مد نظر قرار گیرد. روشن شدن هدف تحقیق بر تعریف موضوع تحقیق تقدم دارد و آن را تسهیل می‌کند؛ وقتی موضوع تحقیق روشن شد مسئلهٔ روش را می‌توان مد نظر قرار داد. سرانجام، وقتی این مسائل حل و فصل شد می‌توان استنباط‌های مختلف دربارهٔ گسترهٔ تحقیق و رابطهٔ آن با سایر حوزه‌های علوم اجتماعی و علوم انسانی را محرز ساخت. با شروع کار از این منطق تحقیق اجتماعی، اکنون به نوید و استعدادی می‌پردازیم که نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل برای روشن ساختن موضوع تحقیق دارد.

نظریه انتقادی و مرحله بعدی

از دیدگاه نظریهٔ انتقادی، موضوع تحلیل را به بهترین نحو می‌توان با مطرح ساختن پرسشهای هنجاری، جامعه‌شناختی و کردمان‌شناختی که از نظامهای حذف و شمول در سیاست جهان برمی‌خیزد مشخص ساخت. نخستین وظیفه، تشخیص و ترسیم پاسخهای ممکن به همین پرسشهاست. وظیفهٔ دوم، روشن ساختن این مسئله است که چگونه می‌توان برای منسجم‌تر ساختن رشتهٔ روابط بین‌الملل و برجسته ساختن تلاش فکری مشترک، برخی رویکردهای برجسته به روابط بین‌الملل را حول این پروژه فراهم آوریم. در ادامه، نخست به مسئلهٔ هنجاری دولت می‌پردازیم و سپس به مسئلهٔ جامعه‌شناختی همبستگی، و در آخر نیز مسئلهٔ کردمان‌شناسی و اصلاح را مد نظر قرار می‌دهیم.

مسئلهٔ هنجاری دولت

چون نظریهٔ انتقادی از پای بندی آشکار به برابری انسانی آغاز می‌شود نخستین پرسشی که در خصوص مسئلهٔ هنجاری دولت باید مطرح ساخت به توجیه حذف هر فرد انسان

از هر ترتیبات اجتماعی بازمی‌گردد. یک پاسخ به این پرسش در این ادعای هابرماس وجود دارد که قوانین اخلاقی پیشرفته پای‌بند آنند که به هر فرد انسان حق برابری برای شرکت در گفت و گوی آزاد پیرامون پیکربندی جامعه و سیاست بدهند. نتیجهٔ تعیین‌کننده‌ای که از این ادعا حاصل می‌شود این است که برای حذفِ پیشاپیش هیچ کس از گفت و گو هیچ دلیل معتبری وجود ندارد. هیچ یک از نظامهای حذف و بیرون‌گذاری از این آزمون اخلاقی سرفراز بیرون نمی‌آید مگر آنکه اصول سازای آن بتواند رضایت همگان به ویژه آنان را که قرار است از ترتیبات اجتماعی مورد بحث حذف شوند جلب نماید.

این نتیجه‌گیری، اشارات تلویحی مهمی برای نظریهٔ هنجاری دولت و روابط بین‌الملل دارد. در سدهٔ هفدهم، نظریه‌پردازان نظریه‌های قرارداد اجتماعی مانند پوفندورف، برحقوق شهروندان برای برپاکردن آزادانهٔ دولتهای حاکم خودشان تأکید داشتند؛ هیچ گونه تکلیف آشکاری برای جلب رضایت کسانی که عضو دولتِ در دست تشکیل نبودند وجود نداشت [۴۲]. تجدیدنظر جهان‌میهنی در این رویکرد ایجاب می‌کند که رضایت حذف‌شدگان جلب شود تا جدازیستیِ دولت مشروعیت یابد. حقوق حاکمه را نمی‌توان به شکل یکجانبه به خود نسبت داد و گرچه مرزهای ملی بی‌اهمیت نیستند ولی نمی‌توان آنها را از نظر اخلاقی فراگیر دانست.

این تأکید بر جلب رضایت حذف‌شدگان یادآور رویکرد قراردادباوران سدهٔ هفدهم است که بعدها به اندیشه‌های اجتماعی و سیاسی روسو و کانت و در نهایت رالز منتقل شد. ممکن است قراردادباورانِ نو بگویند مرحلهٔ بعدی استدلال باید ایجاد نوع تعدیل‌یافته‌ای از شرط اولیهٔ رالز باشد که به موجب آن از طرفهای قرارداد خواسته می‌شود اصول حذف و شمول را از پس حجاب نادانی انتخاب کنند [۴۳]. اما منتقدان این رویکرد به درستی به دشواریهای مهمی چون دفاع از ترجیحاتی که به طرفهای قرارداد نسبت داده می‌شود اشاره می‌کنند [۴۴].

موضع‌گیری جهان‌میهنان تنها ارزش آموزشی- اکتشافی دارد زیرا هیچ طرف قراردادی نمی‌تواند بدون شناخت قبلی حقوق و وظایف اخلاقی که تعریف‌کنندهٔ مناسبات آنها با هم‌میهنان و بقیهٔ بشریت است از بدو امر وارد گفت و گوی سیاسی شود. اندیشهٔ پاسخگویی به دیگران در چارچوب گفت و گویی عام، تاریخی خاص خود دارد؛ این اندیشه آشکارا از دل همان اخلاقیات انضمامی و حذف‌کننده‌ای بیرون می‌آید که خود مورد تردید قرار می‌دهد. در دولت نو، موقعیت اخلاقی حاکمیت از دیدگاههایی که هوادار هماهنگ ساختن دوبارهٔ حقوق شهروندان و حقوق بشریت هستند مورد تردید قرار گرفته است.

این تردید کردن در حقوق حاکمهٔ سنتی با توجه به دعاوی اخلاقی جامعهٔ بزرگ بشریت، شبیه روش نقادی درونی مکتب فرانکفورت است. به جای توسل به معیاری اخلاقی بیرون از دولت، این رویکرد از گفتمان اخلاقی عام خود دولت بر ضد رویّه‌های خاص‌نگرِ قابل تردید دولت بهره می‌گیرد. در دوران نو، این گفتمان با مد نظر قرار دادن عواقبی که پویش ضدانحصارطلبانه در تکامل باز هم بیشتر شهروندیِ نو برای حوزهٔ سیاست جهان دارد بر این پویش تأکید می‌کند. پویش ضدانحصارطلبانه به صورت روند کاهش موانعی است که جلوی گروههای حذف شده مانند طبقات فرودست، اقلیتهای نژادی و ملی، و زنان را از بهره‌مندی از حقوق اجتماعی و سیاسیِ انحصاری گروههای قدرتمندتر می‌گیرند. پیشبرد این پویش در گرو اذعان به این حقیقت است که دولت ملی یکی از دژهای محدود حذف است که حقوق و ادعایش در برابر بقیهٔ جهان به شکل جدی مورد تردید قرار نگرفته است.

هدف هنجاری نظریهٔ انتقادی سهل‌تر کردن تعمیم همبستگی اخلاقی و سیاسی در امور بین‌المللی است. جهان‌اندیشی اخلاقی، این آرمان را پی‌بندی می‌کند که جوامع ملی جداگانه، باید مسئلهٔ حاکمیت را به محکمهٔ اخلاقی نهادهای بین‌المللی ارجاع کنند. ولی این گونه‌ای جهان‌اندیشی نیست که ذاتاً با تنوع و تفاوت فرهنگی داشتن باشد.

آرمان هنجاری و تعمیم همبستگی تنها ایجاب نمی‌کند که بیگانگان یا خارجیان را در دل یک وحدت اخلاقی همگون وارد سازیم بلکه از آن گذشته مستلزم شناسایی حقوق گروههایی مانند بومیان است که در حیطهٔ صلاحیت دولت حاکم قرار دارند ولی از مشارکت کامل در جامعهٔ ملی کنار گذاشته شده‌اند. این نگرش به همبستگی سیاسی جهانی، شبیه دیدگاههایی است که دربارهٔ آیندهٔ اروپا مطرح شده است: نگرشی است که از اعطای اختیارات بیشتر به وفاداریهای فروملی و فراملی در کنار هویتهای ملی قدیمی‌تر و البته دگرگون‌شده و دولتهای جداگانه و البته فاقد حاکمیت هواداری می‌کند [۴۵].

مسئلهٔ جامعه‌شناختی همبستگی

این اعتقاد که مرزهای ملی اهمیتی فزون‌تر از آن حدی دارند که اخلاقاً باید داشته باشند یک نتیجهٔ مهم دارد: نظریهٔ انتقادی باید تفسیری تجربی از محدودیتها و چشم اندازهای موجود برای پیدایش روابط بین‌الملل پساحاکمیتی به دست دهد. چنین تفسیری مستلزم نوعی جامعه‌شناسی همبستگی و تعیین این مسئله است که آیا احتمالاً همبستگی سیاسی گسترش خواهد یافت یا محدودتر خواهد شد، همچنان با دولت حاکم گره خورده خواهد بود یا به ترتیبی دگرگون خواهد شد که وفاداریهای فروملی و فراملی اهمیت بیشتری پیدا خواهد کرد.

پایه‌گذاران نظریهٔ همگرایی منطقه‌ای با اینکه رویکردشان محدود به تحلیل پیامدهای اجتماعی و سیاسی یکپارچگی اقتصادی بود گام آغازین مهمی در جهت بسط نوعی جامعه‌شناسی همبستگی برداشتند [۴۶]. هرگونه تلاش برای تقویت این بنیانها باید با بررسی طیف بزرگتری از مسائل و نیروها همراه باشد. جامعه‌شناسی همبستگی اگر چشم بر تکوین دولت، ژئوپلیتیک و جنگ ببندد چندان پیش نخواهد رفت. هیچ تفسیری اگر اثرات تجارت یا تولید را در سطوح داخلی و بین‌المللی نادیده بگیرد

کامیاب نخواهد شد. هیچ تبیینی اگر بر ابعاد فرهنگی روابط بین‌الملل که به نظم داخلی و بین‌المللی شکل می‌بخشند و تصورات ما را از خودمان و دیگران رقم می‌زنند چشم بپوشد بُرد کافی نخواهد داشت.

گرچه هیچ دیدگاه واحدی وجود ندارد که کل طیف فرایندهای برجستهٔ همبستگی را تحت پوشش خود درآورد ولی دیدگاههای متعددی هستند که می‌توانند سهمی در جامعه‌شناسی همبستگی داشته باشند. از این جهت مسلماً نظریه‌های همگرایی منطقه‌ای مطرح شده در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ و نیز تحلیلهای بعدی دربارهٔ همبستگی متقابل و تحولات جدیدتر نهادگرایی نولیبرال شایان توجه‌اند [۴۷]. در اهمیت واقع‌گرایی، خردگرایی و اقتصاد سیاسی بین‌الملل یا اهمیت متون جامعه‌شناختی دربارهٔ زبان، فرهنگ و ارتباطات برای جامعه‌شناسی همبستگی هم کمتر کسی تردید دارد. تحلیل شکل‌گیری مرزهای همبستگی مستلزم درآمیختن مضامین برگرفته از جامعه‌شناسی و نظریهٔ اجتماعی و نیز حوزه‌های آشناتر روابط بین‌الملل است.

درآمیختن و یکپارچه ساختن چنین مطالبی امر جداگانه‌ای است. یکی از راههای انجام این مهم را می‌توان در مباحثات مربوط به یادگیری اجتماعی در جامعه‌شناسی و روابط بین‌الملل یافت. اندیشهٔ یادگیری اجتماعی از مضامین مکرر روابط بین‌الملل از زمان پایان یافتن جنگ جهانی دوم به این سو، به ویژه در آثاری بوده است که نویسندگان نوکارکردگرایی چون ارنست هاس برای تحلیل تحول و تکامل عادات همکاری در اروپای غربی نوشته‌اند [۴۸]. جوزف نای و رابرت کیئن در تحلیلهای‌شان پیرامون رژیمهای بین‌المللی، همبستگی متقابل پیچیده، و همکاری هسته‌ای، به یادگیری اجتماعی[1] استناد جسته‌اند و جورج مودلسکی با تمسک جستن به کانت، در ارتباط با منطق فرگشتی در نظام جهانی بر همین مضمون پای فشرده است [۴۹]. با وجود چنین

1.social learning

استناداتی هیچ گونه تلاشی برای به دست دادن نوعی طبقه‌بندی از شکلهای مختلف یادگیری اجتماعی در حوزهٔ روابط بین‌الملل صورت نگرفته و هیچ گونه تحلیلی دربارهٔ چگونگی تأثیر تعامل این شکلهای مختلف بر شکل‌گیری ترتیبات حذف و شمول موجود در جوامع مختلف ارائه نشده است.

در یکی از گونه‌شناسیهای سودمندترِ یادگیری اجتماعی که هابرماس هنگام بازسازی ماده‌گرایی تاریخی مطرح ساخته سه گونهٔ ذیل مشخص شده است: یادگیری فنی- ابزاری که به بهترین شیوهٔ بهره‌برداری از طبیعت نظر دارد؛ یادگیری اجتماعی - راهبردی که به شیوه‌های کنترل رقبای بالفعل یا بالقوه نظر دارد؛ و یادگیری اخلاقی- عملی که به ایجاد مناسبات اجتماعی بازتولید شدنی و قوانین اخلاقی تأملی‌تر و عام‌تر نظر دارد [۵۰]. تحلیل هابرماس دربارهٔ یادگیری اجتماعی، برخی اندیشه‌های اساسی را مطرح می‌سازد که می‌توان آنها را در دل جامعه‌شناسی منطق حذف و شمول در روابط بین‌الملل گنجاند. به عبارت مشخص‌تر، شاید مفید باشد که بپرسیم آیا شیوه‌های حذف و شمول، نتیجهٔ تعامل میان انواع روندهای یادگیری که هابرماس مشخص می‌سازد هستند یا نه.

دیدگاه‌های متفاوت بسیاری در روابط بین‌الملل در بردارندهٔ بینشهایی دربارهٔ یک یا چند گونه از این انواع یادگیری هستند و تکیه بر یادگیری اجتماعی راه نویدبخشی برای فراهم آوردن مضامین مربوط آنهاست. واقع‌گرایی و بررسیهای راهبردی به جنبه‌های مختلف یادگیری نحوهٔ کنترل رقبا یا تفوق یافتن بر آنها نظر داشته‌اند. خردگرایی به شیوه‌های یادگیری نحوهٔ برقراری نظم بین‌المللی توسط دولتها و تمدنها و نحوهٔ تنظیم امور خودشان مطابق با اصول جهان‌شمول عدالت پرداخته است. مکتبهای گوناگون اقتصاد سیاسی بین‌الملل در تحلیلهایی که پیرامون قدرت و تولید به عمل می‌آورند و حوزهٔ تعامل با طبیعت را که اغلب به فراموشی سپرده می‌شود مورد توجه ما قرار می‌دهند دربارهٔ همهٔ این روندها اظهار نظر می‌کنند. برای بسط باز هم بیشتر این

رویکرد باید آگاهی به مراتب بیشتری از نحوهٔ تعامل تکوین دولت، ژئوپلتیک، جنگ، تولید و حوزهٔ اخلاقی- فرهنگی با هم و ایجاد نظامهای مسلط حذف و شمول در روابط بین‌الملل داشته باشیم. با توجه به تکیه بر فرایندهای یادگیری، هدف باید شناخت گذار از یادگیری نحوهٔ پیشبرد نفع شخصی در نظام اقتدارگریز دولتها به یادگیری نحوهٔ حفظ نظم میان دولتها و تمدنهای گوناگون و نحوهٔ تعریف ونهادینه‌سازی اصول جهان‌شمول اخلاق باشد. این نکتهٔ آخری ما را به مسئلهٔ کردمان‌شناسی می‌رساند.

مسئلهٔ کردمان‌شناختی اصلاح

مسائل کردمان‌شناختی به این دلیل مطرح می‌شود که شکلهای تازهٔ همبستگی سیاسی بدون مداخلهٔ بشر بسط نخواهد یافت. در روابط بین‌الملل، تحقیق کردمان‌شناختی همواره از طرح این پرسش آغاز می‌شود که آیا دولتها در بستر اقتدارگریزی برای به وجود آوردن روابط اجتماعی و سیاسی تازه آزادی انتخاب دارند یا نه. به دلیل سیطرهٔ تأکید واقع‌گرایان بر محدودیتهای نظام بین‌الملل، بر تنش میان قدرت و اخلاق، و بر خطرات کردمان‌شناسی آرمانی، هرگز به این مسئله به شایستگی پرداخته نشده است که چگونه دولتها و سایر بازیگران اجتماعی می‌توانند همبستگیها و هویتهای سیاسی تازه‌ای پدید آورند. دادن پاسخ شایسته‌ای به این مسئله از نیازهای محوری نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل است.

شاید از بازیهای روزگار باشد که واقع‌گرایی سیاسی کار، نقطه عزیمت خوبی در این زمینه است. بهترین راه بسط آن، ادغام برخی مضامین کانتی در دل آن است که به خردگرایی راه می‌برند. از دید کار، تأملات ناظر بر عمل سیاسی باید ضمن وقوف به محدودیتهای سیستمی، متوجه باشند که دلمشغولی انحصاری به محدودیتها جلوی ابتکار را می‌گیرد و بی‌حاصلی را ترویج می‌کند [۵۱]. می‌توان با تکیه بر این مسئله که چگونه دولتها می‌توانند از طریق ایجاد نظم بین‌المللی از حد تعقیب شقاق‌انگیز امنیت

ملـی فراتـر رونـد و نظـم حداقـل مـیان دولتها را به همبستگی جهانی بشریت یا سلطنت جهانگـیر عقـل کـه کانـت مـد نظـر داشـت تـبدیل کنـند از انـتخاب مـیان واقع‌گرایی و آرمان‌گرایی پرهیز کرد [۵۲].

کانـت اعـتقاد داشـت که یک پاسخ به این مسئله در سرشت دولت نو و تأکید آن بـر حقـوق جهـان‌شـمول بشـر مسـتتر اسـت. اندیشهٔ شهروندیِ نو از دید کانت و نیز در دوران اخـیرتر، از دیـد مـایکل دویـل و کریسـتوفر بروئیـن نتایج انترناسیونالیستی عمیقی دارد. از دیـد آنـان دولـتهای لیبرال موظفند اصول سیاسی خودشان را در سه حوزهٔ به هم مرتـبط شـهروندی- ملـی (حقـوق مدنی)، بین‌المللی (حقوق بین‌الملل) و جهانی (حقوق جهانـی)- بـازگو کنند [۵۳]. دولتهایی که در درون مرزهای خود با اشکال مختلف حذف مقابلـه کـرده‌انـد موظفـند در امـور بیـن‌الملـل نیز مسئلهٔ حذف را زیر سؤال ببرند [۵۴]. تلاشـهایی کـه بـرای تـرویج اصـول عدالـت اجتماعی، و حقوق افراد و گروههایی چون بومـیان، اقلیـتهای قومی و فرهنگهای غیرغربی صورت گرفته است نمونهٔ رعایت حال هر چه بیشتر قربانیان حذف در نظام بین‌الملل طی سدهٔ گذشته است.

تعـداد بسـیار کمـی از حکومـتها یا جوامع، خود را پای‌بند نوعی سیاست خارجی اخلاقـی مـی‌سـازند کـه در چـارچوب آن، وفـاداری به اخلاق جهانی از لحاظ اهمیت با جسـت و جـوی قـدرت ملی و نظم بین‌المللی تعارض دارد. جامعه‌شناسی همبستگی، از آن نـوع کـه پیش از این مطرح ساختیم می‌تواند روشن سازد که چرا برخی دولتها بیش از دیگـران روحـیه‌ای انترناسیونالیسـتی دارند. در این چارچوب، بازگشت به برخی مضامین قدیمـی‌تـر در تحلـیل سیاسـت خارجـی و بررسـی سرنوشـت اندیشـه‌هـای مشـخص انترناسیونالیسـتی در رونـد سیاسـت‌گـذاری جالـب توجـه اسـت. تکیه بر تصورات ملی، قوانیـن عملیاتـی، نقشـه‌هـای شناختی و ساختارهای تصمیم، نقطهٔ شروع سودمندی برای تحلـیل سـطوح مختلف تساهل به نفع سیاست خارجی انترناسیونالیستی به دست می‌دهد [۵۵]. بـه همیـن سـان مـی‌توان نهادهای بین‌المللی را عرصه‌ای دانست که در آن مضامین

جهانی بازگو می‌شود، از آنها دفاع به عمل می‌آید و به اجرا گذاشته می‌شود. به ویژه بحث دربارهٔ سربرآوردن مقاوله‌نامه‌های بین‌المللیِ ناظر بر حقوق و نیازهای اساسی بشر، میراث مشترک، امنیت مشترک، حقوق بومیان و غیره راه مهمی برای ایجاد ارتباط میان نظریهٔ انتقادی و تحلیل سیاست خارجی است. رویکرد انتقادی به تحلیل سیاست خارجی می‌تواند شیوه‌هایی را برای فعلیت بخشیدن به استعداد بالقوهٔ بیشتر دولتهای نو برای انترناسیونالیسم در قالب مقاوله‌نامه‌های بین‌المللیِ حاوی اصول اخلاقیِ یک نظم جهانی متفاوت مشخص می‌سازد.

نتیجه‌گیری

بهترین کمکی که نظریهٔ انتقادی می‌تواند به مرحلهٔ بعدی نظریهٔ روابط بین‌الملل کند از طریق کندوکاو دربارهٔ مسائل هنجاری، جامعه‌شناختی و کردمان‌شناختی مربوط به نظامهای حذف و شمول در سیاست خارجی است. این نظریه فعالیت فکری مشترکی را مشخص می‌سازد که دیدگاههای گوناگون به آن تعلق دارند و راههایی را برای فراهم آوردن مضامین آنها در دل یک چارچوب مفهومی جامع‌تر پیشنهاد می‌کند. در برابر این انتقاد که چنین پروژه‌هایی با خطر ایجاد درست‌کیشی جدیدی محدودتر از درست‌کیشی قبلی همراه است پاسخ ما این است که نظریهٔ انتقادی نمی‌کوشد برای هر دیدگاه جایگاه بحقش را قائل شود. مرحلهٔ بعدی که باید برای بسط باز هم بیشتر این پروژه انجام شود رفت و آمد میان چارچوب نظریهٔ انتقادی و تک‌تک دیدگاههاست. سپس چارچوب تحقیقی را که در بالا مطرح ساختیم باید هنگام مد نظر قرار دادن هر دیدگاه تعدیل کرد.

کمک مشخصی که نظریهٔ انتقادی می‌تواند به مرحلهٔ بعدی نظریهٔ روابط بین‌الملل کند از این نوید شروع می‌شود که باید پروژهٔ رهایی‌بخش، جایگاه محورتری در این رشته پیدا کند. نظریهٔ انتقادی، استدلالی به نفع احیای برنامهٔ قدیمی آرمان‌گرایی ارائه می‌کند که برای منظور ساختن تحولات فکری و مباحثات مختلف شکل‌دهنده به این

رشته طی شصت یا هفتاد سال گذشته باید نوسازی شود. در این چارچوب پنج ملاحظه اهمیت ویژه‌ای دارد: آیا مسائل ناظر بر حذف و شمول که در این بحث مطرح شد آن اندازه که ما مدعی شده‌ایم اهمیت دارند؛ آیا این مسائل بینشهایی در زمینهٔ مباحثات ناظر بر هدف، موضوع، روش و دامنهٔ تحقیق که از دیرباز موجب چنددستگی در این رشته شده‌است به دست می‌دهد؛ آیا دیدگاههای مختلف را می‌توان به شیوه‌های مطرح شده با هم ادغام کرد؛ آیا می‌توان طبق شیوهٔ پیشنهادی ما میان انسجام و گوناگونی فکری توازنی برقرار کرد؛ و سرانجام، آیا تک‌تک دیدگاهها مضامین مهمی را به مرحلهٔ بعدی نظریهٔ روابط بین‌الملل کمک می‌کنند ولی هیچ یک از آنها از جمله نظریهٔ انتقادی نمی‌تواند نقشه‌ای از کل این رشته ترسیم نماید. در پایان باید گفت به همین دلیل همهٔ ما مکلفیم قطع نظر از نقطهٔ آغازی که اختیار می‌کنیم روشن سازیم دیدگاههایمان چه کمکی می‌تواند به مرحلهٔ بعدی نظریهٔ روابط بین‌الملل کند.

یادداشتها

1- M. Hoffman, "Critical Theory and the Inter-Paradigm Debate", *Millennium* (Vol. 16, No. 2, 1987), pp. 231- 49.

2- R. K. Ashley and R. B. J. Walker, "Reading Dissidence/ Writing the Discipline: Crisis and the Question of Sovereignty in International Studies", *International Studies Quarterly* (Vol. 34, No. 3, 1990), pp. 367-416.

3- R. Keohane, "International Institutions: Two Approaches", *International Studies Quarterly* (Vol. 32, No. 4, 1988), pp. 379- 96.

4- K. Booth, "Security in Anarchy: Utopian Realism in Theory and

Practice", *International Affairs* (Vol. 67, No. 3, 1991), pp. 527-45.

۵- از این گذشته، نک:

A. Linklater, "The Problem of Community in International Relations", *Alternatives* (Vol. 14, No. 2, 1990), pp. 135- 53.

۶- برای نمونه، نک:

A. Giddens, *The Nation- State and Violence: Volume Two of a Contemporary Critique of Historical Materialism* (London: Polity, 1985).

۷- نک:

J. Habermas, *Communication and the Evolution of Society* (Boston: Beacon Press) Chapters 3-4.

۸- نک:

J. Der Derian and M. Shapiro (eds.) *International/ Intertextual. Relations: Post- Modern Readings in World Politics* (Lexington, MA: Lexington Bools, 1989).

۹- برای بحثی در این باره، نک:

T. Keenan, "The Paradox of Knowledge and Power: Reading Foucault on a Bias", *Political Theory* (Vol. 15, No. 1, 1987), pp. 5-37.

۱۰- نک:

A. Linklater, *Men and* Citizens *in the Theory of International Relations* (London: Macmillan, 1990), postscript on Mabermas and Foucauit.

۱۱- نک:

H. Bull and A. Watson (eds.), *The Expansion of International Society* (Oxford: Clarendon Press, 1984), Chapter 14.

12- R. Debray, "Marxism and the National Question", *New Left Review* (No. 105, 1977), pp. 25-41.

13- M. Walzer, *Spheres of Justice: A Defence of Pluralism and Euquality* (Oxford: Basil Blackwell, 1985).

14- H. Bull, *The Anarchical Society: A Study of Order in World Politics* (London: Macmillan, 1977), chapter 1.

15- M. Wight, *Systems of States* (Leicester: Leicester University Press, 1977), pp. 34-5.

16- Ashley and Walker, *op. cit.*, in note 2.

17- J. Habermas, "A Philosophical- Profile", *New Left Review* (No. 151, 1985), pp. 94-6.

18- G. Gong, *The Standard of "Civilisation" in International Society* (Oxford: Clarendon Press, 1984).

۱۹- نک:

Bull and Watson, *op. cit.*, in note 11

۲۰- به ویژه، نک:

R. J. Vincent, *Nonintervention and International Order* (Princeton: Princeton University Press, 1974) and *Human Rights and International Relations* (Cambridge: Cambridge University Press, 1986).

۲۱- همان دو اثر مذکور در یادداشت ۲۰.

۲۲- نک:

Bull, *The Anarchical Society*, pp. 315-7, op. cit., in note 14, and *Justice in International RelationsL The Hagey Lectures, 1983- 84* (Waterloo, Ontario: University of Waterloo, 1984).

کدام صفحه؟ نمی‌دانم. و آیا درست گفته‌ام که انتشارات دانشگاه واترلو در واترلوی کاناداست یا نه؟

23- E. H. Carr, *Nationalism and After* (London: MacMillan, 1945), part II.

24- R. W. Cox, "Social Forces, States and World Orders: Beyond International Relations Theory", *Millennium*, (Vol. 10, No. 2, 1981), pp. 126-55.

از برخی جهات، اختلاف کاکس و اشلی با نخستین مباحثهٔ بزرگ میان آرمان‌گران که پای‌بند اخلاق بودند و واقع‌گرایان که بر لزوم قاطی نکردن هواداری اخلاقی یا خیال‌پروری با تحلیل عینی تأکید داشتند شباهت دارد.

25- K. N. Waltz, *Theory of International Politics* (Reading, MA: Addison Wesley, 1977), chapters 1-4; and Cox, ibid.

اصطلاح «تندرو- دیالکتیکی» را از مقاله ذیل گرفته‌ام:

H. R. Alker and T. J. Biersteker, "The Dialectics of World Order: Notes for a Future Archaeologist of International Savoir Faire", *International Studies Quarterly* (Vol. 28, No. 2, 1984), pp. 121- 42.

در ادامه یادآور خواهم شد که اختلاف نظر بر سر روش، گوهر دومین مباحث بزرگ را تشکیل

می‌داد.

26- *Ibid.*

اختلافهای میان کاکس و والتس یادآور مباحثات بزرگ‌تری است که بین واقع‌گرایی و انواع مکتبهای اقتصاد سیاسی بین‌المللی جریان داشتند و طی بیست سال گذشته به رشتهٔ روابط بین‌الملل شکل بخشیده است.

27- Ashley and Walher, *op. cit.*, in note 2.

۲۸- نک:

K. J. Holsti, *The Dividing Discipline: Hegemony and Diversity in International Theory* (Boston, MA: Allen and Unwin, 1985).

29- Ashley and Walker, *op. cit.*, in note 2, p. 414.

30- Waltz, *op. cit.*, in note 25, p. 18.

31- S. Smith (ed.), *International Relations: British and American Perspectives* (Oxford: Blackwell, 1985), Chapter 9.

32- T. J. Biersteker, "Critical Reflections on Post- Positivism in International Relations", *International Studies Quarterly* (Vol. 33, No. 22, 1989), pp. 263-7.

33- Ashley and Walker, *op. cit.*, in note 2, p. 391.

34- *Ibid*, pp. 394-5.

35- T. McCarthy, "The Critique of Impure Reason", *Political Theory* (Vol. 18, No. 3, 1990), pp. 437- 69.

36- Y. Lapid, "The Third Debate: On the Prospects of International

Theory in a Post-Positivist Era", *International Studies Quarterly* (Vol. 33, No. 2, 1989), p. 238.

۳۷- نک:

R. O. Keohane and J. S. Nye (eds.), *Transnational Relations and World Politics* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1971); and *Power and Interdependence: World Politics in Transition* (Boston, MA: Little, Brown & Co., 1977).

38- Waltz., *op. cit.*, in note 25, especially chapters 1-4.

39- *Ibid.*, p. 6.

۴۰- نک:

Cox, *op. cit.*, in note 24; and R. K. Ashley. "*Political* Realism and Human Interests", *International Studies Quarterly* (Vol. 25, No. 2, 1981), pp. 204- 36

۴۱- نک:

R. Bernstein, *The Restructuring of Social and Political Theory* (Oxford: Basil Blackwell, 1976); and T. McCarthy, *The Critical Theory of Jurgen Habermas* (Cambridge MA: MIT Press, 1978).

۴۲- نک:

Linklater, *op. cit.*, in note 10, chapter 4.

۴۳- برای ملاحظهٔ بحث مرتبطی در خصوص استقرار حقوق مالکیت، نک:

G. A. Cohen, "Nozick on Appropriation", *New Left Review* (No. 150, 1985).

۴۴- نک:

B. Barry, *The Liberal Theory of Justice* (Oxford: Clarendon Press 1973).

۴۵- نک: H. Bull. *Op. cit.*, in note 14, p. 267. اندیشهٔ دولت انترناسیونالیست و چندفرهنگی، جایگاهی محوری در نوشته‌های مارکسیستهای اتریشی داشت. نک:

T. B. Bottomore and p. Goode (eds.) *Astro- Marxism* (Oxford: Clarendon Press, 1978), part 3.

این تصویر از سمت‌گیری هنجاری نظریهٔ انتقادی به نتیجه‌گیری مهمی دربارهٔ اهمیت فلسفهٔ اخلاقی و سیاسی برای بررسی روابط بین‌الملل دارد. در سالهای اخیر پیشرفتهایی در زمینهٔ بسط رویکردهای هنجاری به سیاست جهان حاصل شده است ولی این رویکردها معمولاً جزو هستهٔ فکری این رشته به شمار نمی‌رود بلکه حوزه‌ای فرعی از روابط بین‌الملل شناخته می‌شود. برای بسط نوعی فلسفهٔ اخلاقی و سیاسی روابط بین‌الملل که به شکل رضایت‌بخشی مشکل حاکمیت را حل کند کارهای بسیاری باید صورت گیرد. نکتهٔ مهم‌تر شاید این باشد که معمولاً بررسی روابط بین‌الملل ابتکار بسط خطوط اصلی نظریهٔ تازه‌ای دربارهٔ همبستگی سیاسی را برای جهان نو در دست داشته است- پروژه‌ای که فلسفهٔ سیاسی اصیل به واسطهٔ دلمشغولی مستمرش به جهان درون دولت از آن امتناع دارد.

۴۶- این نوشته‌ها فراوان است. به عنوان آثار محوری، نک:

Ernst Haas, *Beyond the Nation-State: Functionalism and International Organisation* (Stanford: Stanford University Press, 1964); Karl Deutsch, *Political Community at the International Level* (New York: Archon Press, 1970); and *Political Community and the North Atlantic Area* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1957).

۴۷- نک:

R. O. Keohane and J. S. Nye, *Power and Interdependence: World Politics in Transition* (Boston, MA: Little, Brown & Co., 1989); and R. O. Keohane, *International Institutions and State Power* (Boulder, CO: Westview Press, 1989).

48- Haas, *op. cit.*, *in* note 46.

از این گذشته، نک:

C. Pentland. *International Theory and European Integration* (London: Faber & Faber, 1973).

49- Keohane and Nye, *op. cit.*, in note 47, especially the afterward; J. S. Nye. "'Nuclear Learninf' and US-Security Regimes", *International Organisation* (Vol. 41, No. 3, 1987), pp. 371- 402; and G. Modelski, (to be added) *International Organisation* (1990?).

مشخصات این منبع را از یاد برده‌ام.

۵۰- برای بحثی در این مورد، نک:

A. Linklater, "Rationalisation Processes in International History: Critical Theory, Post-structuralism and International History", in M. Hoffman and N. Rengger (eds.), *Beyond the Inter- Paradigm Debate*, Forthcoming.

51- E. H. Carr, *The Twenty Years Crisis, 1919- 1939* (London: MacMillan. 1962).

۵۲- نوشته‌های بول (دست کم آثار متأخرش) و کانت را می‌توان چنین تفسیر کرد. نک:

Bull, op. cit. in notes 11 and 22; and I. Kant, *Perpetual Peace*, in M. Forsyth, *et al., The Theory of International Relations: Selected Texts from Gentili to Treitschke* (London: Allen and Unwin, 1970).

53- Kant, *ibid.*, p. 206.

۵۴- این نکته را به شکل مستوفی‌تر در اثر ذیل بسط داده‌ام:

A. Linklater, "What is a Good International Citizen?", in P. Keal and W. Maley (eds.), *Ethics and Australian Foreign Policy*, Forthcoming.

۵۵- برخی از آثار سودمندتر از این قرار است:

R. Axelrod, *Structure of Decision: The Cognitive Maps of Political Elites* (Princeton: Princeton University Press, 1976); K. Boulding "National Images and International Systems", *Journal of Conftict Resolution* (Vol. 3, No. 2, 1959), pp. 120- 31; and C. Jonsson (ed.), *Cognitive Dynamics and International Politics* (London: Frances Pinter, 1982).

۵

«از بالا تا پایین لاک‌پشتها روی هم سوارند»

بی‌شالوده‌انگاری، نظریهٔ انتقادی و روابط بین‌الملل[۱]

کریس براون[۲]

از: *Millennium* 23 (2) (1994) : pp . 213 – 236

روزی روزگاری نظریهٔ روابط بین‌الملل – یا « نظریهٔ بین‌المللی » – به واسطهٔ متمایز بودن موضوعش که همان مناسبات دولتهای برخوردار از حاکمیت است و سرشت تعمیمهایش که ادعا می‌شد بی‌زمان است از دید شارحانش گفتمانی جدای از حوزهٔ فراخ‌تر اندیشهٔ اجتماعی و سیاسی انگاشته می‌شد. به گفتهٔ مارتین وایت «سیاست بین‌الملل حوزهٔ تکرار و بازآمد ... است» حوزه‌ای که مفروضات پیشرفت‌باورانه‌ای که در

---

۱. از اشخاص ذیل به خاطر اظهار نظرها و الهام‌بخشیهای‌شان سپاسگزارم: مالی کالرن، ریچارد دیزنی، مارک هافمن، نیک رنگر، تاریا وایریرن و یک داور بی نام و نشان. همچنین از برایان بری سپاسگزارم که داستان ذیل را برایم روایت کرد. روزی از یک حکیم شرقی پرسید وضع و حال کائنات چگونه است. او پاسخ داد « جهان روی سنگ یک لاک پشت بزرگ قرار دارد». و خود این لاک پشت روی چیست؟ «روی یک لاک پشت دیگر». و آن یکی لاک پشت کجاست؟ «از بالا تا پایین لاک پشتها روی هم سوارند».

۲. کریس براون (Chris Brown) استاد علوم سیاسی در دانشگاه ساوت همپتون است.

دیگر انواع اندیشهٔ اجتماعی حائز اهمیت فراوان است در آن هیچ خریداری ندارد [۱]. اما در نزدیک به دو دههٔ گذشته این رویکرد به نظریهٔ روابط بین‌الملل عملاً متزلزل شده است. برخی پژوهشگران روابط بین‌الملل آگاهانه با مسئلهٔ نظریهٔ به قصد برچیدن پرچینهایی برخورد کرده‌اند که پیش‌تر موضوع روابط بین‌الملل را مرزبندی کرده بودند. این در حالی است که از آن سوی پرچین نیز برخی از نظریه‌پردازان سیاسی به موضوعاتی پرداخته‌اند که پیش‌تر ملک طلق نظریهٔ «بین‌المللی » انگاشته می‌شد. دیگر چندان معنایی ندارد که بپرسیم آیا محققانی چون برایان بری، چارلز بایتس، روین فراست، اونورا اونیل، تری ناردین و مایکل والتسر نظریه‌پرداز سیاسی هستند یا نظریه‌پرداز اجتماعی یا نظریه‌پرداز روابط بین‌الملل – آنان آشکارا به مسائل واحدی می‌پردازند وبقیه‌اش همه تفاوتهای فردی است [۲]. نظریهٔ روابط بین‌الملل دیگر محدود به حوزهٔ بسته‌ای که خود برای خویشتن تعیین کرده بود نیست.

ولی همه چیز آن طور که باید نیست. با در هم شکسته شدن دیوارهای این حوزهٔ بسته به دست نظریه‌پردازان روابط بین‌الملل – که با کمک دوستان شان از آن سوی پرچین صورت گرفت – و پیوستن آن به مادرشهر اندیشهٔ اجتماعی و سیاسی، هر چند انتظار می‌رفت روابط بین‌الملل در زندگی این مادرشهر ادغام شود و به ترسیم آیندهٔ آن کمک کند ولی چشم انداز نومیدکننده‌ای پیش چشم آن نظریه‌پردازان پدیدار شده است. برخی از ممتازترین ساکنان این شهر، گریخته یا از استعدادهای خود برای حملهٔ به موطن پیشین خودشان با همدستی با بیگانگانی از دیگر شهرها و کشورها بهره گرفته‌اند حال آنکه دیگر ساکنان چشم پرکن این شهر نیز خود را ناچار از دفاع از مواضعی دیده‌اند که به مدت دو هزار و پانصد سال آسیب ناپذیر پنداشته می‌شد. در یک کلام، ما – که زمانی نظریه‌پرداز روابط بین‌الملل خوانده می‌شدیم – به شهری تحت محاصره که جنگ داخلی آن را پاره پاره کرده است پیوسته‌ایم. وانگهی، دیگر بی‌طرفی ممکن نیست؛ باید جبههٔ خودمان را انتخاب و مواضع خودمان را مشخص کنیم به ویژه

بـه ایـن دلـیل که «روابط بین‌الملل » یکی از رزمگاههای اصلی است که متمردین انتخاب کرده‌اند.

متمردان و مهاجمـان بـر خودشـان نامهـای گونـاگون مانـند «نظریهٔ انتقادی» (و «نظـریهٔ انـتقادی بـه معنـی خـاص کلمـه»)، «پسـا سـاختارگرایی» ، «مـیانْمتنیُـت ». و «پسـانوگرایـی» گذاشـته‌انـد و یکی از پیچیده‌ترین جنبه‌های وضعیت حاضر این است که هـواداران و مخالفـان ایـن آموزهٔ جدید گاه این اصطلاحات را مترادف هم به کار می‌برند ولـی گـاه – و بـه گمانم به درستی – تفاوتهای تعیین‌کننده‌ای میان آنها قائل می‌شوند. گام نخسـت برای سردر آوردن از این وضعیت، سر و سامان دادن به این اصطلاحات است و چـون هـیچ راه پذیرفـته شـدهٔ عامی برای این کار وجود ندارد لزوماً باید صراحت داشته باشـیم. قصـدم ایـن اسـت کـه در مقالـهٔ حاضـر از رویکـرد دو مـرحله‌ای ذیـل بهـره جویـم.نخست، به نظر من ویژگی مشترک رویکردهای جدید، باور به این مسئله است که همـهٔ اندیشـه‌های اجتماعی و سیاسی مختلفی که از دوران روشنگری به این سو در غرب دسـت بـالا داشـته‌انـد – کـه شـاید بتوان نام گفتمان نوگرایی را بر آنها نهاد – بحران‌زده هسـتند: در ایـنجا عـنوان «نظـریهٔ انـتقادی» را بـه صـورت اصـطلاحی عـام بـرای همـهٔ رویکردهایی به کار می‌برم که در این باور شریکند.

امـا بـرای غلـبه بـر این بحران‌زدگی اندیشهٔ نو و در واقع برای تعریف این بحران، راههـای چـندی وجـود دارد و در همین مرحله است که باید بین نظریهٔ انتقادی (به معنی خـاص کلمـه) و پسانوگرایی، بین «میان متنیُت[1]» و «منطق گفت و شنودی[2]» و غیره تمایز قـائل شـد. ایـن تمایـزگذاریها بیش از آنکه صرفاً مفید باشند از آن رو ضروری هستند که ایـن گونـه‌هـای مـتفاوت گفـتمان (نمـی‌گویـیم نظریهٔ، چون اصطلاحی است که موجب مصـادره به مطلوب می شود) نمایندهٔ رویکردهای کاملاً متفاوت و در واقع ضد و نقیضی

1. intertextuality
2.dialogism

در قبال بحران هستند. یکی دقیقاً برای آن به نظریهٔ انتقادی به معنی خاص کلمه توسل می‌جوید تا از دامهای پسانوگرایی پرهیز کند؛ بر عکس، پسانوگرایی پاسخی است به کاستی نظریهٔ انتقادی. نمی‌توان در آن واحد یک نظریه‌پرداز انتقادی و یک پسانوگرا بود —البته بر اساس تعریف اولیهٔ من پسانوگرایان، پیرو نظریهٔ انتقادی به معنی عام کلمه هم هستند.

از این تعریف چنین بر می‌آید که بررسی‌ای هم که من قصد دارم اینجا دربارهٔ نظریهٔ انتقادی و روابط بین‌الملل صورت دهم باید در دو مرحلهٔ انجام شود. نخست، به بررسی بحرانی خواهم پرداخت که نظریهٔ انتقادی پاسخی به آن است؛ و سپس نگاهی به گلچینی از روایتهای مختلف نظریهٔ انتقادی خواهم انداخت که برای سر درآوردن از طیف وسیع پاسخهای موجود انتخاب شده‌اند. روابط بین‌الملل یکی از کانونهای نوشتهٔ حاضر خواهد بود ولی در راستای ذهنیت خروج از چارچوب محدود روابط بین‌الملل که بالاتر آن را ارج نهادم صرفاً به این خاطر که اثری هنوز بعد «بین‌المللی » آشکاری ندارد آن را حذف نخواهم کرد یا اثری را که به نظر من گوهر قابل ملاحظه‌ای ندارد به صرف اینکه هوادارانش برای آن بعدی بین‌المللی قائلند منظور نخواهم ساخت — بر این اساس به عنوان یک تذکر اولیهٔ مجادله برانگیز و برای مشخص کردن موضع خودم می‌گویم که ریچارد رورتی در این مقاله مورد بحث قرار می‌گیرد (زیرا کارهای او را واجد گوهری قابل ملاحظه می‌دانم هر چند او دستور کار بین‌المللی آشکاری ندارد) ولی از پل ویریلیو بحثی نخواهم کرد (زیرا با اینکه وی به عناوینی می‌پردازد که دارای بعد بین‌المللی آشکاری هستند آثار او را به راستی مهم نمی شناسم). اما این گونه پیش بردن بحث، حاکی از شتابزدگی است؛ نخست باید دید سرشت «بحران» چیست؟

کدام بحران؟

شـایـد سـاده تریـن راه شـروع، دسـت زدن بـه یـک رشـته مقایسه‌های «قبلی و بعدی» و بررسـی ایـن مسـئلهٔ باشـد کـه اندیشـمندان دوره‌هـای مختلف چگونـه موضع گیریهای خودشـان را مطـرح ساخته‌اند. برای نمونه، وقتی در اواخر سدهٔ هیجدهم کانت به تحقیق دربـارهٔ سرشـت داوری اخلاقـی پرداخت مدعی شد که برای شکاکیت دیوید هیوم پاسخ شایسـته ای در قالـب مفهـوم «فـرمان قطعـی» پیدا کرده‌است: قانون اخلاق در اذهان همهٔ موجـودات خردمـند نقـش بسـته است و محتوایش جهان‌شمول و گریزناپذیر است. ولی یـک کانتـی امروزی مانند جان رالز ناچار است – با مقداری ناراحتی – در عین حال یک پـیرو امـروزی هـیوم هـم باشـد زیـرا نمـی‌تواند برای نظریهٔ عدالت خودش چنان مبنایی دسـت و پـا کـند؛ در عـوض، وی بـرای تشریح کار خودش به توصیف هیوم از «نظریهٔ *احساسات* اخلاقـی[1]» (تأکـید از مـن اسـت) توسـل مـی جوید [۳]. چند سالی پس از کانـت، هگل ضمن رد اندیشهٔ عقلانیت و اخلاق جهان‌شمول، این مفاهیم را تاریخی کرد و در عـوض، ماجـرای سـر بـر آوردن دولـت اخلاقی و عقلانی نو و فرد خصوصی بهره مـند از ذهـن آزاد را بـر حسب خود آگاه شدن *روح کلی*[2] بازگو کرد. هگلیهای امروزی مانـند جـان کـاروت و مرویـن فراسـت ماجـرای تحول مشابهی را البته با روایتی آشکارا عرفـی و اسـطوره زدایی شده بازگو می‌کنند زیرا دیگر نمی‌توان اندیشهٔ روح خود شکوفا را بـه شـکلی بـازگو کـرد کـه معنا داشته باشد. یا بالاخره با فاصله گرفتن از افراد نامدار، مضـامین مختلفـی را کـه اصـطلاح «علم» در دهه‌های ۱۸۹۰ و ۱۹۹۰ داشته است در نظر بگـیرید. در دهـهٔ ۱۸۹۰ تفاوت میان معرفت علمی و سایر معرفتها روشن بود. علم از دل تـناظر و تطـابق میان نظریهٔ، مشاهده و واقعیت سربرمی‌آورد؛ بقیه همه خرافه بود. امروزه

1.theory of moral sentiments
2.Geist

تحت نفوذ کانت و سایرین دیگر نمی‌توانیم با اطمینان بین نظریهٔ و مشاهده فرق بگذاریم و ازهمین رو تفاوت میان علم و شبه علم به شدت مورد مناقشه قرار گرفته است.

وجه مشترک همهٔ این نمونه‌ها، از بین رفتن شالوده‌های معرفت است. به نظر می‌رسد اندیشهٔ نو ذاتاً « بی‌شالوده‌انگار[1] » است. اندیشمندان «قبلی» که در بالا از آنها نام بردیم معتقد بودندکه آثارشان را می‌توان بر معرفت معینی استوار ساخت؛ اندیشمندان «بعدی» می‌دانند که چنین نیست. آیا این اهمیتی دارد؟ شاید نه. ظاهراً بسیاری از متفکران کاملاً خشنودند که چون گذشته به کارشان ادامه دهند و بی‌شالوده بودن اندیشه‌شان باعث نمی‌شود که جز احساس دردناک و گاه و بی‌گاه نگرانی از خالی بودن زیرپای‌شان دچار احساس ناراحت‌کننده‌تری شوند. یک نظریه‌پرداز انتقادی خواهد گفت که چنین اندیشه‌ورزانی مانند آن شخصیتهای پویانمایی هستند که به خاطر حرکتی که از قبل داشته‌اند می‌توانند از پرتگاه هم جلوتر روند و روی هوا قدم بردارند ولی همین که به وضعیت خودشان واقف می‌شوند سقوط می‌کنند.

بی‌شالوده‌انگاران که احتمالاً نگرانی نداشته‌اند همچنان بی‌دغدغه خواهند ماند زیرا ایمان دارند که قدرت خرد و عقلانیت حتی وقتی بی‌شالوده باشد کارگشا خواهد بود. ولی در اینجا بعد دیگری از بحران مورد توجه قرار می‌گیرد ظاهراً خود خرد طبق برداشت متعارف مورد تهدید است. دراینجا چند مسئلهٔ مطرح است. مسئلهٔ تا حدودی سیاسی است؛ در سدهٔ بیستم عقلانیت ابزاری[2] غرب اغلب در خدمت آرمانهای قابل تردید قرارگرفته‌است و خودش از نظر سیاسی مورد بدگمانی است. و از لحاظ معرفت‌شناسی، یکی از معمول‌ترین ویژگیهای اندیشهٔ سدهٔ بیستم این نظر است که عقلانیت در بسترهای گوناگون معانی متفاوتی پیدا می‌کند – اینکه خرد تنها می‌تواند در

1.anti-foundationalist
2.instrumental rationality

چارچوب «بُن‌نگره‌های» کوونی، یا «شبکه‌های» فوکویی یا «افقهای» گادامری عمل کند [۴].

اما برای نگران خرد وعقلانیت بودن لازم نیست هوادار هیچ یک از این نقدها باشیم. نکتهٔ اساسی را به بهترین شکل ماکس وبرخردمند در پایان کتابش ***اخلاق پروتستان و روح سرمایه‌داری*** بازگو کرده‌است[۵]. وی در آنجا نشان می‌دهد که چگونه «پارسامنشی این جهانی» عقلانی که پاکدینان آزادانه اختیار کرده بودند و زمانی نیرویی‌رهایی‌بخش بود اکنون جهانی پدید آورده که در آن همه چیز با قید و بندهایی به همان محدودکنندگی که در جهان قبل وجود داشت محدود شده‌است. نگرانی از بابت مصالح بیرونی که این «عقلانی شدن» جهان‌شمول را سیراب می‌کرد از دید پارسای پاکدین، ردای سبکی بود که هر لحظه می‌شد به کناری انداختش. «ولی سرنوشت این گونه رقم خورد که این ردا به قفسی آهنین تبدیل شود»[۶]. سرکوبگر جدید، همان چیزی است که ما را از سرکوب قبلی آزاد ساخت – و این داستان به اندازهٔ کافی آشنایی است. عقلانیت نو غربی، جهانی افسون‌زدوده آفریده است.

اندیشهٔ وبر شدیداً تحت تأثیر آثار نیچه بود و در نوشته‌های این اندیشمند بزرگ می‌توان بسیاری از مضمونهای بحران معاصر ونظریهٔ انتقادی زادهٔ آن را تشخیص داد. تأکید نیچه بر اهمیت ژرف ولی عمدتاً ناشناختهٔ «مرگ خدا»، از بی شالوده‌انگاری سدهٔ بیستم خبر می‌دهد. بدیل دیدگاه‌ورزانه‌ای که او برای معرفت‌شناسی پیشنهاد می‌کند بخش اعظم فلسفهٔ علم رادیکال سدهٔ حاضر را پیشاپیش مشخص می‌ساخت – «...فیزیک هم تنها تفسیر و آرایش جهان است... و ***نه*** تبیین جهان»[۷]. وشاید بالاتر از همهٔ، ماجرای واپسین انسانها در مقدمهٔ ***چنین گفت زرتشت*** ویرانگرترین تفسیری است که در ادبیات جهان تحلیل‌رفته‌ای وجود دارد که به واسطهٔ وابستگی مفرط به نیروی فرضاً رهایی‌بخش خِرد پدید آمده است.

زمین کوچک شده است و واپسین انسان که همه چیز را کوچک می‌سازد بر آن سوار است... این واپسین انسانها چشمک می‌زنند و می‌گویند «ما خوشبختی را کشف کرده‌ایم» ... آنها هنوز کار می‌کنند زیرا کار سرگرمی است. ولی مراقبند این سرگرمی آنها را از پا نیندازد ... چه کسی هنوز مایل است حکومت کند؟ چه کسی اطاعت می‌کند؟ هر دوی اینها بار بیش از حد سنگینی هستند. یک گلهٔ بی‌شبان. همه یک چیز را می‌خواهند، همه مثل همند: هر کس جز این فکر کند به میل خود روانه دیوانه خانه می‌شود[۸].

چیزی که به روشن‌ترین وجهی از نوشته‌های نیچه به دست می‌آید این است که بحران اندیشه‌ای که وی در آثارش مشخص می‌سازد ***خطری*** واقعی است. اگر پاسخی برای این بحران نداشته باشیم، اگر نتوانیم به ارزیابی دوبارهٔ همهٔ ارزشها بنشینیم فروریختن شالوده های نظم قدیمی جهان – در یک کلام، مرگ خدا – به نابودی هر چیز با ارزشی منجر خواهد شد. اندیشهٔ مشابهی البته نه به این روشنی در رساله‌ای به قلم‌هایدگر بازگو شده‌است: ***مسئلهٔ فناوری*** که در آن وی معتقد است فناوری نو در تعریف فراخ خود همه چیز از جمله انسانها را به ابزارهایی تبدیل می‌کند که «ذخیره‌ای دائمی» برای استفاده در هر جاکه مناسب باشد به وجود می‌آورد – در این روند، انسان فاعل شناسایی ناپدید می‌شود [۹]. لازم است بر احساس خطری تأکید کنیم که نظریه‌پردازان انتقادی امروزی از این اندیشمندان به ارث برده‌اند زیرا بسیاری از گرایشهای اندیشهٔ انتقادی را تنها می‌توان در چارچوب این هراس درک کرد. منتقدان نظریهٔ انتقادی که اندیشه‌هایی چون میان‌متنیّت و واسازی[۱] را بازیهای احمقانهٔ

1.deconstruction

غیرمسئولانه‌ای بدون هدفی فراتر از خود بازی می‌دانند یا به نظریه‌پردازان انتقادی اتهام نابخردی یا نسبی‌گرایی می‌زنند ممکن است حرف‌شان بجا باشد ولی اگر همان‌گونه که گاه می‌بینیم از احساس اضطراب عمیقی که شالودهٔ بهترین این آثار را تشکیل می‌دهد سرخوشانه بی‌خبر باشند قوّت انتقادات‌شان به شکل برجسته‌ای کاهش می‌یابد [۱۰]. ممکن است راههای بهتری از (برخی روایتهای) نظریهٔ انتقادی برای مقاومت در برابر تکوین واپسین انسانها وجود داشته باشد ولی نباید منکر این حقیقت شد که در اینجا خطر راستینی وجود دارد که به پاسخی ریشه‌ای نیاز دارد.

برای خاطر بحث فرض کنید اندیشهٔ نو غربی بحران زده است و فرض کنید این بحران با نادیده گرفتنش از بین نخواهد رفت و غیر از پافشاری ساده بر ارزشهای قدیمی پروژهٔ روشنگری، به نوعی پاسخ مشخص نیاز دارد. چه نوع پاسخی؟ به نظر من، خوب است برخی رویکردهای مشخص را که دو دستهٔ کلی را می‌سازند مشخص سازیم. دستهٔ نخست بازسازی[1] را در برابر واسازی مطرح می‌سازند؛ بازسازان می‌کوشند شالوده‌های تازه‌ای برای اندیشهٔ دست و پا کنند، واسازان به بازی آزاد اندیشهٔ بی‌شالوده‌انگارانه می‌بالند. اینها دو پاسخ نهایی هستند و من در ادامه خواهم گفت که هیچ یک از آنها رضایت‌بخش نیست. رویکردهای که در دستهٔ دوم جای می‌گیرند از لحاظ نظری کمتر متضادند ولی از لحاظ عملی (عمل سیاسی و اجتماعی) به همان اندازهٔ دستهٔ نخست متضادند. نسبی‌گرایی[2]، تبارشناسی[3]، تأکید بر تفاوت و دگربودگی[4] ویژگیهای مشترک نویسندگانی چون کانلی، باختین، فوکو، سیلوستر، و رورتی هستند ولی همینها هم این مضامین را در قالب اندیشه‌های بسیار متفاوتی مطرح می‌سازند. استدلال خواهم کرد که از دل همین اندیشه‌هاست که شاید بتوان به یک نظریهٔ انتقادی

1.reconstruction
2.relativism
3.genealogy
4.otherness

ماندنی دست یافت.

دست و پا کردن شالوده‌های تازه

مهمترین تلاش برای غلبه بر بحران اندیشهٔ سدهٔ بیستم از طریق بازسازی را می‌توان در نظریهٔ انتقادی به معنی خاص آثار مکتب فرانکفورت (که نام خود را از مؤسسهٔ پژوهشهای اجتماعی دانشگاه فرانکفورت در سالهای میان دو جنگ گرفته است) و یورگن هابرماس مهم‌ترین نمایندهٔ جدید آن سراغ گرفت [۱۱]. نظریهٔ انتقادی در جایی سر بر می‌آورد که پروژهٔ قرن نوزدهمی آزادی بشر – که بر مفاهیم قدرت خِرد و اندیشه‌های پساروشنگری دربارهٔ مسیر تاریخ بشر پایه می‌گرفت – با نقد عقلانیت و پیشرفت در سدهٔ بیستم رو به رو می‌شود. متن جا افتادهٔ مکتب فرانکفورت یعنی ***دیالکتیک روشنگری*** تئودور آدورنو و ماکس هورکهایمر حمله ای بربیخ وبن آموزهٔ پیشرفت و نتایج فرضاً رهایی‌بخش علم و عقلانیت است که به حمله بر تبلیغات و «صنعت فرهنگی[1]» که روشنگری را دستمایهٔ فریب توده‌ها ساخته است ختم می‌شود [۱۲]. این اثر فوق العاده بدبینانه – که در ۱۹۴۴ یعنی زمانی نوشته شد که مؤسسهٔ یاد شده در ایالات متحده در تبعید به سر می برد متنی کلیدی برای تعریف بحران اندیشهٔ سدهٔ بیستم و نمایانگر دست شستن اندیشمندانی از پروژهٔ قدیمی آزادی است که شکل‌گیری اندیشهٔ خودشان ریشه‌های محکمی در خود این پروژه داشته است.

آثار هابرماس، این پروردهٔ مکتب فرانکفورت و برجسته‌ترین نظریه پرداز انتقادی ربع آخر سدهٔ بیستم، آشکارا به قصد احیا و بازیابی همین پروژهٔ آزادی البته بدون استناد به مارکسیسم است که نظریه پردازان انتقادی اولیه آن را قلب نظریهٔ انتقادی می‌دانستند. در کل، هابرماس در دوره‌های «اولیه» و «میانه» نظریهٔ انتقادی خودش را در مخالفت با

---

1. cultural industry

برداشـتهای یافـت باورانـه از علم و عقلانیت بسط داد که آدورنو و هورکهایمر هم بر آن حملـه آورده بودنـد. ولـی از آن گذشـته هـدف هابـرماس مخالفـت بـا تـأویل‌شناسـی غیررهایـی‌بخـش مـثلاً هـانس گـئورگ گادامـر هم بود [۱۳]. او می‌خواست مبنایی برای معرفـت دست و پا کند که نه یافت باور باشد نه تأویل‌شناختی و غیرسیاسی و این کار را از طـریق تفـاوت قـائل شـدن مـیان انـواع «مـنافع معرفـت‌ساز[۱]»ی انجام داد که از وجوه مـتفاوت جامعـهٔ انسـانی ریشه می‌گیرند. تعامل جامعهٔ با محیط مادی خودش باعث ایجاد نفـع و علاقـه‌مـندی به پیش بینی و کنترل می‌شود که علوم ***تجربی – تحلیلی*** یافت باور آن را بـرآورده مـی‌سـازند. انسـانها بـا یکدیگـر به ترتیبی ارتباط می‌گیرند که با این علوم نمـی‌تـوان از آن سردر آورد و همین، موجب پیدایش نفع و علاقه‌مندی به علوم ***تاریخی – تأویلـی*** مـی‌گـردد. ولـی هابرماس ***نظریهٔ انتقادی*** را بر صدر این دو نوع آشنای علم مـی‌نشـاند – نظـریهٔ انـتقادی زادهٔ تلقـی جامعـه به عنوان عرصهٔ قدرت و سلطه است که باعـث ایجـاد نفـع و علاقـه‌مـندی بـه آزادی، رهایی از سلطه، و دستیابی به خودمختاری عقلایـی می‌گردد. دو نوع منافع معرفت‌ساز قبلی، علومی پدید می‌آورند که آماج انتقادات مطـرح در ***دیالکتـیک روشنگری*** قرار می‌گیرد ولی نفع سومی به صورت علاقه‌مندی به آزادی هـم وجـود دارد که نوع دیگری از علم را پدید می‌آورد: نظریهٔ انتقادی، و این علم صرفاً شکل تازه ای از سرکوب نیست.

ایـن مطالـب پیچیده را از آن رو توانستیم بدین سرعت مطرح سازیم که از لحاظ مقاصـدی کـه در ایـن مقالـه دنـبال مـی‌کنـیم آنچه اهمیت دارد نه استدلال مطرح شده از سـوی هابـرماس بلکـه شالوده‌هایی است که وی استدلال خودش را روی آنها بنا می‌کند. هابـرماس «مـتأخر» ایـن موضوع را به صراحت مطرح می‌سازد. هابرماس می‌خواهد نشان دهـد کـه مفهوم نظریهٔ انتقادی‌اش عقلاً قابل دفاع است. نظریهٔ انتقادی زادهٔ علاقه‌مندی به

1.knowledge-constitutive interest

رهایی است ولی این بدان معنا نیست که هر نظریه‌ای که مروّج رهایی باشد «درست» است و «حقیقت» دارد. از دید هابرماس رهایی به معنی دستیابی به خودمختاری **عقلایی** است و این خود بدان معنی است که به نوعی معیار مستقل اعتبار — نوعی نظریهٔ حقیقت — نیاز داریم. این نظریهٔ حقیقت نمی‌تواند صرفاً به صورت «مطابقت با واقعیت» یا برداشت دیگری از حقیقت به صورت بازنمایی واقعیت باشد زیرا از دید نظریهٔ انتقادی، برداشتهای جاری از واقعیت می‌تواند سد راه رهایی گردد. هابرماس باید به مفهومی از حقیقت دست یابد که صرفاً عمل‌گرایانه نباشد بلکه در دامهایی که خود وی و نظریه پردازان انتقادی قبلی آنقدر کوشیده‌اند آنها را بر ملاسازند نیفتد.

پاسخ وی این است که حقیقت را اتفاق نظر عقلایی محرز می‌سازد. چیزی حقیقت دارد که در مورد حقیقت بودنش اتفاق نظر وجود داشته باشد ولی این اتفاق نظر باید ویژگیهای عقلایی مشخصی داشته باشد زیرا از دید هابرماس اگر هر اتفاق نظری بتواند حقیقت را محرز سازد این مفهوم، معنی خود را به کلی از دست می‌دهد. منظور هابرماس از اتفاق نظر عقلایی، اتفاق نظری است که تنها و تنها بر پایهٔ استدلال و فارغ از مداخلهٔ ملاحظات برون منطقی یا برون عقلی — مانند منزلت، روز یا تعصب — حاصل شده باشد. هابرماس بستری را که این نوع استدلال را امکان‌پذیر می‌سازد یک «موقعیت گفتاری آرمانی[1]» می‌خواند. نکتهٔ تعیین‌کننده در این ادعا آن است که به باور هابرماس، موقعیت گفتاری آرمانی یک مفهوم نظری ساختگی نیست بلکه برعکس، چیزی است که در ذات خود زبان وجود دارد.

طبق استدلال هابرماس، کاربرد زبان تلویحاً به وجود عینی انواع معینی از «دعاوی اعتبار[2]» اشاره دارد. هر جمله‌ای که به زبان می‌آوریم لزوماً متضمن این ادعاست که آنچه گفته شده‌است معنادار، درست، موجه و صادقانه است — حتی اگر نیت

1.ideal speech situation
2.validity claims

آشکاری برای فریب شنونده وجود نداشته باشد کلام ما اگر به شکل عادی متضمن این ادعای «حقیقت» نباشد بی‌معنا خواهد بود. حرف هابرماس این است که اگر نتوان اعتبار این ادعای «حقیقت» را - دست کم به شکل اصولی - ثابت کرد گفتار بشر بی‌معنا خواهد بود. ولی گفتار انسان بی‌معنا نیست پس باید امکان حقیقت وجود داشته باشد. گر چه دستیابی به شرایط مورد نیاز برای کاربرد کاملاً آزادانهٔ زبان در یک موقعیت گفتاری آرمانی احتمالاً امکان‌ناپذیر است با این حال همهٔ کاربردهای بالفعل زبان همین هدف را دنبال می‌کند. وانگهی، موقعیت گفتاری آرمانی صرفاً توصیفی برای بستری نیست که می‌توان حقیقت را در آن محرز ساخت بلکه از این گذشته تصویری از نوع خاصی از جامعه هم ارائه می‌کند، جامعه‌ای که در آن افراد، زندگی کاملاً آزادانه و بی‌قید و بندی دارند و در ارتباطات و روابط‌شان با یکدیگر، برابر و کاملاً آزادند. به اعتقاد هابرماس جامعهٔ انسانی کاملاً رهایی که نظریهٔ انتقادی قصد متحقق ساختنش را دارد عملا در خود سرشت گفتار انسان مستتر است[۱۴].

برخی از نظریه‌پردازان انتقادی در روابط بین‌الملل دست کم تا حدودی مدعی‌اند که به معنای موردنظر من در این مقاله، نظریه‌پرداز انتقادی به معنی اخص کلمه‌اند و از برخی از این مفاهیم در آثارشان بهره می‌گیرند. رابرت کاکس برای تفاوت قائل شدن میان نظریهٔ «مشکل‌گشا» و «انتقادی» از اندیشه‌های هابرماس کمک می‌گیرد و رویکرد اندرو لینکلیتر به نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل هم آشکارا مفهوم منافع معرفت‌ساز را به استخدام می‌گیرد[۱۵]. بررسی مستمر مارک هافمن دربارهٔ مباحثه میان بُن‌نگره‌ها در روابط بین‌الملل کاملاً ملهم از اندیشهٔ هابرماس است همان گونه که مارک نویفلد هم در کارهایش پیرامون تأمل‌گری و نظریهٔ روابط بین‌الملل از هابرماس الهام می‌گیرد[۱۶]. اما دست کم در مورد کاکس به نظر می‌رسد که محتوای **گوهری** کار او چندان مرهون هابرماس نباشد؛ بر عکس، آنچه کاکس عرضه می‌دارد تا اندازهٔ زیادی آمیزه‌ای است از سیاست گرامشی، نظریه‌های لنینیستی دربارهٔ امپریالیسم و نظریهٔ نومارکسیستی

فرووابستگی – به طور کلی، کار وی به مراتب مارکسیستی‌تر است تا هابرماسی. تقریباً همین مطلب را می‌توان دربارهٔ بررسی اصلی لینکلیتر به نام ***فراسوی واقع‌گرایی و مارکسیسم: نظریهٔ انتقادی و روابط بین‌الملل*** گفت – گر چه حتی در این کتاب هم نفوذ کانت آشکار و به روشنی غیرمارکسیستی است – ولی وی در آثار جدیدترش دربارهٔ «شمول» و «حذف» و سرشت همبستگی، رگه‌ای نظریهٔ انتقادی را باب کرده‌است که رابطهٔ نزدیک‌تری با علائق هابرماس دارد [۱۷].

هابرماس نخستین بار این برداشتها را در مخالفت با تصورات یافت باورانه از علم بسط داد که یا منکر موضوعیت آزادی انسان بودند یا در روایت مارکسیستی، آزادی را نتیجهٔ فرعی عمل بر طبق قوانین غیرشخصی تاریخ می‌دانستند. امروزه دشمن تغییر کرده‌است و هابرماس آگاهانه نمایندگی ارزشهای عقلانیت و حاکمیت انسان شناسنده در جنبش روشنگری را به عهده گرفته است؛ ارزشهایی که هر چه بیشتر زیر حملات پسانوگرایان و پساساختارگرایان قرار دارند. وی در ***گفتمانهای فلسفی نوگرایی*** – سلسله درسهای او دربارهٔ همین موضوع که پروبال داده شده است – این منتقدان را غیرخردگرا و ذاتاً محافظه کار می‌خواند و معتقد است انتقادات‌شان از مفهوم عقلانیت و ذهن‌ْبنیادی تنها به تحکیم و تقویت وضع موجود کمک می‌کند[۱۸].

اما این برچسبها پاسخگوی دلایل اقامه شده بر ضد موضع‌گیری هابرماس نیست. آیا باز بودن یک جامعه بر اساس موقعیت گفتاری آرمانی، هدفی دست‌یافتنی یا حتی مطلوب است؟ ظاهراً این اندیشه که مناسبات بشری را می‌توان بر پایهٔ شفافیت کامل میان افراد استوار ساخت – این اندیشهٔ که ارتباطات انسانی می‌تواند به طور اصولی فارغ از تحریف باشد – به انکار ابهام‌آلودگی گوهری مناسبات میان اشخاص، به ناتوانی هر فرد از اینکه بتواند هرگز فرد دیگری را بدون خطا بشناسد می‌کشد. اعتقاد به مطلوب بودن شفافیت، به پای بندی به حذف تفاوت و انکار اینکه دیگران را می‌توان به عنوان دیگران پذیرفت نزدیک می‌شود. نبود اتفاق‌نظر در نظریهٔ اجتماعی می‌تواند صرفاً بازتاب

ابهام‌آلودگی گوهری وجود بشر، مناقشه‌پذیری ذاتی نظریه‌هایی که در جهان واقعی عمل سیاسی می‌پردازیم باشد. انتقاد کانلی دایر بر اینکه در موقعیت گفتاری آرمانی تنها می‌توان «گفتار آرمانی‌شده‌ای را که حاصل منجمدسازی مشارکت مؤثر در زندگی سیاسی باشد» یافت با مشارکت خود هابرماس در زندگی عمومی جور در نمی‌آید ولی ساختگی بودن موضع هابرماس را به درستی آشکار می‌سازد. [۱۹] . گفتار آرمانی چه لزوماً به شکل تلویحی از کاربرد زبان نتیجهٔ شود و چه نشود ظاهراً نمی تواند نقش بنیادینی را که اندیشهٔ هابرماس برای آن قائل است عملی سازد.

به طور خلاصه، به دشواری می‌توان گفت نظریهٔ انتقادی به بحران اندیشهٔ نو که در بالا بدان اشاره کردیم پاسخی می دهد. هدف هابرماس روشن است – هدفش به دست دادن تفسیری نو از آزادی و رهایی است که بر شالوده‌هایی استوار باشد که در برابر نقدهای بی‌شالوده‌انگارانهٔ اقامه شده توسط نیچه و میراث برانش آسیب‌ناپذیر باشد. ولی موقعیت گفتاری آرمانی و مفهوم ارتباطات تحریف‌ناشده نمی‌تواند این مهم را برآورده سازد. موقعیت گفتاری آرمانی پیش‌فرضش امری مورد مناقشه، یعنی معنادار بودن گفتار و کنش بشر است و مجموعه معیارهایی را مقرر می‌دارد که به درهم و برهمی و ابهام ذاتی وجود انسان عنایت ندارد. هابرماس پروژهٔ روشنگری را از نو تشریح می‌کند ولی نه به ترتیبی که از انتقادات وارد بر آن پروژهٔ از جمله انتقادات مطرح شده از سوی دیگر پژوهشگران مکتب فرانکفورت در امان بماند. هابرماس معتقد است که در صورت شکست خوردن پروژه‌اش دست نویسندگانی که خود وی آنها را خردستیزان پساساختارگرایی و پسانوگرایی می‌خواند – «محافظه‌کاران جوان» جدید – باز می‌شود. در ادامه خواهم گفت که چنین نیست ولی در عین حال آثار این نویسندگان را باید به بررسی گذاریم.

روابط بین‌الملل پساساختارگرا

تعـدادی از برجسته‌تریـن نظریه‌پردازان انتقادی که در حوزهٔ روابط بین‌الملل کار می‌کنند از آثـار پساسـاختارگرایان فرانسـوی چـون بـارت و دریدا الهام می‌گیرند [۲۰] . قلم زدن دربـارهٔ ایـن آثـار مشـکلاتی واقعـی پیش می‌آورد. این آثار به خودی خود دشوار نیستند؛ چـون فـوق العـاده رنگارنگـند و از همیـن رو خلاصه کردن شان آسان نیست ***به راستی*** قلـم زدن دربـاره شـان دشـوار است ولی این اساسی‌ترین مشکل نیست. مشکل اساسی‌تر ایـن واقعیـت اسـت کـه این نوع آثار تلاش دارند آن دسته از ویژگیهای گفتمان را آشکار سـازند کـه معمـولاً هویـدا نیستند؛ از همین رو اصلاً نمی‌شود درباره‌شان جملاتی را بیان داشـت کـه با عبارت «پساساختارگرایی (یا میانْمتنیّت یا هر چیز دیگری» یعنی .... » آغاز شـوند: تکمـیل چنیـن جملاتـی بـه معنـی بـر بـاد رفتن کل کار است. یکی از ویژگیهای مشـخص ایـن نوع نوشته‌ها آن است که متضمن آشنایی‌زدایی[1] – تلاش برای تبدیل امور آشـنا بـه امـور ناآشنا و برعکس – هستند و روایتی که کارش روشن سازی و آشنا کردن باشد این ویژگی را از بین خواهد برد.

خـود پساسـاختارگرایان نسبت به این مشکل معترفند. دریدا معتقد است که برخی مطالـب بـاید «تحـت محوشـدگی» نوشـته شـوند – یعنی باید روی‌شان خط کشید (زیرا دقـیقاً مـنظور مـا را نمـی‌رسـانند) ولی باز هم تحت خط‌خوردگی خوانا و روشن هستند (زیـرا راه بهـتری بـرای بـیان مقصـود وجـود ندارد) [۲۱] . هیچ راهی برای پرهیز از این مشـکل نیسـت. بهتریـن راه فـائق آمـدن بـر آن، وارونه ساختن رویّهٔ بخش قبل و تمرکز نسـبتاً شـدیدتر روی نوشـته‌هـای بـالفعل محققان روابط بین‌الملل چون دردریان و اشلی اسـت و نـه توجـه بـه اسـتادان آنهـا، ولـی پیش از انجام این کار باید مقدمات خلاصه و ناقصی را دربارهٔ کلیت پساساختارگرایی مطرح سازیم [۲۲] .

1.defamiliarisation

پساساختارگرایان فرانسوی همان طور که از نام شان پیداست از دل ساختارگرایی فرانسوی سر برآوردند و خود ساختارگرایی فرانسوی هم حاصل تعمیم زبان شناسی ساختارگرایانهٔ نیمهٔ نخست سدهٔ بیستم بود که به ویژهٔ با نام سوسور شناخته می‌شد [۲۳] . اندیشهٔ اساسی زبان‌شناسی ساختارگرا این است که زبان به صورت نسبتهای تفاوت عمل می‌کند. واژهٔ «گربه» هیچ نسبت ضروری با چهارپای کوچک پشمالویی که می‌شناسیم ندارد؛ هر مجموعه‌ای از اصوات می‌توانست برای نامیدن این موجود به کار گرفته شود. به جای آنکه لفظ «گربه» را نمایانگر مدلولی بپنداریم بهتر است معنای آن را زادهٔ رابطه‌ای بدانیم که این واژه با سایر واژه‌های یک زبان دارد. معنا برخاسته از رابطه میان یک واژهٔ دلالت‌گر و مدلول نیست بلکه حاصل رابطهٔ میان واژه‌هاست.

اگر این استدلال را به ورای زبان تعمیم دهیم و آن را تا آستانهٔ پوچی و یاوگی پیش بریم به نمونه‌ای از بحران شالوده‌ها که در بخش قبلی همین مقاله تشریح شد می‌رسیم. به جای آنکه یک متن را نمایانگر موضوع خودش و از حیث متناظر بودن با این موضوع، معنادار بدانیم (همان طور که در نظریه های «همخوانی و تناظر» حقیقت مطرح می شود) موضوع معرفت ــ «مدلول استعلایی[1]» - کلاً از میان برداشته می‌شود. در عوض تنها می‌توانیم یک متن را در رابطه و نسبت با دیگر متون یعنی به عنوان یک «میانْمتن[2]» در نظر بگیریم. اما تنها **موضوع** معرفت نیست که با این شیوهٔ نگرش به جهان از بین می‌رود بلکه **ذهن** شناسنده هم ناپدیده می‌شود. اگر متون را تنها می‌توان به صورت میانْمتن خواند پس چهرهٔ «نویسندهٔ» مفروض متن زائد می‌شود. شعار «چیزی بیرون از متن وجود ندارد» این نکته را به روشنی و شاید بیش از حد روشن بیان می‌کند[۲۴] . در اینجا نتایج عمیقی نه صرفاً از لحاظ نحوهٔ درک متون، بلکه از نظر

1.transcendental signified
2.intertext

درک معنای انسان بودن – اگر معنایی داشته باشد – وجود دارد. دیگر «انسان» در کانون گفتمان یا هر چیز دیگری جای ندارد. بر انداختن هدف جنبش روشنگری که تبدیل انسان به سازندهٔ تاریخ و فراهم آورندهٔ آزادی بود کامل‌تر از این امکان پذیر نیست.

برخلاف ساختارگرایان که صرفاً نگاه خودشان را روی ویژگیهای ساختاری متنها متمرکز می‌سازند پساساختارگرایان محتوا را البته به شیوه‌هایی متفاوت با نقّادی متعارف درنظر می‌گیرند. پیوند آنان با ساختارگرایی متضمن استمرار ناپیدایی فاعل و موضوع شناسایی است و این امکان آزادی تفسیر را فراهم می‌سازد که تعیین پیشاپیش مرزهای آن اگر مرزی داشته باشد دشوار است. هدف دریدا از واسازی نشان دادن این است که همهٔ متنها چندمعنایی و خودبراندازند و معنایی که می‌خواهند برسانند چیزی بیش از آنچه نیچه «ارتش پویای استعاره‌ها» می‌خواند نیست. برای آنان که هنوز دلبسته به مفاهیم عقلانیت اندیشهٔ روشنگری هستند این سخن که این رویّه پیچیده و معمایی است تمام مطلب را بازگو نمی کند ولی در این مرحله شاید معقول باشد که بحث را عوض کنیم و به تلاشهای مشخصی بنگریم که برای بررسی این اندیشه ها در بستر بین‌المللی صورت گرفته است.

میانْمتن، زنجیره‌ای از متنهاست. چه متنهایی در چه بستری موضوعیت دارند؟ آشکار است که این مسئله را نمی‌توان پیشاپیش با استناد به پیوندی میان موضوع شناسایی و فاعل شناسایی تعیین کرد زیرا میانْمتنیّت، مبتنی بر انکار چنین پیوندی است. مسئلهٔ نوع ادبی یا مناسب بودن ظاهری را نمی‌توان مسلّم فرض کرد. برای نمونه، این اندیشهٔ که دیپلماسی را به عنوان یک فعالیت باید بر حسب تعریف از پیش داده شدهٔ دیپلمات بودن شناخت – تعریفی که بر متون فرضاً معتبری چون خاطرات دولتمردان استوار است – دقیقاً همان چیزی است که بررسی راهگشای دردریان ***دربارهٔ دیپلماسی: تبارشناسی بیگانه‌نمایی غرب*** می‌خواهد بی‌اعتبارش سازد[۲۵]. نقش اسطوره‌ای – دیپلماتیک فرشتگان در متون انجیلی به همان اندازه بایگانیهای دیپلماتیک

قدرتهای بزرگ «موضوعیت» دارد و مقوله‌هایی چون ضد دیپلماسی و دیپلماسی فنی از بینامتن منابع غیرمتعارف به دست می‌آید. بررسی همین نویسنده دربارهٔ جاسوسی و تروریسم هم از متونی با انواع ادبی گوناگون الهام می‌گیرد و از فرق گذاشتن مثلاً بین داستانهای تخیلی جاسوسی و منابع رسمی سر باز می‌زند[۲۶].

دردریان همهٔ اینها را با ظرافت طبع قابل ملاحظه و بینش چشمگیری انجام می‌دهد ولی نمی‌توان از این پرسش آشکار پرهیز کرد که اگر زنجیرهٔ متون از پیش تعیین شده نیست آیا این بدان معنا نیست که **هر** متن را می‌توان در پرتو متن دیگر خواند و اگر چنین است متونی که این میانْمتن‌خاص را تشکیل می‌دهند بر چه اساسی انتخاب می‌شوند؟ در عمل، در اینجا چیز جالب توجهی رخ می‌دهد. دردریان در بررسی خودش پیرامون میانْمتن «دسیسه چینی» بر این تأکید دارد که داستانهای جاسوسی از رسواییهای جاسوسی معاصر الهام می‌گیرند و برعکس، ظاهراً جاسوسان واقعی هم زیاد داستان تخیلی جاسوسی می‌خوانند. این عالی است ولی به نظر می‌رسد با به میان آوردن یک مدلول استعلایی یعنی «جهان واقعی» ترور و جاسوسی که متون تخیلی آشکارا می‌خواهند این جهان را روشن سازند خودش را بی‌اعتبار می‌سازد. اگر این متون به دلیل آنکه حقیقتی را دربارهٔ جهان واقعی بیان می‌کنند جالب توجه‌اند خوب است که توجه‌مان را معطوف آنها سازیم؛ آنچه روشن نیست این است که چرا باید از مفاهیم نوگرایانه‌ای چون مشخص ساختن «نفوذ» یا «عوامل کمک کننده»به نفع زبان پساساختارگرایانهٔ میانْمتنیّت دست بشوییم. شاید میانْمتنیّت در اینجا نقشی آموزشی ـ اکتشافی داشته باشد ــ یعنی اگر دردریان رویکرد خودش را مطرح ساخته بود نمی‌توانستیم این ارتباطات را ببینیم ــ ولی ادعایی که پساساختارگرایی مطرح می‌سازد بسی فراتر از اکتشاف و آموزش است. ادعای پساساختارگرایی این است که میانْمتنیّت بدون استناد به معیارهای بیرون از میانْمتن «نتیجه می‌دهد» و دست کم در این موارد به نظر نمی‌رسد که بتوان این ادعا را درست دانست. شاید جالب توجه باشد که بدانیم

دردریـان در کارهای بعدیش – که در ***ضد دیپلماسی*** گردآوری شد [۲۷] ـــ تا حدودی ایـن استـدلال را تغییـر مـی دهـد؛ بـدون ایـنکه صریحاً اندیشهٔ میانْمتنیّت را کنار گذارد نویسـندگانی چون بودریار و ویریلیو که میانْمتنیّت موضوع محوری‌شان نیست منبع الهام او می‌شوند [۲۸] .

مـیانْمتنیّـت، زنجـیره‌ای از متـنها را بررسـی مـی‌کـند. واسازی راهی «است» برای قرائـت یـک متـن خـاص کـه در چـارچوب آن ثابـت می شود «نویسنده» نتوانسته است سـاختمان منطقـی ـ عقلانـی اندیشـه‌ای را کـه قصـد داشـته است بـه وجود آورد[۲۹] . ریچـارد اشـلی در مقالـهٔ «بـه سـربردن روی مـرز: انسان، پساساختارگرایی و جنگ»[۳۰] مـی‌کوشد تا اثر جا افتادهٔ کنت والتس، ***انسان، دولت و جنگ*** [۳۱] را واسازی کند. وی طـی یـک بررسـی طولانی و پیچیده استدلال می‌کند که کتاب والتس یک متن تک‌گفتاری نیسـت کـه والـتس بـتواند معنایش را کنترل کند بلکه یک میان متن چند معنایی است که معانـی آن بیـن قرائتی که در آن «انسان» به عنوان تأمین کنندهٔ مطلق نظم موقعیت ممتازی پـیدا مـی‌کـند و قرائتـی که در آن نقش ممتاز را «جنگ » به عنوان تعریف‌کننده و سازندهٔ انسان بازی می‌کند در نوسان است.

نمـی‌تـوان به سادگی تفسیر خلاصه‌ای از این استدلال به دست داد و بالاتر از آن، نقـد ایـن اسـتدلال هـم سـاده نیست زیرا به واسطهٔ پیچیدگی، قابل خلاصه شدن نیست. ولـی حتـی بـدون چنیـن خلاصه یا نقدی هم طرح پرسشهایی دربارهٔ موقعیت، ماهیت و هـدف ایـن قرائـت امکـان‌پذیـر و موجـه است. روشن است که اشلی نمی‌تواند ادعا کند قرائـت خـودش از ***انسـان، دولت و جنگ*** قرائت «درست وحقیقی » است ـــ این ادعا تلویحـاً بـه قرائتـی تک‌گفتاری از متن اشاره دارد که اشلی آن را صریحاً به عنوان ویژگی قطعـی نظـریهٔ اجتماعـی نوگرایـی کنار گذاشته است[۳۲] – ولی از سوی دیگر، آیا **هیچ** قرائتـی از این متن می‌تواند چنین ادعایی داشته باشد؟ برخی از پیروان خلاّق‌تر دریدا که بـه نقـد ادبیات امـریکا پرداخـته‌انـد ظاهـراً مایلند در برابر هر گونه محدودسازی آزادی

تفسیر مقاومت کنند ولی علاقهٔ اشلی به «تحلیل انتقادی پرزحمت» [۳۳] خبر از آن می‌دهد که وی نمی‌خواهد بپذیرد متن والتس را دربارهٔ هر چیزی که خودمان مایلیم بگیریم. باید فرض کرد گر چه اشلی مدعی درست و حقیقی بودن قرائت خودش از اندیشهٔ والتس نیست ولی می‌خواهد بگوید که این قرائت از جهتی بهتر از سایر قرائتهای موجود است یادست کم متن والتس را به شکل جالب توجهی روشن می‌سازد — اگر نمی‌خواست چنین ادعایی کند پس اصولاً چرا این متن را پدید آورده است. مشکل اینجاست که خواننده چگونه باید این ادعا را ارزیابی کند؟ آیا این ادعایی است که بتوان «ارزیابی»اش کرد یا اینکه صرفاً ناچاریم قرائت اشلی را بپذیریم یا کنار بگذاریم؟

اشلی دربارهٔ «نظریهٔ اجتماعی پساساختارگرا » و گفتمان پساساختارگرایی با لحنی «نظری» قلم می زند ولی آن را متفاوت با نظریهٔ اجتماعی نو می‌داند و نقش روابط بین‌الملل پساساختارگرا را به دست دادن جایگزینی برای نظریهٔ روابط بین‌الملل متعارف یعنی نو نمی شناسد[۳۴] . نقش قرائتهای پساساختارگرا بر ملا ساختن تناقضات موجود در نظریهٔ غیرپساساختارگراست و این کار را از منظری انجام می‌دهد که نه درون و نه بیرون از «رژیم » نوگرایی است — و از همین روست که در عنوان مقاله اش از «مرزها» سخن می راند. اشلی از کارکردن روی حاشیه‌ها در برابر اتهام بی‌مسئولیتی دفاع می‌کند[۳۵] ولی از دید نظریه‌پردازان رهایی‌طلبی چون هابرماس یا چارلز تیلور، وی همچنان در برابر اتهام محافظه‌کاری آسیب‌پذیر است. به دشواری می‌توان دریافت که واسازی والتس توسط اشلی چه تأثیری بر سلطهٔ نوواقع‌گرایی بر نظریهٔ روابط بین‌الملل خواهد داشت، می‌تواند داشته باشد یا حتی فرضاً دارد. مقایسهٔ سرنوشت این مقالهٔ اشلی با اثر قبلی او که نقد غیرپساساختارگرایانهٔ نوواقع‌گرایی با عنوان «فقر نوواقع‌گرایی» است می‌تواند آموزنده باشد [۳۶] . این نقد، محور بحثهای گسترده‌ای قرار گرفت که برخی چهره‌های کلیدی رشته روابط بین‌الملل — والتس، گیلپین، کیئن، روگی، کاکس — در آن شرکت جستند و می‌توان گفت که در جریان آن، سلطهٔ نوواقع‌گرایی در این رشته به

شکل ملموسی تضعیف شد [۳۷] . تا امروز (۱۹۹۴) نقد ساختارگرایانهٔ اشلی چنین نتیجه‌ای به بار نیاورده است.

رویکرد های پساساختارگرا به روابط بین‌الملل که به شدت از مفاهیم میان‌متنیّت و واسازی الهام می‌گیرند حکم تصویر آینه‌ای نظریهٔ انتقادی را دارند که در بخش پیشین مورد بررسی قرار گرفت. نظریهٔ انتقادی می‌کوشد تا با دست و پا کردن شالوده‌های تازه ای بر این بحران فائق آید ولی نمی‌تواند زمین محکمی برای این طرح ساختمانی پیداکند. نویسندگانی که در این بخش از آنها یاد کردیم می کوشند با صرف نظر کردن از مفاهیمی چون مناسبت و بازنمایی به این کاستی و سایر کاستیهای نظریهٔ انتقادی پاسخ گویند. اما در عمل آنان نمی‌توانند به محدودیتهایی که خود قائل شده‌اند پای بند بمانند و اگر هم آنها را جدی بگیرند خطر اسیر شدن‌شان در نوعی مکتب‌گرایی اساساً سترون وجود دارد. ولی نباید این دو قطب نهایی را یگانه امکانهای نظریه انتقادی دانست. رویکردهای دیگری، حتی پسانوگراییهای دیگری هم وجود دارند که برای شناخت جهان بدون افتادن به دامن مفروضات نوگرایی، تلاش جدی به عمل می‌آورند. بخش بعدی به این رویکردها اختصاص خواهد داشت.

خودمان و دیگران

یکی از ویژگیهای بحران نوگرایی، از دست رفتن بالقوهٔ موقعیت ممتاز و جداگانه‌ای است که غرب در اندیشهٔ ما دارد. از جمله دستاوردهای مفروض روشنگری، جهان‌شمول بودن اندیشهٔ آن بود؛ علم نو در غرب پا گرفت (البته با اقتباس از ریشه‌های هندی و عربی) ولی روشها و یافته‌های آن در همه جا صادق بود؛ «فرمان قطعی» کانت را کانت که یک فیلسوف آلمانی بود مشخص ساخت ولی قانون اخلاق بر همگان و در همه جا حاکم است؛ حتی اگر تفسیر تاریخ باورانهٔ هگل از دولت عقلانی نو ایجاب می‌کرد که این دولت تنها در اروپا بتواند پا بگیرد خود این هم دستاورد کاربست‌پذیری

جهانی بود همان طور که جامعهٔ کمونیستی که مارکس آمدنش را در بازنویسی مادهگرایانهٔ اندیشهٔ هگل مشخص ساخت چنین بود. اعتقاد بر این بود که ویژگی مشخص اندیشهٔ اروپایی، سرشت غیر اروپایی آن – به دلیل جهانی بودنش – است. به همین سان، این واقعیت که این اندیشه تا اندازهٔ زیادی محصول ذهن مردان بود بیاهمیت پنداشته میشد. جنسیتِ آفرینندگان حقایق جهانشمول نمیتواند بر جهانشمول بودن این حقایق تأثیری داشته باشد.

این احساس اعتماد به نفس تا اندازهٔ زیادی از بین رفتهاست. آگاهی ما اروپاییان از سایر فرهنگها و از محدودیتهای دانشمان، موقعیت ممتاز اندیشهٔ اروپایی را متزلزل ساخته است – و بسط شناخت بهتری از جنسیت، مشخصاً **مرد** اروپایی را از کرسی به زیر کشیده است. این بالقوه بیثباتی ایجاد میکند. پل ریکور این نکته را به خوبی مطرح ساخته است:

> وقتی کشف می کنیم که به جای یک فرهنگ چندین فرهنگ وجود دارد و درنتیجه وقتی به پایان یافتن نوعی انحصار فرهنگی – چه توهّمی باشد چه واقعی – اعتراف میکنیم این خطر هست که کشفمان ما را نابود سازد. به ناگاه این امکان رخ مینماید که تنها *دیگران* وجود داشتهباشند و خود ما هم «دیگرانی» در میان دیگران باشیم[۳۸]. .

ظاهراً تشخیص درست است ولی آیا پیش بینی هم درست است؟ آیا باید این وضعیت را تهدیدکننده بدانیم؟ اگر بلی آیا غیر از تلاش برای دفاع از خاکریزهای نظم کهن – مانند هابرماس که هنوز آشکارا پای بند این ادعای کهن اروپایی است که رهایی را تعریف کرده است – کار دیگری از دست مان برنمیآید ؟ در ادامهٔ مطلب، بین دو واکنش فرق میگذارم؛ گرامیداشت دگربودگی و ابهام در آثار باختین، تودوروف وبه

شکلی آزمایشی تر در آثار فوکو و سیلوستر، و دفاع آگاهانه و پسانوگرایانه از لیبرالیسم بورژوایی توسط ریچارد رورتی. هنگام مطالعهٔ هردوی این واکنشها با نظریه‌پردازانی انتقادی سروکار خواهیم داشت که به این اکتفا می‌کنند که خودشان را دست کم در مسیر ***نظریه***‌پردازی بدانند برخلاف نویسندگانی چون اشلی که از مطرح ساختن چنین ادعایی ابا داشتند (که قبلاً مورد بحث قرار گرفت).

باختین منتقد روس، بر ارزش ***انگارش گفت و شنودی***[1] – که عنوان مهم‌ترین اثرش هم هست – تأکید دارد. نکتهٔ بدیع کار او طرح بُن‌نگرهٔ چنین انگارشی است زیرا متضمن تعامل مستمر معانی، دیدگاهها، دگربودگی، مقاومت در برابر تقلیل به یک موضع واحد، به یک تک گویی است [۳۹]. باختین مفهوم «ناهمگونی زبانی[2]» را بسط می‌دهد؛ این گزاره که شرایط اجتماعی، تاریخی و غیرهٔ حاکم در هر زمان تضمین می‌کند که جملاتی که در آن زمان بر زبان رانده می‌شود معنایی متفاوت با جملات ادا شده در زمانی دیگر خواهد داشت. به نظر می‌رسد چنین برداشتی به اندیشهٔ دریدا نزدیک است ولی در مورد باختین به «منطق گفت و شنودی» راه می‌برد مفهومی که تا حدودی معرفت‌شناختی است تا اندازه ای اخلاقی و به تعامل دیدگاهها نیز پای بند است.

اهمیتی را که این اندیشه‌ها می تواند برای نظریهٔ اجتماعی داشته باشد توتان تودوروف از پیروان باختین به طرز چشمگیری در بررسی فوق العاده‌اش ***فتح امریکا*** نشان داده است. این اثر، تفسیری از نحوهٔ کنار آمدن فاتحان غربی دنیای نو با «دگربودگی » است که در این دنیا فراروی خودشان یافتند[۴۰] . تمدنهایی که آنها یافتند «متفاوت» بود و داستانی که تودوروف بازگو می‌کند داستان دو واکنش به این تفاوت است که امکاناتی را که اندیشهٔ غربی در آن زمان مجاز می‌دانست دربرمی‌گرفتند و در

1.dialogical imagination
2.heteroglossia

عین حال رویکرد سوم و بهتری را حذف می‌کردند. خود فاتحان اسپانیایی تفاوت را به صورت فرودستی تجربه کردند و به نام تمدنی برتر دنیای نو را فتح کردندو زیر پرچم سرکوب بیداد قربانی کردن انسان، بُن‌نگرهٔ نوعی دگربودگی تحمل‌ناپذیر، دست به تجاوز به عنف، آدمکشی، غارت و گسترش بیماریها – کاهش جمعیت یک قاره – زدند. مدافعان سرخپوستان – کشیشانی چون لاس کاساس [1]– از روشهای فاتحان بیزاری جستند و به نام نوعی جهان‌اندیشی که سرخپوستان را موجودی با روحی نامیرا می‌دانست که باید نجات داده می شد فاتحان را محکوم کردند؛ از سرخپوستان با قائل شدن جایگاهی برای آنان در داخل طرحهای غرب و اعطای هویت مسیحیانی بالقوه به آنان دفاع به عمل آمد. این دو رویکرد – حفظ تفاوت در چارچوب رابطهٔ فرادست / فرودست، و ادعای برابری از طریق از میان برداشتن تفاوت – ویژگی مکرّر رویارویی جوامع غربی و غیر غربی در تمام سده‌های امپراتوری بوده است. افسر بخش و مبلغ مذهبی، کمپانی هند شرقی و انجمن برچیدن بساط تجارت برده، غرب از طریق این زوجهای دوگانه بر دگربودگی فائق آمده است.

آنچه بدین ترتیب حذف می‌شود امکان وجود تفاوت بدون برقراری سلسله‌مراتب است، نوعی برابری که تفاوت را به رسمیت می‌شناسد و ارج می‌نهد. حرف تودوروف این است که حتی دلسوزترین مدافعان سرخپوستان هم قادر به تصور این مسئله نبودند که می توان بدون حذف دگربودگی، به مخالفت با وحشیگری فاتحان اسپانیایی برخاست. چه به عنوان افرادی فرودست و چه به عنوان انسانهایی برابر با دیگران، سرخپوستان باید در دل چارچوبهای غرب گنجانده می‌شدند. تودوروف به ناتوانی اسپانیاییها از بسط شناختی گفت و شنودی از آنچه رخ می‌داد اشاره می کند – نوعی ناتوانی که در سراسر تاریخ امپراتوری تکرار شد.

---

1. Las Casas

دربارهٔ نقش جنسیت در اندیشهٔ اجتماعی غرب و گذار از تمنّای اظهار برابری زنان در دل جهانی تحت سلطهٔ مردان به بازگویی شناختی از زنانگی که تفاوت و برابری را با هم مطرح سازد داستان مشابهی را می‌توان بیان کرد – که به دلیل کوتاهی مجال این مقاله، از آن صرف نظر می‌کنیم.

آنچه اینجا اهمیت دارد این است که ما می‌توانیم بهتر از فاتحان دنیای نو رفتار کنیم. از دست رفتن موقعیت ممتاز اندیشهٔ غربی راه را برای منطق گفت و شنودی باز می کند؛ می توانیم با مطالعهٔ تاریخ خودمان و خواندن میراث ادبی مان بدون گرایشهای تک‌گویانه‌ای که قرائتهای پیشین به این نوشته‌ها نسبت داده‌اند، چیزهایی دربارهٔ خودمان بیاموزیم. به نظر من هدف کار بعدی میشل فوکو همین بوده است[۴۱]. چیزی که فوکو قصد چالش با آن را داشت روایت نوگرایانهٔ «انسان» به عنوان موجودی با سرشتی بود که جامعه به آن شکل می‌بخشد و سرکوبش می‌کند. در یک سطح، این روایتی «درست و حقیقی »است – اثر او دربارهٔ انضباط و نظارت، راههایی را نشان می‌دهد که از طریق آنها، خویشتن انسان را قدرت / معرفت[1] محدود می‌سازد – ولی در سطحی دیگر بسیار گمراه کننده است زیرا تلویحاً به وجود خویشتنی سرکوب‌نشده زیر لایه‌های قیود اشاره دارد. بررسیهای فوکو به قصد متزلزل ساختن همین تصور انجام شده است. تفسیر او دربارهٔ رویّه‌های جنسی یونانیان باستان تلاشی است برای بر هم زدن تصور وجود خویشتن طبیعی – حتی آن جنبه‌هایی از خویشتن را که ما اساسی‌تر از بقیه می‌شناسیم باید آفریده بدانیم. مقوله‌هایی که بنیادی می‌شناسیم مانند تفاوت میان همجنس‌گرایی و دگرجنس‌خواهی نباید نزد یونانیان به شکلی دیگر تلقی شوند – نکته ای که با کشف ادکین دایر بر اینکه یونانیان دوران هومر بین روان‌شناسی و فیزیولوژی فرق نمی‌گذاشتند شباهت دارد [۴۲] . فوکو این حمله به مفهوم سرکوب جنسی را در چارچوبی فراخ‌تر به

1.power / knowledge

عنوان بخشی از بررسی خودش دربارهٔ «فناوریهای خویشتن» مطرح می‌سازد. کتاب سه جلدی ***تاریخ جنسیت*** او دربارهٔ هنر زیستن و تمنّای تسلط یافتن بر خود و دیگران است.

روشن است که حرف باختین و فوکو یکی نیست ولی هر دوی آنان نظریه‌پرداز هویت و تفاوت هستند؛ هر دوی آنان پایان برداشتی از «انسان» را مشخص می‌سازند که نقشی اساسی در اندیشهٔ نوگرایی داشته است، و شاید از همه مهم‌تر اینکه هر دو ثابت کرده‌اند که نظریهٔ انتقادی لزوماً نباید روی مرز به سر برد. این نویسندگان از هر جهت که بگویید پسانوگرا هستند – و دست کم فوکو را به شکل معقولی می‌توان یک پسا ساختارگرا خواند – ولی آنان موفق می‌شوند پسانوگرایی را به نحوی با شناخت نظری و یافت‌باورانه‌ای از جهان در آمیزند که ظاهراً میانْمتنیّت و واسازی مانع از آن می‌شوند. آمیزهٔ مشابهی را می‌توان دست‌کم در نوشته‌های برخی از زن‌باوران پسانوگرا و به ویژه آثار کریستین سیلوستر یافت[۴۳] .

رابطهٔ میان اندیشهٔ بی‌شالوده‌انگار و زن‌باوری رابطهٔ پیچیده ای است. ویژگی مشخص گفتمان زن‌باوری تفاوت قائل شدن میان تجربه‌گرایی زن‌باورانه، دیدگاه زن‌باورانه، و پسانوگرایی زن‌باورانه است [۴۴] . تجربه‌گرایی زن‌باورانه[1] هنجارهای پژوهش یافت‌باورانه را برای جانشین ساختن علم «خوب» به جای علم «بد» به استخدام می‌گیرد؛ روشن است که چنین تلاشی از شالوده‌باوری الهام می‌گیرد. از سوی دیگر، دیدگاه زن‌باورانه[2] قرابتهایی با پروژه‌های رهایی‌بخش نظریهٔ انتقادی دارد. تفکر دیدگاهی بر این تأکید دارد که همهٔ دانشها نمایانگر یک دیدگاه هستند (و بدین ترتیب جهان‌شمول بودن روشنگری را منکر می‌شود) و معتقد است که دیدگاه زنان در مقایسه با دیدگاه مردان شالودهٔ بهتری برای معرفت به دست می‌دهد- استدلال مطرح شده در

1.feminist empiricism
2.feminist standpoint

اینجا را بهتر از همه می‌توان شبیه ادعای مارکسیسم دانست که می‌گوید سرکوب‌شدگان بهتر از سرگوبگران قادر به شناخت سرشت مناسبات اجتماعی هستند[۴۵] . اما از لحاظ بحثی که در این بخش و بخش پیشین مقالهٔ حاضر دنبال می‌کنیم پسانوگرایی زن‌باورانه[1] است که جالب توجه ترین پرسشها را مطرح می‌سازد. در همین مکتب است که می توان بسیاری از فرصتها – و اشکالات – مطرح شده در بالا را مشاهده کرد. دیدگاه پسانوگرایی به زن‌باوران اجازه می‌دهد که تصورات پذیرفته شدهٔ جنسیت را واسازی کنند و تفسیرهای مردانه از جهان را به زیر کشند ولی در عین حال این دیدگاه شمشیری دو دم است. همان‌گونه که سیلوستر به نقل از فرگوسن می‌گوید «چگونه می‌توانیم زنان را در مرکز قرار دهیم و همزمان همه چیز از جمله زنان را مرکززدایی کنیم؟»[۴۶]. گرایش پسانوگرایانه در اینجا مبنایی برای واسازی فراهم می‌سازد ولی برای بازسازی نه. این سخن مشهور (به سوء شهرت) کیئن را که پروژهٔ پسانوگرایی در بررسی روابط بین‌الملل به بن بست ختم می‌شود – و دنبال کردن این سیر برای نظریهٔ زن‌باورانه روابط بین‌الملل فاجعه‌بار خواهد بود» باید در همین چارچوب فهمید[۴۷] .

سیلوستر در ***نظریهٔ زن‌باوری و روابط بین الملل در دوران پسانوگرایی*** این مشکل را به رسمیت می شناسد و با فرق گذاشتن دقیق میان پسانوگرایی زن باورانه و زن‌باوری پسانوگرایانه[2] راه حلی احتمالی برای آن پیشنهاد می‌کند[۴۸] . پسانوگرایی زن‌باورانه همانی است که بالاتر توضیح دادیم ولی زن‌باوری پسانوگرایی «عناصری از شکاکیّت به ویژه نسبت به پیکربندی اجتماعی فاعلان شناسایی را با عناصری از زن‌باوری دیدگاهی که ما را وادار به تصدیق و تفسیر گفته‌های فاعلان شناسایی می‌کند» در هم می‌آمیزد[۴۹] . این احساس به روشنی وجود دارد که این صورت‌بندی از مسائل راستینی که اندیشهٔ پسانوگرا / پسا ساختارگرا مطرح می‌سازد طفره می رود و به محقق

1.feminist post-modernism
2.post-modern feminism

اجـازه مـی‌دهد که هم خدا را داشته باشد و هم خرما را . ولی شاید این نوع تناقض‌نما و ابهـام، بهایـی باشـد کـه برای حفظ توانایی ادامه دادن به آنچه سیلوستر مطمئناً به درستی وظـیفهٔ اصـلی «تصـدیق و تفسـیر فاعلان شناسایی» می‌خواند باید پرداخت. به یقین تلقی او دایـر بـر ایـنکه کـتاب ***زنـان و جـنگ*** الشتین — که همچنان گیراترین اثر تحقیقی در مکتـب زن باورانـهٔ روابـط بیـن‌الملل است — اسیر تناقض‌نماهای زن باوری پسانوگرایانه است تلقی درستی است[۵۰] .

سیلوسـتر از دیدگاه زن‌باوری پسانوگرایانهٔ خودش برای زیر سؤال بردن مباحثات گونـاگون مطـرح در رشتهٔ روابط بین‌الملل و بر پا کردن «جا پایی» برای خودش در حوزهٔ امنیـت و همکـاری اسـتفاده مـی‌کـند. او ایـن کار را عمدتاً با مشخص کردن و تأیید کلی سیاسـت اردوگـاه مشـترک صـلح گریـنهام در انگلسـتان و کـار تعاونیهای تولید زنان در زیمـباوه انجـام مـی‌دهـد[۵۱] . مانـند آثـار فوکـو، باختین و تودوروف، دیدگاهی که وی تـرویج مـی‌کـند آشـکارا متوجه نوع تازه‌ای از سیاست و نیز انکار اصول اصلی «لیبرالیسم بورژوایـی» اسـت. آیـا ایـن از ویژگـیهای ضـروری نظریهٔ انتقادی پسانوگراست؟ آخرین نویسـنده‌ای کـه در ایـن مقالـه مـورد بررسـی قـرار می‌دهیم با مشخص کردن خودش به عنوان یک «بورژوالیبرال پسانوگرا[۱]» به این پرسش پاسخ می‌دهد.

پیشـینهٔ فکـری ریچـارد رورتـی از ریشـه بـا دیگـر نویسندگانی که بالاتر بررسی کـردیم تفـاوت دارد. از یک سو، او یک امریکایی عمل گرا، از پیروان ویلیام جیمز و جان دیوئـی، و بـی‌شالوده‌انگاری است که از تعریفی که جیمز از حقیقت به عنوان «نامی که بر هـر چـیزی مـی نهـند کـه ثابت می‌کند برای باورداشتن خوب است» به دست می‌دهد به ایـن موضـع رسیده است و نه از دیدگاه‌ورزی نیچه‌ای — هر چند خودش مدعی است که ایـن دو دیدگـاه ***آنقدرهـا*** از هـم جـدا و دور نیسـتند [۵۳] . از دیگـر سـو، او از سبک

1.post-modern bourgeois liberal

استدلال فلسفهٔ تحلیلی بهره می‌جوید البته برای ایجاد «فلسفهٔ پساتحلیلی[1]». کتاب اصلی او -*فلسفه و آیینهٔ طبیعت* - حمله ای جانانه بر نظریه‌های همخوانی و تناظر دربارهٔ حقیقت و در واقع بر هرگونه نظریهٔ معرفت است[۵۴] .خود رورتی معتقد است این اندیشه را که معرفت «آیینهٔ» طبیعت است بر انداخته است - یا به عبارت صحیح‌تر، معتقد است این اندیشه خودش را متزلزل می‌کند. رورتی در فصول پایانی کتابش فلاسفهٔ «اسلوب‌مند» غالبی را که بر اساس شیوهٔ تحقیق معرفتی دست به تعمیم می‌زنند و می‌کوشند همه دانسته‌ها را بر اساس مدل این تحقیق بازسازی کنند در مقابل فلاسفه «ارشادکننده» ای قرار می‌دهد. که تنها شباهت‌شان به هم بی اعتمادی‌شان به این رویّه‌هاست. ارشادکنندگان «این احساس تاریخ‌باورانه را زنده نگه داشتند که پیروزی نهایی خود ، خرافهٔ سدهٔ حاضر است»[۵۵] . آنان در نهایت طفیلی فلاسفهٔ اسلوب‌مند هستند ولی آرای این چهره‌های شکاک و نسبیت‌گرا سهم اصلی را در کمک فلسفه به «گفت و شنود نوع بشر » ایفا می کند: نوعی چشم بندی بلاغی اوکشاتی که رورتی بر آن مهر تأیید می‌زند[۵۶] .

بی‌شالوده‌انگاری رورتی ناب است ولی شیوهٔ استدلال او آشنا و برای پرورش‌یافتگان فلسفهٔ تحلیلی انگلیسی - امریکایی و ناخرسندان از سبک «اروپایی» پیکرهٔ اصلی پسانوگرایی، آرامش‌بخش است. وصف «اطمینان‌بخش» و «آرامش‌بخش» را دربارهٔ سیاست او هم می‌توان به کار برد. در بالا گفتیم که رورتی خود را یک بورژوا لیبرال پسانوگرا می‌خواند. هم او در جای دیگری خود را یک «تسخرزن لیبرال[2]» می‌نامد [۵۷] .این عبارت چه معنایی دارد؟ دراینجا خوب است به متنی بازگردیم که پیش تر در همین مقاله به آن استناد جستیم و خود رورتی هم بسیار از آن مدد می‌گیرد: ***دیالکتیک روشنگری*** آدورنو و هورکهایمر.طبق قرائت رورتی از این اثر، کتاب یاد شده ثابت

1.post-analytical philosophy
2.liberal ironist

می‌کند که عناصر گوناگون پروژهٔ روشنگری با هم انسجام ندارند. شالوده‌های نهادهای اجتماعی روشنگری لیبرال بر تفسیری از عقلانیت استوار است که دیگر کارایی ندارد و خودش را متزلزل ساخته است. رورتی این تشخیص را می پذیرد، مسئلهٔ اصلی این است که چه نتیجه ای از آن به دست می‌آید؟ از دید آدورنو و هورکهایمر، نتیجه بدبینی عمیق چپگرایان است؛ از نظر هابرماس تمایل به یافتن شالوده‌های تازه‌ای در موقعیت گفتاری آرمانی؛ از دید بیشتر پسانوگرایان همان گونه که دیدیم سیاستی کاملاً جدید، سیاستی که در آن نهادهای دولت لیبرال به عنوان نهادهایی که امکان آزادی بشر در دل آنها وجود داشته باشد مورد انکار قرار می‌گیرند. رورتی همهٔ این گزینه‌ها را رد می‌کند و در عوض اعتقاد دارد که می‌توان ضمن مردود شمردن شالوده‌های معرفت شناختی مفروض نهادهای اجتماعی لیبرالیسم، از خود نهادها و رویّه‌های اجتماعی لیبرالیسم حمایت کرد.

به گفتهٔ رورتی باید نهادهای لیبرالی را از نو توصیف کرد. باید استعاره‌های تازه‌ای یافت که جای استعاره‌های تضعیف‌شده دراثر متزلزل شدن جهان‌نگرش روشنگری را بگیرند ولی خودش اعتقاد دارد که این لزوماً متضمن انکار یکسرهٔ لیبرالیسم نیست. بازتوصیفهای ما باید «تسخرزنانه» باشد یعنی از سرشت احتمالی‌شان آگاه و به بی‌پایه بودن شان واقف باشیم – تا بدین ترتیب از دشواریهایی که دست و پا گیر تلاش نظریهٔ انتقادی برای یافتن شالوده‌هایی برای مواضع لیبرالی خودش شد در امان بماند – و در عین حال بتواند « لیبرالی» باشد – بر خلاف صورت‌بندیهای تسخرزنانهٔ مثلاً فوکو که نهادهای لیبرال را سد راه آن نوع تمنّای بی پایه خودمختاری تمام عیاری می‌داند که ظاهرا خودش قبول دارد. رورتی معتقد است که در چارچوب هیچ مجموعهٔ قابل تصوری از نهادهای سیاسی که در آنها لزوماً دعاوی دیگران همواره محدود کنندهٔ دعوی خودمختاری یک فرد خواهد بود نمی‌توان موضع فوکو را متحقق ساخت. در حوزهٔ عمومی تنها هدفی که می‌توان بر آن صحّه گذاشت تمنّای لیبرالی سادهٔ

کاهش رنج و دردهاست.

رورتی بر خلاف اتفاق نظر گسترده‌ای که وجود دارد مدعی است « میان از بین رفتن فاعل شناسندهٔ استعلایی – از بین رفتن «انسان» به عنوان چیزی با سرشتی که جامعه می‌تواند آن را سرکوب کند یا بشناسد – و از بین رفتن همبستگی انسان هیچ گونه رابطهٔ استنتاجی وجود ندارد». وی در ادامه می‌نویسد «لیبرالیسم بورژوایی از نظر من بهترین نمونه از این همیستگی است که تاکنون بدان دست یافته‌ایم... » و مسلماً این سخن وی حتی مناقشه‌برانگیزتر است [۵۸] . سیاست رورتی سیاستی التقاطی و جماعت‌باورانه است. او بر اندیشهٔ اوکشات دایر بر اینکه «عمل» چیزی است که در درون یک جامعه نتیجه می‌بخشد صحّه می‌گذارد و این موضع هگل را می‌پذیرد که بیرون از جامعه هیچ چارچوب مرجعی، هیچ مفهوم مناسبی از انسانیت وجود ندارد که به ما اجازه دهد از خود بپرسیم آیا جامعهٔ خودمان جامعه‌ای اخلاقی است یا نه. تقابل میان منافع خصوصی ما و منافع عمومی جامعه به جای خود باقی می‌ماند ولی «نمی‌توان تصور وجود چیزی را کرد که همان نسبتی را با جامعه داشته باشد که جامعهٔ من با من دارد؛ نوعی جامعهٔ بزرگ‌تر به نام «بشریت» که سرشتی ذاتی داشته باشد»[۵۹] . این نباید ما را مثلاً از ترویج حقوق بشر در سطح بین‌المللی باز دارد – ولی باید متوجه باشیم که آنچه داریم ترویج می‌کنیم نوعی «فرهنگ حقوق بشر» است و نه حقوق به معنایی که بر هستی‌شناسی پایه گرفته باشد[۶۰] .

رورتی می گوید وقتی متوجه باشیم که جوامع، ساختهٔ دست بشر و حاصل هم‌هویتی ما با آنها هستند و نه امری طبیعی، این هم‌هویتی نه ضعیف تر بلکه قوی‌تر خواهد شد. وی موضعی هگلی لیبرالی می‌گیرد که طبیعی و اسطوره‌زدایی شده‌است و به اعتقاد خودش برای بی‌شالوده‌انگار بودن نتیجه‌بخش‌تر است. بیشتر هگلیهای امروزی در برابر اتهام نسبی‌گرایی آسیب‌پذیرند و با توجه به اینکه عمدتاً اندیشهٔ ***روح کلی*** را مردود می‌شمارند نمی‌توانند مانند هگل از خودشان در برابر این اتهام دفاع کنند. از

سوی دیگر، رورتی صرفاً اتهام نسبی‌گرایی را جدی نمی‌گیرد. حرف او این است که اتهام یاد شده تنها به فرضی معنا دارد که دربارهٔ مسائلی چون حقوق بشر و ساختار مناسب نهادهای سیاسی برای یک جامعه، موضع غیرنسبی‌گرایانهٔ قابل دفاعی وجود داشته باشد. این فرضی است که به اعتقاد خود رورتی کاملاً نادرست است –و با توجه به حمله‌ای که وی در کتاب اصلیش ***فلسفه و آیینهٔ طبیعت*** بر نظریه‌های همخوانی و تناظر دربارهٔ حقیقت وارد می‌کند اعتقادی به حد کافی طبیعی است. به یقین از دید وی در تأیید همبستگی با جامعهٔ خودمان هیچ گونه استدلال غیرنسبی‌گرایانه‌ای وجود ندارد؛ در واقع در تأیید هیچ گزاره‌ای، استدلال غیرنسبی‌گرایانه‌ای وجود ندارد زیرا چنین استدلالی به امکان تشخیص «مدلولی استعلایی » اشاره دارد.

وجه پسانوگرایانهٔ لیبرالیسم رورتی نمی‌گذارد وی به این احساس خرسند باشد که حمایتش از مفاهیمی چون حقوق جهان‌شمول بشر را می توان بر تفسیری از اینکه جهان به راستی چگونه است مبتنی ساخت، تفسیری که تضمین می‌کند منکران حقوق اساسی اگر روش خودشان را اصلاح نکنند سرنوشتی جز مکافات دیدن نخواهند داشت [۶۱] .حرف او این است که چنین تضمینی وجود ندارد. تنها کاری که از دستمان برمی‌آید ترویج مفهوم فراخی ازحس همنوع‌دوستی از طریق توسل به «احساسات» با داستان‌سرایی، نمایش دادن وهرگونه سخن‌سرایی دیگری است که مناسب آموزش احساسی باشد. از دید بسیاری اینها همه آرامش برباد ده است ولی همان گونه که ویلیام کانلی در یک نقد و بررسی که عنوان خاطره‌انگیز «آیینهٔ امریکا» را بر خود دارد می‌گوید، رورتی تا حد زیادی «به آرامش و آسایش می‌رسد»[۶۲] . از دید کانلی، صحّه گذاشتن رورتی بر علم، فناوری، سرمایه داری و جامعهٔ بورژوایی غرب کلاً بیش از حد خودستایانه است. برای نمونه، رورتی سرمایه‌داری لیبرال را با مشکلات بیشتر

ساکنان کرهٔ زمین بی‌ارتباط می‌داند ولی این فرضی است که همزمان این امکان را که جامعهٔ لیبرال چیزی برای ارائه به همهٔ بشریت داشته باشد و نیز این امکان را که شاید سرمایه‌داری دخالتی دست کم در پیدایش برخی از معضلات جهان داشته باشد منتفی می‌سازد. این احساس که « از [امنیت و همدردی ،] امریکاییان و اروپاییان – مردمانی که فرهنگ حقوق بشر را در ذهن خود پرورراندند – به مراتب بیش از بقیهٔ انسانها بهره برده‌اند» [۶۳] لزوماً به خودستایی نمی‌انجامد ولی به راحتی می‌تواند چنین شود.

این انتقادات بجاست – به ویژه که از جانب نویسنده‌ای مطرح شده است که بیش از بیشتر منتقدان رورتی می‌توان او را یک لیبرال تسخرزن دانست – ولی موقعیت رورتی را به عنوان یکی از جالب توجه‌ترین نظریه‌پردازان انتقادی که امروزه قلم می‌زند متزلزل نمی‌سازد. او ثابت می‌کند که می‌توان بدون از دست دادن ایمان به نهادهای لیبرالیسم، با مفاهیم هویت و تفاوت کار کرد. او همراه با باختین، فوکو، و سیلوستر نشان می‌دهد که برای برخورداری از یک دیدگاه لزومی به دست و پا کردن شالوده های تخیلی نیست و از آن سو نیز همهٔ بی‌شالوده‌انگاران لزوماً «محافظه‌کاران جوان» هابرماسی نیستند. برخی‌شان «لیبرالهای جوان» هستند.

نتیجه‌گیری

این مقاله بررسی فوق‌العاده گلچین‌واری از نظریهٔ انتقادی بود. برای نمونه، مجال بررسی این دیدگاه را که خود من نیز تا حدودی با آن همنوا هستم نداشتیم که زیبایی‌شناسی و معرفت‌شناسی پسانوگرایانه را بهتر از همه می‌توان در پرتو دگرگونیهایی که اخیراً در

تولید و انباشت سرمایه‌داری پدید آمده‌است شناخت [۶۴] . از این گذشته تأملات باب شدهٔ بودریار دربارهٔ فرهنگ را نیز که به ادعای او تنها از پیکره‌ها – مدلهایی که تنها و تنها مدل خودشان هستند – تشکیل می‌یابد کنار گذاشته ام [۶۵] . اما به حد کافی انواع نظریهٔ انتقادی را به بررسی گذاشتم که تصوری دربارهٔ طیف پاسخهای ارائه شده به بحران اندیشهٔ سدهٔ بیستم به دست آوریم – پاسخهایی که برخی‌شان در نظریهٔ روابط بین‌الملل بازتابهایی یافته‌اند و برخی دیگر که هنوز نیافته اند ممکن است در آینده بازتاب پیدا کنند. یکی از دلایل تأکید بر گوناگونی پاسخها برجسته ساختن نابخردانه بودن صدور احکام بیش از حد کلی دربارهٔ نظریهٔ انتقادی است. اکنون زمان حملهٔ مرگبار بر – یا دفاع فراگیر از – نوعی درندهٔ اسطوره‌ای موسوم به «نظریهٔ پسانوگرایانه (یا انتقادی) روابط بین‌الملل » نیست. چنین حیوانی وجود ندارد؛ تنها نظریه‌هایی انتقادی در صیغهٔ جمع داریم و حمله به یک نظریه به هیچ وجه حمله به تمامی آنها نیست. اکنون زمان آن رسیده‌است که تفاوت قائل شویم، بذرهایی را که بعید است رشد کنند (به آرامی) غربال کنیم و کنار بگذاریم و در عین حال به دیگر بذرهایی که به نظر می‌رسد ریشه خواهند گرفت رسیدگی کنیم. اینکه کدام رویکردها در کدام یک از این دسته‌ها جای می‌گیرند چیزی است که تنها در گذر زمان مشخص خواهد شد. در عین حال بهترین کاری که هم منتقدان و هم هواداران این کار از دست‌شان بر می‌آید مقاومت در برابر ابهام و پیچیدگی غیرضروری، توسل جستن به حس ظرافت طبع خودشان و استفاده از آن هر جا با زبان حرفه‌ای رو به رو می‌شوند و البته بالاتر از همه کوشش برای پرهیز از فروبستگی زودرس است.

یادداشتها

1. Martin Wight , "Why is there no International Theory?" in Herbert Butterfield and Martin Wight (eds.), *Diplomatic Investigations* (London : George Allen and Unwin, 1966) , p. 26.

۲- برای نمونه ، نک :

Brian Barry , *Democracy, Power and Justice: Essays in Political Theory* (Oxford : Clarendon Press, 1989): Charles Beitz, *Political Theory and International Relations* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1979) : Mervyn Frost, *Towards a Normative Theory of International Relations* (Cambridge: Cambridge University Press , 1986): Onora O'Neill, *Faces of Humger* (London : Allen and Unwin, 1986): and Terry Nardin, *Law Morality and the Ralations of States* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1983).

3- John Rawls , *A Theory of Justice* (Oxford : Oxford University Press, 1971), p. 51.

به یقین رابطهٔ میان کانت و هیوم در آثار رالز پیچیده‌تر از اینهاست و مسلماً در کتاب ذیل کانت دست بالا را دارد :

Political Liberalism (New York, NY: Coiumbia University Press, 1993)

۴- آثاری مانند اینها بهترین راه آشنا شدن با همهٔ این مطالب است:

Q. Skinner (ed) , *The Return of Grand Theory in the Human Sciences* (Cambridge: Cambridge University Press, 1985) and Richard Bernstein, *The Restructuring of Social and Political Theory* (London: Methuen, 1979).

5- Max Weber, *The Protestant Ethic and the Spirit of Capitalism* (London: Unwin Hyman, 1989 (20th. Impression)).

6- *Ibid.*, p. 181.

7- Friedrich Nietzsche , *Beyond Good and Evil*, trans, R, J. Hollingdale

(Harmondsworth: Penguin, 1971). p. 26.

8- Friedrich Nietzsche , *Thus Spoke Zarathustra*, trans. R. J. Hollingdale (London : Penguin , 1971), p. 46.

با اندکی تغییر در ترجمه .

9- Martin Heidegger, *The Question Concerning Technology and Other Essays*, trans. W. Lovitt (New York, NY: Harper Torchbooks, 1977).

این کتاب متن پیچیده‌ای دارد و اندکی گمراه‌کننده است که بگوییم ذهن شناسندهٔ بشر در نتیجهٔ «فناوری» از بین می‌رود زیرا از دید هایدگر جای تردید است که اصولاً ذهن شناسندهٔ بشر در وهلهٔ نخست وجود داشته باشد.

۱۰- به گمانم این سخن دربارهٔ پائولین روزناو در دو مقالهٔ ذیل صدق می‌کند:

Pauline Rosenau , "Internal Logic, External Absurdity : Postmodernism in Political Science", *Paradigms* (Vol . 4, No. l, 1990) ; and "Once Again into the Fray: International Relations Confronts the Humanities". *Millennium: Journal of International Studies* (Vol. 19, No. l, 1990) , pp. 83 – 110 .

۱۱- دربارهٔ مکتب فرانکفورت به طور کلی، نک:

Bernstein , op. cit., in note 4, and Martin Jay, *The Dialectical Imagination* (Boston, MA: Little Brown , 1973)

بهترین بررسیهای انتقادی دربارهٔ هابرماس که شرح مقالهٔ حاضر نیز به شدت ملهم از آنهاست عبارتند از:

Bernstein , Giddens in Skinner, *loc. cit.*, in note 4 . Thomas McCarthy, *The Critical Theory of Jurgen Habermas* (London: Hutchinson, 1978) and Richard Bernstein (ed.) *Habermas and Modernity* (Cambridge : Polity Press, 1985).

کتاب اخیر که یک مجموعه مقالات است به ویژه برای شناخت رابطهٔ میان نظریهٔ انتقادی و سایر پسانوگراییها مفید است. متون اصلی نوشته شده به قلم هابرماس عبارتند از:

(هابرماس اولیه)*Knowledge and Human Interests* (London : Heinemann , 1972)

و میانه)

The Theory of Communicative Action, Vols. 1and 2 (Cambridge : Polity Press, 1984).

12- Theodor Adorno and Max Horkheimer, *Dialectic of Enlightenment* (London : Verso, 1979).

(هابرماس متاخر)

13- Hans – Georg Gadamer , *Truth and Method* (New York, NY: Seabury , 1975)

بررسی و نقدی که هابرماس دربارهٔ این کتاب به عمل آورده به شکل مناسبی در مجموعه مقالات عالی ذیل تجدید چاپ شده است:

Fred R. Dallmayr and Thomas A. McCarthy (eds.), *Understanding and Social Inquiry* (Notre Dame, IN : Notre Dame Press, 1977), pp. 334 – 363.

لب و لباب انتقاد هابرماس این است که «جانبداری گادامر از حقوق جانبداری که سنّت بر آنها صحّه می‌گذارد به انکار اختیار و قدرت تامل می‌انجامد» (p. 358). برای آگاهی از کاربست جدید اندیشه‌های گادامر در بررسی روابط بین‌الملل ، نک:

Richard Shapcott , "Conversation and Coexistence: Gadamer and the Interpretation of International Society", *Millennium* (Vol . 23 , No. 1 , 1994), pp. 57 – 83.

۱۴- همین ادعای هستی‌شناختی است که مفهوم «موقعیت گفتاری آرمانی» هابرماس را از اندیشه‌های ظاهراً مشابهی که نویسندگانی چون رالز و اسکانلون مطرح ساخته‌اند متمایز می‌سازد. «وضعیت اولیه» و «حجاب نادانی» که طرفهای قرارداد رالز از ورای آن به توافق دست می‌یابند قرار نیست اهمیت هستی‌شناختی داشته باشد.

نک: John Rawls , *op. cit* ., in note 3, Chapter 3

به همین سان، وقتی اسکانلون از یک «نظام مقررات برای تنظیم کلی رفتار (سخن می‌گوید) که هیچ کس نتواند به شکل معقولی به عنوان مبنای توافق عمومی آزاد منکر آن شود» خیلی به

هابرماس نزدیک می‌شود ولی باز هم مفروضات هستی‌شناختی او را ندارد. نک:
T. M. Scanlon , "Contractualism and Utilitarianism " in A. Sen and B. Williams (eds). *Utilitarianism and Beyond* (Cambridge: Cambridge University Press, 1982) , p. 110.

15- Robert Cox , "Social Forces, States and World Order : Beyond International Theory", *Millennium* (Volume 10, No. 2, 1981), pp. 126 – 55, and *Production, Power and World Order* (New York, NK: Columbia University Press, 1987); Andrew Linklater, *Beyond Realism and Marxism : Critical Theory and International Relations* (London: Macmillan, 1990).

16- Mark Hoffman , "Critical Theory and the Inter – Paradigm Debate", *Millennium* (Vol. 16, No. 2, 1987), pp. 231 – 49; and Mark Neufeld, " Reflexivity and International Relations Theory", *Millennium* (Vol. 22, No. l, 1993), pp. 53- 76; and "Interpretation and the "Science of International Relations", *Review of International Studies* (Vol. 19. No. l, 1993).

هم هافمن و هم نویفلد در عین حال به طیف وسیع‌تری از نظریه‌های انتقادی استناد می‌کنند ولی هر یک از آنها سودای نظریهٔ انتقادی به معنی خاص کلمه را برای ایجاد شالوده های تازه بازگو می‌کند.

۱۷- نک:

Andrew Linklater , "The Question of the Next Stage in International Relations Theory: A Critical – Theoretical Point of View", *Millennium* (Vol . 21, No. l, 1992), pp, 77- 98.

18- Habermas, *The Philosophical Discourese of Modernity* (Cambridge: Polity Press, 1987).

19- William Connolly , "The Critical Theory of Jurgen Habermas ", in *Politics and Ambiguity* (Madison, WI: Wisconsin University Press, 1987). p. 71.

هابرماس طی یک نسل، شرکت فعالی در زندگی عمومی آلمان داشت، نوشته‌هایی که وی در این نقش روی کاغذ آورده برای نمونه نک مجموعه مقالات جدید او دربارهٔ سیاست آلمان و جنگ خلیج فارس (*Vergangenheit als verkunft* (Zurich : Pendo Verlag, 1991) اغلب ترجمه نشده است و شاید همین باعث برداشت تحریف شدهٔ نویسندگان انگلیسی – امریکایی از این متفکر مهم شده باشد. اینجا مسئلهٔ فراخ‌تر تلون ترجمه هم مطرح است. اندیشمندان انگلیسی زبان، چون تنها آثار فلسفی هابرماس به شکل منظم ترجمه شده است او را یک فیلسوف «محض» می‌شناسند ولی برعکس، سایر فلاسفهٔ آلمانی که سهم قابل ملاحظه‌ای در «اخلاق گفتمان» داشته اند آثارشان ترجمه نشده‌است. بدین ترتیب مجموعه آثار مهمی چون دو کتاب ذیل به انگلیسی وجود ندارد:

Karl – Otto Apel , *Diskurs and Verantwortung* (Frankfurt am Main: Suhrkamp Verlag, 1988) and Klaus Gunther, *Der Sinn Fur* (Frankfurt am Main : Suhrkamp Verlag. 1988).

از ماتیاس آلبرت از دانشگاه فرانکفورت سپاسگزارم که این نکته را به من گوشزد کرد.

۲۰- برخی از مطالبی را که در ادامه می آید با اصلاحات قابل ملاحظه از منابع ذیل برگرفته ام:

Chris Brown , *International Relations Theory New Normative Approaches* (Hemel Hempstead Harvester Wheat sheaf. 1992). Chapter 8, and Chris Brown "Critical Theory and Postmodernism" in A. J. R. Groom and Margot Light (eds). *Contemporary International Relations Theory* (London: Pinter Publishers. 1994).

۲۱- برای ملاحظهٔ منسجم‌ترین شرح دربارهٔ این روش و بهترین مقدمهٔ کلی به آثار دریدا، نک:

G. C. Spivak , Introduction to Jacques Derrida , *of Grammatology* (Baltimore, MD: Johns Hopkins University Press, 1976).

۲۲- باید دلایلی در تأیید علت انتخاب این دو نویسنده – دردریان و اشلی – برای بررسی ارائه کنم. همان‌گونه که در ادامه کاملاً روشن خواهد شد حتی مجال کافی برای بررسی همین دو نویسنده هم در این مقاله وجود ندارد و روشن است که امکان بررسی آنها به همراه دیگران چون جیم جورج، برادلی کلاین، مایکل دیلون و سایمون بالدلی و آثاری چون اینها وجود

ندارد:

R. B. J. Walker, *Inside / Outside : International / Relations as Political Theory* (Cambridge : Cambridge University Press, 1993); Michael J. Shapiro, *Reading the Post – Modern Polity* (Minneapolis , MN: University of Minnesota Press. 1992); David Campbell, *Writing Security* (Manchester: Manchester University Press, 1992).

دردریان واشلی را از آن رو برگزیده‌ام که رویکردشان بی‌هیچ ابهامی پساساختارگرایانه است (برخلاف واکر که شاید بررسیهای تبارشناختیش از اندیشهٔ سیاسی بیش از آنچه خودش مایل است بپذیرد به شیوه‌های متعارف و مرسوم نزدیک باشد) و به دستور کارهایی می‌پردازند که بیش از دستورکار نویسندگان برشمرده شده در بالا به قلب روابط بین‌الملل نزدیک است. باید گوشزد کنم که من پساساختارگرایی را با پسانوگرایی یا نوگرایی متأخر یکی نمی دانم. پسانوگرایانی چون کریستین سیلوستر و ریچارد رورتی و نوگرایان متأخری چون ویلیام کانکی را در بخش دیگری در ادامه مورد بحث قرار خواهم داد.

۲۳- آنچه در ادامه می‌آید به طرز وحشتناکی نارساست؛ برای شرح کامل‌تر، نک:

Vincent Descombes , *Modern French Philosophy* , trans. L. Scott Fox and J. M. Harding (Cambridge : Cambridge University Press, 1980); C. Norris, *The Contest of Faculties : Philosophy and Theory after Deconstruction* (London : Methuen, 1985); J. Culler, *On Deconstruction : Theory and Criticism after Structuralism* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1982).

و به عنوان شروحی کمتر همدردانه، نک:

T. Eagleton , *Literary Theory : An Introduction* (Oxford : Blackwell, 1983); and P. Dews, *Logics of Disintegration* (London : Verso, 1987).

۲۴- نوریس در (London : Fontana, 1987) مدعی است که شعار دریدا («بیرون از متن چیزی وجود ندارد») به درستی تعبیر نشده‌است. به اعتقاد نوریس « برای قرائت نادرست و سرهم‌بندی شدهٔ اندیشهٔ دریدا که او را همچون نوعی سولوپیست استعلایی معتقد به نبود هیچ چیز «حقیقی » در بیرون از متن نوشته جلوه دهد هیچ بهانه‌ای پذیرفته نیست» (p. 158).

تا جایی که بتوان نیّات دریدا را تشخیص داد احتمالاً سخن نوریس درست است ولی این قرائت نادرست، چیزی است که خود دریدا به آن دامن زده است و روشن نیست چگونه می‌توان بدون به میان آوردن دوبارهٔ یک مدلول استعلایی به «بیرون» از متن یا فراسوی آن دست یافت.

25- James Der Derian , *On Diplomacy : A Genealogy of Western Estrangement* (Oxford: Blackwell , 1987).

26- Der Derian , "Spy versus Spy: The Intertextual Power of International Intrigue", in J. Der Derian and M. Shapiro (eds.) *International / Intertextual Relations: Postmodern Readings of World Politics* (Lexington, MA: Lexington Books, 1989).

مقالهٔ :

Der Derian , "The (S)pace of International Relations: Simulation, Surveillance and Speed". *International Studies Quarterly* (Vol. 34 , No. 3, 1990).

و دیگر مقاله‌های گردآمده در کتاب:

Der Derian, *Antidiplomacy: Spies, Terror, Speed and War* (Oxford: Blackwell, 1992).

به موضوعات مشابهی می‌پردازد. کنستانتینو به شکل سودمندی آثار دردریان را در مقالهٔ ذیل نقد و بررسی کرده‌است:

C. M. Constantinou , "Late Modern Diplomacies", *Millennium* (Vol. 22, No. l, 1993), pp. 89- 96.

27- Der Derian , *op. cit* ., in note 25.

۲۸- برای نمونه، نک :

M. Poster (ed) , *Jean Baudrillard : Selected Writings* (Cambridge : Polity Press, 1988) ; and P. Virilio , *Speed and Politics* (New York , NY : Semiotext (e), 1986).

در دریان در کتاب ***ضد دیپلماسی*** اندیشه‌های این نویسندگان را در مورد جنگ خلیج فارس به عنوان رویدادی که بر حسب فضای سیبرنتیکی و واقعیت مجازی مدنظر قرار گرفته‌است به کار می‌بندد. از این شیوهٔ استدلال به شدت در کتاب ذیل انتقاد شده‌است:

C. Norris , *Uncritical Theory : Postmodernism, Intellectuals and the Gulf War* (London : Lawrence and Wishart, 1992).

البته وقتی نوریس این کتاب را می‌نوشت کتاب دردریان در دسترسش نبود که آن را آماج نقد خود قرار دهد.

۲۹- واژهٔ «است» را در اینجا داخل گیومه گذاشته‌ایم تا این واقعیت را برجسته سازیم که طرفداران واسازی نمی‌پذیرند که فعالیت‌شان را بتوان در قالب جملهٔ ساده ای از این دست یا در واقع از هر دست دیگری – تعریف کرد.

30- Richard Ashley , "Living on Borderlines: Man, Poststructuralism and War", in Der Derian and Shapiro , *loc. cit.*, in note 26.

ویلیام کانلی در مقالهٔ William Connolly , "Identity and Difference in Global Politics"

نکات مشابه حرف ما را البته با لحنی همدردانه‌تر مطرح می‌سازد. از این گذشته، نک:

Conolly , *Identity / Difference : Democratic Negotiations of Political Paradox* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1991)

منبع ذیل نیز شرحی عالی دربارهٔ تحول اندیشهٔ اشلی است:

Waever , *Tradition and Transgression in International Relations: A Post – Ashleyan Position* (Copenhagen : Centre for Peace and Conflict Research, Working Paper 24, 1989).

31- Kenneth Waltz , *Man , The State and War* (New York, NY: Columbia University Press, 1959).

32- Ashley , *op . cit.*, in note 30, p. 263.

33- *Ibid* ., p. 312.

۳۴- به ویژه ، نک: *Ibid.* , pp. 274 – 80.

35- *Ibid.*, p. 312.

36- Ashley , "The Poverty of Neorealism, " *International Organisation* (Vol . 38, No. 2, 1984), pp. 225- 286.

۳۷- این بحث در اثر ذیل گردآوری شده‌است:

R. O. Keohane (ed) , *Neorealism and its Critics* (New York , NY: Columbia University Press, 1986).

38- Paul Ricoeur , *History and Truth* (Chicago, Il., Northwestern University Press , 1965), p. 278.

39- M. M. Bakhtin , *The Dialogic Imagination* (Austin, TX: University of Texes Press , T. Todorov , *Mikhail Bakhtin* , *The Dialogic Principle* (Manchester : Manchester University Press, 1984); and R. Kirschkop and D. Shepherd (eds.), *Bakhtin and Cultural Theory* (Manchester : Manchester University Press, 1989).

40- T. Todorov , *The Conquest of America*, trans. R. Howard (New York, NY: Harper Torchbooks, 1987).

۴۱- نک:

M. Foucault , *The History of Sexuality, Vols. I – III*, trans. R. Hurley (Harmondsworth : Penguin, 1981- 1987).

۴۲- نک :

A.W. H. Adkins , *From the Many to the One* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1970).

۴۳- سیلوستر در تعدادی از جُنگهای مهم دربارهٔ روابط بین‌الملل زن‌باورانه و نظریهٔ پسانوگرای روابط بین‌الملل مقاله دارد، از جمله:

V. Spike Peterson (ed.), *Gendered States: Feminist (Re) Visions of International Relations Theory* (Boulder, Co: Lynne Reinner, 1992), and J. N. Rosenau (ed), *Global Voices: Dialogues in International Relations* (Boulder, CO: Westview Press, 1993).

از این گذشته، وی ویراستاری شمارهٔ ویژه ای از نشریهٔ ذیل را بر عهده داشته‌است:
Alternatives on "Feminists Write International Relations" (Vol . 18, No, l, 1993).

البته مهم‌ترین اثر او کتاب ذیل است:
Feminist Theory and International Relations in a Postmodern Era (Cambridge : Cambridge University Press, 1994).

وی به همراه جین بتکه الشتین مهم ترین « زن باوران پسانوگرا » در حوزهٔ روابط بین‌الملل هستند – البته «پسانوگرایانی زن اور» که تفاوت این دو در ادامه روشن خواهد شد.

۴۴- این تفاوت را نخستین بار ساندرا هاردینگ در کتاب ذیل قائل شد:
Sandra Harding , *The Science Question in Feminism* (Milton Keynes: Open Univesity Press, 1986).

و در کتاب ذیل آن را پر و بال داد:
Whose Science ? Whose Knowledge ? Thinking From Women's Lives (Milton Keynes: Oper University Press, 1991).

ولی امروزه در سطح بسیار ای آن را به کار مبرند، برای نمونه در:
Robert Keohane , "International Relations Theory : Contributions of a Feminist Standpoint", *Millennium* (Vol . 18 , No, 2 , 1989) ,pp. 245- 53.
Marysia Zalewski, "Feminist Theory and International Relations", in M. Bowker and R. Brown (eds.) *From Cold War to Collapse : Theory and World Politics in the 1980's* (Cambridge: Cambridge University Press , 1993).

سیلوستر هم در مقالات قبلیش و تر از همه در کتاب ذیل همین تفاوت را قائل است:
Sylvester , *Feminist Theory and International Relations in a Postmodern Era, op. cit* ., in note 43.

۴۵- همان‌گونه که هاردینگ در کتاب ذیل اذعان می‌دارد:
Harding , *Whose Science? Whose Knowledge? Thinking from Women's Lives, op , cit.*, in note 44, p. 120.

ریشهٔ این بحث به شرح هگل دربارهٔ خدایگان وبنده در کتاب ذیل باز می‌گردد:
G. F. W. Hegel , *Phenomenology of Spirit* , trans.A. V. Miller (Oxford: Clarendon Press, 1977)

ازلحاظ نظریهٔ روابط بین‌الملل ، یک منبع خوب (عمدتاً) دربارهٔ نوشته‌های زن‌باوران دیدگاه‌ورز این است :
Millennium Special Issue. "Women and International Relations " (Vol . 17, No. 3, 1988).

46- Sylvester , *Feminist Theory, op . cit* ., in note 43. citing K. Ferguson , *The Man Question: Visions of Subjectivity in Feminist Theory* (Berkeley, CA: University of California Press, 1993) , p. 3.

47- Keohane , *op . cit* ., in note 44, p. 249.

۴۸- بهترین بحث دربارهٔ این تفاوت را می‌توان در منبع ذیل یافت:
Sylvester , *Feminist Theory, op, cit.*, in note 43, p. 52.

49- *Ibid.*, p. 52.

50- Jean Bethke Elshtain , *Women and War* (Brighton : Harvester Press, 1987).

۵۱- نک:
Sylvester, *Feminist Theory and International Relations in a Postmodern Era, op.cit.*, in note 43 , Chapter 5 .

52- Richard Rorty , "Postmodern Bourgeois Liberalism ", in *Objectivity , Relativism and Truth: Philosophical Papers, Vol. 1* (Cambridge : Cambridge University Press, 1991).

53- William James , "What Pragmatism Means ", *Selected Papers on Philsosphy* (London : Dent, 1917), p. 215.

54- Rorty , *Philosophy and the Mirror of Nature* (Oxford : Blackwell, 1980).

55- *Ibid.* , p. 367.

56- M. Oakeshott , "The Voice of Poetry in the Conversation of Mankind", in *Rationalism in Politics* (London : Methuen, 1962).
57- Rorty , *Contingency, Irony and Solidarity* (Cambridge : Cambridge University Press, 1989).

ادامهٔ مطلب تا اندازهٔ زیادی برگرفته از صفحهٔ ۵۶ همین اثر است.

۵۸- هر دو نقل قول را از منبع ذیل گرفته‌ام:
Rorty , "Method , Social Science and Social Hope", *Consequences of Pragmatism* (Brighton : Harvester, 1982).
59- Rorty , *op. cit* ., in note 57, p. 59.

۶۰- نک:
Rorty , "Human Rights , Rationality and Sentimentality", in S. Shute and S. Hurley (eds.). *On Human Rights : The Oxford Amnesty Lectures, 1993* (New York, NY: Basic Books , 1993).

۶۱- نک همان منبع یادداشت ۶۰. وی در این اثر این تمنّای اطمینان یافتن را با مفهوم دل‌آزردگی نیچه گره می‌زند. « ما از این اندیشه که باید منتظر باشیم تا قدرتمندان چشمان ریز خوک‌مانندشان را به رنجهای ضعیفان معطوف سازند ***دل آزرده می‌شویم***. نومیدانه آرزو می‌کنیم چیزی قوی‌تر و نیرومندتر وجود داشته‌باشد که اگر قدرتمندان چنین نکنند لطمه خواهند دید... » . ص ۱۳۰ تأکید در متن اصلی است.

۶۲- در Connolly , *loc. cit* , in note 19, p. 116 کل این بخش از مقاله‌ام را تا اندازهٔ زیادی مدیون اندیشه کانلی هستم. البته او در همه موارد با نتیجه‌گیریهای من موافق نیست.
63- Rorty , *op. cit.*, in note 60 , p. 128.

۶۴- برای نمونه، نک:
Frederic Jameson , *Postmodernism, or , The Cultural Logic of Late Capitalism* (London : Verso, 1991) ; and David Harvey, *The Condition of Postmodernity* (Oxford: Blackwell, 1989).

۶۵- نک:
Jean Baudrillard , *Selected Writings*, Mark Poster (ed.) (Cambridge: Polity Press, 1988).

۶

اصول واقع‌گرایی سیاسی هانس مورگنتاو

یک صورت بندی تازهٔ زن‌باورانه

آن تیکنر[۱]

از : *Millennium* 17(3) (1988) : pp. 429 – 40

نـه در جـان بخشـیدن بلکـه در بـه مخاطـره انداختن جان است که انسان بالاتـر از حیوان قرار می‌گیرد: از همین رو در میان انسانها برتری با جنسی نیسـت کـه فـرزند بـه دنیا می‌آورد بلکه با جنسی است که جان دیگران را می‌گیرد.

سیمون دوبووار [۱]

سیاسـت بیـن الملـل، جهـان مـردان اسـت؛ جهـان قدرت و ستیز است که در آن جنگ، برتریـن فعالیـت شـناخته‌مـی‌شـود. از دیـرباز، دیپلماسـی، خدمـت نظام، و علم سیاست بیـن‌الملـل تا حد زیادی ملک طِلق مردان بوده است. در گذشته زنان به ندرت در صفوف دیـپلماتهای حـرفه‌ای یـا نظامـیان جایی داشته‌اند: از معدود زنانی که در رشتهٔ دانشگاهی

۱. آن تیکنر (J. Ann Tickner) استادیار علوم سیاسی در کالج هالی کراس است.

روابط بین‌الملل تخصص یافته‌اند تعداد انگشت‌شماری کارشناس امنیت هستند. دانشمندان زن علوم سیاسی که در روابط بین‌الملل دستی دارند معمولاً روی حوزه‌هایی چون اقتصاد سیاسی بین‌الملل، مناسبات شمال – جنوب و مسائل مربوط به عدالت توزیعی متمرکز هستند.

امروزه در ایالات متحده که تعداد زنانی که وارد ارتش و وزارت خارجه می‌شوند بیش از گذشته است آنها را به ندرت می‌توان در جایگاههای رهبری نظامی یا در رأس دستگاه سیاست خارجی دید [۲]. جین کرک‌پتریک[1] به عنوان یک استثنای قابل ملاحظه که در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ سفیر ایالات متحده در سازمان ملل بود خودش را «موشی در جهان مردان» خوانده است. زیرا با وجود سبک عمومی مقتدرانه و محکم و صلاحیتهای سنجیدهٔ نیرومندی که داشت خودش اذعان دارد که نتوانسته احترام یا توجه همقطاران مرد خودش را در مسائل سیاست خارجی جلب کند[۳]

سرگذشت کرک پتریک می‌تواند به روشن ساختن تبعیضی کمک کند که زنان اغلب هنگام ارتقا به مناصب عالی سیاست فراروی خود می‌یابند. اما تردیدهای موجود در این باره که آیا یک زن آن اندازه قوی هست که تکمهٔ شلیک جنگ‌افزارهای هسته‌ای را فشار دهد یا نه (موضوعی که وقتی از پاتریشیا اشرودر[2] تصویری با چشمانی اشک‌آلود ترسیم شد که هق‌هق کنان در حالی که به شانهٔ همسرش تکیه داده بود از رقابت انتخاباتی ریاست جمهوری ایالات متحده در ۱۹۸۸ خود را کنار کشید به میان آمد) خبر از آن می دهد که شاید برای ورود زنان به مراتب بالای ارتش یا تصمیم گیری سیاست خارجی حتی موانع اساسی‌تری وجود داشته باشد. راهبرد هسته‌ای با واژگان قدرت، تهدید، زور، و بازدارندگی‌اش مشخصاً با هاله‌ای مردانه احاطه شده است[۴]: از این گذشته، زنان را بر اساس یک کلیشه، فاقد کیفیاتی می‌شناسند که این اصطلاحات به

1.Jeane Kirkpatrick
2.Patricia Schroeder

ذهـن متـبادر مـی‌سـازد. از ایـن گذشته، گفته شده است که هر چند در حال حاضر زنان بیشـتری وارد دنـیای سیاسـت گـذاری عمومی می‌شوند ولی آنان راحت‌ترند که با مسائل داخلـی مانـند رفـاه اجتماعی که با مهارتهای مادرانه‌شان سازگاری بیشتری دارد سر و کار داشـته باشـند. ولی شمار چشمگیر زنان فعال در صفوف جنبش صلح حکایت از آن دارد کـه زنـان بـه مسـائل جـنگ و صـلح بی‌علاقه نیستند، البته مخالفت مکرر آنان با سیاست امنیـت ملـی موجـب شـده اسـت که اغلب آنان را ساده دل، بی اطلاع یا حتی فاقد حس میهن پرستی بشناسند.

در مقالـۀ حاضـر قصد بررسی این مسئله را دارم که چرا سیاست بین الملل، جهان مـردان قلمـداد مـی‌گـردد و چـرا تعـداد زنـان در مراتب بالایی دستگاه سیاست خارجی، ارتـش، و رشـتۀ دانشـگاهی روابـط بیـن‌المـلـل تا این حد اندک است. از آنجا که معتقدم روابـط بیـن‌المـلـل را چیزی احاطه کرده است که آن را به طور مشخص برای زنان ناپذیرا و غـیرجذاب مـی‌سـازد قصـد دارم بـه جـای پرداختن به راهبردهای ممکن برای از میان برداشـتن موانـع موجـود در راه دسـتیابی زنـان به جایگاههای عالی سیاست گذاری، نگاه خـودم را روی سرشـت خـود رشتۀ روابط بین‌الملل متمرکز سازم. همان گونه که پیش‌تر گفـتم مسـائل اولویـت‌دار در سیاسـت خارجـی همـان مسـائلی هسـتند که مردان کشش خاصـی بـه آنها دارند. وانگهی، اگر این مردانند که مسائل یاد شده را تشریح و برای تبیین عملکـرد نظـام بیـن‌المـلـل نظـریه‌هایـی مـی‌پردازند آیا نمی‌توان انتظار داشت که بر رشتۀ دانشـگاهی روابـط بین‌الملل هم دیدگاهی مردانه سیطره داشته باشد؟ اگر چنین باشد پس مـی‌تـوان گفـت کـه حـذف زنان نه تنها به صورت تبعیض بلکه همچنین از طریق نوعی فرایـند خودگزینـی[1] صـورت مـی‌گیرد که نقطۀ آغازش شیوۀ آموزش روابط بین الملل به زنان است.

1.self-selection

بـرای تحقـیق دربـارهٔ صـحت و سـقم ایـن ادعا که رشتهٔ روابط بین‌الملل – که از دیـرباز ، توسط واقع‌گرایی تعریف شده است – بر جهان‌نگرشی مردانه پایه می‌گیرد قصد دارم اصـول ششـگانهٔ واقـع‌گرایی سیاسی هانس مورگنتاو را به بررسی گذارم. برای نشان دادن ایـنکه شـیوهٔ تشـریح و تبیـن سیاست بین الملل توسط مورگنتاو و تجویزاتی که از آن نتـیجه مـی‌شـود از دیدگاهـی مـردانه مایه گرفته است از برخی اندیشه‌های برگرفته از نظریه زن‌باوری[1] کمک خواهم گرفت.

سـپس بـه برخـی شـیوه هایـی اشـاره خواهم کرد که نظریهٔ زن‌باوری می‌تواند از طـریق آنهـا بـه در انداخـتن جهـان‌نگرشی از منظر زن‌باوری و نیز به صورت‌بندی نوعی شـناخت‌شناسـی زن‌باورانـه از روابـط بیـن‌الملل یاری رساند. باتکیه بر این مطالعات، در پایـان، صـورت‌بندی تازه‌ای از اصول ششگانهٔ مورگنتاو به دست خواهم داد. منتقدان مرد واقـع‌گرایـی معاصـر پیش از من بسیاری از همین پرسشهای مرا دربارهٔ واقع‌گرایی مطرح سـاخته‌انـد. ولـی شخصـاً امـیدوارم بـا این بررسی، بین دیدگاه انتقادی رو به رشد دربارهٔ نظـریهٔ روابـط بیـن‌المـلل و نویسندگان زن‌باوری که به مسائل جهانی علاقه نشان داده‌اند پـیوندی برقـرار سـازم. افـزودن دیدگاهـی زن باورانه به گفتمان روابط بین‌الملل در عین حـال مـی‌توانـد سبب شود که این حوزه بیشتر در دسترس محققان و دست‌اندرکاران زن قرار گیرد.

اصول واقع‌گرایی سیاسی هانس مورگنتاو : دیدگاهی مردانه؟

مـن از آن رو اصـول ششـگانهٔ واقـع‌گرایـی سیاسـی هـانس مورگنـتاو را به عنوان کانون بررسـی خـودم برگـزیده ام که این اصول نمایانگر مهم ترین بیان واقع‌گرایی معاصر است کـه نسـلهای مـتعددی از محققـان و دسـت اندرکاران روابط بین‌الملل از آن تغذیهٔ فکری

1. feminist theory

کرده و بر اساس آن پرورش یافته‌اند. گر چه غالباً از مورگنتاو به خاطر عدم دقت علمی و کاربرد ابهام‌آلود و دو پهلوی زبان خرده گرفته‌اند ولی این اصول ششگانه به شکل چشمگیری آموزشهای اکثریت محققان و دست اندرکاران غربی روابط بین‌الملل را دربارهٔ سیاست بین‌الملل از ۱۹۴۵ به بعد قواره بندی کرده است[۵].

اصول واقع‌گرایی سیاسی مورگنتاو را می توان به شکل زیر جمع‌بندی کرد:

۱. سیاست هم مانند کلیت جامعه، محکوم قوانینی عینی است که در سرشت تغییرناپذیر بشر ریشه دارند؛ از همین رو امکان بسط نظریه‌ای عقلانی که بیانگر این قوانین عینی باشد وجود دارد.

۲. راهنمای اصلی واقع‌گرایی سیاسی، مفهوم منافع تعریف شده بر حسب قدرت است که باعث می شود موضوع مطالعاتی سیاست از نظمی عقلایی برخوردار گردد و بدین ترتیب شناخت نظری سیاست امکان‌پذیر شود. واقع‌گرایی سیاسی بر امورعقلانی، عینی و غیر احساسی تأکید می ورزد.

۳. واقع‌گرایی، منافع تعریف شده بر حسب قدرت را مقوله‌ای عینی با اعتباری جهان‌شمول می‌انگارد که البته معنای آن یک بار برای همیشه ثابت نیست. قدرت یعنی کنترل انسان بر انسان.

۴. واقع‌گرایی سیاسی به اهمیت اخلاقی کنش سیاسی واقف است. همچنین از تزاحم موجود میان فرمان اخلاقی و شرایط کنش سیاسی موفق آگاه است.

۵. واقع‌گرایی سیاسی از یکی گرفتن سوداهای اخلاقی یک کشور خاص با قوانین اخلاقی حاکم بر جهان پرهیز دارد. آنچه ما را از افراط اخلاقی و حماقت سیاسی در امان نگه می‌دارد همان مفهوم منافع تعریف شده بر حسب قدرت است.

۶. واقع‌گرایان سیاسی به استقلال و خودفرمانی حوزهٔ سیاسی اعتقاد دارند. آنان می

پرسند «این سیاست چه تأثیری بر قدرت کشور دارد؟» واقع‌گرایی سیاسی بر پایهٔ برداشتی کثرت‌گرایانه از سرشت بشراستوار است. انسانی که چیزی جز «انسان سیاسی[1]» نباشد یک حیوان وحشی خواهد بود زیرا هیچ گونه قید و بند اخلاقی نمی‌شناسد. ولی برای بسط نظریهٔ مستقلی دربارهٔ رفتار سیاسی، چاره‌ای جز این نداریم که «انسان سیاسی» را از سایر وجوه سرشت بشر منتزع و جدا سازیم[۶].

در اینجا قصد ندارم دربارهٔ نادرست بودن تصویری که مورگنتاو از نظام بین‌الملل به دست می دهد بحث کنم. اما به راستی معتقدم که این تصویر، توصیف ناقصی از سیاست بین‌الملل است زیرا بر پایهٔ مفروضاتی دربارهٔ سرشت بشر استوار است که ناقص هستند و مردانگی را ممتاز می‌شناسند. نخست باید مردانگی[2] و زنانگی[3] را تعریف کنیم. تقریباً به اعتقاد همهٔ نظریه‌پردازان زن‌باور، مردانگی و زنانگی نه به عوامل تعیین‌کنندهٔ زیست‌شناختی بلکه به مجموعه‌ای از مقوله‌هایی اشاره دارند که در اجتماع ساخته و پرداخته می‌شوند و بسته به مکان و زمان تغییر می‌کنند. در غرب زن‌باوران و غیرزن‌باوران به یک اندازه، از تقابلهای مفهومی مانند عینیت در برابر ذهنیت، عقل در برابر احساس، ذهن در برابر جسم، فرهنگ در برابر طبیعت، خویشتن در برابر دیگری یا استقلال در برابر ارتباط، دانش در برابر هستی، و عمومی در برابر خصوصی نوعاً برای تشریح تفاوتهای زن و مرد بهره جسته‌اند[۷]. در ایالات متحده آزمونهای روان‌شناختی صورت گرفته در میان گروههای مختلف اجتماعی - اقتصادی تأیید می‌کند که افراد این تقابلها و دوگانگیها را مردانه وزنانه می‌شناسند و هم مردان و هم زنان به یک اندازه ویژگیهای ملازم با مردانگی را والاتر و ارزشمندتر می‌دانند[۸]. اما باید تأکید کنیم که این ویژگیها کلیشه‌ای هستند؛ آنها لزوماً تک تک زنان و مردانی را که می‌توانند ویژگیها

1.political man
2.masculinity
3.femininity

و شیوه‌های تفکر ملازم با جنس مخالف خودشان را به نمایش گذارند توصیف نمی‌کنند.

مورگنتاو با به کارگیری واژگانی که حاوی بسیاری از واژه های ملازم با مردانگی مطابق با تعریف بالاست اصرار دارد که بسط نظریه‌ای عقلایی (و غیر احساسی) دربارهٔ سیاست بین‌الملل بر اساس قوانینی که ریشه در سرشت بشر دارند امکان‌پذیر است. از ۱۹۴۸ که مورگنتاو نخستین چاپ کتاب ***سیاست در میان ملتها*** را نوشت این جست و جو به دنبال علم عینی سیاست بین‌الملل که مبتنی بر مدل علوم طبیعی باشد بخش مهمی از دستور کار واقع‌گرایان و نوواقع‌گرایان را تشکیل داده است. ایولین فاکس کلر در نقد زن‌باورانهٔ خودش از علوم طبیعی خاطر نشان می‌سازد که بیشتر همبودهای علمی «این فرض را [قبول دارند] که جهان مورد مطالعه‌شان مستقیما قابل دسترسی است و به وسیلهٔ مفاهیمی بازنمایی می‌شود که نه زبان بلکه تنها مقتضیات منطق و تجربه به آنها شکل بخشیده است. [۹] مطابق این نگرش به علم، قوانین طبیعت «به دور از نسبیت زبان» هستند. کلر نیز مانند بیشتر زن‌باوران این نگرش به علم را که به گفته خودش الگویی اجبار آمیز، سلسله‌مراتبی و همگون‌ساز را به تحقیق علمی تحمیل می‌کند مردود می‌شمارد. به طور کلی زن‌باوران دربارهٔ امکان یافتن مبنایی جهان‌روا و عینی برای معرفت که مورگنتاو بدان قائل است تردید دارند. بیشتر آنان معتقدند که معرفت ساخته و پرداخته اجتماع است. چون دانسته‌ها از طریق زبان منتقل می‌شود پیوسته باید دربارهٔ کاربرد زبان و ادعاهایی که دربارهٔ عینی بودن دارد تردید روا داشت.

به گفتهٔ کلر، عینیت[1] مطابق تعریفی که معمولاً در فرهنگ ما برای آن ارائه می‌شود با مردانگی ملازم است. او عینیت را چنین مشخص می‌سازد: «شبکه‌ای از تعاملات میان رشد جنیست، نظامی اعتقادی که عینی را با مردانگی یکی می‌گیرد، و

1.objectivity

مجموعه‌ای از ارزشهای فرهنگی که آنچه علمی و آنچه را که مردانه تعریف می شود همزمان (وهم ردیف با هم) ارج می‌گذارد»[۱۰].کلر جدایی خود از دیگری را که مرحلهٔ مهمی از رشد جنسیت مردانه است با مفهوم عینیت در پیوند می‌داند. ترجمان این جدایی در تحقیق علمی به صورت تلاش برای جدا ساختن ذهن از عین، به عنوان هدف مهم علم نو در می‌آید، هدفی که به گفتهٔ کلر بر نیاز به کنترل پایه می‌گیرد؛ از همین رو، عینیت با قدرت و سلطه ملازم می گردد.

نیاز به کنترل،نیروی محرک مهمی برای واقع‌گرایی در دوران نو بوده است. مورگنتاو به عنوان نخستین گام در جست و جو به دنبال نظریه‌ای عینی و عقلایی دربارهٔ سیاست بین‌الملل که بتواند به جهانی هرج ومرج آلود و پرستیز نظم بخشد مفهومی انتزاعی به نام انسان سیاسی می‌سازد که درنده ای است که هیچ گونه حد و مرز اخلاقی نمی‌شناسد. مورگنتاو کاملاً می‌دانست که انسان واقعی نیز مانند دولتهای واقعی هم اخلاقی و هم ددمنش است ولی از آنجا که دولتها از قوانین اخلاقی جهان‌روای حاکم بر عالم تبعیت نمی‌کنند آنان که رفتاری اخلاقی در سیاست بین‌الملل داشته باشند به دلیل اقدامات غیراخلاقی دیگران، محکوم به شکست خواهند بود. مورگنتاو برای حل این تعارض، وجود قلمرویی به نام سیاست بین‌الملل را فرض می‌کند که در آن رفتار غیراخلاقی انسان سیاسی نه تنها مجاز بلکه دور اندیشانه است. این، جهانی هابزی جدا و متمایز از جهان نظم داخلی است که در آن ممکن است دولتها مانند جانوران وحشی رفتار کنند زیرا بقا بستگی به بیشینه ساختن قدرت و تمایل و آمادگی برای جنگیدن دارد.

بیشتر نظریه‌های زن‌باورانه که مدتهاست بر سیاسی بودن امور شخصی تأکید دارند فرض وجود حوزهٔ سیاسی مستقلی را که شیوه‌های مجاز رفتار را مرزبندی کند بی اعتبار می‌شناسند. همان گونه که کلر می‌گوید «مرزبندی میان عمومی و خصوصی، نه تنها مرزهای امر سیاسی را تعریف و از آنها دفاع می‌کند بلکه در عین حال به شکل

گرفتن محتوا و سبک آن نیز کمک می‌کند» [۱۱]. انسان سیاسی مورگنتاو، ساخته‌ای اجتماعی است که بر بازنمایی ناقص سرشت بشر پایه گرفته است. جای این پرسش باقی است که زنان در وضع طبیعی هابز کجا قرار دارند؛ از قرار معلوم اگر قرار بر ادامه یافتن حیات بشر بیش از یک نسل بوده باشد آنان باید به جای جنگ به زاد و ولد و بزرگ کردن بچه ها مشغول باشند[۱۲]. تأکید مورگنتاو بر جنبه‌های ستیزآلود نظام بین‌الملل موجب بروزگرایشی در خود وی و دیگر واقع‌گرایان به سمت ناچیز شمردن عناصر همکاری و تجدید نسل می شود که از جنبه‌های مهم روابط بین‌الملل هستند[۱۳].

فرض مورگنتاو دربارهٔ وجود حوزهٔ غیراخلاقی سیاست قدرت بین‌المللی تلاشی است برای حل تزاحمی بنیادی که خود وی میان قوانین اخلاقی حاکم بر جهان و شرایط و لوازم عمل سیاسی موفقیت‌آمیز در جهانی می دید که در آن دولتها از اخلاق تنها به عنوان لفافه‌ای برای توجیه پیگیری منافع ملی خودشان استفاده می‌کنند. اخلاق جهان‌روای مورگنتاو، عالی‌ترین شکل اخلاق را آرمانی انتزاعی شبیه قانون زرین[1] می‌داند که دولتها به ندرت به آن پای‌بندند: اخلاق دولتها، اخلاقی ابزاری است که نفع شخصی راهبر آن است. سلسله مراتبی که مورگنتاو برای اخلاق قائل است با کار لارنس کولبرگ روان‌شناس شباهتهایی دارد. کولبرگ بر اساس بررسی رشد اخلاقی هشتاد و چهار پسر امریکایی نتیجه می‌گیرد که بالاترین مرحلهٔ رشد اخلاقی انسان (که خودش آن را مرحلهٔ ششم می‌خواند) توانایی بازشناسی اصول انتزاعی و جهان‌روای عدالت و مرحلهٔ پایین‌ترش (مرحلهٔ دوم) اخلاقی ابزاری است که نگاهش به پیشبرد منافع شخصی خود فرد درعین اذعان به این مسئله است که دیگران هم منافعی دارند. بین این دو مرحله، اخلاق میان اشخاص[2] را داریم که به بستر عمل بستگی دارد و ویژگیش حساسیت و

1.Golden Rule
2.interpersonal morality

توجه به نیازهای دیگران است (مرحلهٔ سوم) [۱۴].

کارول گیلیگان در نقدی که بر مراحل رشد اخلاقی کولبرگ نوشته است آنها را مبتنی بر برداشتی مردانه از اخلاق می‌داند. بر اساس مقیاس رشد اخلاقی کولبرگ، زنان به ندرت از مرحلهٔ سوم یا اخلاق وابسته به بستر عمل بالاتر می‌روند ولی گیلیگان مدعی است که این نشانهٔ پست‌تر بودن جنس زن نیست بلکه نشانهٔ متفاوت بودن زنان است. چون زنان در طول رشد، شیوهٔ تفکری را می‌آموزند که نه صوری یا انتزاعی بلکه وابسته به بستر عمل و روایی است معمولاً به جای داشتن نگاهی انتزاعی به مسائل، آنها را در بستر و چارچوب خودشان مدنظر قرار می‌دهند[۱۵]. در روابط بین‌الملل، گرایش به اندیشیدن دربارهٔ اخلاق بر حسب معیارهای انتزاعی، جهان‌روا و غیرقابل‌حصول یا به عنوان اخلاقی صرفاً ابزاری، همان گونه که از مورگنتاو می‌بینیم، توانایی ما را برای تساهل ورزیدن و تحمل تفاوتهای فرهنگی و جست و جوی امکان بالقوهٔ ایجاد همبستگی به رغم این تفاوتها کاهش می‌دهد.

من با کمک گرفتن از برخی نمونه‌های موجود در نوشته‌های زن‌باوران، نشان دادم که تلاش مورگنتاو برای در انداختن نظریه‌ای عینی و جهان‌روا دربارهٔ سیاست بین‌الملل ریشه در فرضهایی پیرامون سرشت بشر و اخلاق دارد که در فرهنگ غربِ نو با مردانگی ملازم است. شواهد بیشتر در تأیید این مسئله را که اصول مورگنتاو نمی‌تواند مبنایی برای نظریه‌ای جهان‌روا و عینی قرار گیرد می‌توان در اشارات مکرر وی به شکست آنچه خودش رویکرد «حقوقی – اخلاقی» یا آرمان‌گرایانه به سیاست جهان می‌خواند و آن را تا حد زیادی مسئول به راه افتادن دو جنگ جهانی می‌شناسند سراغ گرفت. پس از انداختن گناه جنگ جهانی دوم به گردن اخلاق گمراه مماشات با هیتلر، تجویزاتی که واقع‌نگری سیاسی مورگنتاو برای اقدام سیاسی موفقیت‌آمیز مطرح می‌سازد به جای آنکه کاربست‌پذیری همیشگی داشته باشند شبیه تجویزاتی به نظر می‌رسند که برای پرهیز از خطاهای دههٔ ۱۹۳۰ مطرح شده باشند.

اگـر جهـانْنگـرش مورگنـتاو برخاسته از ضربهٔ جنگ جهانی دوم است آیا با دور شـدن مـا از ایـن رویـداد هـنوز تجویـزات او اعتـبار دارد؟ مـن نـیز مانـند سایر منتقدان واقـع‌گرایـی معـتقدم کـه در جهانـی که به سرعت در حال دگرگونی است باید شروع به گشـتن بـه دنـبال شـیوه هـای رفتاری باشیم که با نسخه‌ای که مورگنتاو می پیچد تفاوت داشـته باشـد. بـا توجـه به اینکه هر جنگی میان قدرتهای بزرگ احتمالاً به جنگ هسته‌ای خواهـد کشـید تقویت امنیت از طریق افزایش قدرت می‌تواند نوعی خودکشی باشد[۱۶]. از ایـن گذشـته، دولت ملی به عنوان اصلی‌ترین عنصر تشکیل‌دهندهٔ نظام بین‌الملل از دید مورگنـتاو و سـایر واقـع‌گـرایان، دیگر توانایی دست و پنجه نرم کردن با مجموعهٔ هر چه متـنوع‌تـری از مشـکلات ، از وابسـتگی مـتقابل اقتصـادی گرفته تا زوال محیط زیست را نـدارد. آیـا نظـریهٔ زن‌بـاوری مـی‌توانـد بـا در انداختن دیدگاه زن باورانهٔ متفاوتی دربارهٔ سیاسـت بیـن‌الملل که شاید به ما در یافتن راه حلهای مناسبتر کمک کند سهمی در نظریهٔ روابط بین‌الملل داشته باشد؟

نگرشی زن‌باورانه به روابط بین‌الملل

اگـر شـیوهٔ توصـیف و تشـریح واقعیـت توسط ما بر چگونگی درک ما از محیط و نحوهٔ بـرخورد مـا بـا محـیط تأثیر دارد ممکـن اسـت دیدگاههـای تازه ما را به در نظر گرفتن خـط‌مشـیهای مـتفاوت رهـنمون شـود. بـا داشتن چنین اندیشه‌ای، نخست به بررسی دو مفهـوم مهـم روابـط بیـن‌الملل یعنی قدرت و امنیت، از دیدگاهی زن‌باورانه می‌پردازیم و سـپس برخـی رویکـردهای زن‌باورانـه در زمیـنهٔ حـل و فصـل مـنازعات را بـه بررسی می گذاریم.

تعریفـی کـه مورگنـتاو از قـدرت به عنوان کنترل انسان بر انسان به دست می‌دهد نمایانگـر شـیوهٔ نوعی و معمول تعریف قدرت در روابط بین‌الملل است. نَنسی هارتساک مدعـی اسـت کـه ایـن نـوع قـدرت به صورت سلطه همواره با مردانگی ملازم بوده زیرا

اعمال قدرت عموماً یک فعالیت مردانه بوده است؛ زنان به ندرت در حوزهٔ عمومی به اعمال قدرت پرداخته‌اند. به گفتهٔ هارتساک وقتی زنان دربارهٔ قدرت قلم می‌زنند بر انرژی، ظرفیت و توانایی تأکید دارند. او خاطرنشان می‌سازد که نظریه‌پردازان زن حتی اگر وجه مشترک چندانی نداشته باشند برای قدرت تعاریف مشابهی به دست می‌دهند که از اساس و گوهر با تلقی قدرت به عنوان سلطه تفاوت دارد[۱۷].

زن‌باورانی که دربارهٔ قدرت قلم زده‌اند اغلب از هانا آرنت یاد کرده‌اند. او قدرت را به صورت توانایی انسان برای اقدام هماهنگ یا اقدامی تعریف می‌کند که در تماس با دیگرانی که ملاحظات و علایق مشابهی دارند انجام می‌شود[۱۸]. این تعریف از قدرت به تصویری شباهت دارد که دیوید مکللند روان‌شناس از قدرت زنانه به عنوان قدرت مشترک و نه قدرت از خود مطمئن ترسیم می‌کند[۱۹]. جین ژاکت می‌گوید چون زنان دسترسی کمتری به ابزارهای اجبار داشته اند بیشتر مستعد تکیه بر قدرت مجاب‌سازی داشته اند؛ وی فعالیتهای خانگی زنان را با تشکیل ائتلاف مقایسه می‌کند[۲۰].

همهٔ این نویسندگان، قدرت را به صورت رابطهٔ توانمندسازی متقابل ترسیم می‌کنند. ژاکت با پیوند زدن تعریف خودش از قدرت با روابط بین‌الملل میان راهبردهای زنانهٔ مجاب‌سازی و راهبردهای دولتهای کوچکی که در نظام بین‌الملل از موضع ضعف عمل می کنند مشابهتهایی قائل است. از این گذشته نمونه‌هایی از رفتار دولتها را داریم که در بردارندهٔ عناصری از راهبرد زنانهٔ ائتلاف‌سازی هستند. یکی از این نمونه ها، کنفرانس هماهنگی توسعهٔ جنوب افریقاست[1] که هدف از برگزاری آن ایجاد زیرساختهای منطقه‌ای بر اساس همکاری متقابل و خوداتکایی جمعی برای کاهش وابستگی اعضا به اقتصاد افریقای جنوبی است. نمونهٔ دیگر، جامعهٔ اروپاست که در برقراری همکاری متقابل در منطقه‌ای از جهان به موفقیت قابل ملاحظه ای دست یافته

1.Southern African Development Coordination Conference (SADCC)

است که با نگاه به تاریخ آن چنین سیری از رویدادها را نمی‌شد پیش‌بینی کرد[۲۱]. اما نتایج همیارانه در روابط بین‌الملل به ندرت بدین صورت توصیف می‌شوند البته مفهوم همبود امنیتی کثرت‌گرایانهٔ کارل دویچ را می‌توان نمونه‌ای تلقی کرد که در آن قدرت با ایجاد همبستگی ملازم است[۲۲]. من منکر این نیستم که قدرت به مثابهٔ سلطه، واقعیتی شایع در روابط بین‌الملل است ولی گاهی نیز در روابط میان دولتها عناصری از همکاری وجود دارد که معمولاً وقتی قدرت را تنها به سلطه تعبیر کنیم از نظر پنهان می‌ماند. ممکن است اندیشیدن به قدرت در این معنای چندبُعدی ما را قادر می‌سازد تا دربارهٔ استعداد همکاری و نیز ستیز یعنی همان جنبه از روابط بین‌الملل که واقع‌گرایی به طور کلی دست کم می‌گیرد تفکری خلّاق و سازنده پیشه کنیم.

شیوهٔ دیگری که نظریهٔ زن‌باوری می‌تواند به تفکر جدید دربارهٔ روابط بین‌الملل کمک کند تعریف مجدد امنیت ملی است[۲۳]. در غرب از دیرباز مفهوم امنیت ملی با قدرت نظامی و نقشی که در حفاظت فیزیکی از دولت ملی در برابر تهدیدهای خارجی دارد گره خورده است. برداشت مورگنتاو دربارهٔ دفاع از منافع ملی با تکیه برقدرت، با این تعریف همخوانی دارد. ولی این تعریف سنّتی از امنیت ملی در جهان امروز حداکثر تعریفی ناقص است[۲۴]. وقتی دولتهای پیشرفته به شدت به هم وابسته‌اند و به جنگ‌افزارهایی متکی هستند که اثرات‌شان به یک اندازه برای برندگان و بازندگان ویرانگر است، دفاع از امنیت ملی با تکیه بر جنگ به عنوان حربهٔ نهایی دیگر چندان سودمند و کارگشا به نظر نمی‌رسد. وانگهی، اگر دربارهٔ امنیت به جای آنکه بر حسب مناسبات شرق و غرب بیندیشیم بر حسب روابط شمال – جنوب فکر کنیم امنیت برای بخش بزرگی از مردم جهان به همان اندازه که به تهدیدهای نظامی باز می‌گردد با برآورده ساختن نیازهای مادی اساسی نیز ارتباط دارد. مطابق مفهوم خشونت ساختاری[۱]

1.structural violence

یوهان گالتونگ، کاهش امید زندگی به دلیل اینکه اتفاقاً در کجا به دنیا آمده باشیم شکلی از خشونت است که نتایجش می‌تواند به همان اندازهٔ جنگ مخرب باشد[۲۵]. برآورده شدن نیازهای اساسی، ارتباط قابل ملاحظه‌ای با زنان دارد ولی تنها به تازگی است که نقش زنان به عنوان تأمین‌کنندگان نیازهای اساسی، و به شکل کلی‌تر نقش آنان در توسعه، به عنوان مؤلفه‌های مهمی در تنظیم راهبردهای توسعه نمایان شده است[۲۶]. متون توسعه از دیرباز روی جنبه‌هایی از فرایند توسعه متمرکز بوده‌اند که در حوزهٔ عمومی قرار می‌گیرند، به لحاظ فناوری پیچیده‌اند و معمولاً مردان عهده‌دار آنند. اندیشه‌ورزی دربارهٔ نقش زنان در توسعه و شیوه‌های ممکن برای تعریف توسعه و ارضای نیازهای اساسی به نحوی که نقش و نیازهای زنان را نیز در بر بگیرد از موضوعاتی است که شایسته است در دستور کار بین‌المللی اولویت بیشتری به آنها داده شود. اما این موضوعی است که نظریه های سنّتی روابط بین الملل نوعاً به واسطهٔ اولویت دادن به نظم به جای عدالت دربارهٔ آن حرف چندانی برای گفتن ندارند.

تهدید دیگری که برای امنیت ملی در تعریف فراخ این اصطلاح مطرح است و جای آن نیز در دستور کار روابط بین‌الملل سنّتی خالی است به محیط زیست بازمی‌گردد. به گفتهٔ کرولین مرچنت، نگرش ماشین‌وار به طبیعت که علم جدید اتخاذ کرد سبب شده است توسعهٔ صنعتی و فناوری به ترتیبی پیش رود که به زوال محیط زیست که اکنون مایهٔ نگرانی جهانیان شده است بینجامد. مرچنت در مقدمهٔ کتاب خودش **مرگ طبیعت** می‌نویسد «زنان و طبیعت پیوندی دیرینه دارند – علقه‌ای که در سراسر فرهنگ، زبان و تاریخ پابرجا مانده است»[۲۷]. بر همین اساس وی معتقد است جنبش محیط زیست که در واکنش به این تهدیدهای زیست‌محیطی در حال رشد است و جنبش زنان ارتباط متقابل عمیقی با هم دارند. این هر دو جنبش به جای تأکید بر تسلط یافتن بر طبیعت، بر زیستن در حالتی متعادل با طبیعت تأکید دارند : هر دو طبیعت را به صورت موجود زنده‌ای غیر سلسله مراتبی می‌بینند که در آن هر جزء

وابستگی متقابلی با کل دارد. طرفداران محیط زیست و نیز بسیاری از زن‌باوران اکنون معتقدند که تنها با تغییر بنیادی نحوهٔ نگرش‌مان به جهان می‌توانیم تمهیداتی بیندیشیم که به نوع انسان اجازه دهد از خسارتی که به محیط زیست وارد می‌سازد جان سالم به در برد.

اندیشیدن به امنیت نظامی، اقتصادی و زیست محیطی بر حسب وابستگی متقابل به ضرورت روشهای تازه ای برای حل و فصل تعارضات اشاره دارد که به جای جست و جوی نتایج با حاصل جمع صفر به دنبال نتایجی باشند که برای همهٔ طرفها سودمند باشد. یکی از این گونه روشها از کار سارا رادیک درباره «تفکر مادرانه[1]» به دست می‌آید [۲۸].به گفتهٔ رادیک «تفکر مادرانه» بر حفظ جان و رشد کودکان تکیه دارد؛ برای ترویج محیطی در خانه که مؤید این هدفها باشد باید از طریق پرهیز حتی‌الامکان از اختلاف، پرداختن به تعاملات غیرخشونت‌آمیز و احیای همبستگی درصورت از بین رفتن آن، آرامش محیط خانواده حفظ شود. در چنین محیطی، مقاصدی که اختلاف بر سرشان پیش می‌آید فرع، و شیوه‌های حل و فصل این اختلافات اصل شمرده می‌شود. این روش حل و فصل منازعات، متضمن قضاوت با توجه به بستر اختلاف به جای توسل به معیارهای مطلق است و از همین رو وجوه مشترک بسیاری با تعریف گیلیگان از اخلاق زنانه[2] دارد.

گر چه حل و فصل غیرخشونت‌آمیز اختلاف در حوزهٔ خانواده یک هنجار بسیار پذیرفته شده است مقاومت غیرفعال در حوزهٔ عمومی یک امر غیرعادی و نابهنجار قلمداد می‌شود. ولی همان‌گونه که رادیک می‌گوید حل‌وفصل مسالمت‌آمیز اختلافات توسط مادران معمولاً در مورد کودکان دشمنان تعمیم داده نمی‌شود و این از دلایل مهم آمادگی زنان برای پشتیبانی از جنگهای مردان است[۲۹]. بدین ترتیب مسئله برای

1.maternal thinking
2.female morality

رادیک تبدیل به این می‌شود که چگونه «تفکر مادرانه» را به عنوان شیوهٔ تفکری که به اعتقاد خود او می توان آن را علاوه بر زنان در مردان هم سراغ گرفت به حوزهٔ عمومی تعمیم دهیم. رادیک عقیده دارد که یافتن انسانیتی مشترک در دشمنان مان به صورت شرط بقا در دوران هسته‌ای در آمده که طی آن مفهوم برنده و بازنده تردیدآمیز گردیده است[۳۰]. تصویر کردن دشمن به عنوان موجودی کمتر از انسان اغلب شیوه‌ای بوده است که دولتهای ملی برای جلب وفاداری و افزایش مشروعیت خودشان در چشم شهروندان‌شان به کار برده‌اند ولی چنین رفتاری در دوران هسته‌ای می‌تواند در نهایت محکوم به شکست باشد.

از این گذشته می توان برای یافتن دیدگاهی زن باورانه دربارهٔ حل و فصل اختلاف به کار گیلیگان نیز مراجعه کرد. گیلیگان ضمن گزارش مطالعه‌ای دربارهٔ رفتار پسران و دختران امریکایی در زمین بازی می گوید دختران توانایی کمتری برای تحمل سطوح بالای درگیری و تعارض دارند و نسبت به پسران احتمال بیشتری دارد که سرگرم بازیهایی شوند که به نوبت توسط افراد اجرا می شود و در آنها موفقیت یک نفر در گرو شکست دیگری نیست[۳۱]. گر چه بررسی گیلیگان شامل ایستارهای کودکان در قبال گروههای دیگر (نژادی، قومی، اقتصادی، یا ملی) نمی‌شود ولی به اعتبار تحقیق در این باره اشاره دارد که آیا دختران در جریان بزرگ شدن می‌آموزند که در برخورد با اختلاف از شیوه‌های متفاوت مشکل‌گشایی استفاده کنند و آیا چنین رفتاری می‌تواند در اندیشه‌ورزی دربارهٔ حل و فصل منازعات بین المللی کمکی به ما کند یا نه.

به سوی شناخت‌شناسی زن‌باورانه از روابط بین‌الملل

من کاملاً واقفم که یک رویکرد زن‌باورانهٔ واحد وجود ندارد بلکه رویکردهای بسیاری از دل رشته‌های علمی و سنّتهای فکری مختلف زاده می‌شود. اما در این نوشته‌های زن‌باورانه مختلف که مرور کردم مضامین مشترکی وجود دارد که می‌تواند به ما کمک

کند تا دست به کار صورت‌بندی نوعی شناخت‌شناسی زن‌باورانه از روابط بین‌الملل شویم. مورگنتاو ما را تشویق می‌کند تا از جهان فاصله بگیریم و نظریه‌پردازی را ساخت و پرداخت یک طرح کلی یا نقشه عقلایی بدانیم که کاربستهای جهان‌شمول داشته باشد. برعکس، نوشته‌های زن‌باورانه‌ای که در این مقاله بررسی کردیم بر ارتباط و امکان‌پذیری تأکید دارند. کلر به نفع نوعی معرفت استدلال می کند که خودش نام «عینیت پویا[1]» را به آن می‌دهد و «به جهان پیرامون‌مان تمامیت مستقلش را می‌بخشد ولی البته به ترتیبی که از ارتباط ما با جهان آگاه می‌ماند و در واقع به آن تکیه می‌کند»[۳۲].کلر این شیوهٔ تفکر را در بررسی خودش دربارهٔ باربارا مکلینتاک به نمایش می‌گذارد که کارهای وی دربارهٔ انتقال ژنتیکی پس از سالهای بسیاری که به دست جامعهٔ علمی به حاشیه رانده شده بود برایش جایزهٔ نوبل را به ارمغان آورد[۳۳]. مکلینتاک به گفتهٔ کلر دانشمندی بود که به پیچیدگی، تنوع و تفاوت فردی عنایت داشت و روش‌شناسیش به جای آنکه تبیینی را به داده‌هایش تحمیل کند این امکان را فراهم آورد تا داده‌هایش خود سخن بگویند.

تصویری که کلر از فعالیت علمی مکلینتاک ارائه می‌کند با آنچه ساندرا هاردینگ جهان‌نگرش افریقایی[2] می‌خواند شباهتهایی دارد[۳۴]. به گفتهٔ هاردینگ مفهوم لیبرالی و غربی انسان اقتصادی عقلایی به عنوان موجودی فردگرا که در پی بیشینه‌سازی رفاه خویش است مانند مفهوم انسان سیاسی عقلایی که مبنای تحقیقات نظری واقع‌گرایی است در جهان‌نگرش افریقایی که در آن فرد، بخشی از نظم اجتماعی قلمداد می‌گردد که در دل آن نظم، و نه روی آن به عمل می پردازد هیچ معنا و مفهومی ندارد. هاردینگ معتقد است که این نگرش به رفتار انسان وجه مشترک بسیاری با دیدگاه زن‌باوری دارد. این نگرش به رفتار انسان در صورت تلفیق با دیدگاه کل‌نگرانهٔ مرچنت که بر ارتباط

1.dynamic objectivity
2.African Worldview

متقابل همه چیز از جمله طبیعت تأکید دارد می‌تواند به ما کمک کند تا شروع به اندیشیدن از منظری جهانی‌تر کنیم که در عین درک و ارزشمند دانستن گوناگونی فرهنگی به وابستگی متقابل فزاینده‌ای اذعان دارد که تفکر انحصارطلبانه‌ای را که نظام دولتهای ملی ترویج می‌کند کهنه می‌سازد.

«عینیت پویا»ی کلر، جهان‌نگرش افریقایی هاردینگ و تفکر بوم‌شناختی[1] مرچنت همگی ما را به درک و ارزشمند شناختن «دیگری» به عنوان شخصی فرامی‌خوانند که دیدگاههایش به اندازهٔ دیدگاههای خود ما از مشروعیت برخوردار است، شیوهٔ تفکری که متأسفانه جایش در تاریخ روابط بین‌الملل خالی بوده است. درست همان گونه که کلر ما را از ساخت و پرداخت علم زن‌باورانه‌ای برحذرمی دارد که می‌تواند همین ایستارهای انحصارطلبانه را دوام بخشد هاردینگ هم به ما در مورد طرحی که افراد را بر حسب نژاد، جنسیت یا طبقه از هم متمایز سازد و از دل پروژه‌های سلطهٔ اجتماعی ریشه گیرد هشدار می‌دهد. اندیشمندان زن‌باور عموماً از دوگانه‌انگاری و جداکردن فاعل شناسایی از موضوع شناسایی که با تفکر انتزاعی ملازم است و به اعتقاد خودشان هر دوی آنها مشوّق ایستار «ما در برابر دیگران» هستند که ویژگی بارز روابط بین‌الملل‌است بیزارند. به جای آن، این نوشته‌ها ما را به پرداختن شناخت شناسیهایی فرامی‌خوانند که ابهام و تفاوت را ارزشمند بشناسند. و اینها کیفیاتی است که وقتی دست به کار در انداختن نظریه‌ای انسانی یا غیرجنسیتی دربارهٔ روابط بین‌الملل می‌شویم که حاوی عناصری از هر دو شیوهٔ تفکر مردانه و زنانه باشند می‌تواند به درد ما بخورد.

اصول واقع‌گرایی سیاسی مورگنتاو: یک صورت‌بندی تازهٔ زن‌باورانه

در بخش نخست این مقاله با استفاده از نظریهٔ زن‌باوری به نقد اصول واقع‌گرایی سیاسی

---

1. ecological thinking

مورگنتاو پرداختم تا نشان دهم که چگونه نظریه و عمل روابط بین‌الملل دچار نوعی جانبداری مردانه است. سپس برخی کمکهایی را مطرح ساختم که نظریهٔ زن‌باوری می‌تواند به تغییر محتوای برخی از مفاهیم مهم مطرح در روابط بین‌الملل و اندیشه‌ورزی در بارهٔ نوعی شناخت‌شناسی زن‌باورانه نماید. اکنون با تکیه بر این مقدمات، مقاله را با ارائهٔ صورت‌بندی تازهٔ زن‌باورانه‌ای از اصول ششگانهٔ واقع‌گرایی سیاسی مورگنتاو که در آغاز همین نوشته مطرح ساختم به پایان خواهم برد. این صورت‌بندی تازه می‌تواند به ما کمک کند تا شروع به تفکری متفاوت دربارهٔ روابط بین‌الملل کنیم. من در این صورت‌بندی تازه، واژهٔ واقع‌گرایی را به کار نخواهم برد. زیرا زن‌باوران به وجود واقعیتهای متعدد قائلند: یک تصویر به راستی واقع‌بینانه از سیاست بین‌الملل باید در کنار عناصر ستیز و تعارض به عناصر همکاری، و در کنار واقع‌نگری سیاسی به اخلاق نیز اذعان داشته باشد و هم برای برقراری نظم بکوشد و هم برای برقراری عدالت [۳۵]. این صورت‌بندی تازه می‌تواند به ما کمک کند تا شروع به تفکر بر حسب این ابعاد متفاوت کنیم :

۱. نگرش زن‌باورانه، عینیت را در تعریف فرهنگی این واژه با مردانگی ملازم می‌داند. بنابراین قوانین فرضاً «عینی» سرشت بشر بر نگرشی مردانه و ناقص دربارهٔ سرشت انسان پایه می‌گیرند. سرشت انسان هم مردانه و هم زنانه است: هم حاوی عناصر بازتولید و توسعهٔ اجتماعی است و هم دربرگیرندهٔ سلطهٔ سیاسی. عینیت پویا نگرشی دربارهٔ عینیت به ما عرضه می‌دارد که استعداد کمتری برای ایجاد سلطه دارد.

۲. نگرش زن‌باورانه،منافع ملی را چند بعدی و وابسته به چارچوب و بستر عمل می‌داند. بنابراین نمی‌توان منافع ملی را تنها بر حسب قدرت تعریف کرد. در جهان معاصر، منافع ملی ایجاب می‌کند که برای مجموعهٔ مشکلات جهان به هم وابسته که شامل جنگ هسته‌ای، رفاه اقتصادی و زوال محیط زیست می‌شود به جای راه‌حلهای با حاصل جمع صفر به دنبال راه‌حلهای همیارانه باشیم.

۳. نمـی‌توان برای قدرت معنایی جهان‌روا قائل شد. قدرت به عنوان سلطه و کنترل، مردانگـی را در مرتـبه‌ای ممـتاز قرار می‌دهد و امکان قدرت‌یابی جمعی را به عنوان جنبهٔ دیگری از قدرت که اغلب با زنانگی ملازم است نادیده می‌گیرد.

۴. نگـرش زن‌باورانـه امکـان جـدا سـاختن فرمان اخلاق از کنش سیاسی را مردود مـی‌شمارد. هر کنش سیاسی اهمیت و معنای اخلاقی هم دارد. دستورکار واقع‌گرایی برای بـه حداکـثر رسـاندن نظـم با تکیه بر قدرت و کنترل، فرمان اخلاقی نظم را برتر از فرمان اخلاقـی عدالـت و بـرآورده سـاختن نـیازهای اساسـی ضـروری بـرای تضـمین بازتولید اجتماعی می شناسند.

۵. نگـرش زن‌باورانـه در عیـن تصـدیق ایـن مسئله که سوداهای اخلاقی کشورهای خـاص را نمـی‌تـوان بـا اصـول اخلاقـی جهان‌روا یکی دانست می‌کوشد تا در سوداهای انسـانی، عناصـر اخلاقـی مشترکی را بیابد که بتواند مبنای کاستن از شدت ستیز و تقویت همبستگی بین‌المللی قرار گیرد.

۶. نگـرش زن‌باورانـه مـنکر اعتبار استقلال و خود فرمانی امر سیاسی است. از آنجا کـه در فرهـنگ غرب، استقلال وخودفرمانی با مردانگی ملازم است تلاشهای علمی برای در انداختـن جهـان‌نگرشـی کـه متکـی بـر برداشتی کثرت‌گرایانه از سرشت انسان نباشد نـاقص و مـردانه هسـتند. مرز کشیدن حول حوزه‌ای سیاسی که با تنگ‌نظری تعریف شده باشد امر سیاسی را به شیوه‌ای تعریف می‌کند که علایق و سهم زنان حذف می‌شود.

مـن بـا پرداخت این بدیل زن‌باورانه منکر اعتبار کار مورگنتاو نمی‌شوم. اما افزودن نگرشـی زن‌باورانـه بـه شناخت‌شناسی روابط بین‌الملل مرحله‌ای است که اگر می‌خواهیم شـروع بـه تفکـر دربـارهٔ سـاختن و پرداختـن نوعـی علـم غیرجنسیتی یا انسانی سیاست بیـن‌المـلـل کـنیم کـه ضمن عنایت به هر دو دسته دیدگاههای مردانه و زنانه از آنها فراتر رود بـاید آن را پشـت سـرگذاریم. چنیـن تفکـر فراگـیری که مطابق گفتهٔ سیمون دوبوار بـرای به دنیا آوردن فرزند ارزشی همپایهٔ به خطر انداختن جان خود قائل باشد در جهانی

که فناوری جنگ و محیط زیست طبیعی شکننده، موجودیت انسان را به خطر انداخته است دارد به یک ضرورت صرف نظر ناشدنی تبدیل می‌شود. این گفتمان غیرجنسیتی یا انسانی تنها زمانی امکان‌پذیر می‌شود که زنان به حد کافی در رشتهٔ روابط بین‌الملل نماینده داشته باشند و سهم زنان و مردان هر دو به یک اندازه محترم شمرده شود.

یادداشتها

نمونهٔ اولیهٔ این نوشته در همایش علمی «زنان و روابط بین‌الملل » که در ژوئن ۱۹۸۸ در مدرسهٔ اقتصاد لندن برگزار شد ارائه گردید. نویسنده از هیوارد آلکر و سوزان اوکین به خاطر مطالعهٔ دقیق دستنویس این مقاله و ارائهٔ پیشنهادهای مفیدشان سپاسگزار است.

۱.به نقل از:
Sandra harding. *The Science Question in Feminism* (Ithaca, NY : Cornell University Press , 1986) p. 148.

۲. در ۱۹۸۷ تنها ۴/۸ درصد کارمندان عالی رتبهٔ وزارت امور خارجه زن بودند.
Statement of Patricia Schroeder before the Committee on Foreign Affairs, US House of Representatives, *Women's Perspectives on US Foreign Policy: A Compilation of Views.* (Washington, DC: US Government Printing Office, 1988). p. 4.

برای ملاحظهٔ تحلیلی دربارهٔ نقشهای زنان در ارتش امریکا، نک:
Cynthia Enloe, *Does Khaki Become You? The Militarisation of Women's Lives.* (London : Pluto Press, 1983).

3. Edward P. Crapol (ed). *Women and American Foreign Policy* (Westport, CT: Greenwood Press, 1987), p. 167.

۴. برای ملاحظهٔ تحلیلی دربارهٔ نقش زبان مردانه در شکل دادن به اندیشهٔ راهبردی، نک:
Carol Cohn , "Sex and Death in the Rational World of Defense Intellectuals" . *Signs: Journal of Women in Culture and Society* (Vol . 12, No 4, Summer 1987), pp. 687 – 718.

۵. ادعای استیلای بُن‌نگرهٔ واقع‌گرایی در مقالهٔ زیر مورد حمایت قرار گرفته است:
"Colouring it Morgenthau : New Evidence for an Old Thesis on Quantitative International Studies" , *British Journal of International Studies* (Vol 5, No, 3, Oct, 1979), pp. 210- 20.

برای ملاحظهٔ نقدی بر کاربرد ابهام آلود زبان توسط مورگنتاو، نک:
L. Claude Jr., *Power and International Relations* (New York : Random House, 1962), especially pp. 25 – 37.

۶. این اصول را از اصول شش‌گانه‌ای برگرفته‌ایم که در منبع ذیل آمده است:
Hans Morgenthau. *Politics Among Nations : The Struggle for Power and Peace*. 5th Revised Ed. (New York : Alfred Knopf, 1973), pp. 4 – 15 .

می دانم که این اصول تنها بخشی از بررسی بسیار غنی مورگنتاو دربارهٔ سیاست بین‌الملل را پوشش می‌دهند، مطالعه‌ای که شایسته است تحلیل بسیار مشروح‌تری از آنچه من قادرم در اینجا ارائه کنم درباره‌اش صورت گیرد.

۷. این فهرست، تلفیقی است از دوگانگیهای مردانه / زنانه‌ای که در منبع ذیل مطرح شده است:
Evelyn Fox Keller, *Reflections on Gender and Science* (New Haven, CT: Yale University Press, 1985) and Sandra Harding, *op. cit.*

8. Inge K. Broverman, Susan R. Vogel, Donald M. Broverman, Frank E. Clarkson and Paul S. Rosenkranz, "Sex – Role Stereotypes : A Current Appraisal" . *Journal of Social Issues* (Vol . 28, No, 2, 1972) , pp. 59 – 78).

تکرار این پژوهش در دههٔ ۱۹۸۰ نشان داد که این برداشتها همچنان پابرجاست.

9. Keller, *op . cit* , p. 130.

10. *Ibid* , p. 89.

11. *Ibid,* p. 9.

12. Sara Ann Ketchum, "Female Culture, Woman Culture and Conceptual Change : Toward a Philosophy of Women 's Studies". *Social Theory and Practice* (Vol , 6 No. 2 , Summer 1980) pp. 151 – 62.

۱۳. دیگـران در ایـن تـردید کرده‌اند که آیا وضع طبیعی هابز، توصیف درستی از نظام بین المللی است یا نه. برای نمونه، نک :
Charles Beitz, *Political Theory and International Relations* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1979) pp. 35 – 50. and Stanley Hoffmann, *Duties Beyond Borders* (Syracuse, NY : Syracuse University Press1981) ch. l.

۱۴. مراحل رشد اخلاقی کولبرگ در منبع ذیل تشریح شده و مورد بحث قرار گرفته است:
Robert Kegan, *The Evolving Self : Problem and Process in Human Development* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1982) . ch 2.

۱۵. انتقاد گیلیگان از کولبرگ در منبع ذیل آمده است:
Carol Gilligan , *In a Different Voice : Psychological Theory and Women's Development* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1982) , ch. l.

۱۶. شـواهدی وجـود دارد کـه نشـان مـی‌دهـد خـود مورگنتاو و در پایان عمرش می‌دانست که تجویـزاتش دارد منسـوخ مـی‌شود. او در سخنرانی خود در همایشی در سال ۱۹۷۸ به این اشاره داشـت کـه سیاست قدرت به عنوان اصل هدایتگر ادارهٔ روابط بین‌الملل به شکل مرگباری نارسا شده است. برای شرح این سخنرانی مورگنتاو ، نک:
Francis Anthony Boyle, *World Politics and International Law* (Durham , NC : Duke University Press, 1985), pp. 70 – 4.

17. Nancy C. M. Hartsock , *Money, Sex and Power : Toward a Feminist Historical Materialism* (Boston, MA: Northeastern University Press, 1983) p, 210.

18. Hannah Arendt, *On Violence* (New York : Harcourt, Brace and World , 1969), p. 44.

تعـریف آرنـت از قـدرت از حیـث رابطـه‌اش با روابط بین‌الملل به شکل مشروح‌تر در منبع ذیل مورد بحث قرار گرفته است :
Jean Bethke Elshtain, "Reflections on War and Political Discourse : Realism, Just War, and Feminism in a Nuclear Age", *Politival Theory* (Vol , 13, No. l, Feb. 1985) pp, 39 – 57.

19. David McClelland, "Power and the Femininie Role" in David McClelland, *Power The Inner Experience* (New York : Wiley, 1975), ch. 3.

20. Jane S. Jaquette, "Power as Ideology : A Feminist Analysis" in Judith H. Stiehm, *Women's Views of the Political World of Men* (Dobbs Ferry, NY: Transnational Publishers, 1984)ch. 2.

۲۱. این نمونه‌ها در منبع ذیل آمده است:

Christine Sylvester, "The Emperor's Theories and Transformations : Looking at the Field Through Feminist Lenses" in Dennis Pirages and Christine Sylvester (eds), *Transformations in the Global Political Economy* (New York: Macmillan, forthcoming).

22. Karl W. Deutsch , *Political Community and the North Atlantic Area* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1957).

۲۳. تفکر جدید اصطلاحی است که در اتحاد شوروی هم برای توصیف تغییر صورت‌بندی سیاست خارجی آن کشور در دوران گورباچف به کار می‌رود. نشانه‌هایی وجود دارد دال بر اینکه شورویها شروع به تلقی چند بعدی امنیت که در اینجا مطرح ساخته‌ایم کرده‌اند. نک:

Margot Light, *The Soviet Theory of International Relations* (New York : St. Martin's Press , 1988). Ch. 10.

۲۴. این استدلال در منبع ذیل آمده است:

Edward Azar and Chung – in Moon, "Third World National Security : Toward a New Conceptual Framework" . *International Interactions* (Vol , 11. No 2. 1984) PP. 103 – 35.

25. Johan Galtung, "Violence, Peace. And Peace Research" in Johan Galtung. *Essays in Peace Research*, Vol.I.(Copenhagen: Christian Ejlers,1975) ch. I. 4.

۲۶. برای نمونه ، نک:

Gita Sen and Caren Grown, *Development , Crises and Alternative Visions: Thrid World Women's Perspectives* (New York : Monthly Review Press, 1987).

ایـن اثـر نمونه‌ای است از نوشته‌های رو به افزایشی دربارهٔ زن و توسعه که شایسته است بیش از اینها مورد توجه محققان و دست اندرکاران روابط بین‌الملل قرار گیرند.

27. Carolyn Merchant, *The Death of Nature : Women, Ecology and the Scientific Revolution* (New York : Harper and Row , 1982) p. xv.

28. Sara Ruddick , "Maternal Thinking and Sara Ruddick, Preservative Love and Militaty Destruction: Some Reflections on Mothering and Peace" in Joyce Treblicot, *Mothering : Essays in Feminist Theory* (Totowa . NJ : Rowman and Allanheld. 1984). Ch. 13 – 4.

۲۹. برای ملاحظهٔ تحلیلی مبسوط‌تر دربارهٔ این موضوع، نک:

Jean Bethke Elshtain, *Women and War* (New York : Basic Books, 1987).

۳۰. ایـن نـوع حل و فصل تعارضات، شباهتهایی با رویکرد مشکل گشای ادوارد آذر، جان برتون و هربرت کلمن دارد. برای نمونه، نک:

E. Azar and John W. Burton, *International Conflict Resolution : Theory and Practice* (Brighton : Wheatsheaf Books, 1986) and Herbert C. Kelman, "Interactive Problem Solving : A Social – Psychological Approach to Conflict Resolution" in W. Klassen (ed), *Dialogue Toward Inter – Faith Understanding,* (Tantur / Jerusalem : Ecumenical Institute for Theoretivcal Research, 1986) pp. 293 – 314 .

31. Gilligan, *op. cit.*, pp. 9 – 10.

32. Keller, *op . cit.* ,p. 117.

33. Evelyn Fox Keller, *A Feeling for the Organism : The Life and Work of Barbara McClintock,* (New York: Freeman , 1983).

34. Harding . *op. cit.*, ch . 7.

۳۵. «آرمـان و واقعیـت ... دو وجه علم سیاست هستند . اندیشهٔ سیاسی منطقی و زندگی سیاسی سالم را تنها در جایی می‌توان سراغ گرفت که هر دو جایگاه خودشان را داشته باشند».

E. H. Carr, *The Twenty Years Crisis, 1919 – 1939*(New York : Harper and Row . 1964) . p. 10.

۷

آیندهٔ سنّت‌شکنانهٔ واقع‌گرایی

براندازیهای زن‌باورانهٔ نظریهٔ روابط بین‌الملل

آن سیسون رانیان و اسپایک پیترسون[۱]

از : *Alternatives* 16 (1) (1991) : pp. 67 - 106

تسیلا آیزنشتاین که عنوان این مقاله‌ام را تا حدودی از او الهام گرفته‌ام در کتاب ***آیندهٔ سنّت‌شکنانهٔ زن‌باوری لیبرال*** می‌گوید ریشه‌های مردسالارانهٔ لیبرالیسم و دولت، جلوی اهداف و ادعاهای زن‌باوری لیبرال را می‌گیرد؛ ریشه‌هایی که زن‌باوری لیبرال حتی وقتی درصدد نقّادی این ساخته‌های ذهنی است اسیرشان می‌ماند. ولی او در ادامه مدعی است که دقیقاً به خاطر همین تناقض، زن‌باوری لیبرال واجد نوعی «کیفیت بالقوه براندازنده» [۱] یا «آیندهٔ سنّت‌شکنانه» است زیرا اصلاحات و چاره‌جوییهایی را از دولتی لیبرال طلب می‌کند که در نهایت «نمی‌تواند برابری عملی زنان با مردان را

---

۱. رانیان(Runyan) : دانشکدهٔ علوم سیاسی، کالج پوتسدام دانشگاه ایالتی نیویورک .

پیترسون(Peterson) : دانشکدهٔ علوم سیاسی، دانشگاه آریزونا،

نسخهٔ اولیهٔ این مقالهٔ تحقیقی در نشست سالانهٔ انجمن بررسیهای بین‌المللی در سال ۱۹۹۰ که در دانشگاه واشنگتن دی سی برگزار گردید ارائه شد. نویسندگان از نظرات و انتقادات خوانندگان استقبال می‌کنند.

برتابد» [۲]. وی نتیجه می‌گیرد که

> زن‌باوران تا زمانی که از مداخلهٔ دولت در حفظ مردسالاری به عنوان نوعی نظام قدرت که بسیار شبیه نقش آن در حمایت از نظام سرمایه‌داری و نظام نژادپرستی است آگاه نشوند نخواهند توانست بفهمند که چرا سیاست اصلاحات در عین ضرورت داشتن نمی‌تواند کافی باشد. هر گونه نظریهٔ زن‌باورانهٔ دولت باید بفهمد که چرا چنین است[۳].

ما در این نوشته قصد بررسی انتقادات زن‌باورانه‌ای را داریم که نه تنها به دولت بلکه همچنین به نظام بین‌المللی و ایدئولوژی برجسته و مردسالارانهٔ واقع‌گرایی که هم سازنده و هم آینه‌دار روابط بین‌المللِ نو است وارد شده‌است. گر چه ما به محدودیتهای این انتقادات زن‌باورانه که بر ایدئولوژیهای لیبرالی، یافت‌باورانه و ماهیت‌باور پایه می‌گیرند اشاره می‌کنیم ولی معتقدیم که نظریه‌پردازان زن‌باور همگی همان نقشی را ایفا می‌کنند که نظریه‌پرداز سیاسی زن‌باور الیزابت گراس «راهبردهای براندازنده[1]» می‌خواند [۴]. این انتقادات زن‌باورانه جانبداریها، کژتابیها و تناقضات ذاتی متون و عمل مردسالارانهٔ واقع‌گرایی را آشکار می‌سازند و بدین وسیله می‌کوشند تا سلطه و قدرت واقع‌گرایی در گفتمان روابط بین الملل را «برهم زنند». حرف ما این است که «آیندهٔ سنت‌شکنانهٔ» واقع‌گرایی در گرو بیان تفسیرهای جایگزین از «واقعیت» است که واقع‌گرایی – در شکل فعلیش – قادر به دیدن آنها نیست و همین موجب محدودیت و کم‌مایگی مفاهیم و رویّه‌های واقع‌گرایی می‌شود. این گونه تفسیرهای جایگزین که از منظر زن‌باوری مطرح می‌شوند گر چه مانند واقع‌گرایی ناقص هستند با این حال، راه سرشارتر، پیچیده‌تر و به مراتب بازتری برای بررسی بافت اجتماعی، اقتصادی و سیاسی

1.subversive strategies

سیاست بین الملل در اختیار ما می‌گذارند.

برهم زدن واقع‌گرایی

ما از آن رو اصطلاح «بر هم زدن» را به کار می‌بریم که راهبردهای زن‌باورانه را نه به عنوان نظریه‌های رقیب واقع‌گرایی یا «واقعیت» بلکه به عنوان «مداخلاتی راهبردی[1]» معرفی می‌کنیم که آنچه را واقع‌گرایی ذاتاً ناتوان از «بازنمایی» یا «واقعی» انگاشتن‌اش است بر ملا می‌سازند. برای تبیین این گفته، از تحلیل ادبی یا تحلیل متن کمک می‌گیریم همان گونه که تحلیل پساساختارگرایانه[2] در نظریهٔ فعلی روابط بین‌الملل - به عنوان یک «مداخلهٔ راهبردی» دیگر که به چالش با واقع‌گرایی برمی‌خیزد و ارتباط هر چند ناقصی با زن‌باوری دارد - چنین می‌کند[۵]. شوشانا فلمن در نقد ادبی خودش با عنوان «زنان و شیدایی»: نرینه‌بنیادی انتقادی» از سنت ادبی واقع‌گرایی که به اعتقاد ما بسیاری از همان کیفیتهای واقع‌گرایی در روابط بین الملل را دارد سخن می‌گوید. عبارات ذیل را در نظر بگیرید:

> بدین ترتیب واقع‌گرایی نوعی برداشت از «طبیعت» و «واقعیت» را مفروض می‌گیرد که خودش قصد دارد آن را به شکلی حشوآمیز به عنوان برداشت «طبیعی» و «واقعی» جا بیندازد. در واقع این بی‌طرفی ظاهری کمتر ازهر چیز دیگری بی‌طرفانه است؛ این مرزی که بنابه فرض «واقعی» را از «غیرواقعی» جدا می‌کند و در واقع تنها درون و بیرون یک محفل ایدئولوژیک را مشخص می‌سازد کمتر از هر چیز دیگری «طبیعی» است:

1. strategic interventions
2. post – structuralist analysis

درونـی کـه «دربرگیرندهٔ» «خِرد» و مردان یعنی «واقعیت» و «طبیعت» است و بیرونـی کـه «انحصـاریِ» شـیدایی و زنان یعنی «فوق طبیعی » و «غیرواقعی» است[۶].

ایـن اواخـر نظـریه‌پـردازان پساسـاختارگرای روابـط بین‌الملل [۷] مطالب بسیاری دربـارهٔ ایـن مسـئله «درون» و «بـیرون» از لحـاظ ارتباطـی کـه بـا صـورت‌بـندی بُن‌نگرهٔ واقـع‌گرایـی دارد نوشته‌اند. بُن‌نگره واقع‌گرایی فرض را بر وجود یک جامعهٔ داخلی منظم و معقـول در برابـر یک جامعهٔ بین المللی نابسامان، غیرعقلایی (دیوانه یا مبتنی بر نابودی مـتقابل قطعـی) و اقـتدارگریـز مـی‌گذارد. گرچه ریچارد اشلی از ارادهٔ معطوف به قدرت «کشـورداری بـه عـنوان انسان‌داری» برای کنترل هر آن چیزی که بیرون از کنترل خودش مـی‌شناسـد [۸] – اقـتدارگریزی، جـنگ، بحـرانها، و غـیره – سخن می‌گوید ولی تحلیل خـودش را بـر مناسـبات مردسـالارانهٔ «مرد – دولت» که سعی در کنترل «زن» دارد مبتنی نمـی‌سـازد زنـی کـه مـرد – دولـت آن را نوعی «خارجی» یا «دیگری» نامعقول (شیدا) و اقتدارگریز می‌شناسد.

مـا مـی‌گویـیم همیـن سـاخت‌بـندی مردسـالارانه از «زن» اسـت کـه زنـان را در واقـع‌گرایـی هـم ناپـیدا مـی‌سـازد و هـم در عیـن حال نسبت به اصول آن در جایگاهی محـوری قـرار مـی‌دهد. از سوی دیگر، «زن» در روایت کلان و سیاست عالیِ روابط میان دولـتها هـیچ جایگاهـی ندارد. در این قرائت، زن چهره‌ای اهلی شده‌است که حساسیتهای «زنانـه» اش بـا «واقعیتهای » سخت و زمخت جهان عمومی مردان و دولتها هم ناهمخوان و هـم بـی‌ربـط است. از سوی دیگر، ساخت‌بندی مردسالارانه از «زن » به عنوان شیدایی، دیگـری، خارجـی کـه با شیوه تعریف روابط بین‌الملل در مکتب واقع‌گرایی شباهت دارد بـه نـیاز برای «رام» و «اهلی» کردن او – تحت کنترل در آوردن او و به این دلیل که خودش هرگز مشتاق بهره‌مندی از «خرد» نیست – راه می‌برد.

جالب توجه اینکه به گفتهٔ فلمن «شیدایی ... دقیقاً همان چیزی است که زن[۱] را از زن بودن خارج می‌سازد»[۹]. این بدان معنا نیست که «زن» یا «جنس مونث[۲]» می‌تواند مدعی کیفیتی عقلانی باشد که «جنس مذکر» در گفتمان مردسالاری دارد بلکه حاکی از آن است که «زن بودن» (به ویژه در مقام زنِ خانه‌دار) کیفیتی خوددارانه است که با بی‌نظمی شیدایی سازگاری ندارد – شاهد آن درمانهای پزشکی پیچیده‌ای است که در گذر زمان برای زنان «جنون‌زده» تجویز شده‌است. همچنین تصویر دولت نفوذناپذیر و بسامان نیز با توجه به بی‌نظمی بین‌المللی فرو می‌پاشد. واقع‌گرایی انتظار حاکم شدن عقلانیت در روابط بین‌الملل را (بیش از آنچه در گفتمان مردسالاری می‌توان انتظار وجودش را در «زن» داشت) ندارد. از همین رو باید از اقدامات کوبنده و قهرآمیز برای تحت کنترل «مرد » در آوردن شیدایی و جنون‌زدگی هواداری کند. بدین ترتیب ساخت‌بندی مردسالارانه از «زن» به عنوان کانون بی‌نظمی که باید درمان و رام شود تا به فرمانهای «زنانگی[۳]» به عنوان یک هویت کنترل شده سرگذارد و صورت‌بندی واقع‌گرایانه از مرد / دولت در برابر جنون / دولتها را به خود مشغول می‌سازد.

از بازی روزگار اینکه این نیاز به «انتظام» هویتها به «نادیده گرفتن تفاوت» به نفع «تسلط‌یابی و کنترل عقلانی» [۱۰] همان اتهامی است که واقع‌گرایان به آرمان‌گرایان زده‌اند زیرا آنان معتقدند که باید همهٔ بازیگران و منافع بین‌المللی تحت اقتدار واحدی قرار گیرند که از یک نظام ارزشی و رفتارنامهٔ جهان‌روا تبعیت کند. همان‌گونه که دست‌کم یکی از نظریه‌پردازان زن‌باور روابط بین‌الملل خاطرنشان ساخته‌است [۱۱]آرمان‌گرایی به شکل جالب توجهی در بُن‌نگرهٔ واقع‌گرایی همچون یک ایدئولوژی «زنانه » تصویر می‌شود که برای برخورد کوبندهٔ دولتهایی که در جهان «واقع» پیگیر نفع شخصی خودشان هستند بیش از حد ملایم و آرمانی است. از دیدگاه پساساختارگرایی ،

---

1. woman
2. feminine
3. femininity

آرمان‌گرایی را از این انتقاد که می‌کوشد نظم واحدی (و اتفاقاً نظمی قطعاً غربی) را به جهان رنگارنگ تحمیل کند گریزی نیست. ولی از دیدگاه زن‌باوری، واقع‌گرایی هم از این انتقاد که می‌کوشد تفاوت را مهار و سرکوب کند گریزی ندارد. در چارچوب بُن‌نگرهٔ مردسالارانه واقع‌گرایی، «زن» - دیگری، خارجی، شیدایی — آفریده و سپس به عنوان دشمنی انگاشته می‌شود که به هر قیمتی که شده باید مجبورش کرد و تحت کنترل مرد / دولت در آوردش.

هدف از این کار باز هم به قول فلمن «بازشناسی[1]» است [۱۲]. زن، این دیگری ، باید مرد، مرد / دولت را به همان ترتیبی «باور دارد» که ویرجینیا وولف در کتاب **سه گینی** خودش گفته‌است[۱۳] یعنی زنان باید همچون آینه‌ای برای خودانگارهٔ مرد ، او را دو برابر نشان دهند. به همین ترتیب نظریه‌پردازان و دست‌اندرکاران روابط بین‌الملل هم باید ایدئولوژی واقع‌گرایی را چونان «حقیقت» روابط بین‌الملل «بازشناسند» و در گفتمان و عمل روابط بین‌الملل به آن قدرت و برجستگی بخشند. واقع‌گرایی به واسطهٔ توانایی که برای تعریف و بنابر این خلق «واقعیت» دارد به این تسلط نایل می‌شود. در این مقام، واقع‌گرایی به عنوان محرکی نه برای شناخت و آگاهی بلکه برای باورداشت و باز- شناسی ، نه برای تولید یک پرسش بلکه برای باز ـ تولید پاسخی از پیش معلوم طراحی شده‌است[۱۴].

پاسخهای از پیش معلوم واقع‌گرایی از فرضهایی برمی‌خیزد که این مکتب دربارهٔ شیوهٔ تقسیم جهان - درون ـ برون ، قوی ـ ضعیف، ثروتمند ـ تهیدست ، صلح ـ جنگ، مردان ـ زنان - مبنا قرار می‌دهد. این فرضها نیز به نوبهٔ خود مفاهیمی چون قدرت ، امنیت و حاکمیت را شکل می‌بخشند که این مکتب آنها را هم برای تبیین و هم برای تغییر دادن این تقسیمات درانداخته‌است. در بحث از انتقادات زن‌باوران از این مفاهیم

---

1. recognition

دربارهٔ آنها بیشتر سخن خواهیم گفت ولی عجالتاً بگوییم که دوگانگیهای مفروض واقع‌گرایی، سرشتی مردسالارانه دارند. آنها «واقعی» هستند به این معنی که این تقسیم‌بندیها در جهان از طریق بازتولید مستمرشان در روایت و عمل «تحقق یافته» اند بسیار شبیه آنچه ساندرا هاردینگ معتقد است تمایزات ایدئولوژیک میان مردان و زنان، اروپایی و افریقایی، جهان اول و جهان سوم را که مردان ممتاز و امپریالستیهای غرب ساخته و پرداخته‌اند هنگامی «حقیقت» پیدا می‌کنند که سرکوب‌شدگان آنها را باور کنند و درونی سازند [۱۵]. بدین ترتیب ما با بازنمایی جهان در مکتب واقع‌گرایی به صورت جهانی مرکب از داراها و ندارها که با هم و هر گروه نیز در میان خود درگیرند عناد نداریم ولی اصرار داریم که این تصویر صرفاً نوعی «باز ـ نمایی» [به معنی بازآفرینی] است که چون اسیر دور تأویلیِ شناختیِ خود است نمی‌تواند همان چیزهایی که خودش مدعی است مفاهیم اصلیش هستند – امنیت، قدرت، و حاکمیت یا به شکل ملموس‌تر ایمنی، کارایی و تعیین سرنوشت خود، چه برای دولتها و چه برای مردم- را به شایستگی مفهوم‌پردازی یا بازگو کند. از نظر ما، مشکل اصلی واقع‌گرایی این است که به عنوان یک گفتمان مردسالارانه جز «باز – نمایی» و عرضه‌داشت واقعیتی که داراها را بر ندارها مسلط نگه می‌دارد – هر چند به شکلی ناقص که در نهایت نیز به زبان هر دو تمام می شود – کار دیگری از آن ساخته نیست.

به یقین، واقع‌گرایان اعم از «اصیل » و «نو» به خاطر آنکه مؤید وضع موجود و منافع کسانی هستند که از این وضع بهره می‌برند آماج انتقاد قرار گرفته‌اند [۱۶] و واقع‌گرایان نیز به نوبه خود مدعی‌اند که صرفاً به خاطر بازگویی واقعیت امور، هدف این حملات قرار گرفته‌اند[۱۷]. گر چه مسلماً ساده‌انگارانه و خطاست که دانشمندان واقع‌گرا را صرفاً ابزار دست طبقهٔ حاکم بدانیم ولی باید خاطر نشان سازیم حوزهٔ روابط بین‌الملل که واقع‌گرایی در آن به چنین چیرگی قابل‌ملاحظه‌ای دست پیدا کرده بیشتر از مردان مرفه، سفید پوست و غربی تشکیل یافته‌است. به همین سان، کشورداری هم که

واقع‌گرایی الهام‌بخش آن است تقریباً ملک طلق مردان است. دربارهٔ خالی بودن جای زنها در نظریه و عمل روابط بین الملل و پیامدهایی که دارد بعداً بحث خواهیم کرد. آنچه در اینجا منظور نظرمان است این است که واقع‌گرایی به عنوان نوعی باز ـ نمایی و عرضه‌داشت نه تنها زنان را در صفوف یا محتوای خودش نشان نمی‌دهد بلکه به عنوان گفتمانی مردسالارانه جز باز ـ نمایی [= بازآفرینی] «زنان» کاری از دستش بر نمی‌آید.

همان‌گونه که پیش از این گفتیم در ساخت‌بندیهای مردسالارانهٔ واقع‌گرایی «زن» نمایندهٔ بی‌نظمی و شیدایی است که باید توسط مرد / دولت اهلی و رام شود. ملازم دانستن «زن» با جنس‌بارگیِ لجام گسیخته (و بنابراین خطرناک) و سرشت سرکش، در نظریهٔ سیاسی غرب سابقه‌ای طولانی دارد [۱۸]. در این معنا، «زن» نمایندهٔ مشکلهٔ تعیین‌کننده و قاطع اقتدارگریزی در مکتب واقع‌گرایی است. زن در گفتمان واقع‌گرایی برای همیشه خارجی انگاشته می‌شود — مانند الههٔ بخت ماکیاولی که نه می‌توان برایش توضیحی داد و نه رویش حساب باز کرد. چون نمی‌توان برایش توضیحی در بیرون داد واقع‌گرایی باید دست به حرکتی مضاعف زند یعنی در داخل مرد /دولت، زن را در حوزهٔ خصوصیِ به اصطلاح غیرسیاسی محبوس سازد و در حوزهٔ سیاست داخلی که واقع‌گرایی مدعی است عنایتی به آن ندارد زن را از نظر پنهان سازد. در نتیجه، واقع‌گرایی زنان را با همهٔ تنوعی که دارند نه به عنوان بازیگر سیاسی معرفی، و نه در سیاست بین الملل نمایندگی می‌کند. در یک کلام، در میدان دید واقع‌گرایی که مردسالارانه و از همین رو دچار نزدیک‌بینی است زنان هم در بیرون قرار می‌گیرند و هم نادیده گرفته می‌شوند.

به یقین، زنان تنها بازیگرانی هستند که از نگاه محدود واقع‌گرایی حذف می‌شوند. از این نظر هم، بسیاری از منتقدان واقع‌گرایی جانبداری مرد محورانهٔ این مکتب را که سایر شکلهای سازمان سیاسی (مانند سازمانهای محلی و فراملی غیرحکومتی) را بی‌ارزش و اغلب مردود می‌شمارد هدف انتقادات خود قرار داده‌اند.

واقع‌گرایی به واسطهٔ تأکید بر ناگزیر بودن برخورد دولتهای مسلح، امکان سیاست در معنای شکل پیچیده‌ای از حل و فصل اختلافات میان افراد و گروهها را تقریبا به طور کامل نادیده می‌گیرد. واقع‌گرایی که ناتوان از دیدن بالا، پایین و پشت سر دولت است خیلی چیزها را نمی‌بیند و کم ارزش می‌شمارد. ولی مشکل، تنها مشکل دید و تصور نیست بلکه واقع‌گرایی برای همهٔ آنان که نمایندگی‌شان نمی‌کند و حتی برای کسانی که پیوسته «نمایندهٔ » منافع‌شان است عواقب شومی دارد.

واقع‌گرایان به خوبی می‌دانند که نیروهای ویرانگر موجود در جهان که در روایتها و عمل واقع‌گرایی پیوسته مورد استناد قرار می‌گیرند قادرند نه تنها سرکوب‌شدگان بلکه مرفّهان را نیز ریشه‌کن کنند. ولی ظاهراً آنان از پرداختن به تناقضاتی که این وضع در دل خود دارد ناتوان یا بی‌میل هستند. در واقع، عجیب به نظر می‌رسد که آنان در چارچوبی که حتی برای کسانی که بیش از دیگران خود را محافظت کرده‌اند جز ناامنی چیزی ندارد امنیت را توصیه می‌کنند[۱۹]. ولی دقیقاً دوگانه‌اندیشی حاکم در گفتمان مردسالارانهٔ واقع‌گرایی است که این نوع تناقضات را می‌پروراند و از قدرت آن برای مفهوم‌پردازی، تبیین یا هر نوع برخورد مؤثر دیگری با مشکلات متعددی که خودش برای جهان قائل است می‌کاهد. واقع‌گرایی علیرغم ناکاراییش از آن رو چیرگی خود را حفظ می‌کند که واقعیت کشورداری که واقع‌گرایی آینه‌دار آن است هنوز جذابیت دارد یا با ساخت و پرداخت مردسالارانهٔ مرد / دولت همخوانی دارد. ولی راهبردهای براندازندهٔ زن‌باوری دقیقاً همان طور که با مردسالاری مقابله و آن را تضعیف می‌کنند می‌توانند به بر هم زدن قدرتِ ساختهٔ مردسالارانهٔ مرد / دولت که علت بسیار مهم توسل به شیدا / دولتهاست کمک کنند. اگر قرار است آینده‌ای برای واقع‌گرایی و در واقع برای تک تک ما وجود داشته باشد باید ریشه‌های مردسالارانهٔ آن را بسوزانیم تا نه تنها بازنمایی فراخ‌تر واقعیت بلکه شناخت واقعیتهای پرشماری که می‌توانند محرک و دگرگون سازندهٔ «واقعیت» به نفع همهٔ ما باشند امکان‌پذیر شود.

انواع زن‌باوری چونان راهبردهایی براندازنده

گرچه واقع‌گرایی نمایندهٔ یک مکتب اندیشهٔ واحد و هر چند تا حدودی رنگارنگ و نه کاملاً منسجم است زن‌باوری خود را به صورت نظریه‌ها و روشهای عملی بسیار گوناگون و پرشماری معرفی می کند. در واقع، انواع متعددی از زن‌باوری وجود دارد که در اینجا ترجیح می‌دهیم آنها را یک رشته «راهبردهای براندازنده» بخوانیم. این راهبردها را می‌توان مانند الیزابت گراس به شکلهای مختلف «جنگ چریکی [تشبیه کرد] که در ضعیف‌ترین نقاط مردسالاری یعنی نقاط کور مردسالاری به آن حمله می‌کنند»[۲۰]. هدف این راهبردها بر ملا ساختن «ناقص و طرفدارانه بودن و نه جهان‌روا یا بازنماینده بودن موضع» [۲۱] گفتمان مردسالاری و در عین حال، گشودن «فضای گفتمان[1]» است تاامکان مشارکت و دگرگونی سیاسی فراهم آید.

ادعاهای زن‌باوری که در درون بافت نو جنبش روشنگری مطرح می شوند اغلب دارای ویژگیهای جهانی‌اندیشی، ماهیت‌انگاری، طبقه‌بندی و قائل بودن به تقابلهای دوگانه‌انگارانه هستند. اما چون به شکلی خودآگاهانه بر مبارزهٔ ملموس پایه می‌گیرند دارای کیفیت آگاهی جایگاه‌مندی هستند که در عین مخالفت با فرهنگ مسلط و پرهیز از از خود متشکر بودن، توانایی محترم شمردن گوناگونی را دارد.

این ارزیابی از پروژه‌های زن‌باورانه را مری هوکسورت به خوبی شکافته‌است [۲۳]. ضمن قبول خطر شییءانگاری باز هم بیشتر انواع شناخت‌شناسی زن‌باورانه که اکنون اغلب مطرح می‌شود [۲۴] – تجربه گرایی زن‌باورانه،دیدگاه زن‌باورانه، و پسانوگرایی زن‌باورانه – برای بحث درباره پیامدهای راهبردی آنها از تحلیلی کمک می‌گیرند که هوکسورت از این چارچوبها به دست داده‌است. شناخت شناسی تجربه‌گرایی زن‌باورانه و شناخت‌شناسی دیدگاه زن‌باورانه بیش از همه با موضوع

1. discursive space

شناسنده‌ها [1] سر و کار دارند. اولی از جانبداری مردمحورانه در درک معرفت انتقاد می‌کند و دومی شکلهای زن محورانهٔ معرفت را اشاعه می‌دهد. گر چه هر دوی آنها سعی در تصحیح ساخت بندیهای مردانه از «واقعیت» دارند ولی با به دست دادن تفسیرهای متباینی از سرشت شناسنده‌ها و شناخت چنین می کنند. همان گونه که هوکسورت خاطر نشان می‌سازد تجربه‌گرایی زن‌باورانه «اصول واقع‌گرایی فلسفی را (که وجود جهانی مستقل از انسان شناسنده را مفروض می انگارد) می پذیرد» و «معتقد است جنسیت‌اندیشی [2] و مردمحوری [3]، جانبداریهای مشخص شناسنده‌های منفرد است که با کاربست دقیق‌تر هنجارهای روش‌شناختی موجود تحقیق علمی و فلسفی می‌توان آنها را برطرف ساخت» [۲۵]. بدین ترتیب تجربه‌گرایان زن‌باور برای بازگرداندن «عینیت» به تحقیقات علمی کوشیده‌اند آشکار سازند که چگونه «منشور کژتاب» منافع مردان، زنان را به عنوان موضوع تحقیق به شکل اسلوب‌مند حذف کرده یا به نادرستی بازنمایی کرده‌است.

تجربه گرایان زن‌باور معمولاً همان راهبرد زن‌باوری لیبرال دایر بر ایجاد برابری میان مردان و زنان را در مقام محقق و موضوع تحقیق در کارهای علمی دنبال می‌کنند. مشکل این موضع‌گیری (همان گونه که در مقدمهٔ مقالهٔ حاضر به تلویح گفتیم) اتکای آن به یافت‌باوری غربی است که در برابر دگرگونیهای ریشه‌ای‌تر لازم برای تحقق برابری مقاومت می‌کند. از یک سو، پای بندیهای لیبرالی نظریه‌پردازان غیر (ولی نه ضد) زن‌باور آنها را قادر می‌سازد تا تلاشهای زن‌باورانهٔ «معقول» برای تأمین برابری را بفهمند و اغلب مورد حمایت قرار دهند [۲۶]. از سوی دیگر، پای بندیهای یافت‌باورانه مانع از آن می شود که این نظریه‌پردازان «مشکل» را چیزی جز لزوم «افزودن زنان» به مقوله‌های جهان‌روا بدانند تا آنها بتوانند به «برابری » با مردان دست بیابند. اگر تحقیقات زن‌باوران

---

1. knowers
2. sexism
3. androcentrism

را صرفاً از منظر سمت گیری لیبرال – زن‌باورانه که تنها حکم به «افزودن زنان» می‌کند بشناسیم هیچ نیاز ملموسی برای جدی گرفتن زن‌باوری به عنوان یک پروژهٔ نظری (یا «براندازی فلسفی») وجود نخواهد داشت. جدی گرفتن زن‌باوری در اینجا صرفاً به صورت تلاشهای شخصی برای «منظور ساختن مسائل زنان» و / یا حمایت از اهداف لیبرال – زن‌باورانه خواهد بود. از این گذشته، اگر سمت گیریهای یافت باورانه حاکم شود زن‌باوری را تنها می‌توان به معنی تبلیغ به نفع «افزودن» جنس به عنوان یک متغیر گرفت (زیرا جنسیت در علوم «عینی» یک عامل نامربوط است)؛ نتایج جنسیت به عنوان یک مقولهٔ نظری غیر قابل شناخت است.

ولی سیاست اصلاح طلبانهٔ لیبرال – زن‌باورانه به نفع به رسمیت شناخته شدن زنان توسط دولت در نهایت مستلزم پروژه تندروانهٔ تلاش برای عملی ساختن دعوی نه چندان «معقول» حصول برابری در داخل دولت سازمان یافته‌است- که دقیقاً برای حمایت از مناسبت قدرت موجود سازمان یافته‌است. درست همان طور که این اصلاح‌طلبی در نهایت متضمن پروژه‌ای تندروانه است تجربه‌گرایی زن‌باورانه هم در نهایت جویای گونه‌هایی از اصلاح جانبداری مرد محورانه است که از دست یافت‌باوری بر نمی‌آید. در واقع از دیدگاه یافت باوری، یکتایی و اهمیت ***نظریهٔ*** زن‌باوری همچنان از نظر پنهان خواهد ماند بسیار شبیه آنکه مدلهای لیبرال مشارکت دولتی به واسطهٔ آنکه «به همهٔ اشخاص اجازهٔ ورود به عرصهٔ عمومی را می‌دهند مشروط بر آنکه مدعی حقوق یا نیازهای ویژه‌ای برای خود نشوند یا تاریخ یا فرهنگ خودشان را شایستهٔ توجه خاص ندانند و سوداهای خودشان را برای خودشان نگه دارند» سیاست زن‌باوری را تضعیف می کنند[۲۷].

شناخت شناسیهای دیدگاه زن‌باورانه نمایندهٔ آن نوع حرکت سنت شکنانه‌اند که برای حمایت از دعاوی تجربه گرایان زن‌باور دربارهٔ جانبداری مرد محورانه ضروری است؛ آنها باید حتی در عین آنکه طالب «همانندی» هستند نگاهها را متوجه تفاوت

کنند. هوکسورت یادآور می‌شود که این نظریه‌ها که نوعا با زن‌باوریهای تندرو، فرهنگی، و سوسیالیستی در پیوندند پایه در «این بینش ماده‌گرایی تاریخی دارند که هستی اجتماعی، تعیین‌کنندهٔ آگاهی است» و با رد مفهوم حقیقت بی‌واسطه مدعی‌اند که آگاهی همواره با واسطهٔ مجموعه عواملی که با جایگاه خاص فرد در یک پیکربندی معین اجتماعی – سیاسی در نقطهٔ مشخصی از تاریخ ارتباط دارند حاصل می‌شود» [۲۸]. ولی همان‌گونه که خود هوکسورت توضیح می‌دهد آنها «به کلی منکر حقیقت نیستند بلکه برعکس می‌گویند گر چه برخی جایگاههای اجتماعی (موقعیت اجتماعی سرکوبگران) دیدگاههای ایدئولوژیک مخدوشی از واقعیت ایجاد می‌کند جایگاههای اجتماعی دیگر (موقعیت اجتماعی سرکوب‌شدگان)می‌تواند پرده آشفتگیهای ایدئولوژیک را بدرد » و به شناخت جامع‌تری از جهان دست یابد [۲۹]. بدین ترتیب شناخت‌شناسی دیدگاه زن‌باورانه مبنایی برای نقادی زن‌باورانهٔ همان مردمحوری در اختیار ما می‌گذارد که تجربه گرایی زن‌باورانه در پایان به واسطهٔ ارتباطش با یافت باوری لیبرالی دچار آن می‌شود. وانگهی، تفسیری از نوعی واقعیت زن‌محورانهٔ «بدیل» و پرارزش به دست می‌دهد که تلاش دارد مناسبات قدرت سرکوبگرانه را در تمامی سطوح در جهان به شکل چشمگیری دگرگون و ودر واقع ریشه‌کن سازد.

از نظر هوکسورت و خود ما، مشکل خاص «راه‌حل» دیدگاه زن‌باورانه ***تمایل*** آن به دوگانه‌انگاری جنسیت، یگانه‌انگاری زنان و ایمان بی‌پایه به دسترسی زنان به حقیقتی والاتر است[۳۰]. نظریهٔ دیدگاه به ویژه در سیمای زن‌باوری فرهنگی که اغلب بی‌بهره از شالوده‌های مارکسیستی انتقادی زن‌باوری سوسیالیستی است به واسطهٔ فوریت کاملاً موجهی که برای متزلزل ساختن گفتمان و عمل مردسالاری قائل است معمولاً دوگانیکهای جنسیتی چون مردانه ـ زنانه، عمومی ـ خصوصی، عقل ـ احساس، و خشونت ـ آرامش‌طلبی را حتی در عین آنکه سعی در ارزش قائل شدن برای طرف «زنانهٔ» این دوگانگیها دارد بازتولید می‌کند. از این گذشته، زنان را به مفهوم بسیط «زن»

یـا «جنس مؤنث» فرو می‌کاهد تا دیدگاهی زن‌باورانه را برای حمایت از سیاست یا رابطهٔ خواهـری یکپارچه اشـاعه دهـد. امـا در اغلـب قریـب بـه اتفـاق مـوارد ***همان*** دیدگـاه زن‌باورانـه‌ای کـه برخی از نظریه‌های دیدگاهی می‌پرورانند مبتنی بر تجربهٔ زنانی است که عمدتـاً غربـی، سـفید پوسـت و از طبقهٔ متوسـط هستند. این وضعیت موجب طرح این انـتقاد کـاملاً موجـه بـه ویـژه از سوی زن‌باوران رنگین پوست یا جهان سومی شده‌است؛ همانهـا کـه (بـا طرح این پرسش که «ای دختر سفیدپوست! منظورت از ما چیست؟») در «مسلـم بـودن» رابطـه خواهـری و «جهـان‌رواسـازی» یک برداشت «خاص» از زن‌باوری تردید روا می دارند[۳۱].

گوناگونـی موجـود در مـیان زنان، این نوع درخویش‌نگری مستمر دربارهٔ تجلیات زن‌بـاوری را ناگزیـر مـی‌سـازد و زن‌بـاوری را از خطـرات حرکـتهای کل‌نگرانه آگاه نگه مـی‌دارد. ولـی در عیـن حـال موجـب مسئله‌دارتر شدن شناخت‌شناسی دیدگاه زن‌باوری شـده‌اسـت. همـان گونـه کـه هوکسـورت مـی‌گویـد «مفهـوم شـفافیت» این باور که فرد شناسـنده مـی‌تواند همهٔ پیشداوریهای خود را بشناسد و برای مواجه شدن با واقعیت آزاد آنهـا را دور بریـزد مـورد تـردید قـرار گرفـته‌اسـت» [۳۲].بـا توجه به این مسئله، دعاوی حقیقـت چـه از جانـب تجربه گرایان زن‌باور یا دیدگاه زن‌باورانه، جای خود را به مفاهیم پسـانوگرایان دربارهٔ «جایگاه‌مندی[1]» شناسنده‌ها و شناختی که به دست می‌آورند می‌دهد [۳۳]. شـناخت‌شناسـی پسـانوگرایی زن‌باورانـه اصـرار دارد کـه «ادعاهای هر شناسنده‌ای بازتـاب دیدگـاه خاصـی اسـت کـه عوامـل اجتماعی ، فرهنگی، سیاسی و شخصی به آن شـکل بخشـیده‌است و دیدگاه هر شناسنده‌ای دارای نقاط کور، پیش‌انگاریهای تلویحی، و پیشـداوریهایی اسـت کـه خـود فرد از آنها بی‌خبر است. ناقص و نسبی بودن دیدگاههای فـردی بـه نوبهٔ خود حکایت از آن دارد که می‌توان نشان داد که هر ادعایی دربارهٔ جهان،

---

1. situatedness

هر تفسیری، برخی چیزها را در توصیف موضوع خودش از قلم انداخته و حاوی برخی نکاتی است که دیگران آنها را بی‌اهمیت شمرده‌اند»[۳۴].

باتمام این احوال، هوکسورت – مانند همهٔ نظریه پردازان پسانوگرای زن‌باور – هشدار می‌دهد که صرف متزلزل بودن دعوی حقیقت به این معنی نیست که گزارشهای زنان از وضعیت سرکوب‌شدگی‌شان، هر اندازه هم که ناقص و طرفدارانه باشد جز خواب و خیال چیزی نیست. وانگهی، به این معنی هم نیست که نباید برای ادعاهای سرکوب‌شدگان اعتبار بیشتری از ادعاهای سرکوبگران قائل شویم. با اینکه «عینیت» تجربه گرایی زن‌باورانه و «ذهنیت» نظریه‌های دیدگاهی کاملاً محل تردید قرار گرفته‌است این «مستلزم نفی کامل واقعیت بیرونی یا توانایی تأمل انتقادی و قضاوت عقلانی نیست» [۳۵]. در واقع هوکسورت حفظ «معیاری کمینه‌گرایانه دربارهٔ عقلانیت » را توصیه می‌کند که چون ایجاب می‌کند «تنها به شواهد باور داشته باشیم و هیچ سخنی را مصون از ارزیابی انتقادی نشناسیم» و «نکته به نکته، کاستیهای تبیینهای مختلف را» نشان دهیم [۳۶] تا بتوانیم پای بند نقادیهای زن‌باورانه و مبارزهٔ زن‌باوری با جهان معمول بمانیم عاری از ابزارگرایی مردانه و زنانه است.

مسلماً اینکه شواهد چیست بستگی به این دارد که چه چیز مورد مشاهده قرار می‌گیرد و نظریه‌پردازی زن‌باورانه هنگام شکستن دیوارهای گفتمانهای مختلف مردانه در زمانهای مختلف پیوسته با محدودیت دیدگاه فوق رو به رو می شود. نفوذ نسبتاً دیرهنگام زن‌باوری به حوزهٔ روابط بین‌الملل در مقایسه با علوم انسانی و سایر رشته‌های علوم اجتماعی مشکلات و امکانات بالقوه‌ای را مطرح می‌سازد. کنفرانس آوریل ۱۹۸۹ در دانشگاه کالیفرنیای جنوبی باعنوان «زن، دولت، و جنگ : جنسیت چه تفاوتی ایجاد می‌کند؟» یکی از نخستین تلاشها برای بررسی اسلوب‌مند انتقادات زن‌باوری از گفتمان روابط بین‌الملل بود. در این کنفرانس، بری تورن جامعه‌شناس گفت که به دلیل کم‌شمار بودن نسبی زنان نظریه‌پرداز و دست اندرکار روابط بین‌الملل، انتزاعی و غیرشخصی

بودن گفتمان روابط بین‌الملل، توجه دربست آن به حوزهٔ «عمومی» دولتها و اقتصادها و بی‌توجهی نسبی آن به جنسیت به عنوان متغیری مهم، سمت‌گیری عمدتاً یافت باورانه و نزدیکیش به «قدرت راستین تصمیم‌گیری»[۳۷] نظریه‌پردازی زن‌باورانه تنها به تازگی در روابط بین‌الملل به رسمیت شناخته شده‌است. تصادفی نیست که نظریه‌پردازی زن‌باورانه زمانی در حال پیشرفت چشمگیر است که قواعد محدود یافت‌باوری آماج حملات نظریه‌پردازان انتقادی و شمار اندک ولی رو به رشدی از نظریه‌پردازان پسانوگرای روابط بین‌الملل قرار گرفته‌است. اما نظریه‌پردازی انتقادی و پسانوگرایانهٔ روابط بین‌الملل، پایان یافتن بی‌بصیرتی جنسیتی را تضمین نکرده‌است.

این وضع پرسشهای جالب توجهی را مطرح می‌سازد که تورن در آن کنفرانس پیش کشید: «آیا به رسمیت شناخته شدن نسبتاً دیرهنگام تحقیقات زن‌باورانه در روابط بین‌الملل این اجازه را به آن می‌دهد که از روی مراحل پیچ در پیچ بجهد و از بینشهای زن‌باوری فعلی کارش را شروع کند؟ یا اینکه باید در هر رشته‌ای مراحل "زنان را اضافه کنید و هم بزنید"، سپس "منظور ساختن زنان به عنوان موضوع"، سپس بازشناسی نتایج نظری "منظور ساختن زنان به عنوان شناساگر" یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته شود؟ آن هم شاید توسط هر دست اندرکاری به طور جداگانه؟»[۳۸]. به اعتقاد ما نظریه‌پردازی زن‌باورانه در مراحل مختلف رشد شناخت‌شناسی‌اش وارد حوزه‌های خویشاوند یا « زیرحوزه‌های » روابط بین‌الملل (برای نمونه، بررسیهای توسعه و صلح) شده‌است . اما نفوذ آن به «قلب» گفتمان روابط بین الملل، جایی که واقع‌گرایی با سرسختی تمام حکم می‌راند از طریق چالش فرایافت‌باورانه‌ای امکان‌پذیر شد که در مراحل بعدی نقطه نظر زن‌باورانه و تحلیلهای پسانوگرایانه مطرح گردید. گر چه دیدگاههای پسانوگرایانهٔ غیرزن‌باورانه، ابزارهایی را برای واسازی و بر هم زدن روایت واقع‌گرایی سنتی در اختیار ما می گذارند ولی برای زن‌باوران دو «خطر» همپوش همچنان بر جای خود باقی است نخست، چون در تردید قرار گرفتن «ذهنیت »

پسانوگرایی غیر زن‌باورانه آن را به رویکردهای هیچ انگار و نسبی‌گرا رهنمون می‌سازد «تصادفی نخواهد بود اگر قدرت همچنان در دست مردان سفیدپوستی باقی بماند که در حال حاضر نیز صاحب آن هستند»[۳۹]. در نبود پای‌بندیهای زن‌باورانه به مبارزات سیاسی آگاهانه، عملی، کوتاه مدت و بلند مدت ــ که البته لزوماً اعتبارشان در گرو توسل به آگاهی عینی یا ذهنیت مرفهان نیست ــ استعداد فرا یافت باوری در روابط بین‌الملل از توانایی دگرگونی‌آفرین خودش محروم خواهد شد. دوم، زن‌باوران آشکار ساخته‌اند که دوگانه‌انگاری ماهیت باورانهٔ هویتهای جنسی نه «طبیعی» و «بدیهی » است و نه غیرسیاسی بلکه نوعی ساخت‌بندی من درآوردی، راهبردی و سیاسی از «جنسیت چونان تفاوت » است.

گرچه تحلیل زن‌باورانه باید تفاوت جنسیتی را نقطهٔ آغاز خود قرار دهد ولی لازم نیست ــ و در واقع نباید ــ آن را مسلم بینگارد. وقتی جنسیت را ذاتاً یک نابرابری بینگاریم که به صورت یک تفاوت اجتماعی مهم ساخته و پرداخته شده‌است تا آن نابرابری پا بر جا بماند در این صورت خود جنسیت را می‌توان نتیجهٔ فرایندهای اجتماعی فرودست‌سازی به شمار آورد و به مسائل جنسیت در روابط بین‌الملل می‌توان به عنوان مسائل سلطهٔ اسلوب‌مند نزدیک شد و برخورد کرد[۴۰].

گرچه انتقادات پسانوگرایانه همگی از جهت آشکارسازی پویشهای استیلایابی نوعی متافیزیک دو پایه با هم شباهت دارند ولی پسانوگرایان زن‌باور آشکار می‌کنند که گرایش ابزارگرایانهٔ ماهیت‌انگاری که در کنه این متافیزیک وجود دارد حاصل تجربه و دیدگاه مردانه است. بدون متزلزل ساختن دوگانه‌انگاری بنیادی «تفاوت جنسیتی» (هویتهای جنسی ماهوی)، پسانوگرایان غیر زن‌باور مشکلهٔ عام ـ خاص (هویت —

تفـاوت) را تـنها و تـنها از موضـع مخالفـت دوباره جا می‌اندازند؛ آنان به جای پشت سر گذاشتن نظامهای سرکوبگرانه مرزبندی در متافیزیک غربی، آنها را حفظ می‌کنند.

اکـنون نوبـت بـه مـرور مختصـر نمونـه‌هـای تاریخـی نفوذ نظریه‌پردازی و عمل زن‌باورانـه بـه حـوزهٔ روابط بین‌الملل و «زیرحوزه‌های» آن می‌رسد. باید روشن سازیم که چگونـه ایـن نفوذهـا «واقعیتـی » را کـه واقـع‌گرایـی بـر آن تکـیه دارد پیوسـته پیچیده‌تر سـاخته‌اسـت و چگونـه زن‌بـاوران به شکلی خودآگاهانه از برطرف ساختن این تنشها از طـریق حرکـتهای کـل نگـرانه پرهیز داشته‌اند. به جای آن، زن‌باوران به برخورد انتقادی و بافـتاری بـا تفـاوت، و در عیـن حـال مقابلـه بـا ساختارهای قدرت ــ هر چند به شکلی ناقص یا لزوماً بافتاری ــ پرداخته‌اند.

راهبردهای براندازندهٔ انواع زن‌باوری

پرداختـن به همهٔ نوشته‌ها و جنبشهای زن باورانه‌ای که به انتقاد از حوزهٔ روابط بین‌الملل و بُـن‌نگـرهٔ آن یعنـی واقـع‌گرایـی، مفاهـیم محـوری آن و زیـرحوزه‌هـایش پرداخـته‌انـد امکـان‌ناپذیـر اسـت[۴۱]. در عـوض، ما در اینجا به بررسی برخی از نمونه‌های معاصر و چشـمگیر نفـوذ زن‌بـاوری به زیر حوزه‌های روابط بین‌الملل و تحولات زن‌باورانه در آنها مـی‌پردازیم؛ زیر حوزه‌هایی چون توسعه، اقتصاد سیاسی بین‌الملل، و بررسیهای صلح، در عیـن حـال بـه انـتقادات زن‌بـاوران از «قلـب» روابـط بیـن‌المـلل و نورچشـمی آن یعنی واقـع‌گرایـی خواهـیم پرداخـت: دولـتها و مفاهـیم سازمان‌بخش محوری یعنی حاکمیت، قـدرت و امنیـت کـه زادهٔ نظـام واقـع‌گرایانه دولتها هستند. بنا به ادعای ما هر یک از این بـراندازیها در جـنگ چریکـی بـرای کنار زدن واقع‌گرایی و واقعیت ساخته و پرداخته‌اش تاکتیکـی لازم و هـر چـند نـه کافـی بـوده‌است. اما برخلاف جنگ، راهبردهای زن‌باورانهٔ معاصـر در بهتریـن حالـت ناظر بر مغلوب کردن و پیشی جستن بر اساس قواعد آن بازی نیستند بلکه دربارهٔ دگرگون ساختن خود بازی هستند.

برانداختن «توسعه»

انتقادات زن‌باوران از مفروضات، نظریه‌ها و شیوه‌های عملی توسعهٔ جهان سوم در چارچوب تجربه گرایی زن‌باورانه پا گرفت و نقطه آغاز آن اثر استر بوزراپ با عنوان ***زنان در توسعهٔ اقتصادی*** بود که بسیار از آن یاد می‌شود [۴۲]. همان گونه که جین ژاکت در نقد وبررسی خودش که در ۱۹۸۲ در نشریه *سیاست جهان* منتشر شد گفته‌است کتاب بوزراپ ریشه‌های محکمی در این سنت یافت‌باوری لیبرالی دارد که جنبه‌های شائبه‌آفرینِ تبعیض روا داشتن در حق زنان در برنامه‌ریزی توسعه را نشان دهد و خواستار مشارکت برابر زنان در روند توسعه گردد. «تلاش چندانی برای تعریف دوبارهٔ قدرت یا توسعهٔ اقتصادی به عمل نیامده‌است»[۴۳] که شاید به در تردید قرارگرفتن استراتژی «ادغام زنان[1]» در پروژهٔ نوسازی منجرگردد، پروژه‌ای که اگر از تبعیض جنسی پاک می‌شد موثر تر و سودمندتر پیش می‌رفت.

این یافته که هرگونه «مزایا» یی هم که از نوسازی عاید می‌شد مسلماً مردان سهم نامناسبی از آن را به زیان زنان دریافت می‌داشتند یافتهٔ مهمی بود. وانگهی ، باعث شد زنان و مسولیت آنان در برآورده ساختن نیازهای اساسی مورد توجه سازمان ملل متحد، و آن دسته از کارگزاریهای ملی و غیردولتی توسعه قرار گیرد که با توجه به ادعاهای زن‌باوران دربارهٔ غیر منصفانه و ناکارا بودن فقیر و در حاشیه نگه داشتنِ زنان ، شروع به تأمین بودجهٔ بخش هر چند اندکی از پروژه‌های توسعهٔ زنان کردند. متأسفانه راهبرد تجربه گرایی زن‌باوری لیبرال دایر بر «ادغام زنان در روند توسعه» در حوزه‌های مختلف مسئله‌دار از کار درآمد. همان گونه که آن ماری گوتس یادآور می‌شود ادغام در عمل معنی «جدایی» را می‌دهد، جدایی به صورت به حاشیه راندن و محصور ساختن زنان

1. integrating women

اسیر شده در «پروژه‌های زنان» که در آنها زنان رأی و نظر یا تأثیری بر برنامه‌ریزی ملی و بین‌المللی توسعه ندارند[۴۴].

نظریه‌های دیدگاه زن‌باوری دربارهٔ توسعه که از دل کاستیهای راهبرد تجربه‌گرایی لیبرال و وخیم‌تر شدن شرایط اقتصادی زنان در نتیجهٔ شدت گرفتن نوسازی و در واکنش به این کاستیها سر برآوردند رویّه‌های مختلفی در پیش گرفته‌اند. زن‌باوران فرهنگی[1] یا آنچه ژاکت «نظریه‌پردازان حوزهٔ زن» می‌خواند از پیشبرد مفهوم زن‌محورانه‌تری از توسعه هواداری کرده‌اند که نه تنها کار زنان در زمینهٔ زاد و ولد را ارج نهد بلکه همچنین آن را به عنوان مدلی برای تجدید طراحی توسعه با هدف برآورده ساختن نیازهای اساسی و دستیابی به عدالت اقتصادی ممتاز شمارد. گفته می‌شود «ارزشهای زنانه[2]» مراقبت و همبستگی «برای بقا مفید»تر هستند زیرا با روند توسعه‌ای که نه برای مردم به ویژه زنان و کودکان زیان‌بار باشد و نه برای کرهٔ زمین، همخوانی بیشتری دارند. گر چه این دیدگاه متهم شده‌است که زنان را در «پروژه‌های زنان » که پروژه‌هایی حاشیه‌ای هستند محصور می‌سازد ولی اشاره به آن دارد که اگر توسعه در راستایی کل‌نگرتر و کمتر ابزارگرایانه سازمان می‌یافت زنان در تصمیم‌گیریهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی محور قرار می‌گرفتند و به بازیگران اصلی تبدیل می‌شدند.

از سوی دیگر، زن‌باوران سوسیالیست[3] مدعی‌اند مادام که زنان مسئول زاد و ولد شناخته شوند همچنان در حاشیهٔ اقتصادهای ملی و اقتصاد سیاسی بین‌المللی باقی خواهند ماند. همان گونه که لین سیگل خاطر نشان می‌سازد حفظ حوزهٔ خصوصی که در آن زنان باید کار کم ارزش زاد و ولد را انجام دهند در جوامع سرمایه‌داری یا سوسیالیستی فعلی به نفع مردان، دولت و سرمایه‌داری تمام می‌شود.

---

1. cultural feminists
2. female values
3. socialist feminists

نقش اقتصادیِ محوری زنان را می‌توان با طرح اندیشه‌هایی دربارهٔ حوزهٔ جداگانهٔ زنان که به عدم اهمیت ظاهری زنان در مناسبات اقتصادی سرمایه‌داری اشاره دارد از نظر پنهان ساخت. همین خدمت زنان به مردان و کودکان در خانه است که امکان استثمار فزون‌تر آنها را در محل کار می‌دهد و بدین ترتیب سلسله مراتب سرمایه‌دارانهٔ موجود کار را حفظ می‌کند. زندگی خانگی زنان اهمیت قاطعی در حفظ سلطهٔ مردان دارد. ولی موقعیت اقتصادی فرودست زنان در بازار کار نیز به همان اندازه برای حفظ قدرت مردان در خانه حائز اهمیت است[۴۶].

ماریا میس نیز معتقد است که در حاشیه نگه داشتن زنان در نظامهای اقتصادی غیررسمی و رسمی به نفع هر دو دسته دولتهای سرمایه‌دار و سوسیالیست است . راهبرد نوسازی رشدنگر صنعتی شدن وجود اقتصادی «دوگانه» را ایجاب می‌کند که تشکیل می‌یابد از یک

بخش نو ، سرمایه‌بر، اجتماعی و «رسمی » که در آن کار دستمزدی رابطهٔ تولید مسلط است و یک «بخش غیررسمی» ، «فرعی» ، کاربر، غیراجتماعی («خصوصی») که از نظر فناوری عقب مانده‌است و در آن نه تنها بخش اصلی غذای توده‌ها بلکه همچنین کالاهایی برای صدور به کشورهای سرمایه‌داری و سوسیالیست تولید می‌شود[۴۷].

چون زنان قسمت عمدهٔ بخش غیررسمی را اشغال کرده‌اند که بخش رسمی پرهزینه و تحت سلطهٔ مردان که رؤسای زیادی هم دارد وابسته به آن است پس به نفع دولتها و «مردان بزرگی» هم که آنها را کنترل می‌کنند است که تضمین کنند زنها عمدتاً از قدرت

اقتصـادی و سیاسی در بخش رسمی بر کنار خواهند ماند و «مردان کوچک» هم با قدرت نسبی که در خانواده‌های شان به آنها داده می‌شود «خریده شوند»[۴۸].

ایـن وضـع بـه ویـژه در مـورد زنـان جهـان سـومی شاغل در بخش تجارت آزاد شـرکتهای چندملیتـی یـا مناطق پردازش صادرات که معمولاً به کار مونتاژ ریزتراشه‌ها و رایانـه‌هـا بـرای صـنایع دفاعـی مشـغولند مشـهود اسـت. بـه گفتهٔ آنت فوئنتس و باربارا ارنـرایش، ایـن کـار از آن رو «کـار زنـان» قلمـداد مـی‌شـود کـه بـه نـیروی کار ارزان و سـازش‌پذیـر زنـان سـازمان‌نیافـته نـیاز دارد. اگر کارگران زن انزوا، چنددستگی و حالت بازیچـه بودنـی را کـه کارفـرمایان خارجـی شـان به آنها تحمیل کرده‌اند به دور اندازند و شـروع بـه سازماندهی خود کنند کارگزاریهای بین المللی، حکومتهای ملی، کارگران مرد، و «انضـباط خانوادگـی[1]» اغلـب سـعی مـی‌کنـند آنها را به وضعیت فرمانبرداری قبلی‌شان بازگردانند[۴۹].

بدیـن ترتیـب همـان گونـه کـه مـیس گوشـزد مـی‌کند ایدئولوژی برتری مرد که خشـونت در حق زنان در خانه را توجیه می‌کند و رویّهٔ مجبورسازی و محدود کردن کار زنـان در محلهـای کـار، برای روند انباشت سرمایه که ذاتیِ تکوین دولتِ نو است هر چه بیشتر ضرورت دارد.

> بـه دیگـر سـخن، سرمایه‌داری اگر خواهان حفظ مدل انباشت خودش است بـاید از مناسـبات مردسـالارانهٔ موجود میان مردان و زنان بهره‌جویی کند، آن را تقویـت یـا حتـی ابداع کند. اگر همه زنان دنیا تبدیل به مزدبگیران «آزاد»، اشخاصـی «آزاد» شـده بودند استخراج مازاد دست‌کم به شدت دچار اشکال مـی‌شـد. وجـه مشترک زنان در مقام خانه دار، کارگر، کشاورز، روسپی، چه

1. family discipline

جهان سومی و چه جهان اولی همین است[۵۰].

این تحلیل برای تبیین آنچه ایمانوئل والرشتاین دوام تبعیض جنسی به رغم گرایشهای تعمیم بخش نظام جهانی سرمایه‌داری می‌خواند بسیار سودمند است[۵۱]. اما این تحلیل به خاطر آنکه گرایش به فروکاستن سرکوب زنان تنها به سرکوب جنسیتی دارد آماج انتقاد قرارگرفته‌است . می‌توان فرض کرد که زنان در سطح بین‌المللی در مقام یک «طبقهٔ جنسی[1]» در اقتصاد سیاسی بین‌المللی نو دارای وجوه مشترکی هستند ولی زنان جهان سومی و زن‌باوران رنگین پوست مدعی‌اند که چنین تحلیلی سایر شیوه‌های متعدد و مختلف سرکوب زنان — به ویژه زنان جهان سومی و رنگین پوست — به دست نژادپرستی، استعمار و امپریالیسم را کمتر از آنچه باید مورد تأکید قرار می‌دهد.

وانگهی، از آنجا که چنین تحلیلی تنها و عمدتاً روی ساخت‌بندیهای غربی از جنسیت متمرکز است «تقسیم کار جنسی را به صورت تقابل سادهٔ منافع مردان وزنان که تا اندازه‌ای مبتنی بر فردیت یابی جنسی[2] است نظریه‌پردازی می‌کند؛ نوعی از فردیت‌یابی که لزوماً درجوامع متفاوت صادق نیست» [۵۲]. همان گونه که گوتس خاطر نشان می‌سازد این منجر به رقابت ساختگی میان زنان و مردان در کشورها و بخشهای توسعه‌نیافته بر سرمنابع کمیابی می‌شود که برای بقای هر دو لازم است و اغلب موجب به حاشیه رانده شدن باز هم بیشتر «کار زنان» می‌شود[۵۳].

در چارچوب نظریه پردازی زن‌باورانهٔ توسعه، این انتقاد به شکل اسلوب مند در گزارش داون [پگاه] (شیوه‌های بدیل توسعه با زنان برای دوره‌ای جدید)[3] تحت عنوان ***توسعه، بحرانها، و دیدگاههای جایگزین: دیدگاههای زنان جهان سومی*** مطرح می‌شود که در ۱۹۸۵ توسط گروهی از زنان فعال در زمینهٔ توسعه، تحلیل گران سیاستها،

---

1. sex class
2. sexual individuation
3. DAWN (Development Alternatives with Women for a New Era)

و آکادمیسینها برای پایان دههٔ زنان ملل متحد تهیه شد. همان گونه که گزارش داون مطرح می سازد «باید انواع زن‌باوری وجود داشته باشد که پاسخگوی نیازها و نگرانیهای زنان مختلف باشد و خودشان آنها را برای خودشان تعریف کرده باشند. این گوناگون بر نوعی مخالفت مشترک با سرکوب و سلسله مراتب جنسیتی پایه می‌گیرد که با تمام این احوال تنها گام نخست در بیان و اجرای یک دستور کار سیاسی است»[۵۴]. گزارش یاد شده در ادامه مدعی است که این «دیدگاه زنان تهیدست» است که «ما را نه تنها به ارزیابی سودمند یا زیان‌بار بودن راهبردهای توسعه برای تهیدست‌ترین و سرکوب‌شده‌ترین بخشهای مردم بلکه همچنین به داوری دربارهٔ تأثیر آنها بر مجموعه‌ای از بخشها و فعالیتهایی قادر می‌سازد که برای توسعه اجتماعی – اقتصادی و رفاه انسان اهمیت تعیین‌کننده دارند.»[۵۵].

راهبرد «توانمندسازی»[1] [۵۶] که گزارش داون مطرح می‌سازد ابدی‌انگاری تقابل زنان و مردان در دیدگاههای زن‌باورانهٔ غربی و گرایشْ ماهیت‌باورانه‌ای را که در زن‌باوری غربی به ویژه زن‌باوری فرهنگی برای تقلیل دادن گوناگونی زنان به مفروضاتی بسیط و نهایتاً سرکوبگرانه (هر چند هم ارزشمند) دربارهٔ طبیعت «زن»، «جنس مؤنث» ، «ارزشهای زنانه» و غیره وجود دارد به راستی «واسازی می‌کند». اما گرایش آن در جهت حفظ ایمان زن‌باورانه به توانایی زنان است که در برخی نظریه‌های دیدگاهی هم مشاهده می‌شود هر چند که تهیدست‌ترین و سرکوب‌شده‌ترین زنان باید «بیاموزند» که چه چیز بهترین است و چگونه باید اولویتها و فرایندهای «توسعه» را بازسازی کرد. دیدگاههای پسانوگرا یا پساساختارگرا اصرار دارند که همهٔ «فاعلان شناسایی» برساخته‌های اجتماعی تغییرپذیری هستند[۵۷] و بدین ترتیب هرگونه ادعا دربارهٔ توانایی زنان برای در انداختن «بدیلها» یی بر اساس هویت زنانه را قطع نظر از اینکه این

---

1. empowerment

هویت تا چه حد متکثر انگاشته شود مشکوک می‌دانند.

گوتس هنگام مشخص ساختن مسیرهایی برای پرهیز از خطرات ناپیدای ماهیت‌باوری و ناتوانی سیاسی، به «بازسازی ذهنیت از طریق خودکاوی و درخودنگری [توصیه می‌کند] همراه با آگاهی از اینکه آگاهی هرگز ثابت نیست زیرا مرزهایش بسته به بافتهای گفتمانی فرهنگی که موضوع در آن جای داده می‌شود تغییر می‌کند»[۵۸]. این احساس «موقتی بدون هویت» که نظریه‌پرداز زن‌باور با استناد مستمر به «هر یک از مواضعی که حتی هنگام تلاش برای افشای انسجام موهوم آن مواضع از آن موضع سخن می‌گوید» [۵۹] آن را پایدار نگه می‌دارد نمی‌گذارد تقابلهای دوتایی و سلسله مراتبی میان مرد ـ زن ، مرکز ـ پیرامون، جهان اول ـ جهان سوم، توسعه یافته ـ توسعه نیافته، و صنعتی ـ کشاورزی را که شناخت‌شناسیهای ضد زن‌باوری تجربه‌گرایی زن‌باورانه، دیدگاه زن‌باورانه و دیگر شناخت‌شناسیهایی که به «توسعه» می‌پردازند آکنده از آنها هستند به بعد موکول و شیء انگاشته شوند. از این گذشته، با مجبور ساختن زنان غربی سفید پوست به تصدیق این مطلب که کجا و چگونه از مواضع قدرت عمل می‌کنند و اجازه دادن به زنان جهان سومی برای « مبارزه برای آزادی از سرکوب شخصی در داخل خانواده و در عین حال مشارکت در پروژهٔ مشترک با مردان برای حفظ تمامیت اقتصادی سنتی» جست و جوی کل نگرانه به دنبال *یگانه* راهبرد «صحیح سیاسی» را متوقف می‌سازد [۶۰]. بدین ترتیب، سیاست هویت موقت راه را برای سیاست آنچه گایاتری اسپیواک در کنفرانس آوریل ۱۹۸۹ که با عنوان «زن‌باوریها و امپریالیسمهای فرهنگی: سیاست تفاوت» در دانشگاه کورنل برگزار شد «پسا مستعمرگی[۱]» خواند باز می‌کند. پسامستعمرگی در برابر «بت ساختن» از سیاست قربانی شدن (که تلویحاً در بازتولید حاشیه‌نشینی وجود دارد) مقاومت می‌کند و از مفهوم تفاوت، برای اثبات اعتبار و در

1. postcoloniality

عیـن حـال تجدیـد صـورت‌بـندی مستمر مبارزات سیاسی زنان و مردان سرکوب شده‌ای بهـره مـی‌جویـد کـه در جـبهه‌هـای مـتعدد بـرای برانداختـن احکـام نوسـازی و ایجـاد راهبردهای «جایگزین» برای «توسعه» می‌کوشند.

برانداختن جنگ

بااینکه درخواسـت زن‌بـاوران لیـبرال بـرای دسـتیابی زنان به نمایندگی برابر با مردان در دسـتگاههای قـدرت دولـت و سـازمانهای بیـن المللی تاریخچه‌ای طولانی دارد ولی این ادعـا کـه بـا حضـور چشـمگیر زنان در این گونه نهادها بساط جنگ برچیده خواهد شد ریشـه‌هـای استواری در اخلاق زن‌باوری فرهنگی غرب دارد. بدین ترتیب در هر دو سدهٔ نوزدهـم و بیسـتم، شـناخت شناسـیهای دیدگـاه زن‌باورانـه بر انتقادات زن‌باوران از نظام جنگ سایه انداخته بوده‌است.

همـان گونـه کـه در مـورد «راه‌حـل» تجربه‌گرایی زن‌باورانه برای مسئلهٔ «زنان در توسـعه» دیدیـم، زن‌بـاوران لیبرال بر اساس «یکسان بودن» مردان و زنان – یکسان بودنی کـه تـنها بـه واسـطهٔ تبعـیض جنسـی از نظـر پـنهان مانده‌است – معمولاً به زنان توصیه کـرده‌انـد تـا وارد ساختارهای قدرت موجود دولتها (از جمله ارتشهای آنها) و سازمانهای بیـن المللـی شـوند بی آنکه دربارهٔ ماهیت این نهادها و کارهایی که انجام می‌دهند تردید روا دارنـد. از سـوی دیگـر، نظـریه‌هایی که دست کم بین مردان و زنان قائل به «تفاوت » هسـتند و افـزون بـر آن مـی‌گوینـد «شـیوهٔ آگاهی» زنان، «ارزشهای زنانه» ، «حساسیتهای زنانـه» یـا «آگاهـی بازتولیدی / مادرانه» برتر و برای بقای انسان کارسازتر است مبنایی هر چند مسئله‌دار برای نقادی سازمان و رویّهٔ مردانهٔ جنگ به دست می‌دهند.

بـرای نشـان دادن سیر تکامل نظریه‌پردازی دیدگاه زن‌باورانه برای صلح در دوران معاصـر نخسـت بـه مقالـه «هـیچ جـا امـن نیسـت: جـنگ با زنان» نوشتهٔ باربارا رابرتس مـی‌پـردازیم[۶۲].رابرتس با الهام گرفتن از کار قبلی سوزان براون میلر با عنوان **برخلاف**

میل ما: مردان، زنان و تجاوز جنسی [۶۳] که رواج و فراوانی تجاوز جنسی در طول زمان و در فرهنگهای مختلف را به بررسی می‌گذارد تا نشان دهد تهدید تجاوز جنسی، تحکیم بخش قدرت مردان بر زنان است سعی می‌کند به روشنی تجربیات زنان از خشونت مردان را به تجربهٔ جنگ گره بزند. رابرتس با ارائهٔ یک سلسله آمارها دربارهٔ فراوانی و شدت خشونت خانگی (از جمله تجاوز جنسی و کتک زدن) در میان تمام طبقات و نژادهای موجود در ایالات متحده و کانادا ادعا می‌کند که بی بصیرتی جنسیتی[1] پژوهشگران صلح سبب می‌شود آنان خشونت خانگی در حق زنان را نبینند و فرضهای بسیار نادرستی دربارهٔ وجود صلح و آرامش در درون جوامع بکنند که اغلب نقطه مقابل خشونت بین کشورها قلمداد می‌شود. از این گذشته، بی بصیرتی جنسیتی مانع از تشخیص این واقعیت هم می‌شود که «معمولاً این مردان هستند که بر دیگر مردان و بر زنان هر چند به شکلی معین اعمال قدرت می‌کنند» و نیز «برای بیشتر مردان تجربهٔ مستقیم قدرت، همان اعمال قدرت بر زنان است» [۶۴].

رابرتس در مقالهٔ بعدی خود با عنوان «مرگ مرداندیشی: پژوهشهای زن‌باورانه و دگرگونی بررسیهای صلح» که با مقالهٔ نخست او بی‌ارتباط نیست چالش خودش را با تعاریف سنتی قدرت پی می‌گیرد. رابرتس اصرار دارد که «قدرت به مثابهٔ سلطه، نهایتاً تجلی ضعف و بی‌قدرتی است» [۶۵] و بدین ترتیب راه خودش را از براون میلر که تجاوز جنسی را کانون و تجلی قدرت مطلق مرد می‌دید جدا می‌کند. رابرتس با اشاره به نظریه‌ها و بررسیهای گوناگون زن‌باوران دایر بر اینکه جدایی تجربی مردان از حوزهٔ مراقبت و تغذیه کودکان به پدیدهٔ مردانگی انتزاعی[2] می انجامد می‌گوید مردان خشونت‌ورز مانند تجاوزکاران جنسی، آنها که دست بزن دارند، و سربازان، در واقع ضعیف و بی‌قدرتند به این معنا که «معمولاً انسانهایی عاجز، مفلوک و ناتوانی هستند که

1. gender – blindness
2. abstract masculinity

توانایی یا ارادهٔ قبول مسئولیت خودشان را هم ندارند چه رسد به اینکه مسئولیت پرورش دیگران را هم قبول کنند»[۶۶] وانگهی، صدور جواز تجاوز و تهدید زنان و کودکان (که اغلب تحت پوشش مرجعیت مرد در خانواده و حفاظت خانواده توسط مرد صورت می‌گیرد) در مقایسه با قدرت یافتن مردان به مراتب برای قدرتها تهدید کمتر در بر دارد. «این "حق" کنترل زن که به مرد داده‌اند به جای حق کنترل زندگی خودش به او داده شده‌است»[۶۷]. بدین ترتیب ادامه یافتن سرکوب زنان که در اغلب قریب به اتفاق موارد از طریق اعمال قهر و خشونت ورزی مردان صورت می‌گیرد نظام مبتنی بر سلطه و جنگ را دوام می‌بخشد.

بتی ریردان با برابر قرار دادن جنگ با مردسالاری، نظامی‌گری با جنسیت‌اندیشی، و صلح ونظام جهانی با زن‌باوری نظریهٔ رابرتس را حتی پیش‌تر می‌برد. به گفتهٔ ریردان، نظام جنگ نوعی نظم اجتماعی رقابت آمیز [فراگیر] است که بر اصول اقتدارگرایی پایه می‌گیرد و فرض را بر نابرابر بودن ارزش انسانها می‌گذارد و با قهر و اجبار پا بر جا می‌ماند» [۶۸]. افزون بر این، کنترل این نظام در دست مشتی از نخبگان کشورهای صنعتی است، خرده‌نخبگان سراسر جهان آن را به اجرا درمی‌آورند و آماج آن غیرنخبگان هستند تا تسلیم و تبعیت شان تضمین شود. به همین سان، پدرسالاری یا مردسالاری ،مجموعه باورها و ارزشهایی است که نهادها پشتیبان‌شان و تهدید خشونت مؤید آنهاست. این باورها و ارزشها آنچه مناسبات شایستهٔ میان مردان و زنان، میان زنان و زنان، و میان مردان و مردان پنداشته می‌شود برقرار می‌سازند» [۶۹]. بدین ترتیب، روابط مردسالارانه بُن‌نگره‌ای را می‌سازند که نظام جنگ بر آن پایه می‌گیرد و نظام جنگ هم به نوبهٔ خود مناسبات مردسالارانه را تحکیم می‌بخشد.

نظامی‌گری به عنوان مؤلفهٔ جزء نظام جنگ – که به جنگ مشروعیت می بخشد، هدایت جنگ را مشخص می‌سازد و از روند ارتش آرایی پشتیبانی می‌کند – از نظر ریردان نوعی «نظام اعتقادی [است] که مشروعیت کنترل ارتش بر دولت را [که] خود

بر این فرض پایه می‌گیرد که ارزشها و سیاستهای نظامی پدیدآورندهٔ جامعه‌ای امن و منظم است قوام و دوام می‌بخشد»[۷۰]. تبعیض جنسی یا جنسیت‌اندیشی به عنوان «تحمیل هویت جنسی، مجموعه ویژگیهای انسانی جنسی و نقشهای اجتماعی جنسی» هم، از نظر ریردان برای هر دو جنس زن و مرد زیان‌بار است زیرا به حفظ نوعی نظم غیرانسانی اجتماعی و جهانی کمک می‌کند که بر «خشونت سازمان‌یافته جنگ و خشونت ساختاری استثمار اقتصادی، سرکوب سیاسی، و تبعیض اجتماعی» استوار است»[۷۰].

گرچه ریردان، زن‌باوری را پاسخی به این وضعیت شایع می‌داند ولی گوشزد می‌کند که نه همه زنان و گروههای زنان زن‌باورند و نه همه انواع زن‌باوری درصدد دگرگون‌سازی جهان. او به ویژه از محدودیتهای زن‌باوری لیبرال خرده می‌گیرد که به واسطهٔ متمرکز شدن روی دستیابی زنان به همان «حقوق» مردان، از حضور زنان در مجموعهٔ نظامی – صنعتی حمایت می‌کند و مناسبات مردسالارانه و نظام جنگ را دست نخورده باقی می‌گذارد. از این گذشته ریردان از جدایش‌خواهی[۱] هم که در زن‌باوری تندروانه تجلی می‌یابد و به گفتهٔ خود او جامعه را بیش از پیش دچار چنددستگی می‌کند و انرژی خود را به جای مقابله با منابع ساختاری بهره کشی صرف جنگیدن با مردان می کند خرده می‌گیرد.

با این حال، ریردان از گونهٔ «فرهنگی » اندیشهٔ زن‌باوری تندروانه برای اثبات این نظریهٔ خود بهره می‌جوید که باید نظم جهانی زن‌باورانه‌ای که بر «ارزشهای زنانه» مبتنی باشد جای نظم جهانی مرد باورانه و ویرانگر موجود را بگیرد. وی در این جریان، تحلیلی نسبتاً مجاب‌کننده در این باره به دست می‌دهد که چگونه دوگانه‌انگاری مردسالارانه موجب تولید تجاوزات و قربانیان، متحدان و دشمنان، برندگان و بازندگان،

---

1. separatism

و عینیت پرستی و آرمانی‌گری می شود. البته متأسفانه چون در میان «جنس مؤنث» هیچ تفاوتی قائل نمی‌شود همین دوگانه‌انگاریها را بازتولید می‌کند چرا که سرکوب زنان و ارزشهای زنانه را در تمام تاریخ و درمیان همهٔ فرهنگها رایج می بیند. او اذعان دارد که زنان سرکوب را به شیوه‌های متعدد و مختلفی تجربه می کنند و کاملا به درستی خاطرنشان می‌سازد که هیچ گونه‌ای از سرکوب بر گونهٔ دیگر برتری ندارد ولی به موضوع پیچیدهٔ مبارزه سیاسی زنان که به یک اندازه زادهٔ وجوه مشترک و گوناگونی زنان است اعتنایی نمی‌کند. در عوض، وی برای دگرگون ساختن جهان به دامن مفهوم ارزشهای زنانه پناه می‌برد که خودش آنها را بی چون و چرا به عنوان ارزشهای مراقبت و همکاری برخاسته از توانایی و تجربهٔ زنان در زمینهٔ زادآوری پذیرفته است.

بیرگیت بروک اوتن از پژوهشگران زن‌باور و سوسیالیست صلح در نروژ در کتاب خودش ***آموزش برای صلح: دیدگاهی زن‌باورانه*** به نوع مشابهی از تقلیل‌گرایی غیرتاریخی دست می‌زند. بروک اوتن در بررسی سیر سَنَوی جنبش صلح زنان در دوران معاصر و عمدتاً در بافت غرب، فعالیتهای صلح‌جویانهٔ زنان را چون «با نگرانی دربارهٔ جان انسانها به ویژه کودکان و البته جان خودشان و دیگر زنان در پیوند است»، «از مجموعهٔ متنوعی از شیوه‌ها، اقدامات و راهبردهای غیرخشونت‌آمیز بهره می‌گیرد»، «سرشتی فراسیاسی و اغلب فراملی دارد و هدفش رساندن پیام صلح‌خواهی به زنان جناح مقابل است» ذاتاً نیرومند و توانمندکننده می‌شناسد. چیزی که وی به شکل مؤثری بدان نمی‌پردازد این است که این نوع قدرت همچنان دست کم گرفته می‌شود و با اندیشهٔ غربی شیء انگاری ارزشهای زنانه و رویّه‌های مادرانه در پیوند است که می‌تواند هم به نفع و هم به زیان زنان تمام شود. همچنین وی به مناسبات قدرت در میان زنان طبقات، نژادها و موقعیتهای ملی مختلف که باز در برابر وجوه مشترک موجود از نظر پاسخ و راهبرد، ناچیز شمرده می‌شوند نمی‌پردازد.

بروک اوتن به راستی به مشکلات ذاتی این مسئله اذعان دارد که زنان را در

حالی که خودشان همچنان زیر سرکوب قرار دارند از نظر اخلاقی موظف به حفظ جهان بدانیم. در نتیجه، وی برخی انتقادات اساسی دربارهٔ جنبش صلح زنان را که در کشکولی از تحقیقات زن‌باوران تندرو با عنوان **زیر پا گذاشتن صلح** مطرح شده‌است جدی می‌گیرد[۷۳]. این زن‌باوران تندرو از این ناراحتند که چرا جنبشی که قادر است برای محاصره کردن یک پایگاه نظامی ۳۰۰۰۰ زن را بسیج کند برای جلوگیری از تجاوز جنسی و کتک خوردن یک زن به دست یک مرد یا به دست آوردن حضانت کودک یک زن همجنس‌خواه، کاری از دستش بر نمی آید [۷۴]. اینان بدین ترتیب اساس جنبش صلح زنان را زیر سؤال می‌برند. به گفتهٔ آنان اساس چنین جنبشی حکایت از «این اندیشه [دارد] که زنان طبعاً غیرخشن هستند»؛ بر «برتری اخلاقی [زنان] برای حفاظت از خودشان در برابر مردان» تکیه دارد؛ بر «برداشتی تحمیلی دربارهٔ همهٔ زنان [استوار است] که زنان باوران برای نابودیش مبارزه‌ها کرده‌اند»؛ «برای تضمین بقای آیندهٔ بشریت نیازها و اهداف خود»زنان را سرکوب می‌کند؛ چون آنها را به مبارزه برای «موضوعی» برتر وا می‌دارد انرژی‌شان را تضعیف می‌کند؛ و معتقد به این تصور «ساده‌لوحانهٔ مردم‌سالاری» و «زن‌باوری فرهنگی» است که اگر زنان در مقام «مادر، زن، و صلح‌آفرین» از مردان قدرتمند بخواهند، آنان تغییر خواهند کرد [۷۵]. همان گونه که در یکی از مقالات این کشکول آمده‌است «تا زمانی که مردان دست از سرکوب، کشتن، و اعلام جنگ به زنان نکشند من شخصاً آنها را در تعریف خودم از «زندگی » نخواهم گنجاند و برای هیچ یک از آنها آرزوی یک لحظه صلح و آرامش نخواهم کرد»[۷۶].

خود این مجموعه مقالات مورد انتقاد ویلمت براون قرار گرفته‌است. به گفتهٔ او، راهبرد جدایش‌خواهی که زن‌باوران تندرویی که مردان را دشمن اصلی زنان می‌شناسند ما را به آن فرا می‌خوانند زنان سیاه پوست را وادار می‌کند که «بین زنان سفید پوست و مردان سیاه پوست، بین سیاه بودن و زن بودن یکی را انتخاب کنند»[۷۷]. از این گذشته، راهبرد یاد شده مبارزات گوناگون و دشوار مردمان سرکوب شده بر ضد «دولت» و

«ماشین جنگ » را به مبارزه با «مرد اتاق بغلی» تقلیل می‌دهد[۷۸]. وانگهی، براون تصدیق می‌کند که نه تنها زنان بلکه سایر اقلیتها و اکثریتهای سرکوب شده‌ای هم که زنان در میان‌شان وجود دارند در مبارزات روزمره شان با نیروهای سرکوبگر از طیف وسیعی از راهبردهای همیارانه و غیرخشونت آمیز بهره می‌گیرند [۷۹]. اما وی به ما یادآور می‌شود که همه مان :

> همیشه دچار میزانی از خشونت و عدم خشونت هستیم تا جایی که به دشواری می‌توان گفت کجا عدم خشونت پایان می‌یابد و خشونت آغاز می‌گردد. هر جنبش موفقی تعاریف تازه‌ای از خشونت به دست می‌دهد و در جریان تقویت نیروها و تعریف اهدافش همهٔ تاکتیکهای ممکن را سبک و سنگین می‌کند[۸۰].

از این گذشته باید ساخت بندی اجتماعی مرزهای میان خشونت و عدم خشونت را بشناسیم تا دریابیم که مردان سفید پوست سرکوبگر اغلب در برابر خشم و خروش سرکوب‌شدگان، خودشان را «غیرخشن» می‌خوانند و بدین ترتیب خویش را بالاتر از دعوا می‌دانند و مسئول این نزاع نمی‌شناسند و «همان وضع موجود خشونت بار را حفظ می‌کنند»[۸۱].

براون همچنین تصدیق می‌کند که همان مناسبات قدرت واقعی موجود میان زنان که تعیین می‌کند زنان چه اندازه می‌توانند پول و وقت صرف فعالیتهای سیاسی جنبش (ونظریه‌پردازی جنبش) کنند می‌تواند مانع سازمان‌دهی برابری‌خواهانهٔ جنبش شود. هرگاه زنان این شکافها را پشت سر می‌گذارند دلیلش این نیست که قرابتهایی «طبیعی » با هم دارند بلکه این است که «می‌خواهند با هم کاری» انجام دهند»[۸۲]. در واقع همان گونه که هاردینگ خاطر نشان می‌سازد «مبتکران و فعالان این جنبشهای رهایی‌طلب» کسانی نیستند که «هنوز گرفتار قید و بندهای اقتصادی، سیاسی، و فکری «زن بودن » یا

«افریقایی بودن » باشند. آنان که در مبارزات سیاسی افریقایی و زن‌باورانه شرکت می‌جویند چنان گزینه‌های نژادی و جنسیتی مبهمی دارند» [۸۳] که نمی‌توانند ائتلافهای توانمندساز تشکیل دهند.

اما سیاست ائتلاف لزوماً متضمن دستور نوگرایانهٔ «ادغام» منافع و هویتهای گوناگون برای دستیابی به سیاستی یکپارچه در راستای هدفی «والاتر» نیست.در واقع کریستین سیلوستر شدیداً دربارهٔ «خطرات ادغام پروژه‌های زن‌باوری و صلح‌خواهی» هشدار می‌دهد[۸۴]. وی با استناد به هویتها، تجربیات، و پروژه‌های رزمندگان زنی که در خدمت دولت یا انقلاب بوده‌اند می‌کوشد تا همخوانی بیش از حد آرامش‌بخشی را که بین ایدئولوژی زن‌باوران صلح‌جو و ایدئولوژی انسان‌دوستانهٔ صلح – که درنهایت آن را دربرمی‌گیرد – مفروض انگاشته می‌شود بر هم زند. گر چه سیلوستر تصدیق می‌کند که «رزمندگان مسلح زن» قطع نظر از اینکه چه دلیلی برای جنگیدن، کشتن و کشته شدن داشته باشند پس از فرونشستن گرد و غبار جنگ به خواستهٔ خود نمی‌رسند» [۸۵] ولی اصرار دارد که در نبود «هویتهای زن‌باورانهٔ غیرصلح‌جویی که الهام‌بخش جنگ با آن جنبه‌هایی از تشکیلات انسان‌باوران هستند که شاید منکر قدرت زنان باشند» و نیز «زن‌باورانی که در دل نظم، نظمهایی خطرناک، بی‌نظم و تا حدودی غیرعقلانی پدید آورند »[۸۶] در این صورت سرشت بنیان‌کن راهبردهای زن‌باوران تضعیف و ناتوان خواهد شد.

دربارهٔ کار تازهٔ آن تیکنر هم که در آن وی با الهام گرفتن از استدلالهای دیدگاه زن‌باوری همخوانی آن را با اندیشهٔ نوِ غربی دربارهٔ امنیت نشان می‌دهد نظر مشابهی می‌توان داد [۸۷]. گر چه پروژه‌هایی متوالی از این دست به خاطر آنکه می‌کوشند برای کاستن از شدت دلمشغولی به «امنیت ملی» که هم امنیت فردی و هم امنیت بین‌المللی را تهدید می‌کند از بینشهای زن‌باورانه استفاده کنند قابل تمجیدند ولی روایتی از زن‌باوری را که در این پروژه‌ها به کار گرفته شده‌است می‌توان به سهولت در دل گفتمانهای امنیتی

غیر زن‌باورانه‌ای جای داد که «لزوماً نوعی از انسان باوری را که شامل زنان هم شود متحقق نمی‌سازند»[۸۸]

در واقع، تازه‌تر از اینها سیلوستر می‌گوید زن‌باوران نه تنها باید به انتقاد از امنیت ملی بپردازند بلکه همچنین باید در خود اندیشه «امنیت» به عنوان یک مفهوم مردسالارانهٔ تمام‌نگر که نمی‌تواند هیچ‌گونه بی نظمی، عدم انسجام یا عدم کنترل را برتابد تردید روا دارند:

> هیچ گونه سیاست منسجمی وجود ندارد که همهٔ امکانات وجود ممکن را در برگیرد زیرا امنیت همواره نسبی است و راهبرد همیشه نامعین و بی سرانجام می‌دانیم که مادران، کشاورزان،زنان کارمند، و طبقهٔ کارگر، مصرف‌کنندگان به ستوه آمدهٔ مواد مخدر و ثروتمندان برخوردار از ایمنی خاطر این اندازه می‌فهمند. در واقع از دید همهٔ این افراد، امنیت هم دست‌نیافتنی است و هم پیش پا افتاده. ارج گذاشتن این ویژگیها به معنی محو کردن خط فاصل جنگ از صلح و تبدیل آنها به تفاوتهای موجود در یک قواره است. پس اگر در بینابین جنگ و صلح بایستیم و از پشت عینک زن‌باوری نگاه کنیم می‌توانیم ببینیم که این قواره دارای قالب کوبندهٔ مناسبات قدرتی است که مردسالاری خوانده می‌شود. بنابراین بر هم زدن عناصری از نگرش راهبردی مطمئنی که به زنان انضباط می‌بخشد مستلزم بر هم زدن مردسالاری است[۸۹].

در واقع، در هم آمیختن «امنیت» (در هر شکلش) با «صلح» کار بسیار مشکوکی است زیرا تفاوت را تهدید جلوه می‌دهد. همان‌گونه که جین بتکه الشتین می‌گوید به همان اندازه که صلح «مستلزم تصدیقات هستی شناختی مختلفی است که بر تفاوتها سرپوش

می‌گذارند و تصویری از جهان به دست می‌دهند که پیوسته در حال تعادل، هماهنگی و نظم کامل قرار دارد ظاهراً برای زنان – به ویژه زن‌باوران – بسیار بهتر است که از مداهنه‌های آن دوری جویند»[۹۰]. در راهبرد دیدگاه زن‌باوری دایر بر بازتولید بی‌تأمل هویتهای جنسیتی آنچه الشتین «روحهای زیبا» و «جنگجویان عادل» خوانده است [۹۱] هر «صلح» و «امنیتی» هم که بتوان یافت قرار دادن «صلح » زنان در برابر «جنگ مردان» به قیمت تضعیف راهبردهای کثرت گرایانه‌تر زنان و مردان برای ایجاد جهانی تمام خواهد شد «که اگر صلح آمیز نیست عادلانه باشد»[۹۲].

برانداختن «دولت» [۹۳]

در حالی که منتقدان زن‌باور «توسعه» و «جنگ» معمولاً به متون «به حاشیه رانده شدهٔ» توسعه و بررسیهای صلح پرداخته‌اند منتقدان زن‌باور «دولت» به «قلب » نوشته‌های روابط بین‌الملل یورش می‌برند. دولت به دلیل در اختیار داشتن «کاربرد مشروع زور» هم تهدیدکننده‌ترین بازیگر روی کرهٔ زمین است (به نام منافع دولت است که همه ما گروگان – اخلاقی، اقتصادی، و سیاسی – نظامی‌گری شده‌ایم) و هم قدرتمندترین تدارک‌کنندهٔ توجیهایی برای سلطه. دولت باید قدرت خود را تحکیم بخشد، خود را حفظ (بازتولید) کند و قدرت اجبارگر و استخراجی که در انحصارش است مشروع جلوه دهد و آن را به نام «امنیت ملی» اغلب بر ضد شهروندانش به کار گیرد. قدرت دولت از طریق سامان دادن به مناسبات جنسی و مناسبات مالکیت، مشروعیت بخشیدن به ایدئولوژیهای کنترل اجتماعی و کاربرد زور، به میدان آوردن منابع اجتماعی برای منافع عمومی که خود دولت تعریفشان کرده‌است، و تسلط بر راهبردهای فرهنگی، نظامی، سیاسی و اقتصادی اعمال می‌شود.

تنها زن‌باوران نیستند که نگاه انتقادی خود را متوجه دولت می‌سازند و پنداری لیبرالی دربارهٔ دولت به عنوان داور بی‌طرفی که بی‌غرضانه بین گروههای اجتماعی

مختلف میانجی‌گری می‌کند» را مورد حمله قرار می‌دهند[۹۴]. بررسیهای تاریخی – اجتماعی که به تازگی دربارهٔ دولت انجام شده‌است تحلیلهایی بسیار غنی دربارهٔ سازه‌بندی متقابل حکمرانی دولت (اقتدار سیاسی متمرکز)، نظامی‌گری (به راه انداختن جنگ و کنترل اجتماعی داخلی)، و انباشت (استخراج کالاها و خدمات) در اختیار ما می‌گذارد [۹۵]. با اینکه نظریه پردازان جدید، پویشهای اجبارگرانه و استخراجی دولتها و نظام دولتها را تا حد زیادی روشن ساخته‌اند ولی از آنجا که همچنان زنان را از قلم می‌اندازند تفسیرهای نادرست و نارسایی به دست می‌دهند. بدون تبیین ***حذف زنان*** از رأس ***کلیهٔ*** نظامهای اقتصادی، مذهبی، سیاسی و نظامی قدرت، شناخت نحوهٔ عملکرد قدرت در جهان امکان‌ناپذیر است[۹۶]. این نه تصادفی است و نه بی‌اهمیت؛ مناسبات قدرت معاصر به حفظ برخی تصورات دربارهٔ مردانگی و زنانگی، تصوراتی در بارهٔ آنچه از زندگی مردان و زنان انتظار می‌رود ***بستگی دارد***[۹۷]. ولی شناخت متداول از سیاست چنین وانمود می‌کند که کنار گذاشته شدن زنان از قدرت، نه مسئله‌ای سیاسی است و نه فی نفسه شکلی بنیادی و گسترده از نابرابری قدرت یعنی همان سلطه.

> سلطهٔ مردان از اصول سازمان‌دهندهٔ اصلی جامعهٔ طبقاتی اقتصادی [دولتها] است آن هم نه به واسطهٔ تصادفی تاریخی که ... منبع مازاد اجتماعی را در اختیار مردان گذاشته باشد بلکه به واسطهٔ پرتاب شدن آگاهانه و اسلوب‌مند زنان به دست مردان به فضای خانه و مجموعه‌ای از کارکردها که در زمان ما «خصوصی» خوانده می‌شوند و حذف آنان از فضای اجتماعی و مجموعه کارکردهایی که در زمان ما «عمومی»خوانده می‌شوند و در آنها مردان مسئولیت جان شمار هر چه بیشتری از انسانها را در دست دارند [۹۸].

زن‌باوران مدتهاست به مسئلهٔ تقسیم حوزه‌های عمومی و خصوصی پرداخته‌اند ولی ایستار آنان در قبال این تقسیم بندی به طرز بارزی در نوسان بوده‌است. از دید زن‌باوران لیبرال، «مشکل» دولت اساساً تعریف مردسالارانه‌ای است که از شهروند بودن به دست می‌دهد و بر اساس آن زنان را از برابری حقوقی محروم می‌سازد. زن‌باوران لیبرال هماهنگ با راهبرد تجربه‌گرایی زن‌باورانه دایر بر «اضافه کردن زنان» جویای برابری فرصت و دسترسی برابر – از میان برداشتن موانع موجود در راه مشارکت زنان به شکلی برابر با مردان – هستند. چون زنان هم از همان ظرفیتهای عقلی مردان و توانایی که آنان برای عمل به عنوان افرادی خود فرمان و جویای نفع شخصی دارند برخوردارند آزادی زنان هنگامی حاصل خواهد شد که زنان در حوزهٔ عمومی به ویژه در عرصهٔ مشاغل دستمزدی و از نظر حقوق سیاسی به عنوان افرادی برابر با مردان به رسمیت شناخته شوند.

اما تسیلا آیزنشتاین به شکلی متقاعدکننده می‌گوید «شکل گیری دولت، مردسالاری را نهادینه می‌کند»[۹۹] و «خود مفهوم شهروند، بر برتری جویی مرد پایه می‌گیرد »[۱۰۰]. آیزنشتاین تنها یکی از محققان زن‌باور بسیاری است که – در بررسیهای‌شان پیرامون «خانواده» ، دولت، جامعهٔ مدنی، و / یا به طور کلی لیبرالیسم – مدعی‌اند حوزه‌های «عمومی» و «خصوصی» از نظر هنجاری، مفهومی و تجربی، به صورت حوزه‌هایی جنسیتی ساخته و پرداخته شده‌اند [۱۰۱]. شیییءانگاری امر عمومی به صورت مرد و امر خصوصی به صورت زن توسط دولت، مانع از آن می‌شود که بتوانیم به سادگی زنان را به عنوان افرادی «برابر» با مردان به فعالیتهای عمومی مشاغل دستمزدی و مشارکت سیاسی اضافه کنیم. این وضع در شکل معاصرش به این معنی نیست که زنان در بیرون از حوزهٔ خصوصی هیچ گونه موجودیتی ندارند بلکه هستی اجتماعی زنان را به شکل کلی‌تر، مناسبات مردسالارانه قواره‌بندی می‌کند[۱۰۲].

برای نمونه، جایگاه زنان در نیروی کار، نسخهٔ ثانی جایگاه آنان در خانه است،

تعـداد آنـان در مشـاغل «مراقبتـی » و «خدماتـی» بیشـتر از مـردان است ،دستمزد کمتر و نامطمئـن‌تـری دریافـت مـی‌کنـند و از آنـان انـتظار می‌رود که مطیع، انعطاف‌پذیر، از نظر احساسـی پشـتیبان مدیریت، و دارای جذابیت جنسی باشند — و همه اینها در حالی است کـه آنـان همچـنان مسـئولیت اصـلی بـرای نگهداری احساسی و فیزیکی از خانواده را بر دوش دارنـد[۱۰۳]. در ایـن دیدگـاه، «خـانواده دوسـتی» صرفاً بعدی از موقعیت زنان در حـوزهٔ داخلـی خـانواده نیسـت بلکـه یکـی از ابعـاد وجـود «زن» به شمار می‌رود: «ارائهٔ خدمـات خانگـی ، بخشی از معنای مردسالارانهٔ زنانگی و زن بودن است» [۱۰۴]. آنچه با اسـتناد بـه ساخت‌بندیهای «زنانگی » درست به نظر می‌رسد با استناد به اقتصاد سیاسی از نظـر سـاختاری «حقیقت» پیدا می‌کند: «انجام کارهای خانه توسط زنان ... هم وابستگی و فرودسـتی آنان را در ازدواج بازگو می‌کند (زیرا مردان فعالانه از این کار سود می‌برند) و هـم موقعیـت آنـان را در بـازار کار مزدبگیر تضعیف می‌کند و همین موجب می‌شود آنان در مقـام کارگـر مزدبگـیر، دسـتمزد کمـتر و شـرایط نـامطلوب‌تری داشته باشند.» [۱۰۵]. بدیـن ترتیـب کـار زنـان کم ارزش شمرده می‌شود زیرا کارهای خانه کار «واقعی» (یعنی مزدبگـیر) نیسـت، شـیئ‌انگاری زنـان بـه عـنوان تأمین‌کنندگان خدمات خانگی (کار کم ارزش) سـبب مـی‌شـود آنـان در کـم دسـتمزدترین و کـم‌ارزش‌ترین مشاغل بازار به کار گرفـته شـوند در مـرحلهٔ بعـد درآمدهـای اندک آنان سبب تداوم یافتن وابستگی زنان (و بنابراین قدرت مردان) در داخل خانواده و به طور کلی در جهان می‌شود.

یکـی از شـیوه‌هـای دست داشتن دولت در این ساختارهای اجتماعی، ترویج نظام «دسـتمزد خانوادگـی[1] » در دوره‌هـای قبل‌تـر و همدسـتی با این نظام در دوران معاصر اسـت. (نظامـی کـه ادعـا می‌شود به کارگران مرد حقوق کافی برای حمایت از همسرشان [بـه عنوان مادر] را در خانه می‌پردازد). برستین مدعی است که نظام دستمزد خانوادگی با

---

1. family wage

بیشینه ساختن بهره‌وری کارگر، به منافع طبقاتی خدمت کرد و در عین حال علاقهٔ دولت به در اختیار داشتن «یک نیروی کار با ثبات‌تر و سالم‌تر، منبع مداومی از کارگر (زن) ارزان و ارتشهای دائمی بزرگتر و سالم‌تر مبتنی بر سربازگیری» را برآورده ساخت. ولی مهم تر از این، نظام یاد شده

> ائتلافی مردانه میان طبقات بود... که در آن دولت نقشی محوری و تعیین‌کننده داشت. دولت یک رشته قوانین وضع کرد که زنان را از بیشتر مبادلات و حرفه‌ها کنار گذاشت ... و پرداخت مزد نابرابر برای کار مشابه را نهادینه کرد و عملاً زنان کارگر را اسیر شرایط نامطلوب ساخت... از این گذشته دولت، سیاست اجتماعی را چنان قواره‌بندی کرد که از نظر اقتصادی و اجتماعی زنان مجبور به ازدواج شوند[۱۰۷].

از جنگ جهانی دوم، تحولات اقتصادی تضادهای موجود میان سرمایه‌داری، لیبرالیسم، و مردباوری را تشدید کرده‌است، با توسعهٔ دولت رفاه، « مردسالاری عمومی[1] » را به وجود آورده‌است که در آن کنترل کار بازتولیدی (خانگی) زنان از تک‌تک مردان در خانواده به اقتصاد سیاسی دولت منتقل شده‌است[۱۰۸].ورود زنان به حوزهٔ عمومی – راهبرد زن‌باوری لیبرال – دارای پیامدهایی پیچیده و تناقض‌آمیز شناخته شده‌است؛ این پیامدها شامل افزایش کلی ... کار برای زنان، تقویت آگاهی از تفاوت مزد زنان و مردان، افزایش شمار «مادران کارگر» و زنان سرپرست خانوار، و گسترش نقش دولت به عنوان «پدر جمعی بزرگ» می‌شود[۱۰۹]. الگوی فراگیر اجتماعی به صورت گذار از «مردسالاری خصوصی (شوهر) » و «مردسالاری عمومی (دولت) » بوده‌است و نه به صورت برابری زنان با مردان.

1. public patriarchy

زن‌باوران لیبرال چون از تردید روا داشتن در هویتهای مردانه و زنانه و به ویژه تجلی این هویتها در حوزهٔ خصوصی ناتوان هستند نمی‌توانند با اساس مردسالارانهٔ دولت بورژوایی به چالش برخیزند. « در نتیجهٔ نگرش کثرت‌گرایانه‌ای که به سیاست حکومت دارند نتوانسته‌اند به مسئلهٔ طبقهٔ اقتصادی و امتیاز نژادی بپردازند» [۱۱۰]. استعداد براندازندهٔ زن‌باوری لیبرال هنگامی در ضعیف‌ترین حد است که زنان را به صورت افرادی منزوی تصور می‌کند و هنگامی در قوی‌ترین حد که «طبقهٔ میان‌ْاقتصادی و هویت نژادی زنان را چونان طبقه‌ای جنسی می‌انگارد [۱۱۱]. زن‌باوران در می‌یابند بدون به چالش کشیدن مدلی که لیبرالیسم از افراد ذره‌ای، عقلانی، و نفع‌جو ارائه می‌کند اسیر مبارزه برای دسترسی برابر زنان به جدال یا رقابت با حاصل جمع صفری هستند که «از نقطه‌ای عقب تر از مردان» وارد آن می‌شوند . ممکن است زنان اجازهٔ رقابت بیابند. شاید برخی افراد جوایزی ساختگی هم ببرند؛ ولی آنها که قواعد رقابت را می‌نویسند شرایط لازم برای مشارکت را برآورد می‌کنند، بازیکنان را آموزش می‌دهند، داوری بازی را در دست دارند، از موقعیتهای ممتاز برخوردارند، بازی را اعلام می‌کند و مراقبند برندگان، هویتهای مردباورانه (نژادپرستانه و طبقاتی) خود را حفظ کنند.

همان گونه که مری دیتس با بیانی مجاب‌کننده گفته‌است: «دسترسی کافی نیست» اما اظهار نارسا بودن زن‌باوری لیبرال به معنی ادعای غیرضروری یا بی‌اهمیت بودن آن نیست:

> بر عکس، محققان زن‌باور با به کار گرفتن جنسیت به عنوان واحد تحلیل، نابرابری‌خواهی مستتر در پشت افسانهٔ برابری فرصتها را بر ملا و ما را از این حقیقت آگاه ساخته‌اند که چگونه چنین پیش فرضهایی واقعیت اجتماعی رفتار نابرابر، تبعیض جنسی، کلیشه‌های فرهنگی، و فرودستی زنان هم در خانه و هم در بازار را انکار می‌کنند. هر اندازه این نوع تحلیل

جنسیتی به برنامه‌های سیاسی ایجابی بینجامد ... زن‌باوران کمکی صرف نظر ناشدنی به رویّهٔ لیبرال کرده اند[۱۱۲].

یا همان گونه که آیزنشتاین در زمینهٔ افشای دولت مردسالار می‌گوید:

هر بار تلاشی برای همساز ساختن تقاضاهای زن‌باوران با نیازهای مردسالارانهٔ لیبرالها صورت گیرد امکان بررسی هدفهای راستین دولت بیشتر فراهم می‌شود.. . تقاضای برابری زنان با مردان حتی در معنای صرفاً حقوقی و صوری، واجد این کیفیت براندازنده است که سلطهٔ مردان بر زندگی عمومی را زیر سؤال می‌برد[۱۱۳].

مشکل در محدودیتهایی است که پذیرش حوزه‌های جنسیتی توسط لیبرالها ایجاد می‌کنند. زنان (به عنوان تجلیات «زن») نمی‌توانند در حوزه‌های که به عنوان تجلی مردانگی به معنای «زن نبودن» تشکیل و قورق شده‌است به شکل برابر شرکت جویند. نظریه‌پردازان دیدگاه زن‌باورانه با نقادی مردباوری در ساخت‌بندیهای سنتی سیاست و حوزهٔ عمومی از حد شناخت قدرت به عنوان دسترسی داشتن، و تلقی شهروند بودن به عنوان آزادی مدنی فراتر می‌روند [۱۱۴]. دیدگاه زن‌باورانه به انحای مختلف بیان شده‌است؛ در اینجا دو سمت‌گیری اصلی یعنی سمت گیری مارکسیستی – سوسیالیستی و سمت‌گیری فرهنگی – زن‌باورانه («مادرانه») را به بحث می‌گذاریم.

انتقادات مارکسیستی – سوسیالیستی ابعاد متعددی دارد. از لحاظ اقتصادی – سیاسی ،منتقدان دولت به شالوده‌های بهره‌کشانهٔ دولت اشاره و تأکید می‌کنند که دولت با همهٔ پیچیدگی، گوناگونی و حتی تناقضاتی که دارد برای تسهیل به جیب زدن و تمرکز ثروت... ؛ برای حفظ این دزدی از طریق ابزارهای اجبار چه در داخل و چه در سطح بین‌المللی، و برای مشروع جلوه دادن این دو کارویژه به نام حفظ ثبات اجتماعی

فعالیت مـی‌کـند [۱۱۵]. نظریه‌پردازان دیدگاه زن‌باورانه اضافه می‌کنند که ***دولت از نظر ساختاری در طول تاریخ پدرسالارانه بوده‌است***[۱۱۶]. شاهد این مسئله، روند انباشـت در دولـت نخسـتین ودولـت نو است: غصب کار مولد و زادآوری زنان تصادفی نیست بلکه شرط تمرکز منابع اقتصادی و قدرت در دست دولت است[۱۱۸].

تشـکیل دولـت رونـد تجدید آرایش مناسبات اجتماعی است آن هم به ترتیبی که اسـتثمار جنسیتی و طبقاتـی تحکـیم یـابد ، نهادیـنه شود. مشروعیت پیدا کند و بازتولید شـود. گـرچه در تعـاریف دولت و یا شکل‌بندی دولت به طور کامل بعد استثمار طبقاتی بـه رسـمیت شـناخته مـی‌شـود ولـی از قلـم انداختن استثمار جنسیتی مصداق دیگری از سـاخت‌بـندیهای مـردمحورانهٔ «واقعیـت» اسـت کـه زنـان و اهمیت مناسبات جنسیتی را نـادیده مـی‌گـیرند. ایـن از قلـم انداختن استثمار جنسیتی، نهادینه شدن متقابل سرکوبهای جنسیتی و طبقاتی را نیز از نظر پنهان می‌سازد [۱۱۹].

اگـر نظریه‌های دولت به طور کلی مردمحورانه‌اند، تلقی دولت در روابط بین‌الملل از ایـن گذشـته دچـار شیيءانگاری واقع‌گرایانهٔ دولت نو، نظام دولتها، و از میان برداشتن هویـت و تفـاوت توسـط ایـن دولـتها هـم هسـت . در ایـنجا «ضـعف اصـلی تحلیلهای واقـع‌گـرایان، نه در دلمشغولی آنها به دولت بلکه در به حد کافی جدی نگرفتن دولت به عنوان شکل پیچیده و تاریخی زندگی سیاسی است»[۱۲۰].

تاریخـی ندیـدن دولت به نظریه‌پردازان روابط بین‌الملل این اجازه را داده‌است که شـکل‌بـندی دولـت ***اولـیه***، حتـی شـکل‌بـندی دولتهایی را که پیش از مدل غربی وجود داشـته‌اسـت نادیده بگیرند. این برخورد گزینشی ، شناخت ما را از تشکیل اقتدار سیاسی، تحکـیم و حفـظ قـدرت دولت، رابطهٔ دولت و جامعهٔ مدنی، و مفصل‌بندی دولتها و نظام بیـن المللـی محـدود می‌سازد. به طور مشخص ما با نادیده گرفتن دولت‌شهر آتن اهمیتی را کـه ایـن دولـت‌شـهر نـه تـنها در اسـتقرار ساختارها و نهادهای دولت غربی (از جمله سلسـله مراتـب جنسیتی) داشته بلکه همچنین اهمیت آن را در برپایی متافیزیک غربی و

فلسفهٔ سیاسی خاص آن از قلم می‌اندازیم. در چارچوب دولت‌شهر آتن بود که ساخت‌بندیهای مشخصاً غربی دولت، امنیت، نمایندگی، حاکمیت و «تبعهٔ حاکم»، عمومی و خصوصی، و «آنچه امر سیاسی را می‌سازد» استقرار یافت؛ این ساخت‌بندیها ــــ و متافیزیکی که پیشفرض آنهاست ــــ عمیقاً در شکل دادن به پیکربندی دولت نو نقش داشته‌اند و همچنان به روابط بین‌الملل «انضباط می‌بخشند».

ادعای مردسالار بودن دولت، با استناد به بعد جنسیتی دگرگونیهای ملازم با تحکیم قدرت دولت، یعنی تغییر مناسبات اجتماعی، تقویت نظامی‌گری و استخراج مازاد اجتماعی، دگرگون شدن کیهان‌شناسیها / جهان‌نگرشها، و تمرکز منابع اقتصادی و قدرت اثبات می‌شود [۱۲۱]. در چکیده‌ای که ما در اینجا عرضه می‌داریم نگاه‌مان روی شکل‌بندی اولی دولت که در مورد دولت نو هم صدق می‌کند متمرکز است زیرا فرض مبنایی ما این است که نهادها ــ و نیز جهان‌نگرشهاــ ی تشکیل‌دهندهٔ دولتهای (مدنی) غربی در جریان شکل‌بندی دولت‌شهر آتن استقرار یافت و در دورهٔ شکل‌گیری دولت نو تا اندازهٔ زیادی بازتولید شد. وانگهی، شکل‌بندی اولیه دولت بینشهایی به ما می‌بخشد که – از منظر محدود شکل‌بندی دولت اروپایی به دست نمی‌آید و شناخت ما را از دولتهای پسااستعماری یعنی همان جا که ساختارهای دولتی اروپا به جوامع غیرصنعتی تحمیل شد غنا می‌بخشد.

از لحاظ دگرگونی مناسبات اجتماعی، کنار زده شدن جوامع نامتمرکز و مبتنی بر خویشاوندی به دست دولت نخستین، عواقب مشخصی برای زنان و به ویژه دعاوی اقتدار آنها دارد. در شبکه‌های خویشاوندان هیچ رابطه‌ای از لحاظ اقتدار کاملا خنثی و بی‌طرفانه نیست ولی تجلی عملی اقتدار به هیچ بعد واحدی از اشخاص (مانند جنسیت، سن و مهارت) بستگی ندارد بلکه به ***تعامل*** ابعاد و روابط (مانند خویشی سببی، پدر و مادربزرگی، یاخواهری و برادری) در داخل یک چارچوب نهادی مشخص وابسته است.

روابط خویشاوندی (واقعی یا پنداری) در پیوند با جنسیت و سن نه تنها کاری را که فرد انجام می‌دهد معین می‌کند بلکه تعیین می‌کند که وی با چه کسی، برای چه کسی و چه هنگام آن کار را خواهد کرد. پیچیدگی و همزمانی این روابط به هیچ کس اجازه نمی‌دهد که موقعیتی روشن داشته باشد. شبکهٔ نقشها می‌تواند توسط همهٔ طرفها به داوری گذاشته شود زیرا هر طرف دربارهٔ دیگرانی که می‌توانند میانجی حرمت‌گذاری یا وظایفی باشند که در میان است ادعاهایی دارد بدین ترتیب هیچ کس نمی‌تواند مدعی اقتدار نامحدود باشد؛ هیچ کس هم فاقد اقتدار نیست [۱۲۲].

تحکیم یافتن قدرت دولت، مستلزم خارج ساختن منابع (به ویژه نیروی کار) جوامع خویشاوند از دست آنها، محدود ساختن استقلال عمل شان، و از میان برداشتن دعاوی معارضی است که در مورد اقتدار دارند. «زنان به واسطهٔ درگیر بودن شان در کار معیشتی و توانایی فرزندآوری » نمایندهٔ هر دو جنبهٔ زیست‌شناختی و اجتماعی «بازتولید اجتماعی[1] » یک جامعهٔ خویشاوندپایه یعنی «توانایی آنها برای بازتولید نوعی سبک زندگی» هستند[۱۲۳]. برای مال خود کردن این «توانایی دوگانه» ، هم ساختارهای دولت و هم جوامع خویشاوندی (که ناچار از رقابت با ساختارهای دولت هستند) می‌کوشند تا استقلال عمل و اقتدار زنان را کنترل کنند. با تحکیم یافتن قدرت دولت ــ که مالکیت و نه ادعاهای خویشی آن را ساختاربندی می‌کند — در حوزهٔ «عمومی» ، همزمان حوزه‌ای «خصوصی» از روابط خویشاوندی مثله شده و مألوف که تنها روی بازتولید اجتماعی متمرکز است پدید می‌آید[۱۲۴]. بر خلاف شبکه‌های بزرگتر خویشاوندی که

1. social reproduction

تجلی اقتدار چند وجهی، متقاطع و گوناگون بود در حوزهٔ نوپای «داخلی / خانگی»، «کارویژه‌های بازتولیدی محدود، شکل انتزاعی پیدا می‌کند زیرا نمایندهٔ کنترل بر کارگران حال وآینده و فرع قرار گرفتن بازتولید گروه خویشاوند محلی نسبت به بازتولید جامعهٔ طبقاتیِ در حال پیدایش است» [۱۲۵]. مردان به عنوان رؤسای پدرسالار خانواده‌ها و شهروندانی که در حوزهٔ عمومی جدید و پراعتبار مشارکت دارند به منزلت، اقتدار، و منابع دست می‌یابند. زنان هم به دلیل جداشدن از اقتدار پراکندهٔ شبکه‌های خویشاوندی بزرگتر و تکیه انحصاری روی توانائیهای زیست‌شناختی و بازتولید اجتماعی‌شان در حوزهٔ خصوصی که حالا درجه دو تلقی می‌شود انواع دعاوی خود را در خصوص منزلت، اقتدار و منابع از دست می‌دهند. با برتر شمرده شدن پیوند زن و شوهری و وفاداریهای داخلی / خانگی نسبت به تعهدات گروه خویشاوندی بزرگ‌تر و ـــ تعریف شدن ازدواج بر اساس «زادآوری، چرا که به ارث رسیدن عنوان، موقعیت یا ثروت به مسئلهٔ اصلی یک گروه نخبهٔ نازا تبدیل می‌شود» [۱۲۶] ـــ قدرت مرد خانواده افزایش می‌یابد.

نظریه‌پردازان زن‌باور دولت، رابطهٔ میان شکل بندی دولت («مردم سالار») (گسترش مشارکت سیاسی به نفع مردان صاحب مال و منال) و «سربرآوردن واحد نسبتاً هسته‌ای خانه / خانواده» (محدودشدن مشارکت سیاسی برای زنان در مقام یک طبقه) را به شکل مستند ثابت کرده‌اند [۱۲۷].به دیگر سخن، «خانواده» – و فرودستی زنان در داخل آن– مقدّم بر تحکیم یافتن قدرت دولت نیست بلکه در طول تاریخ به واسطه تحکیم قدرت دولت ایجاد می‌شود. دولتها خانوارهای پدرسالار را همزمان به عنوان مبنایی برای دعاوی شهروندی و نیز واحد اجتماعی – اقتصادی اساسی (که تسهیل‌کنندهٔ بسیج نیروی کار، استخراج منابع، سربازگیری برای ارتش و تأمین نیرو برای خدمات عمومی، تنظیم مالکیت – از جمله مالکیت بر زنان – و به طور کلی‌تر کنترل حقوقی است) نهادینه می‌سازند.

بدین ترتیب گرچه عرفهای پدر سالارانه مقدّم بر شکل‌گیری دولت است ولی همراه با دولت است که مناسبات پدر سالارانه نهادینه می‌شود – بهره کشی از زنان به عنوان یک طبقهٔ جنسی در این مرحله، از پشتیبانی قدرت قهرآمیز دولت بهره‌مند می‌شود [۱۲۸]. در اینجا نگاهی گذرا به دگرگونیهای در هم بافته‌ای که شکل‌گیری دولت تحمیل کرده‌است و پیامدهای این دگرگونیها برای سلسله مراتب جنسیت می‌اندازیم. همهٔ آنچه در ذیل مورد اشاره قرار می‌گیرد در تعامل با هم این سرکوب مردسالارانه را جا می‌اندازند و «طبیعی جلوه می‌دهند». همان‌گونه که پیش از این گفتیم هنگام تعارض یافتن بازتولید همبستگی خویشاوندی با مناسبات طبقاتی بالنده، توانایی مضاعف زنان (برای کار تولیدی و زادآوری) از هویتهای چندوجهی که آنان در مناسبات گروه خویشاوندی دارند منتزع می‌شود، زنان ادعاهایی را که براساس خویشاوندی دربارهٔ اموال داشتند می‌بازند، به انتقال دهندهٔ مالکیت تبدیل می‌شوند و خودشان به چشم یک دارایی نگریسته می‌شوند. استقرار واحدهای نسبتاً ذره‌ای خانه / خانواده تحت کنترل فرد پدرسالار، زنان را در برابر پدران و شوهران‌شان آسیب پذیرتر و به آنان وابسته‌ترمی‌سازد ودرعین حال دسترسی زنان رابه قدرت وحمایت شبکه‌های بزرگترخویشاوندی که می‌تواند چون وزنه‌ای توازن بخش به کارآید محدود وتضعیف می‌کند».آنچه زمانی [درجوامع خویشاوندی] حوزهٔ بازتولید اجتماعی تامّ شناخته می‌شد» [۱۲۹] اکنون به ساختارهای خانوادگی منفرد منتقل وبه دوش زنان گذاشته می‌شود؛ بدین ترتیب کناره‌گیری مردان از این کارضروری برای اجتماع، با استناد به حوزه‌های جداگانه‌ای که خاص جنسیتهای متفاوتی هستند نهادینه می‌شود و مشروع‌ترجلوه می‌کند.

نقشهای بازتولیدی و زادآوری زنان ـ که پیش‌تر صرفاً بخشی از فعالیتهای زندگی و «هویت » اجتماعی‌شان بود ـ مورد تأکید قرار می‌گیرد و بدین ترتیب معنای «زن » در مفهوم زیست‌شناختی محدودش «تثبیت می‌شود». «زن» به عنوان

«زیست‌شناسی» /« طبیعی»/« زاد آور» ازطریق کنترل روابط جنسی زنان توسط دولت. بیش ازپیش نهادینه می‌شود. به واسطهٔ اهمیت بالندهٔ دعاوی (موروثی) دربارهٔ مالکیت خصوصی وحقوق شهروندی، روابط جنسی درکانون مقررات دولت جای می‌گیرد؛ برای نمونه، زناکاری زنان (به جای یک تخطی شخصی) به صورت جرمی بر ضد دولت درمی‌آید ومجازات آن مشخصاً امری عمومی قلمداد می‌گردد[۱۳۰]. آنچه از مقررات دولت دربارهٔ روابط جنسی زنان تفکیک‌ناپذیراست ترویج ومدون ساختن تفاوتهای منزلتی در میان زنان توسط دولت است. عرف وقوانین بین زنان« پاک» و «محترم» و آنها که« ناپاک» بودند (یعنی از حمایت پدریا شوهربهره‌ای نداشتند) فرق می‌گذاشت. «پاکدامنی» زنان به سن ازدواج رسیده به صورت یک دارایی مالی درآمد وهمین، انگیزهٔ بیشتری برای کنترل روابط جنسی این زنان به ویژه نهادینه ساختن تمایز میان آنان وزنان ناپاک فراهم ساخت.[۱۳۱].

مشروط ساختن موقعیت شهروندی به داشتن مال ومنال و/ یا خدمت در ارتش، مانع ازمشارکت زنان در حوزهٔ هرچه با اهمیت‌ترفعالیتهای عمومی و غیرخویشاوندی شد.زنان، مسئول حفظ بازتولید یازادآوری اجتماعی شناخته می‌شدند که پیش شرط ضروری وجود حوزهٔ عمومی بود. بدون این «کار زنان» مردان آزادی لازم برای فعالیتهایی که بیرون ازعرصهٔ تولید معیشتی و بازتولید اجتماعی به عهده داشتند یعنی برای فعالیتهای سیاسی در حوزهٔ عمومی،آموزش و خدمت نظام، و غیبت طولانی برای تجارت در دوردستها را به دست نمی‌آوردند. بهره‌کشی منظم اززنان را کیهان‌شناسیها/ جهان‌نگرشهای دگرگون شده‌ای مشروعیت می‌بخشید که دولت با پشتیبانی از«مذاهب» مردباور (باکنارزدن انواع نظامهای اعتقادی که شامل حرمت قائل بودن وگرامی‌داشت خداهای زن و بارآوری زنانه می‌شدند) ونیز« فلسفهٔ» مردباور (باامتیاز قائل شدن برای « عقل» ، انتزاع، استقلال عمل وغیره که متعلق به مردان شمرده می‌شدند به عنوان وجه تمیز« کنشگری بشر» از هستی حیوانی و «طبیعی »صرف) آنها را تحمیل می‌کرد[۱۳۲].

کاتریـن مکیـنون دولـت را موجودیتی مردباور می‌شناسد که نظمی حقوقی برقرار می‌سازد که نگرش مردانه را به عنوان نگرش دولت نهادینه می‌سازد:

> شـیوهٔ نگـرش و بـرخورد قـانون بازنان همان شیوهٔ نگرش و برخورد مردان بازنـان اسـت. دولـت لیـبرال باتوسـل بـه جـبر و اقتدار، ازطریق هنجارهای مشـروعیت‌بخـش خـودش، روابطـش بـا جامعه، و سیاستهای گوهری، نظم اجتماعـی را درجهـت مـنافع مـردان برقـرار می‌سازد. دولت لیبرال با متجلی سـاختن و تضـمین کنـترل مـردان برروابط جنسی زنان درتمامی سطوح، به این هدف دست می‌یابد.
>
> دولـت رسـماً نریـنه اسـت زیـرا عینیـت ، هنجار آن است. عینیت، برداشتی اسـت کـه قـانون‌گرایـی لیبرالی ازخودش دارد. قانون‌گرایی لیبرالی با تعمیم بخشـیدن بـه نگرشـی کـه دربـارهٔ جامعـه موجود دارد ـ همان جامعه‌ای که خـودش براسـاس نگـرش خودش ساخته و می‌سازدـ و با نامیدن آن نگرش و آن رابطـه بـه نـام عقلانیـت عملـی، خودش را مشروع جلوه می‌دهد. اگر معیارعقلانیـت، نداشـتن دیدگاه باشد عقل همان مطابقت داشتن با چگونگی بـودن اشـیاء خواهـد بود. شناخت شناسی عینیت گرایانه، قانون همهٔ قوانین اسـت... چنیـن قانونـی نه تنها بازتاب جامعه‌ای است که درآن مردان برزنان حکم می‌رانند بلکه شیوهٔ حکم راندن‌شان هم مردانه است[۱۳۳].

ایـن برداشـت از دولت به عنوان موجودی نرینه، زن‌باوران را به بررسی همدستی دولـت بـا خشـونت منظم مـردان وا مـی‌دارد: همدسـتی از طـریق تـرویج ایدئولوژی و رویّـه‌هـای نظامـی‌گـرایانه، از طریق قانون‌مند ساختن تجاوز جنسی به جای ممنوع کردن آن؛ از طـریق رازوَرزی دربـارهٔ خشـونت داخلی ، و از طریق افسانه‌ای که دربارهٔ برقراری

امنیت می‌بافد.آنچه درپنهان ساختن اجبارگری دولت نقش بسیار موثری داشته افسانهٔ لیبرالی قرارداد اجتماعی و مفاهیم مرتبط با آن یعنی حقوق، منافع، فردباوری، و نمایندگی بوده‌است. نظریه‌پردازان دیدگاه زن‌باورانه ازحد تقاضاهای زن‌باوران لیبرال برای حقوق برابر و حق رأی فراتر می‌روند.کسب حق رأی گامی مهم و ضروری برای ابراز وجود زنان به عنوان افرادی بهره‌مند ازحقوق مدنی« خاص خودشان» است.ولی این‌گونه سخن گفتن سبب می‌شود که اسیر حقوق لیبرالی، سنت قرارداد اجتماعی، و ساخت‌بندیهایی که از « مالکیت » ـ به ویژه« مالکیت انسان به عنوان دارایی» ـ دارد بمانیم. از منظر دیدگاه زن‌باورانه، مردانگی « تبلوریافته» در حوزهٔ عمومی را باید افشا و دگرگون کرد تا زنان بتوانند به مشارکت برابر دست یابند.

کارول پیتمن حقوق برابر قراردادی را یک تقاضای زن‌باورانهٔ ناکافی می‌داند؛ این تقاضا فرد به عنوان « "مالک" [را که] پاشنه‌ای است که مردسالاری نو برآن می‌گردد» به چالش نمی‌کشد[۱۳۴]. نظریه‌پردازان قرارداد اجتماعی، به نام آزادیهای جدید، استقرار بردگیهای تازه را در هاله‌ای از رمز و راز می‌پیچند؛ قراردادهای ناظر بر «مالکیت فرد انسان» همیشه دربارهٔ فرمانبری و فرودستی است .بدین ترتیب پیتمن اول ازهمه ازخود سنت قرارداد به خاطرآنکه فرودستی را در هاله‌ای از رمز و راز می‌پیچد زبان به انتقاد می‌گشاید. ولی او « فرودستی و تناقض بردگی» را با اثبات مردباورانه بودن ذاتی قرارداد برملا می‌سازد. قرارداد اجتماعی ازآن رو مرد باورانه است که پیش‌فرضش قراردادی جنسی است و پیش‌فرض خود این قرارداد هم مناسبات جنسهای مخالف و زنان و مردان است که به صورت هویتهای جنسی مردانه و زنانه ماهوی انگاشته شده و تجسم یافته‌اند. از این جهت هم ساخت‌بندیهای مردانگی و زنانگی در ساخت‌بندیهای عمومی و خصوصی دخالت دارند.

آزادی مدنی یک ویژگی مردانه است وبه حق مردسالارانه بستگی دارد.

پسران نه تنها برای به دست آوردن آزادی خودشان بلکه برای به چنگ آوردن زنان، قانون پدر را زیرپا می‌گذارند... پیمان نخستین، قراردادی جنسی و نیز اجتماعی است: در معنای پدرسالارانه جنسی است ـ یعنی این قرارداد حق سیاسی مردان را بر زنان تثبیت می‌کند ـ و نیز به این معنی جنسی است که دسترسی منظم مردان را به پیکرزنان تثبیت می‌کند... قرارداد به هیچ وجه مخالف پدرسالاری نیست؛ بلکه وسیله‌ای است که پدرسالاری نو از طریق آن ایجاد می‌شود[۱۳۵].

بانقد پیتمن می‌بینیم که برداشت زن‌باوران لیبرال از« اضافه کردن زنان» به حوزهٔ عمومی در نهایت تناقض‌آمیز است: وقتی تعریف حوزه‌ای متضمن حذف زنان باشد نمی‌توان آنها را در آن حوزه ادغام و یکپارچه کرد. سایرنظریه‌پردازان دیدگاه زن‌باورانه به نفع امتیاز قائل شدن برای خود تجربهٔ ***زنان*** استدلال می‌کنند. این گروه دوم که زن‌باوران فرهنگی یا « مادرباوران[1]» نام دارند« پای‌بند برداشتی از آگاهی سیاسی زنانه هستند که درنقاط قوت حوزهٔ خصوصی زن پایه دارد»[۱۳۶]. این زن‌باوران با مواضع لیبرالها و مارکسیستها که هردو ساخت‌بندیهای مردباورانه از فرد انسان (به صورت بازیگر خودمختار، عقلانی و نفع‌جو) را بی‌اشکال می‌دانند به چالش برمی‌خیزند؛ آنها معتقد به این موضع‌گیری تندروانه‌ترهستند که دامنهٔ سیاست فراتر از عقلانیت ابزاری حوزهٔ عمومی و/ یا بازار می‌رود.

دیدگاههای زن‌باوران فرهنگی به شیوه‌های گوناگون بیان شده‌است: به صورت مطالبهٔ حق رأی برای زنان براساس این فرض که اعطای حق رأی به آنان عمل سیاست را واجد سمت‌گیریهای زنانه، صلح‌جویانه، و پرورشی می‌سازد؛ به صورت فضیلت

1.maternalists

مدنـی مبتنـی بـر« رویّـه‌هـای مادرانه» و همبستگیهای خویشاوندی؛ به صورت اتحادهای زیسـت محیطـی ـ زن‌باورانـه بـا سایر منتقدان ابزارگرایی دولت؛ و به صورت برداشتهای بدیـل ازقـدرت و اخـلاق سیاسـی [۱۳۷]. گـرچه بسـیاری ازاین نگرشها بی‌حاصل بودن سـاخت‌بـندیهای مـردباورانه، مارکسیسـتی، و لیبرالـی را بـرملا و بازاندیشی در مسلّمات سیاسـی (بـه ویـژه معـنای« شـهروند بـودن ») را بـرای مـا آسـان می‌سازند ولی معمولاً (دوبـاره) نوعـی دوگانـه‌انگـاری تفـاوت جنسی ماهوی را جا می‌اندازند و سلسله مراتب جنسیت و ممتاز شمردن سمت‌گیریهای جنسیتی را نه دگرگون بلکه وارونه می‌سازند.

درایـن زمیـنه مقالـهٔ اخـیر رابـرت کیئن که به ارزیابی کاربست شناخت‌شناسیهای زن‌باورانـه در مـورد« قلـب» گفـتمان روابـط بین‌الملل اختصاص دارد جالب توجه است. کیئـن بـه ایـن بیـنش تجـربه‌گرایـی زن‌باورانـه اشـاره مـی‌کند که« زنان قربانیان دولتهای مردسـالاربوده‌انـد و جنـبه‌های مهمی از روابط بین‌الملل نوـ نهادینه کردن جنگ و تقویت حاکمیـت دولـت ـ تأثـیرات زیـان‌بـار و اغلـب فاجعـه‌بـاری بـر زندگـی زنـان بـه جـا گذاشـته‌اسـت»[۱۳۸]. وی کـاملاً بـه درسـتی مـی‌گویـد که این انتقاد زن‌باوران از روابط بیـن‌الملـل ضـروری اسـت ولـی کافـی نیسـت. او خاطر نشان می‌سازد که خطراین گونه پـروژه‌هـای نـاقص، گـرایش به ترویج شیئی انگاری به جای برنامه‌های پژوهشی انتقادی اسـت[۱۳۹]. اما نکتهٔ جالب توجه، دفاع جانانهٔ او از نظریه‌های دیدگاه زن‌باورانه است که مـی‌توانـند نـه تـنها درمـورد دولـتها بلکـه همچنین دربارهٔ زنان دچار همین شیئی‌انگاری باشـند. به یقین، صورت‌بندی تازه‌ای که دیدگاه زن‌باورانه اززندگی اجتماعی و سیاسی به دسـت می‌دهد و آنها را دارای ارتباط متقابل می‌شناسد پروژهٔ جانشین ارزشمندی است و همـان‌گونـه کـه کیئن گوشزد می‌کند ظاهراً با « نگرش نهادگرایی دربارهٔ روابط بین‌الملل» هـم سـازگاری دارد« زیـرا بـر قدرت به عنوان توانایی انجام اقدام هماهنگ، رابطهٔ متقابل پراکـنده ولـی مشـخص، و نقـش شـبکه‌هـا و نیز سلسله مراتب تأکید دارد»[۱۴۰]. با این حـال، زن‌بـاوران بـاید پرسشـهایی را کـه کریسـتین سیلوستر در کنفرانس «زن ، دولت و

جنگ» مطرح ساخت جدی بگیرند:

در بافت روابط قدرت نابرابری که جنسیت در طول تاریخ پدید می‌آورد رابطهٔ متقابل چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ وقتی موضوعاتی که در میان است به مسائل سلطهٔ اسلوب‌مند و فرایندهای اجتماعی فرودستی بازمی‌گردد بازی نوعی این به آن در به چه می‌ماند؟ و مسلماً هویتهای چندگانه، تجربیات طبقاتی، و دیدگاههای نظری زنانی را که در قالب نوعی دیدگاه زن‌باورانه ممتاز نمودی ندارند دیدگاه چه کسی نمایندگی می‌کند و به شکل مصنوعی همگون می‌سازد[۱۴۱]؟

وابستگی متقابل برای زنان اغلب به صورت شبکه‌های سرکوبگرانهٔ مسئولیت درآمده‌است که در حفظ وابستگیهای زنان به مردان و دولت و فرودستی‌شان نسبت به آنها نقش داشته‌اند.همان گونه که لین سیگل می‌گوید

مقررات دولت در تمامی اشکالی که می‌شناسیم... هرگز تاکنون به چالش با این اندیشه برنخاسته‌است که زن به عنوان یک جنس باید مسئولیت اصلی مراقبت از دیگران را برعهده داشته باشد؛ خدمتی که زنان در ازای آن هیچ گونه جبران یا حمایت تضمین شده‌ای دریافت نمی‌کنند. ازهمین رو، مقررات یادشده به جای تضعیف سلطهٔ مردان آن را تحکیم و تقدس بخشیده‌است؛ کمک کرده‌است تا زنان از هرگونه جایگاه محوری قدرت در زندگی عمری برکنار بمانند و برآورده ساختن نیازهای انسان از سازمان محل کارجدا بماند. و هرگونه راهبرد اقتصادی هراندازه هم که اهدافش « سوسیالیستی» باشد ولی مانند خود بازار سرمایه‌داری از تحلیل و

ارزشگذاری مادی کاری که در بیرون از دایرهٔ تولید برای کسب سود انجام می‌شود ناتوان باشد نمی‌تواند جامعه‌ای پدید آورد که به استثمارکسانی که فرزند می‌آورند و وظیفهٔ مراقبت از دیگران به دوش‌شان است نپردازد [۱۴۲].

براین اساس، هر اندازه هم که « ارزشهای زنانه» برای پروژهٔ نولیبرالی جذاب باشد زنان واقعی که با زندگی واقعی دست و پنجه نرم می‌کنند از نظام اقتصادی و سیاسی« به هم وابسته‌ای »که قلوب‌شان را می‌رباید ولی از نیروی کارشان بهره‌کشی می‌کند سود چندانی نخواهند برد. در واقع اگر ارزش زن‌باوری را به ارزشها و ساختارهای «جایگزینی» فرو بکاهیم که زن‌باوری برای اثبات دعاوی نولیبرالی و چالش آنها با مشکلهٔ نوواقع‌گرایانهٔ اقتدارگریزی درجهان دولتهای برخوردار ازحاکمیت عرضه می‌دارد دوگانگی خصوصی ـ عمومی که جزو ذات پیکربندی دولت لیبرال نو و اقتصاد سرمایه‌داری جهانی است دست نخورده باقی می‌ماند.

درعوض، مامعتقدیم ارزش نظریه‌پردازیهای زن‌باورانه دربارهٔ روابط بین‌الملل در تلاشهایی است که این نظریه‌ها برای متزلزل ساختن شناخت متداول از دولتها، حاکمیت، و نظام بین‌الملل به عمل می‌آورند. جین الشتین دربحثی که در کنفرانس« زن ، دولت ، و جنگ» مطرح ساخت آنگاه که به دوگونه مضمون قدرت ـ پوتستاس [1] و پوتنشیا [2] ـ اشاره نمود به خوبی انگشت روی همین نکته گذاشت. «پوتستاس اصطلاحی برای کنترل، برتری، سلطه است و پوتنشیا، قدرت در معنای توانایی، کارایی، توانمندی به ویژه از نوع «غیررسمی» و احتمالاً شوم ـ که با تهدید اقتدارگریزی، بی‌نظمی، زوال همراه است»[۱۴۳]. الشتین خاطرنشان ساخت که پوتستاس (قدرت رسمی دولتهای

1.potestas
2.potentia

برخوردار از حاکمیت) اغلب می‌تواند پوتنشیا (قدرت غیررسمی وسازمان نیافتهٔ زنان و سایرگروههای سرکوب‌نشده) را درهم کوبد ولی پوتستاس دربرابر راهبردهای بنیان‌کن متعدد پوتنشیا آسیب‌ناپذیرنیست[۱۴۴].

اگر بینشهای پسانوگرایانهٔ زن‌باورانه‌ای که کیئن به عنوان« بن بست » مردودشان می‌شمارد[۱۴۵] وجودنداشته باشد ذهنیتهای کثرت‌گرایانه و متحولی که دلایل متعددی برای مبارزات زنان در جهت متزلزل ساختن پوتستاس به دست می‌دهند به باد می‌رود. « منضبط ساختن » زن‌باوری به قصد پذیرفتنی ساختن آن برای یک گفتمان خاص، هدف نظریه‌پردازی زن‌باورانه دربارهٔ روابط بین‌الملل نیست.

زن‌باوران پسانوگرا این حرکت انضباط‌بخش و به طور کلی‌تر مرزبندیهای رشته‌های منضبط علمی را نمی‌پذیرند. آنان گرچه کمکهایی راکه زن‌باوران لیبرال ـ تجربه گرا و زن‌باوران دیدگاهی کرده‌اند ارج می‌نهند ولی قادرند با اشاره به شالوده‌های فرانظری گفتمان یافت‌باوری و واقع‌گرایی، دریافتهای« ریشه‌نگر» تری (دگرگون‌کننده‌تری) به دست دهند: آنها مرزبندیهای تعریف‌کنندهٔ رشته‌های علمی را واسازی می‌کنند. آنها دوگانه‌انگاری ماهوی مرد در برابر زن را که در متافیزیک شالوده‌ساز فلسفهٔ غرب به طورکلی و فلسفهٔ سیاسی آن به طورخاص نقشی بنیادی دارد افشا می‌کنند[۱۴۶]. آنها نشان می‌دهند که ساخت بندیهای نوگرایانه از هویت« فردی»» و هویت دولت ملی، حاکمیت، نظامی‌گری، و امنیت به خاطر مبتنی بودن بر همین متافیزیک، به طرزی ناگشودنی مردباورانه است. درحالی که نقدهای پسانوگرایانه آشکار می‌سازد که روابط سلطه بر دوگانگیهای سلسله مراتبی پایه می‌گیرد، پسانوگرایان زن‌باور نشان می‌دهند که خود این حرکت دوگانه‌انگاری برخاسته ازتجربهٔ مرد باورانه است. به دیگرسخن، زن‌باوران پیوندهای موجود میان تجربهٔ مردانهٔ ملموس (شکل‌بندی هویت جنسیتی، تقسیم کارجنسی، حوزه‌های جنسیتی عمومی و خصوصی، و غیره) و مقوله‌پردازیهای مردباورانهٔ انتزاعی (عقلانیت ابزاری، خودمختاری، قدرت) که این

متافیزیک دوگانه‌انگار را می‌سازند روشن ساخته‌اند.

همگان قبول دارند که فراتررفتن از این متافیزیک، مستلزم «غیرطبیعی نشان دادن» دعاوی طبیعی‌نما و ماهوی‌نمای آن است. به دیگرسخن، باید این متافیزیک را تاریخی ببینیم، آن را ساخته و پرداختهٔ اجتماع بدانیم و شرایط تاریخی مشخص و ممکنی را که بستر تثبیت آن است مشخص سازیم. وقتی دست به کار این پروژهٔ تاریخی شویم ***رابطهٔ متقابل متافیزیک غرب و تکوین دولت غربی*** را کشف می‌کنیم. درمی‌یابیم که ابزارگرایی متافیزیک غربی از پویش انباشت، نظامی‌گری، و مشروعیت یافتن مناسبات جدید اقتدار که در شکل‌بندی دولت نخستین نهادینه گردید جداشدنی نیست. همان گونه که بالاتر گفتیم این متافیزیک و مناسبات اجتماعی دولت نیز از سلطهٔ مرد باورانه تفکیک‌ناپذیراست.بازشناسی این پیوندها گامی ضروری برای فراتررفتن از مقتضیات درهم‌بافتهٔ نظامی‌گری، تبعیض جنسی، نخبه‌گرایی، و نیز امپریالیسمی است که آنها به وجود می‌آوردند، هاله‌ای از رمز و راز به دورش می‌کشند و آن را مشروع جلوه می‌دهند.

در مقام مرور استدلالهایی که در این مقاله مطرح ساختیم باید بگوییم که نمی‌توان انتقادهای درست‌کیشی یافت‌باورانه و ابزارگرایی نوگرا را که اکنون چشمها را خیره می‌سازد نادیده گرفت؛ برعکس باید مواضع روش‌شناختی خودمان یعنی فرضهای هستی‌شناسانه وشناخت‌شناسانه‌ای را که معمولاً «مسلم» می‌گیریم با نگاه انتقادی ازنو بررسی کنیم. این فرضها شناخت ما را از «عقلانیت» و «مردانگی» و نیز ساخت‌بندیهای ما را از «قدرت»، «دولتها»، «امنیت» و «حاکمیت» شامل می‌شوند. این ساخت‌بندیها ریشه در متافیزیکی احتمالی و ساخته و پرداختهٔ اجتماع دارند که اگر قصد فراتر رفتن از روندهای عینی‌گریِ مشروعیت‌بخش به آن را داشته باشیم باید آن را تاریخی ببینیم.

تحقیقات زن‌باوران اکنون بسیار فراتر از سمت‌گیریهای لیبرالی، یافت‌باورانه، و دیدگاهی دامنه یافته‌است. پسانوگرایان زن‌باور مدعی‌اند که متافیزیک غربی و

ساختبندیهایی که تولید می‌کند جنسیتی هستند؛ آنها برخاسته از تجربهٔ مردباورانه‌ای هستند که درمناسبات مردسالاری ساخته و پرداخته شده‌است. بنابراین ساخت‌بندیهای آن دربارهٔ «عقلانیت» ،« بی‌طرفانه» نیست بلکه در تجربه‌های خاص تاریخی (مردباورانه) ریشه دارد؛ بازنگری ما در « مسلّمات» ناقص و مخدوش است اگر نتواند به این جانبداری مردباورانه که در دعاوی آگاهی معاصر نفوذ کرده‌است بپردازد. اگر یافت‌باوری چنان که برخی از زن‌باوران می‌گویند مردباورانه است پس فراتررفتن از یافت‌باوری و متافیزیک آن مستلزم جدی گرفتن زن‌باوری و نقدهای آن است. به طور مشخص باید در دوگانه‌انگاری تفاوت مرد ـ زن که در کُنه این متافیزیک جای دارد تردید روا داریم.

در نوشته‌های غیرزن‌باورانه دربارهٔ دولت، رویکردهای انتقادی، میانْ‌رشته‌ای و تاریخی همچنان عملاً از جنسیت به عنوان یکی از متغیرهای ابعاد سیاسی، اقتصادی یا اجتماعی ـ فرهنگی دولت سخنی به میان نمی‌آورند: شالوده‌های مردسالارانهٔ دولت پنهان نگه داشته می‌شود. در روابط بین‌الملل، تکیه روی دوران نو دو نتیجهٔ مهم داشته‌است. نخست، از لحاظ« مباحثهٔ سوم »[۱۴۷] محققان روابط بین‌الملل در یافت‌باوری تردید روا می‌دارند ولی نمی‌توانند متافیزیک پرسابقه‌تری را که پیش‌فرض آن است به دیدهٔ تاریخی بنگرند. دوم، ازلحاظ دولتها، حاکمیت، امنیت، و نمایندگی، نظریه‌های روابط بین‌الملل اهمیتی را که نوشته‌های آتن وچارچوب دولت‌شهر آتن در جا انداختن «مسلّمات» سیاسی سنت غرب داشته‌است نادیده می‌گیرند. آن بینش گزینشی که این « صافیهای» مردمحورانه ، علمی و نوگرایانه به ما تحمیل می‌کنند نمی‌گذارد متوجه ***سازه‌بندی متقابل*** شکل دولت (آتنی)، بُعد جنسیتی، فلسفهٔ سیاسی (غرب) و متافیزیک دوگانه‌انگار شویم.نگرش زن‌باوری پسانوگرایانه دربارهٔ دولت به ما اجازه می‌دهد تا ـ هم به شکل تجربی و هم به شیوه مفهومی ـ « شالوده‌های» مشترک دولتها، مناسبات جنسی مردسالارانه، « سیاست» و یافت‌باوری را ببینیم.

نتیجه‌گیری

راهبردهای زن‌باورانه، راهبردهایی برای برانداختن «همان آوای راهبردی» هستند که نه تنها درگفتمان روابط بین‌الملل بلکه همچنین در سراسر جهان که اکثریت زنان ومردان مجبورند مطابق فرمانهای آن زندگی کنند و بمیرند طنین انداخته‌است. راهبردهای زن‌باورانه راهبردهایی برای آفرینش نه تنها یک« راه چاره» بلکه راههای متعددی برای سوزاندن پیکر بی‌جان دولت‌سازی، حاکمیت دولت، و ستیز دولت هستند. گرچه بیشتر انواع زن‌باوری از دل فرایندهای نوگرایی سربرآورده‌اند ولی پروژه‌های زن‌باورانه از این جهت که هرگز به نام به دست گرفتن قدرت دولت توسط زنان مطرح نشده‌اند بی‌مانندند. این بدان معنا نیست که راهبردهای زن‌باورانه در گذر زمان و در بسیاری کشورها متضمن مشارکت زنان درجنبشهایی انقلابی نبوده‌است که درصدد به دست گرفتن قدرت دولت بوده‌اند.همچنین بدان معنا نیست که زنان مترصد دسترسی پیدا کردن به قدرت دولت نبوده‌اند. اما به جز توسل گاه و بیگاه زن‌باوران به نمادگان جوامع مادرسالار گذشته یا آینده، مبارزات زن‌باوران در دوران نوگرایی و پسانوگرایی را نمی‌توان در دل گفتمانهای دولت‌محور طبقه‌بندی کرد، چه این گفتمانها بر ثبات دولت تأکید داشته باشند یا بر دگرگون‌سازی انقلابی دولت، چه بر اقتدارگریزی بین‌المللی تأکید داشته باشند یا برهمکاری بین‌المللی.همان گونه که رابین مورگن می‌گوید« احترام گذاشتن [زن‌باورانه] به تفاوتها بدین معنی است که نمی‌خواهیم چندگانگی را یکدست سازیم، (اشخاص، منابع، کشورها) را به خاطر نوعی سنت قدیمی یا کارایی جدید «کنترل کنیم»[۱۴۸]. زن‌باوران درست همان طورکه از جعل قوانینی «خشک و انتزاعی» که درخدمت انحصاری کردن قدرت دولت به نفع روشن‌سازی و اعتباربخشی به واقعیتهای « سیال‌تر و مشخص‌تر» باشد پرهیز دارند به نارساییهای« گردونهٔ انقلاب» هم که میان آنچه مورگن انسانهای« دولت موجود» و انسانهای« دولت مطلوب» می‌خواند در

گـردش اسـت اذعـان دارنـد[۱۴۹]. مورگـن بـرای ایجاد جایگزینیهای متعددتر از مفهوم « دگرگونی» کمک می‌گیرد:

دگرگونـی مسـتلزم آن است که خشم بجای خودمان را چنان دامنه‌دار بدانیم کـه خشـونت صـرف نـتواند پاسخگوی آن باشد. دگرـ گونی مستلزم چیزی بـه مراتـب فراتـر از دیـدن صـرف اسـت: مسـتلزم همهٔ شکلهای دریافت، ازجملـه یـادآوری، تخـیل، شـهود، توهّـم، رؤیا، و تأکید است.و مستلزم آن اسـت کـه «عمـل کنیم» ، که گردونه را کلاً بیرون از مرزهای تجویزشده به گردش درآوریم»[۱۵۰].

تلاشـهای نظـریه‌پـردازان روابـط بیـن‌الملـل بـرای درنوردیـدن مـرزها، انکـار یافـت‌بـاوری، تـرویج جنبشـهای اجتماعی انتقادی، و/ یا گسترش دادن فهرستهای مطالعه بـرای گـنجاندن« موضـوعات زنـان» هراندازه هم که درخور ستایش باشد مادام که مفهوم « مـردبودن» و« زن بـودن» بلاتـردید، طبیعـی ، بلامـنازع و غیرسیاسـی بماند ـ و در یک کـلام، مـادام کـه هویتهای جنسی ماهوی پابرجا بماندـ به معنی واقعی کلمه با مرزها تنها «بـازی مـی‌کنیم» و بـی‌اغـراق« مسـلمات» ـ و تفـنگها ـ را دست نخورده می‌گذاریم. در شـرایط بـی‌توجهـی بـه مشکلهٔ جنسیت، بیگانگی اندیشه با تجلی یافتگی و تثبیت‌شدگی انسـانها ـــ کـه حرکـتهای دوگانـه‌انگـار اندیشهٔ مردسالارغربی و شکل‌بندی دولت غربی موجـد آن اسـت و مـردانه را برتـر از زنانـه ، عقـل ابزاری را برتر از مناسبات عاطفی، و کنـترل /یقیـن/ استعلا/ را برتـر از اقتدارگریزی/ پیش بینی ناپذیری/ احتمال می‌شناسد ـــ در« کُـنه» اندیشـهٔ روابـط بیـن‌الملل باقی خواهد ماند. انکار دعوی « واقع‌گرایی» اندیشهٔ ازخـود بـیگانه بـه معنی انکار کل تحقیق اسلوب‌مند، پرداختن شناخت تطبیقی، یا « نوعی معـیار کمیـنه‌گـرای عقلانیـت» نیسـت[۱۵۱]. بـرعکس، زن‌باوران با تشریح و نشان دادن

اعتبار تجربیات گوناگون زنان از سرکوب ، و اصرار بر اینکه هرگونه دعوی« واقعیت» که زنان را انکارکند،به درستی نمایندگی نکند، یا صرفاً باز ـ نمایی کند باید به کلی مورد مخالفت قرار گیرد و بدین وسیله سنت‌شکنی شود جانبداری پرهیزینهٔ اندیشهٔ ازخود بیگانه را برملا می‌سازند.

یادداشتها

1. Zillah R. Eisenstein ,*The Radical Future of Liberal Feminism* (Boston : Northeastern University Press , 1981) p. 11.

2. *Ibid.*,p . 222.

3. *Ibid* , pp. 223 – 224.

4.Carole Paterman and Elizabeth Gross, eds, *Feminist Challenges: Social and Political Theory* (Boston : Northeastern University Press, 1986).

۵. نک:

Christine Sylvester ," The Emperors Theories and Transformations : Looking at the Field Through Feminist Lenees", in Dennis Pirages and Christine Sylvester. eds. *Transformations in the Global Political Economy* (London : Macmillan, 1988).

6. Shoshana Felman," Women and Madness: The Critical Phallacy", *Diacritics* 5 (Winter , 1975) : 6.

۷. برای نمونه، نک:

Richard K. Ashley ," Living on Borderlines : Man , Poststructuralism, and War", in James Der Derian and Michael J. Shapiro, eds. *International / Intertextual Relations* (Lexington , Mass.: Lexington Books , 1989), pp. 259 – 322 and R. B. J. Walker," Realism , Change and International Political Theory", *International Studies Quarterly* 31 (1987): 65 – 86.

8. Ashley , note 7.

9. Felman , note 6, p. 8.

۱۰. در سخنان فلمن (Felman , note6, p. 10) در بحث از نویسندگان واقع‌گرا.

11. Sarah Brown , "Feminism, International Theory, and International Relations of Gender Inequality ", *Millennium* 17 (Winter 1988) : 461 – 476.

12. Felman, note 6, p. 9.

13. Virginia Woolf, *Three Guineas* (London : Hogarth Press , 1938, Middlesex : Penguin Books , 1977).

14. Felman , note 6. p. 10.

15. Sandra Harding , *The Science Question in Feminism* (I thaca, N. Y. : Cornell University Press, 1986).

۱۶. برای نمونه، نک:

Richard , K. Ashley, "The Poverty of Neorealism", *International Organization* 38 (Sping 1984): 225 – 286.

۱۷. برای نمونه نک:

Robert Gilpin ," The Richness of the Tradition Tradition Political Realism", *International Organization* 38 (Spring 1984): 287 – 317.

۱۸. برای نمونه نک:

Lorenne Clark and Lynda Lange , *The Sexism of Social and Political Theary : Women and Reproduction from Plato to Nietzsche* (Toronto : University of Toronto Press, 1979) Susan Moller Okin , *Women in Western Political Thought* (Princeton, N. J. : Princeton University Press, 1979) , Jean Bethke Elshtain, *Public Man , Private Woman: Women in Social and Political Thought* (Princeton, N. J. : Princeton University PRESS, 1981): Jean Bethke Elshtain , *Women and War* (New York : Basic Books , 1987), Diana H. Coole, *Women in Political Theory : From Ancient Misogyny to Contemporary Feminism* (Boulder ,Colo, : Lynne Reinner Publishers, 1988) ; and V. Spike Peterson, An Archeology of Domination : Historicizing Gender

and Class in Early State Formation (Ph . D. dissertation, The American University, 1988).

19. Christine Sylvester, Feminist Postmodernism, Nuclear Strategy, and International Violence, paper presented at the Internatioal Studies Association Annual Meeting, London England, March 1989.

20. Pateman and Gross, note 4.

21. *Ibid.* , p. 197.

22. *Ibid.* , p. 204.

23. Mary E. Hawkesworth, Knowers, "Knowing , Known: Feminist Theory and Claims of Truth", *Signs* 14 (Spring 1989) : 533 – 556.

۲۴. روش هاردینگ تنها یکی از شیوه‌های متعدد طبقه بندی زن‌باوری است؛ هویتهای تعریف شده با خط تیره (مانند زن‌باور سفید پوست – زن همجنس خواه – سوسیالیست) به کثرت تفاوتها میان زن‌باوران اشاره دارند، نک:.Harding , note 15 . سایر چارچوبهای مفهومی (برای نمونه Keller 1985) ابعاد مختلف پروژه‌های زن‌باورانه را دسته بندی می کنند. نک:
Evelyn Fox Keller, *Reflections on Gender and Science* (New Haven, Conn. : Yale University Press, 1985).

25. Hawkesworth, note 23, p. 535.

۲۶. همان گونه که در منبع ذیل مطرح شده‌است:
V. Spike Peterson, "Shifting Ground : Gender, States, Militatism", in *Peace, World Order and Conflict Resolution Studies: Problems, Challenges, Prospects: Proceedings of the Symposium in Newark, N. J. December 5. 1989,* (New York : World Order Models Project, 1990).

27. Iris Young ," Impartiality and the Civic Public : Some Implications of Feminist Critiques and Moral and Political Theory", in Seyla Benhabib and Drucilla Cornell , eds., *Feminism as Critique* (Minneapolis : University of Minnesota Press . 1987), p. 75.

28. Hawkesworth, note 23, p. 536.

به ویژه نک:

Nancy Hartsock, *Money, Sex and Power: Towards a Feminist Historical Materialism* (New York : Longman , 1983) and Nancy Hartsock "The Feminist Standpoint : Developing the Ground for a Specifically Feminist Historical Materialism", in S. Harding and M. Hintikka, eds. *Discovering Reality* (Dordrecht, Netherlands: Reidel, 1983).

29. *Ibid.*

۳۰. نظـریه‌پـردازان دیدگـاه زن‌بـاوری تفاوتهـای قابل ملاحظه‌ای با هم دارند، بسیاری از آنان از گرایشـی کـه در ایـنجا مـورد انـتقاد قـرار گرفـت آگاهند و پرهیز کنند. از این گذشته،نک بحث مطرح در منبع ذیل:

Sandra Harding , "The Instability of the Analytical Categories of Feminist Theory", *Signs* 11 (Summer 1986) : 645 – 664.

هاردینـگ همچنیـن بـه شکل متقاعد کننده‌ای می گوید هوکسورت به خطا زن‌باوریهای فرهنگی و سوسیالیسـتی را در هـم می آمیزد و بدین واسطه روند ضروری، مشروع و عینی تر آغاز کردن اندیشـه از زندگـیهای سـرکوب شـدگان را با تفسیرهای ماهیت باور و تقلیل گرایانه از تجربیات زنان اشتباه می‌گیرد (گفت و گوی شخصی، ۱۶ ژوئیه ۱۹۹۰).

31. Maria Lugones and Elizabeth Spelman. "Have We Got a Theory for You!" *Women's Studies International Forum* 6 (Fall 1983) : 573 – 581 ; Bell Hooks , *Feminist Theory : From Margin to Center* (Boston: South End Press , 1984) : Gloria Joseph and Jill Lewis. *Common Differences: Conficts in Black and White Feminist Perspectives* (Garden City , N. Y. : Anchor, 1981) : Cherrie Moraga and Gloria Anzaldua. eds., *This Bridge Called My Back : Writings by Radical Women of Color* (Watertown. Mass. : Persephone. 1981).

32. Hawkesworth, note 23 , p. 550.

33. Donna Haraway. "Situated Knowledes: The Science Question in

Feminism and the Privilege of Partial Perspective" , *Feminist Studies* 14 (Fall 1988): 575 – 599.

34. Hawkesworth . note 23 . p. 554.

35. *Ibid.* , p. 556.

پسانوگرایی لزوماً متضمن نسبی‌گرایی (به معنی هیچ انگاری) نیست؛ پسانوگرایی متضمن قبول مسئولیت از بابت پیامدهای دعاوی معرفت خودمان است. برای ملاحظهٔ مباحثاتی در این رابطه، نک:

Norman Jackson and Hugh Willmott, "Beyond Epistemology and Reflective Conversation : Towards Human Relations", *Human Relations* 40 (1987) : 361 – 380 ., Richard Roty , "Solidarity or Objectivity?" In J. Rajchman and C. West , eds. *Post – Analytic Philosophy* (New York : Columbia University Press . 1985) Hara way note 33; and Susan Hekman, "The Feminization of Epistemology" , *Women and Politics* 7 (Fall 1987) : 65 – 83.

36. Hawkesworth , note . pp. 556 – 557.

37. V. Spike Peteson , Clarification and Contestation : A Conference Report on Woman the State and War: What Difference Does Gender Make? Los Angeles: University of Southern California, 1989, p. 20.

38. Ibid.

39. Hawkesworth, note 23, p. 557.

40. Brown , note 11 , p. 471.

از این گذشته، نک:

Linda Alcoff, "Cultural Feminism versus Post Structuralism" , *Signs* 13 (1988) : 405 – 436.

۴۱. به همین خاطر از مشتاقان شناخت زن‌باوری دعوت می کنیم برای آشنا شدن با نظریه و عمل زن‌باوری مطالعات گسترده‌ای انجام دهند و برنامه فعالانه‌ای در پیش گیرند. مرجع شناسی برگزیده‌ای از تحقیقات زن‌باوران را که ارتباط خاصی با عناوین روابط بین الملل داشته باشند

مـی‌تـوان از اسـپایک پیترسـون بـه دسـت آورد (ایـن مرجع شناسی از نوشته‌های جدید استقبال می‌کند).

42. Ester Boserup , *Woman's Role in Economic Develoment* (New York : St. Martin's Press , 1970).

43. Jane S. Jaquette, "Women and Modernization : A Decade of Feminist Criticism ", *World Politics* 34 (January , 1982) : 272.

44. Anne Marie Goetz, "Feminism and the Limits of the Claim to Know : Contradictions in the Feminist Approach to Women and Development" , *Millennium* 17 (Winter 1988), 477 – 497.

45. Jaquette, note 43, p. 282.

46. Lynne Segal, *Is the Future Female? Troubled Thoughts on Contemporay Feminism* (London : Virage Press , 1987), p. 234.

47. Maria Mies, *Patriarchy and Accumulation on a world Scale : Women and the International Division of Labour* (London : Zed Books, 1986) , p. 197;

از این گذشته، نک:

Maria Mies, Veronika Bennhold Thomen, and Claudia von Werlhof, *Women : The Last Colony* (London and New Jersey : ZED Books , 1988).

48. Mies, *Ibid.* , p. 199.

49. Annette Fuentes and Barbara Ehrenreich ,*Women in the Global Factory* (Boaton : South End Press , 1983) pp. 36 – 37.

50. Mies, note 47, pp. 170 – 171.

51. Immanuel Wallerstein, "Introduction" , in Joan Smith, Jane Collins, Terence H. Hopkins , and Akbar Muhammad, eds., *Racism, Sexism, and the World System* (New York : Greenwood Press, 1988).

52. Goetz., note 44 . p. 483.

53. *Ibid* , p. 484

54. Gita Sen and Caren Grown, *Development, Crisis, and Alternative*

Visions: Third World Women's Perspectives (New Delhi : DAWN, Institute for Social Studies Trust, 1985) p. 13.

55. *Ibid* , p. 17.

۵۶. نک: Goetz., note 44, p. 481

57. *Ibid.*, p. 489.

58. *Ibid* , p. 491.

59. *Ibid.*

60. *Ibid* . p. 492.

۶۱. بـرای بحـث مبسوط تر دربارهٔ این نوع نظریه پردازی زن‌باورانه دربارهٔ صلح ودیگر انواع آن، نک:

Anne Sisson Runyan, "Feminism, Peace, and International Politics : An Examination of Women Organizing Internationally for Peace and Security" (Ph. D. dissertation, The American University , 1988).

62. Barbara Roberts ," No Safe Place : The War Against Women," *Our Generation* 15 (1983) : 7 – 26.

63. Susan Brownmiller, *Against Our Will, Men , Women , and Rape* (New York : Simon and Schuster , 1975).

64. Roberts , note 62, p. 20.

65. Barbara Roberts, "The Death of Machothink : Feminist Research and the Transformation of Peace Studies", *Women's Studies International Forum* 7 (1984): 197 .

66. *Ibid.*

67. *Ibid.*

68. Betty Reardon, *Sexism and the War System* (New York : Teachers College, Columbia University , 1985), p. 10.

69. *Ibid* , p. 15.

70. *Ibid* , p. 14.

71. *Ibid* , p. 20.

72. Birgit Brock – Utne, *Educating for Peace: A Feminist Perspective* (New York: Pergamon Press , 1985).

73. "Collection of Radical Feminist Papers" , in *Breaching the Peace* (London: Only women Press, 1983).

74. *Ibid*, p. 10.

75. *Ibid,* pp, 12. 14, 20, 35.

76. *Ibid*, p. 10.

77. Wilmette Brown , *Black Women and the Peace Movement* (London : Falling Wall Press 1984) . p. 74.

78. *Ibid*, pp. 73 – 74

79. *Ibid*, p. 76

80. *Ibid.*

81. *Ibid* , p. 75

82. *Ibid* , pp. 79 – 80.

83. Harding , note 15, pp. 188 – 189.

84. Christine Sylvester , "Some Dangers in Merging Feminist and Peace Projects". *Alternatives* 12 (October 1987) : 493 – 509.

85. *Ibid* , p. 506.

86. *Ibid* , p. 497.

87. Ann Tickner , "Redefining Security : A Feminist Perspective", unpublished. Paper December 1989.

88. Sylvester, note 84. p. 508.

89. Sylvester, note 19 , p. 28.

90. Jean Bethke Elshtain. "The Problem with Peace," *Millennium* 17 (Winter 1988): 447.

91. Elshtain, note 18.

92. Sylvester , note 84. p. 508.

۹۳. اشارهٔ ما به «دولت» هماهنگ با شیئ انگاری آن در گفتمان واقع‌گرایی است فرمانهای دولت ساخته‌های تاریخی ممکن و بی ضرورتی با پیچیدگی فوق العاده و تغییرپذیری زمانی – مکانی هستند. اما بحث ما دراینجا حول مناسبات الگودار جنسیتی و طبقاتی دور می زند که درطول تاریخ توسط دولتهای غربی / متمدن (و اکنون جهانی شده) ایجاد شده و این دولتها را ساخته است.

94. Varda Burstyn ," Masculine Dominance and the State," in R. Miliband and J. Saville, eds, *The Socialist Register* (London : Merlin Press, 1983), p. 46.

95. Charles Tilly, ed., *The Formation of Natioanal Stated in Western Europe* (Princeton, N. J. : Princeton University Press, 1975); Charles Tilly, "War Making and State Making as Organized Crime" , in Peter B. Evans. Dietrich Rueschemeyer, and Theda Skocpol, eds, *Bringing the State Back In* (New York : Cambridge University Press, 1985) and Michael Mann. *States, War and Capitalism* (New York: Basil Blackwell, 1988).

96. Burstyn, note 94.

97. Cynthia Enloe, *Bananas, Beach and Bases: Making Feminist Sense of International Politics* (Berkeley and Los Angeles: University of California Press, 1990), p. 4.

98. Burstyn, note 94, p. 56.

99. Eisenstein , note l, p. 25.

100. *Ibid*, p. 5.

۱۰۱.نک:

Elshtain, note 18; Linda J. Nicholson, *Gender and History* (New York : Columbia University Press , 1986); Carole Pateman, "Feminist Critiques of the Public / Private Dichotomy", in S. Benn and G . Gaus, eds. *Public and Private in Social Life* (New York : St. Martin's Press, 1983) and J. Siltanen

and M. Stanworth , eds. *Women and the Public Sphere : A Critique of Sociology and Politics* (London : Hutchinson, 1984).

102. Joan Kelly, *Women, History and Theory* (Chicage : University of Chicago Press , 1984).

103. Laura Balbo, "The Servicing Work of Women and the Capitalist State" , in Maurice Zeitlin, ed, *Political Power and Social Theory,* vol . 3 (Greenwich Conn. : JAI Press, 1982).

104. Carole Pateman. *The Sexual Contract* (Stanford, Calif.: Stanford University Press, 1988), p. 126.

105. Maureen Mackintosh,"Gendrer and Economics : The Sexual Division of Labour and the Subordination of Women," in Kate Young , Carol Wolkowitz and Roslyn McCullagh, eds., *Of Marriage and the Market: Women's Subordination Internationally and its Lessons* (London : Routledge & Kegan Paul , 1984) , p. 13.

106. Burstyn, note 94, p. 60.

107. *Ibid*, pp. 60 – 61.

از این گذشته،نک:

Pateman , note 104; and M. Barrett and M. McIntosh, "The Family Wage," *Capital & Class* I (Summer 1980).

108. Carol Brown , "Mothers, Farthers, and Children : From Private to Public Patriarchy", in Lydia Sargent, ed., *Women and Revolution* (Boston : South End Press, 1981).

109. Burstyn, note 94, p. 64.

110. Eisenstein, note l, p. 223.

111. *Ibid,* p. 253.

112. Mary G. Dietz, "Context is All : Feminism and Theories of Citizenship", in Jill Conway , Susan C. Bourque, and Joan W. Scott, eds, *Learning About*

Women (Ann Arbor: University of Michigan Press, 1987) , pp. 6 -7.

113. Eisenstein, note l, p. 229.

114. Dietz, note 112, p. 7.

115. Burstyn, note . 94, pp. 46 – 47

116. Burstyn , note 94; Eisenstein, note 1 , Catherine A, Mackinnon , "Feminism Marxism: Method, and the State: An Agenda for Theory," *Signs* 7 (Spring 1982) : 515 – 544: Catherine Mackinnon." Feminism. Marxism , Method and the State: toward feminist Jurisprudence," *Signs* 8 (Summer 1983) :635 – 658: Gerda Lerner, *The Creation of Patriarchy* (New York : Oxford University Press, 1986) ; Ruby Rohrlich." State Formation in Sumer and the Subjugation of Women", *Feminist Studies* 6 (Spring 1980) : 76 – 102 ; Stephanie Coontz and Peta Henderson , eds., *Women's Work* , *Men's Property* (London : Verso, 1986) V. Spike Peterson, "An Archeology of Domination : Historicizing Gender and Class in Early Western State Formation" (Ph. D. dissertation , The American University , 1988): and Christine Ward Gailey . Kinship to Kingship (Austin : University of Texas Press, 1987).

برخی از مطالب این بخش تکرار مطالب طرح در منبع روبه روست : Peterson, note 26

117. Anthony Giddens, *The Nation – State and Violence* (Berkeley and Los Angeles: University of California Press , 1987), p. 2.

118. Peterson, note 116; Gailey, note 116.

119. Coontz and Henderson. Note 116, p. 37.

120. Walker, note 7, p. 84.

از این گذشته،نک:

Fred Halliday, "State and Society in International Relations : A Second Agency." *Millennium* 16 (1987) : 215 – 230.

121. Giddens. Note 117 , p. 2.

122. Gailey, note 116, p. 7.

123. *Ibid,* p. x.

124. Nicholson, note 101, p. 106.

125. Gailey, note 116,p. 20.

126. *Ibid* ,p. 19.

127. Nicholson , note 101, pp. 226 – 227.

از این گذشته ، نک:

Marilyn Arthur, "Liberared Women in the Classical Era", in R . Bridenthai and C. Koonz , eds, *Becoming Visible* (Boston: Houghton Mifflin. 1977).

۱۲۸. بـرای جزئـیات این ادعاها و بحث مبسوط تری دربارهٔ شالوده‌های مردسالارانهٔ دولت، نک:
Peterson, note 116,

129. Rayna Rapp, "Gender and Class: An Archeology of Knowledge Concerning the Origin of the State" , *Dialectical Anthropology* 2. no . 4 (1977) , p. 309 – 316.

130. Lerner , note 116,

۱۳۱. نک:

Nicole Chevillard and Sebastien Leconte . "Slavery", in Stephanie Coontz and Peta Henderson. eds. *Women's Work , Men's Property* (London : Verso. 1986): Lerner. Note 116.

۱۳۲. نوشـته‌هـای مـربوط بـه شـکل گـیری دولت ثابت می کنند که تغییر سمت گیری نظامهای معنایـی مشـترک همواره با تخصصی شدن فعالیتها و تنوع پیکر بندی ثروتی دولت همراه است- زیـرا بـه آنهـا انسـجام و مشـروعیت مـی بخشد. پیترسون (از طریق تاریخی دیدن دولت شهر و تفسـیر مـتون کهـن آتـن) اسـتدلال کـرده اسـت که «متافیزیک [دوگانه‌انگار] غربی» - و به ویژه تقـابل عمومـی - خصوصـی کـه در کـنه سـاخت بـندیهای سیاسـی غـرب جـای دارد - ایـن ایدئولـوژی توجـیه کنـنده را بـرای استثمارگری دولت آتن و بعد ها سایر دولتها فراهم می سازد (Peterson, note 116). بـاید خاطـر نشـان سـازیم که ابداع خط (که با پیکر بندی اولیهٔ دولت

همـراه اسـت) اسـتعداد چیرگـی‌آفرین این نظامهای اعتقادی «جدید» را به شکل بارزی تغییر می دهد.

133. Mackinnon, "Feminisms. Marxism , Method and the State" . note 116. pp. 611 – 645.

134. Pateman . note 104 , p. 14.

135. *Ibid.*

136. Dietz, note 112, p. 9

۱۳۷. نک:

Dietz. Note 112; Irene Diamond and Nancy Hartsock ,"Beyond Interests in Politics", *American Plolitical Science Review* 3 (1981) : 717 – 721 ; Irene Diamond , ed., *Families, Politics, and Public Policy : A Feminist Dialogue on Women and the State* (New York and London : Longman, 1983); Adrienne Harrris and Ynestra King, eds., *Rocking the Ship of State* (Boulder, Colo. : Westview , 1989); and Sara Ruddick . *Maternal Thinking* (Boston , Mass .: Beacon Press , 1989).

138. Robert O. Keohane , "International Relations Theory : Contributions of a Feminist Standpoint ", *Millennium* 18 (Fall 1989): 248.

139. *Ibid.*

140. *Ibid*, p. 250.

141. Christine Sylvester, "Woman , the State , and War" , paper presented at the conference "Woman, The State, and War: What Difference Does Gender Make ?" University of Southern California, Los Angeles, Calif, April 1989, p. 7.

142. Segal , note 46, p. 240.

143. Jean Bethke Elshtain." Feminist Themes and International Relations Discourse," Paper presented at the conference "Woman , the State and War: What Difference Does Gender Make ?" University of Southern California,

Los Angeles, Calif., April 1989. p. 12.

144. *Ibid.*

145. Keohane, note 138, p. 249.

146. Hekman, note 35; Hartsock, note 28, *Money, Sex and Power.*

147. Josef Lapid, "The Third Debate : On the Prospects of International Theory in a Post positivist Era", *International Studies Quarterly* 33 (September 1989) : 235 – 254.

148. Robin Morgan, The Demon Lover, The Sexuality of Terrorism (New York : W. W. Norton & Company, 1989), p. 326.

149. *Ibid.* pp, 326 – 328.

150. *Ibid*, p. 328.

۱۵۱. به ترتیب ، نک:

Harding, note 15; Haraway, note 33; and Hawkesworth, note 23, p. 557.

۸

پروژهٔ نوگرایی و نظریهٔ روابط بین‌الملل

ریچارد دیویتاک

از: *Millenium* 24 (1) (1995) : pp.27-51

جملهٔ آغازین کتاب مشهور کال هالستی به نام ***رشتهٔ ازهم گسیخته*** بالحنی تأسف‌بار اعلام می‌کند که « نظریهٔ روابط بین‌الملل دچار درهم ریختگی است»[۱]. اتفاق نظر دیرپایی که تا همین اواخر دربارهٔ اهداف و روشهای بررسی روابط بین‌الملل وجود داشت اکنون ازهرسو به شکل قابل‌ملاحظه‌ای به چالش کشیده شده‌است. ازدید برخی، تعدد دیدگاههای نظری مشکلاتی جدی برای آیندهٔ این رشته پیش می‌آورد[۲]. ازنظردیگران، باید آن را فرخنده دانست [۳]. و برخی دیگرهم با کندوکاو دربارهٔ ملاحظات مضمونیِ مشترکی که دراین کثرت نظری وجود دارد این بن‌بست ظاهری را پشت سرگذاشته‌اند[۴].

«مباحثهٔ سوم[۱]»کذایی یکی از نمودهای همین بحران‌زدگی رشتهٔ روابط بین‌الملل است[۵]. در این مباحثه پای مسائل بسیار مهمی در میان است که برای معنا و آیندهٔ این رشته پیامدهایی دارد. ازجمله مسائلی که در این مباحثه مطرح شده‌است مسئلهٔ نوگرایی[۲]

1.Third Debate
1.modernity

است.هنوز روشن نیست که نوگرایی به چه اشاره، و با بررسی روابط بین‌الملل چه ارتباطی دارد. بااین حال، همچنان نگاههـا را بـه سـوی خودجلب می‌کند. مدعای من درمقالهٔ حاضر این است که یک رویکرد سودمند به مسئلهٔ نوگرایی و« مباحثهٔ سوم» آن است که روی **پروژهٔ** نوگرایی تکیه کنیم. تمرکز روی پروژهٔ نوگرایی به نظریهٔ روابط بین‌الملل این امکان رامی‌بخشد که هم دربارهٔ اهداف هنجاری تحقیق سیاسی تأمل کند وهم دو رویکرد نظری برجسته برای بررسی روابط بین‌الملل رامدنظر قراردهد: نظریهٔ انتقادی وپساساختارگرایی[۶].

تازگیها باب شده‌است که بر« بحران نوگرایی[1]» و دست داشتن نوگرایی در« مناسبات سلطه، کنترل و قدرت» تأکید می‌کنند[۷]. وجه تاریک نوگرایی را نه تنها تجربهٔ جنگهای جهانی، کشتار یهودیان، و گولاکها بلکه همچنین نقدهایی به خوبی برملا ساخته‌است که ازجمله نیچه، وبر، هایدگر، هورکهایمر،آدورنو و فوکو بر نوگرایی وارد ساخته‌اند. محدودیتهای نوگرایی به روشنی آشکارشده‌است. اما آنچه همچنان روشن نیست این است که آیا باید «بکوشیم پای‌بند نیات جنبش روشن روشنگری[2] بمانیم ...یا... کل پروژهٔ نوگرایی را آرمانی بربادرفته اعلام کنیم؟»[۸]. آیا منتقدان نوگرایی چنان ضربهٔ مرگباری به آن زده‌اند که دیگر ارزشی ندارد بکوشیم نیات، مفاهیم وشیوه‌های استدلالی راکه نشانهٔ گفتمان فلسفی نوگرایی بود بازسازی کنیم؟

گرچه مضمون کلی نوگرایی دررشتهٔ روابط بین‌الملل به شیوه‌های گوناگونی موردبحث قرارگرفته‌است ولی انگشت‌شمارند متفکرانی که مایل به جدی گرفتن تلاش هابرماس درجهت بازسازی روشنگری برای دستیابی به ***پروژهٔ احیا شدهٔ نوگرایی*** باشند. درواقع هیچ‌گونه تحقیق مستمری دربارهٔ پیوندهای موجود میان پروژهٔ نوگرایی و روابط بین‌الملل صورت نگرفته‌است. درمقالهٔ حاضر به جای تلاش برای تعیین دقیق

1.crisis of modernity
2.Enlightenment

چیستی روشنگری و اینکه در جهان معاصر چه مسئولیتی دارد به بررسی دوبارهٔ برخی از مسیرهای انتقادی که جنبش روشنگری گشود وهمچنان جای تأمل انتقادی، بسط وکاربست بیشتری دارند می‌پردازیم.

کانون بررسی ما در این مقاله رابطهٔ تنگاتنگی با آگاهی نوگرایی از دوران جدید و به ویژه با تلاش نوگرایی برای درانداختن اصول سیاسی و اخلاقی عملی دارد که با وجود بی‌بهره بودن آشکارشان از بنیانهایی جهان‌شمول، بتوانند مورد تأیید خرد قرارگیرند. همان گونه که هابرماس توضیح داده‌است این نتیجهٔ مستقیم مشروعیت‌زدایی ازسنّت است: « نوگرایی دیگر نمی‌تواند و نمی‌خواهد معیارهای تعیین‌کننده سمت‌گیریش را از مدلهایی که متعلق به دوران دیگری است برگیرد؛ ***نوگرایی باید هنجارمندی خودش را خودش بیافریند***»[۹]. پروژهٔ نوگرایی برجسته‌ترین تجلی این تلاش خلّاق است. مسئله این است که آیا پروژهٔ نوگرایی را می‌توان مورد بازاندیشی انتقادی قرارداد یا نه و این کار چه کمکی می‌تواند به بررسی روابط بین‌الملل کند.

ازاین گذشته، مقالهٔ حاضر به دو پرسش دیگر هم می‌پردازد: نخست، آیا نظریهٔ انتقادی مکتب فرانکفورت و پساساختارگرایی با هم سازگارند؟ [۱۰]. دوم، آیا پساساختارگرایی برابرنْهاد پروژهٔ نوگرایی است؟ این دو گرچه راهبردهای نظری متفاوتی را ایجاب می‌کنند ولی هر دو عنوان نظریهٔ اجتماعی انتقادی را می‌پذیرند و به کار می‌برند. این حاکی از وجود زمینهٔ مشترکی است که این دیدگاههای نظری ظاهراً متباین در آن به هم می‌رسند.استدلال ما در مقالهٔ حاضر این است که گذشته از بازشناسی تفاوتهای تعیین‌کننده، باید ارتباطات میان این دو نوع نظریهٔ اجتماعی را هم بازشناسیم و بسط دهیم. وانگهی، پروژهٔ نوگرایی خود را کانونی مهم ـ هرچند نه بلامعارض ـ برای این رشتهٔ ازهم‌گسیخته معرفی می‌کند. مدعای مقالهٔ حاضر این است که پروژهٔ نوگرایی نمایندهٔ «مرحلهٔ بعدی» نیست ولی می‌تواند کانون توجه نظریه‌های اجتماعی انتقادی «مرحلهٔ بعدی» باشد[۱۱]. از این منظر نباید به هیچ وجه پروژهٔ

نوگرایـی را ثابت یا حدوحصریافته بپنداریم بلکه این پروژه پرسش بی‌جوابی را مشخص مـی‌سـازد که پاسخهای متعارضی بدان داده خواهد شد.نباید معنا و اندیشهٔ پروژهٔ نوگرایی را از پـیش تعیین یـا مصادره کنیم بلکه باید پیوسته آن را نوبه نو سازیم. تکیهٔ ما در مقالهٔ حاضـر چـیزی جـز طـرح برخـی پرسشـها دربـارهٔ شرایطی نیست که رهایش درسیاست جهان تحت آن شرایط امکان‌پذیرمی‌شود.

مقالـهٔ حاضـر را بـا مروری بر ویژگیهای اصلی بیان اولیهٔ پروژهٔ نوگرایی درجنبش روشـنگری آغـاز می‌کنیم. سپس نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل و نظریهٔ پساساختارگرایانهٔ روابـط بیـن‌الملـل را بـه قصد برجسته ساختن مضامین وعلائق مشترکی که دارند بررسی مـی‌کنـیم. دربخـش پایانی هم ازهر دو رویکرد یادشده کمک می‌گیریم تا نشان دهیم آنها تـا چـه حـد دربـارهٔ پروژهٔ نوگرایی به هم نزدیک می‌شوند. همان گونه که خواهیم گفت بهترین تلقی این است که آنها را تدارک‌کنندهٔ پروژهٔ نوگرایی بدانیم.

بازسازی پروژهٔ نوگرایی

ایـن بخـش حـاوی شـرح مختصری دربارهٔ پروژهٔ روشنگری و تلاشی است که هابرماس بـرای زیروروکـردن اندیشـه‌هـای سازندهٔ آن وانتخاب اندیشه‌هایی انجام می‌دهد که بتوان ازنـو کـنار هـم گذاشـت‌شـان وپـروژهٔ نوگرایـی را بازسـازی کـرد. برخلاف آنکه اغلب روشـنگری را جنبشـی یکـپارچه و یکدسـت جلـوه می‌دهند هابرماس بر تجزیه وتحلیل بـاریک‌بیـنانه‌تـر و افتراقی هر دو دسته نیّات و نتایج روشنگری تأکید دارد[۱۲]. او نسبت بـه ایـن خرافه که یک جنبش روشنگری واحد وجود دارد که مسؤل فجایع و رویدادهای انـدوه‌بـار نوگرایـی اسـت همچنان بدبین است. پروژهٔ نوگرایی هنوز به طور کامل متحقق نشـده ولـی این بدان معنا نیست که دیگر رمقی ندارد. هابرماس نشان می‌دهد که می‌توان بـرای پیگـیری پـروژهٔ نوگرایـی، روشـنگری را برضـد خـودش بـه کارگرفت. وی برای پیگـیری « هـدف آگاه ساختن روشنگری ازکوته‌بینی خودش» ، از « گفتمان معارض ۲۰۰

سالهای که در ذات خود نوگرایی وجود دارد» بهره می گیرد[۱۳].

روشنگری نمایندهٔ نوعی نقطه عطف فرهنگی و اجتماعی است. این رویداد چندوجهی سدهٔ هیجدهم تغییر سمت‌گیری جهان‌نگرش اروپا را که با نوزایی و اصلاح مذهب آغاز شده بود تکمیل کرد[۱۴].برای شناخت پروژهٔ نوگرایی، دو ویژگی روشنگری اهمیت قاطع دارد: فرهنگ نقّادی[1] وروح جهان میهنی[2].

عصرنقّادی

دوران ما تا اندازهٔ خاصی دوران نقّادی است وهمه چیز رابابد به نقّادی گذاشت[۱۵]. کانت درمقالهٔ معروفی این پرسش رامطرح می‌سازد: روشنگری چیست؟[۱۶]. این پرسش ازبسیاری جهات نقطه عزیمت پروژهٔ نوگرایی را مشخص می‌سازد. در دعوتی که کانت به روشنگری می‌کند دفاع از استقلال خرد وجست وجوی نفس استقلال عمل جایگاهی محوری دارد[۱۷]. ازدید کانت، مشکل بشریت تا امروز این است که به فکرخودش نیست. بشریت با تسلیم شدن به جزمها و سنّتها در وضعیت « عدم بلوغ همیشگی[3]» باقی می‌ماند[۱۸]. این عدم بلوغ و نپختگی نشانهٔ وابستگی فرد به دیگران برای مجاز و مشروع شناختن تصمیمات و اقدامات است. ازهمین « قیمومیت خودخواسته» (که کانت آن را دگرسالاری هم می‌خواند) است که بشریت باید به کمک فرایند روشنگری بگریزد. تنها « تهّورخرد» است که می‌تواند با به نقد کشیدن همه چیز، راه گریزی دراختیارانسان گذارد.

درپایان سدهٔ هیجدهم که کانت قلم می‌زد این باور سنّتی که نوگرایی نمایانگر افول یا دور افتادن مستمر از رحمت الهی است به خوبی و به درستی توسط اندیشمندان

1.ethos of critique
2.spirit of cosmopolitanism
3.permanent immaturity

روشنگری که نوگرایی را نمایندهٔ بهبود مستمر شرایط انسان می‌دانستند به چالش کشیده شده بود. این بهبود شرایط بشر باید به کمک قدرت آزادی‌بخش خرد (لوگوس[1]) که قیدوبندهای سنّت (میتوس[2]) را به دورافکنده بود تحقق می‌یافت. انسان با به دوش کشیدن بی‌چون وچرای سنّت، اسیرگذشته‌ها می‌ماند. برعکس، نوگرایی « بر کارکردهای عادی‌کنندهٔ سنّت می‌شورد» [۲۰]. در برابر سنّت به عنوان چیزی فی نفسه درخور پیروی یا مشروع قد علم می‌کند. نوگرایی با تردید روا داشتن در اعتبار و مشروعیت سنّت، نمایانگر مرحله‌ای است که دیگر سنت بدون چون وچرا« دست به دست یا وضع نمی‌شود». محور جنبش روشنگری به نقد کشیدن هر مرجعی بود که به شکل جزمی سعی داشت خود را بلامعارض نشان دهد. کانت تلاش هر مرجعی را که « بخواهد دوران بعدی را دچار وضعی کند که تعمیم و تصحیح آگاهیش برایش ناممکن شود» به باد انتقاد می‌گرفت[۲۱].

کانت اعتقاد داشت که کاربرد انتقادی خرد بر قیدوبندهایی که سنت تحمیل کرده‌است غلبه خواهد کرد و امکانات تحقق‌نیافته‌ای رابرای آینده خواهد گشود.این تلاش نوگرایانه برای گسستن از گذشته، نمایانگر گذاری همیشگی به تازگی است. نوعی « ***نوبه‌نو شدن مستمر***»[۲۲]. است که متضمن « زوال[مستمر] نمونهٔ گذشته» [۲۳] وآغوش گشودن به روی آنچه کانت «آیندهٔ بی‌کران» [۲۴] می‌خوانده‌است. نوگرایی با پذیرش این رابطهٔ جدید با آینده، میان آنچه کوزلک « فضای تجربه[3]» و « افق امید[4]» خوانده‌است شکافی پدید می‌آورد [۲۵]. ازآن پس، دیگر آینده در چارچوب پارامترهایی که تجربهٔ گذشته وضع کرده‌است مفهوم‌پردازی نمی‌شود بلکه چونان افقی دیده می‌شود که نیروها و اندیشه‌های تجربه نشده می‌تواند به آن شکل بخشد.درواقع،

1.*logos*
2.*mythos*
3.space of experience
4.horison of expectation

« افق امید» سرچشمهٔ پروژه‌ها وبرنامه‌هایی است که آینده را مدنظر دارند. **پروژه** به شیوهٔ مشخص نوگرایی تبدیل می‌شود: شیوه‌ای که آینده را مد نظردارد، روی آینده کار می‌کند و به آن اشاره دارد. روشنگری به جای جست‌وجوی مشروعیت اجتماعی وسیاسی درتجربیات گذشته، روایتی نو می‌پروراند که هدفی آینده را مد نظر دارد: هدفی که معمولاً اندیشهٔ رهایی یا آزادی خوانده شده‌است[۲۶]. درنوشته‌های تاریخی و سیاسی کانت، مانند دیگر اندیشمندان جنبش روشنگری، احساس نیرومندی وجود دارد دال بر اینکه نوگرایی راه را برای « هیئت سیاسی بزرگ آینده که سابقه‌ای درگذشته ندارد» هموار می‌سازد[۲۷].

دربارهٔ جهان میهنی

« هیئت سیاسی بزرگ آینده» که کانت مد نظر دارد جهان‌ْمیهن خواهد بود: « یک ***موجودیت جهانْمیهن جهانْشمول***»را مستقرمی‌سازد[۲۸]. به یقین، جهانْمیهنی مورد نظر کانت یگانه نوع جهانْمیهنی نیست. دست کم می‌توان دو رگه را دراندیشهٔ جهانْمیهنی ازهم بازشناخت. ما کانت و منتسکیو را به عنوان نمایندگان این دو خط به بررسی خواهیم گذاشت.

هدف، همان‌گونه که کانت در پنجمین گزارهٔ« اندیشهٔ تاریخ جهانْشمول با مقصودی جهانْمیهن» خودش می‌گوید دست یافتن به «***جامعه‌ای مدنی*** است که بتواند عدالت را در سراسر جهان به اجرا گذارد»[۲۹]. برای اجرای عدالت در سراسرجهان کانت لازم می‌دید که بساط جنگ برای همیشه برچیده شود. اما این « صلح ابدی» را تنها به کمک یک اتحادیهٔ فدرال می‌شد تضمین کرد. کانت علاقه‌ای به ادغام و

یکپارچه‌سازی دولتها به قصد تشکیل یک دولت بین‌المللی فراگیر(دولت عمومی[1]) نداشت بلکه علاقه‌مند تشکیل فدارسیونی از دولتهای خودمختار بود. وی می‌گفت چنین فدراسیونی هدفش «حفظ و تأمین ***آزادی*** تک‌تک دولتها» خواهد بود[۳۰]. این «فدارسیون دولتهای گوناگون» چارچوبی برای « همبستگی دائمی وآزادانه» فراهم خواهد ساخت[۳۱]. زیرا به گفتهٔ کانت، هر دولت تنها با همبستگی با دیگر دولتها می‌تواند به توسعهٔ کامل دست یابد. حرکت به سمت « صلح ابدی» تنها از طریق وحدت درعین کثرت امکان‌پذیرخواهد بود.

گرچه استدلال کانت باهدف حفظ استقلال عمل دولتها درانداخته شده‌است ولی به روشنی پیداست که اندیشهٔ « هئیت سیاسی بزرگ آینده» و « ملکوت غایات[2]»[۳۲] او وجود میزان معینی ازهمسانی میان مردمان گرداگرد جهان را ایجاب می‌کند. حداقل، تشکیل جمهوریهای قانونی در سراسر جهان و پذیرش برخی «وظایفی » را ایجاب می‌کند که « خرد عام انسانی در مقام یک قانون‌گذار اخلاقی به انسان تحمیل می‌کند» [۳۴].

آنچه پیوندی ذاتی با این شرایط و لوازم دارد برداشت خاصی از تاریخ یا به عبارت صحیح‌تر، از پیشرفت است. گرچه کانت می‌پذیرد که نمی‌توان قائل به پیروی بشریت از یک مقصود عقلانی مستقل شد ولی به گفتهٔ او وظیفهٔ فلسفه « تلاش برای کشف **مقصودی درطبیعت**، در ورای این سیر بی‌معنای رویدادهای بشری»است[۳۵]. یعنی مشخص ساختن اینکه آیا با آنکه انسانها « بدون داشتن برنامه‌ای مستقل به عمل می‌پردازند» تاریخ واجد سمت‌گیری، معنا یا مقصودی کلی است یا نه[۳۶]. خود کانت اعتقاد دارد که نشانه‌هایی در دست است که نه تنها جهت‌مند بودن تاریخ بلکه همچنین پیشرفت اخلاقی مستمر بشریت را، نشان می‌دهد. به گفتهٔ کانت برخی «***نشانه‌های***

1.*civitas gentium*
2.kingdom of ends

تاریخی » وجود داردکه نوعی «دلالت اجمالی» بر « وجود ***گرایشی*** در درون کل نژاد بشر» برای پیشرفت دارد[۳۷]. ازدید کانت، چنین پیشرفتی حاکی از تمایل بشریت به دور شدن از « آزادی وحشی و بی‌قانونِ» وضع طبیعی و رفتن به سمت مدنیت است[۳۸]. این برداشت ازپیشرفت تاریخی به تفاوتهای فرهنگی گستردهٔ موجود وگوناگونی مسیرهای تاریخی که فرهنگهای مختلف در پیش می‌گیرند توجه چندانی ندارد. علت این امر آن است که از دید کانت، استدلال اخلاقی فراتر از فرهنگ است: او فاعل اخلاق را نه« انسان» بلکه « موجودات عقلایی »می‌داند[۳۹]. او قصد ندارد منظومه‌ای از استدلال اخلاقی بپردازد که در مورد موجودات فرهنگی کاربست‌پذیر باشد و از همین رو به تحقیق دربارهٔ مشکلات اخلاقی و سیاسی پیچیده‌ای که از تفاوت فرهنگی پدید می‌آید نمی‌پردازد. دربارهٔ سایر اندیشمندان روشنگری که مسائل مطرح شده به واسطهٔ وجود تنوع فرهنگی را جدی می‌گرفتند همین سخن را نمی‌توان گفت. مرور کوتاهی بر نظرات منتسکیو این تفاوت را ثابت خواهد کرد[۴۰]

به گفتهٔ تودوروف، ***نامه‌های ایرانی*** منتسکیو از نخستین نمونه‌های ***داستان رشد وکمال*** (داستان تربیت وخودشناسی) است[۴۱]. در داستان منتسکیو، دو نفر ایرانی که درست نمی‌دیدند آگاهی‌شان محدود به مرزهای زادگاه‌شان باشد(نامهٔ ۱) دست به سفری در اروپا زدند. گرچه این داستان حاوی طیف گسترده‌ای ازموضوعات اجتماعی و سیاسی است ولی برجسته‌ترین مضامین آن مضمون هویت و رویارویی فرهنگی است. نتیجه اینکه ***نامه‌های ایرانی*** نقدی هرچند ابتدایی برقوم‌محوری[۱] است. دراین داستان توجه ما پیوسته به خاص بودن ارزشها و این فرض نابجا جلب می‌شود که ارزشها و رسوم خودمان عادی یا برتر از ارزشها و رسوم دیگران است. جوامع گوناگون ***روحیه‌های*** مختلفی دارند که سرشت عملی‌شان را تعیین می‌کند. بدین ترتیب

1.ethnocentrism

گوناگونی به امری عادی یا «طبیعی» تبدیل می‌شود زیرا هر جامعه‌ای به شیوهٔ خاص خودش با وضعیت خویش کنار می‌آید. ولی خود این شیوه باید « موافق ودمساز با عقل» باشد (نامهٔ ۸۰). خرد بسته به بستری که درآن قرارمی‌گیرد شکلهای مختلفی پیدا می‌کند[۴۲].

منتسکیو درنامه‌ای که یکی از این مسافران ایرانی در آن اذعان می‌کند« همهٔ داوریهای‌مان با استناد پنهان به خودمان صورت می‌گیرد» برمشکل قوم‌محوری انگشت می‌گذارد. مسافر یادشده درادامه می‌افزاید که جای تعجب ندارد « که سیاه پوستان، شیطان را به رنگ سفید درخشان و خدایان‌شان را به سیاهی ذغال می‌کشند... گفته شده‌است که اگر مثلثها خدایی داشتند آن را به شکل مثلث تصور می‌کردند» (نامهٔ ۵۹). باتوجه به اینکه مسافر یادشده دربیرون از زادگاه خودش به این حقیقت پی برد این نتیجه به دست می‌آید که پیشداوریهای قوم‌محورانه باتجربهٔ غیریت و دگربودگی متزلزل می‌شود. در واقع تنها پس ازمواجهه و تجربه کردن دیگران امکان شناخت کامل خودمان را به دست می‌آوریم. سفر خودشناسی باید با رفتن به سوی دیگران آغازشود. تنها بدین ترتیب آگاهی به جهان‌روایی نزدیک و از قید قوم‌محوری خلاص می‌شود.

ازاینها گذشته ***نامه‌های ایرانی*** حاوی تأملاتی در بارهٔ عدالت، قانون وحکومت هم هست [۴۳] و جالب توجه‌تر از همه تأملاتی است که دربارهٔ حقوق بین‌الملل، امپراتوریها و فتح و غلبه مطرح می‌سازد. منتسکیو از زبان شخصیت داستانی خودش ازبک، ناخرسندی خویش را از وضع موجود حقوق بین‌الملل ابراز می‌دارد. وی از این شکایت دارد که « تقریباً چنین به نظر می‌آید که دو نوع کاملاً متفاوت ازعدالت وجود دارد: یکی که سامان‌دهندهٔ امور افراد خصوصی است... ودیگری که به اختلافات میان کشورها سامان می‌بخشد». این اندیشه که خودش آن را « اندیشه‌ای وحشتناک » می‌خواند ازآنجا که به رهبران اجازه می‌دهد ببینند « تا کجا می‌توانند بدون لطمه دیدن منافع خودشان عدالت را زیر پا گذارند» صرفاً « بی‌عدالتی را سامان می‌بخشد»(نامهٔ ۹۴).

حرف منتسکیو این است که عدالت خاص وفردی است حال آنکه باید عام وجهان‌شمول باشد. او اصرار دارد که « اصول» عدالت باید چه در حقوق داخلی و چه در حقوق بین‌الملل یکسان باشد.(نامه ۹۵). بنابر این منتسکیو فردی نسبی‌گرا نیست. به رغم کثرت ***روحیهٔ کشورها*** ضروری است دست کم به یک اصل جهان‌شمول قائل باشیم و این اصل از نظر خود منتسکیو، تساهل است[۴۴]. منتسکیو ضمن ابراز بیزاری آشکار از استبداد که مبتنی بر روحیهٔ ارعاب و عدم تساهل است از موضع تساهل لیبرالی به عنوان تنها راه تضمین عدالت جهان‌شمول دفاع می‌کند. به روشنی پیداست که مسئلهٔ متوازن ساختن گوناگونی مردمان با وحدت بشریت ازنظرمنتسکیو مسئله‌ای است که به عدالت بازمی‌گردد.

هم کانت وهم منتسکیو ازنوعی« موجودیت جهانْمیهنِ جهان‌شمول» دفاع می‌کنند البته آنها ازراههای بسیار متفاوتی به این موضع‌گیری می‌رسند. هدف یک چیز است: آوردن عدالت و استقلال عمل به جهان هویتها و تفاوتها. این یعنی اندیشهٔ جهانْمیهنی عملاً چیزی جز پروژهٔ سیاسی دستیابی به عدالت همگانی از طریق برطرف ساختن تزاحم میان یگانگی و چندگانگی، میان وحدت و کثرت نیست. جهانْمیهنی به امکان فراتر رفتن از این دوگانه‌انگاریهای معمول اشاره دارد.

فرهنگ نقّادی و روحیهٔ جهانْمیهنی با هم ویژگیهای محوری پروژهٔ نوگرایی را تشکیل می‌دهند. این اعتقاد وجوددارد که آنها رهایی را امکان‌پذیر می‌سازند. شاید برخی بگویند که پروژهٔ نوگرایی دقیقاً چیزی جز همین دلمشغولی به اندیشه، معنا و دامنهٔ رهایش نیست. همین گسستن ازگذشته، از شکلهای گذشتهٔ بی‌عدالتی، و لزوم ترسیم مسیر هنجاری جهان‌روایی برای آینده است که پروژهٔ نوگرایی را تعریف می‌کند. به دیگر سخن، پروژهٔ نوگرایی درگرو آن است که نگاه خودمان را از «فضاهای تجربه» که آکنده ازقیدوبندهای سنتی، تنگ‌اندیشانه و افسانه‌ای است روی « افقهای امید» که امکان ایجاد یک موجودیت جهانْمیهنِ جهان‌روا را فراهم می‌سازند متمرکزسازیم.

دربخش بعد تلاش می‌کنیم تاعلاقه به رهایی را در نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل تشریح کنیم. رهایی همگانی عملاً به ***آرمانی سامان‌بخش*** تبدیل می‌شود وهمین آرمان است که توأم با میراث روشنگری، نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل را تدارک‌کنندهٔ پروژهٔ نوگرایی می‌سازد. نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل به جای دست شستن از فرهنگ نقّادی و جهان‌میهنیِ جنبش روشنگری پا جای پای هابرماس می‌گذارد و سعی در احیای پروژهٔ نوگرایی به عمل می‌آورد.

نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل : دفاع از پروژهٔ نوگرایی و تعمیم آن

نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل، پروژهٔ نوگرایی را که جنبش روشنگری آغازگر آن بود برمی‌گیرد، اصلاح می‌کند و تعمیم می‌بخشد. این نظریه، با حفظ هنجارمندی جهان‌روای روشنگری ، بر تأکید جهانی آن می‌افزاید. نظریهٔ یادشده منابعی برای تحقیق انتقادی دربارهٔ محدودیتهای مفهومی و مادی موجود برای رهایی جهانی در اختیار ما می‌گذارد. به خصوص ، دو ویژگی اندیشهٔ روشنگری را که در این مقاله روی آنها انگشت گذاشتیم استمرار می‌بخشد: فرهنگ نقّادی و روحیه جهان‌میهنی. گرچه عنصر نقّادی جزء لاینفک نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل است ولی درنوشته‌های دیگر به شکل مناسبی بررسی شده‌است[۴۵]. شاید آنچه کمتر شناخته شده‌است روحیهٔ جهان‌میهنی باشد که در چارچوب آرمان سامان‌بخش رهایی جهانی مورد بازاندیشی قرارمی‌گیرد. به این دلایل، دربارهٔ رهایی جهانی به مراتب دامنه‌تر از فرهنگ انتقادی بحث خواهیم کرد.

نقّادی

موفقیت نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل تا اندازهٔ زیادی درگرو توانایی آن برای به دست دادن نظریه‌ای است که خودنگرانه‌تر از انواع سنتی نظریهٔ روابط بین‌الملل است. این

نظریه باتوسل به شیوهٔ نقدی که ازجمله کانت ، هگل، مارکس و هابرماس به کار برده‌اند نوید آگاهی از قیدوبندهایی را می‌دهد که در جهان نو ما را از دستیابی به آزادی بازمی‌دارند. ازهمه مهم‌تر، رابطهٔ میان آگاهی و ارزشهاست که نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل سعی در شکافتن آن دارد. برخلاف رویکردهای سنتی، نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل به تحقیق در این باره می‌پردازد که چگونه منافع یا ارزشهای خاص، آگاهی را هدایت می‌کنند: آگاهی هرگز خنثی و بی‌طرفانه نیست. باتوجه به این امر، نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل می‌کوشد چهارچوبی نظری بپردازد که راهبر آن، علاقه‌مندی به رهایی همگانی باشد. معرفتی که این نظریه جویای آن است بی‌طرفانه نیست. نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل به شکلی خودآگاهانه دارای بار هنجاری است.

علاقه‌مندی هنجاری نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل به این معنی است که نه تنها می‌خواهد تبیینهایی برای واقعیتهای موجود سیاست جهان به دست دهد بلکه قصد نقّادی آنها را به منظور دگرگون ساختن‌شان دارد.علاقه‌مند است بداند که دگرگونی سیاسی چگونه و تا چه اندازه امکان‌پذیراست.« نظریهٔ تغییرناپذیری[1] » را که می‌گوید شرایط اقتدارگریزی در روابط بین‌الملل لزوماً جوامع سیاسی را به مصیبتهای سیاست قدرت محکوم می‌سازد نمی‌پذیرد[۴۶]. شکل حاکم روابط بین‌الملل واجد هیچ چیز طبیعی یا ضروری نیست. نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل درعین تصدیق این حقیقت که انسانها تاریخ خودشان را رقم می‌زنند به گفتهٔ کاکس قائل به « اختیار انتخاب نظم اجتماعی و سیاسی متفاوتی با نظم حاکم» هم هست[۴۷]. نظم حاکم مبتنی بر سیاست قدرت، طبق برداشت کاکس نوعی نظم جهانی چیرگی‌ْمحوراست که شکلهای معینی از سلطه سیاسی و اقتصادی را پدید می‌آورد. دریک کلام، نظم حاکم راه حل نارسایی برای مسئلهٔ وحدت و کثرت است زیرا نمی‌تواند نوعی موجودیت جهان‌ْمیهن وجهان‌شمول

1.immutability thesis

را ترویج کند.

رهایی همگانی

نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل پیگیر علاقهٔ جنبش روشنگری به جهان‌میهنی است. تلاش این نظریه برای بازگویی مجدد این اندیشهٔ جنبش روشنگری دو بُعد دارد: استقلال عمل[1] وهمبستگی[2]، که به ترتیب آنها را بررسی خواهیم کرد.

نخست به مسئلهٔ استقلال عمل می‌پردازیم. بدین منظور توجه به کار ریچارد اشلی سودمند خواهد بود. اشلی نیز در توافق با استدلال کاکس تصدیق می‌کند که حفظ نظم حاکم متضمن مناسبات سلطه است[۴۸]. بنابراین نظریه‌پرداز انتقادی روابط بین‌الملل باید« ***حتی زمانی که اعضای یک نظام از وجود منافع متعارض یا جایگزینهای ممکن برای نظم موجود بی‌خبر یا شاید منکر آنند*** به جست وجوی مناسبات سلطه بپردازد»[۴۹]. جدای از این اقدام آگاهی‌بخش، نظریه‌پرداز یاد شده باید با مشخص ساختن شرایطی تاریخی که تحت آن شاید نظم مسلط جای خود را به « ائتلافهای مخالف جایگزین» بدهد به تحقیق دربارهٔ امکانهایی بپردازد که برای فراتر رفتن از نظام فعلی وجود دارد[۵۰]. موضوع مورد علاقهٔ اشلی امکانات موجود برای توسعهٔ نیروهای مخالف چیرگی در درون و علیه نظم مسلط است که قادر به راهبری به استقلال عمل بیشتر باشند.

این علاقهٔ شناختی به رهایش، پاسخی است به علاقه‌مندی انسان به ***استقلال عمل*** ، و ظرفیتی که برای آن دارد[۵۱]. کندوکاوی است دربارهٔ چشم‌اندازهای «گسترده‌ترساختن ظرفیت انسان برای رقم زدن سرنوشت خودش» [۵۲]. جست وجوی

1.autonomy
2.community

استقلال عمل به معنی تقّلا برای فراهم ساختن این امکان است که انسانها آینده‌ای آزاد از قیدوبندهای غیرضروری را برای خود رقم زنند. اشلی این پای‌بندی را به این صورت بیان می‌کند: علاقهٔ شناختی رهایی‌بخش به « تضمین آزادی ازقیدوبندهای از یاد رفته، مناسبات سلطه، وشرایط ارتباط و شناخت کژتافته‌ای که انسانها را از توانایی رقم زدن آیندهٔ خودشان با آگاهی وارادهٔ کامل محروم می‌سازد» [۵۳]. وی این علاقه را در برابر نظم سلطهٔ موجود که در نظام دولتها ریشه دارد مطرح می‌سازد. گرچه او هرگز منظور خودش را از سلطه به طور کامل نمی‌شکافد ولی روشن است که خود نظام دولتها نمایانگر یکی از شکلهای سلطه در چارچوب گسترده‌تر مناسبات سلطه است. اشلی دریکی از پانوشتهای اثرش از نظام دولتها به عنوان« رابطهٔ اجتماعی پرمسئله‌ای » یاد می‌کند که متضمن «مناسبات نامتقارن سلطه و فرودستی» است[۵۴].

استدلال اشلی ما را به یاد استدلال کانت می‌اندازد. اشلی هم مانند کانت نظام حاکم دولتها را شکلی از سلطه می‌داند نه تنها به این خاطر که جنگ، ویژگی ذاتی آن است و دولتهای قدرتمند به مقهور ساختن و استثمار دولتهای ضعیف‌ترادامه می‌دهند بلکه ازآن گذشته به این دلیل که نظام یادشده با انواع نظامهای اجتماعی که تهدیدی جهانی برای استقلال عمل انسان هستند در پیوند است. درنتیجه، اشلی نظام موجود دولتها را نشانگر « حوزهٔ عمومی یک همبود ناامنی کثرت‌گرایانه » می‌داند[۵۵]. نظام دولتها به جای کمک به امنیت استقلال عمل انسان عامل اصلی محرومیت از استقلال عمل وامنیت راستین است. نقد اشلی از نظام دولتها تلویحاً حاوی سودای رفتن به سوی نظامی مشابه نظام مورد نظرکانت است که آن را « نظام جهان‌میهن ***امنیت سیاسی عمومی***» می‌خواند[۵۶]. روشن است که کانت هنگام به کاربردن عبارت «امنیت سیاسی عمومی[1]» تنها به مفهوم « امنیت مشترک » یا «همبودهای امنیتی» اشاره ندارد بلکه اشارهٔ

1.general political security

او بـه اندیشـهٔ فـراخ‌تر امنیت است که به جای دولتها انسانها را موضوع امنیت بداند[۵۷]. دربرداشـت کانـت نمـی‌تـوان امنیـت را از اسـتقلال عمل و همبستگی جدا کرد. وانگهی، نمـی‌تـوان آن را بـه یـک سطح منحصرساخت بلکه باید به تمامی سطوح مناسبات بشری تعمـیمش داد. تـنها بـا تحقـق چنیـن ترتیباتی برای امنیت سیاسی عمومی است که انسان مـی‌توانـد از روابـط دگرسـالاری و سـلطه آزاد گـردد و وحـدت در کـثرت را در قالب موجودیتی جهان‌میهن وجهان‌شمول تضمین نماید.

شـاید بـتوان گفـت کـه اندیشهٔ لینکیتر در مورد رهایی همگانی انسانها هم تلویحاً متضـمن چنیـن برداشـتی از امنیـت سیاسـی عمومی است. از دید لینکیتر، رهایی به معنی برچـیده شـدن قیدوبندهای غیرلازمی است که برای آزادی انسان و دستیابی او به استقلال عمـل وجـود دارد. علاقهٔ اصلی او، اقامهٔ استدلالی به نفع فائق آمدن بر محدویتهایی است کـه نظـام بیـن‌المللـی بـرای رهایـی ایجـاد کـرده‌اسـت. بـه ویـژه، او « احساس بیگانگی بینااجتماعـی[۱]» را ویژگـی نظام دولتها می‌داند که به شکل غیرضروری جلوی آزادی انسان را مـی‌گـیرد. [۵۸]. نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل با دوری جستن ازخاص‌نگری ملازم با دولـت از « آرمـان وحـدت نـوع انسـان» دفـاع مـی‌کـند[۵۹]. نظـریهٔ یـاد شـده« نوعـی موضـع‌گـیری نظـری کـه پـای‌بـند هـدف رهایی انسان است» عرضه می‌دارد و ریشه در علاقه‌مندی به آزادی وجهانی‌اندیشی دارد[۶۱].

ازدیـد نظـریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل، آزادی و جهانی‌اندیشی را دیگر نمی‌توان به مـرزهای دولـت یا کشور محدود ساخت. تحقق «زندگی مطلوب» را نباید به این مرزهای خـاص‌نگـرانه محدود ساخت بلکه باید آن را در مورد همهٔ بشریت تعمیم داد. پای‌بندی بـه جهانـی‌اندیشـی از دیـد نظـریهٔ انـتقادی روابـط بیـن‌الملـل بـه معنـی سـر باز زدن از «هـم‌هویتـی کـامل بـا جامعه‌ای که فرد به آن تعلق دارد» و به رسمیت شناختن بشریت و

1.intersocietal estrangement

نیز شهروندی است[۶۲]. جهانی‌اندیشی متضمن« بازتعریف تکالیف در قبال خارجیان» به ترتیبی است که تمایز شهروند/ انسان ازمیان برداشته شود[۶۳]. دیگر نمی‌توان شهروندان را به طور خودکار در تمامی مسائل اخلاقی و سیاسی برتر از دیگران دانست. بنابر این آنچه برای امکان دستیابی به رهایی اهمیت اساسی دارد گذار از مقولهٔ شهروند به مقولهٔ انسان به عنوان کنشگر اخلاقی وسیاسی اصلی است. این تغییر کانون تهدید لزوماً متضمن بازاندیشی در مفهوم همبستگی است؛ زیرا سمت‌گیریهای ارزشی جهان‌گرایانه اگر در دولت یا کشور ریشه نداشته باشند امروزه بر کدام همبستگی دیگری می‌توانند پایه گیرند؟[۶۴].

دومین بُعد تلاش نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل برای بازگویی دوبارهٔ روحیهٔ جهان‌میهنیِ روشنگری به مسئلهٔ همبستگی بازمی‌گردد. مسئلهٔ همبستگی از دیرباز یکی از مضامین فلسفی مکرر در روابط بین‌الملل بوده‌است[۶۵]. این مسئله تا حد زیادی با دولت یا کشور که نمایندهٔ شکل کمال مطلوب همبستگی انگاشته می‌شود در پیوند است[۶۶]. گرچه واقع‌گرایی معمولاً برداشتهای رقیب از همبستگی را مردود شمرده‌است ولی این برداشتها همچنان مطرح هستند. نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل پروژهٔ نوگرایی را که به تحقیق دربارهٔ هزینه‌های حاکمیت دولت می‌پردازد و برداشتهای رقیب ازهمبستگی را جدی می‌گیرد تسهیل می‌کند.

نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل از تردید کردن در مشروعیت آن دسته نهادها و رویّه‌هایی آغاز می‌شود که هویتها یا همبستگیها را ***در برابر*** دیگران تعریف می‌کنند و در نتیجه به شکل تلویحی خارجیان را بی‌ارزش جلوه می‌دهند. دولت برخوردار از حاکمیت، به عنوان مصداق تمام عیار این حذف و طرد، لزوماً آماج اصلی نظریهٔ انتقادی قرارمی‌گیرد. دولت حاکم به عنوان یکی از قوی‌ترین نیروهای انحصارطلب در سیاست جهان مانع قابل‌ملاحظه‌ای در برابر رهایی همگانی است. ریشهٔ این مشکل همان طور که مارک هافمن می‌گوید به این باز می‌گردد که دولت برخوردار ازحاکمیت بر این فرض

پایه می‌گیرد که « سیاست بدون فروبستگی امکان‌ناپذیراست » . هافمن می‌افزاید که ازهمین رو باید آن را «کنار گذاشت زیرا این امکان را نادیده می‌گیرد که شاید شکلهایی ازهمبستگی سیاسی وجود داشته باشد که فروبستگی را برنتابند یا فروبستگی، آنها را سرکوب کند» [۶۷]. این‌گونه فروبستگی، توسعهٔ همبستگی را محدود می‌سازد و بدین وسیله جلوی رهایی را می‌گیرد. رهایی همگانی مستلزم آن است که این گونه مناسبات اجتماعی انحصاری جای خود را به مناسبات غیرانحصاری و فراگیر بدهد.

اگر ظاهراً اندیشهٔ قبلی لینکلیتر به واسطهٔ دلمشغولی به بازگویی دیدگاهی فراگیر، مسئلهٔ تفاوت را کنار می‌گذاشت مسلماً اندیشهٔ جدیدتر او چنین نیست. روایتی که او از نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل به دست می‌دهد به قول واکر« جهانی‌اندیشی » ساده را که « قرائتی از تاریخ به صورت حرکت از چندپارچگی به یکپارچگی به دست می‌دهد» نمی‌پذیرد[۶۸]. نظریهٔ او به زیان گوناگونی برای جهان‌گرایی اولویت قائل نمی‌شود. برعکس،تصدیق می‌کند که «جهان‌گرایی هم باید مرزی داشته باشد درست همان طورکه برای تفاوت هم باید مرزی وجودداشته باشد »[۶۹]. هافمن براین سخن صحّه می‌گذارد و استدلالی مطرح می‌سازد که « اندیشهٔ ***جهان‌شهر***[1] را به عنوان تجلی و تبلور گوناگونی جدی می‌گیرد»[۷۰]. مسئلهٔ اصلی این است که چگونه باید دفاع ازجهانی‌اندیشی را با ادعای وجود تفاوت، در قالب دیدگاه نظری واحدی با هم آشتی داد[۷۱]. ازدیدگاه نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل به این مسئله تنها می‌توان در چارچوب یک« موجودیت جهان‌میهنِ جهان‌شمول » پاسخ گفت: تنها چنین چارچوبی می‌تواند ضمن حفظ جهان‌روایی و تفاوت از هر دوی آنها فراتر رود.

پس وظیفهٔ سیاسی نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل تعمیم چارچوب هنجارمندی در ورای مرزهای دولت یا همان گونه که لینکیتر می‌گوید «سهل‌ترساختن تعمیم

1.cosmopolis

همبستگی اخلاقی و سیاسی در امور بین‌الملل است» [۷۷]. این کار لزوماً مستلزم بازاندیشی در دو اندیشهٔ استقلال عمل و همبستگی، و دست وپنجه نرم کردن با مشکلات عملیِ برطرف ساختن تعارض میان هویت و تفاوت، وحدت و کثرت است.نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل برای پروراندن این« موجودیت جهانْمیهنِ جهانْشمول » باید ازنو پروژهٔ نوگرایی را چارچوب نظریهٔ روابط بین‌الملل قرار دهد. از دید نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل ، جدی گرفتن پروژهٔ نوگرایی به معنی تحقیق دربارهٔ شرایطی است که تحت آن بتوان از رهایی همگانی در سیاست جهان سخن گفت. اینجا مسئله این است که چگونه بدون افتادن به دامن ساده‌باوری یا سطحی‌نگری که ادوارد هالت کار در آرمان‌گرایی اولیه تشخیص داد و به باد انتقاد گرفت و بدون اینکه با درغلتیدن به دامن واقع‌گرایی، منکر هنجارمندی شویم نگرش جهانْمیهن از سیاست جهان را تصور و به شکل پذیرفتنی بیان کنیم. همان‌گونه که هاچینگز یادآور می‌شود این، کارفوق العاده دشواری است زیرا متضمن تلاش برای غلبه کردن برشکاف ظاهراً برطرف نشدنی میان اخلاق وسیاست است[۷۳].

دربخش بعد باتکیه روی مضامینی که پروژهٔ نوگرایی را سیراب می‌کند به بررسی نظریه‌های پساساختارگرایانه روابط بین‌الملل می‌پردازیم. این بخش شرح مختصری که از شیوه نقّادی واسازانهٔ پساساختارگرایی به دست می‌دهد وسپس برخی شیوه‌های کمک رساندن پساساختارگرایی به پروژهٔ نوگرایی راتشریح می‌کند. به یقین، علایق و نتایج پساساختارگرایی به هیچ وجه محدود به پروژهٔ نوگرایی نمی‌شود بلکه مانند نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل، راهبردهایی برای ژرف‌اندیشی دربرخی مشکلات مفهومی که به طور کلی‌تر در روابط بین‌الملل وجود دارد در اختیار ما می‌گذارد.

نظریهٔ پساساختارگرایانهٔ روابط بین‌الملل

در آغاز باید خاطر نشان سازم که در اینجا پساساختارگرایی[1] را مترادف با پسانوگرایی، یا برای مشخص ساختن شرایط اجتماعی ـ فرهنگی یا دورهٔ پس از نوگرایی به کار ***نمی‌برم***. ازهمه مهم‌تر اینکه نباید پساساختارگرایی را ضد پروژه‌گرایی یعنی ضد نوگرایی یا ضد روشنگری فرض کنیم. مطمئناً پساساختارگرایی به هیچ مفهوم ساده‌ای موافق یا مخالف پروژهٔ نوگرایی نیست زیرا چنین چیزی تلویحاً حاکی از آن است که پساساختارگرایی یا پروژهٔ نوگرایی معنایی قطعی و نهایی داشته‌است. ایستار پساساختارگرایی به نوعی موضع‌گیری دوگانه راه می‌برد: به گفتهٔ ژاک دریدا می‌کوشد تا « به آرمان روشنگری یعنی آگاهی‌بخشی[2]، روشن‌اندیشی[3] مومن بماند ودرعین حال برای پرداختنِ روشنگری این زمانه که زمانهٔ ما ـ امروز ـ است محدودیتهای روشنگری را بازشناسد»[۷۴]. نتیجهٔ این موضع‌گیری دوگانه آن است که پساساختارگرایی از پذیرش پروژهٔ نوگرایی به صورت مجموعهٔ ازپیش معینی از اندیشه‌ها که بتوان آن را مانند یک سنت صرفاً برای آیندگان به ارث گذاشت سر باز می‌زند. پروژهٔ نوگرایی به صورت پروژه‌ای خاتمه نیافته و جاری می‌ماند که هنوز با آن مخالفت می‌شود و می‌توان آن را زیر ذره‌بین گذاشت. پروژهٔ نوگرایی باید نوعی روشنگری ***برای امروز*** باشد نه روشنگری برگرفته ***از گذشته***. در این معنا، پروژهٔ نوگرایی نوعی «نوبه‌نوشدن مستمر» وآغوش گشودن به روی« آیندهٔ بی‌کران » است که با جنبش روشنگری سدهٔ هیجدهم آغاز شده‌است؛ پیگیری مهم پروژهٔ نوگرایی است ازطریق بازاندیشی کلی درفرهنگ نقّادی و نیز روحیهٔ جهان‌میهنی. به عبارت مشخص‌تر، مفاهیم سیاسی حاکمیت، هویت

1.post-structuralism
2.Aufklarung
3.Illuminismo

وتفاوت را به نقد می‌کشد.

واسازی چونان نقّادی

پساساختارگرایی کار خود را با اندیشهٔ واسازی[1] آغاز می‌کند که شیوهٔ کلی به هم ریختن مفاهیم وتقابلهای مفهومی[2] است که در غیر این صورت پا برجا انگاشته می‌شدند. نکتهٔ اصلی واسازی، تلاش برای نشان دادن و کنار زدن نتایجی است که تقابلهای جاافتاده به وجود آورده‌اند. به گفتهٔ دریدا، تقابلهای مفهومی بی‌طرف نیستند: آنها سلسله مراتبی هستند. یکی از دو اصطلاح، ارزشمند یا حاکم بر اصطلاح دیگر انگاشته می‌شود. بنا به فرض، اصطلاح برتر مشخص‌کنندهٔ حضور، شایندگی یا هویتی است که اصطلاح دیگر فاقد آن است. واسازی تلاشی است برای نشان دادن اینکه چنین تقابلهایی غیرقابل‌دفاع‌اند. اصطلاح پایین‌ترهرگز کاملاً متفاوت با اصطلاح برترنیست.هریک ازآنها همواره به دیگری وابسته و آمیخته به آن است[۷۵].

بدین ترتیب چون مرزی که بنا به فرض، دو اصطلاح را از هم جدا و متمایز نگه می‌دارد همواره پیشاپیش فروریخته‌است، اصطلاح برتر هرگز به آن درجه از خلوص یا تمامیت که آرزویش را دارد دست نمی‌یابد. تمامیتها (ی مفهومی و اجتماعی) همواره ناخالص وناقص هستند. همیشه به مکملی نیاز دارند و هرگز از آغاز به درستی استقرارنخواهند یافت. درنتیجه، این شعار ژان فرانسوا لیوتار که« برضد تمامیتها اعلام جنگ کنید»[۷۶] بیش ازآنکه کارگشا باشد گمراه‌کننده است زیرا چنین جنگی بر فرض امکان‌پذیربودنِ تمامیت پایه می‌گیرد که پساساختارگرایی پیوسته امکان‌ناپذیری آن را گوشزد می‌کند. ممکن است دریابیم که هیچ تمامیتی وجود ندارد که بر ضدش اعلام جنگ کنیم. همچنین نظامهای روشن و سرراستی برای تمامیت‌آفرینی و حذف وجود

1.deconstruction
2.conceptual oppositions

ندارد.پس مطابق این برداشت، پساساختارگرایی بیش ازهمه علاقه‌مند به فروبستگیهای *ناموفق* است؛ معتقد به این است که چارچوبهای نظری یا امور محدود، خودبسنده یا بسته نیستند بلکه در برابرفشارهایی که بیرون ازآنها یا مکمل آنها به شمارمی‌روند آسیب‌پذیرند. بهترین برداشت دربارهٔ پساساختارگرایی این است که آن را راهبردی برای تفسیر و نقّادی نظریه‌ها و مفاهیمی بدانیم که به طرزی ناموفق سعی درایجاد فروبستگی یا تمامیت دارند. در برابر تمامیت‌سازی، پساساختارگرایی می‌کوشد تا نوعی روش برهم زدن یا « مرکززدایی[1]» را بـه میدان آورد که هیچ مرکزی را ممتاز و برتر نمی‌شناسد[۷۷]. این روش نتایجی برای مسائل هستی‌شناختی ناظر بر چگونگی تشکیل یافتن کنشگران و کنش‌پذیران در روابط بین‌الملل و نیز مسائل اخلاقی و سیاسی دارد. حکایت از« نوعی تفکر» دارد که «در آن تشکیک در مرزها جای جست‌وجوی تمامیت را می‌گیرد» [۷۸]. استدلال خواهیم کرد که اندیشهٔ پساساختارگرا معمولاً روی مسائل مرزبندیها و فروبستگی تکیه دارد. ازهمین رو، این مسئله که مرزبندیها چگونه عمل می‌کنند، چگونه تشکیل می‌شوند، حاکی از چه هستند، چه چیز را فرو می‌بندند و بنابر این چه چیز را حذف می‌کنند، و چه نتایج کلی و خاصی به بارمی‌آورند جزء لاینفک تحقیق پساساختارگرایانه است.اما جزء لاینفک دیگر آن نیز بازشناسی این حقیقت است که مرزبندیها نمی‌توانند تمامیتی را به شکل مطلق مرزبندی کنند و بسازند؛ زیرا با اینکه پیوسته برای ایجاد فروبستگی تلاش می‌شود ولی همواره نیز این تلاش به شکست می‌انجامد. باهمهٔ اینها، این تلاش برای ایجاد فروبستگی یک ساختیار سیاسی تعیین‌کننده است[۷۹].

دربخش بعد خواهیم دید که چگونه نقد پساساختارگرایانه از تمامیت به نقادی حاکمیت در بررسی روابط بین‌الملل راه می‌برد. همان گونه که اشلی و واکر به درستی

1.decentering

ادعا می‌کنند« آنچه مطرح است چیزی کمتراز ***مسئلهٔ*** حاکمیت نیست»[۸۰]. از نظرهستی‌شناسی و اخلاقی ـ سیاسی، نظریهٔ پساساختارگرایانهٔ روابط بین‌الملل دربرابر امتیاز قائل شدن برای مرکز حاکمی که همه چیز را کنارهم نگه می‌دارد مقاومت می‌کند. این نظریه در برابر فروبستگی و تمامیت‌آفرینی ملازم با حاکمیت مقاومت می‌کند. تکیهٔ اصلی این نظریه روی اثبات امکان‌ناپذیری کشیدن مرزهای همیشگی به دور مرکزهای حاکم و نشان دادن این مسئله است که همیشه حاکمیتهای رقیب و دعاوی متعارضی درمورد حاکمیت وجود دارد که حاکمیت را به ناکامی‌خواهد کشید. فروبستگی مطلق، پیوسته شکست می‌خورد.

پس از حاکمیت : جهانْمیهنی در عین ناهمسانی

باید به خاطربسپریم که نظریهٔ پساساختارگرایانهٔ روابط بین‌الملل تنها به چالش با دولت برخوردار از حاکمیت برنمی‌خیزند بلکه در خود مفهوم حاکمیت تردید روا می‌دارد: ازهمین روست که جین بتکه الشتین می‌پرسد« سیاست ***بدون*** حاکمیت: آیا چنین چیزی امکان‌پذیراست؟» [۸۱]. هدف او از طرح این پرسش به چالش کشیدن این فرض است که چه فرد حاکم و چه دولت حاکم «پدیده‌هایی بی‌مشکل، یکپارچه و با مرزهای روشن»هستند[۸۲]. هدف، نه جست‌وجو به دنبال کنشگر به راستی حاکمی است که جای دولت را بگیرد بلکه هدف، مقاومت دربرابر وسوسهٔ پذیرفتن این فرض است که چنین کنشگری را می‌توان برای مقاصد اخلاقی یا سیاسی مشخص ساخت یا پیدا کرد. هدف، تردید کردن در خود مفهوم حاکمیت و رفتن به سوی چیزی است که لینکلیتر « روابط بین‌الملل پساحاکمیتی[1]» می‌خواند[۸۳]. همان گونه که کلود لوفور هشدار

1.post-soverign international relations

می‌دهد« باید عزم خود را جزم کنیم و اندیشهٔ سیاست را... که بر جهانی که در آن به‌سرمی‌بریم سایه افکنده و اجازه می‌دهد صاعقه‌های روز قیامت برفرق آن فرود آید کنار گذاریم»»[۸۴]. دیگر نباید صاعقه‌های مطلق داوری نهایی خداوندی را با سطحی واحد و تمامیت‌آفرین از ذهنیت ملازم بدانیم. هیچ کنشگر واحدی از جمله و شاید به ویژه دولت را نمی‌توان از نظر اخلاقی و سیاسی حاکم و مطلق انگاشت و موقعیتی ممتاز برایش قائل شد.

درنتیجه، توجه پساساختارگرایی به مرزبندیها وفروبستگی، نتایج مهمی نه تنها برای مفاهیم محوری بررسی سنتی روابط بین‌الملل همچنین برای رویکردهای انتقادی دارد. اگر دیگر نتوان به کنشگر حاکم به عنوان اساس همبستگی یا داوری اخلاقی استناد کرد این مسئله مطرح می‌شود که آیا اصولاً پیگیری پروژهٔ نوگرایی امکان‌پذیر است یا نه. ولی فرض اساسی نظریهٔ پساساختارگرایانهٔ روابط بین‌الملل این نیست که از دست رفتن حاکمیت، شکستی برای پروژهٔ نوگرایی است بلکه این است که از دست رفتن حاکمیت عملاً قیدوبندی جدی را از پای این پروژه می‌گشاید. بحث مختصری دربارهٔ نتایجی که پساساختارگرایی برای مفهوم همبستگی دارد کمک می‌کند تا دریابیم چگونه پساساختارگرایی به بازاندیشی در یکی از مضامین محوری پروژهٔ نوگرایی می‌پردازد.

مسئلهٔ همبستگی: فراسوی هویت و تفاوت

شاید برخی بپندارند که چون پساساختارگرایی در حاکمیت، هویت و تفاوت تردید روامی‌دارد و از ناهمسانی و «مرکززدایی» هواداری می‌کند لزوماً باید ضد همبستگی باشد. شاید حتی پساساختارگرایی را به هیچ‌انگاری، اقتدارستیزی یاحتی بدبینی واقع‌گرایانه متهم کنند. ولی چنین اتهاماتی نادرست است. پساساختارگرایی تنها تا جایی به نقد همبستگی می‌پردازد که همبستگی بکوشد بر مرزبندیهای ثابت و خشک فروبستگی صحّه گذارد؛ یعنی تا جایی که همبستگی مدعی یا موجد حاکمیت باشد.

آماج حملهٔ نظریهٔ پساساختارگرایانهٔ روابط بین‌الملل، برداشت سنتی از همبستگی است که با مفاهیم تمامیت، کران‌مندی و هویت که همگی در دل مفهوم حاکمیت جای دارند در پیوند است. بنابر این وظیفهٔ فلسفی این نظریه باطل کردن حاکمیت از طریق تردید کردن در مشروعیت همبستگی فروبستهٔ آن و تشکیک در مرزبندیها و هویت آن است. ساختیار اخلاقی ـ سیاسی موجود درپساساختارگرایی ادعا یا تحمیل کران‌مندی مطلق را نمی‌پذیرد[۸۵]. به جای ملازم دانستن همبستگی با یک فضای اجتماعی دقیقاً مرزبندی شده (سرزمین) که مدعیٰ حاکمیت باشد پساساختارگرایی موضع گشودگی را ترجیح می‌دهد: نه تنها گشوده نگه داشتن مرزهای همبود بلکه بازنگه داشتن مسئلهٔ همبستگی. مسئله، استقرار نوعی همبستگی حاکم نیست بلکه اندیشیدن دراین باره است که همبستگی بدون حاکمیت چه معنایی می‌تواند داشته باشد.

پساساختارگرایی جدای از امتناع از شیی‌ءانگاری ساختیار حاکمیت، هویت یا تمامیت به عنوان شالودهٔ همبستگی، در تقابل میان هویت و تفاوت هم تردید روا می‌دارد. معمولاً دیده می‌شود که پساساختارگرایی را (هم منتقدان و هم هوادارانش) به عنوان رویکردی معرفی می‌کنند که هدفش صرفاً باژگون‌سازی سلسله مراتب هویت/ تفاوت و فرخنده‌داشت تفاوت است. اما پیام اصلی واژهٔ نوساختهٔ ***ناهمسانی***[1] دریدا، مقاومت در برابر مطلق‌انگاری تفاوت یعنی تبدیل نکردن تفاوت به یک ارزش پرارج یا مایهٔ حقارت است. باید به خاطر داشته باشیم که پیام پساساختارگرایی ارجمند شمردن تفاوت به عنوان یک ارزش اخلاقی یا سیاسی نیست بلکه تردید روا داشتن در تقابلهای دوگانه است. این خطر وجود دارد که تفاوت به ارزشی فی نفسه تبدیل شود و موقعیتی ویژه و برتر از هویت پیداکند. پساساختارگرایی نمی‌تواند صرفاً تفاوت را بر هویت ترجیح دهد زیرا بدین ترتیب « همان چارچوب قبلی که در آن هویت و تفاوت در

1.*differance*

تقابل با هم و جمع‌ناپذیر انگاشته می‌شدند» برجای خود باقی می‌ماند[۸۶]. کار دشواری که باید انجام داد همان گونه که واکر نیز دریافته‌است مقاومت در برابر تمایل شدید به تعریف نسبی‌گرایانهٔ تفاوت و مقابل هویت قراردادن آن است.

واکرضمن مقاومت دربرابر پیش‌فرضهای سنتی دربارهٔ همبستگی، براین نکته پای می‌فشارد که « همبستگی هرمعنایی که پیدا کند لزوماً متضمن بازشناسی هر دو دسته دعاوی ناظر بر هویت و تفاوت است» [۸۷].همبستگی «باید ریشه دراحترام یکسان گذاشتن به هر دو دسته دعاوی ناظر بر گوناگونی و همگونی داشته باشد»[۸۸]. همبستگی را نه باید به هویت تقلیل داد و نه به نفی هویت. درنتیجه، نظریهٔ پساساختارگرایانهٔ روابط بین‌الملل نوعی بازاندیشی در همبستگی را تجویز می‌کند که محدودیتهای مفاهیم و برداشتهای سنتی، دست و پای آن رانبسته باشد. درعوض، این نظریه امکان اتخاذ نگرشی جهان‌ْمیهن را فراهم می‌سازد که هم از حاکمیت و هم از برداشتهای رایج حاکمیت ازهویت وتفاوت بری است.

این نگرش جهان‌ْمیهن را می‌توان برحسب آنچه کانلی ایستارهای « تسخرزن[1]» در قبال همبستگی می‌نامد مضمون‌پردازی کرد. همان گونه که کانلی می‌گوید این‌گونه همبستگی حتی هنگام تصدیق خودش درچیستی خویش تشکیک یا تردید می‌کند[۸۹].این‌گونه همبستگی از احتمالی بودن و نقص خود آگاه است. این ایستار بر شناخت این حقیقت پایه می‌گیرد که همبود بر سر هویتش با خودش تعارض بنیادی دارد. دریدا در بحثی که پیرامون هویت فرهنگی اروپا دارد استدلال مشابهی را مطرح می‌سازد. وی درآنجا تأکید می‌کند که « برای هر فرهنگی شایسته آن است که باخودش هم‌هویت و یکسان نباشد»[۹۰]. این، هم حکمی هستی‌شناختی است و هم ادعایی اخلاقی. تلویحاً اشاره به آن دارد که همبستگی هرگز به طور کامل « با خودش

1.ironic

یکی» نیست ولی درعین حال حاکی از آن هم هست که این ناهمخوانی برای حفظ روابط اخلاقی با آنچه بیرون از همبود وجود دارد اهمیت اساسی دارد. در واقع، این بدان معناست که همبود هرگز موجودیتی روشن یا مشخص نیست زیرا فاقد مرزهای ثابت یا دائمی است که درون همبود را از بیرونش متمایز سازد. بدون وجود یک مرکز مطلق، هیچ مرز مطلقی وجود نخواهد داشت[۹۱]. این سیاست پساحاکمیتی با تأملات زن‌باورانهٔ کریستین سیلوستر دربارهٔ هویت وهمبستگی شباهت دارد. سیلوستر بر اساس بازشناسی هویتهای چندگانه و به هم جوش‌خورده، مفهوم « خانهٔ بی‌خانمان[1] » را می‌پروراند. این مفهوم به جای آنکه مرز یا گوهر ثابتی را از پیش برای هویت و همبستگی مفروض انگارد قائل به « روند [مستمر] کاهش هویت» است[۹۲]. به اعتقاد سیلوستر، این با خود یکی نبودن، امکان همکاریهای همدلانهٔ بیشتری را فراهم می‌سازد.

چیزی که پساساختارگرایی در پی آن است سیاستی عاری ازحاکمیت است: سیاستی بدون مرکزی که سودای سرجای نگه داشتن هرچیز را در سرداشته باشد. پساساختارگرایی دست کم مخالف حاکمیت است زیرا به عنوان توصیفی هستی‌شناختی آن را گمراه‌کننده و به عنوان تجویزی اخلاقی، زیان‌بار می‌داند. اگر پروژهٔ نوگرایی نگاهش متوجه تحلیل شرایطی است که تحت آن امکان سخن گفتن از رهایی در سیاست جهان فراهم می‌شود نظریه‌پردازان پساساختارگرایی بر این تأکید دارند که برای تشریح این شرایط باید با مسائل حاکمیت، فروبستگی و تمامیت‌آفرینی روبه‌رو شویم. ازمنظر پساساختارگرایی، یکی از شرایط حتمی برای رهایش در سیاست جهان، مقاومت در برابر حاکمیت، فروبستگی و تمامیت است. پساساختارگرایی، بازاندیشی در معنایی است که موجودیت جهان‌میهن وجهان‌شمول دراین شرایط پیدا می‌کند.

1.homeless homesteading

مسئلهٔ فروبستگی: پساساختارگرایی و نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل

تا اینجا مقالهٔ حاضر وجود مضامین مشترکی را نشان داد که میان روشنگری و نظریه‌های انتقادی و پساساختارگرایانهٔ روابط بین‌الملل پیوند سستی ایجاد می‌کند. این وجه مشترک ناشی از تکیه روی مسئلهٔ رهایی در سیاست جهان است. هم از دید نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل وهم از دید نظریهٔ پساساختارگرایانهٔ روابط بین‌الملل مسئلهٔ رهایی مسئله‌ای است که هنوز پاسخ قطعی و نهایی خود را پیدا نکرده‌است ولی باید پیوسته آن را ازنو مطرح ساخت. گرایش به مطرح ساختن دوبارهٔ مسئله و نپذیرفتن این فرض که پاسخ آن پیدا شده‌است برای بازاندیشی در پروژهٔ نوگرایی اهمیت بنیادی دارد. همان گونه که کانت می‌گفت درعصرنقّادی باید همه چیز از جمله« پاسخهای» خودمان برای مسئلهٔ رهایی را به نقد بکشیم. باید معنای « "رهایی" را کشف کنیم نه اینکه پیشاپیش معنایی به آن نسبت دهیم» [۹۳]. باید همواره آمادهٔ بازاندیشی در گرامی‌ترین تصوراتی که دربارهٔ آینده داریم باشیم. همان‌گونه که فوکو تأکید دارد همواره باید آماده باشیم که ازنو شروع کنیم[۹۴].بنابراین، پروژهٔ نوگرایی مستلزم « فعال‌سازی دوباره وهمیشگی» ایستار انتقادی است[۹۵] . دلایل خوبی برای این کار وجود دارد. درحالی که اندیشمندان روشنگری در سدهٔ هیجدهم فکر می‌کردند که موفق شده‌اند از ***میتوس*** [سنت] پیوند بگسلند و به ***لوگوس*** [خرد] بپیوندند نظریه‌پردازان انتقادی و پساساختارگرا در روشن یا کامل بودن این گسست تردید دارند. همان گونه که از جمله هورکهایمر و آدورنو، گادامر، و دریدا با قاطعیت گفته‌اند گریختن ازچنگال افسانه، سنت یا متافیزیک کار آسانی نیست[۹۶]. گرچه هرگز نمی‌توانیم بدون مشکل ازسنت فراتر رویم باید پیوسته دربارهٔ محدودیتها به تأمل بپردازیم[۹۷]. با اتخاذ چنین« ایستار محدودیت‌نگری» به قول فوکو، دیگر به روشنی یا سادگی در دل سنت قرار نداریم.

مرزبندیها و رهایی

نظریهٔ پساساختارگرایانهٔ روابط بین‌الملل روی مسئلهٔ تمامیت‌سازی و حاکمیت تکیه دارد و در این بین، پرسشهایی را دربارهٔ مرزبندیها مطرح می‌سازد. نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل هم به مسئلهٔ مرزبندیها به ویژه در ارتباط با همبستگی می‌پردازد. نقطهٔ همگرایی این دونظریه دقیقاً همین جاست: مسئلهٔ تشکیل مرزبندیها و رابطه‌شان با رهایی . همان‌گونه که اشلی و واکر خاطرنشان می‌سازند مسائل مرزبندیها از مسائل رهایی جدایی‌ناپذیراست زیرا « با سخت و محکم شدن مرزبندیها حیطهٔ آزادی خود فرد هم محدودتر می‌شود»[۹۸]. «تفسیر تندروانه و ریشه‌نگرانه‌ای که این دو نظریه ازفروبستگی بافتاری واجتماعی» به دست می‌دهند نه تنها کانون توجه آنها را یکسان می‌سازد بلکه آنها رادردل پروژهٔ واحدی جای می‌دهد[۹۹].

اگر پروژهٔ نوگرایی هدفش گسستن از گذشته و شکلهای گذشتهٔ بی‌عدالتی به منظور ترسیم یک مسیر هنجاری جهان‌روا باشد پس باید بُعد هنجاری خودش را با ابعاد تاریخی، تجربی و عملی سیاسی خودش درهم آمیزد[۱۰۰]. در واقع، پروژهٔ نوگرایی باید «تفسیری تاریخی و انتقادی از اینکه ***ما چگونه ما شدیم***» به دست دهد یعنی به « تأمل دربارهٔ ویژگیهای روندی که از طریق آن به خودمان شکل دادیم» بپردازد[۱۰۱]. باید ریشه‌ها، توسعه و نتایج هنجاری شکل‌بندیهای هویت را به تحلیل و نقد گذارد.لینکلیتر بدین منظور دست به دامان فوکو می‌شود که با تمرکزِ روی رویّه‌ها ی حذف و طرد، منابعی را برای تبیین این مسئله در اختیار می‌گذارد که برداشتهای ما از «خود»مان چگونه در گذر تاریخ شکل گرفته‌اند [۱۰۲]. از نظر لینکلیتر، در اندیشهٔ فوکو دو نکته جالب توجه است: نخست، تحلیل او در این خصوص که چگونه جوامع به اصول خاصی در بارهٔ شمول و حذف دست پیدا می‌کنند؛ و دوم، تحلیل او در این باره که چگونه اشخاص، خودشان را به عنوان اشخاص اخلاقی بازمی‌شناسند. پس هدف

کلی نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل، تحقیق در بارهٔ شکل‌گیری تاریخی اشخاص به عنوان کنشگران سیاسی و اخلاقی است؛ یعنی مضمون‌پردازی دربارهٔ اندیشه‌ها و رویّه‌های حذف که خود ما را متفاوت با دیگران نشان می‌دهد. هدف، شناخت این مسئله است که چگونه ما به صورت همان چیزی درآمدیم و به صورت همان چیزی خودمان را بازشناختیم که رویّه‌های حذف و جدایش از ما ساخته‌اند. نظریهٔ انتقادی دیگرصرفاً تأملی دربارهٔ ویژگیهای « روندی که ازطریق آن به ***خودمان*** شکل دادیم» نیست بلکه به همان اندازه تأملی دربارهٔ فرایندهایی هم هست که همزمان ***دیگران*** را می‌سازند. این نظریه در کتاب لینکلیتر و هافمن منجر به دلمشغولی آنان به منطق حذف و شمول و به قول جان جرارد روگی به اصول جدایی پذیری شده‌است[۱۰۳]. این گرایش، تحقیق را به سمت راههایی که جوامع از طریق آنها معنا و اهمیت جدایی خودشان از دیگران را می‌فهمند و به تاریخی دیدن جدابودگی آنها می‌کشاند.

لینکلیتر معتقد است که هدف باید شناخت این مسئله باشد که« چگونه جوامع تشکیل می‌شوند و تغییر می‌یابند، چگونه مرزهای شان باز و بسته می‌شود، و چگونه در گذر زمان برداشتهای متفاوتی ازخود و دیگران پدید می‌آید».[۱۰۴]. مسئلهٔ مرزها از آن رو اهمیت می‌یابد که همین مرزها یا به قول دریدا «جداگریهای مهیب» [۱۰۵]. است که تفاوت میان آنها که در دایرهٔ شمول حقوق، وظایف یا تکالیف قرارمی‌گیرند و آنها را که از این دایره بیرون می‌مانند مشخص می‌سازند. باید به مسئلهٔ شکل گیری و مشروعیت‌یابی مرزها درطول تاریخ که فضای اخلاقی و سیاسی را فرو می‌بندند پرداخت.

ازنظر لینکلیتر، بدین منظور باید به بررسی شرایطی پرداخت که تحت آن، شکلهای ساختگی حذف و شمول در نقاط معینی از زمان سر برآورده و مشروعیت یافته‌اند و از آن مهم تر، ببینیم چگونه در برابر آنها مقاومت به عمل آمده‌است، مشروعیت‌زدایی شده‌اند یا فروپاشیده‌اند.نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل سر مشخص

ساختن گذارهایی تاریخی را دارد که مرزبندیهای جداکنندهٔ درون از بیرون، ما از آنها،قدرتمندان ازمحرومان، عمومی از خصوصی را شکل و تعیّن بخشیده‌اند. وانگهی به تحقیق دربارهٔ اصول حاکم بر روابط میان این مرزبندیها و شیوه‌های دگرگون شدن این اصول در گذر زمان می‌پردازد.پس مسئلهٔ نظریهٔ انتقادی برخلاف بررسی سنتی روابط بین‌الملل تنها این نیست که چگونه جوامعی که از پیش تشکیل گردیده و مرزبندی شده‌اند با هم به تعامل می‌پردازند بلکه از آن گذشته این است که چگونه با ترسیم مرزها جوامع سیاسی جداگانه تشکیل می‌شوند.[۱۰۶].

مرزها و مرزبندیها به خودی خود نه ذاتاً خوبند و نه ذاتاً بد. آنها گرچه گاهی «مهیب» به نظرمی‌رسند ولی احتمالاً گریزی از آنهان یست.همان‌گونه که ریچارد برنشتاین می‌گوید مسئله « این نیست که می‌توانیم بدون مرزهای جداکننده به سربریم بلکه این است که هیچ گونه" مرزبندی ثابتی" وجود ندارد که به خودی خود نتوان در آن تشکیک کرد»[۱۰۷]. باید اضافه کنیم که منزلت و اهمیتی هم که به مرزها داده می‌شود به همان اندازه مهم است. نمی‌توان بدون مرزبندیها سرکرد ولی شاید بتوانیم معانی و منزلت متفاوتی برای آنها قائل شویم. موضوع رهایی همین است: انعطاف‌ناپذیری مرزبندیها (آن هم نه صرفاً مرزهای سرزمینی) و اعتمادی که به عنوان خطوط فاصل تشکیک‌ناپذیر به آنها داریم.

نتیجه‌گیری

بنابر این پروژهٔ نوگرایی باید هم به دلایل هستی‌شناختی و هم به دلایل اخلاقی ـ سیاسی، به بازاندیشی دربارهٔ مرزها و مرزبندیها بپردازد. باید به « ***مسئلهٔ روابط میان تعلق داشتن و گشودگی*** » بپردازد که دریدا از آن تحت عنوان « ***مسئلهٔ فروبستگی*** » یاد می‌کند[۱۰۸]. این مسئلهٔ فروبستگی برای پروژهٔ نوگرایی اهمیت قاطع دارد نه صرفاً از

آن رو که فروبستگی ناشی از این مرزبندیها، فروبستگی همبود را به زیان دیگران و دگربودگی تسهیل می‌کند بلکه همچنین به این دلیل که مسئلهٔ فروبستگی ما را به آنچه لوفور مسئلهٔ اصلی سیاست می‌خواند می‌رساند:« اصولی که جامعه را پدید می‌آورند» [۱۰۹]. استدلال ما در مقالهٔ حاضر این است که برقراری مرزبندیها اقدامی سیاسی به معنی اتمّ کلمه است. به مرزها و هویت واحدهای سیاسی شکل می‌بخشد و نقطهٔ جدایی میان درون و برون، پیوستگی و گسستگی، وابستگی و ناوابستگی، و بیان اصول تعلق و جدایی است. از این مسئلهٔ سیاسی یک سلسله پرسشهای اخلاقی مهم دربارهٔ روابط میان مرزبندیها نتیجه می‌شود[۱۱۰]. برای این پرسشها پاسخ آسانی وجود ندارد ولی پروژهٔ نوگرایی نویدبخش‌ترین چارچوب را برای اندیشیدن به پاسخهای موقت در اختیار ما می‌گذارد. در واقع، این مقاله مدعی است که نظریه‌های اجتماعی انتقادی را نمی‌توان به سادگی برای بررسی روابط بین‌الملل به کاربست مگر آنکه نخست به پروژهٔ نوگرایی ادای احترام کنیم هر چند این ادای احترام تنها به صورت بازاندیشی یا بازسازی ویژگیهای محوری آن یعنی فرهنگ نقّادی و روحیهٔ جهانْ‌میهنی باشد.

گرچه بستر حاضر(« مباحثهٔ سوم») پرسشهای مهمی در بارهٔ روش‌شناسی مطرح ساخته ولی هنوز هیچ گونه سمت‌گیری روشنی به ما عرضه نداشته‌است. این مباحثات تنها بر سر تصحیح روش‌شناسی نیست. مسیرحرکت جهان نو نیز در این مباحثات مطرح است. هدف از مقالهٔ حاضر، جلب توجه به پروژهٔ نوگرایی به عنوان تلاشی برای ترسیم این مسیربود. به طورمشخص‌تر، پروژهٔ نوگرایی به تحقیق دربارهٔ شرایطی می‌پردازد که تحت آن، سخن گفتن از رهایی در سیاست جهان امکان‌پذیرمی‌شود. این تحقیقی است که روشنگری، نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل و نظریهٔ پساساختارگرایانهٔ روابط بین‌الملل درآن شرکت جسته‌اند و از همین رو مدعی هستیم که همهٔ آنها در پروژهٔ نوگرایی سهم دارند. این مقاله تلاشی بود برای مشخص ساختن اینکه آنها چگونه در پروژهٔ نوگرایی به هم می‌رسند و به آن کمک می‌کنند.

نباید اجازه دهیم دامنهٔ گوناگونی نظریه‌های روابط بین‌الملل که «مباحثهٔ سوم» ما را متوجه آن ساخته‌است همپوشی قابل‌ملاحظه‌ای را که از لحاظ مضمون میان آنها وجود دارد از نظرپنهان سازد.دست کم زن‌باوری، تأویل‌شناسی فلسفی، نظریهٔ انتقادی مکتب فرانکفورت و پساساختارگرایی درعین اینکه شیوه‌های جداگانه‌ای برای تفسیر هستند همگی به نقد شیوه‌های سنتی نظریه‌پردازی دربارهٔ روابط بین‌الملل پرداخته‌اند. به عبارت مشخص‌تر، آنها به درجات مختلف به تأمل دربارهٔ ساختارها ورویّه‌های حذف و طرد، و مضمون کلی نوگرایی پرداخته‌اند. «مباحثهٔ سوم» ما را به اندیشیدن جدی نه تنها دربارهٔ آینده رشتهٔ روابط بین‌الملل بلکه همچنین دربارهٔ آینده پروژهٔ نوگرایی فرامی‌خواند. برای پاسخ مثبت گفتن به هریک از این فراخوانها باید ایستاری انتقادی اتخاذ کنیم. نه برای رشتهٔ روابط بین‌الملل و نه برای پروژهٔ نوگرایی نباید معانی ازپیش معین‌شده‌ای قائل شویم بلکه باید آنها را مسائلی بدانیم که تکلیف قطعی‌شان معین نشده‌است و باید پیوسته مورد بررسی دقیق انتقادی قرارگیرند.

یادداشتها

1- Kal J. Holsti: *The Dividing Discipline* (Boston, MA: Allen and Unwin, 1987), p.1.

2- Kal J. Holsti, "Mirror, Mirror on the Wall, Which are the Fairest Theories of All?", *International Studies Quarterly* (Vol. 33. No. 2, 1989), pp, 255-61.

3- Richard K. Ashley and R. B. J. Walker, "Speaking the Language of Exile: Dissidence in International Studies", *International Studies Quarterly* (Vol. 34, No. 3, 1990), pp. 259-68, and Jim George, *Discourses of Global Politics: A Critical (Re) Introduction to International Relations* (Boulder, CO: Lynne Rienner, 1994).

4- Andrew Linklater, "The Question of the Next Stage in International

Relations Theory: A Critical- Theoretical Point of View", *Millennium: Journal of International Studies* (Vol. 21, No. 1, 1992), pp. 77-98.

۵- دربارهٔ «مباحثهٔ سوم»، نک:

Yosef Lapid, "The Third Debate: On the Prospects of International Theory in a Post-Positivist Era", in the special issue of *International Studies Quarterly* (Vol. 33, No. 3, 1989), pp. 235-54; Albert Paolini, "A Post-Positivist International Relations for Australia? Catching Up with the Third Debate", *Melbourne Journal of Politics* (Vol. 21, 1993), pp. 23-54.

۶- این هر دو عنوان مورد مناقشه‌اند و به شیوه‌های گوناگونی به کار رفته‌اند. همان‌گونه که روشن خواهد شد در اینجا از دو عنوان نظریهٔ انتقادی و نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل برای اشاره به رویکردهایی بهره می‌جوییم که از مکتب فرانکفورت تأثیر پذیرفته‌اند. نظریهٔ پساساختارگرایانهٔ روابط بین‌الملل را نیز در این مقاله با اندیشهٔ دریدا و فوکو و تأثیرپذیرفتگان از این دو در پیوند می‌دانیم. عنوان نظریهٔ اجتماعی انتقادی را هم چونان مقوله‌ای گسترده‌تر به کار می‌بریم که هم نظریهٔ انتقادی و پساساختارگرایی، و هم نمونه‌های آنها را در حوزهٔ نظریهٔ روابط بین‌الملل دربرمی‌گیرد.

7- George, *op. cit.*, in note 3, p. 160.

تأکید از هابرماس:

8- Jurgen Habermas, "Modernity versus Postmodernity", *New German Critipue* (Vol. 22, Winter, 1981), p. 9.

تأکید از هابرماس:

9- Jurge Habermas, *The Philosophical Discourse of Modernity: Twelve Lectures,* trans. F. Lawrence (Cambridge: Polity Press, 1987), p. 7.

از این گذشته، نک مروری بسیار سودمند بر اندیشه‌های سه‌گانهٔ نوگرایی در:

Peter Osborne, "Modernity is a Qualitative, Not a Chronological, Category", *New left Review* (No. 192, 1992), pp. 65-84.

۱۰- این پرسش را در اصل، پولانیی مطرح ساخته است:

Paolini, *op. cit.*, in note 5, p. 35.

۱۱- دربارهٔ مسائل «مرحلهٔ بعدی»، نک:

Linklater, *op. cit.*, in note 4, and Mark Hoffman, "Critical Theory and the Inter-Paradigm Debate", *Millennium* (Vol. 16, No. 2, 1987), p. 244.

12- Jurgen Habermas, *The Theory of Communicative Action, Vol. 2: Lifeworld and System: A Critique of Functionalist Reason*, trans. T. McCarthy (Cambridge: Polity Press, 1987).

13- Habermas, *op. cit.*, in note 9, p. 302.

14- Peter Gay, *The Enlightenment, an Interpretation: Vol. 2, the Science of Freedom*. (London: Wildwood House, 1969). P. 84.

برای ملاحظهٔ تفسیرهای بیشتری دربارهٔ روشنگری، نک:

Norman Hampson, *The Enlightenment* (Harmondsworth: Penguin Books, 1968), and Geoffrey Hawthorn, *Enlightenment and Despair: A History of Social Theory*, Second Edition (Cambridge: Cambridge University Press, 1987).

برای ارزیابی‌های انتقادی‌تر، نک:

Max Horkheimer and Theodor Adorno, *Dialectic of Enlightenment* (New York, NY: Seabury Press, 1973), and Alasdair MacIntyre, *After Virtue* (London: Duckworth, 1987).

15- Immanuel Kant. *Critique of Pure Reason*, trans. N.K. Smith (London: St. Martin's Press, 1970), p. 7.

16- Immanuel Kant, "What is Enlightenment?", in Hans Reiss (ed). *Kant's Political Writings*. Teans. H. Nisbet (Cambridge: Cambridge University Press, 1970). Pp. 54-60.

۱۷- واژهٔ آلمانی Mundigkeit که کانت به کار می‌برد به استقلال عمل، بلوغ و مسئولیت اشاره دارد.

18- Kant, *op. cit.*, in note 16. p. 55.

19- Immanuel Kant, *Fundamental Principles of the Metaphysic of Morals*, trans. T.K. Abbott (New York, NY: Prometheus Books, 1987). P.62.

20- Habermas, *op. cit.*, in note 8, p. 5.

21- Kant, *op. cit.*, in note 16, p. 57.

اما باید به خاطر داشت که گرچه کانت نقادی را در برابر جزم‌اندیشی مطرح می‌سازد ولی لزوماً نقّادی نقطه مقابل «روش جزمی راه بردن عقل» نیست. بلکه نقطهٔ مقابل عدم تحقیق دربارهٔ دلایل قبلی جزم‌اندیشی برای ادعای مشروعیت است. «روش جزمی راه بردن عقل» را که کانت بر آن اصرار دارد امروزه می‌توان دقت و سخت‌گیری خواند. نک:

Kant, *op. cit.*, in note 15, p. 32.

22- Habermas, *op. cit.*, in note 9. p. 7. تأکید از هابرماس

23- *Ibid.*, pp. 19-20.

24- Kant, "The Contest of Faculties", in Reiss (ed), *op. cit*, in note 16, p. 185.

25- Reingart Koselleck, *Futures Post: On the Semantics of Historical Tine*, teans. K. Tribe (Cambridge, MA: MIT Press, 1985).

26- Jean- Francois Lyotard, *The Postmodern Explained to Children*, trans. J. Pefanis *et al.*, (Sydney: Power Publications, 1992), p. 61.

27- Kant, "Idea for a Universal History", in Reiss (ed). *op. cit*, in note 16, p. 51.

28- *Ibid.*, تأکید از کانت

برای ملاحظهٔ تفسیرهایی سودمند از تأملات کانت دربارهٔ روابط بین‌الملل، نک:

Chris Brown, *International Relations Theory: New Normative Approaches* (London: Harvester Wheatsheaf, 1992), pp. 28- 44; Andrew Linklater, *Men and Citizens in the Theory of International Relations* , Second Edition (London: Macmillan, 1990). Chapter 6; Michael C. Williams, "Reason and Realpolitik: Kant's 'Critique of International Politics'". *Canadian Journal of Political Science* (Vol. 25, No. 1, 1992), pp. 99-119; and Kimberly Hutchings, "The Possibility of Fudgenent: Moralizing and Theorizing and Theorizing in International Relations", *Review of International Studies* (Vol.

18, No. 1, 1992), pp. 51- 62.

29- Kant, *op. cit*, in note 27, p. 45.تاکید از کانت

30- Kant, "Perpetual Peace: a Philosophical Sketch", in Reiss (ed.), *op. cit.*, in note 16, p. 104.

31- *Ibid.*, p. 127, Emphasis in original.

32- Kant, *op, cit.*, in note 19, p. 62.

33- Kant, *op. cit.*, in note 30, p. 99.

34- *Ibid.*, p. 115.

35- Kant, *op. cit.*, in note 27, p. 42.تأکید از کانت

36- *Ibid.*

37- Kant, *op. cit.*, in note 24, p. 181 تأکید از کانت

به یقین، کانت انقلاب فرانسه را «رویدادی» می‌دانست که به پیشرفت اخلاقی مستمر بشریت اشاره داشت. اساس استدلال او این است که ناظران (بیرونی) «آشکارا با یکی از دو جناح که در انقلاب روبه‌روی هم ایستاده‌اند ابراز همدردی جهان‌شمول و البته بی‌غرضانه می‌کنند». توانایی ناظران خارجی برای ابراز همدردی با جنبشی سیاسی که خودشان نفعی شخصی در آن ندارند از دید کانت گواه این است که بشریت «سرشتی اخلاقی» دارد. *Ibid.* p. 182 از این گذشته، نک بحث لیوتار دربارهٔ کانت در کتاب ذیل:

Lyotard, *The Differend: Phrases in Dispute*, trans. G. Van Den Abbeele (Manchester: Manchester University Press, 1988), pp. 161-71.

38- Kant, *op. cit.*, in note 30, p. 105

۳۹- نک.: Kant, *op. cit.*, in note 19, second section.

کانت در این بخش از اثر خود بر اهمیت عدم استنتاج اصول اخلاقی از «ویژگیهای خاص سرشت بشر» تأکید می‌کند. نباید استدلال اخلاقی را با استدلال انسان‌شناختی اشتباه گرفت و قاطی کرد. از این گذشته، نک مقالهٔ ذیل از دریدا که از جهتی ملهم از تأملات کانت پیرامون کنشگر اخلاقی است:

Derrida "The Ends of Man" in *Margins of Philosophy*, trans, A. Bass (Chicago, IL: University of Chicago Press, 1982), especially pp. 121-22.

۴۰- برای توجیه گنجاندن منتسکیو در زمرهٔ اندیشمندان جنبش روشنفکری، نک:

Hawthorn, *op. cit.*, in note 14, Chapter 1, and Judith N. Shklar, *Montesquieu* (Oxford: University Press, 1987).

41- Montesquieu, *Persian Letters*, trans. C.J. Betts (Harmondsworth: Penguin Books, 1973).

شمارهٔ نامه‌ها در متن مطابق شماره‌های اثر ذیل است:

Tzvetan Todorov, *on Human Diversity: Nationalism, Racism, and Exoticism in French Thought*, trans. C. Porter (Cambridge, Ma: Harvard University Press, 1993).

۴۲- منتسکیو به این مسائل در روح‌القوانین به شکل اسلوب‌مندتری می‌پردازند:

Montesquieu, *The Spirit of the Laws*, trans. A. Cohler, B. C. Miller and H.S. Stone (Cambridge: Cambridge University Press, 1989), Book 19.

۴۳- برای تأملات بیشتر، نک:

Ibid., especially Books 1-8.

44- Todorov, *op. cit.*, in note 41, p. 359.

۴۵- بـرای آگاهـی از نخستین نمونه‌های بیان هدف نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل، روح انتقادی آن، و تحقیق آن دربارهٔ پیوند میان آگاهی و ارزش، نک:

Richard K. Ashley, "Political Realism and Human Interests", *International Studies Quarterly* (Vol. 25, No. 2, 1981), pp. 204- 36; Robert W. Cox, "Social Forces, States and World Orders: Beyond International Relations Theory", *Millennium* (Vol. 10, No. 2, 1981), pp. 126-55; John Maclean, "Political Theeory, International Theory, and Problems of Ideology", *Millennium* (Vol. 10, No. 2, 1981), pp. 102-25; and Hoffman, *op. cit* in note 11.

برای ملاحظه بیان مختصر رابطهٔ زن‌باوری با نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل، نک:

Sarah Brown, "Feminism, International Theory, and the International Relations of Gender Inequality", *Millennium* (Vol. 17, No. 3, 1988).

دقـیق‌تریـن و اسلوب‌مندترین بیان دربارهٔ نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل و علاقهٔ آن به رهایش را می‌توان در آثار ذیل یافت:

Linklater *op. cit.*, in note 28, and *Beyond Realism and Marxism: Critical Theory and International Relations* (London: Macmillan, 1990); Linklater. "The Achievements of Critical Theory", in Ken Booth, Steve Smith and Marysia Zalewski (eds.), *International Political Theory: Positivism and After* (Cambridge: Cambridge University Press, Forthcoming).

46- Linklater uses the Phrase "immutability thesis" in "The Achievements of Critical Theory", op. cit., in note 45. In a similar vein, Ashley uses the phrase "impossibility theorem", *op. cit.*, in note 45.

47- Cox. *Op. cit.*, in note 45, p. 130.

48- Richard K. Ashley, "Three Modes of Economism", *International Studies Quarterly* (Vol. 27, No. 4, 1983), p. 477.

49- *Ibid.* تأکید از اشلی:

50- *Ibid.*, p. 492.

51- Ashley, *op. cit.*, in note 45, p. 227.:تاکید از اشلی

52- Linklater, Beyond Realism and Marxism, *op. cit.*, in note 44, p. 10.

لینکلیتر اندیشهٔ استقلال عمل را در کار قبلیش تشریح کرده است: «آزاد بودن ... یعنی خودمان سرنوشت خودمان را رقم بزنیم یا توانایی مبادرت به عمل را داشته باشیم».

op. cit, in note 28, p. 135.

53- Ashley, *op. cit.*, in note 45, p. 227.

54- *Ibid.*, p. 231

55- Ashley, *op. cit.*, in note 48, p. 491. تأکید از اشلی

56- Kant, *op. cit.*, in note 27, p. 49. تأکید از افزوده

۵۷- اندیشه‌ای که کانت مطرح می‌سازد کاملاً همان چیزی نیست که هدلی بول از «نظم جهانی» مراد می‌کند و آن را در برابر «نظم بین‌المللی» قرار می‌دهد:

Hedley Bull, *The Anarchical Society: A Study of Order in World Politics* (London: Macmillan, 1977), p. 22.

در حالی که بول نظم میان دولتها و نظم میان افراد را کمابیش ناهمساز می‌داند مفهوم نظام جهان‌میهنِ امنیت سیاسی عمومی کانت آمیزه‌ای از هردوست. برای ملاحظهٔ برداشتی از امنیت که بیشتر با اندیشه کانت نزدیک است، نک:

Ken Booth, "security and Emancipation", *Review of International Studies* (Vol. 17, No. 4, 1991), pp. 313-26.

58- Linklater, *op. cit.*, in note 28, passim.

59- Linklater, Beyond Realism and Marxism, *op. cit.*, in note 45, p. 26.

60- *Ibid.*, p. 166.

61- *Ibid.*, Chapter 1.

62- Linklater, *op. cit.*, in note 28, p. 49.

63- *Ibid.*, p. 116.

۶۴- این بیان دیگری است از مسئله‌ای که هابرماس مطرح می‌سازد:

Habermas, *op, cit.*, in note 9. p. 366.

۶۵- برای ملاحظهٔ دو بررسی نسبتاً متفاوت دربارهٔ همبستگی، نک:

Andrew Linklater, "The Problen of Community in International Relations", *Alternatives* (Vol. 15, No. 2, 1990), pp. 135-53, and Chris Brown, "International Political Theory and the Idea of World Community", in Kan Booth and Steve Smith (eds.), *International Relations Theory Today* (Cambridge: Polity Press, 1995), pp. 90- 109.

۶۶- نک بحثهای مطرح شده در:

Christian Reus-Smit, "Realist and Resistance Utopias: Community, Security and Political Action in the New Europe", *Millennium* (Vol. 21, No. 3, 1992), pp. 14-18, and R.B.J. Walker, Inside/Outside: *International Relations as Political Theory* (Cambridge: Cambridge Unibersity Press, 1993), Chapters 6 and 8.

67- Mark Hoffman, "Agency, Identity and Intervention", in Ian Forbes and Mark Hoffman (eds.), *Political Theory, International Relations, and the Ethics of Intervention* (London: Macmillan, 1994), pp. 201-2.

68- R.B.J. Walker, *One World, Many Worlds: Struggles for a Just World Peace* (Boulder, CO: Lynne Rienner, 1988), p. 102.

69- Linklater, *op. cit.*, in note 28, p. 209.

از ایـن گذشته، به عنوان نمونه‌هایی از تلاش برای بیان آشکار نوعی موضع‌گیری جهان‌شمول که

از گوناگونی دفاع و حمایت کند، نک:

Linklater, "The Question of the Next Stage", op. cit., in note 4: "Community, Citizenship and Global Politics", *Oxford International Review* (Vol. 5. No. 1, 1993), pp. 6-9; and "The Achievements of Critical Theory", *op. cit.*, in note 45.

70- Hoffman, *op. cit.*, in note 67, p. 199.

71- Linklater, *op, cit.*, in note 28, p. 216.

72- Linklater, *op. cit.*, in note 4, p. 93.

73- Hutchings, *op. cit.*, in note 28, *passim.*

74- Jacques Derrida, The *Other Heading: Reflections on Today's Europe*, trans. P. Brault and M. Naas (Indianapolis, IN: Indiana University Press, 1992), p. 79.

۷۵- نک:

Jacques Derrida, *Of Grammatology*, trans. G. Spivak (Baltimore, MD: Johns Hopkins University Press, 1974), and *Positions*, trans. A. Bass (Chicago, IL: University of Chicago Press, 1981).

برای ملاحظه اظهار نظرهایی عالی نک:

Geoffrey Bennington, "Derridabase", in G. Bennington and J. Derrida, *Jacques Derrida* (Chicago, IL: University of Chicago Press, 1993); Geoffrey Bennington, *Legislations: the Politics of Deconstruction* (London: Verso,

1994); Kevin Hart, *The Trespass of the Sign: Deconstruction, Theology and Philosophy* (Cambridge: Cambridge Unibersity Press, 1989); and Simon Critchley, *The Ethics of Deconstruction: Derrida and Levinas* (Oxford: Basil Blackwell, 1992).

76- Jean- Francois Lyotard, *The Postmodern Condition: a Report on Knowledge*, trans. G. Bennington and B. Massumi (Minneapolis, MN: University of Minnesota Press 1984), p. 82.

77- Michel Foucault, *The Archaeology of Knowledge*, trans. A. Sheridan Smith (New York, NY: Pantheon Books, 1972), p. 205.

78- Michel Foucault, "A Preface to Transgression", in Donald F. Bouchard (ed.), Language, *Counter-Memory, Practice*, trans. D. Bouchard (New York, NY: Cornell University Press, 1977), p. 50.

از این گذشته، نک منبع ذیل که از واسازی با عنوان «فلسفهٔ محدودیت» یاد می‌کند:

Drucilla Cornell, *The Philosophy of the Limit* (New York, NY: Routledge, 1992).

۷۹- برای آگاهی از تلاشهای صورت گرفته به منظور پرداختن به مسائل فروبستگی در ارتباط با سازواری (ناقص) دولتها نک:

David Campbell. *Writing Security: United States Foreign Policy and the Politics of Identity* (Minneapolis, MN: University of Minnesota Press, 1992); Bradley Klein, *Strategic Studies Studies and World Order: The Global Politics of Deterrence* (Cambridge: Cambridge University Press, 1994); Cynthia Weber, *Simulating Sovereignty: Intervention, the State and Symbolic*

Exchange (Cambridge: Cambridge University Press, 1995); and Richard Devetad, "Incomplete States Theories and Practiees of Statecraft", in Andrew Linklater and John MacMillan (eds.), *Boundaries in Question: New Directions in International Relations* (London: Pinter, 1995), pp. 19-40.

80- Ashgey and Walker, *op. cit*., note 3, p. 267 in:تأکید از اشلی و واکر

از این گذشته، نک تفسیر فوکو دربارهٔ حاکمیت و « لزوم جدا کردن سرشاه » به ترتیب در:

Colin Gordon (ed.), *Power/Knowledge: Selected Interviews and Other Writings, 1972- 1977* (New York, NY: Pantheon, 1980), pp. 96- 105, and p. 121.

81- Jeane Bethke Elshtain, "Sovereignty, Identity, Sacrifice", *Social Research* (Vol. 58, No. 3, 1991), p. 560.

82- *Ibid.*

83- Linklater, *op. cit.*, in note 4, p. 94.

84- Claude Lefort, *The Political Forms of Modern Society: Bureaucracy, Democracy, Totalitarianism* (Cambridge: Polity Press, 1986), p. 266.

۸۵- دربارهٔ مرحلهٔ اخلاقی- سیاسی در پساساختارگرایی، نک:

Jacques Derrida, "Violence and Metaphysics: an Essay on the Thought of Emmanuel Levinas", in Jacques Derrida, *Writing and Difference*, trans. A. Bass (London: Routledge and Kegan Paul, 1978), pp. 79- 153, and his "Force of Law: The 'Mystical Foundation of Authority'", trans. M. Quaintance, in Drucilla Cornell, Michel Rosenfeld, and David Gray Carlson (eds.),

Deconstruction and the Possibility of Justice (New York: Routledge, 1992), pp. 3- 67, Jean- Francois Lyotard. "The Other's Rights", trans. C. Miller and R. Smith. In Stephen Shute and Susan Hurley (eds.), *On Human Rights: the Oxford Amnesty Lectures* (New York, NY: Basic Books, 1993), pp. 135-147; Cornell. *Op. cit.*, in note 78, pp. 135- 47; Richard J. Bernstein, *The New Constellation: the Ethico-Political Horizons of modernity/Postmodernity* (Cambridge: Polity Press, 1991); and David Campbell and Michael Dillon, "Postface", in David Campbell and Michael Dillon (eds.). *The Political Subject of Violence* (Manchester: Manchester University Press, 1993), pp, 161-78.

86- Walker, *op. cit.*, in note 66, p. 123.

87- Walker, *op. cit.*, in note 68, p. 106.

88- *Ibid.*, p. 5.

89- Willian Connolly, "Identity and Difference in Global Politics", in James Der Derian and Michael Shapiro (eds.), *International/Intertextual Relations: Postmodern Readings in World Politics* (Lexington, MA: Lexington books, 1989), p. 331.

90- Derrida, *op. cit.*, in note 74, p. 9.تأکید از دریدا

۹۱- اگر مجال کافی وجود داشت خوب بود که در اینجا به مضمون قرون وسطاباوریِ نو بپردازیم. منظور از مفهوم قرون وسطاباوریِ سیاسیِ نو جامعه‌ای است که کمتر به سمت ایجاد یک کنشگر مطلق جدید و بیشتر به سرهم‌بندی سطوح متعدد، همپوش، و همزیست همبستگی می‌پردازد. در این نگرش جهان‌میهن، هیچ همبود واحد و حاکمی و هیچ‌گونه تمایز روشنی بین

درون و بـرون سـطوح گونـاگون همـبودها وجود ندارد. از جمله اندیشمندانی که به این نگرش اعتقاد دارند، به ویژه نک:

Joseph A. Camilleri and Jim Falk. *The End of Sovereignty? The Politics of a Shrinking and Fragment ed World* (Aldershot: Edward Elgar, 1992), Chapters 8 and 0, in connection with Bull's comments in The Anarchical Society. *Op. cit.*, cit., in note 57, pp. 254-55.

92- Christine Sylvester, *Feminist Theory and International Relations in a Postmodern Era* (Cambridge: Cambridge University Press, 1994) , p. 62. and "Empathetic Cooperation: A Feminist Method for IR", *Millennium* (Vol. 23, No. 5, 1994), pp. 315- 35.

93- Walker, *op. cit.*, in note 68, p. 31.

94- Michel Foucault, "What is Enlightenment?", trans. C. Porter, in Paul Rabinow (ed.), *The Foucault Reader* (New York , NY: Pantheon, 1984), p. 47

95- *Ibid.*, p. 42.

96- Horkheimer and Adorno, *op. cit.*, in note 14, Chapter 1: Hans- Georh Cadamer, *Truth and Method*, Second Edition, trans. J. Weinsheimer and D. Marshall (London: Sheed and Ward, 1989), pp. 270- 85, and Derrida, *Positions, op. cit.*, in note 75. pp. 12-14.

بـه یقیـن، کانت معتقد نبود که در دوران روشن‌اندیشی زندگی می‌کند بلکه تنها خود را در دوران روشنفکری می‌دید. نک:

Kant, *op. cit.*, in note 16, p. 58.

97- Foucault, *op. cit.*, in note 94, p. 45.

98- Richard K. Ashgey and R.B.J. Walker, "Reading Dissidence/Writing the Discipline: Crisis and the Question of Sovereignty in International Studies", *International Studies Quarterly* (Vol, 34, No. 3, 1990), p. 394.

99- Andrew Linklater, "Rationalisation Processes and International History: Critical Theory, Post- Structuralism and International Relations", in Mard Hoffman and Nick Rengger (eds.), *Beyond the Inter-Paradigm Debate: Critical Theory and International Relations*, (Hemel Hepstea: Harvester/Wheatsheaf, forthcoming).

۱۰۰- در این خصوص، لینکلیتر معتقد است که نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل باید به سه دسته مسائل بپردازد: مسائل هنجاری، جامعه‌شناختی و کردمان‌شناختی، نک:

Linklater, "The Question of the Next Stage", *op. cit.*, in note 4, p. 92, and previously in Beyond Realism and Marxism, *op. cit.,* in note 45, pp. 171-72.

او به نفع نوعی «فلسفهٔ تاریخ تجربی با محتوای انتقادی» (*Ibid.*,p.164) یا آنچه خودش جامعه‌شناسی انتقادی روابط بین‌الملل می‌خواند ("Rationalisation Processes", *op. cit.*, in note. 99) استدلال می‌کند. در این رابطه، آثار ذیل از هابرماس برای لینکلیتر اهمیت خاصی دارد:

Jurgen Habernas, *The Theory of Communicative Action, Vol. 1: Reason and the Rationalization of Society*, trans.

T. McCarthy (Cambridge: Polity Press, 1984), Part II, and *Communication*

and the Evolution of Society, trans. T. McCarthy (Boston , MA: Beacon Press, 1979), Chapters 3 and 4.

تأکید افزوده:

101- Thomas McCarthy. *The CriticalTheory of Jurgen Habermas* (Cambridge, MA: MIT Press, 1978), pp. 269-70

۱۰۲- نک:

Linklater. *Op. cit*., in note 99, and "Postscript on Habermas and Foucault", in Men and Citizens, *op. cit.,* in note 28.

به یقین، فوکو تفسیری تاریخی از نوعی کنشگر جهان‌شمول به دست نمی‌دهد. تحلیلهای تاریخی (یا به عبارت صحیح‌تر، *تبارشناسیهای*) او همواره در این باره بود که چگونه کنشگران *خاص* از نظر اجتماعی و تاریخی تشکیل می‌یابند، برای نمونه: مجرم، دیوانه، منحرف جنسی. او همچنین علاقه‌مند بود که بفهمد چگونه افراد، خودشان را «به صورت یک انجمن، به صورت بخشی از یک موجودیت اجتماعی، به صورت بخشی از یک ملت یا دولت» تلقی می‌کنند. نک:

"The Political Technology of Individuals", in Luther H. Martin , Huck Gutman, and Patrick H. Hutton (eds.). *Technologies of the Self* (London: Tavistock, 1988), p. 146.

در این باره، نک مقالهٔ بسیار سودمند ذیل:

Etienne Balibar, "The Nation Form: History and Ideology" in E. Balibar and I. Wallerstein, *Race, Nation. Class: Ambiguous. Identities* (London: Verso, 1991), pp. 86- 106.

۱۰۳- دربارهٔ منطق حذف و شمول، نک:

Linklater, *op. cit.*, in note 4; and Hoffman. *Op. cit.*, in note 67.

دربارهٔ اصول جدایی‌پذیری، نک:

John Gerard Ruggie, "Contionuity and Trans Formation in the World Polity: Toward a Neo-realist Synthesis", *World Politics* (Vol. 35, No. 2, 1983). Pp. 261-85.

104- Linklater, *op. cit.*, in note 99.

105- Derrida, *op. cit.*, in note 74, p. 5.

۱۰۶- در این باره، نک:

Richard Devetak, "Incomplete States", *op. cit.*, in note 79, and Campbell, *op. cit.*, n note 79.

برای آگاهی از چگونگی تأثیرگذاری جنسیت بر این گونه مسائل، نک:

V. Spike Peterson. "Security and Sovereign States: What is at Stake in Taking Feminism Seriously?", in V. Spike Peterson (ed.), *Gendered States: Feminist (Re) Visions of International Relations Theory* (Boulder, CO: Lynne Rienner, 1992), pp. 31- 64.

107- Bernstein, *op. cit.*, in note 85, p. 184.

108- Derrida, "Violence and Metaphysics", *op. cit.*, in note 85, p. 110, emphasis in original.

109- Claude Lefort, *Democracy and Political Theory*, trans, D. Macey (Cambridge: Polity Press. 1988). P. 217.

دربارهٔ اندیشه‌های لوفور دربارهٔ مفهوم امر سیاسی (Le politique) به ویژه به مقدمه و فصل نخست کتاب فوق مراجعه کنید. به طور مشخص‌تر دربارهٔ روابط بین‌الملل، نک:

R.B.J. Walker. "International Relations and the Concept of the Political", in Steve Smith and Ken Booth (eds.), *op. cit.*, in note 65, pp. 306- 27.

نوشته‌های زن‌باورانه متعددی برداشتهای جنسیتی از سیاست و شیوه‌های حذف «زنان» از حوزهٔ سیاسی را برملا ساخته‌اند. برای نمونه، نک:

V. Spike Peterson and Anne Sisson Runyan, *Global Gender Issues* (Boulder, CO: Westview Press, 1993).

۱۱۰- برای آگاهی از کاربست مفهوم اخلاق گفتمان هابرماس در رابطه با این گونه مسائل، نک:

Linkgater, "The Achievements of Critical Theory", *op. cit.*, in note 45: and Hoffman *op. cit.*, in note 68. p. 206.

رویکرد تأویل‌شناسی فلسفی در مقالهٔ ذیل مطرح شده است:

Richard Shapcott, "Conversation and Coexistence: Gadamer and the Interpretation of International Society", *Millennium* (Vol. 23, No. 1. 1994), pp. 57- 83.

در مقالهٔ ذیل نیز می‌توان رویکرد زن‌باوری را یافت:

Kimberly Hutchings. "Borderline Ethics: Feminist Morality and International Relations" *Paradigms* (Vol. 8. No. 1, 1994), pp. 23- 35.

۹

نوید مکتب برسازی برای نظریهٔ روابط بین‌الملل

تد هوپف

از: International Security 23 (1) (1998) : pp.171 - 200

مکتب برسازی را که به چالش با تداوم استیلای نوواقع‌گرایی و نهادگرایی نولیبرال در بررسیهای روابط بین‌الملل در ایالات متحده برخاسته‌است محققان متعارف با شک و بدبینی قابل‌ملاحظه‌ای تلقی می‌کنند [۱] . گرچه این گونه تلقی دلایل بسیاری دارد ولی سه دلیل محوری آن، برداشت نادرست محققان متعارف از مکتب برسازی به عنوان مکتبی لزوماً پسانوگرا وضدیافت‌باور ، دودلی خود مکتب برسازی در این خصوص که آیا می‌تواند بدون فدا کردن تشخص نظری خود جزو روشهای متعارف علوم اجتماعی درآید یانه ، و در ارتباط با همین دودلی ، ناتوانی مکتب برسازی از پیش نهادن یک برنامهٔ پژوهشی بدیل است. من در مقالهٔ حاضر ادعاهای مکتب برسازی را روشن می‌سازم ، تفاوتهای میان نوع «متعارف» وگونهٔ «انتقادی» برسازی را مشخص خواهم ساخت و دستور کاری برای پژوهش عرضه می‌دارم که هم برداشتهای متفاوتی از معماهای روابط بین‌الملل متعارف به دست می‌دهد و هم نمونه‌های چندی از دستاوردهای بی‌همتایی را که مکتب برسازی می‌تواند برای شناخت سیاست جهان به ارمغان آورد مشخص می‌سازد.

مکتب برسازی از برخی مضامین محوری نظریهٔ روابط بین‌الملل برداشتهای متفاوتی به دست می‌دهد از جمله ، معنای اقتدارگریزی و توازن قدرت ، رابطهٔ میان هویت و منافع دولت ، تشریح قدرت ، و چشم‌اندازهای دگرگونی در سیاست جهان. خود مکتب برسازی را باید دارای دو گونهٔ متعارف و انتقادی دانست که دومی پیوند تنگاتنگ‌تری با نظریهٔ اجتماعی انتقادی دارد. تمایل مکتب برسازی متعارف به ارائهٔ جایگزینی برای نظریه‌های غالب روابط بین‌الملل ، وجود برنامه‌ای پژوهشی را ایجاب می‌کند . چنین برنامه‌ای صورت‌بندیهای جدید و برسازانه‌ای از نظریهٔ توازن تهدید ، معمای امنیت ، نظریهٔ نولیبرالی همکاری ، و صلح مردم‌سالارانه را شامل می‌شود . این برنامهٔ پژوهشی برسازانه معماهای خاص خود را دارد که حول مسائل هویت در سیاست جهان و گنجاندن سیاست داخلی و فرهنگ در دل نظریهٔ روابط بین‌الملل دور می‌زند .

برسازی متعارف و مسائل نظریه های غالب روابط بین الملل

از آنجا که بهترین شیوه برای تعریف مکتب برسازی این است که آن را در ارتباط با موضوعاتی تعریف کنیم که این مکتب مدعی فهم‌شان است در اینجا مواضع مکتب برسازی را در خصوص برخی از مهم‌ترین مضامین مطرح در نظریهٔ روابط بین‌الملل امروز بازگو می‌کنیم .

بازیگران و ساختارها یکدیگر را می‌سازند

ساختارها تا چه حد مانع و مؤید اقدامات بازیگران هستند و بازیگران چه اندازه می‌توانند از قید و بندهای ساختار فاصله بگیرند؟ در سیاست جهان ، ساختار مجموعه‌ای است از قید وبندهای نسبتاً تغییرناپذیری که برای رفتار دولتها وجوددارد[۲]. گرچه این قید وبندها می‌توانند به صورت منظومه‌هایی از عوامل مادی دلگرم/ دلسردکننده مانند توازن قدرت یا بازار باشند ولی آنچه از دید مکتب برسازی به همان

اندازه اهمیت دارد این است که یک کنش چگونه هم کنشکر وهم ساختاررا بازتولید می‌کند یا نمی‌کند [۳] برای نمونه ، به همان اندازه که مماشات‌گری ایالات متحده در ویتنام به دلیل هویت ایالات متحده به عنوان یک قدرت بزرگ غیر قابل تصور بود مداخلهٔ نظامی،ایالات متحده را به عنوان یک قدرتِ بزرگ می‌سازد. مماشات‌گری،یک اقدام غیرقابل‌تصور بود . ایالات متحده با دست زدن به کنش «توانمندساز» مداخله ، هویت خودش به عنوان یک قدرت بزرگ و نیز ساختاری را که به کنش آن معنا می‌بخشید بازتولید کرد . بدین ترتیب ، مداخلهٔ ایالات متحده در ویتنام ، برداشت بیناذهنی بین‌المللی از قدرتهای بزرگ را به عنوان دولتهایی که از قدرت نظامی بر ضد دیگران استفاده می‌کنند دوام بخشید .

رفتار معنادار ، یا کنش [۴] ، تنها در داخل بافت یک ذهنیت مشترک اجتماعی امکان‌پذیر است. کنشگران مناسبات‌شان را با دیگران و شناخت خودشان از آنها را با واسطهٔ هنجارها و رویّه‌ها بسط می‌دهند . در نبود هنجارها ، اعمال قدرت یا کنش بی‌معنا خواهد بود . هنجارهای اساسی با مشخص ساختن کنشهایی که دیگران را به بازشناسی یک هویت و پاسخگویی مناسب به آن واخواهد داشت آن هویت را تعریف می‌کنند [۵]. چون بدون وجود مجموعه‌ای بیناذهنی از هنجارها و رویّه‌ها ساختار بی‌معناست اقتدارگریزیَ به عنوان مهم‌ترین مؤلفه ساختاری در نظریه‌های غالب روابط بین‌الملل بی‌معناست. نه اقتدارگریزی یعنی نبود هیچ گونه مرجعی بالاتر از دولت، و نه توزیع توانایی‌ها ، می‌تواند در نبود مجموعه‌ای از هنجارها و رویّه‌های معنادار ، دولتها را در کاستیهای ساختار نظام بین المللی «جامعه پذیر» سازد [۶] .

داستانی که بسیاری در دروس سال اول روابط بین‌الملل برای نشان دادن وضعیت حدی ساختار یعنی وضعیتی که در آن هیچ گونه کنشگری قابل تصور نیست نقل می‌کنند منظور ما را روشن می‌سازد . این داستان ، ماجرای آتش گرفتن یک سالن نمایش است که در جریان آن همه شتاب دارند زودتر از محل خارج شوند [۷]. ولی در

نبود آگاهی از رویّه‌های اجتماعی یا هنجارهای اساسی، ساختار حتی در این وضعیت که ظاهراً فوق‌العاده معین است باز نامعین است. حتی در سالن نمایشی که تنها یک در داشته‌باشد در شرایطی که همه شتاب دارند زودتر از محل خارج شوند چه کسی نخست خارج می‌شود. آیا قوی‌ترها یا ناتوانان، زنان یا کودکان، سالمندان یا معلولان، یا اینکه تنها شاهد هجوم دیوانه‌وار مردم خواهیم بود؟ برای تعیین نتیجه باید بیشتر دربارهٔ وضعیت بدانیم تا دربارهٔ توزیع قدرت مادی یا ساختار اقتدار. باید از فرهنگ، هنجارها، نهادها، آیینها، قواعد، و رویّه‌های اجتماعی که به یک اندازه سازندهٔ کنشگران و ساختار هستند آگاهی داشته باشیم.

اقتدار گریزی چونان یک همبود تصوری

اگر اقتدارگریزی، ساختاری باشد باید متقابلاً توسط کنشگرانی ساخته شده باشدکه قواعد اساسی و رویّه‌های اجتماعی را به کار می بندند و این تلویحاً اشاره به آن دارد که اقتدارگریزی به اندازهٔ آتش‌سوزی آرنولد و ولفرز نامعین است. الکساندر ونت نقدی برسازانه از این رکن ساختاری اساسی نظریه‌های غالب روابط بین‌الملل به دست داده است [۸]. ولی از آن اساسی‌تر این است که این حرکت، امکان تلقی اقتدارگریزی به عنوان چیزی را فراهم می‌سازد که برای کنشگران مختلف براساس شناختهای بیناذهنی و رویّه‌های مشترک‌شان معانی گوناگونی پیدا می‌کند. واگر امکان برداشتهای متعددی از اقتدارگریزی وجود داشته باشد پس می‌توان کار را از نظریه‌پردازی دربارهٔ حوزه ها و موضاعات مختلف سیاست بین‌الملل که کنشگران آنها را بیش و کم اقتدارگریز می‌شناسند آغاز کرد.

خودیاری یا این استنباط نوواقع‌گرایان که همهٔ دولتها هر گاه امکانش باشد استقلال امنیتی را ترجیح می‌دهند تنها تا جایی رفتاری معین شده توسط ساختار است که برداشت واحد و خاصی از اقتداگریزی حاکم باشد [۹]. اگر اقتدارگریزی مدلولهای

ثابتی در همهٔ مناسبات و موضاعات سیاست بین‌الملل نداشته باشد در این صورت طیف پیوسته‌ای از اقتدارگریزیها امکان‌پذیر است . هر جا نتوان بر توانایی خودمان برای تنفیذ یک موافقت‌نامه مانند موافقت‌نامهٔ کنترل تسلیحات در جهانی که برتری با آفند نظامی است تکیه کرد مفهوم‌پردازیهای نوواقع‌گرایانه از اقتدارگریزی مناسب‌تر از همه است . ولی هر جا کنشگران چندان نگران هزینه‌های بالقوهٔ واگذاشتن کنترل برنتایج به دیگر دولتها یا نهادها مثلاً در تنفیذ موافقت‌نامه‌های تجاری نباشند با حوزه‌ای از سیاست جهان روبه‌روییم که در آن برداشتهای نوواقع‌گرایانه از اقتدارگریزی صرفاً وهم وخیال است .

هویتها و منافع در سیاست جهان

هویتها چه درسیاست بین‌الملل وچه در جامعهٔ داخلی برای آنکه دست کم سطح حداقلی از پیش‌بینی‌پذیری و نظم تضمین گردد ضروری هستند [۱۰] انتظارات ماندگار میان دولتها وجود هویتهای بیناذهنی را ایجاب می‌کند که آن اندازه پایدار باشند که الگوهای رفتاری پیش‌بینی‌پذیری را تضمین نمایند. جهان عاری از هویتها جهانی هرج‌ومرج‌زده است ، جهانی آکنده از بلاتکلیفی چاره‌ناپذیر است ، جهانی که به مراتب خطرناک‌تر از اقتدارگریزی است . هویتها در هر جامعه‌ای سه کارویژهٔ ضروری دارند : به خودتان و دیگران می‌گویند که شما کیستید و به شما می‌گویند که دیگران کیستند [۱۱] . هویتها وقتی به شما می‌گویند که کیستید قویاً دلالت بر مجموعهٔ خاصی از منافع یا ترجیحات در ارتباط با گزینه‌های اقدام در حوزه‌های خاص و در ارتباط با کنشگران خاص دارند.

هویت هر دولت تلویحاً گویای ترجیحات و کنشهای بعدی آن دولت است [۱۲]. هر دولت براساس هویتی که به دیگران نسبت می‌دهد آنها رامی‌شناسد و همزمان از طریق عمل اجتماعی روزمره‌اش هویت خودش را بازتولید می‌کند. نکتهٔ مهم در اینجا

این است که آنکه هویتی را می‌سازد بر معنایی نهایی که آن هویت برای دیگران پیدا می‌کند کنترلی ندارد ؛ داور نهایی معنا ، ساختار بیناذهنی است . برای نمونه ، در جریان جنگ سرد ، یوگسلاوی و دیگر کشورهای اروپای شرقی اغلب اتحاد شوروی را به عنوان روسیه می‌شناختند به رغم این واقعیت که آن کشور به سختی می‌کوشید این هویت را از خود بزداید . کنترل شوروی برهویت خودش را به لحاظ ساختاری نه تنها برداشت کشورهای اروپای شرقی بلکه همچنین عمل روزمرهٔ شوروی که مسلماً شامل گفت وگو با اروپاییان شرقی به زبان روسی هم می‌شد محدود می‌ساخت .

در حالی که مکتب برسازی هویت را مسئله‌ای تجربی می‌داند که باید در یک بافت تاریخی به نظریه کشیده شود نوواقع‌گرایی فرض را برآن می‌گذارد که تمامی واحدهای سیاست جهان تنها هویت معنادار یعنی هویت دولتهای نفع‌جو را دارند . مکتب برسازی تأکید دارد که این گزاره دقیقاً شالوده‌های زندگی سیاسی بین‌المللی یعنی سرشت کنشگران را از نظریه‌پردازی کنار می‌گذارد .فرض نوواقع‌گرایی دربارهٔ نفع‌جو بودن دولتها به این معنی است که پیشاپیش می‌دانیم هویت دولت چیست. به دیگر سخن ، دولت در سیاست بین‌الملل در طول زمان و مکان واجد یک معنای همیشگی پنداشته می‌شود. برعکس ، مکتب برسازی فرض را بر آن می‌گذارد که خودها یا هویتهای دولتها متغیر است ؛ آنها احتمالاً به بافت تاریخی ، فرهنگی ، سیاسی و اجتماعی بستگی دارند.

مکتب برسازی و نوواقع‌گرایی در این فرض شریکند که منافع ، دلالت بر گزینه‌ها دارند ولی نوواقع‌گرایی افزون برآن فرض می‌کند که دولتها دارای منافع پیشینی واحدی هستند . چنین فرض همگون‌کننده‌ای تنها در صورتی امکان‌پذیراست که منافع را محصول رویّه‌های اجتماعی ندانیم که متقابلاً کنشگران و ساختارها را می‌سازند [۱۳].با توجه به اینکه منافع محصول هویت هستند ، یعنی هویت «قدرت بزرگ» دلالت برمجموعهٔ خاصی از منافع دارد که متفاوت با منافعی است که هویت «عضو اتحادیهٔ

اروپا» دلالت بر آنها دارد و با توجه به اینکه هویتها متعددند ، منطق برسازی مانع از پذیرش منافع از پیش معلوم می‌شود [۱۴] .

مکتب برسازی با تلقی منافع به عنوان متغیری محوری ، نه تنها به بررسی چگونگی تکوین منافع خاص می‌پردازد بلکه از آن گذاشته می‌خواهد بفهمد چرا بسیاری از منافع تکوین نمی‌یابد. تبیین حشوآمیز که در عین حال رایج‌ترین تبیین غیررضایت‌بخش نیز هست این است که هر جا دلیلی برای وجود منافع نباشد ، هر جا دستاوردهای نوید داده‌شده بیش از حد ناچیز باشد منافع وجود نخواهد داشت . مکتب برسازی برعکس دربارهٔ معنای منافعی که وجود ندارد نظریه‌پردازی می‌کند . درست همان طور که هویتها و منافع از طریق رویّه‌های اجتماعی تولید می‌شوند طرفداران مکتب برسازی منافعی را که جای‌شان خالی است غیبتهایی تولیدشده می‌دانند ، حذفیاتی که محصول قابل درک رویّه‌ها و ساختار اجتماعی هستند. رویّه‌های اجتماعی سازندهٔ هویت نمی‌توانند دلالت بر منافعی داشته باشند که با رویّه‌ها و ساختار سازندهٔ آن هویت همساز نیست . در نهایت ، یک کنشگر نمی‌تواند منافع غایب را حتّی اگر به وی عرضه شود تصور کند [۱۵] .

نتایج این تلقی از منافع و هویتها در همان راستای تفسیر مکتب برسازی از ساختار ، کنشگری ، و اقتدارگریزی است : انتظار می رود که دولتها(۱) با رشته‌ای از گزینه‌های عملی بالقوه روبه‌رو باشند که به مراتب دامنه‌دارتر از آن حدی است که نوواقع‌گرایی مفروض می‌دانند ، و (۲) این گزینه‌ها را ساختارهایی اجتماعی محدود سازند که از طریق رویّه‌های اجتماعی، متقابلاً توسط دولتها و ساختارها ساخته شده‌اند . به دیگر سخن ، در چارچوب مکتب برسازی ، دولتها کنشگری بیشتری دارند ولی این کنشگری به هیچ وجه بی‌قیدوبند نیست . برعکس ، گزینه‌ها را شبکه‌هایی از شناخت رویّه‌ها ، هویتها ، و منافع دیگر بازیگرانی به شدت محدود می‌سازند که در بافتهای تاریخی خاص حاکمند .

قدرت عمل

قـدرت از عناصـر نظـری محـوری هـر دو دسـته رویکردهای غالب و برسازانه به نظریهٔ روابـط بیـن‌المللـل اسـت ولـی مفهـوم‌پـردازیهای آنهـا از قدرت بسیار باهم تفاوت دارد. نوواقـع‌گرایـی و نهادگرایـی نولیـبرال فـرض را برایـن مـی‌گذارنـد که قدرت مادی ، چه نظامـی ، چـه اقتصادی و چه هردو، یگانه منبع مهم نفوذ و اقتدار در سیاست جهان است [۱۶] . مکتـب برسـازی معـتقد اسـت کـه برای هرگونه شناخت امور جهان ، هم قدرت مـادی و هـم قـدرت گفتمانـی ضـروری اسـت . برهـر دو قـدرت تأکـید دارم زیرا غالباً طـرفداران مکتـب برسازی را به خاطر اعتقاد داشتن به قدرت آگاهی ، اندیشه‌ها ، فرهنگ ، ایدئولـوژی و زبـان یعنـی گفـتمان ، افرادی غیرواقع‌بین می‌شمارند [۱۷] . این تصور که اندیشـه‌هـا شکلی از قدرت هستند ، قدرت چیزی بیش از زور جسمانی است ، و قدرت مـادی و گفتمانـی بـاهم ارتـباط دارنـد تصور تازه‌ای نیست . مفهوم شبکهٔ قدرت آگاهی میشـل فوکـو ، نظـریهٔ چیرکـی ایدئولوژیک آنتونیو گرامشی و تمایزی که ماکس وبر میان اجـبار و اقـتدار مـی‌گذارد همگی طلایه‌دار موضع‌گیری مکتب برسازی دربارهٔ قدرت در زندگـی سیاسـی هسـتند [۱۸] . هـم در حـوزهٔ نظـریهٔ روابـط بیـن‌المللـل وهم در حوزهٔ بررسـیهای امنیـت کارهایی تجربی صورت گرفته‌است که لزوم درک هر دو جنبهٔ مادی و گفتمانـی قـدرت را ثابـت مـی‌کـند [۱۹] . باتوجـه به آشنایی خوانندگان با عملکرد وجه مـادی قـدرت از مطالعـهٔ مـتون نظـریه‌پـردازان غالـب ، من در اینجا روی وجه گفتمانی ، قدرت عمل در مکتب برسازی متمرکز می‌شوم .

قـدرت رویّـه‌هـای اجتماعـی در ظرفیتی است که برای بازتولید معانی بیناذهنیِ سـازندهٔ ساختارهای اجتماعی و کنشگران دارند. مداخلهٔ نظامی ایالات متحده در ویتنام با تعـدادی از هویـتهای آن کشـور همخوانـی داشـت: قدرت بزرگ ، امپریالیست ، دشمن ، مـتحد و غـیر آن . دیگرانی که ناظر ایالات متحده بودند نه تنها هویت ایالات متحده را از

روی اقداماتش در ویتنام استنباط می‌کردند بلکه از آن گذشته شبکهٔ بیناذهنی معانی ناظر بر اینکه آن هویت دقیقاً چیست را نیز بازتولید می‌کردند . برای نمونه، به همان اندازه که گروهی از کشورها هویت امپریالیست را به ایالات متحده نسبت می‌دادند مداخلهٔ نظامی ایالات متحده معنای یک دولت امپریالیست بودن را بازتولید می‌کرد . بدین ترتیب ، رویّه‌های اجتماعی نه تنها کنشگران را از طریق هویت بازتولید می‌کنند بلکه از آن گذشته از طریق رویّهٔ اجتماعی، یک ساختار اجتماعی بیناذهنی را بازتولید می‌کنند . یکی از مهم‌ترین قدرتهای عمل ، ظرفیت آن برای تولید پیش‌بینی‌پذیری و بنابراین نظم است . رویّه‌های اجتماعی تا حد زیادی از بلاتکیفی میان بازیگران در داخل یک همبود اجتماعی ساختاریافته می‌کاهند و ازاین طریق بر این اطمینان می‌افزایند که اقداماتی که یک کنشگر اتخاذ کند نتایج و پاسخهای معینی را از سوی دیگران به دنبال می‌آورد [۲۰].

یک کنشگر حتی قادر به عمل به صورت هویت خودش نخواهد بود مگر زمانی که به قول کارل دویچ[۲۱] جامعهٔ معنایی مربوطه،مشروعیت آن کنش توسط آن کنشگر را در آن بافت اجتماعی به رسمیت شناخته باشد . قدرت عمل، قدرت تولید معنای بنیاذهنی در دل یک ساختار اجتماعی است . از روا دانستن قدرت عمل تا شناخت عمل به عنوان راهی برای مقید یا منضبط ساختن تفسیر و نامحتمل‌تر ساختن وقوع یا حاکم شدن برخی تفاسیر از واقعیت در دل یک همبود خاص، تنها یک گام کوچک فاصله است [۲۲]. معنای کنشهای اعضای یک جامعه و نیز کنشهای دیگران از طریق عمل تثبیت می‌شود .مرزهای شناخت به خوبی شناخته می‌شود .بدین ترتیب ، قدرت نهایی عمل بازتولید و انتظام‌بخشی به یک واقعیت بیناذهنی است [۲۳] . رویّه‌های اجتماعی به همان میزان که روا می‌دارند . منضبط می‌سازند و انتظام می‌بخشند قدرت بازتولید کل همبودها ازجمله همبود بین‌المللی و نیز بسیاری همبودهای هویتی را که در آن یافت می‌شود دارند [۲۴] .

کنشهای دولت در حوزهٔ سیاست خارجی را رویّه‌های اجتماعی حاکم در داخل و خارج کشور محدود می‌سازند وقدرت می‌بخشند. برای نمونه ، ریچارد اشلی به گونه‌ای دربارهٔ گزینش سیاست خارجی قلم می‌زند که گویی نوعی عمل اجتماعی است که همزمان دولت را محدود می‌سازد و قدرت می‌بخشد ، صلاحیت اجتماعی شناخته شدهٔ آن را تعریف می‌کند ، و مرزهای متمایزکنندهٔ حوزه‌های اقتصادی و سیاسی داخلی و بین‌المللی و به همراه آنها حوزه‌های مناسبی را که در آنها کنشگران مشخص می‌توانند جلب شناسایی کنند و چنان که باید و شاید دست به عمل زنند تضمین می‌نماید . در پایان ، اشلی نتیجه می‌گیرد که عمل سیاست خارجی به وجود « سوابق [بیناذهنی] و مواد نمادین مشترک – برای خوراندن تفسیرهایی به رویدادها،خاموش کردن تفسیرهای بدیل ، ساختاربندی رویّه‌ها ، و هماهنگ‌سازی تاریخ‌سازی جمعی » بستگی دارد [۲۵] .

گرچه من به ضرورت در این بخش نگاه خودم را روی این مسئله متمرکز ساخته‌ام که چگونه قدرت گفتمانی عمل می‌کند ولی قدرت کنترل شناخت بیناذهنی یگانه شکلی از قدرت نیست که در رویکرد برسازی به سیاست جهان موضوعیت دارد. تقریباً همیشه بخش دیگری از ماجرا در اختیار داشتن منابعی است که به کنشگر اجازهٔ به میدان آوردن قدرت گفتمانی را می‌بخشند- امکانات اقتصادی و نظامی برای سر پا نگه‌داشتن نهادهای لازم برای بازتولید رسمی رویّه‌های اجتماعی .

دگرگونی در سیاست جهان

مکتب برسازی در قبال مسئلهٔ دگرگونی در سیاست جهان لاادری‌گری پیشه می‌کند [۲۶] . این مکتب از نو تنوع و تفاوت را به امور جهان باز می‌گرداند و انگشت خود را روی رویّه‌هایی می‌گذارد که نظم بیناذهنی از طریق آنها حفظ می‌شود ولی بیش از نوواقع‌گرایی امید به تغییر در سیاست جهان ندارد. برای نمونه ، این بینش مکتب برسازی که اقتدارگریزی همان چیزی است که دولتها از آن می‌فهمند تلویحاً اشاره به

وجـود برداشـتهای گوناگون و فراوانی از اقتدارگریزی در جهان دارد و بنابر این کنشهای دولـت بـاید گونـاگون‌تـر از صـرف خودیـاری باشد . ولی این حکم ناظر بر واقعیتی از پـیش موجود یا به عبارت دقیق تر ، ناظر بر مجموعه‌ای از فرضیه‌ها دربارهٔ چنین واقعیتی اسـت. ایـن برداشـتهای مـتفاوت از اقـتدارگریزی بـاز هم ریشه در ساختارهای اجتماعی دارنـد ، قدرت عمل آنها را حفظ می‌کند و کاملاً در برابر تغییر مقاوم هستند. آنچه مکتب برسازی عرضه می‌دارد تفسیری از نحوه و مکان وقوع دگرگونی است.

یـک جنبه از قـدرت برسـازانه ، قـدرت بازتولید ، منضبط‌سازی و انتظام‌بخشی اسـت . وقتـی چنیـن قدرتـی واقعیت یابد تغییر در سیاست جهان به راستی بسیار دشوار مـی‌شـود. ایـن سـاختارهای بیناذهنـی گـرچه بـه چـالش کشیدن شان دشوار است ولی شکسـت‌ناپذیـر نیسـتند . کنشـگران دیگری با هویتها و رویّه‌های متفاوتی و با منابع مادی کافـی، از لحاظ نظری قادر به ایجاد تغییر خواهند بود. برای نمونه ، تفسیر رابرت کاکس از تفـوق انگلسـتان و امـریکا شاید به بهترین شکلی قدرت فوق‌العاده تثبیت‌کنندهٔ چیرگی ایدئولوژیـک قـوام‌یافـته را نشـان می‌دهد ولی از آن گذشته مرگ احتمالی آن را هم نشان مـی‌دهـد . و واکـر هـم بـه درسـتی می‌گوید که مکتب برسازی به همان اندازه که تنوع ، تفـاوت ، و خـاص بـودن را بـرملا مـی‌سـازد دسـت کـم بدیلهـای بـالقوه‌ای را بـرای سـاختارهای حـاکم موجـود امکـان‌پذیـر جلـوه می‌دهد [۲۷] . مکتب برسازی ، سیاست هویـت را نوعـی کشـمکش مستمر بر سر کسب کنترل بر قدرت لازم برای تولید معنا در یـک گـروه اجتماعـی مـی‌دانـد . تـا زمانی که تفاوت هست استعداد دگرگونی هم وجود دارد .

بدیـن ترتیـب بـرخلاف نظـر برخـی منتقدان [۲۸] که مدعی‌اند مکتب برسازی وقـوع دگرگونـی در سیاسـت جهـان را آسان می‌داند و معتقد است تنها باید ساختارهای نوواقـع‌گـرایانه و « نـامطلوب» را پشـت سرگذاشت در واقع مکتب یاد شده دست کم به ایـن دلـیل کـه فـرض را بـر این می‌گذارد که کنشگران از طریق عمل روزمرهٔ خویش هر

روزه قیدوبندهای خودشان را بازتولید می‌کنند به قدرت ساختار ادغان دارد. مفهوم‌پردازی مکتب برسازی از رابطهٔ میان کنشگری و ساختار باعث طرح این نگرش می‌شود که دگرگونی اجتماعی هم امکان‌پذیر و هم دشوار است . این حکم‌نوواقع‌گرایی که همهٔ دولتها به شکل معناداری هم‌هویت و همسان هستند ساختار نظری این مکتب را از پذیرش امکان میزان قابل ملاحظه‌ای تغییر محروم می‌سازد .

در مجموع ، نوواقع‌گرایی و مکتب برسازی علائق اساسی مشابهی دربارهٔ نقش ساختار در سیاست جهان ، نتایج اقتدارگریزی برای رفتار دولت ، تعریف منافع دولت ، سرشت قدرت، و چشم‌اندازهای دگرگونی دارند ولی در هر مورد با هم اختلاف نظر اساسی دارند.برخلاف نوواقع‌گرایی ، مکتب برسازی فرض می‌کند کنشگران و ساختارها متقابلاً یکدیگر را می‌سازند ، اقتدارگریزی را باید تفسیر کرد تا معنا پیدا کند ، منافع دولت جزو روند ساخت و پرداخت هویت است ، قدرت هم مادی وهم گفتمانی است، و دگرگونی در سیاست جهان هم امکان پذیر و هم دشوار است .

مکتب برسازی : دو گونهٔ متعارف و انتقادی

هر اندازه مکتب برسازی از لحاظ نظری و شناخت‌شناسی ، از ریشه‌هایی که در نظریهٔ انتقادی دارد فاصله گیرد به گونهٔ «متعارف» مکتب برسازی تبدیل می‌شود. گرچه مکتب برسازی در عناصر اساسی با نظریهٔ انتقادی شریک است در عین حال به جای دنباله‌روی تمام‌عیار از نظریهٔ انتقادی در تمام مسیر انتقادی و پسانوگرایانه‌ای که این نظریه دارد با در پیش گرفتن قواعد تجربی دفاع یا رسمهایی، برخی مسائل را حل و فصل می‌کند [۲۹] . من از آن رو مکتب برسازی را چنین عرضه می‌دارم تا هم وجوه مشترک آن را بانظریهٔ سنتی روابط بین‌الملل برجسته سازم وهم تفاوتهای آن را با نظریهٔ انتقادی که گاه به خطا با آن در آمیخته می‌شود [۳۰] . در ادامه با مشخص ساختن جنبه‌هایی از نظریهٔ انتقادی که در مکتب برسازی محفوظ مانده وهم آن جنبه‌هایی که

مکتب برسازی آنها را متعارف ساخته است رابطهٔ میان مکتب برسازی متعارف و نظریهٔ اجتماعی انتقادی را نشان خواهم داد. در نتیجه ، مکتب برسازی متعارف مجموعه اصولی است که از نظریهٔ اجتماعی انتقادی گرفته شده است البته بی آنکه از روش نظری یا شناخت‌شناسانهٔ آن به شکل دربست تبعیت شده باشد . هم گونهٔ انتقادی و هم نوع متعارف مکتب برسازی در یک طرف خاکریزی قرار دارند که یوسف لاپید برای مشخص ساختن منطقهٔ نبرد مورد اشاره قرار داده است : در یک طرف (نظریهٔ غالب روابط بین‌الملل) تثبیت‌شده ، طبیعی ، تکبافت ، پایدار و گوهرین ، ودر طرف دیگر (نظریهٔ برسازی) بالنده، ساخته و پرداخته شده، مورد مناقشه، تعاملی، و روندگونه [۳۱] .

نوع متعارف و گونهٔ انتقادی مکتب برسازی در شالوده‌های نظری باهم شریکند. هدف هر دو «طبیعت‌زدایی» از جهان اجتماعی است یعنی کشف و برملاسازی تجربی این مسئله که چگونه نهادها ، رویّه‌ها و هویتهایی که مردم آنها را طبیعی ، مسلم و واقعیت می‌انگارند در واقع محصول کنشگری و زادهٔ ساخت و پرداخت اجتماعی هستند [۳۲] . هردو گونهٔ انتقادی و متعارف مکتب برسازی معتقدند که واقعیت و معانی بیناذهنی داده‌های تعیین‌کننده‌ای برای شناخت جهان اجتماعی هستند [۳۳]. هر دو اصرار دارند که همهٔ داده‌ها را باید «بافتمند» ببینیم یعنی باید آنها را با محیطی اجتماعی که بستر گردآوری داده‌ها بوده مرتبط سازیم و در دل آن قرار دهیم تا معنای‌شان را دریابیم [۳۴] . هردو به ارتباط میان قدرت و آگاهی ، قدرت عمل منضبط‌سازنده و معنابخش قائلند [۳۵]. همچنین هر دو اعادهٔ کنشگری به افراد بشر را می پذیرند . سرانجام ، هر دو بر واگردندگی خود و جامعه یعنی اینکه کنشگر و ساختار یکدیگر را می‌سازند تأکید دارند [۳۶] .

شاید متعارف‌ترین وجه مکتب برسازی حوزهٔ روش‌شناسی و شناخت‌شناسی باشد. برای نمونه ، نویسندگان مقدمهٔ نظری کتاب ***فرهنگ امنیت ملی*** به شدت و شاید به شکل قابل دفاعی منکر آنند که نویسندگان همکارشان در این کتاب از «هیچ

روش‌شناسی تفسیری خاصی» استفاده کرده باشند [۳۷] . نویسندگان مقدمه یاد شده به دقت تأکید دارند که در این کتاب از «علم بهنجار» فاصله نگرفته‌اند و هیچ یک از نویسندگان همکارشان از این علم منحرف نشده یا موضوعیت آن را مورد تردید قرار نداده‌اند [۳۸]. این موضع‌گیری نزد نظریهٔ انتقادی که به عنوان بخشی از شناخت‌شناسی اساسی خودش ادعانامهٔ بلندبالایی را علیه یافت‌باوری اقامه می‌کند مطرود است .

مکتب برسازی متعارف در عین حال که امید برملا ساختن تفاوتها ، هویتها و برداشتهای متعدد را دارد باز فرض را بر آن می‌گذارد که می‌تواند مجموعه شرایطی را مشخص سازد که تحت آن شرایط انتظار دیدن این یا آن هویت را می‌توان داشت . این همان چیزی است که مارک هافمن از آن چنین یاد کرده است : «شالوده‌باوریِ حداقل ، که می‌پذیرد جهانی‌اندیشی بخت‌آورد هم امکان‌پذیر است و هم می‌تواند ضروری باشد». برعکس ، نظریهٔ انتقادی هم امکان و هم مطلوب بودن شالوده‌باوریِ حداقل یا بخت‌آورد را انکار می‌کند [۳۹] . اشلی از همهٔ رویکردهای غیرانتقادی گلایه دارد که چرا «فروبسته شدن تحلیل را پیش‌بینی می‌کنند». تحلیل‌گر با مجاز دانستن چنین فروبستگی زودهنگامی، در عادی یا طبیعی جلوه دادن امر مورد مشاهده مشارکت می‌کند و خطر پنهان ساختن الگوهای سلطه‌ای را به جان می‌خرد که تنها با به تعویق انداختن فروبستگی ممکن بود برملا شود [۴۰] . برای رسیدن به نقطهٔ فروبستگی رضایت‌بخش ، مکتب برسازی رسمهای یافت‌باوری در مورد مشخصات نمونه ، روشهای افتراق ، دنباله‌گیری روندها ، و حذف روابط بی‌پایه را می‌پذیرد . به اعتقاد نظریه‌پرداز انتقادی ، مکتب برسازی با چنین انتخابی می‌تواند شناختی از واقعیت اجتماعی به دست دهد ولی نمی‌تواند به انتقاد از مرزهای شناخت خودش برخیزد و این دقیقاً همان چیزی است که نظریهٔ انتقادی قصدش را دارد [۴۱] .

بدین ترتیب برای نمونه توماس برگر ادعاهایی را دربارهٔ هویتهای ملی ژاپنیها و آلمانیها مطرح می‌سازد که تلویحاً به نتیجهٔ معینی برای دورهٔ نامعینی از زمان آینده

اشاره دارد [۴۲] . طرح چنین ادعایی مستلزم فرض عدم وجود امور غیرقابل مشاهدهٔ مربوط و نیز قبول این فرض است که رویّه‌ها ، نهادها ، هنجارها و مناسبات قدرتِ شالوده‌ساز تولید این هویتها ، تا اندازه‌ای ثابت یا تثبیت شده‌اند. نظریه‌پرداز انتقادی این را توهّم کنترل می‌داند ؛ هیچ یک از این عوامل را به سهولت نمی‌توان برای تحلیل یا پیش‌بینی به راحتی از پویایی انداخت .

این تفاوت ، خود را در نحوهٔ درک هویت در مکتب برسازی انتقادی و متعارف نیز نمایان می‌سازد . برسازان متعارف خواهان کشف هویتها و رویّه‌های اجتماعی بازتولیدکنندهٔ آنها، و در مرحلهٔ بعد به دست دادن تفسیری از این مسئله هستند که چگونه هویتها به کنشهای معینی اشاره دارند . ولی نظریه‌پردازان انتقادی هدف دیگری دارند . آنها از این گذشته خواهان برملا ساختن هویتها ، نه بیان نتایج آنها بلکه تشریح این مسئله‌اند که چگونه افراد به روایت واحدی از حقیقت طبیعی جلوه داده شده اعتقاد می‌یابند . به دیگر سخن ، هدف نظریهٔ انتقادی نابود ساختن افسانه‌ای است که دربارهٔ شکل‌گیری هویت وجود دارد ولی برسازان متعارف مایلند این هویتها را علل احتمالی بینگارند . بدین ترتیب ، نظریهٔ انتقادی مدعی نوعی از علاقه‌مندی به تغییر و توانایی ترویج دگرگونی است که از عهدهٔ مکتب برسازی متعارف برنمی‌آید .

از این گذشته ، در ارتباط با مسئلهٔ قبلی ، نظریه‌پردازان انتقادی به شکل خودآگاه به مشارکت خودشان در بازتولید ، ساخت‌بندی و تثبیت واحدهای اجتماعی مورد مشاهده‌شان اذعان دارند [۴۳] . آنان می‌دانند که کنشگر و مشاهده‌گر را هرگز نمی‌توان از هم جدا ساخت . برسازان متعارف این حکم را نادیده می‌گیرند و درعین حال تا اندازهٔ زیادی برداشتهای تفسیرگرایانه از ارتباط موضوعات باهم در داخل شبکه‌ای از معانی بیناذهنی را می‌پذیرند . مشاهده‌گر هرگز به همان موضوعی تبدیل نمی‌شود که در تحقیق خودنگرانهٔ انتقادی هست .

افزون براین ، برسازان متعارف و انتقادی در مورد خاستگاههای هویت هم با

یکدیگر اختلاف نظر دارند [۴۴] . برسازان متعارف تفسیری شناختی از هویت را می‌پذیرند یا اصلاً هیچ تفسیری از آن به دست نمی‌دهند حال آنکه برسازان انتقادی به احتمال بیشتر قائل به نوعی از خود بیگانگی هستند که از نیاز به هویت برمی‌خیزد . همان‌گونه که بالاتر خاطرنشان ساختیم مکتب برسازی متعارف وجود هویتها را می‌پذیرد و درصدد شناخت بازتولید آنها و اثرات‌شان بر می‌آید ولی برسازان انتقادی از نظریهٔ اجتماعی انتقادی برای رسیدن به نوعی شناخت از خاستگاه هویت مدد می‌گیرند. برای نمونه ، تِسوتان تودوروف و آشیس ناندی معتقدندکه هویتهای اروپایی تازمانی که به ترتیب با مردمانی در قارهٔ امریکا و هند روبه‌رونشده بودند کامل نبودند (در واقع هر خودی بدون دیگری ناقص و ناکامل است)[۴۵]. ضرورت تفاوت داشتن با دیگری برای تولید هویت خودمان را می توان در داستان خدایگان و بندهٔ هگل هم یافت . در داستان هگل، خدایگانِ قدرتمندتر نه می‌تواند هویت خودش را بشناسد و نه قدرت برتر خودش را اعمال کند مگر آن زمان که بنده‌اش ، او را در ساخت و پرداخت آن هویت از طریق عمل یاری رساند. شاید برسازی متعارف بتواند این فرض را بپذیرد: نیاز دیگران برای ساختنِ خودمان ؛ ولی برسازی انتقادی به کمک نیچه ، فروید و لاکان از این هم فراتر می‌رود [۴۶] . برسازی متعارف حاکم شدن تفاوت را مجاز می‌داند حال آنکه برسازی انتقادی به حذف و هضم دیگری در صورتی که برابر انگاشته شود یا سرکوب او اگر پست‌تر شمرده شود اشاره دارد [۴۷] .

رویکرد نظریهٔ انتقادی در قبال هویت ، ریشه در فرضهایی دربارهٔ قدرت دارد [۴۸] . نظریه‌پرداز انتقادی قائل به اعمال قدرت در کلیهٔ تبادلات اجتماعی و وجود یک بازیگر مسلط در هر تبادلی است. بر ملاساختن این مناسبات قدرت ، بخش مهمی از دستور کار گوهری نظریهٔ انتقادی است ؛ از سوی دیگر ، برسازی متعارف دربارهٔ موضوع مناسبات قدرت «به لحاظ تحلیلی بی‌طرف» می‌ماند . گرچه برسازان متعارف هم مانند برسازان انتقادی به حضور همه جایی قدرت اعتقاد دارند زیرا معتقدند

رویّه‌های اجتماعی، روابط اساسی قدرت را بازتولید می‌کنند ولی لزوماً علاقه‌ای به زیر سئوال بردن این مناسبات قدرت ندارد. این فرض نظریهٔ انتقادی که تمامی مناسبات اجتماعی مصادیق سلسله مراتب، فرودستی، یا سلطه هستند به شکل خنده‌داری شبیه انتظاراتی به نظر می‌رسد که واقع‌گرایان دربارهٔ سیاست جهان دارند [۴۹]. مفهوم‌پردازیهای متفاوت از قدرت، دلالت بر دستورکارهای نظری متفاوتی دارد. در حالی که هدف برسازی متعارف به دست دادن شناخت و بینشهای تازه‌ای مبتنی بر برداشتهای بدیع است «نظریهٔ انتقادی محدودیتهای اجتماعی و برداشتهای فرهنگی را از منظر نفع والایی که بشر در روشنگری و رهایی دارد به تحلیل می‌گذارد» [۵۰].

گرچه گونه‌های متعارف و انتقادی مکتب برسازی در برخی موضع‌گیریها – اعتقاد به ساخت و پرداخت متقابل کنشگران و ساختارها، تلقی اقتدارگریزی به عنوان یک ساختهٔ اجتماعی، قائل بودن به قدرت در هر دو وجه مادی و گفتمانی آن، و تلقی هویتها و منافع دولت به عنوان متغیر – شریکند ولی برسازی متعارف اندیشه‌های نظریهٔ انتقادی را در خصوص نقش خودش در ایجاد دگرگونی نمی‌پذیرد و به برداشت اساساً متفاوتی از قدرت می‌چسبد [۵۱].

یک دستورکار پژوهشیِ برسازانه

هدف ما در این بخش آن است که با مطرح ساختن نوعی برنامهٔ پژوهشی – در تعبیر نسبتاً لاکاتوشی این اصطلاح [۵۲] – برای بررسی روابط بین‌الملل از منظر مکتب برسازی، این مکتب را از حاشیه به متن آوریم [۵۳]. این دستورکار پژوهشی را در سه بخش ارائه می‌کنیم. گام نخست، نشان دادن این حقیقت است که مکتب برسازی برداشتهایی از برخی معماهای کلیدی نظریه های غالب روابط بین‌الملل به دست می‌دهد که می‌تواند رقیب برداشتهای خود این نظریه‌ها باشد. گام بعدی، این است که ببینیم خود مکتب برسازی نوید مطرح ساختن چه معماهای تازه و بدیعی را می‌دهد. و گام

آخر این است که مکتب برسازی را به اقرار به ضعفهای خودش واداریم .

معماهای قدیمی ، راه حلهای برسازانه

مکتب برسازی می‌تواند تفسیرهای متفاوتی از توازن تهدید ، معماهای امنیتی ، تبیینهای نهادگرایی نولیبرال برای همکاری در شرایط اقتدارگریزی ، و نظریهٔ لیبرالی صلح مردم‌سالارانه به دست دهد.

توازن تهدید . نوواقع‌گرایی به ما می‌گوید که دولتها در برابر قدرت با هم متحد می‌شوند. استیون والت به درستی معتقد است که این حکم به لحاظ تجربی خطاست . او در عوض می‌گوید که دولتها در برابر تهدید با یکدیگر متحد می‌شوند . راه‌حل نافرجام این بود که ادعا کنیم دولتها نه در برابر قدرت بلکه در برابر انواع خاصی از قدرت، موازنه برقرار خواهند ساخت . این نوع خاص قدرت ، قدرت تحت اختیار یک دولت نسبتاً توانا و از لحاظ جغرافیایی نزدیک است که تواناییهای نظامی آفندی و نیات خصمانهٔ ملموسی هم داشته باشد [۵۴] . در حالی که مجاورت جغرافیایی و توانایی نظامی آفندی را پیشاپیش می‌توان محرز ساخت ولی نیات خصمانه بوی حشو می‌دهد . برخی از محققان برسازی به توازن تهدید به عنوان یکی از تفسیرهای غالب که بیش از بقیه استعداد کنار زده شدن با تفسیری برسازانه را دارد اشاره کرده‌اند [۵۵] . آنچه جایش خالی است نظریه‌ای دربارهٔ ادراک تهدید است و این دقیقاً همان چیزی است که تفسیر برسازانه از هویت در اختیار ما می‌گذارد.

توزیع قدرت نمی‌تواند الگوهای اتحادی را که پس از جنگ جهانی دوم پیدا شد توضیح دهد ؛ توازن باید نه در برابر اتحاد شوروی بلکه در برابر ایالات متحده ایجاد می‌شد . اما موضوع این است که چگونه فرانسه ، انگلیس ، آلمان و ایالات متحده تواناییهای نظامی و مجاورت جغرافیایی اتحاد شوروی را برای خود تهدیدکننده دیدند .

تفسیر نوواقع‌گرایان این است که اتحاد شوروی با رفتار خودش ثابت کرد که تهدیدی عینی برای اروپای غربی است . تفسیر مکتب برسازی این است که هویتهای دولتی اروپای غربی، ایالات متحده ، و اتحاد شوروی که هر یک ریشه در محیط اجتماعی فرهنگی داخلی خودشان داشت در آنها برداشتهایی را از یکدیگر ایجاد کرد که مبتنی بر تفاوت هویت و عمل‌شان بود. برتری بالقوهٔ این رویکرد آن است که در مقایسه با رویکرد نوواقع‌گرا که برای رفتار شوروی معنایی عینی قائل است احتمال بیشتری دارد که تفاوتهای موجود در زمینهٔ نحوهٔ ساخت و پرداخت تهدید شوروی در نقاط مختلف را آشکار سازد .

برای نمونه ، بیایید تصور کنیم که ایالات متحده از آن رو در برابر اتحاد شوروی دست به ایجاد موازنه زد که شوروی هویت کمونیستی داشت و این معنای خاصی برای ایالات متحده داشت. اگر این تصور درست باشد بدان معناست که سایر هویتهای ممکن شوروی مانند تهدیدی آسیایی ، استالینیستی ، روس یا اقتدارگرایانه تأثیری نداشته‌است . نتیجه ؟ نخست ، نحوهٔ تلقی ایالات متحده از تهدید شوروی به عنوان تهدیدی کمونیستی نه تنها سمت‌گیری ضدکمونیستی اقدامات ایالات متحده را درطول جنگ سرد توضیح می‌دهد بلکه ازآن گذشته به ما می‌گوید که ایالات متحده خودش را به چشم حامی ضدکمونیست مجموعهٔ خاصی از ارزشها هم در داخل وهم در خارج می‌دید . دوم ، باید نحوهٔ ساخت و پرداخت تهدید کمونیستی شوروی توسط ایالات متحده را در ارتباط با چگونگی برداشت کشورهای اروپای غربی از این تهدید شناخت. برای نمونه ، اگر فرانسه تهدید شوروی را یک تهدید روسی و به عنوان مصداقی از قدرت برتر روسیه در اروپا می‌دید در این صورت آن کشور به سهولت با ماجراجوییهای ضدکمونیستی ایالات متحده برضد اتحاد شوروی همراه نمی‌شد . به ویژه در حالی که ایالات متحده در جریان جنگ سرد ، جهان سوم را به چشم عرصهٔ نبرد با کمونیسم مثلاً در ویتنام می‌دید اروپاییان به ندرت چنین برداشتی داشتند و در

عوض دولتهای جهان سوم را به دیدهٔ بازیگرانی اقتصادی یا مستعمرات پیشین خود می‌دیدند.

معماهای امنیت. معماهای امنیت، زادهٔ بلاتکلیفی مفروض هستند [۵۶]. بنابه فرض آنها جزو امور عادی سیاست جهان هستند زیرا از قرار معلوم دولتها نمی‌توانند با قطعیت یا اطمینان کافی از نیات دیگران با خبر باشند. ولی به همان اندازه که معماهای امنیت برای شناخت مناسبات ستیزآلود میان دولتها اهمیت دارد شواهد چندانی از وجود معماهای امنیت میان بسیاری از زوج دولتها یا گروههایی از دولتها به چشم نمی‌خورد: اعضای یک اتحادیه، اعضای یک نهاد اقتصادی، شاید دو دولت مسالمت‌جو یا دو دولت بی‌طرف، و غیره. در بررسی سیاست جهان شاید بهتر از همه این باشد که بلاتکلیفی را نه یک ثابت بلکه یک متغیر بینگاریم. مکتب برسازی می‌تواند از آنچه در بیشتر مواقع در مناسبات میان دولتها شاهدیم یعنی نبود هیچ امر تهدیدکننده‌ای برداشتی به دست دهد. هویتها با تمهید معنا، از بلاتکلیفی می‌کاهند [۵۷].

دولتها برداشتهای متفاوتی از دولتهای مختلف دارند. تواناییهای هسته‌ای شوروی و فرانسه برای تصمیم‌گیران انگلیسی معانی گوناگونی داشت. ولی مسلماً یقین همیشه سرچشمهٔ امنیت نیست. آگاهی از اینکه دولت دیگری تجاوزپیشه است معمای امنیت را از میان برمی‌دارد ولی به جای آن ناامنی قطعی را می‌گذارد: اطمینان فزون‌تر از اینکه آن دولت در واقع ما را تهدید می‌کند. همان گونه که ریچارد اشلی با عرض ادب سخاوتمندانه به پیشگاه کارل دویچ خاطرشان می‌سازد در نبود «پیشینه‌ای از برداشتهای متقابل و رویّه‌های عادت شده‌ای که ادرک متقابل رویّه‌ها، معنای کنش اجتماعی را سمت و سو بخشند و محدود سازند» خود سیاست امکان‌ناپذیر می شود [۵۸]. رسالت تجربی مکتب برسازی برملا ساختن «پیشینه»ای است که بلاتکلیفی را به جای ثابتی که باید مفروضش انگاشت به متغیری تبدیل می‌کند که باید آن را شناخت.

همکاری نولیبرالی. نولیبرالیسم استدلالهای مجاب‌کننده‌ای دربارهٔ نحوهٔ دستیابی دولتها

بـه همکـاری در میان خودشان ارائه می‌کند . تعامل مکرر ساده میان دولتها حتی زمانی که ترجیـح دهـند از یکدیگر بهره‌کشی کنند بازهم می‌تواند به نتایج همیارانه راه برد. کمترین شـرایط لازم بـرای چنیـن نتایجـی شامل اینهاست: شفافیت عمل، توانایی زیر نظر داشتن هـرگونه رفـتار غیرهمـیارانه و مجازات آن به شیوه‌ای قابل پیش بینی ، به حد کافی پایین بـودن نـرخ کـم‌شـماری دسـتاوردهای آیـندهٔ حاصـل از رابطه (ارج‌گذاری چشمگیر این دستاوردها) ، و این امید که رابطه تا آیندهٔ قابل پیش‌بینی پایان نخواهد یافت [۵۹] .

نهادهـای بین‌المللی، به صورت رژیمها ، قوانین ، معاهدات یا سازمانها به فراهم شـدن ایـن شـرایط لازم بـرای همکـاری کمک می‌کنند . نهادها با داشتن قواعدی دربارهٔ ایـنکه نقض یک رابطه چیست به بالا رفتن اعتماد هر دولت از اینکه مورد بهره‌کشی قرار نخواهـد گرفـت و حرکت همیارانهٔ خودش پاسخ مشابهی خواهد گرفت کمک می‌کنند . نهـاد هـا با برقراری سازوکارهای رسمی برای نظارت و مراقبت ، دولتها را قادر می‌سازند تـا ببینـند سـایر دولـتها مشـغول انجام چه کاری هستند واز این طریق هم، این اطمینان را تقویـت مـی‌کنـند کـه عهدشـکنی پنهان نخواهد ماند و اقدام همیارانه در پی خود اقدامی همـیاری را خواهد آورد . با ایجاد قواعد و آیینهایی برای نظارت و مجازات ، همهٔ طرفها مـی‌توانـند اطمینان بیشتری داشته باشند که هیچ نقضی بی‌مجازات نخواهد ماند. نهادها با رسـمیت بخشـیدن بـه ایـن مناسـبات کمک می‌کنند تا نرخ کم‌شماری دستاوردهای آینده بـرای هـر دولـت کـاهش یـابد و در عیـن حال انتظار هر دولت را دراین مورد که رابطه درآینده ادامه خواهد یافت تقویت می‌کنند [۶۰] .

مکتـب برسـازی هـم مانـند نولیبرالیسـم نتیجه می‌گیرد که همکاری در شرایط اقـتدارگریزی امکـان‌پذیـر اسـت ولـی تفسـیری که از چگونگی سربرآوردن همکاری به دسـت مـی‌دهـد بسـیار مـتفاوت اسـت . را بـرت کیئـن ایـن دو فـرض اساسـی را قلب نولیبرالیسـم مـی‌دانـد: توافقـات بالقوه سودمندی میان دولتها وجود دارد که هنوز حاصل نشـده‌اسـت ، و دسـتیابی به آنها دشوار است [۶۱] . رویکرد برسازی را می‌توان با تحقیق

در ایـن بـاره آغـاز کـرد کـه دولتها چه برداشتی از منافع خودشان در یک موضوع خاص دارنـد . سـپس توزیـع هویـتها و منافع دولتهای مربوط کمک می‌کند تا ببینیم آیا همکاری امکـان‌پذیـر اسـت یانه . فرض وجود منافع برون‌زا مانعی بر سر راه بسط نظریه‌ای دربارهٔ همکاری است .

دور هـم نشسـتن دوستان برای مذاکره دربارهٔ یک توافق تجاری (برخلاف گرد آمـدن دشـمنان یـا ناآشـنایان) بـر تمایل یک دولت برای در پیش گرفتن حرکتی همیارانه تأثیر مـی‌گـذارد . شـاید دولـت یـاد شـده دیگر نفع خودش را در بهره‌کشی یکجانبه از دولـت دیگـر نبینـد . شـاید بـه جـای آن خودش را با دیگران در تعقیب ارزشی جز نفع راهـبردی تـنگ‌بیـنانه شـریک ببیـند . مـنکور اولسـون درکـتاب **مـنطق کـنش جمعی** وضـعیتهایی را مشـخص سـاخته‌اسـت که در آنها به رغم بالا بودن شمار بازیگران ، نبود گروهـی بـه آن اندازه بزرگ که نوعی مصلحت عمومی ایجاد کند ، ولی وجود گروهی به آن انـدازه کوچـک کـه بتواند مشکلات هماهنگی را برطرف سازد ، نبود هیچ گونه رهبر چـیره‌ای ، و غـیره همکـاری نسـبتاً آسـان اسـت . اینها وضعیتهایی است که درآنها نوعی همسـانی هویـت وجـود دارد بـه گونـه‌ای کـه بازیگـران دروهلـهٔ نخسـت در یک بازی غیرهمـیارانه قرار ندارند . این ژرف‌اندیشی چندان مورد توجه قرار نگرفته است . تفسیر برسـازانهٔ همکـاری، ایـن‌گونـه همبسـتگیهای بیناذهنـی را به عنوان امری مسلم بازسازی می‌کند .

وقتـی یـک نولیـبرال در بـارهٔ دشـواری حصـول توافـق قلم می‌زند معمولاً یک مشـکل خاص را مد نظر دارد : بلاتکلیفی یا عدم اطمینان . بسیاری ازسازوکارهای نهادی کـه در بـالا برشـمردیم هـدف‌شان کاهش بلاتکلیفی در میان دولتهاست : تأمین شفافیت؛ تسـهیل تکـرار ؛ ایجاد امکان برهم زدن توافق ، و مسلماً ایجاد قواعد ، تواناییهای نظارتی، و آییـنهای داوری . طـرفداران مکتـب برسـازی اهمیت همـهٔ ایـنها را مـی‌پذیـرند ولـی مـی‌گوینـد بـاید پـیش از همـهٔ ایـنها یـک مسئله را مطرح ساخت : آیا احتمال ندارد که

سطح اطمینان، متغیری همبسته با هویت و عمل باشد و به فرض ثابت ماندن سایر امور هرچه اطمینان کمتری داشته باشیم برای ایجاد همکاری به تمهیدات نهادی بیشتری نیاز باشد ،حصول همکاری دشوارتر باشد ، و احتمال بیشتری وجود داشته باشد که همکاری از هم بپاشد؟

نولیبرالیسم به این نتیجه رسیده‌است که بخش مهمی از تضمین متابعت از توافقات، به ایجاد شهرت درمورد قابل اعتماد بودن بازمی‌گردد [۶۲] . یکی از مهم‌ترین مؤلفه‌های قدرت گفتمانی ، توانایی بازتولید نظم و پیش‌بینی‌پذیری در شناختها و انتظارات است . ازاین جهت ،هویتها نوعی شهرت انعقادیافته هستند یعنی نزدیک‌ترین وضعیتی که فرد در زندگی اجتماعی می‌تواند با موقعیتی داشته باشد که در آن با اطمینان انتظار تکرار کنشهای یکسانی از بازیگر دیگری می رود . هویتها شهرت را دل خود دارند ؛ یک هویت خاص کافی است تا اطلاعات تشخیصی لازم دربارهٔ اقدامات اجتماعی یک دولت را درقبال دولتهای دیگر در حوزه‌های خاص به دست آوریم [۶۳] .

در طرف دیگر چرخهٔ زندگی ، نولیبرالها معتقدند مرگ نهادها هنگامی فرا می‌رسد که اعضای‌شان دیگر «انگیزه‌ای برای حفظ آنها نداشته باشد» [۶۴] . ولی یکی از معماهای جان‌سخت‌تری که برای نولیبرالها مطرح است این است که چرا این نهادها پس از آن هم که قدرتهای بزرگ نفع آشکاری در بقای آنها ندارد باز دوام می‌آورند . پاسخهایی که آنها داده‌اند شامل تأخیرهای ناشی از مقاومت سیاسی داخلی در برابر تغییر ، تثبیت‌شدگی ترتیبات نهادی ، و هزینه‌های تعامل برای تجدید مذاکره دربارهٔ توافقات و برقراری نظمی تازه بوده است [۶۵] . فرضیهٔ جایگزینی که مکتب برسازی مطرح می‌سازد این است که اگر هویتهای بازتولید شده توسط رویّه‌های اجتماعی تشکیل‌دهندهٔ یک نهاد، فراتر از واحدهای خودپرستی رود که نولیبرالها آنها را در حال اجرای بازی راهبردی فرض می‌کنند و باعث شود اعضای نهاد ، یکدیگر را به چشم شرکای یک اقدام بزرگ مشترک ببینند در این صورت حتی اگر قدرت و منافع آشکاری

که شالودهٔ آن نهاد بوده است دگرگون شود باز آن نهاد پایدار خواهد ماند [۶۶] دانکن اسنایدل در شرح ریاضی‌واری که دربارهٔ آنچه بیش از همه احتمال دارد با تضعیف قدرت چیره پیش آید به دست می‌دهد یکی از متغیرهایی را که به نظریه کشیده نشده است «نفع و علاقه‌مندی به رژیم» می‌داند که نسبت مستقیم آشکاری با تمایل به صرف منابع برای حفظ رژیم پس از افول قدرت چیره دارد [۶۷] . پژوهش برسازانه از طریق کندوکاو در سرشت هنجارها ، رویّه‌ها ، و هویتهای سازندهٔ اعضای یک نهاد می‌تواند به این متغیر ، متحوای گوهرین قابل‌سنجشی ببخشد .

گرچه برسازان و نولیبرالها دراین نکته همنظرند که اقتدارگریزی مانع همکاری دولتها باهم نمی‌شود ولی نحوهٔ درک آنها از پیدایش و بازتولید همکاری به تفسیرها و دستورکارهای پژوهشی بسیار متفاوتی راه می‌برد .

صلح مردم سالارانه . این حکم که دولتهای مردم‌سالار با یکدیگر به جنگ برنخاسته‌اند یکی از قواعد تجربی درجست وجو به دنبال نظریه است . در این زمینه نه تفسیرهای ساختاری و نه تفسیرهای هنجاری چندان کامیاب نبوده‌اند [۶۸] . تفسیرهای ساختاری براین فرض پایه می‌گیرند که قوهٔ مجریه‌ای را که پیوسته جنگ‌طلب باشد مردم صلح‌دوست و نهادهای متشکل از نمایندگانی که به درستی انتخاب شده باشند — البته تنها زمانی که دشمنان ، دولتهایی مردم‌سالار باشند — محدود خواهند ساخت . تفسیرهای هنجاری نویدبخش‌ترند ولی طبیعی جلوه دادن برخی جنبه‌های لیبرالسیم توسط آنها — بازار ، حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات، حق رأی ، متمم اول قانون اساسی ایالات متحده— غیرقابل‌دفاع و این فرض اساسی آنها که این هنجارها عملاً برای تصمیم‌گیران دولتهای مردم‌سالار وقتی میان جنگ و صلح با دیگر مردم‌سالاریها دست به انتخاب می‌زنند اهمیت دارد به آزمون کشیده نشده است.

مکتب برسازی کاملاً برای آزمون و تجدیدنظر اساسی درصلح مردم‌سالارانه مناسب است [۶۹] . رویکرد برسازی هدفش درک این مسئله است که چگونه رویّه‌های

اجتماعـی و هـنجارهای دولـتها هویـتها و مـنافع آنهـا را مـی‌سـازد . بـناء علـیهذا، اگـر مـردم‌سـالاریها بـه جـنگ هـم نمی‌روند باید دلیلش برداشتی که از هم دارند ، تفسیرهای بیناذهنـی از یکدیگـر ، و رویّه‌های اجتماعی ـ بین المللی ملازم با این تفسیرها باشد[۷۰]. ولـی مکتـب برسـازی می‌تواند تفسیر کلی‌تری از پهنه‌های صلح به دست دهد که محدود بـه مـردم‌سـالاریها نباشد . دوره‌های مختلف تاریخ افریقا و امریکایی لاتین شاهد سالهای مـتمادی از نـبود جنگ یا ندرت جنگ میان دولتها بوده است . این دوره‌های صلح‌جویانه آشـکارا نشـان از هیچ گونه شاخص «عینی» مردم‌سالاری نداشته‌اند. شاید با تحقیق دربارۀ ایـنکه دولـتهای افریقا و امریکای لاتین چگونه برداشتی از خود و دیگران دارند بتوان این پهنه‌های فراموش‌شده از «صلح اقتدارگرایانه» را شناخت .

معماهای مکتب برسازی

مکتـب برسـازی تفسـیری از سیاست هویت به دست می‌دهد [۷۱] . راهی برای شناخت ایـن مسـئله پیشـنهاد مـی‌کـند کـه چگونه ملت‌گرایی ، قومیت ، نژاد، جنسیت ، مذهب و جنس‌مایگـی ، و سـایر همبسـتگیهای بیناذهنی یک به یک درتفسیر سیاست جهان نقش دارنـد . درک ایـن کـه چگونـه هویـتها سـاخته مـی‌شـوند ، چـه هنجارها و رویّه‌هایی با بازتولـید آنهـا همـراه اسـت و چگونـه آنهـا یکدیگـر را مـی‌سازند بخش مهمی ازبرنامۀ پژوهشی مکتب برسازی را تشکیل می‌دهد .

گـرچه ملـت‌گرایـی و قومیـت در نظـریه‌های غالب روابط بین‌الملل مورد توجه بیشـتری قـرار مـی‌گـیرند ولی به جنسیت ، جنس‌مایگی ، نژاد ، و مذهب توجه به مراتب کمـتری شـده‌اسـت و به یقین، هیچ یک از آنها در تفسیرهای نوواقع‌گرایانه یا نولیبرالی از نحـوۀ عملکـرد جهان جایی ندارد . [۷۲] . مکتب برسازی نوید پرداختن به این مسائل را مـی‌دهـد نـه صـرفاً از آن روکه آنها باب روزند یا تا پیش از این کم‌ارزش شمرده شده‌اند بلکـه بـه ایـن دلیل که آنها به عنوان انواعی ازهویت ،جایگاهی محوری در نحوۀ شناخت

پدیده‌های اجتماعی در مکتب برسازی دارند. مکتب برسازی مقدمتاً فرض را براین می‌گذارد که هویتها بالقوه بخشی از رویّه‌های سازندهٔ دولت و بنابراین مولد کنشهای آن در داخل و خارج هستند [۷۳].

یکی از مهم ترین نتایجی فرعی این توجه به سیاست هویت، احیای تفاوتها میان دولتهاست. یک دولت واحد عملاً در سیاست جهان در چهرهٔ بازیگران مختلفی جلوه‌گر می‌شود و دولتهای گوناگون براساس هویتهای هر یک از دولتهای دیگر، رفتار متفاوتی در قبال آنها دارند. اگر این گفته درست باشد پس باید الگوهای متفاوتی از رفتار را از گروههای مختلف دولتها که هویتها و منافع گوناگونی دارند انتظار داشته باشیم. [۷۴]. گرچه وسوسه می‌شویم که بگویم شباهت، همکاری‌آفرین است ولی نمی‌توان پیشاپیش چنین ادعا کرد. هویتها برای هر دولت معنایی به مراتب فراتر از یک برچسب صرف را دارند. هویتها به هر دولت برداشتهایی از دیگر دولتها، سرشت، انگیزه‌ها، منافع، اقدامات احتمالی، ایستارها و نقشهای‌شان در هر بافت سیاسی مشخص می‌دهند.

اینکه دولت دیگری را به عنوان فلان هویت و نه هویتی دیگر بشناسیم پیامدهایی برای کنشهای ممکن خودمان و آن دولت دیگر دارد. برای نمونه، مایکل بارت این گمانه را مطرح ساخته است که علت شکست بازدارندگی در برابر عراق در کویت در سال ۱۹۹۰ این بود که عراق، عربستان سعودی رانه به چشم یک دولت «حاکم» بلکه به دیدهٔ یک دولت «عرب» می‌دید. برداشت عراق دربارهٔ عربستان سعودی به عنوان یک دولت عرب تلویحاً دلالت برآن داشت که ریاض هرگز اجازهٔ استقرار نیروهای ایالات متحده را در سرزمین اعراب نخواهد داد. اگر عراق، عربستان سعودی را بانگاهی واقع‌گرایانه، یک دولت حاکم می‌شناخت دراین صورت شاید این انتظار برایش مطرح می‌شد که سعودیها در برابر اقدامات عراق در کویت دست به ایجاد موازنه زنند و از جمله اجازهٔ مداخلهٔ نظامی ایالات متحده را بدهند و از همین رو از تجاوز به

کویت باز داشته می‌شد [۷۵] . به دیگر سخن ، پیش‌بینی واقع‌گرایان دربارهٔ توسل دولتها به برقراری توازن مانند آنچه عربستان سعودی کرد مبتنی بر هویت خاص و واحدی است که عراق به آن کشور نسبت می‌داد . ولی اگر همان‌گونه که مکتب برسازی می‌گوید هویتهای گوناگون امکان‌پذیر باشد ، جهان نوواقع‌گرایان کوچکتر از آن چیزی خواهد بود که خود آنان ادعا می‌کنند .

یا ممکن است دولت دیگر اصلاً به چشم یک «دولت» دیگر دیده نشود بلکه یک متحد، دوست، دشمن ، تضمین‌کنندهٔ مشترک ، تهدید ، یک مردم‌سالاری و غیره تلقی گردد [۷۶] . سرانجام انتظار مکتب برسازی در مورد وجود هویتهای چندگانه برای بازیگران سیاست جهان بر توجه به بافتهای تاریخی محلی پایه می‌گیرد . این پذیرش هویتها که به جای آنکه بر فرضهای از پیش مسلم انگاشته شده مبتنی باشد به شیوهٔ تجربی ایجاد و بازتولید شده است بررسی سیاست جهان را به روی واحدهای اساساً متفاوتی می‌گشاید [۷۷]. فرضیه‌پردازی دربارهٔ تفاوتهای میان دولتها امکان فراتر رفتن از مشخصه‌های دوگانه در روابط بین‌الملل مانند مردم‌سالار ـ غیرمردم‌سالار ، قدرت بزرگ ـ قدرت غیربزرگ ، شمال ـ جنوب و جز آن را فراهم می‌سازد. درحالی که این محورهای مشترک تحلیل ، مسلماً موضوعیت دارند ولی مکتب برسازی نوید تبیین بسیاری همبستگیهای هویتی معنادار دیگری را در سیاست جهان می‌دهد .

سومین نوید مکتب برسازی ، بازگرداندن فرهنگ و سیاست داخلی به نظریهٔ روابط بین‌الملل است . چون مکتب برسازی درباب هستی‌شناسی لاادری‌گری پیشه می‌کند – یعنی هیچ متغیر خاصی را به عنوان متغیر معنادار منظور یا حذف نمی‌کند – قائل به هیچ گونه جدایی بین رشتهٔ روابط بین‌الملل و رشته های فرعی مقایسه‌ای (یا درواقع هیچ حوزه‌ای) نیست . مکتب برسازی هیچ گونه تکیهٔ ذاتی روی تفسیرهای مبتنی بر «تصویر دوم» از سیاست جهان ندارد . درواقع ، یک انتقاد بجا این است که مکتب برسازی برای مدتی بیش از حد طولانی در سطح تحلیل سیستمی باقی مانده

است [۷۸] . با این حال ، مکتب برسازی رویکرد نویدبخشی را برای آشکار ساختن آن ویژگیهایی ازجامعه ، فرهنگ و سیاست داخلی دراختیار ما می‌گذارد که برای هویت دولت و اقدام دولت در سیاست جهان تعیین‌کننده‌اند. تفسیر مکتب برسازی می‌تواند به شیوه‌های مختلفی در سطح داخلی عمل کند که من در اینجا تنها چندتایی از آنها را برمی‌شمارم.

هرگونه هویت دولت درسیاست جهان تا اندازه‌ای زادهٔ رویّه‌هایی اجتماعی است که آن هویت را در داخل می‌سازند [۷۹] . بدین ترتیب ، سیاست هویت در داخل محدودکننده و مؤید هویت ، منافع و اقدامات دولت در خارج است. آشیس ناندی دربارهٔ رابطهٔ نزدیک هویتهای نسلی و جنسیتی که در دوران ملکه ویکتوریا در داخل انگلیس وجود داشت با استعمار هند قلم زده است . در انگستان دوران ویکتوریا خط فاصل بسیار دقیقی میان دوجنس و نیز میان نسلها کشیده شده بود و نسلهای مختلف را به ترتیب به جوان و پیر ، مولد و نامولد تقسیم می‌کرد. سلطهٔ استعماری انگستان سلطه‌ای مردانه در رابطه با تسلیم زنانهٔ هند قلمداد می‌گردید و فرهنگ هند فرهنگی کودکانه و ابتدایی شناخته می‌شد. بدین ترتیب برداشتهای انگلستان عصر ملکه ویکتوریا از خودش موجد دریافت خاصی از هند در انگلیسیان شد [۸۰] . در حالی که تفسیرهای مرسوم از استعمار و امپریالیسم برای تبیین مناسبات سلطه و فرودستی بر نابرابریهای موجود از لحاظ قدرت مادی تکیه می‌کنند طرفداران مکتب برسازی اضافه می‌کنند که بدون کندوکاو در این باره که چگونه هویتهای امپریالیستی هم در داخل و هم در ارتباط با دیگرانِ فرودست در خارج ساخته و پرداخته می‌شوند هیچ‌گونه تفسیری از چنین نتایج سلسله مراتبی کامل نیست [۸۱] . حتی اگر قدرت مادی برای ایجاد امپریالیسم لازم باشد بازتولید آن را بدون تحقیق در رویّه‌های اجتماعی ملازم با امپریالیسم و قدرت گفتمانی به ویژه به صورت هویتهای مربوطه که در اختیار دارند نمی‌توان فهمید .

ممکن است در داخل خود دولت هم حوزه‌هایی از عمل فرهنگی وجود داشته

باشـد کـه از طـریق نهادینـه‌سـازی و اعتباربخشـی ، آن اندازه قدرت پیدا کنند که نفوذی اساسـی یـا علّـی برسیاسـت دولـت اعمال نمایند [۸۲] . نیاز مفروض دولت به ساختن و پرداختـن هویتـی ملـی بـرای خـود در داخـل کـه اقـتدار استخراج منابع توسط دولت را مشـروعیت بخشد برهویت دولت در خارج تأثیر دارد. تفسیر برسازانهٔ انتقادی‌تر می‌تواند از مفـروض انگاشـتن نـیاز دولـت بـه دیگـران در سیاسـت جهـان برای توجیه حکومت خـودش در داخـل آغـاز شـود [۸۳]. آخرین نوید مکتب برسازی آن اندازه که به راهبرد پـژوهش بـاز مـی‌گـردد ربطـی بـه موضـوعات پژوهش ندارد. مکتب برسازی رویکردی پژوهشـی را عرضـه مـی‌دارد کـه بـه سـهولت بـا حـوزه‌هـا و رشـته‌هـای علمی مختلف درمـی‌آمـیزد. خـود مکتـب برسـازی محصـول در آمیختـن زبان‌شناسی ساختاری ، نظریهٔ سیاسـی پسـانوگرا ، نظریهٔ انتقادی، بررسیهای فرهنگی و رسانه‌ای، نقادی ادبی، و بی‌شک حـوزه‌هـا و رشـته‌هـای دیگری است. مکتب برسازی به هیچ وجه خود را برترین نظریهٔ سیاسـت بیـن‌الملـل نمی‌داند بلکه دست همکاری به سوی دیگر رویکردها چه در داخل حـوزهٔ علـوم سیاسـی و چـه در بـیرون از آن دراز مـی‌کـند. مـتون نوشـته شـده دربـارهٔ تصـمیم‌گـیری، فرهـنگ سیاسی، جامعه‌پذیری، و روان‌شناسیِ شناختی و اجتماعیِ تجربی ظاهراً نویدبخش‌ترین همکاران مکتب برسازی در این زمینه هستند.

مشکلات مکتب برسازی

بـرنامـهٔ پژوهشـی مکتـب برسـازی هـم مانـند هـر برنامهٔ پژوهشی دیگری ناهنجاریهای تبییـن‌نشـده‌ای در دل خـود دارد ولـی وجود این ناهنجاریها ایجاب نمی‌کند که در صدد حمایـت کـور از آن برآیـیم. مکتـب برسـازی متعارف یک مشکل بزرگ دارد که خود به اجـزای مـتعددی قـابل تقسـیم اسـت. فـریدریش کـراتوکویل معتقد است که هیچ نظریهٔ فرهنگـی نمـی‌توانـد جـای نظـریهٔ سیاسـت را بگـیرد [۸۴]. پـل کوورت و جفری لگرو خاطرنشـان سـاخته‌انـد که هیچ یک از نویسندگان کتاب کاتزنشتاین نظریه‌ای علّی دربارهٔ

ساخت و پرداخت هویت عرضه نکرده‌اند [۸۵]. هر دوی این انتقادات به همان اندازه که با هم تفاوت دارند و چاره‌های متفاوتی را می‌طلبند بجا هم هستند.

سخن کراتوکویل این نکته را برجسته می‌سازد که برسازی نه یک نظریه بلکه یک رویکرد است. و اگر هم نظریه باشد، نظریه‌ای دربارهٔ روند است و نه دربارهٔ نتیجهٔ گوهری. برای دستیابی به چنین نظریه‌ای، برسازی باید نظریه‌ای دربارهٔ سیاست را قبول کند که آن را فعال سازد. از این لحاظ، نظریهٔ انتقادی به مراتب پیشرفته‌تر از برسازی متعارف است ولی این پیشرفت بهایی داشته است که ممکن است بسته به منافع تجربی، نظری، و یا زیباشناختی، مایل به پرداخت آن باشیم یا نباشیم. پیش از این نشان دادم که چگونه برخورد مکتب برسازی انتقادی و متعارف با خاستگاههای هویت و سرشت قدرت با هم تفاوت دارد.

در همین جاست که نظریهٔ انتقادی، نظریهٔ برانگیزندهٔ خودش را دربارهٔ سیاست می‌یابد. نظریه‌پردازان انتقادی با مبنا قرار دادن این فرض که هویتهای خود و دیگران به طرز ناگشودنی در نوعی رابطهٔ قدرت به هم گره خورده است و دولت ابزار برقراری سلطه است می‌توانند تفسیرهای نظری جاندارتری از سیاست هویت به دست دهند: دست کم در ابعاد مشخص‌شدهٔ سلسله مراتب، فرودستی، سلطه، رهایی و کشمکش دولت- جامعه.

اما بهایی که برای چنین نظریه‌هایی دربارهٔ سیاست پرداخته می‌شود طبیعی جلوه دادن برخی «واقعیتها»، ممتاز دانستن مناسبات اجتماعی سلطه و سلسله مراتب است. به یقین، نظریهٔ انتقادی مدعی بالاترین درجهٔ پذیرش گوناگونی و دگرگونی است ولی نکته این است که نظریهٔ سیاست آن پیشاپیش فروبسته‌تر از نظریهٔ سیاست برسازی متعارف است که به کم‌ویژگی‌شماری نظری متهم شده است. مشکل کم‌ویژگی‌شماری از آن رو پدید می‌آید که برسازی متعارف به عنوان نظریه‌ای دربارهٔ روند، حتی وجود عناصر اصلی علّی/ سازندهٔ خودش را مشخص نمی‌سازد چه رسد به مشخص ساختن سرشت

یا ارزش دقیق این عناصر: هویتها، هنجارها، رویّه‌ها، و ساختارهای اجتماعی. در عوض، مکتب برسازی مشخص می‌سازد که این عناصر به لحاظ نظری چه موقعیتی نسبت به هم دارند و بدین ترتیب برداشتی از یک روند و یک نتیجه به دست می‌دهد ولی هیچ‌گونه پیش‌بینی پیشاپیشی نمی‌کند. مزیتهای چنین رویکردی در غنای بی‌نظیر شرحی که دربارهٔ سازوکارهای علّی/ سازنده در هر بافت اجتماعی مشخص به دست می‌دهد و پذیرشی است که نسبت به کشف دیگر عناصر نظری اساسی فعال از خود نشان می‌دهد (که بر خلافِ نظریهٔ انتقادی صرفاً در تحلیل نهایی صورت نمی‌گیرد). اما هزینه‌اش، خالی ماندن جای نظریه‌ای علّی دربارهٔ هویت است.

معمایی که وجود دارد این است که هر چه برسازی متعارف بیشتر برای ارائهٔ چنین نظریه‌ای تلاش می‌کند امکان پذیرش هستی‌شناختی روشهای تفسیریش را بیشتر از دست می‌دهد. ولی این معما به صورت یک طیف پیوسته است و نه به شکل یک تقابل دوتایی. طرفداران مکتب برسازی متعارف در عمل می‌توانند عناصر نظری خودشان را از پیش مشخص سازند و چنین هم می‌کنند. تنها به عنوان یک نمونه، حتی یکی از نویسندگانی که در کتاب کاتزنشتاین قلم زده‌اند در تحلیلهای‌شان به ارزیابی جنسیت، طبقه، یا نژاد نپرداخته‌است. غرض از مطرح ساختن این حقیقت (و نه انتقاد) برجسته ساختن این مسئله است که چگونه برسازان متعارف بر اساس نفع تجربی و مقدمات نظری، دامنه‌های نظری پیشینی خودشان را محدود می‌سازند. وانگهی، برسازان متعارف اگر بخواهند می‌توانند دست به پیش‌بینی بزنند. تنها محدودیتی که دارند این است که ساختارهای اجتماعی را که خودشان نشان داده‌اند محدودکنندهٔ بازتولید هویتها، منافع، هنجارها و رویّه‌ها در نوعی بافت اجتماعی هستند تا چه حد بادوام می‌دانند. برای نمونه، وقتی ریس کاپن می‌گوید اعضای سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) یکدیگر را به چشم متحدان لیبرال و نه به عنوان دولتهای واقع‌گرایی می‌بینند که در برابر تهدید دست به ایجاد توازن بزنند در واقع پیش‌بینی می‌کند: اگر اعضای ناتو یکدیگر را به

چشم متحدان لیبرال ببینند ناتو حتی پس از برطرف شدن تهدید هم دوام خواهد آورد.

یکی از موانع توسعهٔ مدلی علّی از هویت، سکوت برسازی متعارف دربارهٔ موضوع وجود قصد و نیت است. نظریه‌پردازان انتقادی، قرص و محکم بی‌تفاوتی خودشان را نسبت به این موضوع اعلام می‌کنند: احراز رابطهٔ علت و معلولی، هدفی فریبنده و فریبکارانه است. کوورت و لگرو یادآور می‌شوند که تمامی نویسندگان مقالات کتاب کاتزنشتاین چیزی بیش از وجود رابطهٔ همبستگی را میان یک هویت و یک نتیجهٔ محرز نساخته‌اند. ولی در واقع این نویسندگان کاری به مراتب فراتر از این می‌کنند: آنها تبیینهای جایگزین را کنترل می‌کنند و رابطهٔ میان هنجارها و منافع و نتایج را نشان می‌دهند. ولی آنچه جایش خالی است تصمیم‌گیری بر اساس هویت است. در اینجا هم زودجوش بودن مکتب برسازی امکان تلاش برای دستیابی به یک راه‌حل را فراهم می‌سازد. ممکن است پاسخ، در تلاش برای درآمیختن روند برسازانه با روند روان‌شناسانه نهفته باشد. کوورت و لگرو به بحث دربارهٔ این امکان بر حسب کارهایی می‌پردازند که مرلین بروئر و جاناتان ترنر در زمینهٔ روان‌شناسی اجتماعی تجربی انجام داده‌اند [۸۶]. اگر امکان احراز پیوندی علّی میان یک هویت خاص مانند نظامی‌ستیزی ژاپنیها و علاقه به مخالفت با هزینه‌های نظامی ژاپن (یا میان اعتقاد به یک هنجار مانند مداخلهٔ بشردوستانه و اقدام برای عملی ساختن آن هنجار وجود داشته باشد شاید بتوان از طریق کار مستمر روی رابطهٔ میان هویت و رفتار در روان‌شناسی اجتماعی بدان دست یافت.

آخرین مشکل مکتب برسازی در واقع بیش از آنکه یک معضل باشد یک مزیت است. نظریهٔ روند مکتب برسازی و پای‌بندی آن به توصیف تفسیرگرایانهٔ پرمایه، فشار فوق‌العاده‌ای به محقق وارد می‌آورد تا کوهی از داده‌های تجربی پر شاخ و برگ را گرد آورد. بازسازی عملکرد سیاست هویت حتی در حوزه‌ای محدود و برای دوره‌ای کوتاه مستلزم خواندن هزاران صفحه مطلب، ماهها مصاحبه و زیرورو کردن بایگانیها، ومشتی

فعالیتهای کمتر مرسوم مانند سوار شدن بر وسایل حمل و نقل همگانی، ایستادن در صفها و رفتن به میخانه‌ها و قهوه‌خانه‌ها برای شرکت جستن در رویّه‌های محلی است. (که البته این آخری لزوماً چندان طاقت‌فرسا نخواهد بود). نکته‌ای که در اینجا مطرح است این است که شواهد لازم برای شناخت یک هویت ملی، رابطهٔ آن با هویتهای داخلی، رویّه‌های سازندهٔ هر دوی آنها، منافع تلویحی مستتر در آنها، و ساختار اجتماعی کلی ضرورتاً گسترده و متنوع است. مکتب برسازی یک راه میان بر نیست.

نوید مکتب برسازی

فرضهایی که شالودهٔ مکتب برسازی را تشکیل می‌دهد برداشت متفاوت آن را از سیاست جهان توضیح می‌دهد. چون کنشگران و ساختارها یکدیگر را می‌سازند در صورت عدم بازسازی معنای بیناذهنیِ این ساختارها و کنشگران، نمی‌توان رفتار دولت در برابر توزیعهای متفاوت قدرت یا اقتدارگریزی را فهمید. از آنجا که کنشگران هویتهای متعددی دارند و این هویتها دلالت بر منافع متفاوتی دارند نمی‌توان از پیش و از بیرون، منافع یکسانی را به همهٔ دولتها نسبت داد. چون قدرت، هم مادی و هم گفتمانی است رفتار الگودار در گذر زمان را باید به چشم نتیجهٔ قدرت مادی یا اقتصادی که هماهنگ با ساختارهای ایدئولوژیک، رویّه‌های اجتماعی، هنجارهای نهادینه شده، و شبکه‌های بنیاذهنی معنا در کار است شناخت. بزرگترین قدرت، قدرتی است که کنشگران را وامی‌دارد تا از روی طبع، تنها کنشهایی را متصور بدانند که ترتیبات اساسی قدرت مادی و گفتمانی را بازتولید می‌کنند. چون ساختارهای اجتماعی از دید مکتب برسازی هم بادوام و هم تغییرپذیرند تغییر در سیاست جهان هم دشوار و هم امکان‌پذیر قلمداد می‌شود.

تفسیر تازه‌ای که برسازی متعارف از معماهای نظریه‌های غالب روابط بین‌الملل به دست می‌دهد بر نتایج مفروضات این مکتب پایه می‌گیرد. چون هرگز نمی‌توان از

پیش و به شکل همیشگی و ثابت گفت که چه چیزی تهدید است باید آن را به عنوان نوعی برسازی اجتماعی از دیگران تلقی کرد و در همان سطح به نظریه کشید. چون هویتها، هنجارها، و رویّه‌های اجتماعی از بلاتکلیفی می‌کاهند نباید معمای امنیت نقطه آغاز تحلیل مناسبات میان دولتها باشد. از آنجا که دولتها در بافتهای اجتماعی متعددی جای دارند هرگونه تفسیر از (عدم) همکاری میان آنها باید از کندوکاو در این باره آغاز شود که چگونه برداشتهایی که دولتها از هم دارند منافع مربوطهٔ آنها را پدید می‌آورد. چون انتظار وجود همسانیهای هویتی می‌رود الگوهای رفتاری که محققان را وامی‌دارد قائل به صلح مردم‌سالارانه شوند باید ما را به در نظر گرفتن پهنه‌های صلح کلی‌تر برانگیزد.

تفسیر برسازی متعارف از سیاست در حد فاصل نظریه‌های غالب روابط بین‌الملل و نظریهٔ انتقادی جای می‌گیرد. برسازی متعارف این پیش‌فرض نظریه‌های غالب را که سیاست جهان چنان همگون است که می‌توان انتظار داشت با نظریه‌پردازی دربارهٔ آن به قوانین عمومی معتبری دست یابیم مردود می‌شمارد. همچنین این موضع‌گیری برسازی انتقادی را هم نمی‌پذیرد که سیاست جهان چنان ناهمگون است که به ناچار باید تنها در جست و جوی امور یکتا و وجوه افتراق بگردیم. بر خلاف هر دوی اینها، برسازی متعارف فرض را بر آن می‌گذارد که باید به دنبال ذهنیتهای مشترک در سیاست جهان باشیم، به دنبال حوزه‌هایی که در آنها کنشگران برداشتهای مشابهی از یکدیگر دارند و به همین واسطه در یک بافت مشخص الگوهای عمل قابل پیش‌بینی و بازسازی پدید می‌آید.

نظریه‌های غالب روابط بین‌الملل سیاست جهان را به چشم کل یکپارچه‌ای می‌نگرند که نه زمان و نه مکان در آن تنوع و تمایز پدید می‌آورد. نظریهٔ انتقادی، سیاست جهان را چونان رشته‌ای از اجزایی می‌داند که هرگز نمی‌توانند با هم جمع شوند و کلیت واحدی را بسازند، و تلاشهایی را هم که برای ساختن چنین کلیتی

صـورت مـی‌گـیرد بـه چشـم حرکتی سیاسی برای تحمیل نوعی نظم خردباورانهٔ به ظاهر طبیعـی بـر تفاوتهـای مهارنشـدنی مـی‌بیـند. از سـوی دیگـر، برسـازی متعارف جهان را همچـون رشته‌ای پیچیده و گسترده از حوزه‌های متفاوت می‌داند که حتی با شناخت همهٔ آنهـا هـم نمـی‌تـوان بـه تصـویر کـاملاً منسـجمی از سیاسـت بیـن‌الملل دست یافت. اما تبییـن‌نشـده گذاشـتن هـر یک از این حوزه‌ها قطعاً باعث شناختی از جهان می‌شود که از لحـاظ نظری رضایت‌بخش نخواهد بود. در عمل، نوید مکتب برسازی، بازگرداندن نوعی نظـم و پـیش‌بینـی‌پذیـری نسـبی بـه سیاست جهان است که نه زادهٔ همگونیِ تحمیل‌شده بلکه محصول درک تفاوتهاست.

یادداشتها

۱. مهم‌ترین اثر نوواقع‌گرایانه همچنان کتاب کنت والتس است:

Kenneth N. Waltz, *Theory of International Politics* (Reading, Mass,: Addison- Wesley, 1979).

بحث میان نوواقع‌گرایی و نهادگرایی نولیبرال در کتاب ذیل مطرح و جمع‌بندی شده است:

David A. Baldwin, ed.. *Neorealism and Neoliberalism* (New York: Columbia University Press, 1993).

چالشگریهای برسازان را می‌توان در کتابهای ذیل سراغ گرفت:

Nicholas Greenwood Onuf, *World of Our Making: Rules and Rule in Social Theory and International Relations* (Columbia: University of South Carolina Press, 1989), Peter J. Katzenstein, ed., *The Culture of National Security: Norms and Identity in World Politics*. (New York: Columbia University

Press, 1996), and Yosef Lapid and Friedrich V. Kratochwil, eds., *The Return of Cuture and Identity in IR Theory* (Boulder. Colo: Lynne Rienner, 1996).

۲- ایـن، مفهـوم‌پردازی نوواقع‌گرایان از ساختار بین‌المللی است که از نظر مقالهٔ حاضر، مهم‌ترین مفهوم‌پردازی است. همهٔ استنادات ما به نوواقع‌گرایی مبتنی بر کتاب والتس است:

Waltz, *Theory of International Politics*.

۳- فـریدریش کـراتوکویل مـی‌گویـد کـه علـت ایـن تفـاوت در شـناخت سـاختار آن است که سـاختارگرایی نـه از طریق جامعه‌شناسی زبان بلکه از طریق اقتصاد خُرد وارد حوزهٔ نظریهٔ روابط بین‌الملل گردیده است.

Friedrich V. Kratochwil, "Is the Ship of Culture at Sea or Returning?" in Lapid and Kratochwil, *The Return of Culture and Identity*, P. 211.

۴- تمایز انتقادی میان کنش و رفتار در مقالهٔ ذیل گذاشته شده است:

Charles Taylor, "Interpretation and the Sciences of Man," in Paul Rabinow and William M. Sullivan. eds,. *Interpretive Social Science: A Second Look* (Berkeley: University of California Press, 1987), pp. 33- 81.

5- Ronald L. Jepperson, Alexander Wendt. And Peter J. Katzenstein, "Norms, Identity, and Culture in National Security,"in Katzenstein. *The Culture of National Security*, p. 54.

6- David Dessler, "What is at Stake in the Agent – Structure Debate?" *International Organization*, Wol, 43, no, 3 (Summer 1989), pp. 459- 460.

7- Arnold Wolfers, *Discord and Collaboration* (Baltimore, Md: Johns Hopkins University Press 1962).

8- Alexandr Wendt, "Anarchy is What States Make of it: The Social Construction of Power Politics," *InternationalOrganization*, Vol. 46, No. 2 (Spring 1992), 391- 425.

۹- برای نمونه، الیزابت کی‌یر نشان می‌دهد که نمی‌توان بر اساس ترتیبات ساختاری بیرونی و «عینیِ» واحدی از قدرت، راهبرد نظامی فرانسه در میان دو جنگ جهانی تبیین کرد.

Elizabeth Kier, "Culture and French Military Doctrine Before World War II," In Katzenstein, *The Culture of National Security*, pp. 186- 215.

۱۰- تکیه روی هویت به معنی عدم درک و بی‌ارزش شمردن سایر عناصر مطرح در رویکرد برسازی مانند هنجارها، فرهنگ و نهادها نیست. چون هویتها نزدیک‌ترین علل انتخابها، ترجیحات و کنش هستند به همین خاطر نگاه خودم را روی آنها متمرکز می‌سازم ولی در عین حال کاملاً آگاهم که هویتها را نمی‌توان شناخت مگر آنکه همزمان تفسیری از بافت هنجاری، فرهنگی و نهادی داشته باشیم.

11- Henri Tajfel, *Human Groups and Social Categories: Studies in Social Psychology* (Camridge, U,K: Cambridge University Press, 1981), p, 255.

گرچه تفسیرهای بسیاری دربارهٔ ریشه و خاستگاه هویت وجود دارد شخصاً تفسیری شناختی از آن به دست می‌دهم زیرا چنین تفسیری متضمن کمترین انتظارات پیشینی است و تنها فرض را بر این می‌گذارد که هویتها برای کاستن پیچیدگیها تا سطح قابل اداره مورد نیازند.

۱۲- برای نمونه، دانا ایر و مارک شومن درمی‌یابند که کشورهای جهان سوم ضمن کنترل نیازهای راهبردی عقلانی، سیاست ائتلافی داخلی، و دستکاریهای ابرقدرتها، به دلیل شناختی که از معنای «نو» بودن در سدهٔ بیستم دارند برخی سیستمهای تسلیحاتی را بر سیستمهای دیگر ترجیح می‌دهند.

Dana P. Eyre and Mark C. Suchrnan, "Status, Norms, and The Proliferation

of Conventional Weapons: an Institutional Theory Approach," In Katzenstein, *The Culture of National Security*, pp. 73- 113.

سایر نمونه‌های پژوهش تجربی که هویتهای خاص را به مجموعه‌های خاصی از اولویتها و ترجیحات پیوند زده‌اند از این قرارند: هویتهای «متمدنانه» که محرک ایستارها در قبال جنگ‌افزارهای نابودی جمعی هستند؛ تصورات در این باره که چه چیز «بشردوستانه» است که تصمیم‌گیریها برای مداخله در دیگر دولتها را رقم می‌زنند؛ هویت یک دولت «بهنجار» که به سیاستهای خارجی خاص شوروی اشاره دارند؛ و هویتهای «ضدنظامی‌گرایانه» در ژاپن و آلمان که به سیاستهای خارجی این دو کشور پس از جنگ جهانی دوم شکل بخشیده است. این استدلالها را می‌توان در مقاله‌های ذیل یافت:

Richard Price and Nina Tannenwald, "Norms and Deterrence: the Nuclear and Chemical Weapons Taboos," pp. 114- 152, Martha Finnemore, "Constructing Norms of Humanitarian Intervention," pp. 153- 185, Robert Herman, "Identity, Norms, and National Security: The Soviet Foreign Policy Revolution and the End of the Cold War," pp. 271- 316, And Thomas U. Berger, "Norms, Identity, and National Security In Germany and Japan,"pp, 317-356.

تمامی مقالات یاد شده در کتاب Katzenstein, *The Culture of National Security* وجود دارد. دربارهٔ هویت و فهم‌پذیری متقابل، نک:

Roxanne Lynn Doty, "The Bounds of Race in International Relations," *Millennium: Journal of International Studies*, vol, 22, no. 3 (Winter 1993), p. 454.

۱۳- رابرت کیئن بافتاری ندیدن منافع را یکی از صفتهای اصلی نظریه‌های غالب روابط بین- الملل می‌داند.

Robert O. Keohame, "International Institutions: Two Approaches, " *International Studies Quatterly*,vol, 32, no, 4.

۱۴- بـرای نمونـه، جفـری لگـرو نشـان داده است که چگونه ترجیحات قدرتهای بزرگ پیش از جـنگ جهانـی دوم و در جـریان ایـن جنگ در زمینهٔ توسل یا عدم توسل به بمباران راهبردی و جـنگ شـیمیایی و زیردریایـی غـیرقابل‌فهـم اسـت مگر آنکه نخست هویتهای سازمانهای نظامی مسئول شکل دادن به این ترجیحات را بشناسیم.

Jeffrey W. Legro, "Culture and Preferences in The International Cooperation Two-Step," *American Political Science Review*, Vol, 90, No. 1 (March 1996), pp. 118- 137

۱۵- برای نمونه، نک:

Tannenwald, "Norms and Deterrence," And Kier, "Culture and French Military Doctrine Bertore World War II. p. 203."

بـرای ملاحظـهٔ تفسـیری درخشـان در ایـن خصـوص کـه چگونه ساختار اجتماعی مؤید و مانع ساخت و پرداخت هویت و منافع می‌شوند، نک:

Jane K. Cowan, "Going Out for Coffee? Contesting The Grounds of Gendered Pleasures in Everyday Sociability," In Peter Loizos and Evthymios Papataxiarchis, eds., *Contested Identities: Gender and Kinship In Modern Greece* (Princeton, N. J. : Princeton University Press, 1991), pp. 196- 197.

۱۶- یکـی از تلاشـهای نادری که در نوشته‌های غالب برای کندن از این تکیه روی قدرت مادی صورت گرفته است اثر ذیل است:

Judith Goldstein and Robert O. Keohane , eds., *Ideas and Foreign Policy* (Ithaca, N. Y.: Cornell University Press, 1993).

۱۷- همـان‌گونـه کـه واکـر روشـن سـاخته است «گفتن اینکه فرهنگ و ایدئولوژی برای تحلیل

سیاست جهان اهمیت قاطع دارد لزوماً به معنی اتخاذ موضعی آرمان‌گرایانه نیست... . بر عکس، باید توجه داشته باشیم که اندیشه‌ها، آگاهی، فرهنگ، و ایدئولوژی با انواع نمایان‌تری از قدرت سیاسی، نظامی و اقتصادی گره خورده است»:

R. B. J. Walker, "East Wind, West Wind: Civilizations, Hegemonies, and World Orders," In Walker, ed., *Culture, Ideology, and World Order* (Boulder, Colo: Westview Press. 1984). p. 3.

از ایـن گذشـته، نـک: Onuf, *World of Our Making*, p. 64. مفهوم پردازی جوزف نای از قدرت «نرم» را به شکل مفیدی می‌توان مطابق تفسیر برسازانه تعبیر کرد. نک:

Joseph S. Nye, Jr., *Bound to Lead: The Changing Nature of American Power* (New York: Basic Bools, 1991), esp. pp. 173- 201.

18- Colin Gordon, ed., *Power/Knowledge: Selected Interviews and other Writings, 1972- 1997, By Michel Foucault* (Brighton, Sussex, U. K.: Harvester Press, 1980), Antonio Gramsci, *Selections From The Prison Notebooks*, Trans. And ed., Quinton Hoare and Geoffrey Nowell Smith (New York: International Publishers, 1992), And Max Webr, *From Max Weber*, ed,.Hans Girth and C. Wright Mills (New York: Oxford University Press, 1946).

۱۹- پـرایس و تـنـوالد نشان می‌دهند که قدرتی بسیار مادی چون موشکهای هسته‌ای و زرادخانه شیمیایی را هم پیش از آنکه اهمیتی بدانها نسبت داده شود باید شناخت و تفسیر کرد:

Price and Tannenwald, "Norms and Deterrence,"

رابـرت کـاکس بـا بررسـی دقیق تعـامل میان قدرت مادی و قدرت گفتمانی، تفسیری از ظهور، بازتولـید و افـول برتـری انگلـیس در سدهٔ نوزدهم و ظهور و بازتولید استیلای ایالات متحده در

سدهٔ بیستم به دست داده است.

Robert W. Cox, "Social Forces, States. And World Orders: Beyond International Relations Theory." *Millennium: Journal of International Studies*. Vol. 10. no, 1 (Spring 1981), pp. 126- 155.

۲۰- آنوف این الگوهای بازتولیدشوندهٔ کنش را «خودرایانی بازتافتی» (reflexive self-regulation) می‌خوانند که از طریق آنها کنشگران هنگام تصمیم‌گیری برای عمل به کنشهای گذشته و آیندهٔ خودشان و دیگران استناد می‌جویند.

Onuf, *World of Our Making*, p. 62.

21- Karl W. Deutsch, *Nationalism and Social Communication: an Inquiry Into the Foundations of Nationality* (New York: MIT Press, 1953), pp. 60-80.

دویچ مدتها پیش از زمانه خودش دیدگاهی برسازانه داشته است زیرا معتقد بود که افراد نمی-توانند در غیاب ذهنیت مشترکی که کل جامعه را در برگیرد به کنش معنادار دست زنند. اثر دیگری که گوهر برسازانه دارد کتاب ذیل است:

Robert Jervis , *The Logic of Images in International Relations* (Princeton. N. J.: Princeton University Press, 1970).

جرویس با به کاربستن نظریهٔ خودعرضه‌داشت ایروینگ گوفمان در مورد سیاست بین‌الملل خاطر نشان ساخت که کنشهای دولتها مانند دیپلماسی کشتی توپدار جز در چارچوب نوعی ذهنیت مشترک بزرگتر دربارهٔ رویّه‌های دیپلماتیک بی‌معناست.

۲۲- نک:

Doty, "The Bounds of Race," p. 454, And Carol Cohn, "Sex and Death In

The Rational World of Defense Intellectuals," *Signs: Journal of Women in Culture and Society*. Vol. 12, no. 32 (Summer 1987), pp. 687- 718.

۲۳- برای ملاحظه بحثی دربارهٔ این روند، نک:

Richard K. Ashley. "Untying the Sovereign State: a Double Reading of The Anarchy Problenatipue," *Millennium: Journal of International Studies*. Vol. 17. no. 2 (Summer 1998), p. 243.

24- Richard k. Ashley, "The Geopolitics of Geopolitical Space: Toward a Critical Social Theory of International Politics," *Alternatives*, Vol. 12, No. 4 (October- Decenber 1987), p. 409.

25- Richard K. Ashely, "Foreign Policy As Political Performances," *International Studies Notes* (1988), p. 53.

۲۶- برسازی انتقادی به شدت منکر چنین چیزی است.

27- R. B. J. Walker, "Realism, Change, and International Political Theory," *International Studies Quarterly,* Vol. 31. no. 1 (March 1987), pp. 76- 77.

۲۸- برای نمونه، نک:

John J. Mearsheiimer, "the False Promise of International Institutions," *International Security*, Vol. 19, No. 1 (Winter 1994/1995), pp. 5- 49, esp, 37- 47.

۲۹- جپرسون، ونت و کاتزنشتاین نوعی از تحلیل «جامعه‌شناختی» را که خودشان به کار می‌برند از «موضع برسازی تندروانه» ریچارد اشلی، دیوید کمبل، واکر و سینتیا وبر متفاوت می‌دانند. نک:

Jepperson, Wendt, and Katzenstein, "Norms, Identity, and Culture," p. 46, notes 41 and 42.

۳۰. بـــرای نمونـــه در Mearsheimer, "The False Promise of International Institutions," p. 37, nots 128. برسـازی، ژرف‌اندیشـی، پسـانوگرایی، و پساسـاختارگرایی همگی به «نظریهٔ انتقادی» فرو کاسته شده‌اند.

31- Yosef Lapid, "Cultures Ship: Returns and Departures in Internationl Relations Theory," in Lapid and Kratonhwil, *The Return of Culture and Identity*, pp. 3- 20.

32- Mark Hoffman, "Criticall Theory and the Inter- Paradigm Debate," *Millennium*: *Journal of International Studies*, Vol, 16, No. 2 (Summer 1987), pp. 233- 236.

33- Ashley, "The Geopolitics of Geopolitical Space," p. 403.

۳۴. از ایـن جهـت مـی‌تـوان، هـم برسـازی انتقادی و هم برسازی متعارف را به شکل کلی‌تر در شناخت‌شناسی تفسیرگرا سهیم دانست. نک:

Taylor, "Interpretation and the Sciences of Man."

35- James Der Derian, *On Diplomacy: A Genealogy of Western Estrangement* (Oxford, U. K.: Basil Blackwell. 1987), p. 4.

36- R. B. J. Walker, "World Politics and Western Reason: Universalism, Pluralism, Hegemony," in Walker, *Culture, Ideology, and World Order*, p. 195, and Ashley, "The Geopolitics of Geopolitical Space," pp. 409- 410.

37- Jepperson, Wendt, and Katzenstein, "Norms, Identity, and Culture,"p. 67.

۳۸. تنها استثناهای حتی ناقص و جزئی از این قرارند:

Price and Tannenwald, "Norms and Deterrence," and Michael N, Barnett, "Institutions, Roles, and Disorder: The Case of the Arab States System," *International Studies Quarlerly*, Vol. 37. No. 3 (September 1993), pp. 271-296.

39- Mark Hoffman, "Restructuring, Reconstruction, Reinscription, Rearticulation: Four Voices in Critical International Theory," *Millennium: Journal of Internationl Studies*, Vol, 20, No. 1 (Spring 1991), p. 170.

بـه گفـتهٔ دیویـد کمـبل نمـی‌توان پذیرفت که هویتی (یا هر عنصر نظری دیگری) ثابت یا قطعی است بلکه باید به مجرّدی که معنایی می‌یابد آن را با دیدی انتقادی واسازی کرد.

David Campbell, "Violent Performances: Identity, Sovereignty, Responsibility, "in Lapid and Kratochwil, *The Return of Culture and Identity*, pp. 164- 166. "

از این گذشته برای ملاحظهٔ بحثی در این باره، نک:

Stephen J. Rosow, "The Forms of Internationalization: Representation of Western Culture on a Global Scale," *Alternatives*, Vol, 15, No. 3 (July-September 1990), p. 289.

40- Ashley, "The Geopolitics of Geopolitical Space," p. 408.

41- Hoffman, "Restructuring, Reconstruction, Reinscription, Rearticulation," p. 232.

42- Berger, "Norms, Identity, and National Security in Germany and Japan."

۴۳. سینتیا وبر این امر را وجه تمایز بسیار مهمی می‌داند که بین رویکرد خودش به دولت و رویکردهای نوگراتر وجود دارد. به همین ترتیب وبر هواداران برسازی متعارف را نیز از نظریه‌پردازان انتقادی جدا می‌داند.

Cynthia Weber, *Simulating Soverignty: Intervention, the State, and Symbolic Exchange* (Cambridge, U. K: Cambridge University Press, 1995), p. 3.

۴۴. برای ملاحظهٔ بررسی و نقد این موضوع، نک:

Friedrich Kratochwil, "is the Ship of Culture at Sea or Returning?" pp. 206-210

۴۵. بحث دربارهٔ کار تودوروف وناندی را می‌توان در اثر ذیل یافت:

Naeem Inayatullah and David L. Blaney, "Knowing Encounters: Beyond Parochialism in International Relations Theory," in Lapid and Kratochwil, *The Return of Culture and Identity*, pp. 65- 84.

۴۶. برای ملاحظهٔ تفسیری از هویت برمبنای نظرات این سه نظریه‌پرداز، نک:

Anne Norton, *Reflections on Political Identity* (Baltimore, Md,:Johns Hopkins University press, 1988).

47- Inayatullah and Blaney, "Knowing Encounters," pp. 65- 66.

برای ملاحظهٔ تحلیلی بسیار سودمند در این باره که چگونه تفسیرهای گوناگون از هویت، راه خود را به حوزهٔ نظریه‌های زن‌باورانه باز کرده‌اند، نک:

Allison Weir, *Sacrificial Logics: Feminist Theory and the Critique of Identity* (New York: Routledge, 1996)

۴۸. نظرات من دربارهٔ تفاوتهایی که مواضع برسازی انتقادی دربارهٔ قدرت را از برسازی متعارف جدا می‌کند در گفت‌وگو با جیم ریشتر شکل گرفته است.

۴۹. نک:

Arturo Escobar, "Discourse and Power in Development:Michel Foucault and the Relevance of His Work to the Third World," *Alternative*, Vol. 10. No. 4 (October- December 1984), esp. pp. 377- 378.

۵۰. این مطلب را از مقالهٔ ذیل از لینکلیتر برگرفته‌ام که خود مبتنی بر تفسیری است که وی از یورگن هابرماس به دست می‌دهد:

Andrew Linklater, "The Question of the Next Stage in International Relations Theory: A Critical- Theoretical Point of Viw," *Millennium: Journal of International Studies*, Vol. 21. No. 1 ((Spring 1992), p. 91.

برای ملاحظهٔ نگرشی دربارهٔ قدرت رهایی‌بخش نظریهٔ انتقادی، نک:

Chris Brown, "Turtles All the Way Down': Anti-Foundationalism, Critical Theory, and International Relations," *Millennium: Journal of International Studies*, Vol. 23, No. 2 (Summer 1994), p. 219.

۵۱. برای ملاحظهٔ تفسیری متفاوت دربارهٔ نظریهٔ انتقادی که در آن موضوع‌گیریهایی از نوع برسازی متعارف نیز یافت می‌شود، نک:

Richard K. Ashley, "Three Modes of Economism," *International Studies Quarterly*, Vol. 27. No. 4 (December 1983), pp. 477- 491.

به ویژه دربارهٔ ساخت و پرداخت اقتدارگریزی، نک:

Ashley, "Untying the Sovereign State," p. 253.

از ایـن گذشـته برسـازی متعارف هنگام نظریه‌پردازی تمایل بیشتری به پذیرش موقعیت هستی-شـناختی دولـت دارد حـال آنکه نظریهٔ انتقادی می‌خواهد دولت همچنان حوزه‌ای مورد منازعه و مناقشـه بمـاند و اصـرار دارد کـه بـاید آن را چنیـن شـناخت؛ نـباید موجودیت مستقل دولت را پذیرفت.برای آگاهی از نگرش برسازی متعارف، نک:

Alexander Wendt, "Constructing International Politics," *International Security*. Vol. 20. No. 1 (Summer 1995), p. 72.

برای آگاهی از نگرش انتقادی به دولت، نک:

Ashley, "Untying the Sovereign State," pp. 248- 251.

۵۲- ایـن اقتباس سستی است زیرا اگر چه معیار لاکاتوش را دربارهٔ اینکه گذار پیشرو و تباهی‌زا در بـرنامهٔ پژوهشـی چیست اقتباس کرده‌ام ولی معیارهای او را دربارهٔ ابطال‌گری یا «کمربندهای حفاظتی» ساخته شده از فرضیه‌های فرعی را برنگرفته‌ام. نک:

Imre Lakatos, "Falsification and the Methodology of Scientific Research Programmes," in Imre Lakatos and Musgrave, eds., *Criticism and the Growth of Knowledge* (Cambridge, U. K.: Cambridge University Press, 1970), pp. 91- 196.

۵۳. بـرای آگاهـی از چالشی که فراروی برسازان وجود دارد که یا یک برنامهٔ پژوهشی ارئه کنند یا به حاشیه رانده شوند، نک:

Keohane, "International Insitutions," p. 392.

برای ملاحظهٔ انتقادی در همین راستا، نک:

Thomas J. Biersteker, “Critical Reflections on Post- Positivism in International Relations,” *International Studies Quarterly*. Vol. 33, No. 3 (September 1989), p. 266.

54- Stephen M. Waitz, *The Origins of Alliances* (Ithaca, N. Y.: Cornell University Press 1987, p.5.

با اعتراف به اینکه «نمی‌توان از پیش تعیین کرد... که کدام منابع تهدید در هر مورد مشخص از همه مهم‌ترند؛ تنها می‌توان گفت که احتمالاً همهٔ آنها نقش خواهند داشت». (p.26) والتس شیوه‌ای حشوآمیز برای مشخص ساختن تهدید به دست می‌دهد.

۵۵- نک:

Thomas Risse- Kappen, “Collective Identity in a Democratic Community: The Case of NATO,” in Katzenstein, *The Culture of National Security*, pp. 361- 268, Barnett, “Identity and Alliances,” pp. 401- 404, Peter J. Katzenstein, “Introduction: Alternative Perspectives on National Security,” in Katzenstein, *The Culture of National Security*, pp. 27- 28, Jepperson, Wendt, and Katzenstein, “Norms, Identity, and Culture, p. 63, and Wendt, “Constructing International Politics,” p. 78.

56- Robert Jervis, “Cooperation under the Security Dilemma,” *World Politics*, Vol. 30, No. 2 (March 1978), pp. 167- 214.

۵۷- از ماریا فنیس که مرا متوجه اهمیت این گونه اندیشه‌ورزی دربارهٔ سیاست جهان ساخت سپاسگزارم.

58- Ashley, “Three Modes,” p. 478.

از این گذشته، نک؛Ashly, "Geopolitics of Geopolitical Space," p. 414

59- Kenneth A. Oye, "Explaining Cooperation under Anarchy: Hypotheses and Strategies," in Kenneth A. Oye, ed., *Cooperation under Anarchy* (Princeton, N. J.: Princeton University Press, 1986), pp. 1- 24.

۶۰- نوشته‌ها دربارهٔ رژیمها گسترده است. برای ملاحظهٔ کتابی اساسی و رهگشا که شامل ویژگیهای نظری، نمونه‌های تجربی، و برخی انتقادات از خود، نک:

Stephen D. Krasner, ed., *International Regimes* (Ithaca, N. Y.: Cornell University Press, 1983).

بحث دربارهٔ منطق نارسای بازار را می‌توان در اثر ذیل یافت:

Robert O. Keohane, *After Hegemony* (Princeton, N. J.: Princeton University Press, 1984).

61- Keohane, "International Institytions," p. 386.

۶۲- دربارهٔ اهمیت تعیین‌کنندهٔ نظریهٔ شهرت برای تبیین تعاملات اقتصادی مانند قراردادها، نک:

David M. Kreps, "Corporate Culture and Economic Theory," in James E. alt and K enneth A. Shepsle, eds., *Perspectives on Positive Political Economy* (Cambridge, U. K.: Cambridge University Press, 1990), pp. 90- 143.

کارهایی که در چارچوب نظریهٔ صوری بازیها دربارهٔ شهرت صورت گرفته است پیوسته نشان‌دهندهٔ اهمیت داشتن آن البته تنها در مواردی است که چنین فرض شده باشد. کارهای تجربی در حوزهٔ روابط بین‌الملل نشان می‌دهد که بیشتر نظریه‌های روابط بین‌الملل تأثیر شهرت را در نظر نگرفته‌اند. نک:

Jonathan Mercer, *Reputation and Internationl Politics* (Ithaca, N. Y.: Cornell University Press, 1996); Ted Hopf, *Peripheral Visions: Deterrence Theory and American Foreign Policy in the Third World, 1965- 1990* (Ann Arbor: University of Michigan Press, 1994); Richard Ned Lebow, *Between Peace and War: The Nature of International Crisis* (Baltimore, Md.: Johne Hopkins University Press, 1981): and Jervis, *Logic of Images in International Relations*.

۶۳- بـرای ملاحظهٔ اعتراف به اینکه آنچه توماس شلینگ «نقاط کانونی مشترک» می‌خواند وجوه مشـترک بسـیاری با واقعیت بنیاذهنی و ظرفیت آن برای ترویج راه‌حلهای همیارانه برای بازیهای مکرر دارد، نک:

Geoffrey Garrett and Barry R. Weingast, "Ideas, Interests, and Institutions: Constructing the European Community's Internal Market," in Goldstein and Keohane, *Ideas and Foreign Policy*, pp. 173- 206.

64- Keohane, "International Institutions," p. 387.

۶۵- دربارهٔ تأخیرها و تثبیت‌شدگیها، نک:

Stephen D. Krasner, "State Power and the Structure of International Trade," *World Politics*, Vol. 28, No. 3 (April 1976), pp. 317- 343.

دربارهٔ هزینه‌های تعاملات، نک:.Keohane, *After Hegemony*.

۶۶- ایـنجا یکـی دیگر از فرضیه‌های برسازانه رخ می‌نماید: هر اندازه هویتهای اعضای یک نهاد، مشـترک انگاشـته شـود و رشـتهٔ پـرمایه‌ای از رویّـه‌هـای اجتماعی آنها را بازتولید کند همکاری نهادیـنه احتمال استمرار بیشتری خواهد داشت. اینجا با یک طیف رو به روییم که در یک سرش مـنافع شخصـی تـنگ‌بینانه قرار دارد و در وسط آن نهادینه شدن نولیبرالیِ همکاری برای پیشبرد

منافع شخصی، پس از آن اشتراک هویتها، و در سردیگرش هماهنگی و همنوایی.

67- Duncan Snidal, "The Limits of Hegemonic Stability Theory," *International Organization*, Vol. 39, No. 4 (Autumn 1985), esp. pp. 610-611.

برای ملاحظهٔ مروری جامع بر جدیدترین نوشته‌ها دربارهٔ صلح مردم‌سالارانه و آزمونی تجربی که نشان می‌دهد خرسندی از وضع موجود (متغیری که قابل تفسیر برسازانه است) مهم‌ترین عامل واحدی است که بر توسل هر دو دسته دولتهای مردم‌سالار و اقتدارگرا تأثیر می‌گذارد، نک:

David L. Rousseau, Christopher Gelpi, and Dan Reiter, "Assessing the Dyadic Nature of the Democratic Peace, 1918- 1988," *American Political Science Review*, Vol, 90, No. 3 (September 1996), p, 527.

۶۹- برای ملاحظهٔ یک طرح پژوهشیِ به خوبی بسط یافته برای آزمودن تفسیرهای برسازانه از صلح مردم‌سالارانه در برابر تفسیرهای رایج، نک:

Colin Kahl, "Constructing a Separate Peace: Constructivism, Collective Liberal Identity, and the Democratic Peace," *Security Studies* (forthcoming).

۷۰- برای آگاهی از تفسیرهایی دربارهٔ صلح مردم‌سالارانه که روی ویژگیهای بنیاذهنی بافتاری آن تکیه دارند، نک:

Ido Oren, "The Subjectiveity of the 'Democratic' Peace: Changing U. S. Perceptions of Imperial Germany," *International Security*, Vol, 20, No. 2 (Fall 1995), pp. 147- 184; Thomas Risse- Kappen, *Cooperation Among Democracies*, p. 30; and Risse- Kappen, "Collective Identity in a Democratic Community," pp. 366- 367.

۷۱- قصـد ندارم مجموعهٔ جامعی از پرسشهای مطرح برای طرفداران مکتب برسازی را در اینجا گـرد آورم بلکـه صـرفاً مـی‌خواهم مضامین کلی برای پژوهش را که جایگاه درخوری در نظریه‌های غالب و رایج روابط بین‌الملل ندارند مطرح سازم.

۷۲- بـرای ملاحظـهٔ دیدگاهـی انـتقادی دربـارهٔ تلاشهای دیرهنگام نولیبرالیسم برای پرداختن به ملت‌گرایی، نک:

Yosef Lapid and Friedrich Kratochwil, “Revisiting the ‘National’: Toward an Identity Agenda in Neorealism?, in Lapid and Kratochwil, *The Return of Culture and Identity*, pp. 105- 126.

بـرای ملاحظـهٔ یکی از خلاقانه‌ترین بحثهایی که در چارچوب برسازی انتقادی دربارهٔ ملت‌گرایی صورت گرفته است، نک:

Daniel Deudney, “Ground Identity: Nature, Place, and Space in Nationalism,” in *ibid.*, pp. 129- 145;

از این گذشته، نک:

Roxanne Lynn Doty, “Sovereignty and the Nation: Constructing the Boundaries of National Identity,” in Thomas J. Biersteker and Cynthia Weber, eds., *State Sovereignty as Social Construct* (Cambridge, U. K.: Cambridge University Press, 1996) pp. 121- 147.

۷۳- بـرای نمونـه، آن تیکنر می‌گوید برداشتهای مردانهٔ معاصر غربیها از خودشان منجر به ترسیم تصویری زنانه از جنوب به صورت کشورهایی «احساسی و پیش‌بینی‌ناپذیر» می‌شود.

Tickner,“Identity in International Relations Theory; Feminist Perspectives,” in Lapid and Kratochwil. *The Return of Culture and Identity*, pp. 147- 162.

۷۴- برای نمونه، ریس کاپن هویت مشترکی را در داخل سازمان پیمان آتلانتیک شمالی می‌یابد:

Risse Kappen, "Collective Identity in a Democratic Community."

از ایـن گذشـته، برای آگاهی از یک بررسی دربارهٔ دولتهای «مسیحی» و «اروپایی» در برابر ترکیهٔ «مسلمان» و «آسیایی»، نک:

Iver B. Neumann and Jennifer M. Welsh. "The Other in European Self-definition," *Review of International Studies*, Vol. 17. No. 4 (October 1991). Pp. 327- 348.

75- Michael N. Barnett, "Institutions, Roles, and Disorder: The Case of the Arab States System," *International Studies Quarterly*, Vol. 37, No. 3 (September 1993), pp. 271- 296.

۷۶- برای نمونه، نک:

Risse- Kappen, "Collective Identity in a Democratic Community." And Michael N. Barnett, "Sovereignty, Nationalism, and Regional Order in the Arab System," *International Organization*, Vol. 49. No. 3 (Summer 1995), pp. 479- 510.

۷۷- بـرای نمونـه، پـیل فرگوسـن و ریچارد منزباخ از انواع بسیار گوناگونی از «جوامع سیاسی» یـاد مـی‌کنـند مانـند دولـت‌شـهرها، تمدنهـا، امـپراتوریها، پادشـاهیها، خلافتها که هر یک از آنها هویتهای معناداری در سیاست جهان داشته‌اند و برخی‌شان هنوز هم دارند و خواهند داشت.

Ferguson and Mansbach, "Past as Prelude," pp. 22- 28, and Suata Chakrabarti Pasic. "Culturing International Relations Theory," both in Lapid and Kratochwil, *The Return of Culture and Identity*, pp, 85- 104.

۷۸- کیئن این مطلب را دربارهٔ تحقیقات ژرف‌اندیش مطرح ساخته است:

Keohane, in "International Institutions," p. 392.

برای ملاحظهٔ اظهار تأسف مشابهی، نک:

Dessler, "What's At Stake," p. 471; and Barnett, "Institutions, Roles, and Disorder," p. 276.

الکساندر ونت تصدیق می‌کند که عوامل داخلیَ را «به شکل اسلوب‌مند در یک طبقهٔ مجزا جای داده است»:

Wendt, "Anarchy Is What States Make of It," p. 423.

۷۹- دو اثر ذیل ارتباط میان ساخت و پرداخت هویت داخلی در درون کشور و هویت دولت را آشکار ساخته‌اند:

Audie Klotz, *Norms in International Relations: The Struggle Against Apartheid* (Ithaca, N. Y.: Cornell University Press, 1995); and Peter J. Katzenstein, *Cultural Norms and National Security* (Ithaca, N. Y.: Cornell University Press, 1996).

80. Inayatullah and Blaney, "Knowing Encounters," pp. 76- 80.

۸۱- برای نمونه، این را با تفسیر بسیار جالب ریچارد کاتم از تصوراتی که امپراتوری انگلیس از مصر داشت مقایسه کنید. تفاوت تعیین‌کنندهٔ این دو آن است که کاتم برسازی انگلیسیان از خودشان یا بخشهایی از جامعهٔ خودشان را برای شناخت تصورات انگلیس دربارهٔ مصریان واجد اهمیت نمی‌داند.

Richard Cottam, *Foreign Policy Motivation: A General Theory and Case*

Study (Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1977).

۸۲- مـی‌تـوان ایـن مطلب را دربارهٔ ارتش فرانسه در فاصلهٔ میان دو جنگ جهانی صادق دانست. نک:

Kier, "Culture and French Military Doctrine before World War II,"

۸۳- این کاری است که در دو کتاب ذیل صورت گرفته است:

David Campbell, *Writing Security: United States Foreign Policy and the Politics of Identity* (Minneapolis: University of Minnesota press, 1992) and Jim George, *Discourses of Global Politics: A Critical (Re) Introduction to International Relations* (Boulder, Colo,: Lynne Rienner, 1994).

84- Kratochwil, "Is the Ship of Cuture at Sea or Returning?" p. 206.

85- Paul Kowert and Jeffrey Legro, "Norms, Identity, and Their Limits: A Theoretical Reprise," in Katzenstein, *The Culture of National Security*, p. 469.

برای آگاهی از سایر بررسیهای انتقادی پیرامون برسازی و سیاست جهان، نک:

Jeffrey T. Checkel, "The Constructivist Turn in International Relations Theory," *World Politics*, Vol, 50, No, 2 (January 1998). pp, 324- 348, and Emanuel Adler, "Seizing the Middle Ground: Constructivism in World Politics." *European Journal of International Relations*, Vol. 3, No. 3 (1997), pp, 319- 363.

86- *Ibid.*, p. 479.

۱۰

رابطهٔ خطرناک؟
نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل و مکتب برسازی

ریچارد پرایس و کریستین رئوس اسمیت

از: *European Journal of International Relations* 4(3)(1998),pp.259-94

دهـهٔ ۱۹۹۰ شـاهد پـیدایش رویکـرد «برسازی» به نظریه و تحلیل روابط بین‌الملل بـوده‌اسـت. مقالـهٔ حاضـر بـه رابطـهٔ مـیان مکتـب برسازی و نظریهٔ انتقادی روابط بیـن‌الملـل در تعـریف فـراخ کلمـه مـی‌پردازد. برخلاف ادعاهای برخی از نظریه-پـردازان انـتقادی برجسـته‌ای کـه در مباحـثهٔ سـوم حضـور چشـمگیری دارنـد، ما معـتقدیم که ریشه‌های فکری مکتب برسازی به نظریهٔ اجتماعی انتقادی بازمی‌گردد و پـروژهٔ مکتـب برسازی در زمینهٔ تشریح مفاهیم و تحلیل تجربی لزوماً تعارضی با اصـول اساسـی شـناخت شناسـانه، روش شناسانه یا هنجاری نظریهٔ انتقادی روابط بیـن‌الملـل نـدارد . وانگهـی، بـه ادعـای مـا مکتب برسازی با پیش نهادن بینشهای تعییـن‌کنـنده دربـارهٔ جامعـه‌شناسـی همبستگی اخلاقی در سیاست جهان، می‌تواند کمـک مهمـی بـه توسـعهٔ نظـریهٔ انـتقادی روابط بین‌الملل کند. بنابراین باید ظهور مکتـب برسازی را تحول فرخنده‌ای دانست که نه تنها نظریه‌پردازان انتقادی را قادر مـی‌سازد به شکل جدّی به چالش با نظریه‌های خردباورانهٔ مسلط برخیزند بلکه از

آن گذشته، نوید پیشبرد خود نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل را هم با خود دارد.

مقدمه

دههٔ ۱۹۹۰ شاهد سربرآوردن رویکرد جدید «برسازی» به نظریه و تحلیل روابط بین‌الملل بوده‌است [۱]. طرفداران مکتب برسازی ضمن رد اصول خردباورانهٔ نوواقع‌گرایی و نولیبرالیسم، تأکید خودشان را متوجه اهمیت ساختارهای هنجاری و نیز مادی، نقش هویت در ساخت و پرداخت منافع و کنشها، و نیز این مسئله می‌سازند که کنشگران و ساختارها متقابلاً یکدیگر را می‌سازند. آنان این مفروضات را در چارچوب مجموعهٔ هرچه پیچیده‌تری از گزاره‌های نظری دربارهٔ روابط بین‌الملل جای داده‌اند که به کمک حجم سریعاً در حال رشدی از پژوهشهای تجربی به‌اثبات رسیده‌اند.

مقالهٔ حاضر به رابطهٔ میان مکتب برسازی و نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل در تعریف فراخ آن می‌پردازد [۲].سرشت و میزان این رابطه موضوع بحثهای قابل ملاحظه‌ای بوده‌است. از یک سو چهره‌های برجستهٔ طرفدار مکتب برسازی صریحاً خودشان را جزو نظریه پردازان انتقادی می‌دانند و ریشه‌های فکری خودشان را به مباحثهٔ سوم دههٔ ۱۹۸۰ و چهره‌های معتبر نظریهٔ اجتماعی انتقادی به ویژه آنتونی گیدنز، یورگن هابرماس، و میشل فوکو و اسلاف آنان مانند مارکس ونیچه می‌رسانند. از دید این محققان، مکتب برسازی جزو «خانوادهٔ» گسترده‌تر نظریه‌های انتقادی روابط بین‌الملل است، «خانواده‌ای» که پسانوگرایان، نومارکسیستها، زن‌باوران، و دیگران نیز عضو آنند. از سوی دیگر، این معرفی با برداشتی که نظریه‌پردازان انتقادی برجستهٔ حاضر در مباحثهٔ سوم از مکتب برسازی دارند چندان جور درنمی‌آید. این نظریه‌پردازان گاه واکنشی خصمانه به مکتب برسازی نشان‌داده، آنچه را که خودشان خردباوری و یافت باوری پنهان مکتب برسازی می‌دانند محکوم ساخته (George 1994;Cambell 1996) و هر گاه چنین واکنشی از خود نشان نداده‌اند تقریباً مکتب برسازی را نادیده

انگاشته‌اند (Linklater 1996).

در صفحات آینده سه استدلال اساسی را مطرح می‌سازیم. نخست به اعتقاد ما ریشه‌های مکتب برسازی به نظریهٔ انتقادی مباحثهٔ سوم باز می‌گردد و طرفداران این مکتب برای درانداختن دیدگاه تحلیلی و تبیینی جدیدی دربارهٔ روابط بین‌الملل به شکلی آگاهانه و گاه نیز به شکلی تلویحی‌تر از بینشهای مفهومی، نظری و روش‌شناختی نویسندگان پیشین اقتباس کرده‌اند. طرفداران این مکتب گرچه در مقایسه با نظریه‌پردازان مباحثهٔ سوم به عنوان هستهٔ پژوهشهای‌شان کمتر دلمشغول موضوعات زبرنظری و نقد علمی هستند با مفروضاتی هستی شناختی، چارچوبهایی مفهومی، و رویکردهایی روش‌شناختی کار می‌کنند که ریشه در نظریهٔ اجتماعی انتقادی دارند. دوم، ما سخن منتقدانی را که می‌گویند مکتب برسازی اصول کلیدی نظریهٔ انتقادی مباحثهٔ سوم را زیرپا می‌گذارد نمی‌پذیریم و این انتقاد را یا نابجا ویا مبالغه‌آمیز می‌دانیم. بررسی خواهیم کرد که چگونه طرفداران مکتب برسازی کوشیده‌اند از نظریه‌های غالب روابط بین‌الملل در مسائل تفسیر و شواهد، تعمیمات، تبیینهای جایگزین و تغییرپذیری و قیاس‌پذیری مدد بجویند و نتیجه می‌گیریم که مکتب برسازی به رغم این حرکتها همچنان با نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل سازگار است. سرانجام، این ادعا را مطرح می‌سازیم که مکتب برسازی می‌تواند با پیش نهادن بینشهای تعیین‌کننده‌ای در خصوص جامعه‌شناسی همبستگی اخلاقی در سیاست جهان، کمک مهمی به توسعهٔ نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل کند. بنابراین باید پیدایش مکتب برسازی را تحول فرخنده‌ای به شمار آوریم که نه تنها به نظریه‌پردازان انتقادی امکان آن را می‌بخشد که به شکل جدی‌تری به چالش با نوواقع‌گرایی و نولیبرالیسم برخیزند بلکه نوید پیشبرد خود نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل راهم می‌دهد.

این مقاله به چهار بخش تقسیم می‌شود. کار را با تجدید دیدار با نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل آغاز می‌کنیم، ادعاهای اصلی آن را مشخص می‌سازیم و تفاوتهای

موجـود میان گونـه‌هـای نـو و پسـانوی آن را بـازگو مـی‌کنیم. در بخش دوم به بررسی پـیدایش مکتـب برسـازی در اوایـل دهـهٔ ۱۹۹۰ مـی‌پـردازیم. طبق استدلال ما، طرفداران مکتـب برسـازی از گـزاره‌هـای هسـتی‌شـناختی، راهـبردهای تحلیلـی و رویکـردهای روش‌شـناختی مطـرح در دل نظـریهٔ اجتماعـی انتقادی که در گرماگرم مباحثهٔ سوم تا حد زیـادی بـه فراموشـی سپرده شدند اقتباس کرده‌اند. در بخش چهارم هم کمکهای مثبتی را شـرح خواهـیم داد کـه مکتـب برسـازی بـه رویکـردهای انـتقادی درقبال سیاست جهان پیشکش می‌کند.

بـه طـور کلی مقالهٔ حاضر کندوکاوی در رابطهٔ میان چالشهای زبرنظری مطرح‌شده در جـریان مباحـثهٔ سـوم و تحقیقات اخیر طرفداران مکتب برسازی است. پرسش ما این اسـت کـه آیـا ایـن تحقـیقات از پس این چالشها برمی‌آیند یا نه، و آیا تلاشهایی که برای گـذار بـه گونـهٔ تجربـی‌تـری از تحقـیقات انتقادی صورت می‌گیرد همان گونه که برخی منـتقدان مدعـی‌انـد انحرافی از پروژهٔ انتقادی یا به معنی خیانت به این پروژه‌است. هدف مـا در ایـن مقاله آن نیست که به طور جامع و مانع یا قطعی مشخص سازیم کدام محققان را مـی‌تـوان انـتقادی یا طرفدار مکتب برسازی انگاشت؛ بی‌شک بسیاری از محققان را از قلـم مـی‌اندازیـم و در عین حال برخی از تفاوتهای موجود میان محققان گوناگونی را هم کـه بـرای مقاصـد خـاص خودمان کنار هم چیده‌ایم نادیده گرفته‌ایم. در عوض، هدف ما صـرفاً تـأمل در ایـن مسـئله است که چگونه محققان تأثیرپذیرفته از بینشهای مباحثهٔ سوم عملاً حقایقی را دربارهٔ سیاست جهان بازگو می‌کنند.

نظریهٔ انتقادی مباحثهٔ سوم

نظـریهٔ انـتقادی روابـط بیـن‌الملـل دارای دو گونهٔ نو و پسانو است. این دو گونه را چهار سـمت‌گـیری فکری مشترک با هم متحد می‌سازد. از لحاظ شناخت شناسی، نظریه‌پردازان انـتقادی در رویکـردهای یافـت‌بـاوران به شناخت تردید روا می‌دارند، و از تلاشهایی که

برای صورت‌بندی احکام عینی و قابل وارسی تجربی دربارهٔ جهان طبیعی و اجتماعی صورت می‌گیرد زبان به انتقاد می‌گشایند. از لحاظ روش‌شناسی، آنان منکر چیرگی روش علمی واحدی هستند و ضمن برجسته ساختن اهمیت راهبردهای تفسیری، از تکثر رویکردها در قبال تولید دانش هواداری می‌کنند. از لحاظ هستی‌شناسی، آنان به چالش با برداشتهای خردباورانه دربارهٔ سرشت و کنش انسان برمی‌خیزند و به جای آن بر ساخت و پرداخت اجتماعی هویتهای کنشگران و اهمیت هویت در ساخت و پرداخت منافع و کنشها پای می‌فشارند. و از لحاظ هنجاری هم نظریه‌پردازی فارغ از ارزشها را محکوم می‌کنند و نفس امکان چنین چیزی را قبول ندارند و خواستار بسط نظریه‌هایی می‌شوند که پای‌بندی آشکاری به افشا و از میان برداشتن ساختارهای سلطه داشته باشند (George and Campbell 1990, Hoffman 1991, Lapid 1989).

نظریه‌پردازان انتقادی نوگرا و پسانوگرا به واسطهٔ این سمت‌گیریهای کلی، یکپارچه در برابر نظریه‌های خردباورانهٔ مسلط نوگرایی و نولیبرالیسم به مخالفت برمی‌خیزند. اما تفاوتهای مهمی این دو دیدگاه انتقادی را از هم جدا می‌سازد. مارک هافمن (Hoffman 1991:170) ضمن مرور برخی از مهم‌ترین آثاری که در چارچوب نظریهٔ انتقادی نوشته شده‌است به شکل سودمندی میان «تفسیرگری انتقادی» رویکردهای نوگرا و «تفسیرگری تندروانهٔ» رویکردهای پسانوگرا فرق می‌گذارد. پسانوگرایان هر گونه شالوده باوری را مردود می‌شمارند و از بابت تلاشهایی که در دوران پس از روشنگری برای احراز نظرگاههایی ارشمیدسی که از آنها بتوان به ارزیابی اعتبار دعاوی معرفتی تحلیلی و اخلاقی پرداخت صورت گرفته‌است اظهار تأسف می‌کنند و مدعی‌اند که چنین تلاشهایی تجربیات و دیدگاههای بدیل را به سکوت و حاشیه می‌کشاند واین نیز به نوبهٔ خود روابط سلطه را تولید و بازتولید می‌کند[۳]. آنان به نفع موضع دگراندیشانهٔ برملاسازی، از موضع حاکم داوری برائت می‌جویند (Ashley and Walker 1990:368)، نظریه‌پردازان انتقادی نوگرا از چنین موضع تندروانه‌ای دوری

می‌جویند و به قول هافمن نوعی ژست «شالوده‌باوری حداقل» می‌گیرند (Hoffman 1991:170). آنان ضمن اعتراف به احتمالی بودن هرگونه دانشی و تصدیق ارتباط میان اخلاق و قدرت، معتقدند که برای تمیز دادن تفسیرهای معقول از زندگی اجتماعی از تفسیرهای نامعقول، به معیارهایی نیاز است و برای کنش سیاسی رهایی‌بخش و معنادار باید اصول اخلاقی حداقلی وجود داشته‌باشد که مبتنی بر اجماع نظر باشد (Biersteker 1989:263-7, Linklater 1990a:207-26). نظریه‌پردازانی که اعتقاد پسانوگرایانه‌تری دارند نسبت به انکار قدرت در پروژهٔ انتقادی بدبین‌اند و هوشیارانه جهانی اندیشیهای پنهان و نه چندان پنهان را به عنوان نمونه‌های دیگری از پروژهٔ تمامت‌نگر مردود می‌شمارند. جورج با گفتن اینکه قدرت در تمامی سطوح عمل می‌کند و نمی‌توان با آزاد کردن توانهای بالقوه برای رهایی. در نهایت بر آن فائق آمد همین موضوع را بیان می‌کند.«قدرت جزء لاینفک تمامی رویّه‌های گفتمانی، شیوهٔ اندیشیدن و کنش ما، نحوهٔ تعریف شدن ما به عنوان اندیشه‌گر و کنشگراست»(George 1994:157).

به رغم این مباحث مناقشه‌امیز، شکاف میان نظریهٔ انتقادی نو و پسانو همیشه آن اندازه که گاه پنداشته می‌شود فراخ نیست. این تا حدودی بدان دلیل است که پسانوگرایان نمی‌توانند از درگیر شدن در سیاست ایجابی پرهیز کنند، هرچند برخی از آنان این برداشت موجه را در ما ایجاد می‌کنندکه به خطا از انجام چنین چیزی سر باز می‌زنند. شکاف میان سیاست فوکویی«مقاومت» و سیاست «رهایی» در واقع شکاف ظریفی به نظر می‌رسد (Linklater1990a:290). همچنین دلیل دیگرش به این بازمی‌گردد که دراندازندگان اخلاق گفتمان چگونه به دفاع از جهانی‌اندیشی شکلی برمی‌خیزند. لینکلیتر معتقد است این انتقاد پسانوگرایان که نظریهٔ انتقادی نوگرا به همین واسطه پای‌بند شیوه‌های تفکری است که تفاوت را در دل یک موجودیت تمامت‌خواه جای می‌دهد بجانیست. از دید لینکلیتر(Linklater1990a:292-3) حصول توافق با اجماع تمامت‌خواهانه تفاوت دارد ولی متضمن شناختی است که مهم‌ترین جنبهٔ مشترک

پروژهٔ نظریهٔ انتقادی نوگرا، پسانوگرا، زن باوری، و تأویل شناسی را تشکیل می‌دهد.

نظریهٔ انتقادی مباحثهٔ سوم سیمای زبرنظری یا شبه‌فلسفی مشخصی داشت. هم نظریه‌پردازان انتقادی نوگرا و هم پسانوگرا تمایل به تکیه روی مفروضات و نتایج شناخت‌شناسانه، روش شناسانه، و هنجاری نظریهٔ خردباور مسلط داشتند. بر عکس، تلاش چندانی برای کاربست دستگاه مفهومی و روش‌شناختی نظریهٔ انتقادی نو یا پسانو برای تحلیل تجربی مستمر مسائل سیاست جهان به خرج نمی‌دادند. به یقین، این گرایش کلی استثناهای قابل ملاحظه‌ای داشت که در آن میان باید به ویژه از کار رابرت کاکس(Cox 1987)، جمیز دردریان(Der Derian 1987)، آن تیکنر(Tikner 1992)، استیون گیل(Gill1988)،و نویسندگان متعددی که در کتاب دردریان و شاپیرو(DerDerian and Shapiro 1989) قلم زده‌اند یاد کرد. البته نظریهٔ انتقادی مباحثهٔ سوم، در اساس، پروژه‌ای زبرنظری بود؛ صحّت آن به نقادی مفروضات حاکم دربارهٔ آگاهی مشروع، سرشت جهان اجتماعی و هدف نظریه باز می‌گشت و نه به تحلیل گوهری روابط بین‌الملل. نظریهٔ انتقادی مباحثهٔ سوم نظریه‌ای درون‌نگر بود و اساساً به متزلزل ساختن شالوده‌های گفتمانهای مسلط روابط بین‌الملل علاقه داشت. از این جهت، نظریهٔ یاد شده به پیشبرد هدف ارزشمند شکستن و بی ثبات کردن چیرگی خردباوری/یافت باوری کمک کرد که نخستین گام ضروری برای آفرینش دیدگاه تازه‌ای دربارهٔ سیاست جهان بود.

اما این فرض گسترده که بین گفتمان نظریهٔ روابط بین‌الملل و عمل روابط بین‌الملل در سالهای پس از ۱۹۴۵ پیوند اساسی و محکمی وجود داشته‌است مانع از فراتر رفتن از نقد زبرنظری شد. چیرگی نظریه‌های مشکل گشا و خردباور با استمرار نهاد ستیزآلود جنگ سرد و ساختارهای اقتصادی جهانی نابرابر در پیوند بود. به گفتهٔ ریچارد اشلی (Ashley1986:270)«نظریهٔ نوواقع‌گرا با آن طبقات و موضوعات بخشی متحد است، آنهارا به رسمیت می‌شناسد و بازگو می‌کند.... که به شکل بالفعل یا بالقوه با

منافع و مشروعیتهای دولت همخوان باشد». بدین ترتیب نوواقع گرایی به عنوان نظریهٔ خردباور مسلط نه تنها از این لحاظ که نظریهٔ روابط بین‌الملل را قواره‌بندی می‌کرد بلکه همچنین از آن رو که عمل روابط بین‌الملل را ساختار بندی می‌کرد چیرگی‌محور قلمدادمی‌شد. همان گونه که به تازگی جورج بارها خاطرنشان ساخته است«تصویر یافت‌باورانه-واقع‌گرایانه از جهان «خارج» به واقعیت تبدیل ، و رویکرد شالوده‌باوری به معرفت به یگانه شیوهٔ مشروع برای شناخت جامعهٔ انسانی جهانی مبدل شده‌است» از منظر این گونه تلقی نظریه به عنوان عمل، کندوکاو دربارهٔ گفتمان مسلط نظریهٔ روابط بین‌الملل نه مقدمهٔ تحلیل گوهری بلکه گوهر چنین تحلیلی شناخته می‌شود.

«چرخش برسازی»

اگر محور اصلی بحث در طی دههٔ ۱۹۸۰ بین خردباوران و نخستین نظریه‌پردازان انتقادی بود در حال حاضر مناقشهٔ اصلی میان خردباوران و برسازان است. از دید نظریه‌پردازان انتقادی برجستهٔ مباحثهٔ سوم این تغییر، مایهٔ تأسف و نمایانگر احیای چیرگی رویکردهای خردباور و یافت‌باور به روابط بین‌الملل است. متأسفانه این تفسیر بیش از آنکه روشنگر باشد ابهام آفرین است و پیوندهای بسیار مهمی را که میان نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل در مباحثهٔ سوم و مکتب برسازی وجود دارد و نیز امکان بالقوهٔ ازدواج ثمر بخش آن دو، و البته تاثیرآنها بر یافت‌باوری/رفتارگرایی را که مورد بحث ما در این مقاله نیست مردود می‌شمارد. اذعان به وجود این پیوندها به تفسیر بسیار متفاوتی از تغییر مباحثهٔ یاد شده می‌انجامد. به اعتقاد ما، پیدایش مکتب برسازی نه تنها با نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل سازگار است بلکه نوید مرحلهٔ تازه‌ای را در توسعهٔ آن نظریه می‌دهد. همان گونه که پیش تر گفتیم نظریهٔ انتقادی مباحثهٔ سوم بر نقد شناخت شناسانه، روش شناسانه و هنجاری تکیه داشت ولی از تشریح مفاهیم و تحلیل تجربی مستمر غفلت می‌ورزید. طرفداران مکتب برسازی این ابعاد فراموش شدهٔ پروژهٔ انتقادی

را برگرفته و گزاره‌های هستی شناختی، چارچوبهای مفهومی و روشهای نظریهٔ اجتماعی انتقادی را برای روشن ساختن بسیاری از جنبه‌های سیاست جهان به ویژه جنبه‌هایی به کار گرفته‌اند که با پارامترها و پویشهای همبستگی اخلاقی در ارتباط است.

نیروهای دگرگونی

در هفت سال گذشته سه عامل که متقابلاً یکدیگر را تقویت می‌کنند موجب تغییر سمت‌گیری نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل و ایجاد «چرخش برسازی» شده‌اند. عامل نخست، واکنش نولیبرالها ونوواقعگرایان به انتقاداتی بود که نظریه پردازان انتقادی مطرح می‌ساختند. رابرت کیئن در یکی از نامه‌های مشهورش تصدیق کرد که بسیاری از جنبه-های روابط بین‌الملل تن به تحلیل خردگرایانهٔ تنگ بینانه نمی‌دهند و موضع «تأمل‌گرایانهٔ» نظریه‌پردازان انتقادی نوید بینشهای مهمی را در خصوص مبانی بیناذهنی روابط بین‌الملل به ویژه ساخت و پرداخت نهادها می‌دهد (Kahane1989:174). البته وی در ادامه ادعا می‌کرد که نظریه‌پردازان انتقادی «بیش از آنکه برای توسعهٔ نظریه‌هایی خاص خودشان که واجد محتوایی فرضیه‌بنیاد باشد بکوشند روی جنبه‌های از قلم افتاده در نظریهٔ خردباورانه انگشت می‌گذارند».به گفتهٔ او «حامیان این برنامهٔ پژوهشی باید نظریه‌های آزمون پذیری بسط دهند و دربارهٔ دامنهٔ کارشان صراحت داشته باشند». کیئن بعدها همین دیدگاه را بار دیگر با جودیت گلدشتاین مطرح ساخت (Goldstein and Keohane 1993:6)

اعتراف بی پردهٔ کیئن به محدودیتهای خردباوری نمایانگر گشایش بالقوه‌ای برای رویکردهای غیرخردباور بود ولی راب واکر(Walker1989) در پاسخ نمادین خودش خاطر نشان ساخت که نظر کیئن در این باره که پژوهش تجربی باید چه شکل و شمایلی داشته باشد تلاشی است برای زورچپان کردن نظریهٔ انتقادی در داخل دیوارهای تنگ و خفقان آور مدل مسلط لاکاتوشی برای ساخت نظریه. واکر به درستی می‌گفت

که آزمون کردن نظریه‌های ابطال پذیر یگانه مدل برای پژوهش تجربی نیست ولی بنیان جامعه شناختی اساسی به سهولت متزلزل نمی‌شد- نظریه پردازان انتقادی باید از نقادی فراتر می‌رفتند و دستورهای مفهومی و روش شناختی خودشان را برای تفسیر جنبه‌هایی از سیاست جهان به کار می‌بستند والاً هر چه بیشتر از موضوعیت می‌افتادند. بدین ترتیب چالش کیئن هم نوعی راهگشایی بود وهم گونه‌ای نقّادی، چالشی بود که بعدها طرفداران مکتب برسازی آن را در پیش گرفتند. همان‌گونه که در مقالهٔ حاضر نشان می‌دهیم انتقاد اولیهٔ نظریه‌های غالب روابط بین‌الملل دایر بر اینکه «تأمل‌گرایان به پژوهش تجربی دست نمی‌زنند» نمی‌تواند بجا باشد و در واقع دیگر این انتقاد را از زبان کسی نمی‌شنویم . مکتب برسازی تا اندازهٔ زیادی واکنشی بود به این احساس که «زمان فراتر رفتن از مقدمات و رفتن به سراغ کاربستهای ملموس، ...... اثبات قطعی معقول بودن برسازی بدیلی از برخی موضوعات یا مسائل» فرارسیده‌است (Biersteker 1969:266).

عامل دوم، پایان یافتن جنگ سرد بود. گرچه نظریه‌پردازان انتقادی مدتها پیش از آن دعوی خود را مطرح ساخته‌بودند ولی ثابت شد که دگرگونی بین‌المللی بیش از تعامل جدلی دیدگاههای نظری رقیب، دگرگونی نظری را تسهیل می‌کند. فروپاشی نسبتاً مسالمت آمیز اردوگاه شوروی و متعاقباً فروپاشی شوروی، شالوده‌های نظریهٔ روابط بین‌الملل را به لرزه درآورد و برای توسعهٔ نظریهٔ انتقادی دو پیامد مشخص به بار آورد. نخست، چیرگی نظریه‌های خردباور مسلط به ویژه نو واقع گرایی را در عرصهٔ تبیین متزلزل ساخت. نظریه‌پردازان انتقادی که ناتوانی خردباوران از پیش‌بینی رویدادها به آنان قوت بخشیده بود به حملات خود ادامه‌دادند[۴]. به گفته فریدیش کراتوکویل(Kratochwil 1993) پایان جنگ سرد «آزمونی قاطع» برای توانایی نوواقع‌گرایی در زمینهٔ تبیین دگرگونی بین‌المللی بود، آزمونی که نوواقع‌گرایی از آن سرفراز بیرون نیامد. نه تنها تغییر چشمگیر نظام بدون تغییر چشمگیری در توزیع تواناییها رخ داده‌بود بلکه این

دگرگونی تا اندازهٔ زیادی محصول تغییراتی بود که در نظامهای سیاسی داخلی رخ داده‌بود. این تغییر همان گونه که بعداً خواهیم دید مجال بیشتری به نظریه‌پردازان انتقادی داد و در عین حال موجب شد نسلی از محققان با دیدن بی ثمر بودن آموزشهای متعارف‌ترشان در سنّتهای غالب علوم اجتماعی روابط بین‌الملل، به مکتب برسازی روی آورند(Katzenstein 1996).

از بازی روزگار، پایان جنگ سرد محدودیتهای نظریهٔ انتقادی مباحثهٔ سوم را نیز برملا ساخت و بدین ترتیب دومین نتیجهٔ خود را به بار آورد. پیوندسازایی که نظریه‌پردازان انتقادی بین گفتمان مسلط نظریهٔ روابط بین‌الملل و عمل بین‌المللی قائل بودند آشکارا به آن اندازه که گفته می‌شد پیوند محکمی نبود. اگر نوواقع گرایی یک گفتمان چیرگی محور بود پایان جنگ سرد ثابت کرد که تأثیر سازای آن به اندازه‌ای که اغلب گفته می شد تمامت‌خواهانه نبوده‌است. معلوم شد حوزه‌های مهمی از عمل سیاسی حتی عمل بین‌المللی در تعریف محدودش دارای استقلال قابل ملاحظه‌ای از گفتمان سیاست قدرت است. به طور کلی گشایش فضای تحلیل به واسطهٔ ناتوانی نظریه‌های خرد باورانهٔ مسلط از تبیین دگرگونیهای بین‌المللی و به هم خوردن پیوند ساده‌ای که بین نظریه و عمل مفروض انگاشته شده‌بود بسیاری از نظریه‌پردازان انتقادگرای روابط بین‌الملل را واداشت تا تأکید خودشان را از نقد رشتهٔ روابط بین‌الملل به سمت تحلیل گوهری متوجه سازند. سومین عامل، تغییر نسلها بود. از دید بسیاری از محققان جوانی که به بینشهای نظریهٔ انتقادی مباحثهٔ سوم در عرصهٔ روابط بین‌الملل خو کرده‌بودند مجال برای نوآوری، بیشتر در حوزهٔ تشریح مفاهیم، بسط نظریه‌ها و تحلیل تجربی اساسی وجود داشت تا در حوزهٔ نقد زبرنظری. این تا حدودی واکنشی به چالش خردباورانه‌ای بود که کیئن و دیگران مطرح ساخته بودند و از بی میلی به تن دادن به برتری تحلیلی نولیبرالها و نوواقع‌گرایان حکایت می‌کرد. این گرایش را البته گشایش تازهٔ رشتهٔ روابط بین‌الملل تا اندازهٔ زیادی تقویت کرد. با پایان یافتن جنگ سرد مجال

بیشتری برای صورت‌بندی چارچوبهای نظری و دیدگاههای تحلیلی جدید وجود داشت. و شاید از این مهم تر، سرشت متحول سیاست جهان، پرسشهای تازه و جالب توجهی را مطرح ساخت- پرسشهایی دربارهٔ مسائلی تازه، از توسعهٔ هنجارهای ضد نژادپرستانه گرفته تا ظهور و سقوط ادعایی نظام دولتهای برخوردار از حاکمیت. اکنون نسل تازه‌ای از محققان سربرآورده‌اند که به شکل آگاهانه از نظریهٔ اجتماعی انتقادی تأثیر پذیرفته‌اند و محرک شان تمایل به مطرح ساختن دوبارهٔ مسائل قدیمی و جست و جو به دنبال مسائل جدید است. (به عنوان مشتی نمونهٔ خروار: Weber 1995; Wendt 1992; Thomson 1994; Reus-Smit 1992,1997; Price 1995,1997;Litfin 1994; Klotz 1995a,1995b; Deudney 1995; Bartelson 1995). برای برخی از طرفدران مکتب برسازی دین به نظریهٔ اجتماعی انتقادی کمتر آگاهانه و صریح است ولی این گروه هسته‌ای به شکل حساب شده در صدد بودند تا نظریهٔ انتقادی روابط بین الملل را به سمت توسعهٔ مفاهیم و تحلیل تجربی مستمر سوق دهند ودر مقالهٔ حاضر نیز اساساً - البته نه به طور دربست- با نتایج تلاشهای این محققان سروکار داریم .

مکتب برسازی

این نسل جدید از نظریه پردازان انتقادی عنوان«طرفدار مکتب برسازی» را گرفته‌اند زیرا توجه خاص آنها ساخت و پرداخت اجتماعی سیاست جهان است. طرفداران مکتب برسازی، چه نوگرا باشند و چه پسانوگرا، در صدد تشریح و کندوکاو دربارهٔ سه گزارهٔ هستی شناختی اصلی ناظر بر حیات اجتماعی و تأثیر آنها بر جنبه‌هایی از سیاست جهان بوده‌اند.

نخستین گزاره بیانگر اهمیت ساختارهای هنجاری یا اندیشه‌ای در کنار ساختارهای مادی است (Adle 1997) . اهمیت این ساختارها از آن روست که طرفداران مکتب برسازی معتقدند نظامهای معنایی تعیین‌کنندهٔ چگونگی تفسیر کنشگران از محیط

خودشـان است. همانگونه که ونت می‌گوید(Wendt 1995:73) «منابع مادی تنها از طریق ساختار آگاهـی مشـترکی که در آن لانه کرده‌اند برای کنش بشر معنا پیدا می‌کنند». از این گذشـته طـرفداران مکتـب برسـازی از آن رو بـر سـاختارهای اندیشـه‌ای تأکید دارند که معـتقدند نظـام نهادینه شده، هویتهای اجتماعی کنشگران را رقم می زند و همان گونه که بعـداً خواهـیم دیـد هویتهای اجتماعی نیز سازندهٔ منافع کنشگران و شکل دهندهٔ کنشهای آنـان قلمـداد مـی‌گـردد. بـه گفـته ونت و دووال(Wendt and Duvall 1989:60)« همهٔ نهادهـا بعـدی *ساختاری* دارند که از یک یا چند رابطهٔ درونی یا *اصل سازا* تشکیل می‌یابد کـه کنشـگران دولتـی واجـد قـدرت اجتماعـی و نفـع جو را به صورت تابعی از تصرف مواضع تعریف شده توسط آن اصول به وجود می‌آورند».

دومیـن گـزارهٔ هستی شناختی طرفداران مکتب برسازی که پیش از آنان نیز برخی بـدان قـائل بودنـد می‌گوید که هویتها سازندهٔ منافع و کنشها هستند. نوگرایان و نولیبرالها آگاهانـه مسـائل مـربوط بـه شـکل‌گیری منافع را کنار می‌گذارند و ترجیحات را به چشم مسـلماتی تعییـن شـده از بـیرون مـی‌نگـرند کـه پیش از تعامل اجتماعی وجود دارند. در مقـابل، طـرفداران مکتب برسازی شناخت چگونگی ساخته و پرداخته شدن منافع را کلید تبییـن طـیف وسیعی از پدیده‌های بین المللی می دانند که خردباوران یا به درستی آنها را نفهمـیده یـا نادیده گرفته‌اند. برای نمونه، به اعتقاد اودیک کلوتس(Klotz 1995a,1995b) نمـی‌تـوان بـدون اسـتناد به اینکه چگونه منافع دولتهای برجسته به ویژه ایالات متحده در طـول دهـهٔ ۱۹۸۰ تعریـف تازه‌ای یافت برقراری مجازاتهای بین‌المللی برضد رژیم جدایی نـژادی افـریقای جنوبـی را تبییـن کـرد. برسازان برای تبیین شکل گیری ترجیحات، روی هویـتهای اجتماعـی کنشـگران تکـیه مـی‌کنـند. همـان‌گونـه کـه ونـت ادعـا مـی‌کـند (Wendt1992:398)«هویـتها شالودهٔ منافع هستند». ونت از این بینش برای شناخت رویّه‌-هـای خـردباوری در شـرایط اقـتدارگریزی بهـره مـی گـیرد، کلوتـس آن را بـرای تبیین بازتعـریف مـنافع امـریکا در قـبال افـریقای جنوبـی بـه کـار مـی‌گیرد، و کوزلوفسکی و

کراتوکویل(Koslowski and Kratochwil 1995) از آن برای روشن ساختن تأثیر تفکر جدید شوروی بر پایان جنگ سرد استفاده می کنند.

بر اساس سومین گزارهٔ هستی شناختی برسازان، کنشگران و ساختارها یکدیگر را می‌سازند. همان‌گونه که دیدیم طرفداران مکتب برسازی بر این تأکید دارند که چگونه ساختارهای هنجاری یا اندیشه‌ای «معنای هویت تک‌تک کنشگران والگوهای فعالیت مناسب اقتصادی، سیاسی و فرهنگی را که کنشگران یاد شده در پیش می‌گیرند تعریف می‌کنند»(Boli et al. 1989:12). ولی برسازان با وجود قدرت سازندهٔ قابل ملاحظه‌ای که برای چنین ساختارهایی قائلند تأکید دارند که آنها موجودیت مستقلی از رویّه‌های قابل فهم کنشگران اجتماعی ندارند. آنان به تأسی از آنتونی گیدنز و سایر طرفداران مکتب ساختاریابی مدعی‌اند که ساختارهای اجتماعی چیزی بیش از رویّه‌های گفتمانی و فیزیکی عادی شده‌ای نیستندکه در گسترهٔ زمانی و مکانی گسترده‌ای دوام می‌آورند. به گفتهٔ ونت (Wendt1992:406)«از طریق تعامل متقابل است که ساختارهای اجتماعی نسبتاً پایداری را می‌آفرینیم و مصداق می‌بخشیم و بر حسب همانها هویتها و منافع مان را تعریف می کنیم». گرچه ثابت شده‌است که بررسی این رابطه دشوار است (Checkel1998) ولی طرفداران مکتب برسازی مدعی‌اند که شناخت غنی‌تری از کنشگری دولت و برداشت پویاتری از ساختارهای سیستمی بین‌المللی به‌دست‌می‌دهند.

مکتب برسازی هم مانند نظریهٔ انتقادی مباحثهٔ سوم دارای گونه‌های نوگرایانه و پسانوگرایانه است.ولی با دور شدن از بحثهای شناخت‌شناسانه، روش‌شناسانه و هنجاری و نزدیک‌تر شدن به فعالیتهای تحلیلی، ظاهراً اختلافات زبرنظری گذشته میان این دو سمت‌گیری ازبین‌رفته‌است. تفاوت اصلی میان برسازی نوگرا و پسانوگرا معمولاً تفاوتی تحلیلی است به گونه‌ای که اولی روی ساخت و پرداخت زبان– جامعه‌شناختی کنشگران و کنش‌پذیران در سیاست جهان متمرکز می‌شود و دومی روی رابطهٔ میان قدرت و آگاهی. در این سطح، علاقهٔ هنجاری هر دو تا حد زیادی یکسان است:

گشایش مجال برای طرح بدیلها به جای مشخص ساختن آن بدیلها و بنابراین تکرار برخوردهای بالقوه‌ای در سطح نظریه‌پردازی تجویزی که بین سنّتهای نوگرایانه و پسانوگرایانه وجود داشت. این از رویکردهای متفاوتی پیداست که آنها برای بررسی هنجارهای اجتماعی در سیاست جهان در پیش می‌گیرند. برای نمونه، تأکیدی که نظریهٔانتقادی بر عقلانیت ارتباطی دارد در بررسیهایی چون تحلیل کراتوکویل (Kratochwil1989:15-16) تکرار می‌شود، تحلیلی در این خصوص که چگونه ستیزهای اجتماعی از طریق پیدایش «دیدگاهی اجتماعی» در چارچوب کنش ارتباطی راه‌حلهای غیرخشونت بار و هنجارنگر پیدا می‌کنند. برعکس، بررسیهایی که بیشتر تحت تأثیر تکیهٔ پسانوگرایان روی رابطهٔ میان هنجارها و قدرت قرار دارند این پرسش را پیش‌می‌کشند که چگونه به نوعی موقعیت گفتاری هابرماسی می‌رسیم که در آن هنجارها نقش دلایل مجاب کننده را بازی‌می‌کنند و به تحقیق دربارهٔ روابط قدرتی می‌پردازند که چنین ساختارهایی را می‌سازند و در آنها دست‌دارند.

برسازی نوگرا دو شکل اصلی به خود گرفته‌است: «برسازی سیستمی» و «برسازی کل نگر». اولی علاقهٔ نوواقع‌گرایان به نظریهٔ سیستمی را می‌پذیرد ولی دومی دیدگاه فراگیرتری اتخاذمی‌کند که می‌خواهد پدیده‌های داخلی و بین‌المللی را در دل خود جای‌دهد. ونت اصلی‌ترین – و به اعتقاد برخی یگانه- شارح برسازی سیستمی است و این واقعیتی است که منتقدان برسازی اغلب آن را درنمی‌یابند. همان‌گونه که دیدیم ونت معتقد است هویت دولت منافع آن و منافعش نیز به نوبهٔ خودکنشهای آن را می‌سازد. اما وی میان هویت جمعی دولت (ویژگیهای انسانی، مادی و ایدئولوژیک داخلی آن) و هویت اجتماعی دولت («معنایی که کنشگر وقتی از درون چشم دیگران نگاه‌کند برای خودش قائل می‌شود») فرق می‌گذارد (Wendt 1994:385). ونت به دلیل پای‌بندی به نظریهٔ سیستمی، منابع جمعی هویت دولت را کنار می‌گذارد و به طور دربست روی نقش‌سازای تعادل اجتماعی بین‌المللی متمرکزمی‌شود. این موجب‌می‌شود

که وی برداشت نسبتاً تنگ‌بینانه‌ای از روند ساختاریابی پیدا کند و صرفاً ادعا نماید که ساختارهای نهادین بین‌المللی دولتها را در مقام کنشگران بین‌المللی مشروع می‌سازند و رویه‌های دولتها نیز به خود چنین ساختارهایی را بازتولیدمی‌کنند. مادام که در پی تبیین دگرگونیهای اساسی در هویت دولت و ساختارهای اجتماعی نباشیم این تمرکز روی روندهای سیستمی کافی‌است. برسازی سیستمی بدون آن که در مرحله‌ای منابع غیرسیستمی هویت دولت– مانند فرهنگ سیاسی داخلی– را در روند ساختاریابی منظور سازد برداشتی آشکارا ایستا از دولت و نظام بین‌المللی ارائه‌می‌کند وهیچ‌گونه سرنخی در مورد چگونگی تغییر کنشگران یا ساختارها به‌دست‌نمی‌دهد.

برعکس، برسازی کل‌نگر دارای سرشتی انضمامی و تاریخی‌تر است و آگاهانه از نظریه‌پردازی سیستمی ابا دارد. دو تن از هواداران برجستهٔ این مکتب– کراتوکویل و روکی– که به پویش‌های دگرگونی بین‌المللی علاقه دارند ساختارها و فرایندهای داخلی و بین‌المللی را دو چهرهٔ یک نظم اجتماعی جهانی واحد قلمدادمی‌کنند و سپس رابطهٔ سازای متقابلی را که بین این نظم و دولت وجود دارد به بررسی‌می‌گذارند. این بدان معنی‌نیست که آنان منکر وجود حوزه‌های داخلی و بین‌المللی هستند بلکه این جداسازی حوزه‌ها را یک ساختهٔ تاریخی بی‌همتا و نتیجه و ویژگی اصلی نظم سیاسی نوگرایانهٔ مشخصی‌می‌دانند که حول دولتهای سرزمینی برخوردار از حاکمیت برپاشده است. این نگرش کلی، به دو گونه تحلیل مجزا ولی مکمل دربارهٔ دگرگونی بین‌المللی راه برده‌است که یکی روی تغییرات بزرگ میان نظامهای بین‌المللی تکیه‌دارد و دیگری روی تغییراتی که به تازگی در دل نظام نو پدیدآمده‌است. نمونهٔ تحلیل‌های نخست بررسی‌های روگی(Ruggie 1986 , 1993) دربارهٔ گذار از نظام حکمرانی قرون وسطی به نظام حکمرانی نو است که در آن حاکمیت جای شیوهٔ قدیمی و دگرسالارانهٔ تفکیک و تنوع‌یابی واحدها را گرفته‌است. نمونهٔ تحلیلهای دوم هم کارهای اخیر کراتوکویل (Kratochwil 1993 ; Koslowshi and Kratochwil 1995) دربارهٔ این مسئلهٔ محدودتر

و هرچند شاید به همان اندازه غامض و مناقشه‌برانگیز است که چرا بن‌بست جنگ سرد میان ابرقدرت‌ها چنین ناگهانی پایان‌یافت و از جمله بدون تبدیل شدن به یک جنگ استیلاجویانه منجر به فروپاشی خود اتحاد شوروی گردید. هم روگی و هم کراتوکویل روی این مسئله تکیه‌دارند که چگونه پدیده‌های اجتماعی داخلی و بین‌المللی در تعادل با هم قواعدی را تعیین‌می‌کنند که نظمهای بین‌المللی را قواره‌بندی می‌کنند، و از این دیدگاه برسازانهٔ کل‌نگر برای تبیین نظامها و نیز دگرگونی نظام‌ها استفاده‌می‌کنند.

برسازان پسانوگرا ضمن حفظ علاقه‌مندی به ساخت و پرداخت زبان–جامعه‌شناختی یا گفتمانی کنشگران وکنش‌پذیران در سیاست جهان، توجه خودشان را روی شرایط اجتماعی– تاریخی که تحت آن، زبان، معنا و قدرت اجتماعی با هم تعامل می‌کنند «به ویژه پرسش از **چگونگی** در رابطه با شرایط اجتماعی– زبانی ساخت و پرداخت قالب‌های مسلط آگاهی و انضباطبخشی و بازنمایی آنها در زندگی معاصر» متمرکزمی‌سازند (George1994:156). این تأکید بر چگونگی پیدایش معانی و شیوه‌های مختلف عملکرد آنها، پرسش‌های انواع تحلیل‌های برسازانه دربارهٔ سیاست جهان را شکل‌می‌بخشد و روشهای این تحلیلها را تغذیه‌می‌کند از جمله(Doty 1996 a,1196 b)؛ (Litfin 1994)؛ (Price 995,1997)؛ (Thomson 1994) و(Weber 1995). گرچه برخی از پسانوگرایان از نفس تلاش برای دسته‌بندی کارهای پسانوگرایانه و ارزیابی دستاوردهای آنها خرده‌می‌گیرند (Ashley 1996:248) روشن است که برخی آثار منتشر شده‌است که به آسانی و با موفقیت دست به کاری زده‌اند که کاملاً شبیه کارهای تجربی‌است و در موضوعات مختلف از پیمانهای زیست محیطی تا مداخله‌جویی ایالات متحده به بررسی‌های موردی پرداخته‌اند.

جنیس تامسون (Thomson1994:18-19) ضمن بررسی ازمیان‌رفتن سپاهیان مزدور، دزدان‌دریایی وشرکتهای تاجرپیشهٔ سوداباور، معمایی که برایش مطرح است این است که چگونه و چرا مرزهای میان حوزه‌های داخلی و بین‌المللی، اقتصادی و سیاسی،

دولتـی و غیردولتـی اقـتدار بـه ترتیبـی از نـو ترسـیم شـد که خشونت غیردولتی از نظام بیـن‌المللـی حـذف گـردید- «چـه توضیحی برای این دگرگونی اساسی نهاد حاکمیت در سـدهٔ نوزدهـم وجـود دارد؟» تامسـون بـا لحنـی کـه مشکلهٔ پسانوگرایی را به‌یادمی‌آورد مـی‌پرسـد (Thomson1004:13) «ایـن مـرزها چگونـه تولـیدمـی‌شود، بازتولیدمی‌گردد، مشـروعیت مـی‌یابد، به معارضه کشیده‌می‌شود، دگرگون می‌گردد و طبیعی جلوه‌می‌کند؟» سـینتیا وبـر (Weber1995:3) در ادامـه ایـن علاقه‌مندی به حاکمیت می‌پرسد «چگونه معـنای حاکمیـت در طـول تاریخ از طریق عمل نظریه‌پردازان روابط بین‌الملل و رویّه‌های مداخلـهٔ سیاسـی تثبیـت یـا ثابـت‌مـی‌شـود؟» وی بـرای پاسـخگویی بـه ایـن پرسـش پیشـنهادمی‌کـند «بـه ردگـیری تاریخـی تشـکیل و تفسیر معیارهای جامعه برای رویّه‌های مداخلـهٔ مشـروع و اثـرات آنهـا بـر برداشـتهای جمعـی از حاکمیت دولت بپردازیم». این فهرسـت را می‌توان همین طور ادامه داد ولی چنین آثاری از لحاظ روشن ساختن ساخت و پرداخـت اجتماعـی کـنش‌پذیران (جنگ افزارهای شیمیایی)، کنشگران (هویت دولت)، رویدادهـا (جـنگ سرد)، نهادها (حاکمیت) و غیره و تحقیق دربارهٔ نتایجی که برای نظریه و عمل روابط بین‌الملل دارند به طور کلی به‌هم‌شبیه‌اند

برسازی چونان نقض پروژهٔ انتقادی

محققـان انـتقادگرا چـون کمبل و جورج خیلی زود برخی از طرفداران مکتب برسازی را بـه خاطر آنکه نشانه‌های گویایی از بدعتهای خردباورانه و یافت‌باورانه از خود به نمایش مـی‌گذارنـد هـدف حملـه قـرار داده‌انـد. جـورج (George1994:15) بـه بحـث دربـارهٔ تحقـیقات «بدیلـی» مـی‌پردازد که محدودیت‌های گفتمانی درست‌کیشی را تقویت‌می‌کنند و از پژوهشـگرانی چـون روگـی و بیرسـتکر یادمـی‌کـند کـه بـه واسـطهٔ پـای‌بـندی به «هسـتی‌شناسـی یافـت‌باورانـه دربارهٔ معنای واقعی» ... دیدگاه‌شان آکنده از تنشهایی است کـه بین تمایلات لیبرالی «آشکار»شان و فرو بسته بودن آموزشهای یافت‌باورانه‌شان وجود

دارد». کمبل (Campbel1996: 13) هم روگی را «نمونهٔ دیگری از غلبه ایمان خردباورانه بر استعداد پسانوگرایانه» می‌خواند. از دید کمبل، استفادهٔ روگی از اصطلاحاتی چون «پیشانظری»، «دستور کار پژوهش» و «پرسشهای اسلوب‌مند» که برای مشخص ساختن سمت‌وسوی جست‌وجویش به دنبال واژگان تازه‌ای برای سیاست جهان صورت‌می‌گیرد «آشکارا بوی پای‌بندی به خردباوری‌می‌دهد».

ما نیز از اشارات ضمنی اینکه کارمان را «پژوهش تجربی»، یافته‌های‌مان را «داده»، گزاره‌های‌مان را «فرضیه» و ... بخوانند ناخرسندیم. ولی گرچه این راهبرد مشخص ساختن ردپای اصطلاحات خردباورانه و یافت‌باورانه در نوشته‌های طرفداران مکتب برسازی و استفاده از آن برای محکوم ساختن کل پروژهٔ برسازی، مناقشات جدی برمی‌انگیزد ولی در بهترین حالت، راهبردی خطرناک‌است- می‌تواند به سهولت بر ضد خود منتقدان به‌کارگرفته‌شود یا در صورت انکار منتقدان روشن نیست که آنان چه چیزی می‌توانند دربارهٔ اصلاحاتی که پیشنهادمی‌کنند بگویند. می‌توان برخی ازنظریه‌پردازان انتقادی را با کاربرد همین روش محکوم‌سازی از روی تداعی واژه‌ها، به گناه مشابهی محکوم شناخت. برای نمونه، این سخن کمبل (Campbell1993:3) را درنظربگیرید که در کتابش دربارهٔ جنگ خلیج‌فارس اظهار امیدواری می‌کند که در تأیید ادعاهایش بتواند «شواهدی» عرضه نماید. یا این ادعای جورج (George1994:23) را که می‌گوید آثار انتقادی «برای شناخت جهان پیچیده، چارچوب مرجع پیشرفته‌تر، فراگیرتر و رساتری» عرضه‌می‌دارند و فرصت طرح «دستور کار جامع‌تر و بصیرانه‌تری را می‌گشایند که به کمک آن می‌توان به پرسشها پاسخ گفت و مشکلات را «حل کرد»». «شواهد»، «چارچوبهای مرجع»، «فراگیر»! می‌توان این انتقاد را مطرح ساخت که کاربرد این اصطلاحات نشان از اتکای گویا و هر چند پنهان بر تجربه‌گرایی یا نظریه‌های تطابق و همسازی در زمینه حقیقت دارد.

واقعیت این است که هرگونه ارزیابی جدی تحقیقات برسازانه و رابطهٔ آنها با

نظریهٔ انتقادی مباحثهٔ سوم باید فراتر از واژگان به‌کاررفته‌رود و به منطق اساسی تحلیل توجه‌کند زیرا در همین‌جاست که می‌توان رویکردهای رقیب را به شکل جالب‌توجه و ثمربخشی با هم درآمیخت. طرفداران مکتب برسازی با در پیش‌گرفتن مسیر توسعهٔ مفاهیم و تحلیل تجربی در واقع، تحقیقات غالب در زمینهٔ روابط بین‌الملل را به کار گرفته‌اند، گاه پاسخهایی را برای پرسشهای فراموش شده در رشتهٔ روابط بین‌الملل عرضه‌می‌دارند، گاه پاسخهای تازه‌ای به پرسشهای قدیمی می‌دهند که اغلب با تحلیل دقیق‌تر در مقایسه با ادعاهای مطرح‌شده در مباحثهٔ زبرنظری به مراتب سنجیده‌تر و مجاب‌کننده‌ترند. از دید برخی، نفس اندیشهٔ این آمیزش، ناقض پروژهٔ انتقادی است (Ashley1996:248) ولی همان‌گونه که اوله ویور می‌گوید از این موضع‌گیری افراطی حتی بر اساس ضوابط خودش نمی‌توان دفاع کرد. انتقاد از به کارگیری تحقیقات غالب، به معنی دعوت به فروبستگی است که با فرهنگ و روحیهٔ آزادی گفتمانی و همپرسهٔ ارتباطی تعارض مستقیم دارد. مسئلهٔ واقعی این نیست که آیا این به کارگیری صورت می‌گیرد یا نه بلکه این است که آیا طرفداران مکتب برسازی با به کارگیری تحقیقات غالب از برخی از اصول نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل دست شسته یا آنها را زیرپاگذاشته‌اند.

در بخش حاضر به بررسی این مسئله می‌پردازیم که چگونه طرفداران مکتب برسازی کوشیده‌اند بینشهای زبرنظری نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل را به صورت ادعاهای تجربی درآورند و در نتیجه به استفاده از تحقیقات غالب روابط بین‌الملل دست زده‌اند. این تبدیل و به‌کارگیری، برسازان را با چهار موضوع کلیدی رودررو ساخته است: استفاده از شواهد و محدودیتهای تفسیر، امکان صدور احکام کلی و قدر و منزلت آنها، استفاده از تبیینهای جایگزین، و مشکلات تغییرپذیری و قیاس پذیری. از آنجا که این موضوعات جایگاهی محوری در علوم اجتماعی سنّتی دارد بررسی نحوهٔ برخورد طرفداران مکتب برسازی با آنها ما را از هزینه‌ها و مزایای به کارگیری تحقیقات غالب

آگاه می‌سازد.

شواهد و محدودیتهای تفسیر

یکی از نقاط جدایی اصلی نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل از یافت‌باوری، این دیدگاه است که از مرحلهٔ تفسیر، گریزی نیست. همان‌گونه که جورج می‌گوید (George 1994: 24) «جهان همیشه یک «امر» تفسیر شده‌است و همیشه در شرایط اختلاف‌نظر و تعارض شدید یا خفیف تفسیرمی‌شود». به همین دلیل «امکان وجود پیکرهٔ مشترکی از داده‌های مشاهداتی یا آزمون شده‌ای که برای شناخت بیطرفانه و عینی جهان بتوان دست به دامان‌شان شد وجودندارد. برای نمونه هیچ‌گونه شناخت نهایی که عملاً با خود واقعیت تطابق داشته باشد ممکن‌نیست». طرفداران مکتب برسازی که به سختی می‌کوشند امکان طرح ادعای یافتن حقیقت دربارهٔ جهان را ردکنند و عمداً از قائل‌شدن چنین موقعیتی برای یافته‌های‌شان ابا دارند از ته دل بر این گزاره صحّه گذاشته‌اند. با این همه، برسازان پس از دست زدن به تحلیل تجربی مستمر دربارهٔ جنبه‌هایی از سیاست جهان مدعی دستیابی به حقیقت نسبی کنشگرانی که به تحقیق گذاشته‌اند می‌شوند. به دیگر سخن، آنان مدعی دست یافتن به تفسیرهایی منطقی و به لحاظ تجربی پذیرفتنی دربارهٔ اقدامات، رویدادها یا فرایندها می‌شوند و برای تأیید ادعاهای‌شان از وزن شواهد کمک می‌گیرند. پرایس (Price 1995, 1997) ضمن تصدیق این مطلب که ادعاهای آنان همواره تفسیرهایی احتمالی و نسبی از یک جهان پیچیده است مدعی می‌شود که تبارشناسی خودش بهترین تفسیری را به‌دست‌می‌دهد که تا امروز در مورد ناهنجاریهای پیرامون کاربرد جنگ‌افزارهای هسته‌ای ارائه شده‌است و رئوس اسمیت (Reus- Smith 1997) ادعا می‌کند که دیدگاه فرهنگ‌باوری بهترین تبیین را در مورد تفاوتهای نهادی موجود میان جوامع تاریخی دولتها به دست می‌دهد.

آیا چنین ادعاهایی با فرهنگ تفسیری نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل تعارض دارد؟ به دو دلیل معتقدیم که نه. نخست، فرهنگ تفسیری نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل

تـا انـدازهٔ زیـادی برخاسته از انکار هنجاری گفتمانهای تمامت‌خواه یا چارچوبهای نظری کلـی ای اسـت کـه برخـی دیدگاههـا را برتـر از دیدگاههای دیگر می‌دانند. اما زیر و رو کـردن تحقـیقات برسـازان بـرای یافتـن ایـن گونـه گفـتمانها بـی‌ثمرمی‌ماند. جز احتمالاً دلبسـتگی مسئله‌سـاز ونـت بـه نظـریهٔ عمومی سیستمها و پای‌بندی آشکارش به «علم»، پژوهشـهای برسـازان هنگامـی در بهتریـن حالـت خـود قرار دارد که پرسش‌نگر باشد و آگاهانـه ادعاهایـی احتمالـی مشخصاً در خصوص پدیده‌های خاص، در زمانی خاص، بر اسـاس شـواهدی خـاص، و همـواره پذیـرای تفسیرهای جایگزین را مطرح سازد. دوم، انکـار گفـتمانهای تمامت‌خواه مبتنی بر دعوی دست یافتن به حقیقت مطلق مانع از امکان یـا حتـی ناگزیـر بـودن طـرح ادعاهایـی دربارهٔ دست‌یافتن به حقیقت نسبی نمی‌شود. در واقـع، بـه اعـتقاد مـا، بـه مجـرد مشـاهدهٔ جهان و تعامل در آن، چه در مقام فردی درگیر زندگـی روزمـره یـا بـه عـنوان یک پژوهشگر، طرح چنین ادعاهایی اجتناب‌ناپذیر است. همـان‌گونـه کـه نیچه مدتهـا پـیش خاطرنشان ساخته‌است از طرح ادعای دست‌یافتن به حقیقـت جهـان گزیـری نیسـت. فـردی کـه چنیـن ادعاهایـی مطرح نسازد قادر به عمل نخواهـد بـود و یـک نسبی‌گرای به راستی بی‌ریا خواهد بود که نمی‌تواند چیزی بگوید یا بنویسـد. در یـک کـلام، اگـر طرفداران مکتب برسازی گفتمانهایی تمامت‌خواهانه مطرح نمـی‌سـازند و اگـر هـنگام سـخن گفتن از چگونگی عملکرد جهان، طرح ادعاهای نسبی دربـارهٔ حقیقت جهان اجتناب‌ناپذیر است پس احتمالاً مکتب برسازی بیش از خود نظریهٔ انتقادی، فرهنگ تفسیری نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل را زیر پا نمی‌گذارد.

همچنیـن شـایان توجـه اسـت کـه وقتـی منـتقدان مکتب برسازی، خود دست به تحلیل گوهـری سیاسـت جهـان می‌زنند از طرح ادعاهایی دربارهٔ دست‌یافتن به حقیقت نسـبی گریـزی‌ندارنـد. برای نمونه، بررسیهای کمبل در خصوص سیاست خارجی ایالات مـتحده و جـنگ خلـیج‌فـارس را در نظـر بگـیرید. کمـبل در بررسـی نخسـت (Campbell 1992:248) از مطـرح سـاختن ادعاهایی دربارهٔ رویدادهای «راستینی» که در

جهان رخ داده‌است اباپی ندارد و به «شواهدی» چون اسناد شورای امنیت ملی ایالات متحده استناد می‌جوید هر چند به آنها کسوت «متن» می‌پوشاند. همچنین در اثری که دربارهٔ جنگ خلیج‌فارس به رشتهٔ تحریر درآورده‌است (Campbell1993:17) به «بررسی آن گفتمان سیاسی واجد وثوق اخلاقی که ائتلاف تحت رهبری ایالات‌متحده را برانگیخت و اینکه سیاستهای پیش از جنگ، هدایت جنگ، ومیراثهای پس از جنگ تا چه حد این ترکیب‌بندی از ستیز را توجیه می‌کنند» می‌پردازد. کمبل گرچه به شکلی غیرمتقاعدکننده این مسئله را ردمی‌کند ولی برای نشان دادن اینکه مرز عراق و کویت تصادفی و دلبخواه ترسیم‌شده‌است به «واقعیتهای تجربی» ماجرا استناد می‌کند و عواملی را درنظرمی‌گیرد که این تهاجم را بافت‌مند، و تفسیرهای غالب را ابهام‌آمیزترمی‌سازند. مسلماً قصداو انکار وجود این گونه رویدادها، سیاستها، و عوامل به عنوان پدیده‌هایی واقعی نیست بلکه صرفاً می‌خواهد نشان‌دهد که آنها بسته به روایتی که شکل می‌گیرد، پنهان و یا برجسته‌سازی‌می‌شوند. در واقع، کمبل (Campbell 1993:79) تا آنجا پیش‌-می‌رود که مدعی می‌شود گزارهٔ محوریش نشان‌دادن این مسئله است که چگونه مسائلی که سیاه یا سفید نشان داده شده‌اند ***در عمل*** سایه روشن و خاکستری هستند. بنابراین می‌توان موضع تفسیری کمبل را شبیه بیشتر برسازان دانست و به رغم انکار مکتب برسازی توسط وی کاملاً مناسب به نظر می رسد که نوشته‌های تجربی او را جزو نوشته‌های برسازانه دسته‌بندی‌کنیم. برسازان منکر این نیستند که می‌توانیم به دریافتهایی که از جهان داریم- همان که با تساهل، «شواهد» می‌خوانیم- استناد کنیم بلکه اصرار دارند که این «واقعیتها» در قالب یک تبیین بدیهی واحد که یگانه تبیین عینی ممکن باشد آرایش نمی‌یابند. کمبل این دیدگاه را تا نتایج کوبنده و بنیان برافکنش پیش می‌برد. وی با تجدید آرایش بازگویی رویدادها در یک روایت متفاوت، نتایج سیاسی ناشی از روایت رسمی و نیز این مسئله را روشن می‌سازد که چگونه این روایت رسمی شرایط پذیرش خودش و بنابراین توجیه و به‌راه‌انداختن خود جنگ را مشروعیت می‌بخشد و

به وجودمی‌آورد.

صدور احکام کلی

نظریه‌پردازان انتقادی مدتهاست که از جست و جو به دنبال احکام کلی قانون‌مانند دربارهٔ سرشت سیاست بین‌الملل زبان به انتقاد گشوده و مدعی‌اند که چنین جست‌وجویی برخی تفسیرها از زندگی بین‌المللی را برتر از تفسیرهای دیگر قرار می‌دهد، به شیی‌ءانگاری بازیگران و نهادهای اجتماعی منجر می‌شود، و احتمال تاریخی و خصوصیت فرهنگی را انکار می‌کند. طرفداران مکتب برسازی نیز پا جای پای نظریه‌پردازان مباحثهٔ سوم گذاشته و به انکار امکان و مطلوبیت صورت‌بندی احکام کلی قانون‌مندی پرداخته‌اند که اعتقاد به علم یافت‌باورانهٔ سیاست بین‌الملل را توجیه می‌کنند. ولی آنان از مطرح ساختن احکام کلی احتمالی‌تری دربارهٔ برخی جنبه‌های سیاست جهان ابایی نداشته‌اند. برسازان با تکیه بر تحلیلهای خودشان دربارهٔ روندهای تاریخ، رویّه‌های فرهنگی، معانی بیناذهنی و صورت‌بندی هنجارها، احکامی کلی دربارهٔ سرشت و پویشهای دگرگونی بین‌المللی، توسعهٔ نهادها، و همبستگی اخلاقی صادر کرده‌اند. روگی با آگاهی از گذار از دگرسالاری قرون وسطی به حاکمیت نو می‌گوید که محرک تغییرات آینده به سمت نوعی نظام بین‌المللی پسانوگرایانه احتمالاً تغییراتی خواهد بود که در محیطهای مادی، رفتار راهبردی، و از همه مهم‌تر، در شناخت‌شناسی اجتماعی رخ می‌دهد (Ruggie 1993). رئوس اسمیت (Reus- Smith 1997) احکامی کلی دربارهٔ ساختارهای قانونی جوامع بین‌المللی صادر می‌کند و می‌گوید که نظامهای متفاوت آرمان‌های گوناگونی در زمینه هدف اخلاقی دولت و عدالت شکلی دارند که به توسعهٔ نهادهای اساساً متفاوتی می‌انجامد. کلوتس (Klotz 1995a: 151-64) ضمن بررسی توسعهٔ هنجارهای ضدنژادپرستی و تأثیری که بر فروپاشی رژیم جدایی نژادی در افریقای جنوبی داشتند نتیجه‌گیریهایی دربارهٔ کاربست عملی مجازاتهای اقتصادی و

فرهنگـی در سیاست بین‌الملل می‌کند. و پرایس (Price1997:174-6;1998) پس از دنبال کـردن سـیر تکـامل تابوهـای موجـود بـر ضـد کاربـرد جنگ‌افزارهای شیمیایی و مینهای زمینـی، گـزاره‌هـای چـندی را دربـارهٔ شـرایط مؤثـر بـر آفریـنش موفقیـت‌آمـیز و قوّت هنجارهای اجتماعی بین‌المللی مطرح‌می‌سازد.

احتمالـی بـودن ایـن احکـام کلی از سه جهت مشهود است و همین‌ها توأم با هم ادعاهـای برسـازان را مـتفاوت بـا تعمـیمات قـانونْ‌مانـندی مـی‌سـازد که یافت‌باوران در جسـت‌وجویـش هسـتند. نخسـت، وقتـی روگی تغییرات پدید آمده در محیط‌های مادی، رفـتار راهـبردی و شـناختهای اجتماعـی را بـه عـنوان عوامل تسهیل کنندهٔ احتمالی تغییر نظـام بیـن‌الملل برمی‌شمارد این نیروها را عوامل بی‌زمانی نمی‌داند که زندگی اجتماعی و سیاسـی بشـر را رقـم زنـند. در واقع، از دید روگی آنها چیزی بیش از مقوله‌هایی تحلیلی نیسـتند کـه محتوای‌شان لزوماً از نظر تاریخی و فرهنگی، احتمالی و تصادفی است. بدین ترتیـب او مـنکر امکـان بسـط نظـریهٔ کلانـی دربـارهٔ دگرگونی بین‌المللی است و صریحاً اظهـار مـی‌دارد کـه شـناخت دگرگونـی‌هـای تاریخـی «مسـتلزم اتخـاذ نوعـی موضـع شـناخت‌شناسـانه اسـت کـه کـاملاً بـا دعـاوی مغـرورانهٔ بیشـتر نظریه‌های جاری روابط بیـن‌الملل تفاوت دارد» (Ruggie 1993: 169). دوم، وقتی رئوس اسمیت (Reus-Smoth 1997) احکامـی کلـی دربـارهٔ سـاختارهای قانونی جوامع بین‌المللی صادر می‌کند هدفش پـنهان سـاختن ویژگـی‌هـای فرهنگـی و تاریخی آن نظامها نیست بلکه می‌خواهد آنها را برجسـته سـازد و روایتی از انقطاع تاریخی به دست دهد که مستقیماً در تعارض با تفسیر واقع‌گـرایانهٔ مـتعارف از تاریخ بین‌المللی قرار دارد. سوم، وقتی طرفداران مکتب برسازی دربـارهٔ شـکل‌گـیری هـنجارها، بقـا و دگرگونـی نتیجه‌گیریهای کلی می‌کنند عوامل مورد توجـه خودشـان را بـه چشم متغیرهای مستقلی نمی‌بینند که غیر بافتاری باشند و بی هیچ دشـواری بتوان آنها را به تک‌تک و همهٔ موقعیتها تعمیم داد تا به نتیجه‌ای لازم و ضروری رسـید. در واقـع، تحلیل‌شناسی آنان قابل تعمیم است ولی نتیجه‌گیریهای اسلوب‌مندی که

در سطح انتزاع و به صورت جبر علّی، مطلوب پروپاقرص‌ترین هواداران میراث یافت‌باوری باشد از دل مکتب برسازی بیرون‌نمی‌آید.

از این دیدگاه، احکام کلی صادر شده توسط هواداران مکتب برسازی تفاوت بارزی با تعمیمات مطلوب یافت‌باوران دارند و نوعاً شبیه تعمیماتی هستند که نظریه‌پردازان انتقادی برجستهٔ مباحثهٔ سوم مطرح ساخته‌اند. باید یادآوری کنیم که فوکو و دیگر نظریه‌پردازان اجتماعی انتقادی با صدور احکام کلی مخالفتی نداشته‌اند. این ادعا که «بشریت تا زمانی که به مقابله به مثل جهانی نرسد از یک کارزار به کارزار دیگر پیشرفت تدریجی نمی‌کند» بلکه «از سلطه‌ای به سلطه دیگر می‌رود» (Foucault 1984: 85) اگر حکمی کلی دربارهٔ پدیده‌های مکرر بشری نیست که می‌توان آن را در بیش از یک بافت یگانه به تحلیل گذاشت پس چیست؟ در نوشته‌های نظریه‌پردازان انتقادی برجسته می‌توان ادعاهایی با سرشتی مشابه این یافت. برای نمونه، می‌توان از ترجیع‌بندی یاد کرد که نظریه‌پردازان انتقادی پسانوگرا به شکلی وردگونه آن را تکرار می‌کنند: انسان هویتهایی چندگانه و سیال، و نه هویتی واحد و ثابت دارد. اگر این حکمی کلی دربارهٔ سرشت اجتماعی- روان‌شناختی نفس بشر نیست که کمتر از هر ادعای دیگری دربارهٔسرشت هویت بشر مطلق یا مناقشه برانگیز نیست پس چیست؟

سخن اصلی ما در اینجا این است که انکار جست‌وجوی تعمیمات قانون‌مانند ایجاب نمی‌کند که همزمان منکر تعمیمات احتمالی‌تر شویم. در واقع، هرگونه تلاش جدی برای شناخت سلطه و مقاومت، و حذف وشمول در سیاست جهان و نیز استعداد وقوع دگرگونیهای معنادار، مستلزم صدور چنین احکام کلی است. مسئله این نیست که یا احکامی کلی صادر کنیم یا نکنیم بلکه این است که باید از میزان انتزاعی بودن احکام‌مان دربارهٔ سیاست و اینکه به چه میزان ادعاها و روایتهای خودمان را از یک بستر خاص و به لحاظ تاریخی تصادفی به بستری دیگر تعمیم می‌دهیم آگاه باشیم.

تبیینها و تفسیرهای جایگزین

هنگام صدور احکام کلی دربارهٔ جنبه‌هایی از سیاست جهان، طرفداران مکتب برسازی ناگزیر از پاسخگویی به مسئلهٔ تبیینها و تفسیرهای جایگزین بوده‌اند. در بیشتر موارد، پاسخ آنان همکاری حساب شده و صریح بوده‌است البته سرشت دقیق این همکاری از یک محقق به محققی دیگر تفاوت می‌کند. این راهبرد با پرهیز کلی و گاه مخالفت آشکارنظریه‌پردازان انتقادی مباحثهٔ سوم با اینکه ادعاهای گوهری خودشان دربارهٔ سیاست جهان را در نسبت با تفسیرهای جایگزین مطرح سازند تفاوت آشکار دارد. این نظریه‌پردازان سبک و سنگین کردن یک تبیین یا تفسیر در برابر تبیین یا تفسیری دیگر را تلویحاً بدین معنی می‌دانند که یکی از آنها در نهایت، یگانه تبیین علّی راستین دربارهٔ جهان واقعی است حال آنکه در واقع دست‌یافتن به نظرگاهی ارشمیدسی که از آن‌جا به داوری دربارهٔ تفسیرهای بدیل بنشینیم امکان‌ناپذیر است. هرگونه تلاش برای دست یافتن به چنین نظرگاهی صرفاً باعث قدرت گرفتن یک دیدگاه اجتماعی و سیاسی خاص خواهدشد. وانگهی، آنان معتقدند مطرح ساختن تفسیرهای نظریه‌پردازان انتقادی در تقابل با تفسیرهای محققان متعارف، چون تفسیرهای متعارف را محک مشروعیت تحقیقات قرار می‌دهد و نظریهٔ انتقادی را به زور اسیر روش تحلیل علمی که مطلوب محققان متعارف است می‌سازد موجب تقویت چیرگی خردباوری/ یافت‌باوری می‌شود. بنابراین طرفداران مکتب برسازی با رو در رو ساختن استدلالها و تفسیرهای متفاوت، عمداً خطر نقض موضع شناخت‌شناسانهٔ پیکرهٔ اصلی نظریهٔ انتقادی و کنار نهادن سیاست مقاومت را که مورد پذیرش نظریه‌پردازان انتقادی پسانوگرای «پای‌بندتر» است به جان می‌خرند.

طرفداران مکتب برسازی در آثار تجربی خودشان چارچوبهایی پیچیده و دارای حساسیت تاریخی را در مورد موضوعات ملموس سیاست جهان به کار بسته‌اند. بدین ترتیب بسیاری از این گونه آثار با مشخص ساختن چگونگی نسبت تفسیرهای خودشان

بـا تبیینهای مـتعارف، شـناخت مـا را پـیش می‌برند خواه این نسبت به صورت جانشین شـدن بـه جـای تفسیرهای متعارف باشد یا دربرگرفتن آنها، یا تکمیل آنها، یا پرداختن به مسـائلی کـلاً مـتفاوت (Katzenstein1996:37). راهـبرد نخسـت را مـی‌توان در بررسی ریـس کاپـن دربـارهٔ نـاتو (Risse-Kappen1997) و بررسـی‌هـای پـرایس و تنـنوالد (Price and Tannenwald 1996; Price 1995) سـراغ گرفـت کـه نـاقص بودن، نامعین بـودن، یـا خطـای تفسیرهای متفاوتی را که دربارهٔ جنبه‌های خاصی از تابوهای موجود بر ضـد کاربرد جنگ‌افزارهای هسته‌ای و شیمیایی ارائه شده‌است نشان می‌دهند. راهبرد دوم در آثـار برسـازانی هویداسـت کـه تفسـیرهای خودشـان را چـون در ساخته‌های تحلیلی کلـیدی مسـلم انگاشـته شده در دیگر رویکردها تردید روا می‌دارند در برگیرنده یا مکمل تبییـنهای خـردباورانه مـی‌دانـند. نویسـندگان مقـالات کـتاب ***فرهـنگ امنیـت ملـی*** (Katzenstein1996) و نویسـندگان دیگری چون فینه مور (Finnemore 1996)، کلوتس (Klotz 1995 a, 1995b) و هـاس و آدلـر درنوشته‌های‌شان دربارهٔ همبودهای دانش‌بنیاد، همگـی روش تاریخـی دیـدن و سیاسـی دیـدن «منافع» دولتها را در پیش می‌گیرند که در مدلهـای خـردباورانه بـه عـنوان عواملی برون‌زا تلقی می‌شوند. این گونه کامل‌گری تبیینی متضـمن ایـن حرکت انتقادی است که نشان دهیم جهان پیچیده‌تر از آنی است که نظریه‌هـای ساده‌انگار به ما نشان می‌دهند. به عبارت مشخص‌تر، این نوشته‌ها نشان می‌دهند که چگونـه مـنافع یا ترجیحات دولتها که در تبیینهای خردباورانه همچون عواملی برون‌زا، بی چـون و چـرا، بـر خاسـته از شـرایط مـادی و/ یـا عینی تلقی می‌شوند در واقع ساخته و پرداخـته اجتماعـند. در راهبرد سوم، برسازان در صدد این نیستند که تبیینهای خردباورانه را در دل تبییـنهای خودشـان جـای دهـند یـا بـه معارضـه بـا آنهـا برخـیزند بلکـه قصد پاسـخگویی بـه پرسشـهایی را دارنـد که با پرسشهای مطرح شده توسط محققان متعارف تفـاوت دارد. بـرای نمونه، سینتیا وبر (Weber 1995: 30,31) ادعای به دست دادن تبیین متفاوتـی را بـرای ایـنکه «چـرا» مداخلـه‌ای خـاص صـورت گرفته‌است ندارد بلکه برای

پرسشهایی دربارهٔ «چیستی» و «چگونگی» ساخت و پرداخت یک گفتمان پاسخهایی ارائه‌می‌کند و این برای آنان که گرایش پسانوگرایانهٔ قوی‌تری دارند صورت‌بندی آشنایی است (نک:Doty 1996a,1996b). به همین ترتیب بارتلسون (Bartelson 1995:4) قصد تبیین سرشت حاکمیت، مشخص ساختن کیفیات گوهری آن در مقایسه با سایر تلاشهای تعریفی و تحلیلی را ندارد بلکه می‌پرسد «چگونه در سراسر یک دورهٔ زمانی از حاکمیت سخن رفته و شناخته شده‌است» و «چرا امروزه سخن گفتن و شناختن آن چنین دشوار به نظرمی‌رسد».

از دید یک نظریه‌پرداز انتقادی سازش‌ناپذیر جز راهبرد سوم، دو راهبرد دیگر احتمالاً رضایت بخش نیست- اولی بدین خاطر که (با قبول تلویحی همان نظرگاه ارشمیدسی که نظریه‌پردازان انتقادی منکرش هستند) مدعی برتری یک تفسیر بر تفسیرهای دیگر است، و دومی از آن رو که (با پذیرش اینکه سیاست چیزی جز تعقیب منافع نیست) برای خردباوری یا (با پذیرش اینکه هدف، دست یافتن به تبیینهای علّی است) برای یافت‌باوری جایگاه رفیعی قائل می‌شود، و هر دو به این دلیل که سعی در برقراری گفت‌وگو میان دیدگاههای شناخت‌شناسانه و روش شناسانهٔ قیاس‌ناپذیر دارند که کاری ناممکن است.

پاسخ ما به نخستین مورد این انتقادات شبیه همان چیزی است که پیش از این دربارهٔ دعاوی حقیقت و صدور احکام کلی در مکتب برسازی گفتیم. هر زمان ادعایی می‌کنیم یا حکمی کلی صادر می‌نماییم تلویحاً یا آشکارا برتری منطقی و تجربی آن را بر سایر ادعاها یا تعمیمات ناظر بر همان مسئله اعلام می‌داریم. نقطه قوّت بزرگ تحقیقات برسازانه این است که در بیشتر موارد، دعاوی تبیینی یا تفسیری نویسندگان، آشکارا بازگو و برتری ادعایی آنها بر تبیینها یا تفسیرهای بدیل به بحث گذاشته و ثابت شده است نه اینکه صرفاً به شکل تلویحی مطرح شده باشد.

یکی از شیوه‌هایی که برسازان به این مهم پرداخته‌اند بررسی این مسئله است که

پرسشهای تفسیری از «چگونگی» یک امکان چه نسبتی با پرسشهای متعارف‌تر از «چرایی» در تبیینهای علّی دارد (Price 1994). برای نمونه، گرچه پرسش اصلی کتاب پرایس این است که «چگونه از میان نوآوریهای تکنولوژیک وحشیانه‌ای که در تسلیحات بشری صورت گرفته‌است، جنگ افزارهای شیمیایی به صورت سلاحی متمایز و فاقد مشروعیت اخلاقی بدنام شده‌است» (Price 1997:1). ولی او نشان می‌دهد که چگونه پاسخ وی به این پرسش، به تبیین مجاب‌کننده‌ای در این زمینه که چرا طی جنگ جهانی دوم یا جنگ خلیج‌فارس از جنگ افزارهای شیمیایی استفاده نشد کمک می‌کند که در تعارض مستقیم با تفسیرهای ماده‌گرایانه قرار دارد. طرفداران مکتب برسازی با انجام چنین حرکتی به جای آنکه قاچاقی استدلالی تلویحاً علّی را (دایر بر اینکه گفتمان در مقام گفتمان اهمیت دارد) در مورد دیگر پدیده‌ها مطرح سازند صریحاً دلالت علّی (به معنی معلول داشتن) گفتمانها را اعلام می‌دارند. این با روش برخی از نظریه‌پردازان انتقادی مباحثهٔ سوم تفاوت دارد. برای نمونه، تبارشناسی فاضلانهٔ دردریان دربارهٔ دیپلماسی (DerDerian 1987) در واقع روایت بدیلی از داستان دیپلماسی است ولی به شکل متقاعد کننده‌ای ثابت نمی‌کند که چرا داستان معمول دیپلماسی چنان دچار مشکل است که تفسیر خودش را ضروری می‌سازد. اگر عملاً می‌توان بی‌نهایت داستان مختلف را بازگو کرد پس چرا باید خواننده تفسیر خاص دردریان را بر تفسیری دیگر ترجیح دهد؟ وانگهی، مقایسهٔ تفسیرهای رقیب یا مکمل در نقاط راهبردی به نوعی مدل عملی سقراطی از پیشرفت دانش از طریق حذف تفسیرهای کمتر پذیرفتنی راه می‌برد. مزایای پرداختن به مسئلهٔ تبیینهای بدیل شامل خودآگاهی بیشتر دربارهٔ موقعیت ادعاهای خودمان (و از این طریق، تقویت تأمل) و ناگزیر شدن از بیان روشن علت جالب بودن تفسیر خودمان برای تحقیق عالمانه (جدای از ذائقهٔ عجیب شخصی) و مهم بودن آن برای سیاست جهان می‌شود [۵]. در واقع، تلاشها برای پرداختن به مسئلهٔ تبیینهای بدیل- حتی اگر پاسخ اساساً نشان دهندهٔ این باشد که چگونه یک اثر تفسیری/ برسازانهٔ

مشـخص، در واقع «تبیین» «بدیلی» به دست نمی‌دهد بلکه تفسیری از یک مسئلهٔ متفاوت و فـراموش شـده ارائه می‌کند- دعوت مکتب برسازی را هر چه مجاب کننده‌تر می‌سازد. بـرای اثـبات اهمیـت مکتـب برسازی تنها و تنها نشان داده می‌شود که چگونه پیدایش و دوام یافتـن نهـاد سیاسـی مسلط زمانهٔ ما- حاکمیت دولت – به شیوه‌هایی صورت گرفته اسـت کـه دیدگاههـای موجـود نتوانسته‌اند آن را دریابند (برای آگاهی از مرور خوبی در این زمینه نک: Biersteker and Weber1996).

در ارتـباط بـا انـتقاد دوم، اعـتراف مـی‌کنیم کـه رویکـرد تقسـیم کار میان مکتب برسـازی و خـردباوری بـا ایـن خطـر همـراه اسـت کـه خـردباوری از موقعیـت برتری بـرخوردار گردد ولی به اعتقاد ما این راهبرد نمایانگر یکی از داد و ستدهایی است که در کـندوکاو مسـائل صریح‌تر کنشگری، تغییرپذیری و تبیین علّی مطرح است. همان‌گونه که پـیش از ایـن گفتیم تعدادی از طرفداران مکتب برسازی پروژه‌های برسازی و خردباوری را بـا هـم سـازگار مـی‌دانـند: اولـی هویـتها و منافع کنشگران را توضیح می‌دهد و دومی تعقیـب راهـبردی چنـین منافعـی را تبییـن می‌کند. کلوتس (Klotz 1995a, 1995b) برای اثـبات ایـنکه رویکـردهای تفسـیری، مجموعـه‌ای از مفروضات نظری قبلی و نه بدیل را عرضـه مـی‌دارنـد کـه شرایط سودمند ساختن یا نامناسب شدن مدلهای راهبردی رفتار را تبییـن مـی‌کند از مدل کامل‌گری کمک می‌گیرد. این شبیه موضعی است که آدلر و هاس (Adler and Haas 1992:369) مـی‌گـیرند. بـه گفته آنان، در تبیین هماهنگ‌سازی سیاستها رویکـرد همبودهای دانش‌بنیاد، پیش نیازهای ضروری برای نظریهٔ انتخاب عقلایی را در اختـیار مـا می‌گذارد. گرچه این‌گونه پاره‌پاره کردن پروژهٔ تحلیلی، آراستگی معینی دارد و نمایانگـر تلاشـی دلـپذیر بـرای ایجـاد پیوند (و نه کشیدن حصارهای جدا کننده) است با خطـر عرضـه‌داشـت نادرسـت رابطـهٔ اساسـی اجتماعـی موجود میان باورهای بیناذهنی، هویـتهای اجتماعـی، منافع و رفتارها همراه است. همان گونه که رئوس اسمیت (Reus-Smit 1997) نشـان مـی‌دهـد ارزش‌هـای بیناذهنی نه تنها به هویت دولت شکل می‌دهند

بلکـه از آن گذشـته عقلانیـت راهـبردی و نهـادی را مشـروط مـی‌سازند.ممکن است در آمیختـن شـیوه‌های برسازانه و خردباورانهٔ تبیین به شیوهٔ پیشنهاد شده، متضمن پیوند زدن تفسـیری اجتماعـی از سـاخت و پرداخـت هویـت و شـکل‌گیری منافع به تفسیری غیر اجتماعـی از رفتار راهبردی باشد و این حرکتی است که منتقدان به درستی آن را برسازی «نحیف» می‌خوانند (Laffey and Weldes 1997).

از سـوی دیگـر، گـرچه شـاید تلاشـهایی کـه برای درآمیختن بینشهای برسازانه با سـایر شـیوه‌هـای تبیین صورت می‌گیرد تا حدودی شبیه پاورچین رفتن از دل یک میدان میـن علمـی باشد مکتب برسازی هم که از هرگونه گفت‌وگو دربارهٔ نتایج، علتها، رفتارها، کنشـگری و انتخاب به عنوان نوع نابجایی از همدستی با پروژهٔ خردباوری سر باز می‌زند مشـکلاتی دارد. لیتفیـن (Litfin 1994: 119) بـا داشـتن حساسـیت به این گونه علائق و همـنوا بـا منـتقدان بحـث مذکـور دربارهٔ کنشگری،می‌کوشد برای جدی گرفتن کنشگری دسـت بـه «اقـدام تـوازن بخـش [مسـلماً] پرخطری» بزند. صورت‌بندی او شاید به شکل مشخصـی بـا تفـاوت نسـبتاً ظریفـی پایـان می‌یابد که بین تکیهٔ او بر نقش دانشمندان در چـارچوب‌بـندی علم و تکیهٔ آشکارا خردباورانهٔ متون ناظر بر همبودهای دانش‌بنیاد روی پیشـبرد سیاسـتها مشـاهده مـی‌شـود. گـرچه محققانـی چـون کمـبل مسائل تبیین علّی را معـارض بـا راهبرد تفسیر می‌دانند ولی شناخت علت دست بالا پیدا کردن یک پیکربندی گفتمانـی مـی‌توانـد مسـئله‌ای جالـب توجـه و مهـم باشد، مسئله‌ای که به نوعی توجه به مفاهـیم علیـت و تغیـیرپذیری را مـی‌طلبد. به آنان که مانند کلاین در تحقیقی که پیرامون بررسـیهای راهـبردی دارد چنیـن توجهـی نکنـند ایـن انتقاد وارد است که نتوانسته‌اند به شایسـتگی تأثیرات سازای صورت‌بندیهای گفتمانی را بازگو کنند (Dessler 1995: 806). نمـی‌گویـیم کـه همهٔ آثار باید به این مسائل بپردازند بلکه حرف ما این است که آن دسته از آثـار برسـازانه که چنین تلاشی به عمل می آورند لزوماً اصول کلیدی نظریهٔ انتقادی را نقض نمی‌کنند.

به همین ترتیب این نگرانی وجود دارد که تلقی پدیده‌های اندیشه‌ای به عنوان پاسخهایی به پرسشهایی از چرایی به جای پرسشهایی از چگونگی به معنی تلقی آنها به عنوان علل انسانی و نه علل اساسی، و تلویحاً متضمن انکار کارایی باورهای اجتماعی باشد (Laffey and Weldes 1997: 14). اما هر چه بیشتر چنین حرکتی صورت گیرد مکتب برسازی بیشتر دچار نوعی جبر باوری ساختاری غیر رضایت بخش می‌شود که هرگونه مجال سخن گفتن از کنشگری و مسئولیت اخلاقی را از این مکتب می‌گیرد. و سرانجام، چنین چیزی با پروژهٔ انتقادی تعارض دارد زیرا نتیجهٔ اصلی این اندیشه که جهان ساخته و پرداخته‌ای اجتماعی است مفروض پنداشتن مسئولیت چگونگی ساخته و پرداخته شدن جهان است. نه می‌گوییم که تفسیرهای برسازانه باید شکل خاصی داشته باشند و نه تحقیقاتی که تلاشی برای پرداختن مستقیم‌تر به سایر رویکردها و پرسشها به عمل نمی‌آورند از نظر خودشان کاملاً موجّه نیستند. بلکه حرف ما این است که یکی از نقاط قوّت بزرگ مکتب برسازی توانایی یکپارچه‌سازی و برقراری پیوند آن برای توجه هم به ساختار و هم به کنشگری و بدین ترتیب پرهیز از لغزشگاههایی است که با پذیرش دربست کل‌نگری جامع یا فردگرایی بدون احساس پیش پای محققان قرار می‌گیرد.

در پاسخ به انتقاد سوم- امکان‌ناپذیری برقراری گفت و گوی تبیینی و تفسیری میان دیدگاه‌های شناخت‌شناسانه و روش‌شناسانهٔ قیاس ناپذیر- بر اهمیت مسئلهٔ پژوهش پرسش‌نگر و گفت و گوی عالمانه تأکید می‌ورزیم. دربارهٔ سیاست جهان می‌توان پرسشهایی هم تاریخی و هم معاصر را مطرح ساخت. گاهی برسازان و خردگرایان در صدد پاسخگویی به پرسشهای یکسانی بر می‌آیند و در همین جاست که می‌توان در ارتباط با پرسش مطرح شده دربارهٔ ارزش دیدگاههای متباین شناخت‌شناسانه، روش شناسانه استدلال کرد. در مواقع دیگر، محققان پرسشهایی از انواع متفاوت را مطرح می‌سازند و این از اولویتی که برخی از برسازان پسانوگرا برای

پرداختن به پرسشهای ناظر بر «چگونگی» به زیان پرسشهای متعارف از «چرایی» قائلند پیداست. در اینجا هم باید دربارهٔ ارزشمندی دیدگاههای خاص شناخت‌شناسانه و روش‌شناسانه در ارتباط با این گونه‌های مختلف پرسشها بحث کنیم. قبول پرسشها به عنوان نقطهٔ آغاز کار، آنچه را به راستی در رشتهٔ روابط بین‌الملل اهمیت دارد- شناخت جنبه‌هایی از سیاست جهان- در اولویت قرار می‌دهد و چارچوب مرجعی برای بحث دربارهٔ مناسب بودن، قیاس‌پذیری و همسازی رویکردهای مخلتف شناخت‌شناسانه و روش‌شناسانه فراهم می‌سازد. اگر جز این بگوییم مکتب برسازی را محکوم به همان خطایی کرده‌ایم که برخی از هواداران روشهای کمّی در علوم اجتماعی مرتکب شده‌اند، همانها که می‌گویند نباید آنچه را نمی‌توان اندازه‌گیری کرد بررسی نمود. این موضع‌گیری دلیل اصلی غفلت از بررسی هویتها، هنجارها و فرهنگها در رشتهٔ روابط بین‌الملل است و این گونه کژتابی روشی چیزی است که نباید به شکل وارونه تکرار شود.

در مجموع، گاهی ظاهر و شدت مباحثات زبرنظری موجب شده‌است اعتقاد یابیم که رویکردهای بدیلی که در جناحهای مختلف رودرروی هم صف‌آرایی کرده‌اند با توجه به پیش‌فرضهای هستی‌شناختی، شناخت‌شناسانه وروش‌شناختی نادرستی که دارند نمی‌توانند کمک ارزشمندی به شناخت سیاست جهان کنند. چنین انکارهایی از کسانی که از منظر دیدگاه‌باوری نیچه‌ای الهام‌بخش پیکرهٔ اصلی نظریهٔانتقادی استدلال می‌کنند پذیرفتنی نیست. پیروان سنت انتقادی نمی‌توانند به طعنه بگویند که رسالت‌شان کنار زدن کلی سایر سنتهای تحقیق و انواع تبیین است زیرا چنین چیزی صرفاً به معنی جانشین ساختن یک گفتمان تمامت‌خواه به جای گفتمان تمامت‌خواه دیگری است. همهٔ تفسیرهایی که از جهان به دست داده می‌شود چه خردباورانه باشند و چه برسازانه نسبی و ناقص هستند و بهترین ادعایی که دربارهٔ آنها می‌توان مطرح ساخت این است که آنها جنبه‌هایی از یک رویداد یا پدیده را که برای شناخت شایستهٔ امر مورد بحث ضروری

است روشن می‌سازند.

این نتیجه‌گیری برای نحوهٔ دریافت ما از دعوت مکرر نظریه‌پردازان انتقادی مباحثهٔ سوم به اینکه تحقیقات روابط بین‌الملل باید توجه بیشتری به تاریخی و مبهم بودن جهان پیچیده داشته باشند و چگونگی پاسخگویی ما به این دعوت نتایجی دارد (George 1994; Campbell 1996: 7-31). برای نمونه، واکر (Walker 1989) از دلمشغولی خردباورانه به ساختار و فضا خرده می‌گیرد و معتقد است که ما به رویکردی تأملی/ تفسیری نیاز داریم که با فراز و نشیبهای تاریخ، عمل و زمان دمساز باشد. این درخواست تا حدودی الهام‌بخش به راه افتادن موج تازه‌ای از تحقیقات برسازانه شد و مسلماً بر پژوهشهای نویسندگان حاضر نیز تأثیر گذاشته‌است. ولی اگر این رویکردهای تازه را به گفت‌وگو با دیدگاههای ساختارگرایانه وا نداریم نتیجه، پیدا شدن نوع دیگری از فروبستگی خواهد بود. فراخوان به «پیچیدگی بیشتر» فراخوانی میان تهی است مگر آنکه چارچوبهای بدیل عملاً با هم درآمیزند- جهان به راستی پیچیده است ولی میزان انتزاع، ساده‌سازی یا پرداختن به جزئیات مشروح در هر تفسیر مشخص بستگی به این دارد که علاقه‌مند به چه چیزی هستیم. ممکن است کسی اعتقادی به توانایی نظریه- پردازی کلان جمع و جور برای به بارآوردن آن نوع «نظریه»ای که وعده می‌دهد نداشته باشد همان طور که ما اعتقادی به آن نداریم یا شاید پرسشهایی را که چنین تلاشهایی را برُ می انگیزند چندان جالب ندانند. ولی اعتقاد به لزوم برتر شمردن تاریخ نسبت به ساختار، بیش از اعتقاد معکوس آن به ویژه از موضعی پسانوگرایانه که منکر برتر بودن هر دیدگاهی است از لحاظ نظری قابل اثبات نیست. این اعتقاد صرفاً بستگی به مسائلی دارد که مطرح می‌سازیم.

دربارهٔ تغییرپذیری و قیاس‌پذیری

آخرین موضوعی که موضوعات قبلی را تحت‌الشعاع قرار داده‌است به مسئلهٔ

تغییرپذیری و قیاس‌پذیری بازمی‌گردد. حملهٔ نظریهٔانتقادی به یافت‌باوری بر دشواریهای تعمیم مدل تبیین آماری علوم طبیعی به جهان انسان تأکید داشت. مدل یاد شده فرض را بر این می‌گذارد که برای مجزا ساختن متغیرهایی که موجب تغییر متغیر تابع می‌شوند می‌توان تعداد کافی از متغیرهای مستقل را ثابت گرفت. نظریهٔانتقادی این گونه سخن گفتن از تغییرپذیری را به معنی انکار ویژگی تاریخی و بافتاری و نیز این مسئله می‌داند که پدیده‌های سیاسی متقابلاً یکدیگر را می‌سازند. ولی روش برسازی تجربی با مردود شمردن مدل آماری تغییرپذیری، بر خلاف آنچه اغلب در بحثهای نظری به تلویح گفته می‌شود لزوماً از مفهوم تغییرپذیری و قیاس‌پذیری به طور دربست چشم نمی‌پوشد- و به اعتقاد ما نمی‌تواند چنین کند. برای نمونه، سینتیا وبر با وجود حملاتی که به رفتارگرایی می کند برای به هم پیوند زدن بررسیهایش دربارهٔ مداخله چاره‌ای جز مفروض انگاشتن نوعی معیار قیاس‌پذیری برای انتخاب موارد بررسی خود ندارد (Weber 1995: 32-3). گرچه ما با نظریه پردازان انتقادی در این زمینه همنظریم که تفکیک متغیرهای مستقل و تابع برای تبیین تغییرپذیری به عنوان مدلی از علم دقیق دربارهٔ زندگی انسان کاملاً بعید است ولی تصدیق می‌کنیم که انگیزهٔ اساسی از این کار برای برخی مقاصد به حد کافی قابل درک است. اگر علاقه‌مند به جلوگیری از مرگ و میرهای ناشی از تصادفات رانندگی باشیم باید بدانیم کدام عللِ این گونه مرگ و میرها قابل جلوگیری است و کدام یک نیست. از آنجا که منابع محدودی در اختیار داریم باید بفهمیم آیا بهترین کار این است که تلاشهای‌مان را متوجه بهبود طراحی خودروها کنیم یا متوجه بهبود پیش‌بینی وضعیت آب و هوا، جلوگیری از رانندگی در حال مستی، بهبود بخشیدن به خدمات آمبولانس، طالع بینی، برنامه‌های آموزش رانندگی، یا رقص باران. به همین سان، در خصوص موضوعاتی چون جنگ و گرسنگی، آیا بهتر از همه آن است که از میان انبوه شرایطی که چنین مصیبتهایی را امکان پذیر و متحقق می‌سازند نگاه‌مان را متوجه کدام شرایط کنیم؟ به دلایل پسندیده‌ای چون اینهاست که نظریه‌پردازان روابط

بین‌الملل می‌خواهند نه تنها بدانند که کدام عوامل نتیجهٔ خاصی (همکاری در زمینهٔ محیط زیست، پرهیز از جنگ شیمیایی، مداخله) را امکان‌پذیر می‌سازند بلکه از آن گذشته مایلند بدانند که عوامل تحلیل‌شده توسط محققان در ایجاد عملی رویّه یا رویداد مشخص مورد بحث چه اندازه اهمیت دارند.

به یقین، دیدگاه اساسی طرفداران مکتب برسازی دربارهٔ جهان سیاسی، تصور ثابت نگه داشتن متغیرهای مستقل از چارچوب ساخت و پرداختها و تقارنهای تاریخی و فرهنگی یکتای‌شان را مردود می‌شمارد. با این حال، می‌توان تحلیل برسازانه را به پاسخگویی به پرسش دشوار و خوبی وادار ساخت که قطعاً محققان سنّتی مطرح می‌سازند: «به ما نشان دهید گفتمان شما اهمیت دارد و چه اندازه اهمیت دارد». این مسئله از آن رو مطرح می‌شود که «تقریباً همواره می‌توان پس از وقوع رفتار مشخصی، هنجاری را برای تبیین آن مشخص ساخت» (Kowert and Legro 1996). از این گذشته، منتقدان نسبت به کاربرد گفتمانها و ساخته‌های فرهنگی برای تبیین ایستایی و دگرگونی بدگمانند و خاطرنشان می‌سازند که غالباً به عوامل برون‌زایی چون «بلاتکلیفی» و «تکانها» استنادجسته می‌شود.

عنایت به مسئلهٔ خلاف واقعیت در اینجا به طرز سودمندی طرفداران مکتب برسازی را به در نظر گرفتن و مشخص ساختن آنچه ممکن را بالفعل می‌سازد وامی‌دارد و این خود نقش و دامنهٔ تحلیل برسازانه را روشن می‌سازد. برای نمونه شاید گفته شود آنچه پیدایش و تحکیم هنجارهای منع کنندهٔ برده‌داری را امکان‌پذیر ساخت دگرگونی هنجاری در مجموعهٔ پیچیده‌ای از معانی بیناذهنی در خصوص منزلت انسان بود که تحت تأثیر اندیشه‌های مسیحی در مورد فرد و مفاهیم غربی حقوق بشر و مانند آن صورت گرفت. شاید چنین باشد ولی اگر کسی این‌گونه برداشتهای جمعی را به عنوان علت هنجارهای منع‌کنندهٔ برده‌داری برشمرد پس به شکل موجهی می‌توان پرسید که چرا همین ساختارها موجب برچیده شدن رویّه‌های غیر انسانی دیگری چون پابند زدن،

ختنهٔ زنان، شکنجه و غیره نشد[۶]. اگر تغییر امکان‌پذیر باشد پس حرکت بسیاری از طرفداران مکتب برسازی برای برملا ساختن تحلیل امر خلاف واقعیت که در برخی انواع تحلیل گفتمانی به شکل تلویحی وجود دارد تنها می‌تواند موجب پیشرفت پروژه انتقادی شود.

وقتی می‌گوییم عوامل گوناگونی متقابلاً یکدیگر را می‌سازند تلاش برای سنجش وزن علّی متغیرهای مستقل ظاهراً به همان ثمربخشی تلاش برای دلیل آوردن در این مورد است که برای یک دوندهٔ شرکت کننده در دو ماراتون آیا زانو بند مهم‌تر است یا زردپی یا ششها. به جای کلنجار رفتن با این مسئله که «چه اندازه» یک هنجار یا نهاد یا ساختار اندیشه‌ای اهمیت دارد استدلالهای برسازانه اغلب سعی در نشان دادن این مسئله دارند که یک پدیدهٔ مشخص شرط لازم صرف‌نظر ناشدنی برای مجموعهٔ خاصی از رویّه‌ها یا رویدادهاست و روی روندهای ***چگونگی اهمیت داشتن آن*** تکیه می‌کنند. این به معنی طرح این ادعا نیست که وجود چنین ساختارهایی باید نتیجهٔ خاصی به‌بارآورد ولی متضمن «جدا ساختن [نسبی] یک متغیر مستقل» هست به این معنی که فرض می‌کنیم در نبود آن، امور شکل متفاوتی پیدا می‌کرد. در پایان تنها تبیینهایی پس از وقوع داریم که محققان با وقوف به نتایج دیدگاه تجویزی خودشان آنها را بر اساس معقول و پذیرفتنی بودن و شواهد مستند زیر ذره‌بین می‌گذارند. یکی از کمکهای عمدهٔ مکتب برسازی، دقیقاً به دست دادن همین نوع تفسیرهای کاملاً تحقیق شده‌ای است که منتقدان بالقوه را وادار به انجام تحلیلهای حتی جامع‌تری خواهد کرد. و این دقیقاً همان چیزی است که رخ داده‌است. در واکنش به موج نخست پژوهشهای برسازانه منتقدان دوست که بیشتر دلبستهٔ موضوعات سیاست تطبیقی بوده‌اند تا نظریهٔانتقادی در صدد برآمده‌اند تا مکتب برسازی را در زمینهٔ مشکلهٔ تغییر پذیری پیش‌تر برند تا موضوعاتی چون اینکه چرا و چه زمان هنجارها اهمیت می‌یابند روشن‌تر مشخص شود (Chechel 1998;Legro 1997).

حرکـت طـرفداران مکتب برسازی در جهت دقیق‌تر مشخص ساختن تأثیر سازای معانـی بنیاذهنی برسرشت، توانمند شدن و رفتار کنشگران عرصهٔ سیاست جهان به پروژهٔ انـتقادیِ تـردید کـردن در ابعـاد «مسـلّم انگاشـته شدهٔ» نظم بین‌المللی موجود و شناخت پویشـهای نظامهـا و دگرگونـی سیستمی، و نیز به پروژه‌های مشکل‌گشایی چون مدیریت بـرخورد و همکـاری، حفاظـت از محـیط زیست جهانی، و حمایت از حقوق بشر کمک مـی‌کـند. در مـورد نخسـت، رئـوس اسمیت (Reus- Smit 1997) از تاریخ تطبیقی برای مشـخص ساختن عوامل برجسته‌ای مدد می‌گیرد که بین جوامع گوناگون دولتها تفاوتهای نهـادی بـه وجـود مـی‌آورنـد و نقـش تعییـن کننـدهٔ باورهـای بیناذهنـی موجـود دربارهٔ کشـورداری مشـروع و کـنش بـرحق دولت روی عوامل مادی و مفاهیم انتزاعی عقلانیت نهـادی را ثابـت مـی‌کـند. در خصـوص دگرگونـی سیسـتمی، هرمان (Herman 1996)، کوزلوفسـکی و کـراتوکویل (Kaslowski and Kratochwil 1995)، ریس کاپن (Risse- Kappen 1995) و برخـی دیگـر نشـان داده‌انـد که تغییر اندیشه‌ها و بازیگران غیر دولتی نقـش قاطعـی در پایـان یافتـن جـنگ سـرد داشته‌اند و به طور مشخص، بی‌اهمیت بودن نسـبی آن «متغیرهایـی» را کـه مـورد تأیید نوواقع‌گرایان و نولیبرالهاست آشکار ساخته‌اند. در زمیـنهٔ مشـکل‌گشـایی، طـرفداران مکتب برسازی مانند نظریه‌پردازان انتقادی کمکهای مختلفـی کـرده‌انـد. همـان‌گونـه که دیدیم آدلر (Adler 1992)، کلوتس (Klotz 1995a, 1995b)، پـرایس (Price 1995, 1997)، لیتفیـن (Litfin 1994) و دیگـران بـه مـا مطالب بسـیاری دربـارهٔ کنـترل جـنگ‌افـزارهای نـابودی جمعـی، مبارزه با نژاد پرستی در سطح جهـان، و حفاظـت از محـیط زیست آموخته‌اند. بنابراین، برسازان از طریق نظریه در مقام عمل نقش مهمی به عنوان پدیدآورندگان تغییر بازی کرده‌اند.

مکتب برسازی و توسعهٔ فزون‌تر نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل

در بخشـهای پیشـین دو اسـتدلال اصلی را مطرح ساختیم: اینکه مکتب برسازی به حق به

عـنوان فـرزند نظـریهٔ انـتقادی مباحـثهٔ سـوم قلمـداد مـی‌گـردد، و اینکه با وجود حرکت طـرفداران ایـن مکتـب بـرای همکاری با نظریه‌های غالب روابط بین‌الملل از طریق انجام تحلـیلهای تجربـی دربـارهٔ سیاسـت جهـان، برسازی لزوماً با توسعهٔ نظریهٔ انتقادی روابط بیـن‌المـلل در تعـریف گستردهٔ این اصطلاح، تعارضی ندارد. طرفداران مکتب برسازی در تـلاش بـرای شـناخت طـیف وسـیعی از جنـبه‌هـای سیاسـت جهـان از مفروضـات هسـتی‌شـناختی، چارچوبهـای مفهومی، و فنون روش‌شناختی بهره گرفته‌اند که ریشه‌شان بـه نظـریهٔ اجتماعـی انتقادی باز می‌گردد. ولی گذر از نقد رشتهٔ روابط بین‌الملل به تحلیل گوهـری، آنـان را ناگزیـر از همکاری با جریان غالب اندیشهٔ روابط بین‌الملل کرده و این نـیز بـه نوبـهٔ خـود آنـان را از مسـائل مـربوط به شواهد، صدور احکام کلی، استدلالهای جایگزیـن، و تغیـیرپذیری و قـیاس‌پذیری آگاه‌تر ساخته‌است. برخلاف ادعاهای برخی از مدافعـان پـرو پـا قـرص مباحـثهٔ سوم، این همکاری لزوماً مکتب برسازی را یافت‌باور یا خـردبـاور نمـی‌سـازد و در واقـع موجب قوّت گرفتن تحقیقات برسازانه و در عین حال، بیشـتر شدن گفت‌وگوها در درون رشتهٔ روابط بین‌الملل شده‌است. در این بخش پایانی پا را فراتـر مـی‌گذاریـم و کمـک مثبتـی را مطـرح مـی‌سازیم که مکتب برسازی می‌تواند به نظریهٔانـتقادی روابـط بیـن‌الملـل کـند، کمکـی کـه حـول بینشـهای برسـازانه در مـورد جامعه‌شناسی همبستگی اخلاقی دور می‌زند.

لینکلتیر در یـک رشـته مقالهٔ برنامه‌دار (Linklater 1990b,1992) دیدگاهی را در ایـن خصـوص مطرح ساخته‌است که چگونه نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل باید کل رشتهٔ روابـط بیـن‌الملـل را مـتحول سـازد و از نـو شـکل بخشـد. دیدگاه وی به کلی عاری از برتـرانگاری بُـن‌نگرهٔ خودش است. بر خلاف هافمن (Hoffman 1987) لینکلتیر منکر آن اسـت کـه نظـریهٔ انـتقادی روابط بین‌الملل به عنوان بُن‌نگرهٔ مسلط جدید جای نظریه‌های دیگـر را مـی‌گـیرد. بـر عکـس، بـه اعـتقاد او نظـریهٔ انـتقادی روابـط بیـن‌الملل می‌تواند چارچوبـی راهـنما در اختـیار ایـن رشـته گـذارد، یـک رشته پرسشهای به هم مرتبط که

مـی‌توانند «مسیر جدیدی پیش پای نظریهٔ روابط بین‌الملل گذارند» (Linklater 1992: 79). ایـن پرسشـها بـه سیاست حذف و شمول باز می‌گردند یعنی همان مسائلی که لینکلیتر بـه حـق مدعـی است از آغاز نقشی محوری در بررسی روابط بین‌الملل داشته‌اند و به کنه پدیـدهٔ دولـت بـرخوردار از حاکمیت و نظام دولتها رخنه می‌کنند. نظریهٔ انتقادی با بازگو کـردن روشـن ایـن پرسشـها و دفـاع هـنجاری از جایگاه محوری آنها «می‌تواند با آشکار سـاختن توانمـندیهای خـاص رویکردهای مختلف و نشان دادن اینکه آنها را چگونه می‌تـوان بـه هم نزدیکتر ساخت سرشت پیشهٔ محققانهٔ مشترکی را که دیدگاههای مختلف با آن در ارتباطـند روشـن سـازد» (Linklater 1992:79). نقطـه قوّت بزرگ این دیدگاه در نحـوهٔ درآمیختـن انسـجام فکـری بـا تـنوع نظـری و گفـت‌وگوی محققانه است. به گفتهٔ لینکلیـتر، نظـریهٔ انـتقادی باید پرسشهای محوری برانگیزندهٔ این رشته را مطرح سازد ولی رابطـهٔ مـیان ایـن «چـارچوب نظـری انـتقادی» بـرای تحقـیق و دیدگاههـای نظـری و رویکـردهای روش‌شـناختی خـاص باید باز بماند تا آنها بتوانند متقابلاً یکدیگر را تعدیل کنند (Linklater 1992: 97-8).

لینکلیـتر بـرای هدایـت توسـعهٔ بیشـتر نظـریهٔ انـتقادی روابط بین‌الملل سه مسئلهٔ اصـلی را مطـرح مـی‌سـازد کـه هـر یـک از آنها به یک جنبه از سیاست حذف و شمول بازمـی‌گـردد. مسـئلهٔ نخسـت، مسـئلهٔ هـنجاری دولـت اسـت، مسئله‌ای که به توجیهات فلسـفی تعـریف‌کنـندهٔ دولت برخوردار از حاکمیت به عنوان نظامی سرزمینی برای حذف و شـمول بازمـی‌گردد، همان نظامی که به برخی افراد همه نوع حقوق و مزایای عضویت را اعطـا مـی‌کـند و از برخـی دیگـر دریغ می‌دارد (Linklater 1992: 92-3). همچنین به صـورت‌بـندی توجیهات جدیدی باز می‌گردد که ممکن است نظامهای حکمرانی بدیل و کمـتر بسـته و انحصـاری را مجـاز سـازد. مسـئلهٔ دوم، مسـئلهٔ جامعه شناختی همبستگی اسـت. ایـنجا مسـئله «تعیین این است که آیا همبود سیاسی احتمالاً گسترش خواهد یافت یـا کوچکـتر خواهـد شـد، یا بستهٔ دولت حاکم خواهد ماند یا چنان تغییر خواهد کرد که

وفاداریهـای فروملـی و فراملـی اهمیـت بیشـتری پـیدا می‌کنند» (Linklater 1992: 94). سـومین مسـئله، مسـئلهٔ کردمان‌شناختی اصلاحات است. تغییر جهانی زادهٔ تغییر رویّه‌های بشـر خواهـد بود ولی نظریه‌های سنتی هر اندازه هم که دربارهٔ رویّه‌های بشر توصیه‌هایی کـرده باشـند عمدتـاً نگـاه‌شـان مـتوجه رویّـه‌های راهبردی و هنر بقا و مدیریت در نظم بیـن‌المللـی جـا افـتاده بـوده‌است. نظریهٔ‌انتقادی با فراخ‌تر ساختن مسئلهٔ کردمان شناسی، فرصـتها و تنگـناهای موجـود بـرای اقـدام سیاسی رهایی بخش، اقدام در جهت دگرگون سـاختن نظـم موجـود و تحقـق آزادی و رفاه بیشتری برای انسان را هم منظور می‌سازند. هـدف از طـرح ایـن سـه مسـئله آن اسـت کـه نظـریهٔ روابط بین‌الملل، فرهنگ و هدف انـتقادی جدیـدی پـیدا کند و همزمان گسترهٔ رشتهٔ روابط بین‌الملل فراخ‌تر شود و بررسی شـالوده‌هـای هـنجاری و جامعـه‌شـناختی نظـام بیـن‌الملل را هم که از قدیم آنها را مسلم انگاشته‌ایم در برگیرد.

شـش سـال پـس از انتشـار دیدگاه‌های لینکلیتر، در واقع رشتهٔ روابط بین‌الملل در همـان جهتـی پـیش رفته‌است که وی می‌گفت. بررسی بنیانهای توجیهی دولت برخوردار از حاکمیـت و نظـام بیـن‌المللیِ نو، اکنون در صدر مسائل قرار گرفته و تحلیلهای فراوانی دربـارهٔ الگوهـای مـتحول همبسـتگی اخلاقی صورت گرفته‌است. البته جای شگفتی دارد کـه نظـریه‌پـردازان انـتقادی برجسـتهٔ مباحـثهٔ سـوم چـندان سـهمی در ایجـاد ایـن تغییر نداشـته‌انـد. مسـلماً کارهای کاکس (Cox 1986, 1987)، دردریان (DerDerian 1987) و تیکـنر (Tickner 1992) طلایـه‌دار بخـش اعظـم آثـاری بود که بعدها منتشر شدند و کار تجربـی کمبل (Campbell 1992, 1993) هـم کمـک ارزشـمندی کـرده‌است ولی ظاهراً بسـیاری از آنـان کـه در صـف مقـدم مباحـثهٔ سوم حضور داشته‌اند صرفاً به تکرار همان انـتقادات شـناخت‌شناسانه و روش‌شناسانهٔ قدیمی خودشان از رشتهٔ روابط بین‌الملل اکتفا کـرده‌انـد. بـه یقیـن، لینکلیتر گامهای مهمی به سمت صورت‌بندی دفاعی هنجاری از نوع پسـا حاکمیتـی و غـیر سـرزمینی همبستگی اخلاقی برداشته‌است (Linklater 1998) ولی

گشت‌وگذارهای او در جامعه‌شناسیِ همبستگی اخلاقی در واقع چندان پر مایه نیست. برای نمونه، تحلیل او را دربارهٔ شهروندی و دولت پسا وستفالیایی در نظر بگیرد (Linklater1996a). وی در این تحلیل تنها با استناد به نوشته‌های معتبرترین نظریه‌پردازان سیاسی، سیر تحول هنجارهای نوی شهروندی و حاکمیت را ترسیم می‌کند و بدون عنایت به سایر تفسیرهای شکاکانه‌تری دربارهٔ دگرگونی اروپا که بر انعطاف‌ناپذیریهای حاکمیت دولت و حذف پایگاههای ملت‌گراییهای بازگشت‌نگر تأکید دارند الگوهای گسترش همبستگی اخلاقی در همگرایی اروپا در دوران معاصر را مشخص می‌سازد.

بدون اینکه بخواهیم خط فاصل آشکاری بین طرفداران مکتب برسازی و نظریه‌پردازان انتقادی بکشیم باید بگوییم که به طور کلی این برسازان بوده‌اند که از جایی که نظریه‌پردازان انتقادی کنار کشیده‌اند کار را ادامه داده و تحلیل شالوده‌های هنجاری نظم بین‌المللی حاکم و جامعه‌شناسی همبستگی اخلاقی را در صدر مسائل رشتهٔ روابط بین‌الملل قرار داده‌اند و بدین ترتیب آثارشان نوید بخش آن است که کمک ارزشمندی به توسعهٔ نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل کند. بارکین و کرونین (Barkin and Cronin 1994)، بارتلسون (Bartelson 1995)، بیرستکر و وبر (Biersteker and Weber 1996)، هال (Hall 1997)، جکسون (Jackson 1990)، رئوس اسمیت (Reus-Smit 1997)، روگی (Ruggie 1986, 1993)، تامسون (Thomson 1994)، وبر (Weber 1995) و ونت (Wendt 1994) به شیوه‌های مختلف تلاش بسیاری برای روشن ساختن تحول مبانی توجیه کنندهٔ حاکمیت نه تنها در نظام بین‌المللِ نو بلکه همچنین در طلایه‌داران تاریخی آن به عمل آورده‌اند. این آثار تنها بخشی از کند و کاوهای برسازانهٔ دامنه‌دارتری است که در جامعه‌شناسی همبستگی اخلاقی، به ویژه سیاست حذف و شمول در جهان نو صورت گرفته‌است. مسئلهٔ کنشگری و اقدام اجتماعی و سیاسی مشروع در قلب این پروژه جای دارد زیرا حذف و شمول در نهایت ناظر بر این است

که چه کسی در یک حوزهٔ اجتماعی مشخص به عنوان بازیگر مشروع به رسمیت شناخته می‌شود و این گونه بازیگران حق چگونه رفتاری را دارند. به رسمیت شناخته نشدن به عنوان شرکت‌کنندهٔ بر حق زندگی اجتماعی و سیاسی به معنی حذف شدن از همبستگی اخلاقی است؛ به رسمیت شناخته شدن فرد به عنوان یک بازیگر مشروع ولی محدود بودن حوزهٔ اقدام مشروع وی در شرایطی که دیگران دچار همین محدودیتها نباشند به معنی قرار داشتن در مرز خطرناک میان حذف و شمول است؛ به رسمیت شناخته شدن به عنوان عضو بر حق جامعه و بهره‌مندی از تمامی حقوق و مزایای این عضویت، نشانهٔ شمول راستین است و سرشت و دامنهٔ این حقوق و مزایا، عمق، گستردگی و بافت همبستگی اخلاقی فرد را آشکار می‌سازد.

بررسیهای برسازانه دربارهٔ کنشگری مشروع در جهان نو به دو گروه تقسیم می‌شوند. گروه نخست با کنشگران دولتی سر و کار دارند. از آنجا که برسازان به طور کلی دولت را نه به عنوان یک بازیگر بلکه به عنوان یک ساختار اجرایی و نهادین تعریف می‌کنند به بررسی این مسئله می‌پردازند که چگونه معانی بنیاذهنی که در سطوح جامعهٔ داخلی و بین‌المللی مطرحند واحدهای سیاسی حاکم و سرزمینی را مجاز می‌دارند و تعیین می‌کنند و چگونه تعیین این گونه واحدها برخی بازیگران سیاسی به ویژه حکومتها را می‌سازد و قدرت می‌بخشد. آثار قابل توجهی که در این گروه جای می‌گیرند از این قرارند: کار جکسون دربارهٔ رابطهٔ میان ایجاد حاکمیت قضایی و استمرار دولتهای ضعیف جهان سومی (Jackson 1990)؛ کار بارکین و کرونین در این باره که چگونه برداشتهای متفاوت از «حاکمیت دولت» به انواع کاملاً متفاوتی از ماندگاههای بین‌المللی در دورهٔ پس از جنگ راه برده و پیکربندیهای گوناگون دولت را مجاز ساخته است. (Barkin and Cronin 1994)؛ و کار ونت و بارنت دربارهٔ آرمانهای بین‌المللی کشورداری مشروع و الگوهای همگون نظامی‌گری در جهان سوم (Wendt and Barnett 1993). گروه دوم بررسیها حول کنشگران غیر دولتی متمرکزند

البته در ایـن مسیر اغلب ابعادی از کنشگران دولتی را هم روشن می‌سازند. این گروه نیز برایـن تأکـید دارنـد که چگونه هنجارهای بین‌المللی به انواع خاصی از بازیگران– این بار بازیگـران غـیر دولتـی– قـدرت مـی‌بخشـد. این بازیگران همین که قدرت می‌یابند اغلب بـرای تغییر دادن تعـریف هـنجارهای نظام بین‌الملل تلاش می‌کنند و شرایط کشورداری مشـروع را دگـرگون مـی‌سـازند و بـه رویّـه‌هـای دولت در هر سطح داخلی و بین‌المللی شـکل مـی‌بخشـند. نمونـه‌هـای ایـن کارهـا شامل بررسیهای کک و سیکینک دربارهٔ تأثیر «شـبکه‌هـای موضـوعی اصـولی» فراملـی دربـارهٔ توسـعه و اجرای هنجارهای بین‌المللی حقـوق بشر (Keck and Sikkink 1998 ; Sikkink 1993)، کار فینه‌مور دربارهٔ نقشی که سـازمانهای بیـن‌المللـی در اجتماعـی سـاختن مـنافع و رفـتار دولـت بـازی مـی‌کنـند (Finnemor 1996) و تحلـیل پـرایس دربارهٔ نقش جامعهٔ مدنی فراملی در ممنوع ساختن کاربرد مینهای زمینی (Price 1998) می‌شود.

بـه رسـمیت شـناخته شـدن بـه عـنوان یـک کنشـگر اجتماعی و سیاسی مشروع، پـیش‌نـیاز ضروری شمول دردل همبود اخلاقی است ولی هنجارهای این همبود، سرشت و مـیزان کـنش اجتماعـی و سیاسـی مشـروع را تعیین می‌کند. به رسمیت شناخته شدن ، هرگـز آزادی عمـل مطلـق نمـی‌بخشد؛ از شهروندان انتظار می‌رود تا در چارچوب کنش مشـروع کـه هـنجارهای اجتماعی و سیاسی داخلی آن را مشخص می‌سازد عمل کنند، و از دولـتهای بـرخوردار از حاکمیت نیز انتظار می‌رود تا در چارچوبی که جامعهٔ بین‌المللی مجـاز مـی‌شناسد به اقدام بپردازند. با پیشرفت روند جهانی شدن، این چهارچوبهای اقدام مشـروع هـر چـه ابهام آلوده‌تر می‌شود و این برای کنشگران دولتی و غیردولتی پیامدهایی دارد. پژوهشـهای برسـازانه در زمیـنهٔ تبییـن چگونگی سربرآوردن هنجارهای اجتماعی و سیاسـی در هـر دو سـطح داخلـی و بیـن‌المللی، و چگونگی تأثیرگذاری این هنجارها بر اقدامـات حکومـتها و افـراد پیشـرفت قـابل ملاحظـه‌ای ایجـاد کرده‌اند. از حقوق بشر و توسـل بـه خشـونت گرفـته تـا رابطـهٔ مـیان انسـانها و طبیعـت، پژوهشـهای برسـازانه

ساختارهای هنجاری تعریف کنندهٔ جامعهٔ بین‌المللی نو و تعیین کنندهٔ کنشهای افراد و دولتها را تا حد زیادی روشن ساخته‌اند.

اگر نظریه‌پردازان انتقادی درست بگویند که تحقیقات نظری و تجربی ما باید نه صرفاً برای شناخت جهان بلکه همچنین برای دگرگون ساختن جهان صورت گیرد در این صورت به ناگزیر مسائل عمل، مسائل مربوط به استعداد ساختارها و فرایندهای معاصر برای اصلاحات معنادار پیش کشیده می‌شود. منطق موجود در ورای سومین دسته از مسائل لینکلیتر همین است. ولی همان گونه که کاکس (Cox 1986) در مقالهٔ تأثیرگذار خویش خاطر نشان می‌سازد حل موضوع عمل لزوماً ایجاب می‌کند میان نوعی از تحقیق هنجاری که نمونه‌اش کارهای لینکلیتر است و تحلیل سیستمی نظم بین‌المللی حاکم که مکتب برسازی در زمینهٔ آن حرفهای زیادی برای گفتن دارد گفت‌وگویی متقابلاً سازنده برقرار شود. تنها با برقراری همپرسه‌ای میان تأملات هنجاری خودمان و تفسیرهای تجربی‌مان دربارهٔ محدودیتهای امکان می‌توانیم به رویّه‌هایی دست یابیم که ما را به الگوهای فراگیرتر و کمتر خشونت‌آمیز هویت‌یابی و تعادل همبایی برسانند. براین اساس، جای تأسف است که در جهت برقراری چنین همپرسه‌ای کار چندانی صورت نگرفته‌است. نظریه‌پردازان انتقادی مباحثهٔ سوم به جای همکاری، یا مکتب برسازی را دور از دسترس دانسته و محکوم کرده‌اند یا صرفاً آن را نادیده گرفته‌اند. از آنجا که چنین واکنشهایی ریشه در این اعتقاد دارد که مکتب برسازی، خرد باور یا یافت باور است در اینجا تلاش کردیم نشان دهیم که چنین نگرانیهایی دست کم نابجاست.

این امکان وجود دارد که نادیده گرفتن لینکلیتر و دیگران، نتیجهٔ نگرانی از بابت سمت‌گیری هنجاری نظریهٔ برسازی باشد، چیزی که برسازان به ندرت درباره‌اش به طور مستوفی بحث می‌کنند. ولی این نگرانی هم –اگر موجب انکار یا عدم همکاری شود- این خطر را دارد که پروژهٔ انتقادی را از یک ابزار بُرنده محروم می‌سازد. همان‌گونه که کاکس می‌گوید سمت‌گیری هنجاری نظریه‌های خرد باور –پای‌بندی‌شان

به وضع موجود- مبتنی بر مفروضات هستی‌شناختی اساسی آنها (که به شیء انگاری کنشگران و ساختارها راه می‌برد) و موضع شناخت‌شناسانه و روش‌شناخته‌شان (که برخی شکلهای آگاهی و شیوه‌های تحقیق را برتر از دیگران می‌داند)است. همان‌گونه که دیدیم مکتب برسازی بر صورت‌بندیهای هستی‌شناختی و شناخت‌شناسانهٔ اساساً متفاوتی پایه می‌گیرد و از این جهت مجال بیشتری برای طرح مسائل- و روشهایی- به وجود می‌آورد که یافت‌باوری و خردباوری پیشاپیش آنها را منتفی می‌دانند. مکتب برسازی هم به کنشگران و هم به ساختارها نگاهی پرسشگرانه دارد، به کند و کاو دربارهٔ پویشهای دگرگونی و ضرباهنگ ایستایی می‌پردازد، در برداشتهای جا افتاده دربارهٔ سیاست جهان تردید روا می‌دارد، و از نظر تحلیلی گشوده و نه فرو بسته است. به این دلایل، مکتب برسازی در تعبیر هابرماس و کاکس ضرورتاً «انتقادی» است. مکتب یاد شده در مقام نظریه‌ای اجتماعی متضمن هیچ‌گونه فلسفه‌ای دربارهٔ زندگی خوب یا نظم سیاسی کمال مطلوب نیست(Adler 1997:323;Finnemore 1996:27-8) ولی مفروضات اساسی هستی‌شناختی و شناخت‌شناسانهٔ آن به لحاظ هنجاری متمایل به مسائل دگرگونی (به ویژه مسائل حذف و شمول اخلاقی) است درست همان‌گونه که مفرضات متفاوتی نظریه‌های خردباورانه را به لحاظ اخلاقی اسیر محدودیتهای معینی می‌سازد. در مقام راهبردی تجربی که به تاریخی و تصادفی بدون زندگی سیاسی توجه دارد نتیجه‌گیریهای مکتب برسازی از پیش معین شده نیست -آشکار ساختن سرچشمه‌های دیگر سیاست مانند هویت و فرهنگ که خرد باوری از آنها غافل بوده است به این معناست که چنین پدیده‌هایی همیشه تأثیراتی رو به پیشرفت دارند و این چیزی است که مردم یوگسلاوی سابق می‌توانند گواه آن باشند. همچنین به این معناست که تحلیل ما باید به این نتیجه ختم شود که تمامی این گونه سرچشمه‌های سیاست ضرورتاً کمتر تغییر پذیرند(نک:Johnson 1995 ؛ زیر چاپ Wendt) و این چیزی است که برای نمونه از تلقی بدبینانهٔ تأکید پسانوگرایی بر ضرورت وجود تفاوت / دیگری

برای شکل‌گیری خود حاصل می‌شود. ولی نکته اینجاست که بدون چنین کلیدی تنها چیزی که برای گشودن درهای امکان برای‌مان باقی می‌ماند بولدوزر و طرحهای خام است. کوتاه سخن، دلیلی وجود ندارد که نتوان نظریهٔ انتقادی و مکتب برسازی را به همپرسه‌ای ثمربخش و سازنده واداریم و این همکاری می‌تواند دستاوردهای بسیاری داشته باشد. حتی می‌توان گفت که پیش از امکان هرگونه پیشرفت در جبههٔ کردمان‌شناسی باید کسانی که روی جبهه‌های هنجاری و جامعه شناختیِ حذف و شمول اجتماعی تکیه دارند وارد گفت و گو با هم شوند.

نتیجه‌گیری

از آنجا که برسازان بسیاری وجود دارند شاید انواع متعددی از مکتب برسازی هم وجود داشته باشد. توجه ما در مقالهٔ حاضر چندان معطوف به دسته‌بندی دقیق انواع محققان گذشته و حال نبود بلکه بیشتر سعی در ارزیابی این مسئله داشتیم که آیا تحقیقات تجربی برسازان معاصری که تبحری در نظریهٔ انتقادی مباحثهٔ سوم دارند لزوماً ناقض اصول کلیدی پروژهٔ انتقادی است یا نه. به اعتقاد ما پاسخ منفی است و در واقع تحقیقات برسازانه می‌تواند به تحقق نویدهای نظریهٔ انتقادی یاری رساند. غالباً از پیدایش مکتب برسازی با عنوان «چرخش» یاد می‌کنند و مسلماً چنین وصفی دربارهٔ کسانی که به دلیل سرخوردگی از آموخته‌های خودشان در سنّتهای رفتارگرایانه به مکتب برسازی روی آورده‌اند درست است. ولی برای بسیاری از برسازانی که خودآگاهانه ملهم از نوید نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل هستند بررسی تجربی اسلوب‌مند نه چرخش بلکه ادامهٔ منطقی نظریهٔ انتقادی مباحثهٔ سوم است. چنین بررسیهایی اهمیت فوق‌العاده‌ای داشته و ارزش تحلیل فرهنگی و گفتمانی در سیاست جهان را به شیوه‌ای دقیق و اصولی آشکارا ثابت کرده‌اند. این اتهام ابتدایی که «تأمل گرایان» بررسی تجربی انجام نمی‌دهند دیگر شنیده نمی‌شود و این اتهام هم که هنجارها یا گفتمانها بی‌اهمیت

هستند اکنون تنها از دهان اقلیتی کوچک(هرچند جنجالی) بیرون می‌آید. پاسخگویی به این چالشها تنهامی‌تواند منجر به قوّت یافتن بازهم بیشتر تحقیقات برسازانه شود و این نیز به نوبهٔ خود توسعهٔ نظریهٔ انتقادی روابط بین‌الملل را تقویت می‌کند. اینها همه لزوماً تنشهایی را در انواع صورت‌بندیهایی که از برنامهٔ برسازی و در پاسخ به آن ارائه می‌شود پدید می‌آورد– و برای رشتهٔ روابط بین‌الملل چه بهتر از این!؟

یادداشتها

۱. نویسندگان مایلند از اشخاص ذیل به خاطر بحثهایی که دربارهٔ موضوعات مطرح در مقاله داشته‌اند و یا اظهار نظرهای سودمندی که دربارهٔ پیش‌نویسهای قبلی آن کرده‌اند سپاسگزاری نمایند: روبین اکرسلی، امی گورورویتز، پیتر کاتزنشتاین، مارک لافی، مارک لینچ، هیتر ری، ریچارد شاپکات، کاترین سیکینک، شرکت‌کنندگان در همایشهای دانشگاه ملی استرالیا، دانشگاه کورنل، دانشگاه مینه سوتا، و داوران بی‌نام و نشان *نشریهٔ اروپایی روابط بین‌الملل*.

۲. اصطلاح «نظریهٔانتقادی روابط بین‌الملل» را برای اشاره به طیف گستردهٔ کارهای «فرایافت باورانه» و «فراخردباورانه» دربارهٔ روابط بین‌الملل به کار می‌بریم که نخستین بار در جریان مباحثهٔ سوم دههٔ ۱۹۸۰ برای به چالش کشیدن سلطهٔ نوواقع‌گرایی و نولیبرالیسم سربرآوردند. این طیف شامل آثار محققان پسامارکسیست تأثیر پذیرفته از مکتب فرانکفورت و نیز آثار پسانوگرایان می‌شود.

۳. استفادهٔ ما از مقوله‌های کلی «نو» و «پسانو» تنها برای آموزش است و به معنای ادعای وجود خط فاصل روشنی بین این دو گروه کلی، یا همگون بودن هر یک از این دو گروه نیست.

۴. نمی‌گوییم که معیار اصلی توفیق در نظریه پردازی از دید ما پیش‌بینی است؛ صرفاً خاطر نشان می‌سازیم که رویکردهای خردباور حتی معیار پیش‌بینی را که خودشان برای توجیه تلاش فکری خردباورانه مطرح ساخته‌اند برآورده نمی‌سازد و از همین رو حتی بر اساس منطق درونی خودشان مشکوک هستند.

۵. البته چون تبیینهای بدیلِ اصلی همیشه تبیینهایی خردباورانه است و عمدتاً برسازان هستند که دست به چنین مقایسه‌هایی می‌زنند، پس شاید تأمل‌گری جاده‌ای یک طرفه باشد و همان گونه که مارک نویفلد می‌گوید (Neufeld 1993:53 – 79) جریان اصلی اندیشه‌ورزی دربارهٔ روابط بین‌الملل در نتیجهٔ مباحثهٔ سوم تأمل‌گرانه‌تر نشده باشد.

۶. از کاترین سیکینک برای مطرح ساختن این مثال و از سیکینک و لگرو به خاطر برجسته ساختن اهمیت چنین تفاوتی سپاسگزارم.

منابع

Adler, Emanuel (1992) "The Emergence of Cooperation: National Epistemic Communities and the International Evolution of the Idea of Nuclear Arms Control", *International Organization* 46 (1): 101- 45.

Adler, Emanuel (1997) "Seizing the Middle Ground; Constructivism in World Politics", *European Journal of International Relations* 3(3): 319- 63.

Adler, Emanuel and Haas, Peter M. (1992) "Conclusion: Epistemic Communities, World Order, and the Creation of a Reflective Research Program", *International Organization* 46(1): 367- 90.

Ashley, Richard (1986) "The Poverty of Neorealism", in Robert O. Keohane (ed). *Neorealism and Its Critics*, pp. 255- 300. New York: Columbia University Press.

Ashley, Richard (1996) "The Achievements of Post- Structuralism", in Steve Smith, Ken Booth and Marysia Zalewski (eds), *International Theory: Positivism and Beyond*, pp. 240- 53. Cambridge: Cambridge University Press.

Ashley, Richard and Walker, R. B. J. (1990) "Reading Dissidence/ Writing the Discipline: Crisis and the Question of Sovereignty in International Studies", *International Studies Quarterly* 34(3): 367- 416.

Barkin, J. Samuel and Cronin, Bruce (1994) "The State and the Nation: Changing Norms and the Rules of Sovereignty in Internatiional Relations",

International Organization 48(1): 107- 30.

Bartelson, Jens (1995) *A Genealogy of Sovereignty*. Cambridge: Cambridge University Press.

Biersteker, T. J. (1989) "Critical Retlections on Post- Positivism in International Relations", *International Studies Quarterly* 33(3) 263- 7.

Biersteker, T. J. and Weber, Cynthia (eds) (1996) *State Sovereignty as Social Construct*. Cambridge: Cambridge University Press.

Boli, John, Meyer, John and Thomas, George (1989) "Ontology and Rationalization in the Western Cultural Account", in George Thomas et at. (eds): *International Structure: Constituting State, Society, and the Individual*, pp. 10- 25. London: Sage.

Campbell, David (1992) *Writing Security: United States Foreign Policy and the Politics of Identity*. Minneapolis: University of Minnesota Press.

Campbell, David (1993) *Politics Without Principle: Sovereignty, Ethics, and the Narratives of the Gult War*. Boulder: Lynne Rienner.

Campbell, David (1996) "Political Prosaics, Transversal Politics, and the Anarchical World", in Michael Shapiro and Hayward R. Alker (eds), *Challenging Boundaries: Global Flows, Territorial Identities*, pp. 7- 32, Minneapolis: University of Minnnesota Oress.

Checkel, Jeffrey (1997) "International Norms and Domestic Politics: Bridging the Rationalist- Constructivist Divide", *European Journal of International Relations* 3(4): 473- 95.

Checkel, Jeffrey (1998) "The Constructivist Turn in International Relations Theory", *World Politics* 50(1): 324- 48.

Cox, Robert W. (1986) "Social Forces, States and World Orders: Beyond International Relations Theory", in Robert O. Keohane (ed), *Neorealism and Its Critics*, pp. 204- 54. New york: Columbia University Press.

Cox, Robert W. (1987) *Production, Power and World Order: Social Forces in the Making of History.* New York: Columbia University Press.

Der Derian, James (1987) *On Diplomacy.* Oxford: Basil Blackwell.

Der Derian, James and Shapiro, Michael (eds)(1989) *International/ Intertextual Relations: Postmodern Readings of World Politics.* Lexington: Lexington Books.

Dessler, David (1995) Book review of Bradley Klein, *Strategic Studies and World Order, American Political Science Review* 89(3): 805- 6.

Deudney, Daniel (1995) "The Philadelphian System: Sovereignty, Arms Control, and Balance of Power in the American States- Union, Circa 1787- 1861", *International Organization* 49(2): 191- 228.

Doty, Roxanne Lynn (1996a) "Immigration and National Identity: Constructing the Nation", *Review of International Studies* 22(3): 235- 56.

Doty, Roxanne Lynn (1996b) *Imperial Encounters.* Minneapolis: University of Minnesota Press.

Finnemore, Martha (1996) *National Interests in International Society.* Ithaca: Cornell University Press.

Foucault, Michel (1984) "Nietszche, Genealogy, History", in Paul Rainbow (ed), *The Foucault Reader*, pp. 76- 100. Harmondsworth: Penguin Books.

George, Jim (1994) *Discourses of Global Politics: A Critical (Re) Introduction to International Relations.* Boulder: Lymme Rienner.

George. Jim and Campbell, David (1990) "Patterns of Dissent and the Celebration of Difference: Critical Social Theory and International Relations", *International Studies Quarterly* 34(3): 269- 94.

Gill, Stephen (1988) *The Global Economy: Perspectives, Problens, and Policies.* New York: Harvester.

Goldstein, Judith and Keohane, Robert O. (eds) (1993) *Ideas and Foreign*

Policy. Ithaca: Cornell University Press.

Hall, Rodney Bruce (1997) "Moral Authority as a Power Resource", *International Organization* 51(4): 591- 622.

Herman, Robert G. (1996) "Identity, Norms, and National Security: The Soviet Foreign Policy Revolution And the End of the Cold War", in Peter J. Katzenstein (ed), *The Culture of National Security: Norms and Identity in World Politics*, pp. 271- 317. New York: Columbia University Press.

Hoffman, Mard (1987) "Critical Theory and the Inter- paradign Debate". *Millennium: Journal of International Studies* 16(3): 231- 49.

Hoffman, Mark (1991) "Restructuring, Reconstruction, Reinscription. Rearticulation Four Voices In Critical International Theory", *Millennium:Journal Of International Studies* 20(2): 169- 85.

Jacdson, Robert h. (1990) *Quasi- States: Sovereignty: International Relations and the Third World*. Cambridge: Cambridge University Press.

Johnston, Alastair Iain (1995) *Cultural Realism: Strategic Culture And Grand Strategy In Chinese History*. Princeton: Princeton University Press.

Katzenstiein, peter j. (ed) (1996) *The Culture of national Security: Norms and Identity in World Politics*. New York Columbia University Press.

Keck, Margaret and Sikkink, Kathryn (1998) *Activists Beyond Borders: Advocacy Networks in International Politics*. Ithaca: Cormell University Press.

Keohane, Robert O. (1989) *Internations Institutions and State Power*. Boulder: Westview Press.

Klots, Audie (1995a) *Norms In International Relations*. Ithaca: Cormell University Press Klotz Audie (1995b) Norms Reconstituting Interests: Global Racial Equality And US Sanctions Against South Africa" *International Organization* 49(3): 451- 78.

Koslowski, Rey And Kratochwil, Friedrich (1995) "Understanding Change In International Politics: The Soviet Empire's Demise And The International System", In Richard Ned Lebow And Thomas Risse- Kappen (Eds), *International Relations Theory And The End Of The Cold War*, pp. 127- 66. New York: Columbia Yniversity Press.

Kowret, Paul And Legro, Jeffrey (1996) "Norms, Identity, And Their Limits: A Theoretical Eeprise", In Peter J. Katzenstein (Ed), *The Culture of National Security: Norms And Identity In World Politics*, pp. 451- 97. New York: Columbia University Press.

Kratochwil, Fredrich (1989) *Norms, Rules, And Decisions: on The Conditions of Practical and Legal Reasoning in International Relations And Domestic Affairs*. Cambridge: Cambridge University Press.

Kratochwil, Fredrich (1993) "The Embarrassment Of Changes: Neo- Realism As The Science of Realpolitik without Politics", *Review of International Studies* 19(1): 63- 80.

Laffey, Mark And Weldes, Jutta (1997) "Beyond Belief: Ideas And Symbolic Technologies In The Study Of International Relations", *European Journal Journal of International Relations* 3(2): 193- 237.

Lapid, Uosef (1989) "The Third Debate: On the Prospects of International Theory In A Post- Positivist Era", *International Studies Quarterly* 33(3): 235- 54.

Legro, Jeffrey (1997) "Which Norms Matter? Renisiting The'Failure' Of Internationalism", *International Organization 51*(1): 31- 63.

Linklater, Andrew (1990a) *Men and Citizens in The Theory of International Relations*, 2nd Edn. London: Macmillan.

Linklater, Andrew (1990b) "The Problem of Community In International Relations", *Alternatives* 15(2): 135-54.

Linklater, Andrew (1992) "The Question of The Next Stage In International Relations Theory: A Critical Theoretical Point Of View", *Millennium: Journal of International Studies* 21(1): 77- 98.

Linklater, Andrew (1996a) "Citizenship and Sovereignty In The Post-Westphalian State", *European Journal of International Relations* 2(1): 77-104.

Linklater, Andrew (1996b) "The Achievements of Critical Theory", In Steve Smith, Ken Booth And Marysia Zalewski (Eds), *International Theory: Positivism And Beyond*,pp. 279- 300. Cambridge: Cambridge University Press.

Linklater, Andrew (1998) *The Transformation of Political Community: Ethical Foundations of the Post- Westphalian Era*. Combridge: Polity Press.

Litfin, Karen (1994) *Ozone Discourses*. New York: Columbia University Press.

Neufeld, Mark (1993) "Reflexivity and International Relations Theory", *Millennium: Journal of International Studies* 22(1): 53- 76.

Price, Richard (1994) "Interpretation and Disciplinary Orthodoxy in International Relations", *Review of International Studies* 20: 201- 4.

Price, Richard (1995) "A Genealogy of The Chemical Weapons Taboo", *International Organization* 49(1): 73- 104.

Price, Richard (1997) *The Chemical Weapons Taboo*. Ithaca: Cornell University Press.

Price, Richard (1998) "Reversing The Gun Sights: Transnational Civil Society Targets Land Mines", *International Organization* 52(3).

Price, Richard and Tannenwald, Nina (1996) "Norms And Deterrence: The Nuclear And Chemical Weapons Taboos", In Peter J. Katzenstein (Ed), *The Culture of National Security: Norms And Identity In World Politics*, pp. 114-

53. New York: Columbia University Press.

Reus- Smit, Christion (1992) "Realist And Resistance Utopias: Community, Security And Political Action In The New Europe", *Millennium: Journal of International Studies* 21(1): 1- 28.

Reus- Smit, Christian (1997) "The Comstitutional Structure of International Society and the Nature of Fundamental Institutions", *International Organization* 51(4): 555- 89.

Risse- Kappen, Thomas (1995) "Ideas Do Not Float Freely: Transnational Coalitions, Domestic Structures, and the End of the Cold War", In Richard Ned Lebow And Thomas Risse- Kappen (Eds), *International Relations Theory And The End of the Cold War*, pp. 187- 22. New York: Columabia University Press.

Risse- Kappen, Thomas (1997) "Between A New World Order And None: Explaining The Reemergence of The United Nations In World Politics", In Keith Krause And Michael Willians (Eds), *Critical Security Studies*, pp. 255- 97. Minneapolis: University Of Minnesota Press.

Ruggie, John Gerard (1989) "Continuity And Transformation In The World Polity: Toward A Neorealist Synthesis", In Robert O. Keohane (Ed), *Neorealisn And Its Critics*, pp. 131- 57. New York: Columbia Unibersity Press.

Ruggie, John Gerard (1993) "Territoriality And Beyond: Problenatizing Modernity In International Relations", *International Organization* 47(1): 139- 74. Sikkink, Kathryn (1993) "Human Rights, Principled Issue-Networks, And Sovereignty In Latin America", *International Organization* 47(3): 411- 42.

Thomson, Janice (1994) *Mercenies, Pirates, And Sovereigns*. Princeton: Princeton University Press.

Tichner, J. Ann (1992) *Gender In Tnternational Relations*. New York: Columbia University Press.

Waever, Ole (1996) "The Rise And Fall of The Inter- Paradigm Debate", In Steve Smith, Ken Booth And Marysia Zalewski (Eds), *International Theory: Positivism And Beyond*, pp. 149- 85. Cambridge: Cambridge University Press.

Walker, R. B. J. (1989) "History And Structure In The Theory of International Relations", *Millennium: Jourmal of International Studies* 18(2): 163- 83.

Weber, Cynthia (1995) *Simulating Sovereignty: Intervention, The State And Symbolic Exchange* Cambridge: Cambrdge University Press.

Wendt, Alexander (1992) "Anarchy Is What States Make of It: The Social Construction of Power Politics, *International Organization* 46(2): 391- 426.

Wendt, Alexander (1994) "Collective Identity Formation And The International State", *Anerican Political Science Review* 88(2): 384- 95.

Wendt, Alexander (1995) "Constructing International Politics", *International Security* 20(1): 71- 81.

Wendt, Alexander (Forthcoming) *Social Theory of International Politics*. Cambridge: Cambridge University Press.

Wendt, Alexander And Barnett, Michael (1993) "Dependent State Formation And Therd World Militarism", *Review of International Studies* 19(4): 321- 48.

Wendt, Alexander And Duvall. Raymond (1989) "Institutions And International Order", In Ernst- Otto Czenpiel And James N. Rosenau (Eds), *Global Changes And Theoretical Challenges: Approaches To World Politics For The 1990s*, pp. 51- 74. Lexxington: Lexington Books.

پیوست‌ها

زندگینامهٔ رجال

آدورنو، تئودور (۱۹۶۹- ۱۹۰۳)

Adorno, Theodor

فیلسوف آلمانی که در ۱۹۳۴ از دست حکومت نازی‌ها به انگلستان گریخت. از ۱۹۳۸ برای مدت ده سال در ایالات متحده زندگی کرد. سپس به زادگاه خود فرانکفورت بازگشت و به تدریس پرداخت و ریاست مؤسسهٔ فرانکفورت برای پژوهش اجتماعی را بر عهده گرفت. او به خاطر کتاب‌ها و مقاله‌های خود در زمینهٔ فلسفه، ادبیات، روانشناسی، جامعه‌شناسی و موسیقی شهرت دارد. از نظر آدورنو وظیفهٔ مهم موسیقی، ادبیات و هنر مدرن‌گرا زنده نگهداشتن بدیل‌های اجتماعی ممکن برای سرمایه‌داری است، کاری که دیگر نمی‌توان تصور کرد فلسفه و نظریهٔ سیاسی بتواند انجام دهد. او یکی از هدایت کنندگان مکتب فرانکفورت بود. وی به نقد ادراک عصر روشنگری از خِرد، آرمان‌گرائی هگلی و مکتب اصالت وجود پرداخت. آدورنو تلاش فیلسوفان برای یافتن یک نقطهٔ آغاز مطلق در شناخت‌شناسی و مابعدالطبیعه را نادرست می‌داند و می‌گوید چنین تقدمی وجود ندارد.

آرنت، هانا (۱۹۷۵-۱۹۰۶)

Arendt, Hannah

نظریه پرداز سیاسی و فیلسوف آلمانی‌الاصل آمریکایی که آثار گسترده‌ای در زمینه‌جامعهٔ دوران مدرن نظیر، توتالیتاریسم، خشونت و انقلاب دارد.

آرون، رمون (۱۹۸۳- ۱۹۰۵)

Aron, Raymond

جامعه‌شناس، مورخ و دانشمند علوم سیاسی فرانسوی. در جنگ جهانی دوم به دولت

فرانسهٔ آزاد پیوست و ویراستاری روزنامهٔ آن را بر عهده داشت (۴۴- ۱۹۴۰). او معتقد به اومانیسم خردگرا بود، با بدبینی به ایدئولوژی چپ فرانسه می‌نگریست و با اصالت وجود مارکسیستی ژان پل سارتر مخالفت می‌کرد. یکی از مضمون‌های همیشگی نوشته‌های او موضوع خشونت و جنگ بود.

آلتوسر، لوئی (۱۹۹۰- ۱۹۱۸)

Althusser, Louis

فیلسوف مارکسیست که یکی از طرفداران اصلی دانشگاهی حزب کمونیست فرانسه بود. استدلال‌های او پاسخ به تهدیدهای متعدد نسبت به شالوده‌های ایدئولوژیک برنامهٔ سوسیالیستی بود. از جملهٔ این تهدیدها تأثیر تجربه‌گرائی بود که بر اقتصاد و جامعه‌شناسی مارکسیستی اثر می‌نهاد. تهدید دیگر رشد توجه به سمت‌گیری‌های سوسیالیستی انسان‌باورانه و مردم‌سالارانه بود. این عوامل به تدریج احزاب کمونیست اروپا را از هم جدا می‌ساخت. معمولاً از او با عنوان مارکسیست ساختارگرا یاد می‌کنند.

استالین، ژوزف (۱۹۵۳- ۱۸۷۹)

Stalin, Joseph

سیاستمدار و دیکتاتور اتحاد شوروی. به عنوان عضو حزب بلشویک نقش مؤثری در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه داشت. در ۱۹۲۲ به دبیرکلی کمیتهٔ مرکزی رسید. در پایان دههٔ ۱۹۲۰ قدرت خود را تثبیت کرد و به‌طور عملی به رهبر شوروی بدل شد. در دههٔ ۱۹۳۰ به قلع و قمع مخالفان خود پرداخت. در جنگ جهانی دوم ابتداء بر اساس پیمان عدم تجاوز با آلمان عمل کرد. اما هنگامی که در ۱۹۴۱ هیتلر شوروی را مورد حمله قرار داد، استالین در جبههٔ متفقین قرار گرفت و در جهت شکست دادن آلمان اقدام کرد. استالین همچنین نقش مؤثری در شکل‌گیری ترتیبات مربوط به نظام بین‌الملل پس از جنگ داشت.

باختین، میخائیل (۱۹۷۵-۱۸۹۵)

Bakhtin / Mikhail

یکی از بزرگترین نظریه پردازان ادبیات در قرن بیستم که دامنه‌ی تاریخی نوشته‌های وی و اوضاع سیاسی زمان نگارش آن‌ها (سرکوب سیاسی دوران استالینی) از او یک فیلسوف اجتماعی گرانقدر ساخته است.

فرویدیسم و مارکسیسم و فلسفه‌ی زبان؛ روش صوری (فرمال) در پژوهش ادبی؛ نقدی بر آثار شعری داستایفسکی؛ و رابله و دنیای وی؛ از جمله آثار وی هستند.

بارت، رولان (۱۹۸۰-۱۹۱۵)

Barthes, Roland

نشانه شناس و منتقد معروف فرانسوی که در سال ۱۹۷۷ به مقام استادی کولژ دو فرانس رسید. از آثار وی می‌توان از: اسطورها؛ درجه صفر نوشتار؛ نظام مد؛ س/ ز (S/Z) و لذت متن نام برد.

برک، ادموند (۱۷۹۷-۱۷۲۹)

Burke, Edmund

سیاستمدار، نویسنده، نظریه پرداز سیاسی و فیلسوف انگلیسی. به خاطر حمایت از مستعمرات آمریکا در مبارزه علیه جورج سوم پادشاه انگلستان، که به انقلاب آمریکا انجامید و مخالفتش با انقلاب فرانسه شهرت دارد. وی از لغو تجارت بین‌المللی برده حمایت به عمل آورد.

بنتام، جرمی (۱۸۳۲-۱۷۴۸)

Bentham, Jeremy

فیلسوف انگلیسی؛ اصلاح‌طلب حقوقی و اجتماعی و بنیانگذار سودمندی‌گرایی. نظام‌اخلاقی و فلسفی وی مبتنی بر این عقیده بود که انسان‌ها عقلاً آفریده‌های خودخواه

وخودنفـع هسـتند و لـذت و درد را بر حسب سودمندی محاسبه می‌کنند. بنتام با استفاده ازاصل بیشترین شادمانی اقتصادیات لسه‌فر را توجیه کرد.

بوردیو، پی‌یر (۲۰۰۱-۱۹۳۰)

Bourdieu Pierre

جامعـه شـناس فرانسوی، وی گرچه به عنوان استاد فلسفه از اکول نورمال سوپریور فارغ التحصـیل شـده بـود ولـی در واکـنش بـه آن‌چـه خود جهت‌گیری فکری اقتدار طلبانه و استالینیسـتی ایـن نهـاد مـی‌دانسـت، از نوشتن رسالهٔ دکترا خودداری کرد. جامعه شناسی الجزایـریان (۱۹۵۸)، مـنطق کردار (۱۹۸۰)؛ و به عبارت دیگر (۱۹۹۰)؛ از جمله آثار وی هستند.

پوپر، کارل (۱۹۹۴- ۱۹۰۲)

Popper, Karl

فیلسـوف اتریشـی- بریتانیائـی در زمیـنهٔ علوم طبیعی و اجتماعی. او درک سنتی مبتنی بر اسـتقراء را رد کـرد که معتقد بود می‌توان فرضیهٔ علمی را از راه انباشت مشاهدات تجربی وارسـی نمـود و در مقـابل اسـتدلال نمـود که در بهترین حالت فقط می‌توان فرضیه‌ها را ابطـال نمـود. پوپر همچنین تاریخ‌گرائی یعنی اعتقاد به وجود قوانین عام تاریخ را رد کرد. زیـرا بـه نظـر او تـاریخ تحـت تأثـیر رشـد شـناخت قـرار دارد و از آن جـا که شناختن، موضـوعی مـربوط بـه بصـیرتِ غـیرقابل پـیش بینـی است نمی‌توان رشد شناخت و آثار تاریخـی آن را نظـام‌مند ساخت. در عرصهٔ سیاسی اعتقاد داشت که کمونیسم و فاشیسم با هم پیوند دارند.

پیاژه، ژان (۱۹۸۰-۱۸۹۶)

Piaget, Jean

از عمـده متفکران سـاختارگرای سوئیسـی در حوزه‌های روان شناسی و شناخت شناسی

است. بـه نظـر پیاژه، انسان‌ها سازنده‌ی راه‌حل‌هایی هستند که، اگر به عمل درآیند، الزاماً بـه لحـاظ سـاختاری با قوانین ذهن آدمی و در نهایت، با قوانین طبیعی در ارتباط خواهند بود.

دریدا، ژاک (۲۰۰۴-۱۹۳۰)

Derida, Jacque

فیلسـوف فرانسـوی و از پـیروان اندیشـه‌هـای سـاختارگرا و درس‌خوانـدهٔ اکـول نورمـان‌سـوپریور پـاریس. وی نماینده پیشتاز ساخت‌زدایی است که هدف اولیهٔ آن جلب توجـه‌ماهیت اجتناب‌ناپذیر متن همهٔ نوشته‌های فلسفی است که به نظر وی بیشتر فلاسفه سـعی درانکـار آن دارنـد و در عوض آن‌ها را استدلال ناب می‌بینند. آثار مهم وی عبارتند از: نوشـتار وتفـاوت بـه آوا و پدیـدار؛ گـراماتولوژی؛ حاشیه‌های فلسفه؛ کارت پستال: از سقراط تانیچه.

دوبووار، سیمون (۱۹۸۶-۱۹۰۸)

De Beauvoir, Simon

فیلسـوف، رمـان نویـس و از نویسـندگان بـا نفوذ و بحث انگیز چپ فرانسه و مظهر زن روشـنفکر قـرن بیسـتم است. اشتهار او بیشتر متکی بر انبوه آثار او به عنوان یک نویسنده و فعـال اجتماعـی است. وی بیش از ۲۵ کتاب به رشتهٔ تحریر در آورد. برخی از آثار وی عبارتند از:

اخـلاق ایهـام (۱۹۴۷)، جـنس دوم (۱۹۴۹)؛ ماندارین‌ها (۱۹۵۴)؛ زن ویران (۱۹۶۸)، بهار زندگی (۱۹۶۰)؛ و همهٔ گفته‌ها و کردارها (۱۹۷۲).

دورکم، امیل (۱۹۱۷-۱۸۵۸)

Durkheim, Emil

جامعـه‌شـناس فرانسـوی و از بنـیانگذاران جامعـه‌شناسـی علمـی. وی درصدد آن بود که

بتواند به فرانسه برای چیرگی بر بحران اخلاقی که دست به گریبان آن بود، غلبه کند. فرانسه بعد از انقلاب به لحاظ کشمکش بین سلطنت‌طلبان و ضدسلطنت‌طلبان، کاتولیک‌ها ومخالفان غیرمذهبی آنها و تعارض بین سرمایه و کار، رنج و عذاب فراوانی را تحمل می‌کرد.

سوسور، فردینان دو (۱۹۱۳-۱۸۵۷)

Saussur, Ferdind de

زبان شناس سوئیسی و استاد این رشته در دانشگاه ژنو که همعصر مستقیم امیل دورکیم و زیگموند فروید بود.

گزارش در نظام ابتدایی مصوت‌ها در زبان هند و اروپایی؛ و دوره زبان‌شناسی عمومی، از آثار اصلی وی هستند.

فوکو، میشل (۱۹۸۴-۱۹۲۶)

Foucault, Michel

فیلسوف پساساختارگرای فرانسوی که در اکول نورمال سوپریور به تحصیل پرداخت وتحت تأثیر مارکس، نیچه و هایدگر بود. پس از ۱۹۶۸، بی‌اعتمادی عمیقی نسبت به قدرت‌نهادهای حاکم و تمایل آنها به کنترل کامل و آشکار فردی از خود نشان داد. آثار مهم وی: دیوانگی و بی‌عقلی؛ دیوانگی و تمدن؛ و نظم چیزها.

کانت، امانوئل (۱۸۰۴-۱۷۲۴)

Kant, Immanuel

فیلسوف آلمانی، یکی از متفکران مؤثر اروپای مدرن و آخرین فیلسوف مهم دوره روشنگری. برابر نهادهٔ او از خردگرایی و تجربه‌گرایی آغاز آرمان‌گرایی محسوب می‌شود. بر اساس این برابرنهاده، خرد ابزار تبدیل پدیدار تجربه به درک است. نظرهای وی معروف به فلسفهٔ انتقادی است. افکار او بر فلسفه‌های رومانتیک و آرمان‌گرائی

آلمان اثر قطعی داشت.

کبدن، ریچارد (۱۸۶۵-۱۸۰۴)

Cobden, Richard

صنعتگر و سیاستمدار انگلیسی. او حامی تجارت آزاد و مخالف حمایت‌گرائی بود. در عرصۀ سیاست خارجی طرفدار عدم مداخله در اروپا و خاتمه بخشیدن به سیاست گسترش امپراتوری بود.

کیسینجر، هنری (- ۱۹۲۳)

Kissinger, Henry

سیاستمدار و سیاست‌شناس آلمانی- آمریکائی. مشاور امنیت ملی (۱۹۷۵- ۱۹۶۹) و وزیر امورخارجه (۱۹۷۷- ۱۹۷۳) در دوره‌های ریاست جمهوری ریچارد نیکسون و جرالد فورد.

گادامر، هانس- گئورگ (۲۰۰۲- ۱۹۰۰)

Gadamer, Hans-Georg

فیلسوف آلمانی که سهم مؤثری در مباحث مربوط به هرمنوتیک دارد. او معتقد بود که وضعیت خودِ مورخ در تعیین محتوای تفسیر او از رویداد تاریخی نقش دارد و بنابراین تمایل مورخ یک شرط لازم برای درک تاریخ است.

گرامشی، آنتونیو (۱۹۳۷-۱۸۹۱)

Gramsci, Antonio

روشنفکر و بنیانگذار حزب کمونیست ایتالیا که در دانشگاه تورین به تحصیل تاریخ وفلسفه پرداخت. در سال ۱۹۲۱ وی به همراه تنی چند از روشنفکران دیگر از حزب‌سوسیالیست کناره گرفت ولی سرانجام به دست فاشیست‌ها گرفتار آمد و به زندان افتاد ومدتی کوتاه بعد از آزادی درگذشت. کتاب نامه‌های زندان و سایر آثار وی در

زمینه نقش‌روشنفکران در فرایند سیاسی از مهم‌ترین آنها هستند.

گروسیوس، هوگو (۱۶۴۵-۱۵۸۳)

Grotius, Hugo

سیاستمدار، متأله و حقوقدان هلندی که حقوق بین‌الملل را بر پایهٔ حقوق طبیعی بنیانگذاری کرد. گرچه جنگ به مثابه ابزار سیاست ملی را تقبیح نکرد، معتقد بود مبادرت به جنگ، جز در پاره‌ای از موارد، اقدامی جنایتکارانه است. با وجود آنکه بنیانگذار حقوق بین‌الملل تلقی می‌شود اما دِین بسیاری به پیشینیان خود، به ویژه جنتیلی، دارد.

گوبلز، یوزف (۱۹۴۵-۱۸۹۷)

Gobbels, Joseph

رئیس تبلیغات حزب نازی و وزیر تبلیغات آلمان از ملّی گرایان پرشور بود. علی رغم ناتوانی‌های جسمی، مدرک دکترای خود را در رشته زبان شناسی از دانشگاه هایدلبرگ دریافت کرد (۱۹۲۱).

وی مبتکر عبارت «هایل هیتلر» (درود بر هیتلر) بود و آن را در میان اعضای حزب رایج ساخت. گوبلز ناطقی بسیار زبردست بود و از دستگاه رادیو استفاده مؤثری در پیش برد اهداف نازی‌ها کرد. وی در اواخر جنگ خود کشی کرد.

گیدنز، آنتونی (- ۱۹۳۸)

Giddens, Anthony

جامعه‌شناس انگلیسی و رئیس مدرسه علوم اقتصادی لندن (۱۹۹۷) که سهم شایان‌توجهی در علم روابط بین‌الملل دارد. نقش گیدنز در هیات زندگی تبلور معنی در حال‌رشدی در دوران پسامارکسیسم است. وی جهانی شدن را تغییر شکل زمان می‌داند (کتاب‌فراسوی چپ و راست). آثار مهم: سرمایه‌داری و نظریه اجتماعی مدرن؛

سیاست‌جامعه‌شناسی در اندیشه ماکس وبر؛ نقد معاصر ماتریالیسم تاریخی؛ نتایج مدرنیته؛ فراسوی چپ و راست.

لاکاتوش، ایمره (۱۹۷۴-۱۹۲۲)

Lakatos, Imre

فیلسوف در زمینهٔ ریاضیات و علم. او تلاش کرد که تعارضی را حل کند که میان ابطال‌گرائی پوپر و ساختار انقلابی علم کوهن مشاهده شده است. برای این منظور مفهوم «برنامه‌های پژوهشی» را ارائه داد.

لنین، ولادیمیر ایلیچ (۱۹۲۴- ۱۸۷۰)

Lenin, Vladimir Ilyich

سیاستمدار و انقلابی روسیه. در جریان انشعاب در حزب سوسیال دموکرات کارگران روسیه در سال ۱۹۰۳ رهبری جناح اکثریت (بلشویک) را برعهده داشت. او انقلاب ۱۹۱۷ در روسیه را رهبری کرد و تا آخر عمر کنترل کامل سیاسی بر اتحاد شوروی را حفظ کرد. به عنوان یک نظریه‌پرداز معتقد بود که کارگران نمی‌توانند بدون هدایت یک حزب پیش آهنگ آگاهی طبقاتی را بسط دهد.

لوی – استروس، کلود (- ۱۹۰۸)

Levi- Strauss, Claude

انسان شناس فرانسوی که در سال ۱۹۳۰ از سوربون لیسانس گرفت و برای فردر از آزاد نازی ها به امریکا گریخت. در سال ۱۹۴۱ با رومن یا کوبسن آشنا شد که تأثیر سازنده‌ای در چرخش زبان شناختی و ساختار گرایانه‌ی انسان شناسی پس از جنگ استروس داشت.

ساختارهای ابتدایی خویشاوندی، مقدمه‌ای بر آثار مارسل موس، گرمسیریان اندوهگین، و خام و پخته، از آثار وی هستند.

مارکس، کارل (۱۸۸۳- ۱۸۱۸)

Marx, Karl

فیلسوف سیاسی، نظریه‌پرداز اقتصادی و انقلابی آلمانی. وی بنیانگذار مکتب مارکسیسم یا آن چیزی بود که خود سوسیالیسم علمی می‌نامید. او آرمان‌گرائی هگل را رد کرد و نظریه‌ای مادی‌گرایانه‌تر از تاریخ به مثابه علم به دست داد. همچنین پیش‌بینی کرد که پیروزی طبقهٔ کارگر امری ناگزیر است. وی همراه با انگلس در ۱۸۴۸ مانیفست کمونیست را منتشر ساخت. نوشته‌های او تأثیر زیادی بر سوسیالیسم مدرن بر جا گذاشت. او همچنین به عنوان بنیانگذار تاریخ اقتصاد و جامعه‌شناسی شناخته می‌شود.

ماکیاولی، نیکولو (۱۵۲۷-۱۴۶۹)

Machiavelli, Niccolò

فیلسوف سیاسی و شاعر فلورانسی. او یکی از شخصیت‌های اصلی نظریهٔ واقع‌گرائی سیاسی است. البته نبوغ سیاسی او تحت الشعاع شهرتی قرار گرفت که به واسطهٔ درک نادرست از دیدگاه‌های سیاسی وی، به‌طور غیرمنصفانه برایش به وجود آمد. ماکیاولی در تمام عمر در پی برقرارساختن وحدت ایتالیا بود.

مورگنتاو، هانس (۱۹۸۰-۱۹۰۴)

Morgenthau, Hans

از مهمترین متفکران واقع‌گرای آلمانی الاصل آمریکایی روابط بین‌الملل که همراه با ای. اچ. کار و جرج کنان به عنوان اندیشمندانی به خاطر سپرده می‌شوند که در صدد بسط نظریه‌ای جامع در خصوص «سیاست قدرت» بر مبنای اصول واقع‌گرایی طبیعت انسانی، جوهرهٔ قدرت موازنه قدرت و نفس اخلاق در سیاست خارجی بودند. مشهورترین کتاب وی «سیاست میان ملتهاست» که برای نخستین بار در سال ۱۹۴۸ منتشر شد.

میل، جان، استوارت (۱۸۷۳-۱۸۰۶)

Mill, John Stuart

فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی و خالق اثر معروف در باب آزادی (۱۸۵۹) که در آن به‌دفاع از لیبرالیسم می‌پردازد. وی بین سال‌های ۱۸۶۶ تا ۱۸۶۸ نمایندهٔ رادیکال مجلس عوام‌بود. سایر آثار وی عبارتند از: اصول اقتصاد سیاسی، در باب حکومت نمایندهٔ مردم، رقیت‌زنان، و دربارهٔ مذهب. بخش عمدهٔ آثار میل درباره موضوع و دفاع از آزادی فردی است.

ناپلئون اول (۱۸۲۱-۱۷۶۹)

Napoleon I

نظامی، دولتمرد و امپراتور فرانسه (۱۸۱۴-۱۸۰۴). در طول حکومت خود، بخش اعظم‌اروپا را فتح کرد، ولی در جنگ با روسیه شکست خورد و ناچار به عقب‌نشینی شد (۱۸۱۲).در سال ۱۸۱۴ ناگزیر به استعفاء شد. در مارس ۱۸۱۵ از جزیره الب فرار کرد و بار دیگرقدرت را بدست آورد ولی در نبرد واترلو شکست خورد و به سنت‌هلن تبعید شد و در آن جادرگذشت.

ناپلئون سوم (۱۸۷۳-۱۸۰۸)

Napoleon III

ملقب به لویی ناپلئون، دولتمرد و امپراتور فرانسه (۱۸۷۰-۱۸۵۲)؛ پس از دو بار ارتکاب به کودتا (۱۸۳۶ و ۱۸۴۰) زندانی شده و به تبعید رفت. در ۱۸۴۸ رئیس جمهوری‌دوم فرانسه شد. بیسمارک صدراعظم آلمان لویی ناپلئون را به جنگ پروس کشانید و در سدان وی را وادار به تسلیم کرد.

نیچه، فردریش (۱۹۰۰-۱۸۴۴)

Nietzsche, Friedrich

فیلسوف آلمانی و اندیشمندی بسیار اصیل بود که به انتقاد شدید از فلسفه پرداخت. وی‌به طور مداوم بر این باور حمله می‌کند که ساختار جهان واقعی مستقل و مجزا از ادراک‌بشری وجود دارد. آثار عمده وی عبارتند از: زایش تراژدی، تأملات نابهنگام، علم شاد،چنین گفت زرتشت، آن سوی خیر و شر، تبارشناسی اخلاق و نیچه در برابر واگنر.

وبر، ماکس (۱۹۲۰-۱۸۶۴)

Weber, Max

جامعه‌شناس معروف آلمانی و از اصیل‌ترین چهره‌های تفکر اجتماعی. نگرش وبرنسبت به جایگاه و وضعیت دانش، نگرشی اراده‌گرا بود. به عقیده وی مناسب‌ترین‌صورت‌های دانش به وسیله مجامع علمی اجتماعی که از قوانین ارادی و معیارهای تحلیل‌انتقادی، بحث و ادله می‌گیرند، تولید می‌شود.

وولف، ویرجینیا (۱۹۴۱-۱۸۸۲)

Woolf, Virginia

نویسندهٔ زن باور انگلیسی و خالق آثاری چون: خانم دالووی؛ به سوی فانوس دریایی؛ اورلاندا؛ خیزاب‌ها، میان پرده؛ و جایی از آن خود؛ اتاق یعقوب و سه گینی.
تمایل وولف به پیچیده گویی به همان اندازه که مبنای فن بیانی و زیبا شناسانه داشت، به تصدیق خود او ناشی از آداب فرهنگی و فرهیختگی دوران ویکتوریایی نیز بود.

هابرماس، یورگن (- ۱۹۲۹)

Habermas, Jürgen

فیلسوف آلمانی متعلق به مکتب فرانکفورت. از نظر هابرماس حقیقت مطلق نیست، یعنی برای همهٔ مردم در همهٔ جوامع و در همهٔ زمان‌ها معتبر نیست. از نظر او برقراری

ارتباط، برخلاف دیگر اشکال کنش انسانی، به جای سمت‌گیری در جهت «موفقیت»، سمت‌گیری به سوی «رضایت» دارد. یعنی هدف آن دستیابی به تفاهم است به جای تغییر دادن برخی از جنبه‌های جهان یا غلبه بر این جنبه‌ها. ایجاد چنین تفاهمی مستلزم آن است که هر فرد قسمت اعظم گفته‌های طرف دیگر را حقیقت بداند و دیگری بتواند در حمایت از بیان خود دلیل ارائه دهد. هابرماس جوامع صنعتی مدرن را به خاطر تأکید بیش از حد بر کنش ابزاری مورد انتقاد قرار می‌دهد.

هابز، توماس (۱۶۷۹-۱۵۸۸)

Hobbes, Thomas

فیلسوف انگلیسی که کتاب مشهور او موسوم به ***لویاتان Leviathan*** (۱۶۵۱) دستور کار تقریباً همهٔ فیلسوفان سیاسی بعدی غربی بود. گرچه او امروزه به خاطر سهمش در فلسفهٔ سیاسی مشهور است، در زمینه‌های گوناگون مانند تاریخ، اخلاق، فلسفه به‌طور عام و آنچه علم سیاست خوانده می‌شود نیز سهم دارد. به‌علاوه شرح او در بارهٔ طبیعت بشر به مثابه مبنای یک همکاری مبتنی بر نفع طلبی، نظریه‌ای پایدار در انسان‌شناسی فلسفی بوده است.

هگل، گئورگ ویلهلم فردریش (۱۸۳۱-۱۷۷۰)

Hegel, Georg Wilhem Friedrich

فیلسوف آلمانی که بر نویسندگان زیادی اثر گذاشته است. از جمله کسانی که از او الهام گرفته‌اند می‌توان به برادلی، سارتر و برونوبائر اشاره کرد. کیرکگارد، شومپتر، هایدگر و شلینگ کسانی بودند که از او جدا شدند. او یک هستی‌شناسی نظام‌مند از نقطهٔ آغازین منطقی ارائه داد و لقب آرمانگرای مطلق را یافت زیرا در نظام مابعدالطبیعهٔ او حقیقت نتیجهٔ یک فرایند تاریخی است که هدف غائی آن درکِ ذات هستی یا «امر مطلق» است. این فرایند را دیالکتیک می‌خواند.

هورکهایمر، ماکس (۱۹۷۳- ۱۸۹۵)

Horkheimer, Max

فیلسوف و نظریه‌پرداز اجتماعی آلمانی. در ۱۹۳۰ مدیریت مؤسسهٔ تازه تأسیس یافتهٔ پژوهش اجتماعی را برعهده گرفت. در این زمان آرایهٔ فوق‌العاده‌ای از فیلسوفان و جامعه‌شناسان شامل تئودور آدورنو، اریش فروم و هربرت مارکوزه به مؤسسه اشاره شده جذب شدند که همراه با خود او به مکتب فرانکفورت معروف گشتند. او در مخالفت با چیزی که سمت‌گیری از لحاظ اجتماعی همنوا شوندهٔ فلسفهٔ سیاسی سنتی و علوم اجتماعی تلقی می‌کرد به مارکسیسم انتقادی شکل داد، رویکردی که به عنوان نظریهٔ انتقادی شناخته می‌شود. وی در اثر مشترکی با آدورنو در نقد اثبات‌گرائی علمی، سر منشأهای فاشیسم و دیگر اشکال حکومت تمامیت‌خواه را در مفهوم خِرد ابزاری عصر روشنگری جست‌وجو می‌کرد. او در نقد مارکسیسم مبتنی بر حتمیت استدلال می‌کرد که فرهنگ و آگاهی تا حدی مستقل از اقتصاد هستند.

هومر (۹ ق م)

Homer

شاعر معروف یونانی و صاحب آثار حماسی ایلیاد و اودیسه.

هیتلر، آدولف (۱۹۴۵-۱۸۸۹)

Hitler, Adolf

دولتمرد و صدراعظم آلمان نازی (۱۹۴۵-۱۹۳۳)؛ وی با اتخاذ یک سیاست‌توسعه‌طلبانه، همسایگان خود را مورد تجاوز قرار داد و موجد جنگ دوم جهانی شد(۱۹۴۵-۱۹۳۹). کتاب معروف وی نبرد من(Meinkampf) نام دارد.

هیملر، هاینریش (۱۹۴۵-۱۹۰۰)

Himmler, Heinrich

از سـردمداران آلمـان نازی و رهبر اس اس از ۱۹۲۹ که در پایان جنگ به دست نیروهای انگلیسی اسیر و با زهر خودکشی کرد.

هیوم، دیوید (۱۷۷۷-۱۷۱۱)

Hume, David

فیلسـوف انگلیسـی کـه فلسـفه وی تأثـیر بزرگی در رشد تفکر فلسفی غرب پس از نیمهٔ قـرن‌هجدهـم میلادی بر جای گذاشته است. فلسفهٔ وی عمیقاً مبتنی بر شکاکیت و نشأت گرفـته ازاین اصل تجربی است که هر آنچه در ذهن انسان وجود دارد، پیش‌تر در حواس او بـوده اسـت، از آثار وی می‌توان از: رساله‌ای درباره طبیعت بشر؛ تحقیقی درباره عقل و فهم بشر؛ چهار رساله؛ و زندگینامهٔ من؛ نام برد.

پاره‌ای اصطلاحات

بانک جهانی

World Bank

اساسنامهٔ این بانک در سال ۱۹۴۴ در کنفرانس «برتون وودز» تنظیم گردید و بانک، کار خود را در سال‌های ۴۷-۱۹۴۶ آغاز کرد. اعضای بانک آن عده از کشورهای عضو صندوق بین‌المللی هستند که اساسنامهٔ بانک بین‌المللی ترمیم و توسعه را پذیرفته‌اند. منظور از تاسیس این بانک، کمک به کشورهایی بود که در اثر جنگ جهانی دوم ویران و دچار گرفتاری‌های مالی شده‌بودند.

روشنگری

Enlightenment

جنبش فرهنگی قرن هجدهمی که اقتدار و مرجعیت سنت، به ویژه کلیسا و دولت را تحت لوای کاربرد عام عقل مورد حمله قرار داد. کانت روشنگری را به عنوان «برون شدن آدمی از نابالغی خود خواسته‌ی خویش» تعریف کرده و شعار، «جسارت فکر کردن را داشته باش» را سرلوحه‌ی آن دانست. روشنگری پدیده‌ای دامن گستر در اروپا، و مقارن با زوال فئودالیسم، توسعه‌ی صنعت چاپ و قدرت اقتصادی و اجتماعی روز افزون طبقات بورژوا بود.

سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو)

North Atlantic Treaty Organization (NATO)

تشکیلاتی نظامی که پیمان آن در آوریل ۱۹۴۹ میان کشورهای بلژیک، کانادا، دانمارک، فرانسه، انگلستان، ایسلند، ایتالیا، لوگزامبورگ، هلند، نروژ، پرتغال، آمریکا، یونان و ترکیه (۱۹۵۱) آلمان غربی (۱۹۵۵) و اسپانیا (۱۹۸۲) به امضاء رسید. تعداد اعضاء در آوریل ۲۰۰۶ میلادی به ۲۶ کشور رسید.

سازمان همکاری و توسعهٔ اقتصادی (۱۹۶۱)

Organization for Economic Cooperation and Development (OECD)

تشکیلاتی است منشعب از سازمان همکاری اقتصادی اروپا (OEEC).

OECD سه کنشگر اقتصادی عمده که از OEEC خارج شده‌اند را نیز در بر می‌گیرد:

ایالات متحده آمریکا، ژاپن و کانادا. OECD به موجب پیمانی که از طرف ۲۰ دولت در ۱۲ نوامبر ۱۹۶۰ در پاریس امضاء شد، بوجود آمد.

صندوق بین‌المللی پول

International Monetary Fund (IMF)

صندوق بین‌المللی پول همراه با بانک بین‌المللی ترمیم و توسعه (بانک جهانی) توسط کنفرانس مالی و پولی سازمان ملل متحد و با شرکت ۴۴ کشور در ایالات متحده در ژوئیه ۱۹۴۴ تاسیس گردید.

مفاد قرارداد صندوق از ۲۷ سپتامبر ۱۹۴۵ به اجرا درآمد. گسترش تجارت بین‌المللی، بالا بردن سطح اشتغال و تثبیت نرخ ارز از هدف‌های عمدهٔ صندوق مذکور می‌باشد.

طرح مارشال

Marshall Plan

برنامه‌ای که توسط جورج مارشال وزیر خارجهٔ آمریکا پیشنهاد شد (ژوئن ۱۹۴۷). به موجب این برنامه آمریکا برای بازگرداندن ثبات اقتصادی اروپا و بازسازی آن تمامی تلاش خود را در چارچوب «طرح بازسازی اروپا» به کار می‌گرفت.

مکتب فرانکفورت

Frankfurt School

مکتب فرانکفورت یا نظریهٔ انتقادی که جزئی از مارکسیسم غربی است، از دل «موسسه

تحقیقات اجتماعی» برخاست. این موسسه که بعداً به مکتب فرانکفورت معروف شد، در سال ۱۹۲۳ در دانشگاه فرانکفورت تاسیس شد. بنیانگذاران این موسسه گرایشات مارکسیستی داشتند ولی بیشتر به کار نظری می‌پرداختند تا کار سیاسی.

واژه نامه

واژه‌نامهٔ انگلیسی - فارسی

abstract masculinity	مردانگی انتزاعی
affiliation	علقه
African Worldview	جهان‌نگرش آفریقایی
age-old association	پیوند دیرینه
amoral realm	حوزهٔ غیراخلاقی
anarchy	اقتدار گریزی
androcentrism	مرد محوری
animus dominandi	سائقهٔ نظامی
anit-fundationalism	بی‌شالوده انگاری
approach	رویکرد
attitude	ایستار
broadly defined	تعریف فراخ
cause and effect	علت و معلول
cloak	لفافه
conflict resolution	حل و فصل منازعات
constitutive link	پیوند سازایی
constructivism	مکتب برسازی
constructivists	طرفداران مکتب برسازی
core group	گروه هسته‌ای
critical interpretivism	تفسیرگری انتقادی
critical phallacy	نرینه بنیادی انتقادی

critical project	پروژهٔ انتقادی
cultural feminists	زن‌باوران فرهنگی
cultural industry	صنعت فرهنگی
Death of Machothink	مرگ مرد اندیشی
Death of Nature	مرگ طبیعت
deconstruction	واسازی
dependent and independent variables	متغیرهای تابع و مستقل
desire for power	تمنای قدرت
dialogical imagination	انگارش گفت و شنودی
dialogism	منطق گفت و شنودی
different supposition	مفروضات متفاوت
discursive space	فضای گفتمانی
distributive justice	عدالت توزیعی
dominant discourse	گفتمان مسلط
dynamic density	فشردگی پویا
dynamic objectivity	عینیت پویا
ecological thinking	تفکر بوم‌شناختی
emblematic reply	پاسخ نمادین
epistemology	شناخت‌شناسی
exclusion	حذف
female morality	اخلاق زنانه
female values	ارزش‌های زنانه
femininity	زنانگی

feminism	زن‌باوری
feminist alternative	بدیل زن‌باورانه
feminist empiricism	تجربه‌گرایی زن‌باورانه
feminist perspective	نگرشی زن‌باورانه
feminist post-modernism	پسانوگرایی زن‌باورانه
feminist standpoint	دیدگاه زن‌باورانه
feminist subversion	براندازی‌های زن‌باورانه
feminist theory	نظریهٔ زن‌باروانه
forces of change	نیروهای دگرگونی
free wage earners	مزد بگیران آزاد
geist	روح کلی
gender blindness	بی بصیرتی جنسیتی
gendered	جنسیت زده
genealogy	تبار شناسی
Gold Rule	قانون زرین
heteroglessia	ناهمگونی زبانی
Hobbesian World	جهان هابزی
ideal speech situation	موقعیت گفتاری آرمانی
inclusion	شمول
inhospitable	ناپذیرا
instrumental rationality	عقلانیت ابزاری
interaction	تعامل
interchanging units	واحدهای متعامل

inter-personality morality	اخلاق بین اشخاص
intertext	میان متن
intertextuality	میان متنیت
ironically	از بازی روزگار
justify	توجیه
knowers	شناسنده‌ها
knowledge constitutive interest	منافع معرفت سازی
legalistic-moralistic approach	رویکرد حقوقی - اخلاقی
liberal ironist	تسخرزن لیبرال
madness	شیدایی
male's domain	ملک طلق مردان
marginalized groups	گروه‌های به حاشیه رانده‌شده
masculine dominance	سلطهٔ مردانه
masculine perspective	دیدگاه مردانه
masculine ring	هالهٔ مردانه
masculinity	مردانگی
maternal thinking	تفکر مادرانه
maternalists	مادرباوران
mechanism	سازوکار
mechanistic view	نگرش ماشین‌وار
meta-theoretical	زبرنظری
methodological	روش‌شناسانه
militarization	ارتش آرایی

misguided	گمراه کننده
modes of behaviour	شیوه‌های رفتاری
morality of appeasement	اخلاق مماشات
mytho-diplomatic role	نقش اسطوره‌ای دیپلماتیک
national security	امنیت ملی
nature of community	سرشت همبود
normative	هنجاری
opposite sex	جنس مخالف
otherness	دگربودگی
overlap	همپوشی
paradigm	بن‌نگره
patriarchial state	دولت مردسالار
political domination	سلطهٔ سیاسی
political man	انسان سیاسی
positive development	تحول فرخنده
post-analytical philosophy	فلسفهٔ پساتحلیلی
postcoloniality	پسامستعمرگی
post-modern bourgeoise liberal	بورژوا لیبرال پسانوگرا
post-modern feminism	زن‌باوری پسانوگرا
post-structuralist	پساساختارگرا
potentially subversive quality	کیفیت بالقوه براندازنده
power-as-dominance	قدرت به مثابه سلطه
power as means and end	قدرت چونان وسیله و هدف

power-knowledge	قدرت- معرفت
praxeological question	مسئلهٔ کردمان شناختی
public patriarchy	مردسالاری عمومی
pure theory	نظریهٔ ناب
quasi-philosophical profile	سیمای شبه فلسفی
radical future	آیندهٔ سنت شکنانه
radical interpretivism	تفسیرگری تندروانه
rapist	تجاوزکار جنسی
rational essence	گوهر عقلانی
Realpolitik	واقع‌نگری سیاسی
reconstruction	بازسازی
recognition	بازشناسی
reformation	صورتبندی
relativism	نسبیت‌گرایی
re-presentation	بازنمایی
restoration of equilibrium	اعادهٔ تعادل
security community	همبود امن
self-selection	فرایند خودگزینی
separatism	جدایش خواهی
sexual individuation	فردیت‌یابی جنسی
sex class	طبقهٔ جنسی
sexism	جنسیت اندیشی
single aim	هدف واحد

situatedness	جایگاه‌مندی
socialist feminists	زن‌باوران سوسیالیست
social product	محصول اجتماعی
social reproduction	بازتولید اجتماعی
state of nature	وضع طبیعی
state-that-is	دولت موجود
state-that-would be	دولت مطلوب
stereotypical	کلیشه‌ای
structural violence	خشونت ساختاری
subversive strategies	راهبردهای براندازنده
tautologically	حشوآمیز
theoretical pale	پرچین نظری
theory of moral sentiments	نظریهٔ احساسات اخلاقی
the poor	گروه‌های تهیدست
third debate	مباحثهٔ سوم
Third World	جهان سوم
transcendental signified	مدلول استعلایی
transpolitical	فراسیاسی
unattractive	غیر جذاب
universalistic morality	اخلاق جهان‌روای
unpatriotic	فاقد حس میهن پرستی
validity claims	دعاوی اعتبار
wheel of revolution	گردونهٔ انقلاب

ارادهٔ معطوف به قدرت	will to power
جهان‌نگرش	worldview

واژه‌نامهٔ فارسی - انگلیسی

آیندهٔ سنت شکنانه	radical future
اخلاق بین اشخاص	inter-personality morality
اخلاق جهان‌روای	universalistic morality
اخلاق زنانه	female morality
اخلاق مماشات	morality of appeasement
ارادهٔ معطوف به قدرت	will to power
ارتش آرایی	militarization
ارزش‌های زنانه	female values
از بازی روزگار	ironically
اعادهٔ تعادل	restoration of equilibrium
اقتدار گریزی	anarchy
امنیت ملی	national security
انسان سیاسی	political man
انگارش گفت و شنودی	dialogical imagination
ایستار	attitude
بازتولید اجتماعی	social reproduction
بازسازی	reconstruction
بازشناسی	recognition
بازنمایی	re-presentation
بدیل زن‌باورانه	feminist alternative
براندازی‌های زن‌باورانه	feminist subversion

بن‌نگره	paradigm
بورژوا لیبرال پسانوگرا	post-modern bourgeoise liberal
بی بصیرتی جنسیتی	gender blindness
بی‌شالوده انگاری	anit-fundationalism
پاسخ نمادین	emblematic reply
پرچین نظری	theoretical pale
پروژهٔ انتقادی	critical project
پسا مستعمرگی	postcoloniality
پساساختارگرا	post-structuralist
پسانوگرایی زن‌باورانه	feminist post-modernism
پیوند دیرینه	age-old association
پیوند سازایی	constitutive link
تبار شناسی	genealogy
تجاوزکار جنسی	rapist
تجربه‌گرایی زن‌باورانه	feminist empiricism
تحول فرخنده	positive development
تسخرزن لیبرال	liberal ironist
تعامل	interaction
تعریف فراخ	broadly defined
تفسیرگری انتقادی	critical interpretivism
تفسیرگری تندروانه	radical interpretivism
تفکر بوم‌شناختی	ecological thinking
تفکر مادرانه	maternal thinking

تمنای قدرت	desire for power
توجیه	justify
جایگاه‌مندی	situatedness
جدایش خواهی	separatism
جنس مخالف	opposite sex
جنسیت اندیشی	sexism
جنسیت زده	gendered
جهان سوم	Third World
جهان هابزی	Hobbesian World
جهان‌نگرش	worldview
جهان‌نگرش آفریقایی	African Worldview
حذف	exclusion
حشوآمیز	tautologically
حل و فصل منازعات	conflict resolution
حوزهٔ غیر اخلاقی	amoral realm
خشونت ساختاری	structural violence
دعاوی اعتبار	validity claims
دگربودگی	otherness
دولت مردسالار	patriarchial state
دولت مطلوب	state-that-would be
دولت موجود	state-that-is
دیدگاه زن‌باورانه	feminist standpoint
دیدگاه مردانه	masculine perspective

راهبردهای براندازنده	subversive strategies
روح کلی	geist
روش‌شناسانه	methodological
رویکرد	approach
رویکرد حقوقی - اخلاقی	legalistic-moralistic approach
زبرنظری	meta-theoretical
زنانگی	femininity
زن‌باوران سوسیالیست	socialist feminists
زن‌باوران فرهنگی	cultural feminists
زن‌باوری	feminism
زن‌باوری پسانوگرا	post-modern feminism
سائقهٔ نظامی	animus dominandi
سازوکار	mechanism
سرشت همبود	nature of community
سلطهٔ سیاسی	political domination
سلطهٔ مردانه	masculine dominance
سیمای شبه فلسفی	quasi-philosophical profile
شمول	inclusion
شناخت‌شناسی	epistemology
شناسنده‌ها	knowers
شیدایی	madness
شیوه‌های رفتاری	modes of behaviour
صنعت فرهنگی	cultural industry

صورتبندی	reformation
طبقهٔ جنسی	sex class
طرفداران مکتب برسازی	constructivists
عدالت توزیعی	distributive justice
عقلانیت ابزاری	instrumental rationality
علت و معلول	cause and effect
علقه	affiliation
عینیت پویا	dynamic objectivity
غیر جذاب	unattractive
فاقد حس میهن پرستی	unpatriotic
فراسیاسی	transpolitical
فرایند خودگزینی	self-selection
فردیت‌یابی جنسی	sexual individuation
فشردگی پویا	dynamic density
فضای گفتمانی	discursive space
فلسفهٔ پساتحلیلی	post-analytical philosophy
قانون زرین	Gold Rule
قدرت به مثابه سلطه	power-as-dominance
قدرت چونان وسیله و هدف	power as means and end
قدرت– معرفت	power-knowledge
کلیشه‌ای	stereotypical
کیفیت بالقوه براندازنده	potentially subversive quality
گردونهٔ انقلاب	wheel of revolution

گروه هسته‌ای	core group
گروه‌های به حاشیه رانده‌شده	marginalized groups
گروه‌های تهیدست	the poor
گفتمان مسلط	dominant discourse
گمراه کننده	misguided
گوهر عقلانی	rational essence
لفافه	cloak
مادرباوران	maternalists
مباحثهٔ سوم	third debate
متغیرهای تابع و مستقل	dependent and independent variables
محصول اجتماعی	social product
مدلول استعلایی	transcendental signified
مرد محوری	androcentrism
مردانگی	masculinity
مردانگی انتزاعی	abstract masculinity
مردسالاری عمومی	public patriarchy
مرگ طبیعت	Death of Nature
مرگ مرد اندیشی	Death of Machothink
مزد بگیران آزاد	free wage earners
مسئلهٔ کردمان شناختی	praxeological question
مفروضات متفاوت	different supposition
مکتب برسازی	constructivism
ملک طلق مردان	male's domain

منافع معرفت سازی	knowledge constitutive interest
منطق گفت و شنودی	dialogism
موقعیت گفتاری آرمانی	ideal speech situation
میان متن	intertext
میان متنیت	intertextuality
ناپذیرا	inhospitable
ناهمگونی زبانی	heteroglessia
نرینه بنیادی انتقادی	critical phallacy
نسبیت‌گرایی	relativism
نظریهٔ احساسات اخلاقی	theory of moral sentiments
نظریهٔ زن‌باروانه	feminist theory
نظریهٔ ناب	pure theory
نقش اسطوره‌ای دیپلماتیک	mytho-diplomatic role
نگرش ماشین‌وار	mechanistic view
نگرشی زن‌باورانه	feminist perspective
نیروهای دگرگونی	forces of change
هالهٔ مردانه	masculine ring
هدف واحد	single aim
همبود امن	security community
همپوشی	overlap
هنجاری	normative
واحدهای متعامل	interchanging units
واسازی	deconstruction

واقع‌نگری سیاسی	Realpolitik
وضع طبیعی	state of nature

نمایه

الف

ب

پ

ت

ج

چ

ح

ه

In the Name of God

International Relations

Critical Concepts

Neo-realism, Critical Theory and Constructivism

Edited by

Andrew Linklater

Translated by

Alireza Tayyeb

The Institute for Political & International Studies